

نگاهم رو از درخت توت پیر حیاط چند بار بالا و پایین کردم. عمرش رو کرده بود، به تنه ی باریکش تکیه دادم، هر آن منتظر بودم عزیز بیرون بیاد و مثل همیشه بهم واسه نشستن زیر درخت توت گیر بده. دوست داشت پیشش بشینم و براش حرف بزنم. من این روزها براش غریبه بودم. سارایی که یه جا بند نمی شد و مدام شوخی و خنده می کرد، حالا ساعت ها به چیزی خیره می شد و حرف نمی زد. دوست داشت برم و براش از حامد بگم. از زندگی پنج ساله م که به طلاق ختم شده بود، اما من نمی تونستم تو چشم های همیشه شفافش زل بزنم و از پنج سال عذاب آورم بگم. برام سخت بود که بگم، حامد اون مرد پولدار و به ظاهر همه چی تموم توی این پنج سال چه بر سر من و زنانگی هام آورده. دختری نوزده ساله که میون آرزوهای منطقی ش مچاله شده بود. حامد کاری کرده بود که به نقطه ی بی اعتمادی رسیده بودم. بی اعتمادی نسبت به حس خوشبختی. تصور من این بود که دنیا به آخر رسیده و یا جایی میون خلق و خوی اقتصادی و مقرراتی حامد به فنا رفته. حامد اون روزها، در آستانه ی نوزده سالگی برای من و خانواده م مرد آرزو ها بود، اما پنج سال زندگی به من نشون داد که فقط یه گودال عمیق بوده که من هر روز بیشتر از دیروز داخلش فرو می رفتم. بعد از جدایی از حامد خودم رو یه سربرار می دونم. مستقل نیستم. باید برای همه چیز اجازه بگیرم، این برام سخته؛ برای منی که پنج سال کسی نگران اومدن و رفتنم نبود سخته که در طول یه ساعت، بارها چک بشم.

این روزها می ترسم. می ترسم حتی با امید، شوهر خواهرم سمانه صحبت کنم و مثل همیشه سر به سرش بذارم. از نگاه های هرزه ی امیر، پسر عموی زن دارم، می ترسم. از هر مردی که دو دقیقه بیشتر وقتش رو برای من بذاره می ترسم. هفت ماهه از حامد جدا شدم. هفت ماهه اون نگاه آخر و بی تفاوتش دم اون محضر طلاق همیشه همراهم. خوشبینانه فکر می کردم لااقل بعد طلاق کمی ناراحت باشه، کمی پشیمونی توی چشمش باشه، اما هیچی پیدا نکردم. از نظر حامد من چیزی کم و کسر نداشتم. پول مثل ریگ زیر دست و پام بود. طلب مهر و محبت کردن من از اون از سر خوشی زیادی بود که زیر دلم رو زد.

بهانه طلاق ما به ظاهر از اون بعد از ظهری شروع شد که حامد حرف از رفتن به استرالیا زد. خواهر حامد یه سالی بود که مقیم استرالیا شده بود. اونقدر از آزادی و زندگی راحت اونجا گفت که حامد هم هوای رفتن به سرش زد. تصمیمی که با مخالفت من شروع شد و بعد ها شد تنها دلیل طلاق مون، اما من خیلی خوب می دونستم که این فقط یه بهانه بود. ما از دنیای متفاوت هم خسته شده بودیم. من طالب عاشقانه های آروم بودم و حامد همه چیز رو با ترازوی پول می سنجید. دختری شوخ و حراف در کنار مردی به شدت ساکت و جدی. همه ی کارهای من به نظرش مسخره بود. از لباس پوشیدنم تا ابراز علاقه م. اوایل زندگی مشترک هر روز صبح برای بدرقه ش بیدار می شدم. اون رو می بوسیدم، اما بعد از یه مدتی از همه ی این کارها دست کشیدم، چون تنها چیزی که نصیبم می شد یه خنده ی مسخره بود که می گفت: "این رفتارای من رو نمی فهمه" روحیه ی شاد و سرزنده ی من در کنار حامد درست مثل این درخت توت، پیر شد و کم کم رو به افول رفت. من هر جایی خودم بودم با اون اخلاق و رفتارهای خاص خودم، جز توی خونه م و کنار شوهرم. این سردی رابطه بین ما به اتاق خواب هم کشیده شد، تموم احساسات پر شور من کم کم اونجا تبدیل به وظیفه شد. من گرم بودم و اون سرد و تنها به حکم نیاز تن به رابطه می داد. من از حامد داخل اتاق خواب می ترسیدم. هر آن منتظر بودم به من و عاشقانه هام توهین کنه و اون ها رو به باد تمسخر بگیره. اصولا از نیاز های متقابل زن تعریفی برای خودش نداشت. و این نیاز رو فقط مختص مردان می دونست. دلیلی نمی دید من به عنوان یه زن دلم بخواد بیشتر و گرمتر ادامه بدیم. آخرش حامد بی توجه به من و خواسته م عزم رفتن کرد و با رضایت و به صورت توافقی از هم جدا شدیم.

پنج سال از دست رفته ی زندگی من، نتیجه ی سطحی نگری خانواده م و بی تجربگی خودم بود. دردی بود که به هر کسی نمی تونستم بگم.

با صدای سارا سارا گفتن مداوم عمه به طرفش برگشتم:

-جانم عمه؟

با ته لهجه ی شمالی ش گفت:

-به چیه اون درخت زل زدی آخه؟ بیا تلفن باهات کار داره. می گه لیلانه.

حتی تو عتاب و خطابش هم مهربونی موج می زد.

خیلی تیل تر از قبل شده بود. این حتما خبر خوشایندی برای مامان بود. هر چند این روزها دیگه سخت می شد مامان رو خوشحال کرد. مامان از من گله می کرد که چرا به خونه ی پدری خودش نرفتم و من هزار بهونه آوردم تا اونجا نرم. طاقت ناراحتی مادر بزرگ مادریم رو نداشتم. همون دو ساعتی که پیشش بودم اونقدر از طلاق من مرثیه خوانی کرده بود که نرفته پشیمون شدم. کم مونده بود دستم رو بگیره و پیش یه دعا نویس هم ببره.

خودم رو به تلفن رسوندم:

-سلام

-سلام و زهرمار، کجایی؟ خسته نشدی؟ برگرد دیگه.

لیلا دوستم بود که مثل همیشه نگرانی هاش رو اینطوری نشون می داد.

لبخندی به عزیز که به کانتر تکیه زده بود و نگاهم می کرد زدم و گفتم:

-همین روزا میام، شاید فردا. راستی لیلا از شراره خبر داری؟

شراره دوست مشترک من و لیلا بود. با شوهرش شهرام اختلاف داشت و معمولا هر وقت حرفشون می شد چند روزی خبری ازش نبود.

لیلا بی خبر تر از من گفت:

-نه بابا چند روزه نه گوشیش رو جواب میده و نه تلفن خونه رو.

-آره منم هر چی تماس می گیرم جواب نمیده، دلم براش شور می زنه

-خب دیگه می خوام ما چی کار کنیم؟ هر چی بهش می گیم گوش نمی کنه. یه خرده با دل شهرام راه بیاد، مگه چی می شه؟

لیلا معمولا دوست داشت همه چیز به خیر و خوبی پیش بره و گاها متوجه نبود که بعضی چیز ها به ذاته درست شدنی نیستن.

-نمی دونم. ولی لیلا این بخشی از طبیعت وجودشه. نمی تونه کاریش بکنه.

خب چرا شهرام نباید یه کوچولو با شراره راه بیاد؟

همزمان هم با من حرف می زد و هم صدای داد و هوارش می اومد که غر می زد و از آراین که اسباب بازی هاش رو توی کل خونه پخش کرده بود گله می کرد. حواسش هم بود که با من مخالفت کنه:

-سارا تو دیگه چرا این حرف رو می زنی؟ چی چی رو نمی تونه یه کاریش بکنه؟ تو که این مشکل رو با حامد داشتی و با پوست و گوشتت این مشکل رو از نزدیک حس کردی، تونستی پیش خودت بگی این یه بخشی از طبیعتشه و نمی تونه کاریش بکنه؟

بعد هم به شوخی ادامه داد:

این بی میلی به تخت علت داره، که شراره نمی خواد قبول کنه که باید پیگیر درمونش باشه.

عصبی از مقایسه ی حامد و شراره نگاهی به عزیز کردم و آروم گفتم:

-لیلا تو داری شراره رو باحامد مقایسه

می کنی؟ حامد کلا آدم سرد و بی تفاوتی بود، اما شراره وجودش سرشار از عشق به شهرام و بچه هاشه. شاید فقط نمی تونه اون جور که باید گرم و عاشقانه توی رابطه اش باشه که باز هم به نظرم اونم یه جورایی مشکل از خود شهرامه که به روحیات شراره فکر نمی کنه. فقط کمی ملاحظه می خواد، حامد ملاحظه حالیش بود؟ خودت چند بار بهم گفتی که داری زیادی باهاش راه می آی.

لیلا در صدد درست کردن حرفش بر اومد:

-حالا چرا عصبانی شدی؟ منم که حرف تو رو می زنم. من می گم هر مشکلی رو باید حلش کرد نه اینکه با لجبازی ادامه داد. شراره مثل حامد نمی خواد قبول کنه که هر چیزی نیاز به رسیدگی داره نه فقط خونه و بچه، طرف مقابل هم مهمه.

این روزها هر کسی حرفی می زد من اون رو به شرایط خودم ربط می دادم.

-لیلا من می گم حامد و شراره فرق دارن. حامد این سردی و بی تفاوتیش رو مشکل نمی دونست. اون فکر می کرد من مشکل دارم. بعد هم من که با همین شرایط داشتم زندگی می کردم، اون یهو به سرش زد بره خارج و بعد هم انگار که نه انگار که من هم باید موافق باشم. موقعی هم که داشتیم جدا می شدیم باز هم حرص من رو در می آورد. به همه چیز بی اعتنا بود.

لیلا با تعجب پرسید:

-مگه من چیزی گفتم؟ سارا من نمی گم تو حق نداری، نه بر عکس کاملاً حق با تو بود. با یه برخورد ساده با حامد می شد فهمید چقدر با هم فرق دارید. تو پر از انرژی بودی اون سرد و ساکت. اما با همه این شرایط داشتی زندگی می کردی اما مردا که مثل تو نیستن. اونا مثل زن ها خودشون رو ملزم نمی بینن که تحت هر شرایطی زندگیشون رو حفظ کنن، تنوع طلبن. واسه همین شراره باید بیشتر از این ها به خودش و رابطه اش فکر کنه. شهرام آدم برون گراییه و خب می دونی دوست داره شراره هم مثل خودش باشه.

حال و روز مساعد این طور بحث ها نبود، اون هم زمانی که خودم از دست یه مرد به بنبست رسیده بودم.

-ببین لیلا من از این تنوع طلبی که تو میگی حالم به هم می خوره. غلط کردن. من به فرهنگ و تفکری که بگه اگه زن نیازهاش رو خفه کنه و برعکس مرد اگه نتونست نیازهاش رو توی خونه برآورده کنه می تونه هرز بپره، هیچ اعتنایی نمی کنم.

این ها بحث هایی بود که هر وقت حرف شهرام و شراره می شد بی ربط و با ربط من و لیلا پای اون ها رو وسط می آوردیم.

لیلا که نسبت به این نوع بحث ها بی میل بود، گفت:

-ول کن بابا. تو باز واسه من میتینگ راه انداختی. اومدی تهران بیا خونه مون. صحبت می کنیم حالا.

جواب خداحافظی ش رو دادم و لبخندی به عزیز که مظلوم نگاهم می کرد، زدم.

دوباره به حیاط پناه بردم. به یاد زن داداشم زهرا افتادم. بیچاره یه بار پیش من، مامان و سمانه از سعید گله کرد که هیچ چیزی از این که چطور باید نیازهای یک زن رو برطرف کنه نمی دونه و فقط به فکر خودشه.

وای که این حرف چقدر مامان رو عصبانی کرد! چنان بهش توپید که زهرا خفه شد و حرفی نزد. کم مونده بود که مامان بهش تهمت هرزگی هم بزنه.

اما من کاملاً متوجه مشکل و حرفی که زده بود، شدم. شاید اگر من هم شوهری مثل حامد نداشتم مثل بقیه با زهرا برخورد می کردم.

من از مشکل خودم و حامد نه با مامان و نه هیچ کدام از اعضای خانواده م صحبت نمی کردم، فقط شراره و لیلا باخبر بودند.

خیلی مقاومت کردم که کسی متوجه مشکلات زناشویی ما نشه، اما برای رفتن پیش مشاور نیاز به همراهی یکی داشتم. اول لیلا و بعد شراره خرد خرد در جریان مشکلم قرار گرفتند، اما اون کسی که باید واقعا با من همراه می شد بی خیال بود. اصولا رفتن پیش مشاور رو کار بی معنی می دونست.

حتی وقتی از حامد می خواستم رابطه مون گرمتر باشد طوری برخورد می کرد که انگار خطای بزرگی مرتکب شدم و گاهی حرفهایی می زد که تا مغز استخوان می سوختم .

تو مشاوره فهمیدم تموم زنایی مثل من که با مشکلات اینطوری دست و پنجه نرم می کنند به راحتی نمی تونن راجع به این مشکل با بقیه و حتی نزدیکانشون صحبت کنند. همه شون ترس داشتند که متهم به بی حیایی بشند.

مشاوره رفتن زیاد فایده ای نداشت، فقط یاد گرفتم دیگه چیزی از حامد نخوام. کم کم افسرده و دچار روزمرگی شدم

در ظاهر شوهر مایه داری داشتم که می توانستم خوب خرج کنم، خوب بپوشم، خوب برم و بیام، ولی در باطن من آدم افسرده ای بودم که روز هاش رو می شمرد.

خونه ی مادر بزرگم تو شهر فومن یکی از شهرهای شمالی در استان گیلان بود. یه هفته پیش به فومن اومده بودم، دوست داشتم کمی از مسائل بعد طلاقم فاصله بگیرم، اما گویا باید زمان بیشتری می گذشت تا همه چیز به شکل طبیعی خودش برگرده.

باید به تهران برمی گشتم. پنهون شدن و دوری کردن از جمع فقط باعث گوشه گیرتر شدن من می شد. نباید طلاق رو برای خودم بزرگ می کردم.

من باید روحیه شاد و پر انرژی قبلم رو دوباره بدست می آوردم.

من یه آدم تحصیل کرده بودم که باید سعی می کردم و موفق می شدم. از این که تبدیل به یک زن مطلقه و افسرده که به منتظر بخت دوم و شانس بهتر باشه، متفرد بودم .

از دواج دوباره تنها کاری بود که راضی به انجامش نبودم.

تا قبل از شروع مشکلاتم با حامد، برای روزنامه ها و مجله ها مطالب طنز می نوشتم. قلم خوبی داشتم. باید به دنبال علاقه و استعدادم می رفتم. واقف بودم که باید با مشکلات زیادی روبه رو بشم، اما دلم نمی خواست اسیر این مشکلات بشم و جا بزنم. بودن یک هفته ایم توی شمال از نظر روحی خیلی بهم کمک کرد. باید بر می گشتم و ادامه ی زندگی که طی هفت ماه دچار رکود شده بود رو از سر می گرفتم.

به محض رسیدن به تهران تاکسی گرفتم و به سمت خونه مون توی منطقه طرشت رفتم. قبلا اگه شمال می رفتم بابا می اومد دنبالم و من رو بر می گردوند، اما بعد از طلاق خیلی روم نمی شد چیزی ازش بخوام. مامان وقتی من رو دید بغلم کرد. خیلی مهربون بود، اما گاهی ندونسته با حرف هاش بهم زخم می زد یا کاری می کرد که از نظر خودش کمک به من بود، ولی تموم اینا فقط برام نگاه های ترحم انگیز و دلسوزانه بقیه رو در بر داشت.

اجازه نمی داد لباسم رو دربیارم، پشت من بود و مدام سوال می پرسید.

-مامان امون بده، پشت سر هم داری سوال می پرسیا .

توجهی نکرد و مانتو رو از دستم گرفت:

-مادر بزرگ و عمه ت چیزی نگفتن؟

نگاهی به سر تا پاش کردم. شلوار پارچه ای کرم رنگ لختی پوشیده بود که کمی بیش از حد گشاد بود. لبخندی زدم. نگاهی به موهایم کردم که انگار باز دوباره کوتاهشون کرده بود. ابروهای مامان هم به صورت فابریک مثل من بلند و مشکی بود، اما مامان از ابروی پهن خوشش نمی اومد و همیشه اون ها رو به شکل رشته ای باریک اصلاح می کرد، مدلی که بابا بهش اسم مدل طاغوتی داده بود. سوالی گفتم:

-مثلا چی مامان؟

-همین دیگه، دریاره ی حامد؟

-چی می خواستن بگن؟

مدل موی کوتاهش به صورت گرد و سفیدش می اومد، اما من خودم موی بلند دوست داشتم و برام مهم نبود ممکنه موی کوتاه بهم بیاد. اصلا تصور کوتاه کردن موهام هم کابوس بود.

روی مبل نشستم. خونه مثل همیشه تمیز و مرتب بود. مطمئن بودم مامان صبح زود برای تمیز کردن خونه بیدار شده. همیشه دلشوره ی تمیز بودن خونه رو داشت. وقتی دید نسبت به سوال هاش بی توجهم، صداس رو کمی بلند کرد و گفت:

-گفتی که خودت دوست نداشتی باهاش بری؟ گفتی پسره عنق بود؟ اصلا...

پریدم میان حرفش:

-خب غیر این چی باید می گفتم؟

غرغر کنان ادامه داد:

-پسره می اومد اینجا، انکار نوکر کلفتشیم ! یه کلوم حرف با آدم نمی زد.

کش موهام رو باز کردم. دستم رو به میون موهام بردم و چنگ زدم .

مامان نگاهی به مبل کرد.

چشماس رو ریز کرد و دنبال تار مو گشت تا اون رو بهم نشون بده و مثل همیشه غر غر کنه؛ اما چیزی پیدا نکرد. همین که سرش رو بلند کرد، گفتم:

-مامان جان، خب اخلاق و تیپ شخصیتیش اینجوری بود.

-خوبه ازش طرفداری هم می کنی!

کلافه گفتم:

-طرفداری نمی کنم . فقط نمی خوام حالا برای علت طلاقم به هر دلیلی متوسل بشم. ما فقط مثل هم نبودیم. حالا بذار من یه کوچولو بخوابم بعد می آم دوتایی تا صبح پشت سر حامد حرف می زنیم

سفت بوسیدمش. اونم من رو بوسید و همه چیز از یادش رفت، ولی من گریه م گرفت. بر و بر من رو نگاه کرد.

-به خدا خسته شدم مامان ! هرکسی این روزا من رو دیده راجع به طلاق گرفتتم حرف زد.

به خودم مسلط شدم و زود اشک هام رو پاک کردم. می دونستم که مامان چقدر با گریه هام اذیت می شه.

زمانی که با حامد ازدواج کرده بودم توی آسمون ها بود، ولی با طلاقم از حامد مجبور بود دائم به فک و فامیل توضیح بده که چرا من و حامد از هم جدا شدیم. همه معتقد بودند که حامد که وضع مالی خوبی داشت، پس چرا من طلاق گرفتم؟ این روزها عیب و اشکال فقط نداشتن پول بود.

یه وقت هایی مامان حتی آگه کسی چیزی هم نمی پرسید شروع می کرد به گفتن ماجرای طلاق من!

برای اینکه به روی خودش نیاره که گریه م رو دیده، حرف عوض کرد و گفت:

-نبودی شراره زنگ زد.

با کنجکاوی گفتم:

-واقعا؟ کی؟ گفتی شمالم؟

-آره گفتم که شمالی

تلگرافی جواب دادنش نشون می داد که تموم فکرش رو، گریه ی بی موقع من مشغول کرده.

-خب پس چرا به گوشیم زنگ نزد؟

-نمی دونم. خودت یه زنگ بهش بزن.

به اتاقم رفتم. دوباره هم با تلفن خونه و هم با تلفن همراه شراره تماس گرفتم، اما تلفن همراهش خاموش بود. تلفن خونه ش رو هم جواب نداد. دلشوره گرفتم.

نمی خواستم به شهرام تلفن بزنم. تازگی ها یک حس بدی پیدا کرده بودم، حرف زدن با مردها برام سخت شده بود.

اگر از روی رفتار و حرفهام برای خودشان داستان می ساختند خارج از تحمل و توانم بود.

مامان رو صدا زدم. مقابل در پیداش شد و منتظر موند کارم رو بگم.

-می گم شراره زنگ زد، حرفی چیزی نگفت؟

سری تکون داد:

- نه، فقط فهمید تو نیستی زود خداحافظی کرد.

یهو یادم افتاد که ببینم با چه شماره ای تماس گرفته.

تلفن رو زیر و رو کردم، شماره ی تلفن خونه ی پدری شراره بود. با شماره تماس گرفتم. مادر شراره تلفن رو جواب داد.

خیلی برام خوشایند نبود که با مادرش صحبت کنم. زن تند مزاجی بود.

-الو، سلام خاله مینا

-سلام عزیزم، خوبی سارا جون؟

-ممنونم. شما خوبید؟ شراره هست.

دوست نداشتم خیلی صحبت کردنمون ادامه پیدا کنه، اما مامان شراره بر عکس همیشه پرحرفیش گل کرده بود:

-ممنون سارا جان، شمال خوش گذشت؟

-جای شما خالی.

بدون گفتن حرف اضافه ی دیگه ای گفت:

- آره عزیزم شراره همین جاست، الان صداش می زنم

-دستتون درد نکنه.

صدای ضعیف و بی رمق شراره توی گوشی پیچید:

-سلام.

-چرا صدات گرفته؟ چی شده آخه؟

-هیچی

خودش هم می دونست که "هیچی" جواب من نیست.

-چرا گریه می کنی؟ طوری شده؟

با اضطراب گفت:

-الان نمی توئم بهت بگم

-می خواهی پیام اونجا؟

خیلی سریع جواب داد؟

-نه، نمی خوام بیای اینجا. مامانم هست نمی شه. فردا صبح بهت زنگ می زنم، بریم بیرون یه جا صحبت کنیم.

با نگرونی گفتم:

-آخه تا فردا صبح که من از ناراحتی دق می کنم. چی شده شراره؟

-در مورد شهرامه.

پوفی کشیدم و گفتم:

-دوباره چیکار کرده؟

هیچ توضیحی نداد و همه چیز رو به فردا موکول کرد.

شراره و شهرام همیشه مشکل و بگو مگو داشتند، اما تا به امروز ندیده بودم که شراره با قهر به خونه ی مادرش بره ، این یعنی این بار اوضاع وخیم تر از همیشه بود.

برای اینکه از فکر و خیال شراره بیرون پیام، به مامان که توی آشپزخانه بود سر زدم. طبق معمول بوهای خوبی به مشام می رسید.

رفتم بالا سر غذا و قبل از اینکه در غذا رو بردارم، پرسیدم:

-مامان شام چی داریم؟

-از بوش معلوم نیست؟

-نه خانم گل معلومه، فسنجون های خوشمزه ت از دور دل می بره چه برسه به وقتی که بالا سرش هم باشی.

سرش پایین بود و مشغول پاک کردن برنج:

-شراره چی می گفت؟

-هیچی!

-یعنی تا الان در مورد هیچی حرف می زدین؟

خب عملا شراره به من هیچی نگفته بود، اما این نمی تونست مامان رو قانع کنه.

-قرار گذاشتیم فردا بریم بیرون

مثل هر دفعه توپید:

-بیرون برین چیکار؟

با تعجب نگاهش کردم. دامنه ی سخت گیری هاش هر روز بیشتر از دیروز می شد.

-مامان یه بیرون رفتن ساده ست، من که چهارده پونزده سالم نیست که اینطوری حرف می زنی.

حق به جانب گفت:

-ببین سارا الان دیگه مثل قبل نیست شرایط تو فرق کرده ،تو یه زن طلاق گرفته ای که همه فکر می کنند صاحب نداری. باید بیشتر مراقب رفت و آمدت باشی.

-مامان مگه دارم چی کار می کنم؟

-تو بر و رو داری ، خوشگلی. حتی اگه کاری هم نکنی ، همین بیرون رفتن ها باعث می شه برات حرف در بیارن.

با غرغر ادامه داد:

-وقتی هم که با لایلا و شراره هستی دیگه نمی تونی خودت رو کنترل کنی بلند بلند می خندی و حرف می زنی و بدون اینکه بخوای جلب توجه می کنی. بعدش هم من از این شوهر شراره، شهرام، زیاد خوشم نمی آد.

مامان یکی یکی زنگهای خطر رو برام به صدا در می آورد.

با خشم گفتم:

-مامان من با شراره قرار دارم نه شوهرش.

شنیدن این حرفها باعث می شد خیلی بهم بریزم، ولی حرفهای مامان درست بود و حقیقت محض. وقتی حتی سمانه، خواهرم، رفت و آمدش رو بعد طلاق به خونه مون کم کرده بود، توقعی از بقیه نداشتم.

صبح که از خواب بیدار شدم بعد از خوردن صبحونه گوش به زنگ شدم تا شراره تماس بگیره. دیشب بابا برعکس این هفت ماه کمی گرم تر باهام برخورد کرد. شاید دوری یه هفته ایم، باعث دلنگیش شده بود. حدود ساعت یازده بود که شراره زنگ زد و قرار گذاشتیم که برای نهار به رستورانی نزدیک های میدان ولیعصر بریم.

از دیشب با مامان سر سنگین بودم. بابا هم بعد از طلاق من و حامد زیاد با من حرفی نمی زد. منهای دیشب؛ با اینکه می دونست توی زندگی با حامد چقدر اذیت می شدم!

مانتو عبایی مشکی با شال و کیف قهوه‌ای و کالج مشکی پوشیدم. معمولاً بدون آرایش از خانه بیرون نمی رفتم، اما این روزها شبیه خودم نبودم طلاق از من یک آدم دیگه ساخته بود.

فقط به زدن یه کرم ضد آفتاب و رژ لب کالباسی کمرنگی اکتفا کردم. ابروهای پهن و نا مرتبم راه رو به روی آرایش بیشترم، بسته بود. رنگ موهام دو رنگه شده بود. چند سانتی مشکی و بقیه ی بلندیش به رنگ فندقی بود.

وقتی هنوز از حامد جدا نبودم یه دویست و شش سفید داشتم.

بعد از طلاق اون رو به حامد برگردوندم. بودن هر نشونه ای از حامد، برام یادآور همه ی اون روز ها و شب های تحقیر آمیز بود.

حتی مهریه م رو از حامد نخواستہ بودم اما سعید و بابا به طور جدی پیگیرش بودند.

حامد هم خونه ای که در کرج داشت به نامم کرد. خود بابا هم کارهای مربوط به اجاره دادن و بنگاه و غیره رو با کمک سعید انجام داد.

رفتن به رستوران بدون ماشین برام سخت بود، اما قرار بود من با مشکلات بزرگتری از یه ماشین نداشتن روبه رو بشم.

شراره کنار یه گلدان بزرگ که گوشه ی رستوران بود پشت میزی نشسته و در فکر بود. به طرفش رفتم و سلام کردم. چشم های سبز روشنش، اون برق همیشگی رو نداشت. یادم نمی اومد آخرین بار کی دیدم که از ته قلبش بگه و بخنده. همدیگه رو بغل کرده و بوسیدیم.

دلم برایش تنگ شده بود، با شوق گفتم:

-چطوری شراره؟ خوبی؟

سعی کرد نشون بده که خوبه:

-بشین حالا، اینقدر من رو چلوندی، فکم درد گرفت.

با لبخند گفتم:

-بچه ها رو چیکار کردی؟

-موندن پیش مامان.

ابرویی بالا دادم. شراره اصلاً عادت نداشت بچه ها رو به کسی بسپره، حتی مادرش. این نشون می داد که اوضاعش نابه سامانه ! براندازش کردم، به نظر می اومد که کمی لاغر شده، هرچند این لاغری برای تناسب اندامش خوب بود.

به شوخی گفتم:

-خب چه خبر؟ غذا سفارش دادی؟ من به عشق همین غذا اومدم.

اخمی تصنعی کرد و من هم برایش شکلک درآوردم که باعث لبخندش شد و به دور و برش نگاه کرد و گفت:

-لیلا بیاد سفارش می دیم

با تعجب گفتم:

-مگه لیلا هم قراره بپاد؟

-آره الان می آد.

با سرزنش گفتم:

- ببینم تو چرا گوشت رو جواب نمی دی؟

-گوشت رو خونه جا گذاشتم. شماره همراهت رو هم حفظ نبودم.

-خب آدم گوشت رو با خودش همه جا می بره. شاید به بدبختی باهاش کار واجب داشته باشه.

با ناراحتی گفتم:

-اگه گوشت رو با خودم می آوردم شهرام مرتب زنگ می زد و منم مجبور می شدم بهش جواب بدم.

با کنجکاوی گفتم:

-خونه مامانت زنگ نمی زنه؟

او مدن لیلا باعث قطع شدن حرفمون شد. من و شراره از جا بلند شدیم. لیلا من رو تو آغوشش گرفت، اما رو به شراره با شوخی گفت:

-تو برو نمی خوام بغلت کنم، واسه چی اون بی صاحب مونده ت رو جواب نمی دی؟

بعد هم بیخود و بی جهت زد زیر خنده. همین خنده ی بی موقعش باعث خنده ی ما هم شد. همیشه پشاش بود. همین خوش اخلاقی روی صورتش هم تاثیر گذاشته و ناخودآگاه با دیدن صورتش حال خوبی بهم دست می داد. صورت گرد سفید و ظریفی داشت. ابروهاش رو رنگ روشنی کرده بود که باعث بازتر شدن صورتش شده بود.

با نگاهی به شراره لبخندش رو خورد. من هم همین کار رو کردم، حال و روز شراره طوری نبود که زیاد شوخی و خنده مون رو کشش بدیم.

-لیلا گفت :

-چه خبر؟ شراره خانم که نه گوشتی رو جواب می ده نه تلفن خونه رو. سارا هم که فرار کرده بود به سواحل خزر.

لگد آرومی به پاش زدم:

-ساکت باش بابا، من که بهت گفته بودم یک هفته ای می رم فومن و خونه نیستم. اصلا هم رنگ سواحل رو ندیدم.

-شراره رو به لیلا گفتم:

آرش و آرین خوین؟ آرین رو کجا گذاشتی؟

لیلا تابی به گردنش داد:

- جفتشون توپ توپن. آراین رو هم بردم خونه مامان آرش. خواهرش یه خرده لب و لوچش رو کج کرد که منم محلش نداشتم.

من و شراره با هم از این همه قلدریش خنده مون گرفت.

شراره از جاش بلند شد و رفت که غذا سفارش بده.

با دور شدنش، لیلا نگاه پر از سوالش رو بهم دوخت:

- خب چه خبرا؟ خوش گذشت؟

لب هام رو به نشونه اعتراض کش آوردم و گفتم:

-دیگه خبری هم مونده که من بهت نداده باشم؟

-مامانت اینا خوبن؟

به حالت بی رمقی گفتم:

-آره خوبن. ظاهراً که خوبن.

نگاهش رو به سمت شراره که مشغول صحبت با پذیرش رستوران بود، گردوند و پرسید:

-من نبودم شراره چیزی بهت نگفت؟

-نه هنوز، ولی حتما دوباره با شهرام حرفشون شده، نمی بینی چقدر ناراحته؟

شراره بعد از سفارش دادن غذا برگشت و کنار ما نشست. نگاه سنگین و پر از سوال لیلا روش سنگینی می کرد. بالاخره هم لیلا نتونست صبر کنه و با بی قراری پرسید:

-چی شده شراره که رفتی خونه مامانت؟

اشک چشمهای شراره رو پر کرد. هر دوی ما تحت تاثیر قرار گرفتیم.

لیلا دستش رو روی دست های شراره گذاشت و با نگرونی گفت:

-چی شده؟ چرا داری گریه می کنی؟

شراره نیم نگاهی بهمون کرد و دوباره سرش رو پایین گرفت:

-از کجا بگم آخه؟

حدسم این بود که این بار شهرام کار غیر قابل بخشایشی کرده:

-با شهرام حرفت شده دوباره؟

لیلا در ادامه ی سوال من رو به شراره گفت:

-آره شراره ؟ دوباره شهرام؟

شراره با گریه شروع کرد به صحبت کردن:

این روزا خیلی عوض شده، شب ها دیر می آد. زیاد مرخصی می گیره. بهش میگم چرا این طوری می کنی؟ چرا با من حرف نمی زنی؟ خیلی راحت میگه: "دیگه توی کارهای من دخالت نکن".

اصلا به ماهه که مثل دو تا آدم غریبه شدیم. میاد خونه فقط با آیلین و آیناز حرف می زنه. شام هم نمی خوره. یک گوشه ساکت می شینه بعدش هم روی کاناپه می خوابه.

با توجه به مشکلتشون این روی کاناپه خوابیدن شهرام به اعتراض بزرگ بود.

وقتی که ناراحتیم به اوج می رسید فقط سکوت می کردم، اما لایلا به خودش مسلط بود. به حالت سرزنش آمیز رو به شراره گفت:

-ببین شراره چقدر گفتیم نذار کار به این جا برسه.

شراره با صدایی دو رگه توضیح داد:

-به خدا من هر چیزی که شما گفتین گوش کردم. سعی کردم باب میلش رفتار کنم؛ ولی اصلا عوض شده، دیگه به زندگی دلگرم نیست. بچه هام دارن داغون میشن طفلیا. کارم شده گریه و زاری ! آقا جوری به خودش می رسه انگار هیجده سالشه. دوستاش هم همگی مجردن. دیگه واقعا فکر می کنه خودش هم هیچ تعهد و مسئولیتی نداره. هر وقت زنگ می زنه شرکت نیست . همه ش هم میگه که با سامان، پسر رئیس شرکتشون بیرونم.

بدون فکر گفتم:

-یعنی الان بهش شک کردی که...

با اخم نامحسوس لایلا ادامه ندادم.

نمی خواست فکرم رو به زبون بیارم.

شراره سرش رو بلند کرد. متوجه شده بود که در ادامه چی می خوام بگم. برای همین گفت:

-نه، ولی چرا باید با یه پسر مجرد زیاد دم به ساعت بیرون بره؟ می ترسم. سر همین چیزها بهش گیر دادم. زد توی گوشم. من هم رفتم خونه بابام. دیگه فقط همین یه کارش مونده بود .

اخم هام توی هم رفته بود. این کار شهرام رو نمی شد تحمل کرد. نمی تونستم سفت و سخت نظرم رو بیان کنم. طلاق خودم باعث شده بودم به نوعی دیگه نخوام توی زندگی زناشویی شراره دخالت کنم.لایلا بهتر از هر کسی می تونست به داد شراره برسه.

لایلا گفت:

-مگه سامان چیکاره ست که می ترسی شهرام باهاش بیرون بره؟

شراره جواب داد :

-خب اون یه پسر مجرده، می تونه هر غلطی دلش خواست بکنه. پشتش هم به بابای پولدارش گرمه. سی و چهارسالشه و مجرده. خب این یعنی چی؟

از تحلیلیش تعجب کردم و گفتم:

-خب یعنی چی؟ مگه مجرد باشه چیه؟

شراره بی هیچ حرفی نگاهم کرد که دوباره گفتم:

-نه واقعا یعنی چی که مجرد و سی و چهار سالشه؟ هر کسی اینجوریه مشکل داره؟

لیلا با لبخندی شیطنت آمیز گفت:

-نه سارا خانم، مشکلی نیست. منظور شراره اینه که این آقا سرش به په آخوری بنده و ممکنه شهرام هم ازش یاد بگیره و زیر آبی بره .

بعد رو به شراره گفت:

-شهرام دوست داره، همه ی مردا به وقتایی اینطوری میشن. تو سر به سرش نذار و برگرد خونه ت. همین امروز برو خونه. این قهر و غضب ها کار رو بدتر می کنه که بهتر نمی کنه.

با آمدن پیش خدمت ما هم ساکت شده و مشغول خوردن غذا شدیم.

موقع خوردن غذا با خنده و شوخی های من و لیلا حال شراره بهتر شده بود .

من هم سعی می کردم به نصیحت مامان گوش بدم و بلند بلند نخندم. خودمم باورم شده بود که بقیه با خنده هام منحرف می شن.

شراره آدمی بود که اعتماد به نفس زیادی نداشت و با کوچک ترین مشکلی بهم می ریخت و جا می زد. در واقع شخصیت وابسته ای داشت.

بعد از ازدواج با شهرام همه ی وقتش رو برای شهرام می داشت. وقتی هم بچه دار شد، شهرام را به کلی کنار گذاشت و همه فکر و ذهنش رو معطوف بچه هاش کرد و مثل اکثر مادرها خودش رو هم از یاد برد.

من و لیلا از شراره خواستیم که به خاطر بچه ها و خانواده ش برگرده به خونه و زندگیش و کار رو از این بدتر نکنه.

لیلا معتقد بود که شهرام اهل این کارها نیست و فقط قصد داره با لجبازی شراره را اذیت کنه و اینطوری به راهش بیاره،

اما من اصلا به این مسئله خوش بین نبودم. نمی تونستم همه ی این رفتارهای شهرام رو به این ربط بدم که داره شراره رو ادب می کنه.

با روزنامه ها و مجله هایی که قیله برایشان مطالب طنز می نوشتم تماس گرفتم. از تماسم استقبال کردند و قرار بر این شد چند تا از نوشته هام را براشون ارسال کنم.

این روزها همه ی وقتم رو در اتاقم مشغول نوشتن بودم؛ ولی دیشب به خاطر حرف که سعید زده بود، تصمیم دیگری گرفتم.

دیشب بعد از اینکه شام خوردیم، مامان از نوشتن من حرف زد که سعید هم گفت: "خوبه که لازم نیست سارا برای کارش از خونه بیرون بره.

غیرت برادرانه ش بعد طلاقم دوباره گل کرده بود.

منم جواب دادم:

-مثلا برم بیرون چی میشه؟

سعید با بد اخلاقی گفت: "نمی دونی چی میشه؟ فقط کافیه بقیه بدونن چه شرایطی داری اون وقت خر رو بیار و باقالی بار کن. دیگه بحث با سعید رو ادامه ندادم، چون بحث کردن با سعید بی فایده ترین کار دنیا بود.

من تصمیم دیگه ای داشتم. دوست داشتم که بیرون برم و از نزدیک با مردم برخورد کنم .

برای نوشتن نیاز به این داشتم که بیشتر بین شون باشم و ایده بگیرم.

سر دبیر یکی از مجله ها که نوشته ها و قلم من رو پسندیده بود از من خواسته بود که به عنوان یکی از نویسندگان به کار نویسنده هایی که مطلب ارسال می کردند، نظارت کنم. و این نیازمند حضور من در دفتر مجله بود.

با این مجله از زمانی که شهرام و شراره ازدواج کرده بودند همکاری می کردم.

هشت سال پیش، زمانی که هفده سال داشتم به واسطه ی شهرام با این مجله آشنا شده بودم.

صاحب امتیاز مجله عموی مادر شهرام بود. اون زمان شراره می دونست که من به نوشتن علاقه دارم و خوب می نویسم، من رو بهشون معرفی کرد و باعث آشنایی ما شد.

با مامان درباره ی کار در دفتر مجله صحبت کرده بودم. باید هفته ای دو روز از صبح تا ساعت دو به دفتر می رفتم.

مامان زیاد مایل نبود که من توی خونه بمونم. با خودش فکر می کرد که با بیرون رفتن، من شانس های بهتری برای ازدواج مجدد پیدا می کنم.

البته مامان می دونست که من چقدر از این فکرش عصبانی می شم به خاطر همین در حضور من چیزی نمی گفت، اما من مامان رو از بر بودم.

امروز مجبور بودم وقت بیشتری رو در دفتر بمونم ، کارم زیاد بود.

غروب، وقتی هوا هنوز روشن بود از دفتر بیرون آمدم. تا ایستگاه تاکسی حدود یه ربع باید پیاده می رفتم. به خیابون اصلی رسیدم. کمی جلوتر مردم از سینما بیرون می اومدند. به ناچار سرعت قدم هام رو کم کردم.

خانم و آقای دست در دست هم جلوتر از من آروم حرکت می کردند. اونا هم مثل من می خواستن به اون طرف خیابون برن. پشت سرشون حرکت کردم. وقتی به پیاده رو رسیدم از سر کنجکاوای نگاهی بهشون انداختم. صورت مرد و دست های در هم گره خوردهشون، باعث شد در یک لحظه از شدت تعجب مات و مبهوت بشم.

زنی که موهایش رو از دو طرف روی سینه ریخت، و با مانتویی جلو باز، آرایشی کامل و ناخن های لاک زده دستش در دست شهرام بود. در جلوی ماشین شهرام رو باز کرد و سوارش شد. شهرام هم به سمت صندلی راننده رفت که سوار بشه، اما همین که سرش رو بالا آورد من رو دید. موهایش از همیشه بلند تر بود. این موی پرپشت و بلند، سنش رو کمتر نشون می داد.

نمی توانستم بیشتر از این نگاهش کنم. دلم برای شراره ای که به اصرار های ما یه هفته ای بود که به خونه ش برگشته بود، می سوخت. سریع راهم رو کج کردم و به یه طرف دیگه رفتم.

نمی دونم چه جوری سوار تاکسی شدم؟ کی به خونه رسیدم و کی به اتاقم؟

آخ شراره...

ناپود می شد اگه می فهمید چه بلایی به سرش آمده.

زنی که با شهرام بود رو قبل از این اصلا ندیده بودم که خودم رو دلخوش کنم شاید از آشناهاشون باشه. کاملا معلوم بود که چه رابطه ای بین شون هست.

نمی تونستم احتمالی به غیر از خیانت بدم.

لعنت به این حس که از همون روز رستوران دست از سرم برنداشته بود.

با صحبت های شراره شک کردم، اما یقین نداشتم. با خودم می گفتم ممکن نیست شهرام خیانت بکنه.

نمی دونم شهرام جوونتر شده بود یا من اینطوری احساس می کردم؟ مثل یه جوون بیست ساله به خودش رسیده بود، اصلا نمی شد فهمید که مردک سی و پنج سالشه.

این بیشتر از طاقت شراره بود. درد خودم رو فراموش کرده بودم .

شهرام در آسانسور رو باز کرد و خیلی سریع دکمه ش رو فشرد. وقتی مهتا رو به آپارتمانش رسوند، بدون هیچ مکثی به سمت محل کارش رفت.

روز خویش به بدترین نحو ممکن تموم شده بود. نمی تونست به خونه بره.

معلوم نبود سارا موضوع رو به شراره گفته و یا نه؟ در بدترین جای ممکن سارا رو دیده بود.

به طرف اتاق کارش رفت. در رو با مشتش باز کرد. سامان طبق معمول توی اتاق شهرام بود. اخمی کرد:

-سلام آقا، در که اون جوری از جا در نمی آد باید جفت پا بری توی حلقش.

شهرام کلافه و بی حوصله گفت :

-وای سامان حرف نزن. تو و اون داداشت چرا همیشه توی اتاق من پلاسین؟؟

سامان روی صندلی بیشتر ولو شد و گفت:

-آخه اینجا ویوی خوبی داره. ببخشید جناب که اتاقتون رو اشغال کردیم. حالا چی شده که نیومده پاچه می گیری؟

-بدبخت شدم.

لبخندی از سر شیطننت زد:

-داشتی می رفتی که خیلی خوشبخت بودی. مهتا خانوم و سینما و...

در اتاق با تک ضربه ای باز شد و سیاوش گوشی به دست وارد اتاق شهرام شد.

سامان و شهرام ساکت شدند .

سیاوش سلام کرد و گفت :

-شماها هنوز اینجااین؟ چرا نمی رین خونه؟

شهرام غرق فکر بود و جوابی نداد. سیاوش که از سکوت دوتاشون تعجب کرده بود، نگاهی به سامان کرد و گفت:

-این چشه؟

شهرام با اخمی واضح نگاهش کرد. این پسر کی باید یاد می گرفت که احترام بزرگتر از خودش رو باید داشته باشه؟

سامان گردنش رو به سمت چپ مایل کرد:

-نمی دونم، فقط می‌گه که بدبخت شدم.

سیاوش چشمکی زد:

-یعنی تا الان خوشبخت بود؟

شهرام که دوست داشت از سامان در مورد بلایی که امروز به سرش اومده، مشاوره بگیره، با این حرف سیاوش از کوره در رفت :

-سامان بهش بگو یه امروز رو سر به سر من نذاره .

سامان هم با اخمی سیاوش رو مخاطب قرار داد:

-خودش شنید.

سیاوش روی صندلی نشست و گوشی همراهش رو از جیبش بیرون کشید.

متوجه ی برادرش شد که از جاش بلند شده و به سمت شهرام رفت.

سامان دستش را روی دوش شهرام گذاشت و پرسید :

-چی شده شهرام؟ جریان این بدبختی چیه؟ مشکلی پیش اومده؟ شراره و بچه ها خوبن؟ با شراره خانوم...

شهرام با حضور سیاوش معذب بود و دوست نداشت که از اقتضای امروز حرفی بزنه:

-ول کن، بعدا می‌گم.

سیاوش ظاهرا با گوشیش مشغول بود اما همه ی حواسش به حرفهای شهرام بود. متوجه شد که شهرام از حضورش ناراحته، اما از عمد به روی خودش نیاورد.

شهرام ناامید از بیرون رفتن سیاوش، به حرف او مد و گفت:

-سامان امروز گند زدم.

لحن درمونده ش باعث شد سیاوش تمام توجه ش رو به ادامه ی بحث بین شهرام و سامان بده. سامان خیره ی صورت شهرام، پرسید:

-چی شده؟ چی کار کردی؟

-با مهتا از سینما بر می گشتیم یکی از دوستای شراره ما رو با هم دید.

سیاوش پقی زد زیر خنده.

شهرام هیچ وقت از این پسر نجسب رئیسش خوشش نمی اومد. دندون رو هم سایید تا چیزی بهش نگره.

سامان بی توجه به خنده ی زیرزیرکی سیاوش، گفت:

-خب بگو یکی از آشناها بوده.

شهرام شاکی گفت:

-بابا طرف با شراره جیک تو جیکه، هفت جد و آبی من و شراره رو می شناسه، برم بگم طرف از آشناها بوده اون وقت باهاش رفتم سینما و دوشادوش هم زدیم بیرون .

سیاوش با حالت مودبانه ای گفت :

-ای وای ! در چه حالت رمانتیکی هم شما رو شکار کرده!

سامان با تحیر گفت :

-الان احتمال می دی به شراره چیزی بگه؟

شهرام دستی به پیشونیش کشید:

-نمی دونم.

در واقع اصلا نمی تونست تصور کنه که سارا دقیقا چه کاری می کنه.

سیاوش درموندگیش رو تماشا می کرد. انتظار داشت که بالاخره شهرام چوب این کار رو بخوره.

سامان با حالت ناراحتی گفت:

-خب به زنگ بزنی به شراره خانوم باهاش صحبت کن می فهمی گفته یا نه؟

بارها شهرام رو از بودن با مهتا منع کرد، اما به خرجش نرفت. حالا هم دوست نداشت شهرام به همین سادگی تموم زندگیش رو ببازه. سعی داشت بهش کمک کنه و دست از شوخی برداره و یا حتی مثل سیاوش به حال شهرام تاسف نخوره.

شهرام مردد گوشی رو برداشت.

دست هاش موقع فشردن دکمه ها لرزش نامحسوسی داشت. این حرکت از چشم سامان دور نموند. فضای ساکت اتاق با صدای " الو" گفتن آیلین شکست. شهرام گوشی رو از حالت بلندگو درآورد و گفت:

-سلام بابایی، خوبی؟ گوشی رو می دی مامان.

هیچ وقت این طور با آیلین صحبت نمی کرد. همیشه پشت تلفن نازش رو می کشید، اما الان فقط منتظر شراره و عکس العملش بود.

آیلین با صدای معصومانه ش گفت:

-برام آدامس بخر.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-برای آیناز هم بخر.

شهرام پشت هم " چشم " می گفت تا جا برای صحبت بیشتر آیلین نباشد.

-آره عزیزم، برای هر دوتون می خرم، گوشتی رو بده به مامانی.

سیاوش دست از گوشیش برداشته و به شهرام زل زده بود. این ماجرا به نظرش جالب تر از ماجراهای توی گوشیش می اومد. از نظرش مردی روبه روش موقع خطا رفتن شیر بود و به وقت پشیمونی موش!

شراره به شهرام سلام کرد. شهرام به دو مرد داخل اتاق پشت کرد و گفت:

- سلام شراره خوبی؟ چی کار می کردی؟

شراره گفت که: " مشغول آشپزی بوده." شهرام از طرز صحبتش خیالش راحت شد که سارا فعلا چیزی بروز نداده،

برای اینکه برای تلفن زدنش بهونه ای جور کنه به شراره گفت:

-غذا درست نکن می آم شام می ریم بیرون.

شراره هم فکر کرد این در ادامه ی همون تغییراتی که شهرام از چند روز قبل شروع کرده بود. چند روزی بود که شهرام رفتار بهتری در خانه داشت و سعی می کرد بیشتر با شراره و بچه ها وقت بگذرونه.

تلفن رو قطع کرد و نفس راحتی کشید. به طرف دو تا مرد منتظر چرخید. سامان بلافاصله پرسید:

-چی شد؟ هنوز چیزی نگفته؟

شهرام سر تکون داد و گفت:

-نه فعلا.

لبخند کج سیاوش هم داشت با روح و روانش بازی می کرد. فشاری بزرگی روی دوشش بود که با مشت کردن دستاش سعی داشت از بارش کم کنه؛ اما با دیدن لبخند تمسخر آمیز سیاوش میل داشت این مشت رو توی صورتش بخوابونه.

سامان گوشتی رو دوباره به دستش داد:

-خب حالا بیا با دوست شراره تماس بگیر و باهاش صحبت کن که به شراره چیزی نگه.

سیاوش که تا این لحظه ساکت بود دخالت کرد و گفت :

-اون هم میگه به روی چشم، اوامر دیگه ای باشه!

سامان با تندى به سیاوش نگاه کرد.

-تو نمى تونى ساکت باشى؟ سرت رو باید تو هر سوراخی فرو کنى.

سیاوش اخمی کرد و گفت:

-لايد سوراخ هاى شما زيادى وسوسه انگيزن.

شهرام کلافه گفت:

- راست می گه. سارا رفیق شراره هست حتما بهش می گه.

سامان پوفی کشید:

-خب اگه باهاش حرف بزنی و بگی که زندگیت بهم می ریزه و این حرفها، خر که نیست چیزی نمی گه. حالا به زنگ بهش بزن، بعد بشین ماتم بگیر.

-نمی تونم. سارا از این دخترای لجبازه. به همه از بالا نگاه می کنه. تازه چند وقته که از شوهرش جدا شده؛ الان لابد فکر می کنه یک دلیل محکمه پسند هم برای طلاق شراره پیدا کرده و بهتره که از عوضی مثل من جدا بشه. اصلا این کار رو از من نخواه.

سامان اخمش رو توی هم کرد :

-به درک ! به جوری می گی که انگار مشکل منه. خب وقتی زن داری غلط زیادی می کنی؛ همین می شه دیگه.

شهرام با لحن مسخره ای گفت:

-ببخشید مریم مقدس

سیاوش نگاهی به جفتشون کرد:

-سامان که نمی تونه مریم مقدس باشه، یوزارسیف برازنده تره.

بعد هم از حرف خودش خندید. کمی هم حرص داشت. دو مرد داخل اتاق لنگه ی هم بودند، اون وقت برای هم شاخ و شونه هم می کشیدند. البته گناه شهرام سنگین تر بود. سامان زن نداشت.

سامان گفت:

-مگه دروغ می گم ؟ آدمی که زن داره با یکی دیگه نمی پره. خریزه خوردی پای لرزش هم بشین.

شهرام تند و بی وقفه گفت:

-یه جوری داری نصیحت می کنی که انگار خودت پسر پیغمبری.

سیاوش با حرص تماشایشان می کرد. پته ی هم رو روی آب می ریختند.

سامان با عصبانیت به شهرام نگاه کرد و با زبان نگاهش می گفت که: " جلوی سیاوش زر زیادی نزن".

برای اینکه بحث بی نتیجه ی بین این دو بالا نگیره، سیاوش گفت:

-ببین شهرام خان سامان راست می گه. یک تلفن به این دختره بزن بفهم مزه دهنش چیه؟

با صدایی که رنگ درموندگی داشت، جواب داد:

-مزه دهنش رو می خوام چیکار؟ من می دونم زیر بار نمی ره که به شراره چیزی نگه .

سامان که هنوز عصبانی بود گفت:

-خب احمق به زنگ بزن که اگه قبول نکرد به خاک دیگه توی سرت بریزی.

سیاوش به حالت متفکری گفت:

-می تونی تهدیدش هم بکنی.

شهرام با تعجب گفت:

- چی کارش کنم؟

هر دو نفر شاکی نگاهش کردند. پیشنهادش به مذاق اون ها خوش نیومده بود. توضیح داد:

-بهبش بگو براش مشکل درست می کنی اگه بخواد چیزی به شراره بگه.

شهرام فوراً گفت:

-هنوز اون قدر بیشعور نشدم.

پوزخند زد. دقیقاً نمی دونست بی شعوری در دایره ی واژگان شهرام شامل چه رفتاری می شه.

-منم منظورم از مشکل این نبود که بری با ماشین زیرش بگیری. مگه نمی گی طلاق گرفته، معمولاً این جور زنا ترسو هستن. فقط تهدیدش کن بگو بد می بینه. نمی خواد حتما کاری بکنی که .

شهرام پوزخندی به خوش خیالی این پسر زد و گفت:

-کی ! سارا ترسو شده؟ اون بعد طلاقش کلی اعتماد به نفس گرفته. اصلاً این مدلی نیست که من بهش بگم برات مشکل درست می کنم اونم بترسه و چیزی نگه. شما نمی شناسینش، من اگه تهدیدش کنم بدتر می کنه.

سیاوش سری با بی خیالی تکان داد:

-این دیگه از بد شانسوی خودته. پیشنهاد آخرم اینه که زیرش بگیری و سالهای سال با شراره خانوم و بانو مهتا خوشحال و خوشبخت زندگی کنی.

بعد هم لبخند کجی زد که محرک از هم پاشیدگی شهرام شد:

-سامان نگاهش کن، الان وقت این مسخره بازی هاست که داداشت در می آره؟

سامان بی توجه به خروشش گفت:

-الان شماره ی این خانوم رو بگیر و باهاش صحبت کن، فعلاً درست ترین کار همینه.

خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-یعنی می گی بهش زنگ بزنم؟

سامان بدون هیچ تردیدی گفت:

-آره زنگ بزن

با خودش فکر کرد که راهی جز این که سامان می گه، پیش روش نیست.

تلفن همراهش رو بیرون آورد. همین که دستش روی چند شماره ی اول لغزید، سیاوش با صدایی بلند گفت :

-نه با گوشیت تماس بگیر ممکنه جواب نده؛ البته اگه شماره ت رو داشته باشه .

شهرام سر تکون داد:

-آره داره!

سیاوش گوشی بی سیم تلفن رو به دستش داد:

-با تلفن شرکت باهانش تماس بگیر فقط بذارش روی بلندگو.

سامان نگاهی به سیاوش کرد و گفت :

-خوب مغزت کار می کنه ها.

سیاوش هم در جواب نگاه معناداری بهش کرد و گفت:

-نه بیشتر از تو.

شهرام حوصله ی کل کل دو برادر رو نداشت. نگاهی از سر حرص بهشون انداخت تا ساکت بشن. شماره ی سارا رو گرفت. صدام نرم " الو " گفتن سارا توی اتاق پیچید.

-سلام سارا خوبی؟

تلفن قطع شد و بوق آزاد زد. شهرام به گمان اینکه اشتباها خودش قطع کرده سرش رو بالا آورد و گفت:

-چی شد؟ قطع کرد؟

دو مرد مات و مبهوت نگاهش می کردند.

سیاوش به خودش اومد:

-نه مثل اینکه شمشیرش رو برات از رو بسته.

سامان که بیشتر از شهرام به اوضاع مسلط بود، گفت:

-زود یه پیام بهش بده، بگو می خوام براش توضیح بدی و گوشیش رو جواب بده.

نگاه ناامیدش رو در کل اتاق چرخوند. سارا سرسخت بود. نمی شد به این سادگی راضیش کرد. کلافه گفت:

-این کارا فایده نداره سامان، جواب نمی ده. گفتم که نباید زنگ می زدم.

سامان که از این مخالفت های بی جای شهرام با حرف هایش خسته شده بود، اعتراض کرد:

-خب مثلاً زنگ نمی زدی بهتر بود اینجوری لا اقل فهمیدی که چقدر عصبانی و ناراحته.

سیاوش گوشه ی لبش رو به دندان گرفت:

-یه کار دیگه می کنیم. اون الان از دست تو شکیه. بهتره که سامان باهانش صحبت کنه و ازش بخواد که به شراره خانم چیزی نگه.

سامان متفکر جواب داد:

-خب اون الان هر شماره ای رو که شناسه فکر می کنه شهرامه و جواب نمی ده .

بعد که هم انگار چیزی کشف کرده باشه، تن صداش رو بالا برد و گفت:

-ببین شهرام یه لحظه گوشیت رو بده بهش پیام بدم.

شهرام نگران گفت:

-چی می خوای بگی؟

-می گم که می خوای برات توضیح بدی وگوشیش رو برداره.

شهرام گوشیش رو به سمتش گرفت، در حالی که خوب می دونست ثمری نداره.

سامان متن "سارا خانم لطفا جواب تلفن منو بدین، می خوام باهاتون صحبت کنم وتوضیح بدم" رو فرستاد.

هرسه منتظر بودن تا سارا جواب پیام رو بده.

دو دقیقه بعد سارا جواب داد:

"اونی که باید برات توضیح بدین من نیستم، لطفا زنگ نزنید که جواب نمی دم"

سیاوش با حرص گفت:

-عجب آدمیه ها ! انگار شوهر خودش رو با یکی دیگه دیده. امون نمی ده.

بعد هم به طرف شهرام برگشت:

-خب جناب دو زنه، مثل اینکه قراره تموم عیش و نوش هایی که دور از چشم شراره خانم کردی، از دماغت در بیاد.

سامان برعکس سیاوش اصلا "حال شوخی کردن نداشت. پی به وخامت اوضاع برده بود. دوست داشت هرچور شده به شهرام کمک کنه. صمیمیت ده ساله شون باعث شد برای حال و روز شهرام بیشتر از یه دوست ساده نگران باشه.

همین صمیمیت و اعتماد بود که باعث شد شهرام رو به پدرش برای حسابداری شرکتشون معرفی کنه، اما سیاوش و شهرام هیچ وقت با هم آبشون تو یه جوب نرفت .

سیاوش شهرام رو مردی سبک سر می دونست که به زن و زندگیش خیانت می کرد. این تفکر بعد وارد شدن مهتا به زندگی شهرام به اوج خودش رسیده بود. با زیرکی که داشت از زیر آبی رفتن های شهرام و همینطور برادرش خبر داشت.

سامان رو به شهرام گفت:

-باید هر جور شده همین امشب با این دختره سارا صحبت کنی حتی شده بری دم در خونه ش.

این بار حرفش باعث تعجب سیاوش هم شد، اما قبل از اینکه دهان باز کنه و چیزی بگه، شهرام گفت:

-برم دم خونه ش بگم چند منه؟

سامان مصر ادامه داد:

-زود باش پپر همین الان بریم تا به خانومت چیزی نگفته.

سیاوش به خودش تکونی داد و از میز فاصله گرفت. دوست نداشت شراره از کار شهرام باخبر بشه. هر چند که در مقابل شهرام چیزی نمی گفت، اما از ته قلبش ویران شدن زندگی شهرام رو اون هم با وجود دو تا دختر نمی خواست.

شهرام رو کرد سمت سامان:

-زشته؛ برم جلوی خانواده ش چی بگم؟

سامان لب هاش رو به نشونه ی نفهمیدن شهرام طرح داد و گفت:

-خب برو سر کوچه شون یه پیام بزن بگو دم دری، یه چند لحظه بباد کارش داری.

سیاوش هم حرف های سامان رو تایید کرد.

شهرام که دیگه عقلش به جایی قد نمی داد، تسلیم وار گفت:

-پس بزن بریم، فقط من حوصله رانندگی ندارم من رو می رسونی ؟

به جای سامان سیاوش گفت:

-آره بریم می رسونمت. ماشینتم بذار پارکینگ بمونه.

سامان چپ چپ نگاهش کرد. شهرام هم در جواب سیاوش گفت:

-نمی شه، با بچه ها شب می خوام برم بیرون.

بعد با یادآوری این شب بیرون رفتن، ناراضی ادامه داد:

-وای اصلا یادم نبود. سریع بریم که زودم باید برگردم خونه. ماشینم بمونه پارکینگ. با ماشین شراره می ریم.

سیاوش گفت:

-توی این هیری و وبری شام بیرون رفتنت چی بود؟ بریم که دیر شد.

سامان گفت:

-تو کجا؟

-خب منم باهاتون می آم دیگه ؟

-مگه دا ریم می ریم پیک نیک؟ تو برو خونه کجا می خوی بیای؟

به سمت در رفت و قبل از اینکه در رو باز کنه، سوئیچ سامان رو در هوا تگون داد:

-سر خیابون منتظرم.

هرسه نفر سوار پژو پارس سامان شدند و به سمت خونه ی سارا رفتند.

سیاوش رانندگی می کرد و سامان هم به شهرام یاد می داد که به سارا بگه همه ش به شیطننت کوچولو بوده و از صیغه کردن مهتا و خونه گرفتن براش حرفی نزنه.

شهرام هم فقط در جواب راه حل های سامان سر تکون می داد. خودش بهتر می دونست که اصلا نباید پای صیغه کردن مهتا رو به وسط بیاره.

سیاوش از آینه ی جلو نگاهی به شهرام کرد و گفت:

-باید یه تصمیم اساسی هم بگیری یا مهتا یا شراره و بچه هات؟ الان بری و این سارا خانوم رو راضی کنی چیزی نگه مشکل حل نمیشه. بالاخره از یه جای دیگه دوباره گندش درمی آد.

وقتی رسیدند شهرام کاملاً بی میل به سارا پیام داد و منتظر جواب سارا شد.

سیاوش تو ماشین نشسته بود. از پشت شیشه های دودی معلوم نبود چه کسی توی ماشین، اما شهرام و سامان پیاده شده و منتظر جواب سارا بودند. بالاخره صدای پیام از گوشی شهرام بلند شد. سامان و شهرام متن رسیده رو خوندند. سیاوش شیشه ماشین رو پایین داد و کنجکاو گفت:

-چی گفته، می آد؟

سامان با لبخند جواب داد:

-آره، مثل اینکه از خر شیطون پیاده شده.

چشم چرخوند و پرسید:

-دقیقا چی جواب داد؟

سامان که از کنجکاوای های بی مورد سیاوش خسته شده بود با حالت عصبی گفت:

-هیچی ! می گه خیلی بیجا کردی اومدی، فقط به خاطر شراره می آد.

لبخندی زد:

-پس بالاخره افتخار داد شازده خانوم ! شیشه ماشین رو از عمد بالا کشید .

چند دقیقه ای که گذشت نگاهش رو به انتهای کوچه دوخت. از دور دختری رو دید که با شال کرم و مانتوی مشکی به سمتشون می اومد. حدس زد خود سارا باشه. میل زیادی داشت دختر سرسختی که تلفن رو روی شهرام قطع کرده، ببینه. دوست نداشت پیاده بشه و درباره ی گندی که یه نفر دیگه زده به یه دختر التماس کنه. ترجیح می داد از داخل ماشین نظاره گر تقابل شهرام و این دختر باشه. درست حدس زد. دختری که از دور دید همون سارایی بود که سه نفر رو تا به اینجا کشونده بود .

سارا به شهرام و سامان نزدیک شد. با تاسف به شهرام نگاه کرد. هر دو مرد با دیدن سارا سلام کردند. یکی سلامی از سر شرمندگی و اون یکی محترمانه. سارا بدون اینکه جواب سلامشون رو بده، به سمت شهرام توپید:

-چی می گی اقا شهرام؟

سامان مابین شون قرار گرفت و دوباره تکرار کرد:

-سلام خانوم.

سارا این بار جوابش رو داد. به طرف شهرام برگشت و گفت:

-چیکارم داشتی؟

نیم نگاهی هم به دور و برش کرد. در شان خودش نمی دونست وسط کوچه با دو تا مرد جوون حرف بزنه. می خواست از حاشیه ها کم کنه و هر چه زودتر به خونه برگرده.

-شهرام خیره ی صورت سارا گفت:

-می خواستم بگم اون خانمی که دیدی همراه من، یه دوست بود چیزی به شراره نگي یه بار.

سارا دست هاش رو مشت کرد تا باور کنه که این شهرامه که جلوش وایستاده و داره با وقاحت تموم همچین توجیه مسخره ای رو می آره:

-یه دوست؟ چه جور دوستی؟ شراره هم می تونه از این دوستا داشته باشه.

اصلا صلاح نمی دید که ادب رو رعایت کنه.

سامان کمی عقب کشید. حساب کار دستش آمد. قطعاً با این زن نمی شد کنار اومد. به شهرام حق می داد که ناامید بود که با سارا حرف بزنه. واکنش شهرام مطابق میل سامان پیش نرفت،

شهرام عصبی گفت:

-چی میگی تو ! الکی داری برای خودت یه موضوع ساده رو بزرگش می کنی.

سارا پوزخند زد و تن صداش هم کمی بالا رفت:

-راست می گی، چیزی نشده که ! فقط شما امروز با یه دختر سانتال مانتال، دست توی دست از یه سینما اومدی بیرون. لابد شام هم قرار بود بری توی یه فضای رمانتیک و عاشقانه شام بخوری، یه کلفت بی حیره و مواجب هم تو خونه داری که از بچه هات و خونه زندگیت نگه داری کنه. بشینه برات پیراهن وشلوار اتو میکنه تا فردا با دوستت یه فیلم دیگه ببینی.

شهرام به التماس افتاد:

-سارا من غلط کردم، چیزی به شراره بگی می دونی که زندگیم به هم می ریزه. باهاش یه مدت دوستم، الان هم به هم می زنم. چیزی به شراره نگو.

سارا عصبی جواب داد:

-لطف کن از اینجا برو. همین که این کار به نظرت گناه کوچیکی می آد خودش نشون می ده که تو یه پا حرفه ای هستی.

سامان جایز ندید بیش از این سکوت اختیار کنه؛ دخالت کرد وگفت:

-بخشید سارا خانوم شما درست می گی؛ شهرام اشتباه کرد، اما گفتن شما به شراره خانوم مشکلی رو حل نمی کنه.

سارا با اخمی که روی صورتش خوش نشسته بود، گفت:

-شما؟

سامان تعجب کرد:

-من سامانم، دوست شهرام

سارا با شنیدن اسمش بیشتر برافروخته شد. یاد حرف شراره در مورد این پسر افتاد. همون پسر مجرد سی و چند ساله ی رئیس شهرام. اون رو هم بی تقصیر نمی دونست. با تندی رو بهش گفت:

-شهرام باید تاوان اشتباهش رو بده.

بعد هم چرخید و خصمانه ادامه داد:

-به سلامت.

شهرام با عصبانیت به سارا نزدیک شد و گفت:

-ببین سارا برای خودت دردرس درست نکن.

سر تا پاش را با حقارت نگاه کرد و گفت:

-چی شد از التماس کردن به تهدید افتادی؟

شهرام قدمی بهش نزدیک شد:

-آره تو فکر کن تهدیده.

-هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

سامان دستش رو روی سینه ی شهرام گذاشت تا بیشتر از این پیشروی نکنه، اما شهرام گردن کشید و گفت:

-چرا می تونم، بهتره که چیزی به شراره نگی و گرنه عواقبش پای خودته.

سارا با قدم ها تند و سریع دور شد. شهرام دست بردار نبود. با صدای بلندی، به طوری که سارا بشنوه، گفت:

-مطمئن باش اگه بگی منم بیکار نمی شینم.

سامان جلوی دهن شهرام رو با دست هاش گرفت و گفت:

-چی می گی دیوونه، الان دیگه حتما به شراره خانوم می گه، چرا یهو قاطی کردی.

توپید:

-نمی بینی چی میگه؟

-حالا بیا بریم سوار شیم حرف می زنیم

سیاوش از داخل ماشین متوجه شده بود که تیر شهرام به سنگ خورده.

همین که سوار شدند، گفت:

-مذاکرات به نتیجه نرسید، نه؟ می بینم که شما دو تا رو شسته فقط وقت نکرده پهن کنه.

سامان و شهرام حرفی نزدند. هر دو از به جدال بی نتیجه برگشته بودند.

سیاوش با سکوتشون تشویق به حرف زدن شد و گفت:

-این سارا خانم چقدر خوشگل بود چی می گین شما ها در این مواقع؟

از قصد مکث کرد و بعد با لحن کنایه آمیزی گفت:

-آهان، عجب تیکه ای بود. خیلی دلبر بود.

شهرام چشم به آینه ی جلو دوخت و فقط با نگاهش برآش خط و نشان کشید. سامان هم میل عجیبی داشت یه مشت به صورت برادرش بزنه. هر حرفی که از دهنش خارج می شد کلی منظور و کنایه پشتش پنهون بود.

سکوت کرد. اگه ادامه می داد قطعا از زبان نیش دار سیاوش در امون نیود.

سیاوش نگاهی از شیشه جلوی ماشین به شهرام کرد:

- چی شد؟ قبول نکرد؟ پاچه گرفت باز؟

سکوت شهرام باعث شد به طرف سامان برگرده و سوالش رو تکرار کنه. سامان هم در جواب گفت:

-نه، مرغش یه پا داره، می گه شهرام باید تاوان اشتباهش رو بده.

-چندسالشه؟

سامان سوالی نگاهش کرد:

-کی سیاوش؟

گردن کج کرد و به حالت شوخی گفت:

-سارا جان دیگه

-چه می دونم ! چه ربطی داشت الان؟

شهرام وسط حرف دوتا برادر پرید:

-من رو برسونید خونه، حداقل اینجوری مواظب باشم زنگ نزنه.

تاب تحمل طعنه های سیاوش رو نداشت.

سیاوش گفت:

-البته اگه تا الان زنگ نزده باشه.

موج منفی می فرستاد. از عذاب شهرام لذت می برد. مرد بی مسئولیتی که این روزها دیدنش فقط برآش عذاب بود.

سامان چشم غره ای به سیاوش رفت. بعید می دونست متوجه شده باشه. به عقب چرخید و رو به شهرام گفت:

- می گم شاید اصلا نخواد زنگ بزنه و فقط خواسته تو رو بترسونه.

شهرام کشدار گفت:

-خداکنه همین طور باشه.

سیاوش دوباره به میان حرف هایشان آمد:

-جالبه که اینقدر می ترسی!

شهرام در ظاهر اخم کرد، ولی این حرف سیاوش باعث شد به فکر فرو بره. می دونست شراره هرچقدر هم که تحملش بالا باشه طاقت خیانتش رو نداره.

دلش حتی هوای شراره رو کرده بود. شراره دختر عموش بود. باوجود مخالفت مادرش با ازدواجشون، اون شراره رو انتخاب کرده بود. دختر محجوبی که بر خلاف دخترایی که شهرام باهاشون مراده داشت، حیا داشت و همین حیا اون رو به سمت شراره سوق داد.

دم در خونه ش پیاده شد. موقع خداحافظی سامان به شهرام گفت:

-ماشین رو برات بذارم؟

-نه نمی خواد ماشین شراره هست .

بوقی برای شهرام زدند و رفتند.

همین که کمی دور شدند، سیاوش پرسید:

-ببین سامان، این دختره سارا چی می گفت؟ ازش چی می دونی؟

به سیاوش بدبین بود. هر سوالی حتی به ظاهر ساده اون رو به هم می ریخت:

-دقیقا منظورت چیه که می ری رو اعصاب آدم؟

-من در مورد سارا حرف بزنم، می رم رو اعصاب تو؟

سامان توپید:

-نخیر، وقتی هر حرفی رو می خوی به جای دلخواه خودت برسونی، می ری رو اعصاب من؛ من که می دونم با زدن این حرفا می خوی چی رو به چی وصل کنی.

پوزخند زد:

-آفرین که می دونی. فقط یه چیز دیگه از این دختره خوشم اومده. از شهرام پرس و جو کن ببین صیغه می شه؟

سامان لبش را به دندان گرفت. سیاوش با دخترایی که خیلی خوب می شناختشان آتش توی یه جوب نمی رفت، اون وقت حرف از خوش اومدن سارای ندیده و نشناخته می زد .

-سیاوش دو دقیقه خفه شو تا برسیم من از شرت راحت شم.

سیاوش چشم از اون برداشت. خیلی مستقیم به برادرش حالی کرده بود که از همه چیز زندگیش خبر داره.

-نگفتی چند سالشه ها؟ تو می دونی واسه چی از شوهرش جدا شده؟ بهش نمی خوره همسن زن شهرام باشه، کمتر می زنه.

-سیاوش بس کن؛ اصلا من رو نگه دار خودم می رم خونه.

یه تایی ابروش رو بالا داد:

-خونه خودت یا خونه ی خودمون؟

فقط تونست چپ چپ نگاهش کنه:

-خونه ی خودم. پیش شهرام از این مزخرفات نگو عصبانی می شه.

طلبکارانه گفت:

-عصبانی می شه؟چطوره که شهرام دوتا دوتا داره، شما هم که هرچند وقت یه بار یه عروس به خونت می بری، بعد به من که می رسین خسیس می شین؟ مگه من عیب و ایرادی دارم؟ بالاخره بیست و هفت سالمه، دیگه باید یه فکری به حال خودم بکنم.

سامان عصبانی تر از قبل گفت:

-خب برو زن بگیر.

لبخندش را خورد:

-آخه نمی تونم، هم خان داداشم هنوز زن نگرفته، هم اینکه وقتی می شه هرچند وقت یکبار با یکی تیک زد، دیگه زن گرفتن رسماً بی معنیه!

-سیاوش به خدا اگه پیش مامان از این اراجیف بگی گردنت رو می شکونم، الان هم تندتر برو حوصله ندارم.

سیاوش سری به تاسف تکون داد:

-زندگی شهرام رو دیدی، با دوتا بچه یکی دیگه رو صیغه می کنه و براش خونه می گیره، رفیقش تویی دیگه.

-چرت و پرت نگو، من وقتی فهمیدم که کار از کار گذشته بود. شهرام چند وقتی بود که مهتا رو صیغه داشت. تا قبل از اون خبر نداشتم.

سیاوش نگاه گذرایی به صورتش کرد:

-درد من اینه که اگه هم می دونستی کاری نمی کردی.

-چیکار باید می کردم؟ اصلاً چه ربطی به من داشت؟

-از تو یاد گرفته دیگه.

-سیاوش کاری نکن از ماشین پرتت کنم بیرون.

سیاوش به سمتش برگشت و غرید:

-پرت کن، فقط یه چیزی تو فکر می کنی مامان از کارات خبر نداره؟ نخیر آقا فقط به روت نمی آره.

دیگر طاقت نداشت بقیه ی راه رو با سیاوش همراه باشه:

-من رو همین جا پیاده کن. نمی خواد بری دم در. ماشین رو هم ببر فردا بیا دنبالم.

بعد از رسیدن به خونه و پارک کردن ماشین توی حیاط، گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و شماره گرفت:

-الو مهران، سلام رو ول کن، گوش کن چی می گم، همین الان بیا خونه یه کاری باهات دارم.

* * *

یه چند روزیه که مجبورم بیشتر از ساعت دو توی دفتر مجله بمونم. سخت ذهنم درگیره. مطالبم جفت و جور نمی شه. مگه می تونم با حال خراب طنز بنویسم؟

از یه طرف ماجرای شهرام و از طرف دیگه جروبخت هام با سعید که راضی نبود که من بیرون از خونه کارکنم. مرتب با بابا و مامان صحبت می کنه و می نالید.

با لیلا در مورد شهرام صحبت کرده بودم. لیلا موافق نبود فعلا به شراره چیزی بگیم. منم دوست نداشتم برم بگم، اما موافق این هم نبودم که دست روی دست بذارم تا شهرام هرکاری خواست بکنه. این کار هم درست نبود.

به خصوص باتهدیدی هم که کرد، خیلی دوست داشتم ازش زهر چشم بگیرم

لیلا می گفت: "دست نگه دارم تا آرش ازسفر برگرده و آرش بره با شهرام صحبت کنه." می خواست آرش ته و توی قضیه رو دربیاره. من هم فعلا منتظر بودم تا آرش، شوهر لیلا ازسفر برگرده.

از پله های دفتر مجله پایین می رفتم که به آقای بهادری برخوردم. برادر زن صاحب امتیاز مجله بود و به مجله ی ما رفت و آمد داشت. تو کارفروش ویلا و آپارتمان بود. به نوعی اسپانسر مجله محسوب می شد و مجله هم براش تبلیغ می کرد. نگاهش از چند روز قبل رنگ دیگه ای گرفته بود. دوسه روز بود نگاهش با همیشه فرق داشت. توی دفتر مجله دوست نداشتم کسی بفهمه جدا شدم، اما این موردی نبود که بشه پنهونش کرد. چندتا از بچه ها فهمیده بودند. احتمال می دادم به گوش بهادری هم رسیده باشه که مهربون تر از همیشه شده.

طبق معمول با من سلام وعلیک گرمی کرد. نگاه مشتاقش رو به من دوخت. نزدیک چهل سالش می شد، اما شلوارجین و کالج می پوشید؛ به خیالش اینطوری جوون تر به نظر می رسید.

-سلام خانم رهنما خوب هستید. پا قدم ما شوره دارید می رید؟

مردک کلاش ! کسی نبود که بهش بگه من برای چی باید اصلا باهات حرف بزنم؟

-سلام، نخیر دیگه کارم تموم شده باید برم.

نگاهی به ساعت مچی گرون قیمتش کرد:

-خوب کمی صبر کنید من برسومتون. کارم زیاد طول نمی کشه.

نگاه متعجبی بهش انداختم که یعنی داری خیلی چرت می گی.

-نه ممنون من جایی کار دارم.

خودش رو جمع و جور کرد:

-خب پس فعلا با اجازه، خوش بگذره.

از دفتر مجله بیرون اومدم. ماشین بهادری کنار خیابون پارک بود دوست داشتم یه لگد محکم به ماشینش بزنم تا حرصم رو از این صمیمیت بی جاش خالی کنم.

درباره تهدید شهرام با لیلا صحبت کرده بودم.

لیلا معتقد بود که منظور شهرام از تهدید اینه که با عموی مادرش صحبت می کنه تا من رو از مجله بندازن بیرون و فقط یه تهدیده و هیچ وقت این کار رو نمی کنه. نمی دونستم که این کار رو می کنه و یا نه؟ ولی با وجود بهادری خیلی هم بی میل نبودم که از دفتر مجله بیرون بیام.

یکی دو روز بود تا از دفتر می اومدم بیرون، یه ماشین شاسی بلند دنبالم راه می افتاد

حرف های مسخره ای می زد و متلک های مسخره تر می پروند. بعد هم راهش رو می گرفت و می رفت. اسم ماشینش رو نمی دونستم. امروز جلوتر از من بود. راننده ش هم از ماشین پیاده شده و با تلفن همراهش مشغول صحبت با کسی بود. تا من رو دید لبخندی زد و موبایلش رو قطع کرد.

همیشه همین جا پلاس بود. از کنارش که گذشتم، گفت:

بیا سوارش رو می خوام باهات صحبت کنم، ناز نکن.

محلتش نداشتم و رد شدم. کمی که جلوتر رفتم، دیدم که با ماشینش داره دنبالم می آد.

اومد کنارم و دوباره گفت:

-خوب بیا سوار شو کارت دارم.

قدم هام رو تند کردم. دوست نداشتم نزدیک محل کارم از این نوع اتفاق ها برام بیوفته، اونم من که گاو پیشونی سفید بودم.

داشت باز همونطور دنبالم می اومد:

-ببین خاتم خانما می خوام باهات آشنا بشم، خدا رو چه دیدی شاید فامیل شدیم.

شبیبه پسر بچه های علاف هیفته هیجده ساله حرف می زد.

قیافه ی مسخره ای داشت. لاغر و قد بلند بود.

-آقا برو مزاحم نشو

-من مزاحم نیستم فقط می خوام باهاتون آشنا بشم، آخه ازت خوشم اومده.

-اما من شما رو می بینم دوست دارم بالا بیارم.

همون جور آروم آروم دنبالم اومد. این یکی رو فقط کم داشتم. باید یه جوری سرش رو به طاق می کوبوندم.

سوار تاکسی که شدم دیگه ندیدم دنبالم بیاد. همیشه تا همین جا می اومد و بعد می رفت. خداروشکر که سریش نبود. وقتی رسیدم خونه، مامان نبود. امشب خونه ی عمو دعوت داشتند. منم قرار بود بعد عوض کردن لباسام برم.

موبایلم رو بیرون آوردم. دو تماس ازدست رفته از لایلا داشتم، باهانش تماس گرفتم:

-الو سلام لایلا

-چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

-بی صدا بود متوجه نشدم.

-ببینم تو به شراره چیزی گفتی؟

-چیزی؟ نه چطور ؟

کمی مکث کرد و بعد با لحنی ناراحت ادامه داد:

-صبح بهش زنگ زدم حالش خوب بود. می گفت: "رابطه ش با شهرام بهتر شده." قرار گذاشتیم بعد از ظهر باهم بریم بیرون، هر چی بهش زنگ زدم جواب نداد. بعد هم به شهرام زنگ زدم و گفتم، چرا شراره تلفن خونه و همراهش رو جواب نمیده، گفت: "از دوست عزیزت بپرس." گفت بهت بگم برات داره!

منگ و گیج گفتم:

-من که چیزی به شراره نگفتم. اصلا به هفته ست با شراره صحبت نکردم. تو مطمئنی شراره موضوع شهرام رو فهمیده؟

-آره شهرام می گه فهمیده گذاشته دوباره از خونه رفته.

هول و دستپاچه گفتم:

-یعنی از کجا فهمیده؟ شاید به شهرام شک کرده، بعد هم خودش تعقیبش کرده.

شراره کلافه گفت:

-چی می گی سارا، شراره بلده کسی رو تعقیب کنه؟ من می گم صبح زنگ زدم حالش خوب بود، از شهرام راضی بود. اون وقت تو حرف از تعقیب و شک می زنی؟

-چی بگم آخه، شاید کس دیگه ای بهش گفته؟

-حتما دیگه، بالاخره از یه جایی فهمیده.

عصبی از وضعیت پیش آمده گفتم:

-این شهرام بی شعور می ره کند می زنه چرا یقه ی من رو می گیره؟ یعنی چی که براش دارم؟

-نترس، خودم کلی بارش کردم.

قطع کرد و قرار شد هر وقت خبری از شراره شد بهم خبر بده.

اصلا حال رفتن به خانه ی عمو رو نداشتم. می دونستم سعید و زهرا هم هستن. تحمل اخم و تخم های سعید در این شرایط کار سختی بود.

تا حامد توی زندگیم بود، سعید باهاش خوب تا نمی کرد. الانم که نبود، از دست من شاکی بود که چرا به زندگیم با هر بدبختی ادامه ندادم. البته بخش زیادی از سردی رابطه شون به خود حامد مربوط می شد.

روی تخت دراز کشیدم، اما با صدای پیام گوشی نیم خیز شدم و برش داشتم. پیام از طرف شهرام بود.

"اگه فکر کردی، چون خودت طلاق گرفتی، شراره هم جدا می شه می آد ور دلت، کور خوندی. از این به بعد خوب می دونم باهات چیکار کنم".

اصلا دوست نداشتم شهرام رو از اشتباه دریبارم. پیامش اون قدر عصبانیم کرد که دلم می خواست محکم گوشی رو بکوبونم به دیوار. نمی خواستم بهش توضیح بدم و اون هم فکر کنه ازش می ترسم. تهدیدهایش برام مهم نبود. با وجود اینکه می دونستم آدم کینه ای هست.

به خانه ی عمو که رسیدم با بسم الله وارد شدم. سعید بود و من باید سعی می کردم امشب دور و برش نباشم.

الهام دختر عموم با دیدن من خیلی خوشحال شد. خیلی با هم جور بودیم، اما مشکلات اون چند ماهه ی آخر زندگیم با حامد باعث شده بود ازش فاصله بگیرم. تازگی ها عقد کرده بود، ولی اصلا شبیه تازه عروس ها نبود.

سعید با دیدن من خیلی واضح سرد سلام کرد و بعد هم روش رو برگردوند.

نامزد الهام متوجه ی این رفتار ناشایست سعید شد، اما به روی خودش نیاورد و با احترام و لبخندی محو با من احوالپرسی کرد. ازش خجالت می کشیدم با این طرز برخورد سعید.

با زهرا روبوسی کردم. سعید خیلی تعصبی بود و گاهی فکر می کردم جز زهرا کسی نمی تونه تحملش کنه. سمانه طبق معمول همیشه نبود. امید خیلی رابطه ی خوبی با عمو نداشت. از شب بله برون مشکل داشتند. عمو سر مهریه ی سمانه با خانواده ی سعید حساسی بحث کرده بود، امید هم از همون شب با عمو چپ افتاد. هر وقت هم جایی عمو رو می دید، طوری به سمانه نزدیک می شد و دست دور کمرش می نداخت که انگار عمو قصد داره سمانه رو ازش بگیره. تو بزرگسالی بچه بود!

بابا لبخند گرمی بهم زد. جلو رفتم و صورت پر از ریشش رو بوسیدم. مامان هم لبخندی زد و بهم خسته نباشید گفت. پشت بندش هم آروم زیر گوشم زمزمه کرد:

-نمی تونستی یه امروز رو زودتر بیای؟

اشاره ای به سعید کرد و گفت:

-چشمش به در خشک شد تا ببینه تو کی می آی.

هیس آرامی گفتم تا بیشتر از این ادامه نده.

الهام دست من رو گرفت و با هم به اتاقش رفتیم. دوست داشت مثل همیشه بیایم و روی تختش دراز بکشیم و درد دل کنیم. درد دل های دخترانه، اما من دیگه اون آدم قبل نبودم. آدم سرخورده ای که به بنبست عاطفی رسیده، خیلی آدم مناسبی برای درد دل های امید

بخش نبود. دنیای عاطفی من در زندگی با حامد به جایی رسیده بود که دیگه هیچ تعلق خاطری رو باور نداشتم و همه شون به نظرم پوچ و بی معنی بود.

-چرا اومدیم اینجا الی؟

لبخند نمکینی زد که به لب های کوچولو و برجسته ش فوق العاده می اومد:

-اومدم حرف بزنیم.

همراه با اخم و لبخند گفتیم:

-حرف چیه؟ بریم بیرون نامزدت تنهاست.

-تنها باشه، به درک ! می خواست نیاد.

می دونستم به اجبار عمو با رضا عقد کرده، اما احتمال این حجم تنفر رو نمی دادم:

-چرا اینطوری می گی؟ تو زنشی، معنی نداره جلوی من از این حرف ها بزنی.

لجبازانه گفت:

-من که از اول دوستش نداشتم، الان هم نمی تونم دوستش داشته باشمش، اصلا نمی خوامش.

مونده بودم. نمی دونستم چی بگم که این تنفرش کم بشه. از اومدمن بیش از پیش پشیمون شدم .

-دیگه این حرف رو نزن، کم کم اینقدر عاشقت می شی که حتی نمی تونی یه لحظه دوریش رو تحمل کنی.

پوزخندی زد و من هم چشم به چشم هاش داشتم که اشک توشون جمع شده بود.

-آره حتما، می دونی سارا وقتی بهم نزدیک می شه و بوسه م می کنه اصلا حس خوبی ندارم. دوست دارم هر چه زودتر بره و دست از سر من برداره. حالم بد می شه وقتی کنارمه و من صدای نفسش رو می شنوم.

-وای دیوونه، اینا چیه می گی، آدم به این خوبی.

-مگه هر کی آدم خوبیه من باید ازش خوشم بیاد.

فقط حرف می زدم تا اون رو آرام کنم. و گر نه آدم خوب به چهارتا لبخند محترمانه و یه گوشه ساکت و مظلوم نشستن نبود. لااقل آدم خوب برای من تعبیرش فرق کرده بود.

هر چند که عمو می دونست داره چیکار می کنه و مطمئن بود که رضا پسر خوبیه.

-عمو بفهمه ناراحت می شه. یه خرده بگذره ازش خوشت می آد.

از جام بلند شدم که صدام زد:

-سارا، خوش به حالت.

-واسه چی، کجای حال و اوضاع من خوشه؟

-تو از شر یه زندگی بد راحت شدی، ولی من تازه دارم وارد یه زندگی بد میشم. قیافه ت هم که خیلی خوبه. خیلی زود خواهان پیدا می کنی.

-مگه به قیافه ست، من با این قیافه م کجا رو گرفتم که تو نگرفتی؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم:

-مگه قیافه ی خودت چشه؟ اون آقاهه که بیرونه بد جور تو گفته.

کاش الهام می دونست زندگی بد من با زندگی بد اون خیلی فرق داره.

من حسرت به دل یه نگاه عاشقونه مثل نگاه رضا به الهام بودم.

توی رختخواب به حرف های الهام فکر می کردم. کس دیگه ای رو دوست داشت، اما عمو راضی نبود. رضا رو که پسر یکی از دوستاش و خواستگار پر و پا قرص الهام بود رو به اونی که الهام دوستش داشت ترجیح می داد. در نهایت هم زور عمو چربید و با رضا عقد کردند. نتیجه ی این زورگویی شده بود یک الهام عاصی که حتی از نزدیک شدن به رضا هم تمرد داشت!

بهداری توی دفتر مجله طوری رفتار می کرد که همه فهمیده بودند داره زیادی دور و برم می گرده. هر روز احساس صمیمیت بیشتری با من می کرد و بی بهونه و با بهونه به اتاقم می اومد؛ بیرون رفتنش هم با خدا بود. سر حرف های بیخود رو باز می کرد و از این شاخه به اون شاخه می پرید. من هم در تمام مدت حضورش نگران بودم که آدم های بیرون از این اتاق چه فکری درباره م می کنند.

دیروز موقع رفتن از دفتر مجله متوجه شدم که شهرام مقابل دفتر منتظرشه. با هم سوار ماشین بهادری شدند و رفتند، نمی دونستم بینشون ارتباطی وجود داره.

توی اتاق مشغول تایپ بودم که دوباره بهادری اومد و با انرژی گفت:

-خانم رهنما این متن برای تبلیغ چطوره؟

نظرتون چیه؟

توی کارهایی از من نظر می خواست که در حیطه ی وظایفم نبود. هر کاری در دفتر مجله داشت مستقیم با خود من صحبت می کرد.

برگه ی در دستش رو به دستم داد. نوک انگشتاش با پشت دست من برخورد کوتاهی داشت.

تند نگاهی به برگه و متن داخلش انداختم:

-بله همین خوبه.

و گذاشتم روی میز که برداره. به محض گذاشتن من دستش رو جلو آورد و روی دست من گذاشت. به بهونه ی اینکه می خواد مثلاً برگه رو برداره! سریع دستم رو از زیر دستش برداشتم. نمی تونستم داد و فریاد راه بندازم و اون رو به خاطر این کار شرم آورش تنبیه کنم. اگه داد می زدم همه چیز به ضرر خودم تموم می شد. اون جماعت بیرون منتظر بودند تا کله پاچه ی من رو بار بذارند.

بهش اخم کردم، اما اون راحت و بی خیال بود. انگار که اتفاق خاصی نیوفتاده. مطمئن بودم که از قصد این کار رو کرده.

وقتی اتاق از حضور نحسش خالی شد سرم رو روی میز گذاشتم و به سعید حق دادم که از گرگ های بیرون بترسه. هیچ زنی خوشش نمی اومد اینطوری مورد سوء استفاده قرار بگیره ! این مردک چه مرضی داشت خدا می دونست ! مثلاً با گذاشتن دستش چه اتفاق خوشایندی براش می افتاد؟

حالم بد شده بود. دلم می خواست دست هام رو دور گردنش حلقه کنم و تا جا داره فشار بدم. خوراک هوی و هوشش با یه دست زدن ارضاء می شد. این آدم قطعاً یه جای کارش می لنگید.

ساعت سه بود که از دفتر مجله بیرون زدم. باز هم همون ماشی شاسی بلند توی کوچه بود. بی اندازه عصبانی بودم. هر ساعتی که من از دفتر مجله بیرون می زدم این هم بود. تا سرش رو از ماشین بیرون آورد چرت و پرت های همیشگی رو شروع کنه، منم گوشیم رو در آوردم و سریع رو بهش گفتم:

-الان زنگ می زنم صد و ده .

شماره ی پلاکش رو هم توی گوشی تایپ کردم و گفتم:

-شماره پلاک ماشینت رو هم برداشتم.

تا این رو گفتم سریع گازش رو گرفت و از جلوی چشمم دور شد. این یکی کی بود و چه خوابی برام دیده بود، خدا می دونست. دختر بچه هم نبودم که بگم این شاسی سوار عاشق دلخسته و بیست و چهار ساعت کسبک من رو می کشه.

من یه زن بیست و پنج ساله بودم که این کارها برام بیشتر شبیه یه شوخی بی مزه بود. کی بود و چی می خواست، معمای لاینحلی بود.

از در و دیوار برام می بارید. لهام زنگ می زد و با گریه حرف های ناامید کننده می گفت. از احساس های بدی که به رضا داشت. شراره با بچه هاش آواره ی خونه ی پدرش بود. این ها به اضافه ی نگاه های هرزه ی بهادری خواب و آرامش رو از من ربوده بود.

وقتی درد دل های الهام رو می شنیدم نمی تونستم بی تفاوت بمونم. درگیرش می شدم و در هر وقت آزادی، بهش فکر می کردم. اصلاً هم بلد نبودم چجوری راهنماییش کنم. نه می تونستم بهش حق بدم و نه می تونستم بگم هیچ حقی نداره. وقتی با حامد ازدواج کرده بودم قبل از اون رابطه ی عاطفی با کسی نداشتم و با حامد خیلی زود کنار اومده بودم. حس و حال الهام برام غریب بود، من تمایل داشتم ارتباط لمسیم با حامد بیشتر بشه اما الهام از هر ارتباطی با رضا فراری بود. من در طول دوران نامزدی برای آمدن حامد کلی شور و هیجان داشتم، اما الهام از آمدن رضا وحشت داشت.

اینکه آدم مورد اعتماد دیگران بودم تا همه ی درد دل هاشون رو بهم بگن خیلی هم خوب نبود. شهراره همیشه این نکته رو بهم گوشزد می کرد که حرف هایی که به من می گه به کس دیگه ای نمی تونه بگه. من خودم زخم عمیقی داشتم، اینطوری فقط رنج بیشتری بهم تحمیل می شد.

لیلا با شهرام صحبت کرده و بهش گفته بود که من چیزی به شراره نگفتم. شهرام به قول خودش با یکی دوست بود، اون وقت من باید راه می افتادم دنبالش که بیا و به دل نگیر.

هیچ خبری از شراره نداشتم. لیلا چند باری رفته بود خونه ی پدرش که مینا خانوم گفته بود که: " خونه نیست"

شراره وقت هایی که ناراحت بود اول می رفت

توی لاک خودش، بعد خرد خرد از اون محدوده ی امن بیرون می اومد.

دفتر مجله این روزها به خاطر تعمیرات به هم ریخته و شلوغ بود. همه ی کارها مونده بود. هیچ کس سر زمان مشخصی به خونه نمی رفت.

کار هام رو انجام دادم و وسایلم رو جمع کردم تا به خونه برم. از اتاقم بیرون اومدم. دفتر مجله خلوت بود. کارگرا همه رفته بودند. عجیب بود! تا چند لحظه پیش صدای آقای سعادت و خانم بدری می اومد. تلفن مجله زنگ خورد. به طرف تلفن رفتم تا جواب بدم که متوجه ی آقای بهادری شدم که از آبدارخونه بیرون می اومد. نگاهش در حال تخمین زدن وجب به وجب اندامم بود. سر جام خشک و ایستادم. به آبدارخونه نگاهی کردم و گفتم:

-آقای سعادت کجان؟

لبخندی زد و با نزدیک شدن به من جواب داد:

-یه کاری داشتم رفت برام انجام بده.

ترس تنها موندن با بهادری باعث شد جواب دادن به تلفن رو بی خیال بشم و به سمت در خروجی برم. تا قدم برداشتم جلو اومد و مقابلم ایستاد. چایی نیم خورده ش رو به من تعارف کرد.

با حرص گفتم:

-برید کنار!

با لحن منزجر کننده ای گفت:

-آخه چرا اینقدر خوشگلی؟

به دو طرفش نگاه کردم و دنبال راه در رو گشتم.

جلوتر اومد:

-به همون نسبت هم بداخلاقی.

توی حال خودش نبود. عجیب و غریب شده بود. هاج و واج نگاهش می کردم و عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود.

-می دونید خانم رهنما، بد فکرم رو به خودتون مشغول کردین.

اومدم از بغل دست هاش بیرون برم که دستش رو انداخت دور کمرم و من رو بین دو دستش گرفتار کرد. با آرنجم ضربه ای به شکم زدم. صدای نفس نفس زدن من تنها صدای موجود بود. یه لحظه دست هاش شل شد و بعد دوباره سخت تر من رو توی حلقه ی آغوشش گرفت. شال از سرم افتاده بود. از تقلای زیاد بی رمق شده بودم و رهایی از دست هاش غیرممکن ترین کار دنیا به نظر می اومد. زیر گوشت حرف های چندش آوری می زد. "قربونت برم" های کشداری که می گفت نشون می داد که دیگه قابل کنترل نیست. زورش زیاد شده بود و داد و فریاد های من کم و کم تر! من رو که پشت بهش داشتم با یه چرخش به سمت خودش برگردوند. عملا نمی توانستم هیچ کاری بکنم. فقط تقلاهای بی هدف که بیرون اومدن از آغوشش رو سخت و سخت تر می کرد.

-فکر می کردم پایه باشی و ادا می آی، این کارای چیپ چیه؟ اینقدر بغل من خوبه.

-ولم كن لعنتى آشغال.

سرش رو پایین آورد و توی بقه م فرو کرد. نفس های گرمش به سینه م برخورد می کرد. حرف های تهوع آورش ادامه داشت. قربون صدقه م می رفت. حالا فقط اون نبود که از کنترل خارج شده بود، منم از کنترل خارج شده بودم. پام رو بالا آوردم و با پاشنه ی کفشم محکم به زانوش ضربه زدم. یهو ولم کرد. از پشت روی زمین افتادم. به من نگاهی کرد. دوباره به سمت من اومدنش همزمان شد با اینکه منم دست بردم و کفشم رو از پام درآوردم. چشم توی چشم من جلو می اومد. روی زمین نشسته بودم. اون هم به سمتم خم شد. کم کم صورتش رو جلو آورد. خیلی خودش رو دست بالا گرفته بود. در یه لحظه تموم زورم رو توی دستام جمع کردم و دستم رو بالا آوردم و با پاشنه ی کفشم محکم به شقیقه ش کوبیدم. دستش رو به سمت شقیقه ش برد. کمی عقب رفت. من هم همون طور نشسته عقب عقب رفتم. خون از شقیقه ش زودتر از اونچه که فکر کنم چکه کرد. از جام بلند شدم. یه کفش توی دستم بود و یه کفش توی پام. سر و صورتش خونی بود، اما دلم خنک نشده بود. حالا می فهمیدم وقتی می گن خون جلوی چشم هام رو گرفته یعنی چی...

قصدم این بود که جلوتر برم و ضربه ی چند دقیقه پیش رو چندین بار دیگه تکرار کنم. اینکه چرا توی اون لحظه فرار نمی کردم و اون رو به حال خودش نمی داشتم برام عجیب نبود. هنوز صدای نفس نفس زدن از روی شهوتش زیر گوشم بود و همین تحریکم می کرد که دست از سرش بر ندارم. جسارت کرده بود به من!

نگاهی به من کرد. همین نگاه کوتاه باعث شد همون طور که دستش روی سرش بود به طرف میز خانم بدری بره. درد داشت. از شدت دردی که امونش رو بریده بود قدم های سست برمی داشت. اون یه طرف میز بود و من طرف دیگه.

جامون عوض شده بود حالا اون بود که ازم می ترسید. میز رو دور زدم و به سمتش خز برداشتم. به سرعت با همون سر خونی به در خروجی رفتم.

روی زمین زیر پام نشستم. یاد دختری افتادم که چند وقت پیش مرتب از روزنامه ها خبرهای مربوط بهش رو دنبال می کردم. دختری که به خاطر دفاع از چیزی که شرفش بود، مردی رو کشته بود.

امروز با این کار بهادری پتانسیل اینکه اون رو بکشم داشتم. واقعا به همین قصد جلو رفتم.

ضربان قلبم بی امان می تپید.

هنوز نفسهام منظم نشده بود. دهنم تلخ و خشک بود.

کفشم رو پوشیدم؛ نزدیک بود آلت قتاله بشه.

سر و وضع به هم ریخته م رو مرتب کردم. شالم رو از روی شونه م برداشتم و سرم کردم. هنوز حالم جا نیومده بود.

نمی تونستم خونه برم. جایی رو هم غیر از خونه ی لیلا نداشتم.

فراموش کردن اتفاقات ساعتی پیش سخت و نشدنی بود.

روی مبل خونه ی لیلا ولو بودم. لیوان شربت رو به سمت گرفت و پشت سر هم تکرار می کرد: " چرا باهات تنها

موندی؟"

براش با گریه کل برخوردهای این چند وقت اخیرمون رو تعریف کردم. کنارم نشست و نگران گفت:

- مرتیکه چی شد؟ بلایی سرش نیومده باشه؟

-نمی دونم، با سر و کله ی خونی از دفتر بیرون رفت.

دستپاچه تر از من گفت:

-از مجله بیا بیرون، نمی خواد دیگه بری.

جرعه ای از شربت رو خوردم:

-فکر کردی باز می رم؟

-وقتی می رفت حالش چطور بود؟ طوریش نشده باشه.

بیشتر از اینکه نگران من باشه، نگران بهادری بود. اون هم خبر داشت که تعرض نمی تونه دلیل کشتن یه مرد باشه.

بهش اطمینان دادم که نمرده!

-کاش می مرد. اگه بدونی چه قدر وحشی شده بود. صدا و حرفش از گوشم بیرون نمی ره.

دست از سرزنش کردن بر نمی داشت. آراین رو ول کرد به حال خودش و دوباره گفت:

-زودتر می زدی بیرون، تو که دیدی مردک تو نخته حواست رو جمع می کردی!

-به خدا نمی دونستم که اصلا توی دفتر هست. کاری نداشت امروز. لیلا فکر می کنم شهرام...

اخم کرد و با تعجب گفت:

-دیوونه شدی، شهرام چی؟ رفته به بهادری گفته مزاحمت بشه؟

حق به جانب گفتم:

-خودم با هم دیدمشون. تو همیشه نظرت به همه مثبته. همین چند وقت پیش بهت گفتم شهرام دیر می آد مرخصی زیاد می گیره، سرش جایی گرمه، چی جوابم رو دادی؟ آخرش فهمیدی که تموم حرف هام راست بوده.

کلافه گفت:

-من به شهرام گفتم که تو چیزی به شراره نگفتی، همچین آدمی نیست شهرام. یه چیزی توی عصبانیت گفته.

نامیدانه با نگاهی به آراین زمزمه کردم:

-آدما رو نمی شه شناخت لیلا، حتما باور نکرده. این سعید حق داشت رو ترش می کرد وقتی حرف کار کردن من می اومد وسط!

از جاش بلند شد و به طرف آراین که فرش رو کنار زده و روی سرامیک نشسته بود رفت. با غرغر گفت:

-حالا نمی خواد بری به سعید بگی اونم بل بگیره. داداشت نزده می رقصه.

دوباره اومد و کنارم نشست:

-مگه این بهادری زن نداره؟

نگاه گذرایی بهش کردم و گفتم:

-زن داره، یه پسر شونزده هیفته ساله هم داره.

مثل آدم های ساده لوح پرسید:

-پس چه مرگشه؟ واسه چی از این غلط می کنه؟

عصبی نگاهش کردم و خسته از سوال های مکررش گفتم:

-خوبه شهرام جلوی چشمته که باز این سوال رو می پرسی ! تا حالا ندیدی مرد زن دار غلط اضافه کنه؟

-تو هم با این شهرام بدبخت چپ افتادی، ول کنش هم نیستی!

شهرام هرزه نیست، شراره هم مقصره!

با پوزخند گفتم:

دیگه من نمی دونم هرزه به کی می گن، ولی من تا ته و توی این قضیه رو در نیارم ول کن شهرام نیستم. الان هم می خوام برم شرکتش؛ تا بفهمم از مزاحمت بهادری خبر داره و یا نه. اگه فکر کرده من از ترس آبروم ساکت می شینم کور خونده.

لیلا دستش رو روی پام گذاشت:

-اول ببین کار شهرام بوده، بعد براش نقشه بکش. بری شرکت که چی؟

با اخم گفتم:

-که چی؟ من امروز نزدیک بود بزنم یکی رو بکشم، می خوام بفهمم کار شهرام بوده و یا نه ! یه آژانس واسه م خبر کن.

هر کاری کرد که جلوم رو بگیره موفق نشد. حتی خواست باهام بیاد که من مخالفت کردم و از خونه ش بیرون اومدم.

قبلا چند باری همراه شراره به شرکتی که شهرام توش کار می کرد اومده بودم.

در شرکت باز بود. هیچ کس روی صندلی منشی ننشسته بود. دم غروب بود و احتمال می دادم کارمند هاشون رفته باشن. نگاهی به سر در چهار اتاق داخل شرکت انداختم. با کارتی که روی در ته سالن آویزون بود و کلمه ی حسابدار روش به شکل جالبی نوشته شده بود، به اون سمت رفتم. صدای ریز موسیقی ملایمی از اتاق می اومد. در اتاق بسته نبود و به اندازه ی یه باریکه باز بود. دستم رو آروم روی دستگیره ی در گذاشتم. حس می کردم می تونم یه بار دیگه مچ شهرام رو بگیرم. درنگ نکردم و یه دفعه در رو هل دادم.

یه نفر دیگه روی صندلی شهرام نشسته بود. یکی که نگاهش میخ در بود و انگار منتظر که من وارد بشم. صدای موسیقی بلافاصله قطع شد. مغزم به چشمم دستور پردازش داد و من نگاهی به کنج اتاق انداختم که دوربین رو دیدم.

مرد با نگاه من به دوربین کوچک ترین تغییری توی صورتش پدید نیومد. سرش رو به عقب تکیه داده و انگ های درازش هم روی میز بود. اصلاً آدم محترمی به نظر نمی اومد. حداقل اینکه باید شیوه ی نشستنش رو با ورود من عوض کرد. من هم دلیلی ندیدم در مقابلش خیلی محترمانه برخورد کنم. سرش رو بلند کرد و من گفتم:

-شهرام کجاست؟

دهان باز کرد و آرام و مرموز گفت:

-این طوری می آن تو؟ اصلاً این رفتار مناسب خانومی مثل شماست؟

بیشتر منظورش و لحن گفتنش به این می خورد که مثل گاو سرم رو انداختم پایین و اومدم اتاقش.

موهای مرتب و یک دست به سمت بالا بودند. ته ریشی و صورت گردی داشت. تن صدایش آرام بود، اما چشم هاش شرور و شیطون. صورتش مردونه بود و آبروهای بلندی داشت. یه لحظه تحت تاثیر تن صدایش ساکت شدم و بهش خیره موندم، اما عکس العمل مرد نشسته بر روی صندلی که با نگاهی خاص منتظر بود من دنباله ی حرفم رو بگم، باعث شد سریع بگم:

-شهرام کجاست؟

ابروهایش رو به هم نزدیک کرد و گفت:

-شما ؟

واضح بود که قصد بازی داره و توهم اینکه منم همپای بازیش می شم. پاهایش که روی میز بود، برام حکم یه توهین بزرگ رو داشت.

چرخیدم که از اتاق برم بیرون که با صدایی محکم تر از بار قبل گفت:

-ما اینجا بهش می گیم آقای نکویی!

از اتاقش بیرون اومدم و در رو هم نیستم.

هنوز از راهرو بیرون نیومده بودم که صدای شیطننت آمیزیش باز به گوشم رسید:

-وایسا یه لحظه، جییم رو نگشتم.

ترس تنها موندن با بهادری باعث شده بود با عجله از شرکت بیرون برم. خودم رو به خاطر این بی فکری ملامت کردم .

چهار گوشه ی سالن دوربین مدار بسته داشت.

از در که بیرون اومدم در کمال تعجبم شهرام رو دیدم. اون دوستش که قبلاً باهاش اومده بود دم در خونه مون هم بود. دوستش بهم سلام کرد. من هم جوابش رو دادم، اما شهرام با لحن غیر دوستانه ای گفت:

-اینجا چیکار می کنی؟

مثل خودش جواب دادم:

-با جنابعالی کار دارم.

دوستش رو به من گفت:

-لطفا بفرمایید تو، اینجا که نمی شه.

شهرام زودتر از ما دو نفر داخل شد. منم پشت سرش رفتم.

دوستش مبل کنار میز منشی رو بهم تعارف کرد، اما من روی همون مبل نزدیک به در خروجی نشستم. ترس ناخواسته ای داشتم که محصول اتفاق ساعتی پیش بود.

خبری از مرد داخل اتاق انتهای سالن نبود. صدای موسیقی هم نمی اومد. دوستش هم داخل یه اتاق شد که از سر و صداها یی ایجاد شده فهمیدم به داخل آبدارخونه رفته.

شهرام رو به روم با نگاهی منتظر نشست.

-چی شده که اینجا یی؟

-واسه چی بهادری رو فرستادی سراغ من؟ از کی اینقدر خرفت شدی؟

خودش رو به جلو خم کرد و با تعجب گفت:

-بهادری رو فرستادم سراغت؟ برای چی بهادری اومده سراغت؟ با تو چیکار داره؟

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم و صدام رو بلند نکنم:

-خودت رو به اون راه نزن!

تعجب صورتش هر لحظه بیشتر از قبل شد:

-درست حرف بزن ببینم چی می گی!

دوستش با دو لیوان شربت به طرفمون اومد. یکی از لیوان های شربت رو جلوی من گذاشت و اون یکی رو جلوی شهرام. بعد هم به طرف یکی دیگه از اتاق ها رفت.

من و شهرام هر دو ساکت منتظر بودیم که بره.

-تو بهادری رو تیر کردی که راه به راه توی دفتر مجله مزاحمم بشه.

با صدای آروم تری گفتم:

امروز هم اینقدر جسارت کرد که باید الان زنگ بزنی ببینی زنده ست و یا مرده؟ خجالت نمی کشی از خودت شهرام؟

دستش رو بالا برد و بعد به سمت پایین آورد و گفت:

-بشین بابا، پشت سر هم داری ورور می کنی، مهلت هم نمی دی؛ بگو ببینم بهادری چه غلطی کرده؟

با پوزخند گفتم:

-تو نمی دونی نه؟

سریع گفتم:

-معلومه که نمی دونم. اومدی می گی بهادری مزاحمم می شه تقصیر توئه، به من چه؟ چرا باید من به بهادری بگم مزاحمت بشه؟ مگه مرض دارم؟

-من جلوی دفتر مجله دیدمت که سوار ماشینش شدی و با هم رفتین!

لبحندی از روی حرص زد و گفت:

-آخه نخود مغز من چند ساله می شناسمش، اون روز هم رفته بودم به داییم معرفیش کنم واسه مصالح ساختمون. اصلا هم یه بار حرف تو نشده، زده به سرت نه؟

کمی به شک افتاده بودم، اما برای اینکه مطمئن شم گفتم:

-آره تو گفتی و منم باور کردم ! هنوز یادم نرفته که چجوری بهم می گفتی برات دردرس درست می کنم.

-چه قدر هم تو تهدید من رو جدی گرفتی ! حالا به شراره گفتی راضی شدی؟ من روحمم از حرف هایی که تو در مورد بهادری می گی خبر نداره.

-من به شراره چیزی نگفتم. نه به خاطر تو شهرام، به خاطر خودش، ولی تصمیم داشتم بگم که یکی دیگه زحمتش رو کشید. قضیه ی این بهادری هم بالاخره معلوم می شه، اون وقت من می دونم که چه کنم.

پاهاش رو جمع کرد و به طرف زیر مبلی که روش نشسته بود برد. دستی ما بین موهای پرش فرو کرد.

از جام بلند شدم که برم.

شهرام هم با دیدن عکس المعلم گفت:

-کجا؟ می آی هر چی دلت خواست می گی، بعدش هم سرت رو می ندازی پایین که بری، جریان مزاحمت های این بهادری چیه؟

کمی مکث کرد و یواش و بی صدا پرسید:

-اذیتت می کنه؟ به جون آیلین من اصلا خبر ندارم تو چی می گی. یعنی تو واقعا فکر کردی من رفتم به بهادری گفتم بیاد مزاحمت بشه چون تو به شراره چیزی گفتی؟

با اخم نگاهش کردم:

-از تو بعید نیست. مگه همین تو نبودی که تهدید می کردی؟

-این بهادری آدم درست و حسابی نیست. بهتره که قید کار کردن توی اون مجله رو بزنی، آشنا دارم برات یه کار دیگه گیر می آرم.

ارش رو گرفتم و گفتم:

-لازم نکرده، تو به زن و زندگی خودت برس. تو همون روز که من رو تهدید کردی شخصیت خودت رو نشون دادی.

از جاش بلند شد و اومد روبه روم ایستاد و گفت:

-من اون موقع عصبی بودم به چیزی گفتم، الان هم به عمو می گم گوش بهادری رو بییچونه. تو دوست شراره ای، من همچین کاری نمی کنم.

ته مونده ی شکم به اون رو خط زدم و گفتم:

-یه چیز دیگه...

متفکر نگاهم کرد و من هم ادامه دادم:

-یکی هست که هر روز بعد از اینکه از مجله تعطیل می شم با یه ماشین شاستی بلند دم مجله منتظرمه، اون کیه؟

باچشمانی گشاد نگاهم کرد و یه قدم به جلو اومد:

-تو با خودت چی فکر کردی؟ که من اینقدر بیکارم که راه به راه برات مزاحم بفرستم؟ توهم توطئه داری؟

سرم رو به طرفین تکون دادم:

-توهم ندارم، ولی دقیقا همه ی اینا بعد اون روزی که تهدیدم کردی شروع شده، من باور نمی کنم که تو...

به میون حرفم پرید:

-ببین تو اگه به شراره گفته بودی، منم بیکار نمی نشستم؛ ولی نه بهادری رو فرستادم سراغت و نه هیچ خر دیگه ای رو!

اخم در هم کردم و گفتم:

-مثلا چیکار می کردی؟ به جای اینکه شرمنده باشی شاخ و شونه می کشی؟

کلافه گفتم:

-ول کن این حرفا رو؟ اینی که می گی کشیکت رو می کشه، اگه فردا هم اومد، قبلش یه زنگ بزن پیام ببینم حرف حسابش چیه.

-من دیگه اونجا نمی رم، این یارو هم خودم از پشش بر اومدم.

کنجکاو گفتم:

-چی می گفت؟ چیکار می کرد؟ شاید فقط یه مزاحم بیکار خیابونی بوده.

با اطمینان گفتم:

-نه نبود.

-تو از کجا می دونی، تو همین دو دقیقه پیش فکر می کردی من بهادری رو فرستادم مزاحمت بشه.

برای اینکه بهش بفهمونم هنوز هم بهش شک دارم، گفتم:

-مطمئن نیستم نفرستاده باشی. این طرفی هم که هر روز می آد دم مجله ی یه پسر قد بلند و خیلی لاغره. دور تا دور موهاش رو هم

از ته زده. توی دور و بر بهادری همچین کسی رو ندیدی؟

اخمی کرد و گفتم:

-ماشینش گفتی چیه؟

-یه شاستی بلند سفیده، اسمش رو نمی دونم. دنبالم راه می افته و اصرار پشت اصرار که برم سوار ماشینش شم.

در سکوت نگاهم کرد و بعد از کمی مکث گفت:

-همچین آدمی رو نمی شناسم. حتما مزاحم بوده. ربطی هم به من نداره. فعلا نرو مجله، من خودم با عموی مامانم صحبت می کنم، ولی خب می دونی که بهادری برادر زنشه؛ نهایت تو باید بیای از اون مجله بیرون. امروز چیکارش کردی بهادری رو؟

یادش رفته بود که از تسهیلات مالی که بهادری در اختیار مجله قرار می ده، بگه!

این بیشتر از نسبت فامیلی برای اون مجله ارزش داشت. در هر حال دیگه اون دفتر جای من نبود. هنوز عمر رفتنم به یه ماه قد نمی داد که ناامید و سرخورده شده بودم.

-با پاشنه ی کفشتم محکم زدم به شقیقه ش.

مگه چیکار کرده بود؟

روم نمی شد جوابش رو بدم، خودش فهمید. با من و من پرسید:

-می تونی بری با شراره صحبت کنی.

براق شدم و گفتم:

-به من هیچ ربطی نداره.

* * *

بعد از خروج سارا از شرکت، سامان از اتاقش بیرون اومد و گفت:

-چی شد، رفت؟

شهرام نگاه چپی بهش کرد و گفت:

-نه، همین جا نشسته، نمی بینیش؟

سامان روی میز منشی نشست:

-چی می گفت؟

اکثر حرف هاشون رو شنیده بود و شهرام این موضوع رو می دونست.

-تو که همه چی رو شنیدی، پس دردت چیه؟

چشم ریز کرد و خیره ی صورت شهرام گفت:

-تو کسی رو فرستادی مزاحمش بشه؟

شهرام که از هر طرف تحت فشار بود، این حرف سامان براش حکم تیر آخر رو داشت، آشفته گفت:

-چرت نگو؛ من چرا باید این کار رو بکنم؟

سامان به تائی ابروش رو بالا داد:

-دلایل زیادی داشتی، طرف بدجوری بادت رو خالی کرده بود.

شهرام که هنوز مطمئن نبود سامان واقعا اون رو توی این ماجرا مقصر می دونه به حالت سوالی گفت:

-جدی که نمی گی؟

سامان بدون ذره ای انعطاف گفت:

-نمی دونم؛ تو باید بگی که این کار رو کردی یا نه؟

شهرام با اخم بهش نزدیک شد. کف دستش رو روی میز گذاشت و به طرف سامان خم شد:

-سارا می گفت: "به مزاحم داره که دم دفتر هر روز کشیکش رو می کشه.

کمی مکث کرد.

-راستش نشونه هایی که می ده نشونه های مهرانه.

سامان دوست نداشت پای مهران و به دنبال اون پای سیاوش رو به میدون بیاره. و گرنه همون موقع که سارا نشونه داده بود فکرش کاملاً خودکار به سمت مهران رفته بود.

-مهران چه ربطی می تونه به سارا داشته باشه؟

شهرام با خونسردی گفت:

-چرا عصبانی می شی؟ چون مهران رفیق سیاوشه؟ تنها شاستی سواری که من می شناسم که لاغر و کچل باشه، همین مهرانه. می دونی چیه، این روزا سیاوش راه به راه در مورد سارا ازم می پرسید. کجاست، کارش چیه، چرا طلاق گرفته.

هنوز حرف هاش به پایان نرسیده بود که سیاوش از اتاق انتهای سالن بیرون اومد و گفت:

-خب اصولاً من آدم کنجکاوی م

هر دو مرد به طرف سیاوش برگشتند و با تعجب به همدیگه نگاه کردند. شهرام بعد نیم نگاهی به سامان، به طرف سیاوش برگشت و گفت:

-نه اتفاقاً؛ تو اصلاً بی حساب و کتاب کاری انجام نمی دی؛ چرا مهران رو فرستادی که بره دنبال سارا؟

سیاوش لبخند تصنعی زد، در واقع فقط می خواست دستش رو نشه، البته زمانی هم که از اتاق بیرون می اومد به خودش گفته بود که آگه رو بشه هم مهم نیست.

-کی می گه مهران رفته سراغ سارا خانمتون؟

سامان دخالت کرد و گفت:

-نشونه هایی که می داد کاملاً با نشونه های مهران یکیه!

سیاوش روی مبل‌ی که تا چند دقیقه پیش سارا روش نشسته بود نشست و گفت:

الان همه شبیه همن.

شهرام غرید:

-همه شاستی بلند دارن؟

سیاوش سرش رو به سمت راست مایل کرد:

-هر کی شاستی بلند داره مهرانه؟

شهرام چرخید و اون رو زیر نظر گرفت. لبخندی که گوشه‌ی لب سیاوش بود اون رو به این باور رسوند که ریگی به کفش سیاوشه.

-می دونی سیا، مطمئنم تو مهران رو فرستادی! وقتی اینطوری خونسرد داری بحث می کنی کار خودته، خیلی دلم می خواد بدونم چرا این کار رو کردی؟

سیاوش لب زیرینش رو به دندان گرفت:

-دوست داری بدونی چرا این کار رو کردم؟ برای اینکه واسه تو یه فرصت دیگه بخرم که بری با شراره خانم صحبت کنی. که ازش اتو بگیرم تو هم چیزی داشته باشی که بترسونیش نره به خانومت چیزی بگه.

شهرام سری تکان داد و با لبخندی ناباور گفت:

-مثلا می خواستی چه آتویی ازش بگیری؟

سیاوش پا روی پا انداخت. دلش به میز می خواست که پاش رو بذاره روش:

-می خواستم سوار ماشین مهران بشه و ایندفعه تو ببینیش و با همون تهدیدش کنی، تا دیگه نخواد برات قیافه بگیره.

سامان با پوزخند گفت:

-یعنی اینقدر به فکرشی؟

-نخیر به فکر بچه هاش و اون زن بیچاره ش بودم، دختره به هیچ صراطی مستقیم نبود. نمی خواستم شراره خانوم بفهمه که شوهرش چه آدم عتیقه ایه.

شهرام عصبانی به سمتش رفت. سامان از جاش پرید و خودش رو به شهرام رسوند. دست شهرام رو گرفت و به عقب هلش داد. سیاوش از جاش بلند شد و خیره‌ی چشم های شهرام گفت:

-ولی دختره پا نداد. نه ماشین مهران چشمش رو گرفت، نه خود مهران.

با اشاره ای به شهرام ادامه داد:

-اما بعضیا با اینکه خیلی ادعاشون می شه، از هیچ کاری برای هرز رفتن دریغ نمی کنن.

شهرام فقط تونست با صدای دورگه ای که از شدت عصبانیت می لرزید، بلند بگه:

-خفه شو.

خودش هم می دونست که شراره و بچه هاش فدای خودخواهیش شدند.

از شرکت بیرون رفت. دهن به دهن گذاشتن با سیاوشی که به تند و رک بودن معروف بود، خیلی کار جالبی به نظر نمی رسید. باید دوباره به دیدن شراره می رفت. شراره چیزی به خانواده ش درباره ی خیانتش نگفته بود و همین اون رو به برگشت شراره امیدوار می کرد.

بعد از رفتن شهرام، سامان نگاه ناراضی به سیاوش کرد و گفت:

-تو شعورت نمی رسه با مردم باید چجوری صحبت کنی؟ شهرام هفت هشت سال از تو بزرگتره، فاز نصیحت برایش بر می داری؟

-چجوری حرف زدم؟ یکی باید بهش بگه چه غلطی کرده، تو که پرونده زیر دستشه، نمی تونی چیزی بهش بگی؛ اما من خرده برده ای باهاش ندارم.

سامان به میز تکیه داد. وقت عصبی شدن نبود، با چشم های که عمق نگاه برادرش رو هدف گرفته بود، گفت:

-یعنی تو دلت برای شهرام سوخته و مهران رو فرستادی که آتو از دختره بگیره و دهنش رو ببندی، آره؟ خود دختره چی، چشمش رو نگرفته؟

سیاوش با نگاهی حقیرانه بهش چشم دوخت:

-مگه من مثل توام تا یه زن بی صاحب دیدم آب از لب و لوچه م آویزون بشه.

دستش رو مشت کرد و به سمت سیاوش خیز برداشت:

-دهنت رو ببند تا کاری که شهرام نکرده رو من تموم کنم .

سیاوش به دست های مشت شده ش نگاه کرد و شجاع تر از قبل گفت:

-چجوری می تونی با زن دست خورده ی یکی دیگه باشی؟ واقعا فکر کردی منم مثل خودتم؟ فکر کردی این جور زنا برام جذابیتی دارن؟ من خوشبختانه مثل تو برام نیم خورده ی یکی...

نتونست دست های مشت شده ش رو باز کنه. لاجرم اون رو توی صورت سیاوش فرود آورد.

سیاوش دستی به بینیش زد و قلدرانه گفت:

-دفعه ی دیگه بی جواب نمی مونه.

با گفتن این حرف از شرکت بیرون زد.

در عین اینکه زبون تنندی داشت، اما دلش نرم بود. از شهرام خوشش نمی آمد، ولی دلسوزی که نسبت به بچه هاش داشت اون رو وادار می کرد گاهی بی فکر جلو بره و کاری انجام بده ! طی چند برخورد کوتاهی که با شراره داشت به خوبی متوجه شده بود که خیلی از لیاقت شهرام بالاتره. مهران رو فرستاده بود تا نظر سارا رو به خودش جلب کنه، و بعد هم شهرام رو در جریان بذاره و اون رو به زعم خودش از وضع بدی که درش گرفتار شده نجات بده؛ اما سارا تموم حساب و کتاب هاش رو به هم ریخته بود. زن های آویزونی که دور و بر سامان می چرخیدند، با وضعیت مشابه سارا، اون رو به باور اشتباه دم دستی بودن سارا هم رسونده بود.

احتمال می داد سارا زود وا بده، اما قیافه ی مهران بعد اون روز که عصبانی به نمایشگاه اومده بود، چیز دیگه ای می گفت. توی چشم های سارا یه جور جسارت بود، که ناخودآگاه روی مخاطبش تاثیر می داشت. امروز هم با دیدن سارا پی به این برده بود که سرنترسی داره، و این رو اصلا برای یه زن و دختر نمی پسندید. صدا از سالن به داخل اتاق شهرام نمی رسید. خیلی خوب نفهمیده بود که چرا این دختر با توپ پر به شرکت اومده و دنبال شهرام می گرده. مطمئنا سامان همه چیز رو خوب شنیده بود. باید ازش می

پرسید؛ اما یاد مثنتی که از سامان خورده بود باعث شد عصبی بشه و دنباله ی این کنجکاو ی بی مورد رو نگیره. اهل فراموش کردن نبود.

شهرام اون رو یاد پدرش می نداشت؛ البته که شهرام وقیح تر بود. پدرش فقط نگاه و چشم هاش با دیدن زن ها چراغونی می شد، کار رو به جاهای باریک نمی رسوند. سامان رو هم نمی تونست هم ردیف شهرام قرار بده، سامان اگه کج روی می کرد به کسی تعهدی نداشت. هر بار گذری زنی رو وارد زندگیش می کرد، و در مدتی که با اون زن بود، به قراردانش وفادار می موند. می دونست که اگه روزی سامان ازدواج کنه، مثل شهرام راه خیانت رو در پیش نمی گیره.

زندگی دور از عشق و عاطفه ی پدر و مادرش، باعث شده بود که اون همیشه به یه زندگی پر از عشق و علاقه فکر کنه، عاشقانه هایی که اون رو به آرامش برسونه. آرزوی داشتن همین زندگی بود که باعث شده بود تا به الان از تموم وسوسه های دوستانی مثل مهران و اردلان دور بمونه و نخواه هم پیاله ی اونا بشه.

با وجود تموم نیازهایی که در خودش حس می کرد، دلش به رابطه های بی سرانجامی که این روزها بین دوستاش باب شده بود، راضی نمی شد. رابطه هایی که به نظر جمع دوستانه شون خیلی هم غیر عادی نبود و نام شیطننت های ریز گرفته بود.

به سرنوشت سارا علاقمند شده بود. دلش می خواست بدونه تا کجا مقاومت می کنه. همیشه اینقدر سفت و سخت که با مهران برخورد کرده، با بقیه هم به این منوال ادامه می ده؟ تا کی سالم می مونه؟ حرف هایی که دیشب از سامان در مورد سارا شنیده بود، اون رو به فکر فرو برد. دلیل طلاقشون براش عجیب به نظر می اومد. طلاق به خاطر عوض کردن محل زندگی ولو خارج، خیلی نمی تونست دلیل مناسبی باشه. مطمئن بود که این ظاهر ماجراست. البته سامان از شهرام شنیده بود که شوهر سارا خیلی آدم اهل معاشرت و اجتماعی نبوده، اما باز هم دلیلی برای از هم پاشیدگی یه زندگی نمی دید.

همه چیز رو ربط داد به نبود عشق و علاقه ی بین این زوج که می تونست دلیل اصلی این جدایی باشه. اگه اینطور بود، سارا خیلی استعداد این رو داشت که به جبران اون عشق و علاقه ای که در زندگی قبلی تجربه ش نکرده، وارد یه رابطه ی عاطفی بشه. هر چند که تا به الان نشون داده بود که از اون قماش نیست، اما اون از نظر روانی این کمبود رو داشت. مدت کمی از طلاقش می گذشت. فکر کرد اگه مدت زمان بیشتری بگذره اون کمبود خیلی خوب جاش رو توی وجود سارا پیدا کنه و اون وقت به روح و روانش فرمان طغیان می ده. می خواست ببینه حدسش کی درست از آب در می آد. همون زمان که به مهران پیشنهاد داده بود که بره سر راه سارا و اون رو محک بزنه، مهران خواسته بود که اون بره، اما زیر بار نرفت.

دوست نداشت هرگز بدون عشق و علاقه یه زندگی رو شروع کنه. دوست داشت با یه شناخت همه جانبه قدم در راه عشق بذاره. این هم مستلزم این بود که با کسی آشنا بشه و از روحيات هم سر دربیارن. تا به الان کسی با همچین نقشی توی زندگیش نبود. بودن دختری که سر به سرشون بذاره و باهاشون تلفنی حرف بزنه، بگه و بخنده، اما صرفاً برای یه سرگرمی لحظه ای بود و هرگز ادامه دار نشده بود.

علاوه بر اینکه توی شرکت پدرش مشغول بود، با دوستش اردلان شریکی نمایشگاه ماشین هم داشتند. اردلان بارها سعی کرده بود، دختر عمش رو که از همسرش جدا شده بود، باهاش آشنا کنه. دلیلی که همیشه اردلان برای این آشنایی براش می آورد این بود که اون رو از این ناکام بودن درش بیاره، اما با وجود اینکه بارها تا مرز این کار رفته بود، ولی یه نیروی قویتری اون رو وسط راه باز می داشت. زیادمذهی نبود، اما این دلیل نمیشد مرتکب هر خطایی بشه.

سامان از این کارها و شیطنتهای پسر و نه زیاد داشت. اما او، تا الان تجربه ی اینجور شیطننت ها رو نداشت.

امشب هم سامان خونه خودش نرفته بود و قرار بود شام مهمون خونه شون باشه.

وارد پذیرایی که شد، مامانش رو ندید. اکثراً عادت داشت بعد درست کردن شام حموم می رفت. سامان هم روی مبل دراز کشیده بود و با کنترل دنبال شبکه ی مورد نظرش می گشت. به سامان توجهی نکرد، اما سامان نگاهی بهش کرد و گفت:

-مامان اومد چیزی نگی، ناراحت میشه!

هر دو برادر خبر داشتند که مادرشون چقدر به خانواده و تربیت اونا اهمیت میده. تمام سالهای جوانیش رو با وجود تحصیلاتی که داشت وقف دوتا پسرش کرده بود. هیچ وقت هم پدرشون متوجه این فداکاری ها نبود.

همیشه تنها بود. پدر فقط

ساپورت مالیشون رو به عهده داشت.

هرگز پای درد دل مادرشون نمی نشست و گاهی اینقدر توی خونه ساکت و آروم بود که انگار کسی توی خونه نیست، ولی برعکس توی محل کار و اجتماع مردی بسیار شوخ، اجتماعی و خوش زبان بود. با زن ها هم زیادی مهربانانه برخورد می کرد؛ مثل یه آدم دوشخصیتی بود.

بعد اینکه لباس هاش رو درآورد، به سالن پذیرایی برگشت.

مامانش توی آشپزخونه مشغول آماده کردن شام بود. غافلگیرانه گفت:

-سلام آشپز نمونه.

مادر به طرفش برگشت. سر تا پای سیاوش رو برانداز کرد:

-سلام، خوبی؟ چه عجب حموم نرفتی!

پا به آشپزخونه گذشت و بو کشید:

-دیگه گرسنه م بود. شما هم که هر وقت شازده پسر ت می آد اینجا غوغا می کنی.

مادر صورتش رو به حالت ناراضی درآورد و گفت:

-نه اینکه وقتی نیست تو نون خالی سق میزنی. از پشت دستش رو دور کمر مادرش حلقه کرد و صورتش رو محکم بوسید.

مادرش با تکان های پی در پی و اعتراضی ساختگی گفت:

-برو اون ور خرس گنده تو الان باید زنت رو بغل کنی و بوسش کنی، نه من رو

حاضر جواب کمی عقب کشید:

-اون یکی خرس گنده ت هنوز زن نگرفته بعد من بگیرم؟

با دیدن قیافه ی ناراحت مادرش سریع از حرفی که زد، پشیمون شد.

-اون نمی گیره. تو هم نگیر، ببینید

می تونید من رو دق بدین.

صورتش رو به صورت مادرش نزدیک کرد:

-کی گفته من نمی گیرم ؟ یه زنی برات بگیرم کیف کنی.

مادرش نگاه توام با حرص و لبخندش رو به اون دوخت:

-برای من می خوای بگیری؟ برای خودت بگیر کیف کنی ؟

ریز خندید:

-عجب مامان بی تربیتی نمی گی من منحرف می شم ؟

مادرش دست روی شکمش گذاشت و کاملاً اون رو از خودش دور کرد:

-اره جون عمتون ! شما شیطان رو هم درس می دین.

لبخند روی لبش کنار نمی رفت. همیشه از بحث های اینچنینی و کل کل با مادرش لذت می برد:

-من رو بگو که می خواستم زن بگیرم.

مادر از این همه سماجت سیاوش به خیال اینکه خبری هست، پرسید:

-راست می گی کسی رو در نظر داری؟

اون روی خودش رو نشون داد و با لحنی شوخ گفت:

-آره، بریم بیاریمش؟

مادرش با اخم واضحی گفت:

-من رو مسخره می کنی؟ برو از آشپزخونه بیرون.

-نه ! چه مسخره ای؟ توی فکرش هستم. فقط این آقا سامانتون پیر پسر شده ها، اول برای اون بگیرید.

-دیگه چقدر بگم گوش نمی کنه که. بابات هم چپ و راست سرکوفتش رو به من می زنه

سیاوش اخمی روی چهره ش نشوند:

-یه مدت باهаш سرسنگین باش کمتر تحویلش بگیر، مثلاً امشب چرا این همه غذارست کردی؟

مادرش نگاهی به صورتش انداخت تا ببینه که درست می گه و یا نه، با دیدن حالت جدی صورت سیاوش گفت:

-الان این کارها رو بکنم درست میشه؟ هفته ای یه بار میاد اینجا، لااقل یه غذای درست حسابی بخوره.

این رو گفت و با یه سینی چای به طرف سالن پذیرایی رفت. سیاوش به رفتن مادرش نگاه کرد. نمی دونست این قبیل دلسوزی های مادرش کار درستی و یا نه؟ تصمیم داشت مثنی که امروز از سامان خورده رو فراموش کنه و امشب جنگ و دعوا رو بی خیال بشه. بنشینه درمورد زندگی سامان جدی تر باهاش حرف بزنه.

سر سفره شام، سامان با اشتها غذا می خورد. مادرش بسیار از این غذا خوردن سامان لذت می برد. غذا رو به عشق بچه ها درست می کرد؛ اما سیاوش اشتهای چندانی نداشت. بعد از اینکه سفره رو جمع کردند، سامان به پذیرایی برگشت، اما سیاوش موند و در جمع کردن سفره به مادرش کمک کرد.

پدر هم طبق معمول همیشه در سفر بود. سیاوش به بهانه ی میوه پیش سامان رفت و براش میوه گذاشت.

سامان از این کارش تعجب کرد، این چنین رفتاری از سیاوش بعید بود. معمولاً بعد هر دعوا سیاوش به مدت طولانی تو قیافه بود و حرف نمی زد.

-بخور که دیگه گیرت نمی آد.

سامان روی مبل لم داد و به کنایه گفت؛

-میوه دیگه گیرم نمی آد؟ ماشاءالله همه جا هست.

سیاوش با اشاره ای به آشپزخونه گفت:

-سرسفره چرا مثل قحطی زده ها غذا می خوردی؟

سامان سری به طرفین تگون داد:

-لقمه ی من رو می شمردی، خب گرسنه بودم، اینم از نظر تو ایراد داره؟

سیاوش خودش رو به طرفش خم کرد و زمزمه کنان گفت:

-این عروسایی که می بری خونه ت، فقط به درد بخور و بخواب می خورن؟ حواست رو جمع کن یه خوبش رو جدا کن که دیگه آشپزی بلد باشه. توی خونه ت که زندگی می کنن. خرج هم که برایشون بد نمی کنی؛ خب یه غذا درست کنن می میرن یا ناخنشون می شکنه؟

سامان به خودش حرکتی داد و ازش دور شد:

-باید می فهمیدم که سلام گرگ بی طمع نیست؛ باز اومدی می خوای شروع کنی؟

-مگه بد میگم؟ تا آخرش می خوای همین

جوری پیش بری؟ بی تکلیف؟

سامان نیم نگاهی به مادرش که داخل آشپزخونه مشغول بود کرد و گفت:

-کی گفته من بی تکلیفم؟ تو فضولی، کاریت هم نمی شه کرد.

-مامان رو نمی بینی چقدر ناراحته؟

سامان پوزخندی زد و گفت :

-خودت چرا نمی گیری؟ تو که خوب بلدی بقیه رو نصیحت بکنی.

-تو بگیر، منم یه فکری می کنم.

سامان که تا الان رو مبل ولو شده بود، یه دفعه نشست وگفت:

-جون من می خوای زن بگیری؟ کی هست؟ آخه کی به توی داغون زن می ده.

خنده ی بلندش رو هم ضمیمه ی حرفش کرد:

-از تو که بدتر نیستم.

دوباره خندید:

-به خدا خیلی برام جالبه که به فکر زن گرفتن افتادی، تا الان که هر چی دختر دیدی، یه جوری رفتار کناره می گرفتی که آدم فکر می کرد مشکلی داری!

حرف سامان رو برنتابید و با غیض گفت:

-مثل تو هر دفعه با یکی باشم، سالمم.

-باز شروع نکن، حوصله ندارم.

-نه خورد و خوراک درست حسابی داری، نه زن و زندگی، جمع و جور کن زندگیت رو

سامان چشمکی حواله ش کرد و با شکلک گفت:

-اتفاقا مریم آشپزیش خیلی خوبه.

چشم ریز کرد:

-مریم؟ مریم کیه؟ عروس جدیده؟ یادمه چند وقت پیش یکی دیگه بود.

سامان پاش رو به طرفش دراز کرد و لگدی به پاش زد:

-برو حوصله ت رو ندارم.

-چون من خسته نشدی؟ خجالت نمی کشی من دارم نصیحتت می کنم؟

-من چکار کنم برادر کوچیکم تا حد زیادی پررو تشریف داره و توی هر کاری که بهش ربط نداره سرک می کشه.

سیاوش نمی خواست نتیجه ی این بحث ها مثل همیشه بیهوده باشه؛ زندگی بی سروسامون برادرش همون قدر که مادرش رو اذیت می کرد، روی اون هم تاثیر می داشت:

-آدم نمی شی که، من دارم جدی میگم. این مریم رو ول کن بره. برو زن بگیر، مثل بچه آدم زندگیت رو بکن.

سامان اخم کرد:

-مریم رو کجا بفروسم بره؟ تو تهرون کسی رو نداره. یه خواهر داره که شوهرش دوست نداره مریم خونه شون بمونه و دائم با زنش سر مریم دعوا داشت.

سیاوش از این استدلال برادرش تعجب کرد و گفت:

-آهان بنگاه خیریه زدی؛ هر زنی کسی رو نداره میاد خونه تو؛ پدر و مادرش کجان؟ توی این شهر کلی زن اینطوری زدن، تو ستاد حمایت از زنان بی کس و کار زدی مگه؟

سامان توضیح داد:

-پدرش فوت کرده؛ مامانش هم با یکی ازدواج کرده، ناپدریه باهاش نمی سازه.

سیاوش نمی تونست این دلسوزی بی جای سامان رو هضم کنه، دستش توی هوا تگون داد و گفت:

-تو هم صلاح دیدی، صیغه ش کنی ! و از این فلاکت نجاتش بدی!

سامان برای اولین بار در طول امشب دلش درد دل کردن می خواست:

-نه، ولی خب نمی تونم همینطوری ولش کنم بره.

سیاوش هم وقتی دید سامان داره جدی باهاش صحبت می کنه، پرسید:

-چرا نمی تونی؟ یه پولی بهش بده بره. چند وقته صیغه ش کردی؟

سامان آروم گفت:

-سه ماهه

با چشم هایی گرد شده پرسید:

-خوبه که باز به صیغه اعتقاد داری ! چند وقتش رفته؟

سامان فکر کرد و بعد گفت:

-چند روز دیگه می شه دوماه.

-شوهر داشته؟

سامان کلافه جواب داد:

-آره، دختر که صیغه نکردم.

سیاوش به طعنه جواب داد:

-می دونم تو علاقه خاصی به زن های مورد دار داری.

سامان با اینکه به این نوع حرف ها و رفتارهای سیاوش عادت داشت، اما باز هم همیشه نمی تونست باهاش کنار بیاد:

-مورد دار چیه؟ شوهرش معتاد بود جداشده. اصلا قبل من با کسی نبوده.

سیاوش هلویی از بشقاب مقابلش برداشت و براش پرت کرد:

-اون گفت، تو هم باور کردی!

سامان هلو رو توی دستش گرفت و قبل از اینکه اون رو به نزدیک دهنش بیره، گفت:

-معلومه که باور کردم. شش ماه پیش جدا شدن.

-احمق جان فرق این با بقیه اینه که این تازه شروع کرده ! لابد بعد تو می ره با یکی دیگه. آقا چه به خودشم افتخار می کنه.

سامان دوست نداشت همچین قضاوت بی انصافانه ای رو در مورد مریم بشنوه. اون دلیل بودن مریم توی زندگیش رو باور کرده بود.

-مریم از سر ناچاری صیغه ی من شده.

سیاوش بدون در نظر گرفتن حالت صورت سامان که واضح بود از تعبیر هاش ناراحت، گفت:

-از سر ناچاری می ره صیغه یکی دیگه هم می شه.

مریم رو اصلا ندیده بود؛ دلایل سامان رو هم اصلا قابل قبول نمی دونست.

سامان هم با نگاهی به ساعت، عدم رضایتش رو از بودن توی این خونه و بحث کردن با سیاوش نشون داد:

-اصلا با تو حرف زدن آب در هاون کوبیدن. تو داری یاد من می دی که زنا چه جورین؟

سیاوش لبش رو به دندان گرفت و گفت:

-من غلط بکنم. بابا یادم نبود شما خودت استادی!

سامان می خواست هر طور شده امشب از مریم رفع اتهام کنه.

-جدی می گم مریم چاره ای نداشت. الان هم دوست داره عقدش کنم.

سیاوش اخم در هم کرد:

-چه زرنکه این یکی ! دیده خوب داری، خوبم خرج می کنی، می خواد خودش رو بهت بندازه. همینت مونده که بری زن یکی دیگه رو بگیری.

-کی خواست بگیره؟ من می گم اون حرفش رو پیش کشیده. بعد هم من با دیدن یه زن از ده کیلومتری می تونم بفهمم چی تو چنته داره. شهرام هم که مریم رو دید، بهم گفت: "بقیه هفت خط بودند این یکی مظلومه".

سیاوش پقی زد زیر خنده و گفت:

-شهرام هم جدیدا کارشناس شناسایی زن ها شده ! حالا این بقیه چند نفری بودند؟

سیر مونی نداری نه؟

سامان یه تای ابروش رو بالا برد و با حس خود برتری گفت:

-چیپه حسودیت می شه؟ می خوای با شهرام صحبت کنم این سارا خانم رو برات ردیف کنه؟ خوب نیست تا الان صفر کیلومتر موندیا؛ بالاخره باید تجربه کسب کنی.

وزد زیر خنده.

سیاوش که اسم سارا باعث لبخند نیم بندش شده بود، گفت:

-هر هر ... خجالت نمی کشی نشستنی از

شاهکارا حرف می زنی؟

سامان خودش رو جلوتر کشید و با لبخند رو به برادرش گفت:

-ولی سیاوش چه زوجی بشین تو و سارا مطمئنم همون روز اول یا اون تو رو می کشه، یا تو اون رو ! البته شهرام می گفت: "دختر مهربونی بودخ؛ الان رو نبین عین سگ پاچه می گیره

سیاوش در تایید حرف برادرش گفت:

-یه فمینست کامله، خیلی دلش می خواد کله ی شهرام رو از جا بکنه.

بعد هم با مکئی کوتاه پرسید:

امروز دقیقا چی می گفت به شهرام؟

سعی کرد با لحن بی تفاوتی بپرسد تا سامان به گفتن نشویق شود.

-هیچی فکر می کرد مهران رو شهرام فرستاده تا مزاحمش بشه. توی دفتر مجله ای هم که کار می کنه، یه نفر مزاحمش شده که شهرام می شناستش اینم زده یه بلایی سرش آورده و بعدش هم با توپ پر اومده بود سراغ شهرام که کار تونه .

حتی ذره ای هم از کنجکاوی اش کم نشد، تشنه تر شده بود:

-چه جور مزاحمتی؟

سامان شونه بالا انداخت و گفت:

-اونش رو دیگه نمی دونم.

"آهان" ی گفت و ادامه داد:

-خب خوشگل، شوهر موهرم که نداره. زیاد مزاحمش می شن دلیل نداره هرکی مزاحمش بشه بیاد یقه ی شهرام رو بگیره.

سامان با اخمی کنایه آمیز گفت:

-همچین بی راه هم فکر نمی کرد.

مهرانی که تو فرستادی سراغش، غیر مستقیم به شهرام ربط داشت.

چشمکی زد و گفت:

-شهرام که روحشم خبر نداشت؛ اون فقط بلده گند بزنه، جمع کردن گندش رو یکی دیگه باید انجام بده.

-شهرام که در نهایت گردن نگرفت، گفت: "نمی شناسه" ولی همون موقع که سارا گفت: "لاغره و شاسی بلند سوار بوده، هم من وهم شهرام فهمیدیم تو مهران رو فرستادی.

لبخندش را قورت داد و گفت:

-مهران می گفت:

-این کیه من رو فرستادی سراغش؟ دختره باخودشم دعواداره.

سامان بار دیگه به ساعت نگاه کرد. نگران تنها موندن مریم توی خونه بود. نگاهش رو از ساعت برداشت و رو به سیاوش گفت:

-آره وقتی دم آسانسور دیدمش یه لحظه هول کردم.

سیاوش قلدرمابانه گفت:

-اما من حسابی حالش رو جا آوردم.

سامان با تعجب گفت:

-مگه تو رو دید؟

-آره؛ قبل اینکه شما ببینیدش اومد اتاق شهرام، نه در زد نه هیچی! تند گفت: "شهرام کجاست؟" منم پیچوندمش رفت، که شما دم آسانسور زیارتش کردین.

سامان از جاش بلند شد و گفت:

-ولی خوشگله!

سیاوش رو ترش کرد و گفت:

-چیه بعد مریم نوبت سارا ست؟

سامان با اخم غرید:

-نخیر برای تو می گم.

چپ چپ به سامان نگاه کرد و گفت:

-مگه من از تو درخواست کمک کردم، راه به راه لقمه می گیری برام؟

از عصبانیت سیاوش لذت می برد. هنوز دلیل این کنارگیری سیاوش رو کشف نکرده بود، به شوخی گفت:

-به تو خوبی نیومده!

اما سیاوش جدی جواب داد:

-تو داری مامان رو دق می دی بسه. من ترجیح میدم با یکی باشم که قبلا همه چی رو تجربه نکرده باشه. نه یکی که یه بار طلاق گرفته؛ درسته آدمم قورت می ده.

مبل رو دور زد:

-چه پسر خوبی! یعنی تو دلت نمی خواد خوش بگذرونی؟ از کجا می خوای بفهمی طرفت چی رو تجربه کرده چی رو نکرده؟

سیاوش مثل همیشه کوبنده جواب داد:

-تو وشهرام رو می برم ببینید؛ نیست کارشناسید، از تجربیات گران مایه تون استفاده می کنم.

با صدای بلند خندید. به قصد خنده ش را بیشتر هم کش داد. خنده ش کار خودش را کرد و سامان عصبی گفت:

-بیچاره من چون به قول تو پرونده م کامله، تشخیص اینکه کی چیکاره ست برام عین آب خوردنه، تو سرت کلاه می ره.

-فعلا که تو داری برای این و اون خرج می کنی. کلاه سر تو می ره نه من.

سامان قبل اینکه بچرخه و بره که لباسش رو بپوشه و بره، گفت:

-حالش رو می برم.

-بیشعور

سامان صدایش رو شنید و گفت:

-سارا رو اکی کنم برات.

دستش رو روی دسته ی مبل گذاشت و به طرف سامان چرخید:

-اخه الکی قپی می آی تو جرات داری به سارا بگی، یا شهرام؟

-پس دلت می خواد فقط می ترسی! بیشتر چرخید و سامان کاملاً در معرض دیدش قرار گرفت:

-من غلط بکنم، می ترسم بچه های شهرام یتیم بشن.

سامان بلند خندید:

-احتمالاً با دندونش خرخره ی شهرام رو بجوئه.

سیاوش هم در دنباله ی حرف برادرش گفت:

-بابا هم باید شرکت منحل کنه.

دوبرادر با هم خندیدند.

* * *

کلید خونش رو جا گذاشته بود و مجبور شد زنگ آپارتمانش رو بزنه.

-مریم منم وا کن.

سوار آسانسور شد و بالا رفت. می دونست که مریم دوست نداره شب ها خونه ی پدرش بمونه؛ گر چه هرگز به زیون نمی آورد، اما نگفته پیدا بود.

مریم دم در ورودی واحدش منتظرش بود. صورت خواب آلود مریم باعث شد بپرسه:

-خواب بودی؟

مریم کنار رفت تا سامان به داخل بیاد:

-آره

در رو پشت سرش بست و گفت:

-چه وقت خوابه ؟ ساعت هنوز یک بیشتر نیست .

وبا گفتن این حرف ضربه ی آرومی هم به گونه مریم زد.

مریم توضیح داد:

-نمی دونم؛ همه ش خوابم می آد، شام خوردی ؟

به طرف سالن رفت و دکمه های پیرهنش رو یکی یکی باز کرد و گفت:

-آره، مامانم برام تاس کباب درست کرده بود، بلدی ؟

مریم مظلوم نگاهش کرد و گفت:

-نه بلد نیستم.

پیرهنش رو روی مبل انداخت و گفت:

-یاد بگیر

خوشش می اومد سر به سر مریم بذاره. مریم هم به بودن هر نوع وسیله ی اضافه ای روی مبل حساسیت داشت.

-رو مبل نشین، برو لباست رو عوض کن.

پیرهن سامان رو از روی مبل برداشت و به طرفش گرفت. سامان پیرهن رو پس زد و گفت:

-مبل خودمه، به تو چه ؟ چایی ت به راهه؟

مریم لب برچید و گفت:

-آره الان می آرم.

از ناز کردن تنها همین لب برچیدن رو بلد بود و با همون هم خیلی راحت می تونست سامان رو آچمز کنه.

-آفرین دختر خوب، منم به افتخارت الان لباسام رو در می آرم.

در حالی که به طرف آشپزخونه می رفت، گفت:

-باشه منم تاس کباب درست کردن رو یاد می گیرم.

لبخندی از شیطنت مریم روی لبش نشست و به سمت اتاق خوابش رفت. نگاهش رو توی کل اتاق خواب گردوند. کاش سیاوش بود و می دید که مریم چه قدر در امور خانه داری با سلیقه هست. روی تختی کاملاً صاف و مرتب بود. دلش می خواست شیطنت کنه. روی تخت دراز کشید و با دستش نامرتبش کرد. مطمئن بود مریم با دیدن تخت نامرتب صدایش در می آد. راه بستن دهنش رو خوب بلد بود.

لباسش رو عوض کرد و به سالن برگشت. روی مبل نشست و مریم هم با دو استکان چایی وارد شد. یکی برای خودش و یکی هم برای سامان گذاشت.

نگاهی به سر تا پای مریم کرد و گفت:

-این تاپ صورتیه چه بهت می آد.

مریم سرش رو خم کرد و نگاهی به تاپش انداخت:

-همونه که با هم رفتیم پاساژ دوستت خریدیم.

چهره ی بچگانه مریم با ساپورت مشکی و تاپ صورتی بچگانه تر هم شده بود.

-آهان همونه که من گفتم بخر، می گم خوشگله !

با بدجنسی ادامه داد:

-ناهِید همش دوست داشت من براش لباس انتخاب کنم. اصلاً برعکس تو بود.

اون عاشق این بود که با هم بریم خرید و کلی لباس به سلیقه ی من بخره.

حالت صورت مریم عادی بود و سامان نشونه ای از ناراحتی تو ی صورتش پیدا نکرد. گفتن این قبیل حرف ها فقط از سر شیطننت نبود، بلکه بخشی از اون به خاطر یادآوری موقعیت فعلی بود. اینکه مریم بدون کجای زندگیش ایستاده.

مریم توضیح داد:

-خب منم خرید کردن رو دوست دارم، ولی خوشم نمی آد پولت رو واسه م خرج کنی. همین که اینجا هستم و مجبور نیستم با سختی زندگی کنم یا نگاه سنگین بقیه رو تحمل کنم برام کافیه؛ بیشتر از اون نمی تونم ازت توقع داشته باشم.

این حرف مریم نشون می داد که اون بیشتر از اینکه سامان فکرش رو بکنه، به جای خودش تو ی زندگی اون واقفه.

خودش رو به مریم نزدیک کرد. دست دور کمرش انداخت و اون رو تو ی بغلش گرفت و گفت:

-کی بهت گفته این همه شیرین زبونی کنی؟ خوب بلدی حالم رو جا بیاری، فردا می ریم خرید. من خودم دلم می خواد برات خرید کنم، اونم لباسای خوشگل موشگل و مامانی. حالا چاییتو بخور که من هلاک خواهم. به خاطر تو اومدم وگرنه مامان دوست داشت همونجا بخوابم. سیاوش هم مثل همیشه کلی حرف بارم کرد.

همیشه همین طور بود. تا یه جایی می تونست جلو بره و مریم رو اذیت کنه. خیلی زود با نگاه و رفتار مریم عقب نشینی می کرد.

-چشم قربان.

"چشم" گفتن مریم باعث شد اون رو سفت به خودش بچسبونه و زیر چونه ش رو ببوسه. همون جایی که وقتی لب بر می چید چال ریزی می افتاد.

با عجله از خونه خارج شد. باز هم خواب مونده بود. وقت هایی که پدرش به سفرهای کاری اون هم به شهرهای بندری می رفت، مسئول کارها و هماهنگی های شرکت با اون بود. از مریم خواسته بود که زود بیدارش کنه اما اونم خواب مونده بود. مریم اولین زنی بود که اینقدر به غذا خوردنش اهمیت می داد. صبح ها معمولاً صبحونه رو شرکت می خورد، اما از وقتی که مریم رو به خونه ش آورده بود، دیگه شرکت صبحونه نمی خورد.

در راه رفتن به شرکت، حرفهای سیاوش در مورد ازدواج رو به یاد آورد. باید فکری به حال زندگیش می کرد، اما در مورد مریم کمی دودل بود. نمی تونست تنهانش بذاره و همین طوری ولش کنه. در مورد بقیه تردیدی نداشت، اما مریم از پس خودش بر نمی اومد. رفتار مریم بسیار متین و سنگین بود. زنهایی که قبلاً تو زندگیش بودند، خیلی بیشتر از مریم می دونستند. برای داشتن رابطه پیش قدم می شدند، راه به تخت کشوندن یه مرد برایشون عین آب خوردن بود، اما مریم حتی بعد از دو ماه شرم و حیا داشت. این تفاوت های آشکار بود که مریم رو براش متفاوت می کرد. این همون چیزی بود که نمی تونست بشینه و رک و راست برای سیاوش توضیح بده و بگه که چرا مریم سوای بقیه ست. گاهی منفی بافی هایی هم در موردش می کرد؛ که مثلاً هدفش ازدواجه وبعد از اون، خود واقعی ش رو نشون می ده، اما مگه یه آدم چقدر می تونست خودش نباشه ؟

وارد شرکت شد. خانم محرابی منشی شرکت به احترامش از جا برخاست.

نگاهی بهش انداخت، درحالی که سعی می کرد، اخمی تو صورتش داشته باشه، گفت :

-دیروز چرا زود رفتین ؟

منشی توضیح داد:

-از برادرتون اجازه گرفتم.

-خوبه همه ش دوروزه آقای رسولی نیست، من گفتم تا وقتی آقای رسولی بیاد، شما یه نیم ساعت دیرتر برو.

منشی با شرمندگی گفت:

-پسرم سرما خورده. وقت هایی که مریض می شه، پیش کسی نمی مونه. با شنیدن مریضی پسرش کمی نرم شد وگفت:

-امروز که می تونید بیشتر بمونید؟

منشی بدون مکث گفت:

-بله حتما...

سری تکون داد و پرسید:

-آقای نکویی اومدن؟

-بله توی اتاقشون هستن.

بعد از اینکه کیف وکتش رو توی اتاق کارش گذاشت،طبق روال هر روز به اتاق شهرام رفت.

در زد وبدون اینکه منتظر جواب بمونه وارد شد.

شهرام رو مثل هر روز کلافه و سرگردون دید که سرش رو روی میز گذاشته بود. با دیدن سامان سرش رو بلند و سلام کرد.

به طرفش رفت و گفت:

-سلام، چته؟ به خدا این حقوقی که تو می گیری حرومته. می آی اینجا می شینی، غمبرک میزنی، دوساعت مونده ساعت کاریت تموم شه می ری.

شهرام شوخیش رو جدی گرفت و به حالت طلبکارانه ای گفت:

-مگه من آبدارچیم دائم کار داشته باشم.

خب الان کار حسابرسی ندارم، توی خونه انجامش دادم.

توجهی به توضیح شهرام نکرد و گفت:

-از خانمت چه خبر؟

شهرام گوشه لبش رو جوید:

-هیچی دیروز رفته خونه عموم باهانش صحبت کردم که دروغه واین حرفا، باور نکرد. بهش گفتم کی گفته؟ می گه: "یه خانمی بهش زنگ زده وگفته شوهرت فلان شب که خونه نبود، توی رستوران با یه خانم بود." هر جا با مهتا رفتم، خبر داشته بهش گفته مهتا زنمه. منم هاج و واج مونده بودم چی بگم.

سامان متفکر گفت:

-ساراپس نبوده، اون فقط همون یه بار شما رو دیده و می دونه.

شهرام به تایید سر تکون داد:

-نه سارا نیست. یکی دیگه ست که از جیک و پوک من خبر داره.

سامان پوزخندی زد؟

-کی تا این حد می دونه که تو با مهتا،

کجامی رین و کجامی آین؟

شهرام منظورش رو نگرفت و گفت:

-هیچ کس.

واضح تر گفت:

-ببین شهرام خود مهتا بهت نارو زده!

شهرام چشم ریز کرد و پرسید:

-چرا باید اینکار رو بکنه؟

-به هزارتا دلیل.

شهرام فکر کرد. غیر ممکن نبود حدس سامان. دیشب همه چیز رو تکذیب کرده بود، اماشراره حرف هاش رو باور نکرده بود. نگاه غمگین آیلین و آیناز دلش رو به درد می آورد. عمو و زن عموش هم دیشب کلی متلک بارش کرده بودند؛ با اینکه هنوز از اصل قضیه قهر شراره باخبر نبودن.

صدای حرف زدن سیاوش از بیرون اتاق می اومد که داشت با یکی از مشتری ها صحبت می کرد. وقتی می دید سامان توی اتاقش نیست حتما به اتاق شهرام می اومد. طولی نکشید که سیاوش وارد اتاق شد. با دیدن برادرش و شهرام که روبه روی هم روی مبل اتاق نشسته بودند، نگاهشون کرد و گفت:

-سلام آقایون با تجربه!

وچشمکی به سامان زد و خندید.

نقطه ضعف شهرام همین خنده های سیاوش بود. به شدت عصبانیش می کرد. با تکان سر جوابش رو دادن.

دستی به موهای کشید و گفت:

-شهرام دیشب کجا بودی؟ زنگ زدم صدای دادو فریاد می اومد !

با گفتن این حرف پشت میز شهرام نشست.

سامان با تعجب به سمت شهرام برگشت و گفت:

-دادو فریاد چی بود؟

شهرام بی حوصله گفت:

-به خاطر حرفهای سارا به عموی مامانم زنگ زدم، صاحب امتیاز همون مجله ایه که سارا توش کار می کنه، بهادری هم برادرزنشه. همون که مزاحم سارا شده بود. باهاش رفتم دم در خونه ی بهادری صداش زدیم اومد دم در با کله باندپیچی شده. اولش انکار کرد و گفت: " این خانم خودش پالونش کجه و دروغ میگه ". منم گفتم :سرت چی شده ؟ گفت: " شکسته " هیچی دیگه هم من و هم عموم می دونستیم مشکل از خودشه؛ آخرش لو داد که سارا با کفش زدتش.

سیاوش و سامان با هم به خنده افتادند. سامان هم گفت:

-بابا دمش گرم، بهادری رو کتکم زده؟

سیاوش کنجکاوانه گفت:

-اون موقع که زنگ زدم، صدای فریاد بهادری بود؟

-آره؛ عموم تهدیدش کرد ولی اون خیلی عوضیه. سارا هم دیگه نمی ره مجله.

سیاوش از جاش بلند شد و گفت:

-از این عوضیا که چشمشون دائم هرز می چرخه خیلی زیاده.

این رو گفت و بیرون رفت.

جفتشون زهر کلامش رو چشیدند.

وسط ظهر بود که گوشی سامان زنگ خورد. سیاوش مشغول تایپ بود، منشی شرکت رو صدا زد و گفت که:

-گوشی سامان رو بهش بده.

سامان گوشیش رو از منشی گرفت. با گفتن: " چی شده ؟" توجه بقیه رو به خودش جلب کرد. سیاوش از جاش بلند شد و به برادرش نزدیک شد. با اشاره دستش پرسید:

-کیه؟ چی شده؟

سامان جوابش رو نداد. فقط به طرفی که پشت خط بود، گفت :

-اگه نمی تونی صبر کنی و حالت بده، زنگ همسایه پایین و بزن بگوبیاد پیشت؛من سریع خودم رو می رسونم. تلفن رو قطع کرد. با عجله وارد اتاقش شد و کتش رو برداشت.

سیاوش هم به دنبالش رفت و گفت:

-چی شده سامان؟

شهرام هم گفت:

-بابا نگرانمون کردی ! کی بود؟

سامان با نگرانی توضیح داد:

-مریم حالش خوش نیست باید برم.

سیاوش با شنیدن این حرف پوفی کشید.

همین مانده بود که سامان را اینقدر نگران زنی ببینو.

شهرام دستی به شونه ش زد و گفت:

-برو من امروز هماهنگی ها رو انجام می دم. بابات هم با من!

سامان ازش تشکر کرد و نیم نگاهی هم به سیاوش داشت که با اخم هایی گره خورده نگاهش می کرد.

سیاوش عصبانی پشت میزش نشسته بود. شهرام ازش شماره ی مشتری ها رو خواست تا بهشون زنگ بزنه؛ وقتی لیست رو به شهرام می داد، گفت:

-خوب هوای هم رو دارین اونم وقت هایی که تو زیر آبی می رفتی خانمت رو می پیچوند. آدم کیف می کنه وقتی رفاقت شما رو می ببینه.

شهرام حق به جانب گفت:

-چیکار کنم الان؟ خانومش حالش خوب نیست. بد کردم دارم کاراش رو انجام می دم؟

سیاوش لبخندی از سر تاسف زد و گفت:

-خانومش رو خوب اومدی!

شهرام خسته شده بود بس که مراعات این پسر از خود راضی رو کرده بود. دست هاش رو مشت کرد. خیلی خوب می شد که با همین دست مشت شده فکش رو هدف بگیره تا کمتر نیش و کنایه بزنه. گاهی وقتا پاش رو خیلی از گلیمش درازتر می کرد، ولی می دونست که فقط زبون تلخی داره. فرستادن مهران به سراغ سارا، نشون می داد که مشکلات شهرام براش مهم بوده و برخلاف حرفهایش، دوست نداشت زندگی شهرام بدتر از این بشه.

* * *

صبح سرکار نرفتم، مامان با دیدنم کلی سوال پیچ کرد که مجبور شدم به دروغ بگم که کارام رو تو خونه انجام می دم.

دیشب آخر وقت عموی مادری شهرام زنگ زد و بابت رفتار زشت برادرزنش ازم عذر خواهی کرد.گفت که: "حلش می کنه و من دوباره برگردم." اما من قبول نکردم.

نمی تونستم دوباره با بهادری روبه رو بشم.

لیلا معتقد بود نباید صدایش رو در می آوردم. فقط خیلی بی سر و صدا از مجله بیرون می اومدم و دیگه نمی رفتم، اما وقتی من گناهی نکرده بودم، نمی خواستم بهادری فکر کنه هر کاری دلش خواست می تونه بکنه. به حرفهای لیلا هم که می گفت: "آبروریزی می شه" توجهی نکردم.

وای اگر سعید می فهمید! بهانه ش برای خونه نشین کردن من جور می شد؛ آن هم چه بهانه ای!

لیلا و آرش قرار بود واسطه بشن تا شراره با شهرام آشتی کنه و دوباره برگرده سر خونه و زندگیش. یه زنی به شراره زنگ زده بود و پته ی شهرام رو

روی آب ریخته بود. شراره به لیلا جریان رو گفته بود و البته لیلا هم از اینکه من هم شهرام رو دیدم حرفی نزد. ازم من هم خواست حرفی نزنم و شراره رو بیشتر آشتی نکنم. نمی دونستم کارم درسته و یا نه؟

حدودای چهار بعد از ظهر بود که گوشیم زنگ خورد. من توی حموم بودم، مامان گوشی رو برام آورد. دستشو روی گوشی گذاشته بود که کسی نشنوه چی می گه با عصبانیت بهم گفت:

-چقدر حموم می مونی؟ بیا بیرون دیگه. این رو هم بگیر یه خانمی باهات کار داره.

گوشیو با خودم داخل حموم بردم.

هنوز الو نگفته صدای شهرام رو شنیدم که پشت خط بود. با تعجب گفتم:

-شهرام تو هستی؟ پس چرا مامانم می گفت یه خانومه؟

شهرام پشت خط جواب داد:

-مجبور شدم. برای اینکه مامانت نفهمه دادم به یه خانومی که توی بیمارستان بود.

با نگرانی گفتم:

-بیمارستان چیکار می کنی؟

برام توضیح داد که خانم یکی از دوست هاش مریضه و کسی رو نداره شب پیشش بمونه. ازم خواست امشب

برم بیمارستان و پیشش بمونم.

لیلا به خاطر آراین نمی تونست بره. من هم بهش جواب رد دادم و گفتم، مامان نمی ذاره شب جایی برم.

تازه از حموم بیرون اومده بودم که دوباره گوشیم زنگ خورد. لیلا بود. بهم گفت که: "اجازه ی من رو از مامان گرفته که برم پیشش و تا صبح بمونم؛ چون حالش خوب نیست".

دوست نداشتم به شهرام کمکی کنم، اما به خاطر زنی که نمی دونم چرا کسی رو نداشت، قبول کردم. هیچ وقت دوست نداشتم برای شهرام کاری کنم.

شهرام دوباره زنگ زد؛ بهم گفت می آد دنبالم، اما من گفتم لازم نیست و خودم می آم.

وقتی رسیدم، داخل حیاط بیمارستان به شهرام زنگ زدم. کمی بعد پیداش شد و به سمت من اومد. مثل همیشه خوشتیپ و اتو کشیده بود. بهش بدبین بودم. همین که رسید با شرمندگی گفت: -خیلی ممنون که اومدی، همسر دوستم حالش بده، امشب باید بیمارستان بمونه. همراهش هم حتما باید یه خانوم باشه.

ازش رو برگردوندم. نمی تونستم بعد کاری که با شراره کرده توی چشم هاش نگاه کنم؛ چشمهام همه ش دنبال جایی غیر از چشم توی چشم شدن با شهرام بود.

-چه ش شده؟

با دستپاچگی گفت:

-بارداره، فشارش خیلی پایینه، گفتن باید بستری شه.

نگاه گذرایی به صورتش کردم:

-خب پس مشکل مهمی نداره؟ الان کجاست؟

-بستریش کردن، بریم بهت نشون بدم.

جلوتر ازش راه افتادم. خودش رو بهم رسوند وگفت:

-راستی با عموی مامانم صحبت کردم. همه چیز روبهش گفتم،گفت:"با بهادری حلش می کنه ومی گه که دیگه نیاد دفتر"

-می دونم. دیشب خودش بهم زنگ زد.

ازش فاصله ی بیشتری گرفتم تا نخوام بیشتر از این باهاش هم صحبت بشم.

وارد ساختمان بیمارستان شدم.پسر رییس شرکتشون هم اونجا بود. همونی که باهاش اومده بود دم خونه مون؛ اما از دوستی که زن باردارش بستری بود، خبری نبود. با دوست شهرام سلام وعلیک کردم. یه جور شرمزده ای نگاهم می کرد.

شهرام روبه دوستش گفت:

-سامان سارا خانوم اومده، ما دیگه بریم تا بیرونمون نکردند.

با تعجب نگاهشون کردم. چرا باید برای سامان توضیح بده که من اومدم.

سامان روبه من گفت:

-خیلی لطف کردین که اومدین، فردا صبح می آم دنبالش شما رو هم می رسونم.

مات ومبهوت نگاهشون می کردم. حاضر بودم بمیرم، ولی لطف من شامل حال این پسر نشه ! ایناچی می گفتن؟ مگه این پسر مجرد نبود.

رو به شهرام گفتم:

-خانومی که گفتی، همسر ایشونه.

تیر خشم نگاهم سمت سامان بود.

به شهرام نگاه کرد، ولی از من نگاهزدید.

شهرام به کمکش اومد و گفت:

-آره زنشه.

-مگه ايشون ازدواج کردن؟

به من ربطی نداشت که ازدواج کرده و یا نه، اما وقتی از من کمک می خواستن باید به سوال هام هم جواب می دادند.

شهرام هم زمان که نگاهش مات پشتم بود، گفت:

-برات بعدا توضیح می دم.

نه سامان و نه دوستش هیچ کدوم تمرکز نداشتند. دلیل بی حواسیشون هم مربوط می شد به پشت سرم! برگشتم تا دلش رو بدونم که متوجه شدم همون پسری که اون روز توی شرکت جای شهرام نشسته و من رو دست گرفته بود، با قدم هایی آرام، نگاهی خیره و عصبی به طرفمون می آد.

برگشتم سمت شهرام و دوست دستپاچه ش و گفتم:

-شراره می گفت شهرام دوستای درست حسابی نداره، باورم نمی شد.

شهرام بهم نزدیک شد و آرام زمزمه کرد:

-فکر بد نکن، زن صیغه ای سامانه.

پوزخندی به پررویش زدم و گفتم:

-الان همه چی حل شد، منم کاملا قانع شدم!

پسری که احتمال می دادم یکی دیگه از دوستای شهرام باشه، به سامان نزدیک شد. خیلی عصبانی و برافروخته بود.

نداشت من جوابم رو بگیرم. زد روی دوش سامان و گفت:

-از تجربه ی زیاده که الان اینجا، آره؟ برگشت نگاهی به شهرام و بعد من کرد. نگاهش روی من دقیق تر از شهرام بود. رفت و به دیوار تکیه داد. در حالی که با اخم و ناراحتی به سامان نگاه می کرد. یه رابطه ای بین شون بود که سامان از نگاهش درمونده تر از قبل می شد!

به شهرام که نگاهش بین اون دو نفر در گردش بود گفتم:

-من می رم خونه. برای زن رفیقت هم یه همراه دیگه پیدا کن.

پسری که به دیوار تکیه داده بود،

پوزخند صدا داری زد.

شهرام ازم خواست بشینم و برام توضیح بده، که مخالفت کردم و گفتم:

-می خوام برم.

جلو اومد و راهم رو سد کرد و گفت:

-یه لحظه فقط...

-بگو، می خوام برم.

-امشب رو خواهشا" پیشش بمون. کسی رو نداره.

تعجب کردم. شهرام اهل التماس کردن نبود. مثل اینکه سامان خان خیلی براش مهم بود. کمی صدام رو بلند کردم و گفتم:

-چرا از اول درست نگفتی؟

-پشت تلفن که نمی شد.

مردد روی صندلی نشستم. سامان بهم نزدیک شد و گفت:

-اصرار نمی کنم که نرید، ولی اگه بمونید در حقش خواهری کردین.

مردک هالو گیر آورده بود. داشت با احساسات من بازی می کرد.

دوست داشتم زنی که صیغه ی این مرد شده و الان باردار بود رو ببینم.

نگاه تنفر آمیزی اول به سامان و بعد به شهرام انداختم و پرسیدم:

-شماره ی اتاقش چنده؟

شماره اتاقش رو بهم گفت. چرخیدم برم که پسر عصبانی کنار دیوار هم از جاش کنده شد، توی یه لحظه روبروی هم قرار گرفتیم. اومدم که از طرف دیگه برم، که راهش رو به همون سمت کج کرد.

نگاهش کردم تا دلیل این پسرخاله شدنش رو بدونم که طلبکار گفت:

-بازیت گرفته ؟

خودش از قصد این طرفی اومده بود.

مستقیم نگاهش کردم و گفتم:

-باید از شما پرسید.

یه لحظه توی صورتم مکث کرد. دستش رو کج کرد که یعنی بفرمایید.

پشت به سه تاشون کردم. گوش تیز کردم تا ببینم چی می خواد به شهرام و سامان بگه.

-دارم عمو می شم، آره؟

برادر سامان بود ! شبیه به هم نبودند. فقط جفتشون موهای مشکی براقی داشتند.

با توپ پر به سمت اتاق مورد نظرم رفتم. دوست داشتم چند تا کلفت بارش کنم، چطور به خودش اجازه داده بود ملعبه ی دست یه مشت خوشگذرون بشه؟ وارد اتاق شدم. دختر ظریفی روی تخت نشسته و آروم آروم اشک می ریخت. سرش رو کاملاً بلند و نگاهم کرد. معصومیت صورتش با اشک دو برابر شده بود. کمی جلوتر رفتم. همونطور در حال اشک ریختن نگاهم می کرد. خجالت زده با دستش اشکش رو پاک کرد. یه آن تمام عصبانیتم فروکش کرد. اندام لاغری داشت و صورت بینهایت ملیح و زیبا. روی تخت نشسته و بی وقفه و بی صدا اشک می ریخت. دختر ساده و مظلومی به نظر می اومد. بهم سلام کرد و بعد نگاهش چهارچوب در رو هدف گرفت. جواب سلامش رو ندادم و به عقب برگشتم. همون آقای عصبانی بود که حالا می دونستم برادر سامانه. نمی دونم چرا همه از دیدنش به وحشت می افتادند؟

به زن برادرش نگاه کرد. توپش پر تر از من بود، اما به حس مشترک داشتیم؛ اونم با دیدن دختر روی تخت و اشکهاش، توپش خالی شده بود. مات بود و نگاهش به جا بند نمی شد.

دوباره نگاهم به سمت دختر روی تخت برگشت. بهش نزدیک تر شدم و باخوش اخلاقی گفتم:

-سلام؛ اشک برای چینه؟

به نظر می اومد از من کوچیک تر باشه. به دستمال بهش دادم تا اشکهاش رو پاک کنه؛ گرفت و صورتش رو خشک کرد. برادر سامان هنوز دم در ایستاده و به دستش رو به چارچوب در تکیه داده بود. متفکرانه به ما نگاه می کرد.

تصمیم گرفته بودم آگه بخواد چیزی به دختر مظلوم و ساکت روی تخت بگه، ساکت نمونم. آگه تقصیری بود، متوجه دوتا شون بود، نه فقط این دختر...

روی تخت کنارش نشستم. برگشتم که به پسره بگم بره که دیدم سامان هم اومد تو و بدون اینکه نگاهی به دختر بندازه، یک کاغذ بهم داد و گفت:

-این شماره ی منه، آگه شب مشکلی پیش اومد تماس بگیرین.

دختر کنار من با دیدن سامان اشک هاش

بیشتر شد.

با اخمی واضح رو به سامان گفتم:

-مگه خانومتون شماره ی شما رو نداره؟

کلمه ی خانومتون رو شمرده تر گفتم.

جوابی به سوالم نداد. تنها گفت:

-فعلا خداحافظ، ممنون از لطفی که کردین. دریغ از یه نگاه که خرج زن به اصطلاح صیغه ایش کنه.

دم در به برادرش که زل زده بود بهش، با صدایی بلند تر از حد معمول، گفت:

-چیه؟ بیا بریم.

اون هم برانش سری تکون داد و رفتن.

شمارشو روی یخچال کنار تخت گذاشتم. رو به دختر گفتم:

-هنوز که داری اشک می ریزی، برای نی نی خوب نیست مامانش اینقدر گریه کنه.

بهش نزدیکتر شدم و دوتا دستهایش رو توی دستم گرفتم:

-گریه نکن دیگه، من خیلی دست به گریه م خوبه، یه دفعه دیدی نشستم پا به پات گریه کردم.

دستهایش رو رها کردم. یه دستمال دیگه بهش دادم. بالاخره زبون باز کرد و گفت:

-ممنون.

-خواهش می کنم.

سعی داشتم تمام مدت بهش لبخند بزنم تا معذب نباشه.

- اسمت چیه؟

بهم با شک نگاه کرد و گفت:

-مریم

-منم سارام

دستمال رو ازش گرفتم و توی سطل زباله انداختم. نگاهش دنبالم بود.

-خب مریم خانوم، من آدم پرحرفی هستم، گفته باشم.

لبخند زد. چشم هاش از شدت گریه ریز شده بود .

-آهان ! این شد. همیشه بخند.

-نسبتی با سامان داری؟

با ترس پرسیده بود.

توی دلم خدا به دوری گفتم.

-نه، دوستش هست شهرام، من با همسرش آشنا. ازم خواست پیام بپشت بمونم. منم تمام قد در خدمتم .

موهایش رو که کمی جلوی چشمش رو گرفته بود، به عقب هل دادم.

- یعنی سامان رو نمی شناسی؟

-فقط یکی دوبار دیدمش و می دونم دوست شهرامه.

نگاه پر از سوالش رو از روم برداشت. به مقابلش خیره شد، ذهنش مشغول بود. دستم رو روی دوشش گذاشتم و گفتم:

چرا نشستی؟ دراز بکش؛ بهت سرم وصل کردند؟

نگاهی به دستش کرد و گفت:

-آره، با چند تا آمپول تقویتی.

شونه ش رو نوازش کردم و گفتم:

-الان بهتری؟

-آره بهترم. نمی خواستم بمونم و مزاحم کسی بشم، ولی گفتن امشب باید بمونی. ببخشید!

-اشکالی نداره عزیزم.

خیلی ریز و یواش حرف می زد. باید کاملاً گوش می سپردی تا بشنوی چی می گه.

-چند وقته بارداری؟

با مکث و خجالت آشکاری گفت:

-نمی دونم.

با تعجب گفتم:

-چرا؟

بیشتر شرمنده شد و من هم لجم گرفت از سوال بی جایی که پرسیدم. زمزمه کرد:

-نمی دونستم باردارم ! صبح که اوادم دکتر وقتی حالم رو دید، برام آزمایش نوشت و فهمیدم حامله م

دوباره اشک از چشم هاش به سمت صورتش راه گرفت. توی پرسیدن سوالی که در ذهنم می چرخید، مردد بودم؛ اما پرسیدم:

-چند وقته صیغه ش شدی؟

نگاه دزدید و گفت:

-دو ماهه تقریباً.

-پس نباید زیاد از وقت بارداریت گذشته باشه، همون یکی دوماهه.

شونه ش رو به نشونه ی ندونستن بالا انداخت.

-چند وقت دیگه از مدت صیغه ت باقی مونده؟

سرشو به طرف دیگه ای برگردوند وگفت:

-یه ماه

-همه ش یه ماه؟

نمی تونستم تعجب رو پنهون کنم. یه عالمه سوال ازش داشتم. اینکه چرا همچین کاری کرده؟ به خانواده ش می خواد چی بگه؟ این پسره سامان چه موضعی داره؟ اما خودم رو کنترل کردم تا نپرسم.

خودش رو کمی عقب کشید و به تخت تکیه داد. باصدای آرومش گفت:

-از صبح که فهمید باردارم، اصلاً باهام حرف نزده، نگاهم نمی کنه، اصلاً هیچی نمیگه .

نگفته می دونستم منظورش سامانه و جواب یکی از سوالاتم رو بدون اینکه بپرسم گرفته بودم.

حق گریه ش نداشت ادامه بده.

با عصبانیت گفتم:

-ببین اون...

کمی مکث کردم. می خواستم بگم غلط کرده، اما خب حرف درستی نبود.

-بیشتر از تو مقصر نباشه کمتر نیست!

درهمون حال گریه کردن گفت:

-به خدا دارم دیوونه می شم. نمی دونم چیکار کنم؟

دستم رو دور شونه ش گذاشتم. فهمیدن اینکه خیلی درمونده و بی پناهه کاری نداشت.

-عزیزم اصلا خودت رو ناراحت نکن. غلطیه که اون کرده و باید توانش رو دوشادوش تو پس بده.

بالاخره خالی شده و دلم کمی خنک شده بود. خیلی دلم می خواست به سامان بگم غلط کرده!

افتاده بودم روی دور سوال پرسیدن:

-می خوای بچه رو نگه داری، مگه نه؟

-اگه سامان نخواد، من چیکار کنم؟

وقتی اینطور سامان سامان می کرد معلوم بود پسره براش قیافه می گیره!

-مریم خانم مگه شهر هراته، هزار تا راه قانونی وجود داره؛ بچه شه باید بخواد.

-اگه بگه سقطش کنم چی؟؟

-اگه خودت دوست داری نگهش داری، زیر بار نرو، خانوادت کجان؟

-سر زندگیشون.

-پدر و مادرت...

-وسط حرفم پرید و گفت:

-پدرم مرده. مادرم ازدواج کرد. شوهرش دوست نداره باهاشون زندگی کنم. بعد اینکه از همسرم جدا شدم، گفت: "حق ندارم پام رو خونه ش بذارم."

یه خواهر دارم که اونم درگیر زندگیشه.

وقتی اسم جدا شدن رو آورد سست شدم و کنارش نشستم:

-چرا جدا شدی؟

-شوهرم معتاد بود، معلوم نبود چی می کشید، توهم می زد ! خیلی وضع بدی داشت. اگه می موندم، حتما بلایی سرم می آورد.

وضعیت روحی من بعد توهین بهادری خیلی خراب بود، این آدم نباید الان وسط زندگیم سبز می شد. اگه منم بعد حامد بابا و مامان نبودند، معلوم نبود چه بلایی به سرم می اومد!

-چند وقته طلاق گرفتی؟

-شش ماه.

مات نگاهش کردم. نمی دونم چه برداشتی از نگاهم کرد که گفت:

-به خدا من نه هرزه ام و نه خراب! وقتی جدا شدم رفتم خونه

مامانم. هر روز ناپدریم با مامانم سر من جنگ و دعوا داشت. کتکش میزد، دائم گله و شکایت داشت که چرا من خونه شم؟ یه مدت اونجا موندم طاقت نیاوردم رفتم خونه ی خواهرم؛ اونجا جای بهتری نبود، زندگیشون داشت به هم می خورد.

دستش رو به زیر چشمش برد و باقی مونده ی نم اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

-من نه کاری بلدم، نه پولی داشتم. با دیپلم کاری بهم نمی دادند. یکی از دوستانم شوهرش کارگاه خیاطی داشت؛ بهش گفتم برم اونجا کار کنم، گفت: "شوهرش احتیاج به کارگر نداره" فهمیدم خوشش نمی آد من برم کارگاه شوهرش. چند وقت بعد بهم زنگ زد و گفت: "برم خونه ش باهام کار داره" منم رفتم. بعد کلی مقدمه چینی حرف سامان رو پیش کشید و گفت برم صیغه ش شم. سامان با شوهرش آشنا بود. گفت: "می ری خونه ی سامان زندگی می کنی، از شر غرغرای شوهر آجیت هم راحت می شی" همون موقع هم من واقعا از شرایطی که داشتم خسته شده بودم. خواهر با شوهرش بگو مگو داشت. وضعیت خوبی نداشتم. اولش قبول نکردم و از خونه ش زدم بیرون، اما دم در شوهرش رو با یکی دیگه تو ماشین دیدم. با شوهر دوستم سلام و علیک کردم، اون یکی هم که سمت راننده نشسته بود روم زوم کرده بود.

وسط حرفش پریدم:

-راننده سامان بود.

سر تکون داد و گفت:

-آره، راهم رو گرفتم و رفتم، چند دقیقه بعد سامان با ماشینش کنارم ترمز زد. ازم خواست سوار شم تا برسونتم؛ محلش نداشتم گفتم خودم می رم. یه دفعه گفت: "چرا قبول نکردی" فهمیدم همون مردیه که دوستم در موردش بهم گفته بود. در مورد سن و سالش بهم حرفی نزد، اما حدس می زدم مسن تر از سامانی باشه که جلوم سبز شده بود.

سامان ازم خواست یه سه ماهی صیغه ش بشم. بعدش اگه خواستیم بیشترش کنیم. منم می تونم برم توی خونه ش زندگی کنم.

نگاهی بهم کرد و ادامه داد:

-نمی دونم چرا، ولی جذبش شدم. بعد هم دیدم چاره ای ندارم، من زیادی بی دست و پا بودم.

بهم نگاه کرد تا عکس العمل من رو درباره حرفهایی که زده ببینه. بهش لبخند زدم. نمی تونستم بگم خوبه و یا بد، نمی خواستم به خودم حق قضاوت بدم.

-به خدا اگه زن داشت، هیچ وقت صیغه ش نمی شدم، چون مجرد بود قبول کردم.

می تونستم راحت از حرفهایم بفهمم که در نهایت صداقت داره حرف می زنه و چقدر بی شيله و پيله ست.

وقتی دید که من ساکتم و حرفی نمی زنم، ادامه داد:

-تا الان مرد خوبی بوده. اذیتم نکرده. ولی الان همه چیز دوباره به هم ریخته، تازه داشت هر روز بهتر می شد. می دونم خیلی عصبانیه به خاطر باردار شدنم.

یهو از این حرفش عصبانی شدم و گفتم:

-یه چیزی بهت میگما، مجبوره که از این به بعد بیشتر خوب باشه، شما بچه ی اون رو بارداری ! عصبانی می شه، ببخشیدا بیخود کرده. مگه تقصیر تونه که حامله شدی. وقتی خودت قبول داری که مقصری، از اون چه انتظاری می شه داشت؟ تو باید عصبانی باشی نه اون. نبینم اینجوری باشی جلوشا، اینطوری مظلوم بشینی اونم فکر می کنه که خبریه و واقعا تو مقصری. ازش نترس، من پشتتم!

نمی دونم رو چه حسابی این حرف رو زده بودم؟ اما دلم می خواست ازش حمایت کنم. شاید چون شرایطی مشابه من داشت. با این تفاوت که من حمایت خانوادم رو داشتم. حداقلش اینکه یه سر پناهی بالای سرم بود.

با لبخند نگاهم می کرد.

خنده م گرفت. چیه چرا اونجوری نگاهم می کنی؟

بهم لبخند زد وگفت:

-بد قاطی میکنی .

جواب لبخندش رو با یه بوسه روی صورتش دادم و گفتم:

-یه وقتایی سیمام اتصالی پیدا می کنه.

دوباره هر دو خندیدیم.

-من اسمت رو فراموش کردم، چی بود؟

-من سارا خانومم ! خوب کسی اومده امشب پشت بمونه. اگه سامان خانت بفهمه من چیا بهت گفتم، همین الان می آد من رو از بیمارستان می ندازه بیرون. راستی چند سالت؟

-بیست و سه سالمه، تو چندی؟

-من بیست و پنج سالمه. دوسال ازت بزرگ ترم. هر چی گفتم گوش کن، حرف هم نباشه.

حالش بهتر شده بود. ساعتی قبل خیلی ناامید و ناراحت بود. گاهی وقت ها ما توی اوج غم و درد به کسی نیاز داریم که بهمون امید بده و نه از بدبختیای خودش بگه. از طلاق خودم و حال روزی که داشتم چیزی بهش نگفتم.

صبح با صدای پیچ کسی چشم هام رو باز کردم.

روبروی تخت مریم روی مبل کنارش خوابم برده بود. مریم روی تختش نشسته بود و بهم لبخند می زد. نگاهش به پشت شرم بود. منم که روی مبل ولو شده بودم، برگشتم تا ببینم کی پشت سرمه.

وای که دیگه بدتر از این نمی شد. سامان و اون برادرش پشتم وایستاده بودند. شالم رو که نصفش روی سرم و بقیه ش کج روی شونه م افتاده بود، مرتب کردم. از جام بلند شدم و بدون اینکه به روی خودم بیارم به مریم گفتم:

-صبح بخیر؛ چرا بیدارم نکردی؟

سامان هم بهم سلام کرد، ولی برادرش همونطور زیر زیرکی سرتا پام رو دید می زد. منتظر بود من بهش سلام کنم!

مریم در جواب حرفم گفت:

-دیشب دیر خوابیدی، نخواستم بیدارت کنم.

سامان بهش نزدیک شد و بدون هیچ انعطافی گفت:

-من می رم کارای ترخیص رو انجام بدم. تو هم لباسات رو بپوش بریم. این حرفها رو خیلی سرد بهش زد. مریم هم با تمام چیزهایی که یادش داده بودم باز هم ناراحت و نا امید آماده گریه کردن بود.

سامان بیرون رفت، اما برادرش به تخت نزدیک شد و به من که پشت به تخت از داخل یخچال وسایل توش رو برمی داشتم، گفت:

-شما یکی رو می خوای مواظب خودت باشه!

همونطور به کارم ادامه داده و محلش نداشتم. سپر دفاعی مقابل این جور آدم ها بی محلی بود؛ البته اگه من می تونستم تا آخرش دووم بیارم و دهنم رو بسته نگه دارم. منظورش به خوابم بود! بعد از اینکه کارم تموم شد، برگشتم طرفش و در اتاق رو نشونش دادم و گفتم:

-می شه بفرمایید بیرون؟ مریم جان باید لباس بپوشه بریم.

نگاهی به مریم کرد و گفت:

-مریم جان خرتو از داداش ما پیدا نمی شه، تا می تونی ازش سواری بگیر.

موقع گفتن " مریم جان " کاملاً داشت ادای من رو در می آورد.

مریم مات شده بود. من دوباره خیلی محکم تر گفتم:

-بفرمایید بیرون.

خیلی راحت و خونسرد رفتار می کرد.

آهسته و خیلی یواش به سمت در رفت.

وقتی خارج شد، مریم نفس راحتی کشید.

با اخمی ناخواسته سمت مریم برگشتم و گفتم:

-چی شده؟ چرا اینقدر راحت خودت رو راحت می بازی؟

با ناراحتی گفت:

-منظورش چی بود که می گفت ازش سواری بگیر؟ داشت مسخره م می کرد؟

-ولش کن، به چیزی گفت.

مانتو و شلوارش رو آوردم تا بپوشه. اصلاً توی حال خودش نبود. این از طرز لباس پوشیدنش معلوم بود. کمکش کردم تا لباس هاش رو بپوشه. از تخت پایین اومد. کفشش رو پوشید. تمام مدت ساکت و آروم کارش رو می کرد.

برای اینکه از این حال و هوا درش بیارم، گفتم:

-خب خانم خوشگله، حالا بیاجلوی آینه شالت رو درست کن.

اومد و شالش رو روی سرش مرتب کرد. من هم کیسه وسایلش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

-اینا رو تا دم ماشین برات می آرم و بعد هم خداحافظ.

با حالتی التماس آمیز بهم گفت:

-نه تو رو خدا ! می شه تا خونه باهام بیای؟

با تعجب گفتم:

-از چی می ترسی؟ مگه نگفتی اذیتت نمی کنه، من می رم، لازم نیست تا خونه باهات بیام.

-خواهش می کنم بیا!

نمی دونستم باید چیکار کنم. به التماس افتاده بود که باهاش برم.

بدون فکر گفتم:

-بریم، باهات می آم.

از اتاق بیرون رفتیم. سامان از روبرو به سمت ما می اومد، اما از داداشش خبری نبود. بهمون رسید و کیسه ی وسایل رو از دستم گرفت و گفت:

-ممنون سارا خانوم که دیشب موندین. واقعا لطف کردین. بفرمایید اول شما رو می رسونیم خونه.

نیم نگاهی به سمت مریم کردم و گفتم:

-نه، من تا خونه باهاتون می آم.

تعجب کرد، ولی چیزی نگفت. به سمت مریم برگشت و عصبانی نگاهش کرد. فهمیده بود همه چیز زیر سر مریمه!

منم از رو نرفتم و دنبالش که جلوتر از ما بود راه افتادم. مریم هم دوشادوش من می اومد.

از حیاط بیمارستان که بیرون رفتیم یه ماشین شیک جلوی پامون ترمز کرد. اسم اکثر ماشین ها رو نمی دونستم مگه اینکه اسمشون رو از پشت بخونم. قبل از اینکه ببینم رانندش کیه و چرا یهو جلوی پامون نگه داشته، سامان در عقب رو باز کرد تا من و مریم سوار شیم. خودش هم جلو نشست. اول مریم و بعد هم من سوار شدیم.

راننده همون داداش سامان بود. یه عینک دودی به چشمش زده بود. به سامان نگاهی کرد و گفت:

-الان کجا برم؟

-برو خونه ی خودم.

راه نرفت و فقط به داداشش نگاه کرد.

سامان وقتی نگاه سوالی داداشش رو دید، گفت:

-سارا خانوم هم باهامون می آد.

شونه بالا انداخت و نگاهش روی سامان کش دار شد.

تند و خونسرد رانندگی می کرد. موهایش مشکمی مشکمی بود. ته ریش کمرنگی داشت و یه دستش روی فرمون بود و دست دیگه ش جلوی دهنش.

انگار فهمید که از پشت زیر نظر گرفته شده، چون عینکش رو برداشت و از آینه ی جلو نگاهی به من کرد و روش رو دوباره برگردوند. در صدم ثانیه چشم در چشم شدیم، چون من هم خیلی زود ازش رو گرفتم.

سرعتش رو زیادتیر کرد. سامان بهش توپید:

-یواشتر سیاوش، چه خبرته؟

سیاوش اسم قشنگی بود ! اسم سیاوش من رو یاد به سلامت گذاشتن سیاوش اسطوره ای از آتش می نداشت.

خیلی سریع به سمت برادرش برگشت و گفت:

-شرکت کسی نیست، باید زودتر برم. شما که امروز سرت گرمه!

فکر می کرد اگه جواب یکی رو نده، آسمون به زمین می آد!

سامان هم نگاه وحشتناکی بهش انداخت.

هر دو ساکت شدند. مریم هم تمام حواسش به سامان بود، ولی سامان اصلا نگاهش نمی کرد.

دست مریم رو توی دستم گرفتم و اینجوری سعی کردم آرومش کنم. جلوی یه آپارتمان شیک نگه داشت. سامان پیاده شد و در عقب رو باز کرد. به مریم کمک کرد تا پیاده بشه. دست مریم توی دستش بود، فقط من می فهمید که مریم چقدر الان خوشحاله!

منم پیاده شدم. جناب سیاوش خان هم ماشینش رو پارک کرد و پیاده شد. قبل از اینکه هم ما سوار آسانسور بشیم، خودش رو به ما رسوند. یادش رفته بود که چند دقیقه پیش با چه حرارتی می گفت که می خواد بره شرکت.

چهارتایی مون وارد آسانسور شدیم. مریم و سامان یه طرف، من و آقای زبون دراز هم طرف دیگه شون بودیم.

با بسته شدن در آسانسور یه لحظه ترسیدم ! من داشتم کجا می رفتم؟ نگاهی به سامان و مریم انداختم. هر دو توی فکر بودن. به سیاوش هم نگاه کوتاهی کردم. زوم کرده بود روی اون دوتا و با اخم نگاهشون می کرد. وقتی فهمید نگاهش می کنم سریع برگشت سمت من و ابروهایش رو بالا داد. منم کم نیاوردم و یه چشم غره ی اساسی بهش رفتم. روم رو برگردوندم تا نبینم چی کار می خواد بکنه. وقتی جلوی واحد سامان رسیدیم کلید انداخت در رو باز کرد. اول به من تعارف کرد که برم داخل، منم تشکر کردم و گفتم:

-شما بفرمایید .

ترس هنوز همراهم بود. مریم و سامان جلوتر از من به داخل رفتند. من هم پشت سرشون رفتم تو. سیاوش هم آخر از همه اومد. جلوی در یه راهرو بود که ازش گذشتیم و وارد یه سالن نسبتاً "بزرگ شدیم. دوتا اتاق خواب هم در انتهای سالن رو به روی هم قرار داشت. نمی دونستم چکار کنم ! سامان تعارف کرد تا روی مبل بشینم.

رفتم روی یه مبل تک نفره نشستم. مریم بهم لبخندی زد و گفت:

-بشین من الان می آم .

با سامان وارد یکی از اتاق خواب ها

شد. سیاوش هم به داخل آشپزخونه رفته بود. کمی بعد بیرون اومد و روی مبل روبه روم نشست و گفت:

-چایی دم کردم الان براتون می آرم.

موشکافانه نگاهش کردم ! یهو محترم و با ادب شده بود.

یه شلوار کتان کرم با پیراهن سورمه ای چهارخونه پوشیده بود.خوشنپ و خوش هیکل بود. قیافه ش طوری بود که دخترای امروزی زیاد می پسندیدند.

صدای سامان و مریم که از اتاق خواب می اومد، باعث شد دست از کنکاش سیاوش بردارم.

احساس زیادی بودن می کردم. سیاوش هم سرش رو انداخته بود پایین و با گوشیش ور می رفت. صدای سامان هر لحظه بلندتر می شد و صدای ریز گریه ی مریم هر لحظه واضح تر. صدای سامان رو می شد راحت شنید. می گفت:

-اینطوری نمی شه، من نمی تونم. ما همین قراری نداشتیم. تو همه ش می گفتی عقدم کن. نتونستی من رو راضی کنی، به خیالت زرنگی کردی!

مریم هم فقط و فقط گریه...

سیاوش بلند شد خودش رو به اتاق سامان رسوند. در زد و گفت:

-سامان بیا بیرون.

سامان بعد از چند لحظه افروخته و عصبی بیرون اومد و گفت:

-سیاوش بزن برو که امروز اصلا حوصله ی تو یکی رو ندارم .

سیاوش چیزی بهش نگفت. ازش بعید بود. فکر می کردم الان یه جوابی از توی آستینش در می آره. دستش رو گرفت و آورد توی سالن ! سامان لباساش رو عوض کرده بود. یه تیشرت با گرمکن مشکی پوشیده بود. روی مبل نشست. سیاوش هم دوباره به آشپزخونه برگشت. من هم بلند شدم و راهم رو به سمت اتاق خوابشون کج کردم. هر لحظه منتظر بودم سامان و سیاوش من رو از رفتن به اتاق منع کنن؛ اما این اتفاق نیوفتاد.

مریم روی تخت نشسته بود و هنوز لباساش رو عوض نکرده بود. جلو رفتم و گفتم:

-این همه اشک رو ازکجا می آری؟ همه ش در حال گریه کردنی ! بلند شو برو حموم لباسات رو هم عوض کن.

خیره شده بود به روبه روش ویی صدا اشک می ریخت.

-چی بهش گفتی که اینجوری رم کرد؟

برگشت سمت من و گفت:

-چرا اینطوری در موردش می گی؟ رم کرد چیه؟

با لبخند اشکش رو هم پاک کرد.

-حقشه، بگو چی گفتی و این قیافه ی ننه مرده ها رو هم به خودت نگیر.

-گفتم کاریه که شده، بچه رو نگه داریم. من رو هم عقد دائم کن.

زدم زیر خنده و زمزمه کردم:

-چه خوش اشتها ! آب نمی بینی، و گرنه شناگر ماهری هستیا؛ نه زرنگی خوشم اومد. اینا که حرف حقه، چرا گریه می کردی؟

لب برچید و گفت:

-نشنیدی چه جوری داد و فریاد می کرد؟

-شنیدم، ولی فکر نکنم بهت بگه بچه رو بندازی.

دکمه های مانتوش رو باز کرد. از جاش بلند شد و بهم گفت:

-منم همین فکر رو می کنم. حالا روت رو برگردون، می خوام لباس عوض کنم.

با لبخند گفتم:

-مگه چی می شه منم ببینم؟ فقط باید آقا سامان فیضش رو ببره؟

چشم هاش چهار تا شد. شالش رو گرد کرد و بعد به سمت پرت کرد. منم جاخالی دادم که خورد به در!

صدای دعوای دو برادر دوباره قیافه ی مریم رو آویزون کرد. در رو کمی باز گذاشتم تا بشنوم چی می گن.

صدای سامان بلندتر بود که می گفت:

-فعلا نمی خوام کسی چیزی بفهمه، حتی مامان، این رو توی گوشت فروکن.

اما صدای برادرش آرومتر بود.

-بالاخره که چی سامان؟ باید بفهمه. الان بهش بگیم بهتره، ناراحت میشه اما خب زود باهاش کنار می آد.

از نظر من منطقی می گفت.

-اصلا به تو چه که توی کار من دخالت می کنی؟

هر دو عصبانی بودند، اما سیاهش با حرف آخر سامان عصبی تر شد و پرخاشگرانه گفت:

-آره دیگه به حال خودت گذاشتیمت که شدی این، فکر نمی کردی گندهایی که می زنی اینجور یقه ت رو بگیره، نه؟ اصلا خوب شد، می دونی کثافتکاری تاوان داره دیگه. حالا چوبش رو بخور بابایی.

کلمه ی بابایی لبخندی محو روی لبم نشوند. برگشتم تا ببینم مریم در چه حاله که دیدم باز داره بی صدا اشک می ریزه.

- چیکار می کنی؟

هل زده گفت:

-بریم بیرون؛ می ترسم کتک کاری کنن.

قبل از اینکه از اتاقش بیرون برم، شماره ی همراهم رو بهش دادم که اگه مشکلی داشت، بهم زنگ بزنه.

با هم بیرون رفتیم. هر دو برادر سر پا و ایستاده بودند. بادیدن ما به سمتمون برگشتند. سامان دستی به گردنش کشید و به خودش مسلط شد و گفت:

-بفرمایید بشینید. الان براتون چایی می آرم.

منم گفتم:

-لازم نیست، دیگه باید برم.

-یه چایی بخورید، سیاوش شما رو میر سونه.

سیاوش با شنیدن این حرف سریع به به سمت برادرش برگشت و با اخمی عدم رضایتش رو از این حرف سامان نشون داد. انگار من یه لنگه پا وایستادم این من رو برسونه. روی مبل نشست وگفت:

-فکرات رو بکن. باید به مامان بگی بیاد مریم رو ببینه.

پیشنهادش به نفع مریم بود و کاش سامان قبول می کرد.

مریم به آشپزخونه رفت و باسینی چای برگشت. سامان بلند شد. با اخم به طرفش رفت و سینی رو ازش گرفت و گفت:

-تو بشین، نیم ساعت نشده از بیمارستان اومدی، نمی خواد کار کنی!

بدون اینکه دست خودمون باشه من و سیاوش یه آن برگشتیم و به هم نگاه کردیم. هر دومون از رفتار سامان تعجب کرده بودیم، تکلیفش با خودش معلوم نبود!

بعد از خوردن چایی، من بلند شدم و رو به مریم گفتم:

-من دیگه برم، مواظب خودت باش.

سیاوش هم از جاش بلند شد و رو به سامان گفت:

-فعلا خداحافظ.

سری هم برای مریم تکون داد.

سامان و مریم تا دم در باهامون اومدند. هردو دوباره از من تشکر کردند.

مریم رو بغل کردم و نامحسوس به شکمش اشاره کردم وگفتم:

-مواظبش باش.

بعد به طرف سامان برگشتم و گفتم:

-مواظب مریم باشین، بلایی سر خودش یا بچه ش بیاد، براتون بد می شه!

سامان از بالا تا پایین براندازم کرد. حرفی تا پشت دهنش اومد، اما از گفتنش صرف نظر کرد!

برادرش زد زیر خنده و همونطور که به سمت آسانسور می رفت، با اشاره به من

رو به سامان گفت:

-کارت به چه جایی رسیده!

آسانسور اومد. در رو برای من نگه داشت تا داخل بشم. منم دو دل بودم که برم و یا نرم؟ با ترس داخل شدم و با این فکر که همه بهادری نیستن، خودم رو آروم کردم. طرف دیگه آسانسور با گوشیش مشغول بود. منم این طرف حرکاتش رو زیر نظر داشتم که اگر احيانا ستم اومد حواسم باشه ! آسانسور وایستاد و من سریع بیرون اومدم. گاهی وقت ها ترس باعث میشه مغز آدم از کار بیوفته؛ درست مثل حالی که من داشتم.

با طمانینه قدم برمی داشت. وایستادم تا بهم برسه، وقتی که رسید، گفتم :

-من خودم می رم، مزاحمتون نمی شم .

سرش رو از گوشیش بلند کرد و گفت:

-نه، می رسونمتون.

با اکراه دنبالش راه افتادم.

ماشین رو روشن کرد. من هم عقب سوار شدم.

وقتی راه افتاد با آینه جلوی ماشینش ور رفت. جوری تنظیمش کرد که هر وقت سرم رو بلند می کردم، مستقیم باهاش چشم توی چشم می شدم!

صدای ضبط ماشینش رو هم کم کرد و گفت:

-اگه داداشم بخواد بچه رو نگه نداره و مریم رو هم از خونه ش بندازه بیرون، شما چیکار می کنی مثلا؟

جوابش رو ندادم. صلا بهش نگاه هم نکردم. می دونستم برای چی داره می پرسه.

-چرا جواب نمی دی؟ واقعا می خوام بدونم چه جوری براش بد می شه؟

باز هم ساکت موندم و تعمدا نگاهم رو به بیرون دوختم.

صداش رو کمی بلندتر کرد و گفت:

-زبونت رو خونه ی سامان جا گذاشتی؟ خودداری بس بود:

-خیر حوصله ی حرف زدن با یه آدم بی کار رو ندارم.

شمرده وآروم گفت:

- براتون خوب نیست این طرز برخورد!

از شیشه به بیرون نگاه می کردم تا بهش بفهمونم توجهی به حرفاش ندارم.

-شرایط شما طوری نیست که دائم در حال تهدید مردهای دور و برتون باشین!

یه بار شهرام، حالا هم داداشم. من آدمی نیستم که هرکسی به خودش اجازه بده به برادرم هرچی دلش خواست بگه.

پشت سر هم حرف می زد ! از کدوم شرایط حرف می زد؟ لابد شهرام خاله زنک از جدا شدنم بهشون گفته بود.

باید سرجاش می شوندمش.

-اگه می خواید همین طور حرف بزنید و مزخرف به هم بیافید، لطف کنید نگه دارید، من پیاده بشم .بعدش هم از این توهم که من ازتون ترسیدم، بیاین بیرون .

همه این حرف ها رو با نگاه مستقیم به آینه بهش گفتم.

اونم نگاهش از جلو به آینه در گردش بود.

یه لبخند حرص در آرزو بهم زد و گفت:

-همیشه این جور ی با مردای دور و برت صحبت می کنی؟ این خوب نیست؛

بعضیاشون ممکنه فکر کنن اینجوری

دارین جلب توجه می کنی، یا بهشون نخ می دی.

تنها هدفش از گفتن این حرف ها، عصبانی کردن من بود و گر نه خوب می دونست من قصد جلب توجه ندارم.

نیش دار گفتم:

-لایب می خوام توجه شما رو جلب کنم، که دوستتون شهرامه و برادرتون سامان ! با اون پرونده های درخشانشون!

عصبانی شده بود. این کاملاً از طرز

رانندگی و سفت چسبیدن دستش به فرمان مشخص بود.

برای اینکه بهش بفهمونم که متوجه شدم از حرفم داغ کرده، گفتم:

-می شه عصبی نشید و آهسته تر رانندگی کنید؟

از آینه نگاهی بهم کرد و برنده گفت:

-حساب من سوای شهرام و سامان برادرمه، هر زن دریده ای نمی تونه توجهم رو جلب کنه. خصوصاً اونایی که دهنشون هم زیاد باز و بسته می شه.

خدایا ! خیلی راحت توی چشمم زل زد و بهم گفت: "دریده" من از آدمای دور شده بودم و یا این آدم خیلی وقیح بود. خیلی راحت بهم گفت دریده ! دیگه کنترل اعصابم دست خودم نبود.

-حق داری، زنایی که دهنشون بسته هست، خوب موردین برای سواری دادن ! وقتی هم باب میلتون رفتار نکنن حتما دریده ن!

با لبخندی که بر پهنای صورتش می درخشید، گفت:

-یه دقیقه استوپ کن، میگن عصبانیت واسه خانوما خوب نیست، پوستشون چروک میشه.

اینقدر باهوش گرم بحث شدم که اصلاً نفهمیدم بدون اینکه ازم آدرس پپرسه راهو درست اومده ! رو بهش گفتم:

-چطور تا اینجا بدون اینکه ازم آدرسی پپرسین، اومدین؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

-زیاد به خودت فشار نیار، یه بار با شهرام اومدیم تا رضایت سرکار رو بگیریم که به خانومش چیزی نگی.

با تعجب گفتم:

-ولی شماکه اونروز با شهرام نبودین؟

-منم نگفتم با شهرام اومدم التماستون، توی ماشین نشسته بودم.

به نظرم از اون مدل آدمایی بود که با خودش هم دعوا داشت.

چند لحظه ای بود هر دو ساکت بودیم و حرف نمی زدیم. این سکوت باعث شد من برگردم به عقب و دوباره حرف های بین مون رو مرور کردم. با یادآوری حرف هاش حسابی از دستش خشمگین شدم. با خودم درگیر بودم که چرا درست و حسابی تر جوابش رو ندادم. جواب های بهتری توی ذهنم شکل گرفته بود. بدون اینکه نگاهی دوباره به آینه بندازم گفتم:

-لطفاً کنید دم در نرید؛ همون جایی که دفعه قبل با شهرام اومدین پیاده می شم.

-چرا؟

از اون آدم هایی بود که یا درکش پایین بود و یا خودش رو به اون راه می زد.

جوابشو دادم و گفتم:

-دوست ندارم با شما دیده بشم، برام خوب نیست.

اونم نگاهم کرد و گفت:

-خیلی دلتون بخواد، فکر کردی برای من خوبه با شما دیده بشم؟

اصلاً و ابداً منظورم اونی نبود که می گفت، ولی انگار از بحث کردن با من خوشش اومده بود و سر هر چیزی به داستان تازه درست می کرد.

وقتی به سر کوچه مون رسیدیم، گفتم:

-همین جا نگه دارید، اما نگه نداشت.

تکرار کردم:

-نمی شنوید؟ گفتم نگه دارید.

از آینه خیلی خونسرد نگاهم کرد و گفت: -خیلی مونده تا دم درتون، شما هم که هنوز ازم عذرخواهی نکردین.

پوزخندی از سر تعجب زدم و گفتم:

-برای چی باید ازتون عذرخواهی کنم؟

نگاهی به جلوش انداخت و گفت:

-حیف که این ماشین بد جایی پارک کرده و نمی تونم جلوتر برم، و گرنه حتماً تو اتاقت پیاده می شدی.

ماشین رو نگه داشت، من پیاده شدم. یه ماشین شاسی بلند مشکی با شیشه های دودی، جلمون دابل پارک کرده بود.

خم شدم تا از سیاوش خداحافظی کنم. در همین حال از ماشینی که جلومون بود دو نفر پیاده شدند. از در عقب هم نفر بعدی پیاده شد که من با دیدنش یه لحظه نفس کشیدن رو فراموش کردم.

بهادری بود ! با کله باندپیچی شده ! از

در عقب پیاده شد.

سه نفری به سمت ما اومدند.

سیاوش وقتی دید مات سه تا آدم جلوم شدم، گفت:

چی شده ؟ چرا خشکت زده؟

با حالتی مستاصل بهش گفتم:

-از اینجا برو.

نرفت و شیشه ی ماشینش رو تا ته پایین و سرش رو هم از شیشه بیرون آورد.

بهادری بهم نزدیک شد. هر دو بهش زل زده بودیم، سیاوش برای رفع کنجکاویش، من از ترس و دلهره.

بهادری نگاهی به سیاوش و بعد من انداخت. لبخند منزجر کننده ای زد وگفت:

-سلام خانم رهنما، چرا عقب سوار شدین؟ دیشب نتونستی شازده رو راضی کنی؟

قدرت تکلمم رو از دست داده بودم.

سیاوش در ماشینش رو باز کرد و یه پاش رو بیرون گذاشت. به طرفش برگشتم و گفتم:

-خواهش می کنم برید و اینجا نمونید.

بی خیال و خونسرد بهم زل زد و گفت:

-منی شه که ! من باید بدونم از کجا فهمیده دیشب با هم بودیم، تا برای دفعه ی بعد حواسمون رو جمع کنیم.

بی حیایی و بی ادبیش وسط این بلبشو نور علی نور بود.

دونفر دیگه ای که پشت بهادری بودند.

بهش نزدیک شدند. اونم کم نیاورد و به سمتشون رفت.

چرا جلو رفته بود؟ چرا داشت باهاشون بحث می کرد؟

خدا کنه بابا امروز هم مثل هر روز این موقع خونه نباشه. اگه دعوا بشه همه ی همسایه ها می ریزن بیرون.

باید کاری می کردم. رفتم جلوی بهادری و گفتم:

-از اینجا برید. برای خودتون دردرس درست نکنید. الان همسایه ها می آن

بیرون، اگه بفهمن شما مزاحم من شدین براتون بد میشه.

-نه اتفاقا می خوام همسایه هاتون بیان بیرون و این شازده رو ببینن ! خب شما که این کاره بودی، چرا برای من قمیش می اومدی؟

سیاوش پرید بهش و گفت:

-گمشو بابا تا نزد دست وپات رو هم مثل سرت نشکوندم.

روبه بهادری گفتم:

-ایشون از بستگان من هستن. برید تا ازتون شکایت نکردم.

-ببین خانم خانما شاید می تونستم ضربه ای که با کفش به سرم زدی رو فراموش کنم، اما اینکه رفتی تو بوق وکرنا کردی و همه رو باخبر کردی رو نه، این یکی تو کت من نمی ره. آش نخورده و دهن سوخته واسه م زور داره حالا نوبت منه همه رو باخبر کنم.

سیاوش ضربه ای به شونه ش زد و گفت:

-ز زن بابا، برو پی کارت.

اگر هم بهادری دعوا راه نمی نداخت،

سیاوش دست بردار نبود. این وسط فقط آبروی من می رفت، بهادری از حرف وحرکت سیاوش عصبانی شد و گفت:

-مثل اینکه دیشب خیلی بهت حال داده!

سیاوش با شنیدن این حرف مشت محکمش رو توی صورت بهادری خوابوند. منم برای اینکه غائله رو بخوابونم و کار بالا نگیره، تلفن همراه رو در آوردم و گفتم:

-دارم زنگ می زنم صد و ده، ولی در واقع نمی خواستم این کار رو بکنم، فقط می خواستم بترسن و برن.

دونفر عقبی اومدن و سیاوش رو که می رفت مشت سومش رو هم به ثمر بنشونه، گرفتند. سیاوش دست وپا می زد، اما حریف سه نفر نمی شد. یکی شون خیلی درشت وقلدر بود. همون هم سیاوش رو گرفته بود. اون یکی هم به صورت وشکم سیاوش ضربه می زد.

هر چی می گفتم ولش کنید، دست بردار نبودند. اصلا حرفم رو نمی شنیدن. رو به بهادری که بی کارتر از اون دوتای دیگه بود،گفتم:

-زنگ زدم پلیس، بگو ولش کنن.

همسایه ها تک و توک بیرون اومده بودند.

خونه ما طبقه ی سوم بود. احتمال اینکه صدا از اینجا به خونه برسه کم بود. مامان گاهی وقت ها از پنجره ی آشپزخانه به کوچه نگاه می کرد. خدا خدا می کردم امروز نخواست این کار رو بکنه.

سیاوش هم روی زمین افتاده بود و اون دوتا کتکش می زدن.

من هم کاری از دستم برنمی اومد.

همسایه ها، همه تماشاچی بودند.

گوشیو جلوی دهنم گرفتم و بلند گفتم:

-الو صد و ده، همین باعث شد بهادری اون دونفر دیگه رو صدا بزنه و هر سه به آنی سوار ماشین بشند. موقع رفتن سرش رو از ماشین بیرون آورد و گفت:

-خیال نکن همه چیز تموم شده، تازه شروع شده!

سیاوش از روی زمین بلند شد. از دماغش خون می اومد. تمام لباسش خاکی بود، آگه اونجا می موند، نمی تونستم کمکی بهش بکنم. به خاطر همین بهش گفتم:

-برین سوار شیم از اینجا بریم. اصلا

از شدت درد نمی تونست سرش رو بلند کنه. فقط گفت:

-سوئیچ رو ماشین، برو روشنش کن. رفتم پشت فرمون نشستم و سیاوش هم با زحمت اومد و نشست. دستمالی برداشت و سر و صورت خونیش رو تمیز کرد. نگاهی بهش کردم. برگشت سمت من و گفت :

-سریع برو یه جا نگو دار، توی صندوق یه بطریه آبه، بیار صورتم رو بشورم.

سر تگون دادم و با شرمندگی گفتم:

-باشه، متاسفم ! الان ... فقط یه کمی از اینجا دور بشیم.

دم یه پارک نگو داشتم. سریع ماشین رو پارک کردم و از صندوق عقب ماشین یه بطری آب برداشتم. سیاوش هم پیاده شده. خودش رو خم کرد و دو تا دستش رو گرفت تا من آب توی دستش بریزم. صورتش رو شست. آروم پرسیدم:

-دماغتون نشکسته باشه؟

نیم نگاهی بهم کرد. با دستمال صورتش رو پاک کرد و گفت:

-خدا لعنتت کن سامان!

چرا به سامان فحش می داد؟

وقتی تعجب من و دید گفت :

-چیه، چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

پشتش رو بهم کرد و با خودش حرف زد: "عشق وحالش رو اون می کنه کتکش رو من می خورم".

خنده م گرفت ! بنده ی خدا بیخود و بی جهت کتک مفصلی نوش جان کرده بود. شرکت هم نمی تونست بره. لباس هاش خاکی شده بود

اون مشغول تمیز کردن خودش بود و من به این فکر می کردم که بهادری چی از جونم می خواد؟ چرا نمی تونستم راحت زندگی کنم؟ از این همه کشمکش خسته شده بودم.

سیاوش برگشت و نگاهی به سرتا پام کرد. روی کفش هام مکث کرد و گفت:

-با این کفش زدی تو سرش؟

نگاهی به کفشم کردم و گفتم:

-نه؛ با یه کفش پدر و مادر دار زدمش.

نگاهش رنگ تعجب گرفت وگفت:

-اون وقت کفش پدر و مادر دار چه مدلیه؟

-کفشی که یه پاشنه بلند، سفت و محکم داشته باشه.

-الان خیلی خوشحالی که زدی؟ بذار یه چیزی بهت بگم این آدمی که من دیدم، دست از سرت برنمی داره. اینقدری هم خرس می ره که می تونه دو تا آدم دنبال خودش راه بندازه. نباید جنجال به پا می کردی. باید بی سروصدا به محل کارت برنمی گشتی.

دقیقا حرف لایلا رو می زد. با عصبانیت گفتم:

-چرا؟ یعنی هرکی مزاحم شد، بهش اجازه ی مزاحمت بدم چون اگه برخلافش عمل کنم برام دردسر میشه؟

ابرو بالا داد:

-نه، ولی بدترش کردی، حساس شده. آبروش رفته.

-من فکر می کردم تقصیره شهرامه که این می آد مزاحم میشه. شهرام خودش رفت با عموش صحبت کرد و بهش جریان رو گفت. هرچند منم کسی نیستم که ساکت باشم تا آدمی که برام مزاحمت ایجاد کرده عصبانی نشه ! چرا نباید توان کارشو بده؟

با دقت به حرف هام گوش داد و گفت:

-از من می پرسی؟ مگه من تحلیلگر مسائل اجتماعی م؟

نیشخندی هم زد.

اخم کردم:

-خوبه که در همه حال می تونی مسخره بازی دربیاری، حتی وقتی که کتک می خوری!

خندید وگفت:

-دیگه به موهبت الهیه. به پلیس زنگ زدن چرا پیداشون نشد؟

-زنگ نزدم، الکی فیلم اومدم.

رو صورتم مکث کرد و با لبخند پرسید: همیشه وقتی گیر می افتی، الکی الکی به پلیس زنگ می زنی؟

چطور؟؟

به سمت ماشینش رفت و گفت:

-هیچی، همین طوری!

دنبالش رفتم و گفتم:

-حالتون بهتره؟ من باید برم خونه ی دوستم. اگه کاری ندارید، من دیگه برم؟

در ماشین رو باز کرد و گفت:

-اگه اونجا کسی منتظر تون نیست و شما هم با کفش کسی رو نزدیک که من کتکش رو بخورم، بیاین بالا می رسونمتون.

نتونستم جلوی خنده ی بی موقع رو بگیرم و بلند بلند خندیدم. جای مامان خالی بود تا بهم تذکر بده و اخم کنه.

-نه ممنون خودم می رم.

رفت سوار شد و برام بوق زد که سوار شم. سر تگون داد و راه رو نشونش دادم که بره، اما باز بوق زد.

دوباره رفتم عقب سوار شدم. یاد حرفهای بهادری باعث شد خجالت بکشم ازش. تشکر کردم و اون هم راه افتاد. کمی بعد ازم آدرس پرسید و من هم آدرس خونه ی لیلا رو بهش دادم.

تو فکر بهادری بودم، که با سوال سیاوش که پرسید: "چرا خونه نمیرم؟" به خودم اومدم:

-نمی تونم برم، مامانم تیزه ! از حال و روزم می فهمه حتما اتفاقی افتاده. باید برم پیش دوستم و باهاش صحبت کنم؛ اینجوری آروم می شم.

یهو به خودم اومدم. چی داشتم بهش می گفتم؟ برام خوب نبود باهاش صمیمی بشم. خصوصا" که این آدم توهم این رو داشت که می خوام توجهش رو جلب کنم.

گاهی وقت ها موقع حرف زدن بد گازش رو می گرفتم.

نگاهی به آینه کردم، زوم کرده بود روی من. موشکافانه پرسید:

-فقط اینجوری آروم می شی؟

سوالش دو پهلوی بود و من واقعا نمی دونستم منظور واقعیش چیه و می خواد به چی برسه؟ آدم باهوشی بود. این از نگاه عمیقش و حرفهایی که می زد، مشخص بود. زیاد نمی شد باهاش کل کل کرد.

وقتی دید ساکت و جوابی نمی دم، دستی به دماغش کشید و گفت:

-بد ضربه خورده!

منم از فرصت استفاده کردم و گفتم:

-نباید جلو می رفتین وبا بهادری دهن به دهن می شدین.

-آهان ! باید همونجور می موندم تا هر چی دلش خواست بگه؟

-اینجوری خوب شد کتک خوردین ؟

-انتظار نداشتین که سه نفر رو بزوم؟

دلش دوباره جر و بحث می خواست. ترجیح دادم بقیه ی راه رو که کم بود، پیاده برم.

-من رو سر همین خیابون پیاده کنید.

دستش رو گذاشت روی چشمش وگفت:

-به روی چشم. تجربه ثابت کرده که شما هر جا گفתי من رو نگه دار، من همونجا، پیاده تون کنم تا کتک نخوردم .

بلند بلند از حرف خودش خندید، ولی من فقط لبخند زدم. امروز به اندازه کافی زیاده روی کرده بودم.

پیاده شدم و ازش تشکر و خداحافظی کردم.

هنوز چند قدم راه نرفته بودم که گفت:

-راستی ...

برگشتم طرفش:

"مانتوت خیلی زشته، اصلا بهت نمی آد. من رو یاد زورو می ندازی

سریع گازش رو گرفت و رفت. منتظر عکس العمل منم نموند.

همونطور به مسیر رفتنش خیره شده بودم. نگاهی به مانتوم کردم، به مانتوی بلند مشکی پوشیده بودم، که احساس می کردم به خاطر قد بلند و اندام لاغرم بهم می آد، اما مثل اینکه سیاهش نظر دیگه ای داشت.

وقتی تازه با حامد ازدواج کرده بودم، بی پروا تر از الان لباس می پوشیدم.

مانتوهای کوتاه و چسبان، اما به خاطر تذکرات مداوم حامد که می گفت، با پوشیدن این طور مانتوها برجستگی های اندام خیلی تو چشمه؛ کم کم مانتو هام بلند شدند و کمی گشادتر ...

بعد از جدایی، حتی از پوشیدن لباس های رنگ روشن دوری می کردم، آرایشم کمتر شده بود. نمی توانستم زیاد بخندم. آگه با مردها تند وجدی برخورد می کردم متهم به این می شدم که دارم توجهشون رو جلب می کنم. و آگه با نرمش برخورد می کردم به انگ دیگه ای بهم می زدند.

خیلی دوست داشتم خود واقعی باشم. از این که خودم نبودم نفرت داشتم.

من دوست داشتم بلند بلند بخندم

لباس های شاد بپوشم. آرایش کنم. موهام رو رنگ کنم، اما گاهی لازمه به رنگ دیگه ای در بیای تا ازت راضی باشن.

سیاوش با یک حرف ساده و شاید از روی شوخی، بد تلنگری به من زده بود.

عجیب آشفته و سرگردون بودم. از یه طرف از اینکه به میل مردم زندگی می کردم؛ انگار داشتم با تمام افکار و عقاید خودم می جنگیدم. از طرف دیگه آگه هم به میل خودم رفتار می کردم، متهم به هزارتا چیز می شدم.

خودم رو بایدفعلا" فراموش می کردم.

آرش خونه بود. در رو برام باز کرد و به گرمی باهام احوالپرسی کرد

آرش بسیار آدم خوب و چشم پاکی بود. همیشه منطقی رفتار می کرد.

قبلا یک بار به من و شراره غیر مستقیم تذکر داده بود که زیاد از مشکلات زندگی مشترکمون با لایلا حرف نزنیم. معتقد بود اینجوری مشکلات ناخود آگاه به همدیگه منتقل میشه و روی برخورد طرف مقابل تاثیر می ذاره ! من کاملا حرفش رو قبول داشتم، چون قطعاً رفت و آمد با آدم های خوشبخت تاثیرات مثبتی روی آدم می ذاره و به همون نسبت گشتن با آدم های منفی باف!

آرین بغل آرش بود، بوسه ش کردم. لیلا هم از اتاق خواب بیرون اومد، خیلی خوشخواب بود. باهم صبحونه خوردیم. من بدون اینکه آرش بفهمه براش توضیح دادم چرا اینجا. چشمه‌اش چهارتا شده بود. مدام می گفت:

-بهت گفتم صدای رو درنیار.

آرش لباس پوشید و به محل کارش رفت. با برادرش توی یه مغازه لوازم آرایش در یکی از پاساژ های خوب شریک بودند.

آرش که رفت، شال و مانتوم رو درآوردم. توی آشپزخونه با لیلا مشغول جمع کردن میز صبحانه شدم. لیلا تاپ و شلوار سبزی پوشیده بود که به اندام پرش می اومد. موهایش رو هم مدل پسرانه کوتاه کرده و یه رنگ قهوه ای روشن گذاشته بود. کاری که من هیچ وقت دوست نداشتم انجام بدم. با اینکه این مدل موی کوتاه بهش می اومد، اما خودم هیچ وقت راضی به انجامش نمی شدم؛ با وجود تموم حساسیت هایی که مامان به موی بلند داشت.

لیلا دستم رو گرفت و گفت:

-بیا اینجا بشین، قشنگ برام تعریف کن زن دوست شهرام کی بود؟ قیافه ش چجوری بود؟ چرا بیمارستان شده بستری بود؟

پشت هم سوال می پرسید.

آرین روی زمین مشغول بازی بود. آرش موقع رفتن سفارش کرده بود لیلا حواسش به آرین باشه ! می دونست که وقتی گرم صحبت می شیم همه چیز رو فراموش می کنیم.

-لیلا من اینقدر الان روحیه م خرابه که حال تعریف هیچی رو ندارم. خسته هم هستم، دیشب تا صبح روی یه مبل فکستنی خوابیدم.

مثل بچه ها پا کوبوند وگفت:

-خودت رو لوس نکن و بگو.

روی مبل لم دادم و گفتم:

-یادته شراره در مورد پسر رئیس شهرام حرف می زد و می گفت: "شهرام خیلی باهوش می گرده"؟

-خب آره!

-زن همون پسره بود!

-ولی اون که شراره می گفت: "مجرده".

پوزخندی زدم و گفتم:

-مجرده که هست، ولی صدتای یه آدم ازدواج کرده رو می ذاره توی جیب بغلش، زن صیغه ایش بود.

لیلا متعجب گفت:

-دروغ نگو!

شونه بالا انداختم:

-دروغم چیه؟

لیلا با ناباوری گفت:

-آخه دیروز شهرام که می گفت:"زن دوستش حامله هست".

-آره دیگه زن صیغه ایش ازش حامله شده.

چشماس درشت شد و گفت:

-چه افتضاحی ! عجب زنی !حامله هم شده ! حالا چه گلی می خوان به سرشون بگیرن.

تند برگشتم طرفش و گفتم:

-حامله نشده حامله ش کردن، من نمی دونم چرا تو همه چی رو وارونه می بینی!

-خب بابا چرا می زنی؟

خستگیم رو فراموش کردم و به طرفش خم شدم:

- آخه هیچی نمی دونی، اینجا نشستی برای خودت قضاوت می کنی. خود سامانه راه افتاده دنبال دختره تا صیغه ش کنه، الان هم که حامله شده آقا براش ناز می کنه چرا حامله شده؟

لیلا مات پرسید:

-حالا چیکار می کنن؟ می خوان بچه رو سقط کنن؟

-دقیق نمی دونم، ولی داداش پسره باهاش دعوا می کرد که مادرشون رو باخبر کنن.

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

-دختره چی شکلیه؟خوشگله؟

چپ چپ نگاهش کردم:

-آره قیافه قشنگی داره!

-داداش پسره همونه که کتک خورده و تو رو رسونده؟

می دونستم اگه تا واو آخر این ماجرا رو از من نپرسه، ول کن نیست.

-آره خودشه.

-پسرا چجورین؟ خوشتیپ؟

چشمم رو گرد کردم و گفتم:

-این سوالات تمومی ندارن نه؟ من چه می دونم ! مبارک صاحبشون؛ این یکی که بدجور از دست داداشش شاکی بود.

-ازت نپرسیدچرا بهادری رو با کفش زدی؟

با ناراحتی سر تکون دادم و گفتم:

-دیگه نیازی نبود از من بپرسه. خود بهادری همه چیز رو گفت. وای لیلا آبروم رفت!

-ولش کن بابا، مگه تو پسره رو می شناسی آبروت بره؟ دیگه هم نمی بینیش.

-از شراره چه خبر؟

نیم نگاهی به سمت آراین انداخت و گفت:

-فعلا که از خر شیطون پایین نمی آد، ولی به قول آرش آخرش مجبور می شه برگرده. شهرام خوشتیپ و جذابه؛ شراره بایدحواسش رو بیشتر جمع کنه.

-لیلا گاهی وقت ها فکر می کنم از این زنایی هستی که تا می بینن مردی خیانت می کنه، معتقدن یا تقصیر زن خودش، یا زن دیگه ای که از راه به درش کرده. خود اون مرد همیشه مبراست ! آخه تو تحصیل کرده ای؛ این حرف ها چیه می زنی؟ شهرام خوشتیپه باید بره هر کاری دلش خواست بکنه؟

-تو همیشه حرف من رو برعکس می فهمی ! خوبه شراره رو می شناسی، به رابطه به چشم اجبار و وظیفه نگاه می کنه. همه ش دماغش رو چین می ده، خب شهرام این مدلی نیست، سارا. خوشش نمی آد هر بار کلی صغری و کبری بچینه تا شراره رو بکشونه توی تخت، برعکسه شراره خیلی به رابطه وانجامش اهمیت می ده.

با ناراحتی گفتم:

-بابا دست خودش نیست.

با اخم جواب داد:

-دست خودش نیست چه صیغه ایه؟ جلوش از این حرف ها زننیا، خودم چند بار از شراره شنیدم که هر وقت شهرام می آد سراغش، پمش می زنه. خب شهرام هم به بار منت بکشه دو بار منت بکشه، بالاخره به جایی می بره. می ره بیرون می ببینه زنای مردم، چه جورین، چی می پوشن، چجوری با مردا برخورد می کنن، از زن خودش زده می شه دیگه. اصلا من خودم گاهی وقت ها زنایی رو می بینم که از مدل آرایش ولباس پوشیدنشون دلم ضعف می ره ! وای به حال مردا ! مثلا الان تو رو می بینم که اینقدر خوشگل اینجا نشست، تاپ سفید تیتیش هم که پوشیدی، دلم داره ضعف می ره.

یه دونه کوبندم توی سرش ! آخر هر بحثی می زد به جاده خاکی و مسخره بازی در می آورد.

یه دفعه وسط شوخی و خنده اش، جدی شد و گفت:

-سارا شراره باید شهرام رو به خودش پایبند کنه، خیلی زنا مثل شراره هستن، بی میلن، اما شوهری مثل شهرام ندارند. بالطبع مشکل شراره رو هم ندارن، ولی شهرام زیاد آتیشش تنده.

گردن تگون داد و از حرف خودش خندید. من اخمی کردم و در ادامه گفتم:

-اون دختری که من با شهرام دیدم انگشت کوچیکه ی شراره هم نمی شد.

-مگه همه چیز خوشگلیه؟ شهرام خوشگلی شراره رو قبلا پسندیده، حالا چیزای دیگه ای ازش می خواد.

کلافه سر تگون دادم:

-لیلا تو هزار بارم که بگی؛ من می گم در هیچ صورتی حق خیانت نداشت هزارتا راه داره که این مشکلشون رو حل کنن. دیگه هم بامن بحث نکن، بگو ناهار چی داری؟

با تعجب گفت :

-ناهار؟ من همین الان صبحانه خوردم. ناهار چهار به بعد!

نوچ نوچی کردم و گفتم:

-من موندم آرش چجوری تو رو تحمل می کنه؟ تا لنگ ظهر که می خوابی، آراین هم یا خونه ی مامانته یا مادرشوهرت؛

غذاهات هم که چنگی به دل نمی زنه.

و بعد با خنده ی موزیانه ای اضافه کردم:

-نکنه می آد سراغت خیلی تحویلش می گیری؟

لیلا که خودش پایه تر از من بود گفت:

-معلومه که تحویلش می گیرم. تازه براش قر و قمیش هم می آم.

وقتی دید دارم با لبخند نگاهش می کنم و از حرفاش لبخند روی لبم نشست، ادامه داد:

-وای نمی دونی چه دخترایی می آن تو مغازه ش، باید خونه بهش خوش بگذره، تا توی مغازه چشمش دنبال پر و پاچه ی زنای مردم نباشه.

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

-من مطمئنم تو این کارها رو هم نکنی آرش چشمش پاکه، بس که آفاست ! ولی شهرام خرده شیشه داره، کاریش هم نمی شه کرد.

بهم اخم کرد و گفت:

-آخه این شهرام بیچاره چی کار کرده که اینقد باهاش بدی؟ شهرام شراره رو دوست داره.

می خواستم بگم مفت نمی ارزه این نوع دوست داشتن، اما حرفم رو خوردم .

-قرار بود بحث نباشه، بدو بریم غذا درست کنیم، من گرسنه م، فقط یه زنگ به مامان بزن، بگو من اینجا و هنوز حالت خوش نیست !

آراین رو بغل کردم، لیلا هم به خونه مون زنگ زد و بعد هم توی آشپزخونه مشغول شد. معتاد چایی بود، دوتا چایی ریخت و اومد پیش من و آراین نشست. نگاهی بهم کرد و گفت:

-لاغر شدیا

-آره یه چند کیلو کم کردم.

چایی رو مقابل گذاشت و گفت:

-می گم سارا برنامهت چیه ؟

-هیچی ناهار بخورم برم خونه مون، کلی کار دارم، مهم ترینش حمومه .

لبش رو کج کرد و گفت:

-گوله ی نمک ! کلا میگم. نمی خوام ازدواج کنی؟؟؟

-لیلا شبیه مامان من نشو.

چشم ریز کرد و گفت:

-از حامد خبری نداری؟

اسم حامد هم من رو آزار می داد:

-فقط می دونم از ایران رفته، یکی دو بار با مامانش تلفنی صحبت کردم، ولی خب رشته ی بین ما پاره شده، دیگه نمی تونیم مثل سابق باشیم. دیگه نه اون زنگ می زنه، نه من.

اخم کرد و گفت:

-معنی نداره زنگ بزنی، پسر تحفه شون کم اذیتت نکرد.

جرعه ای از چاییش رو خورد و گفت:

-آوا خواهر آرش رو یادته، اوایل ازدواجشون یه شب با صورت در به داغون اومد خونه ی مامانش، از شوهرش کتک خورده بود، اما همین آوا تا بهش می گفتی بالای چشم شوهرت آبروئه، چنان بهمون می پرید که انگار بهترین شوهر دنیا رو داره. می دونی چرا، چون شوهرش بلد بود همون طور که زده، چهارتا حرف محبت آمیزم بزنه و خرش کنه بیره. این حامد هیچی حالیش نبود، مگه می شه آدم اینقد خنگ باشه، چهارتا حرف محبت آمیز بلد نباشه بزنه. دق داد تو رو، من جای تو بودم همون یه ماهه اول طلاق می گرفتم خیلی زود هم شوهر می کردم، تا بفهمه دنیا دست کیه. تو هم تا آخر که نمی تونی اینجوری بمونی، بالاخره باید ازدواج کنی.

از فکر حرف هایش بیرون آمدم و گفتم:

-لیلا هنوز همسنای من ازدواج نکردن، اون وقت تو نگران دوباره ازدواج کردن منی؟

خواهرانه گفت:

-خب آرامش می گیری، زندگیتم نظم پیدا می کنه، مثلا همین امروز می دونی چه خطری از سرت گذشته، خودتم می گی بهادری آخرش تهدیدت کرد، اگه یه مرد بالاسرت باشه؛ دیگه این مشکلات رو نداری. این وضع جامعه ست ! تو که نمی تونی با عالم و آدم بجنگی، تو یه زن طلاق گرفته ای، نمی دارن راحت زندگی کنی، امروز بهادری، فردا یه خر دیگه. حتی اگه همیشه سرت توی لاک خودت باشه، خونه نشین هم بشی باز هم دست از سرت برنمی دارن.

کمی خودش رو از من دور کرد و گفت:

-البته دلیل اصلی که من می گم

ازدواج کن، اینه که تو هم آتیشیت خیلی تنده، می ترسم به راه بد کشیده بشی ! بلند بلند خندید.

خوب شد ازم فاصله گرفت وگر نه حتما چایی رو روی سرش خالی می کردم.

-گمشو، جلف!

همونطور می خندید:

-مگه دروغ می گم؟

به طرفش خیز برداشتم و گرفتمش، دوتا محکم توی سرش زدم، موهایش رو هم کشیدم.

اومدم سر جام نشستم. لیلا هم به پشت کانتر آشپزخونه رفت و گفت:

-سارا من که نمی گم هرکی اومد برو باهات ازدواج کن، ولی بهش فکر کن.

عصبی گفتم:

-چه فکری؟ من هنوز یه سال نشده که جدا شدم.

-یه جوری می گی یه سال نشده، انگار حامد مرده و باید تا سالش صبر کنی.

اینقدر بامزه گفت که حتی اگه می خواستم هم نمی تونستم نخندم!

-لیلا من حداقل تا سی سالگی قصد ازدواج ندارم.

لبش رو به حالت اعتراض کج کرد:

-اون موقع فقط سبزی فروش سر کوچه می آد خواستگاریت، آخه الان جوون و خوشگلی چهار پنج سال دیگه زشت و پیر می شی.

-خیر من قالی کرمونم، هرچی بگذره بهتر می شم.

به حالت متفکر گفت:

-فقط یه مشکلی داری؟

-چی؟

-این دفعه داری ازدواج می کنی باید خیلی خوب تحقیق کنی که طرف مثل خودت گرم و داغ باشه، نری دوباره با یکی مثل حامد سیب زمینی ازدواج کنی.

داشتیم با دقت به حرفاش گوش می دادم. فکر می کردم این بار قصد مسخره بازی نداره، اما باز داشت مسخره م می کرد. ماشین آراین رو برداشتم وبا سرعت طرفش پرت کردم.

قبل از رفتنم به آژانس زنگ زد. خودش هم مانتو پوشید و تا دم ماشین باهام اومد. نرسیده به ماشین ازش پرسیدم:

-این مانتو بهم نمی آد؟

قشنگ براندازم کرد و گفت:

-نه، خیلی بهت می آد. اندامت رو کشیده تر نشون می ده.

-اندام من کشیده هست خانوم!

لباش رو غنچه کرد و گفت:

-خوب من که می گم تو رو می بینم دلم ضعف می ره!

لیلا برعکس شراره، خیلی پر جنب و جوش بود. شراره ساکت و آرام بود. انرژی لیلا تمام نشدنی بود. حضورش تو روزهای بعد طلاق خیلی برام ارزنده بود.

* * *

سیاوش گوشی رو از جیبش بیرون کشید و با دیدن شماره ی سامان جواب داد. سامان دلیل نرفتنش به شرکت رو پرسید و سیاوش هم بودن در نمایشگاه رو بهونه کرد.

سامان توپید:

-مگه اردلان نمایشگاه نیست؟ برو شرکت. شهرام تنهاست. اعصابش قاطیه، صبح با خانم محرابی بحثش شده.

نفس کلافه ش رو بیرون داد و گفت:

باشه تا یه ساعت دیگه می رم.

-همین الان برو .

تمام اتفاقات امروز صبح جلوی چشمش اومد. سامان مقصر بی چون و چرای اتفاقات بد امروزش بود. کمی صدایش رو بلندتر کرد و گفت:

-می گم الان نمی تونم برم، چجوری بهت حالی کنم؟

-این دختره تو ماشین هیچی نگفت؟

پوزخندی زد و در جواب برادرش گفت:

-چی مثلا ؟

-چه می دونم، دم در که خیلی هارت و پورت می کرد.

دستی به دماغش زد و گفت:

-هارت و پورت رو برای تو می کرد، زن صیغه ای من که حامله نبود توی ماشین هم هارت و پورت کنه!

سامان بدون خداحافظی، گوشی رو قطع کرد، تا از زخم زبان برادرش در امون باشه. سیاوش هم گوشی رو روی میز پرت کرد. همه ش به این فکر می کرد که چی می شه. شکی نبود که سامان به معنای واقعی کلمه گند زده بود، حالا باید براش دنبال راه حل می گشت. باورش نمی شد به این سادگی برادرش در شرف پدر شدن باشه.

اردلان دستاش رو روی سینه ش جمع کرده و مشغول تماشا کردن سیاوش بود که با سر و روی به هم ریخته به نمایشگاه اومده بود.

-نگفتی، کی زد درب و داغونت کرد؟

بلند شد و به دماغ سیاوش که کمی ورم کرده بود، دست زد و گفت:

- سامان افتاد تو کوزه؟

سیاوش دستش رو پس زد:

-برو پی کارت حوصله ندارم.

از رو نرفت و جلوش وایستاد و گفت:

-خوابت می آد؟

سیاوش سری تگون داد و روی مبل نشست. سرش رو به عقب تکیه داد و چشماش رو بست. نگران مادرش بود قطعا آگه می فهمید سامان چه دسته گلی به آب داده، خیلی ناراحت می شد.

درد بینیش بیشتر از ساعتی قبل بود.

یاد سارا افتاد. وقتی از مانتوش ایراد گرفته بود، قیافه ش دیدنی شده بود.

دو،سه باری که با سارا ملاقات داشت، همه ش اون رو با مانتوهای تیره و خصوصا" مشکی دیده بود.

اردلان دوباره به کنارش رفت و گفت:

-دیشب خوش نگذشت؟ مهران که می گفت:"خوب جایی بردنت."

چشماش رو باز کرد و از فکر بیرون اومد. مستقیم تو چشمهای اردلان نگاه کرد و گفت:

-آره جای خیلی خوبی بود. به مهران که خیلی خوش گذشت. این دختره کیه باهاشه؟ فکر کنم همسن مامانش باشه. یا دو سه سال با مامانش فاصله ی سنی داره!

اردلان لبخندی زد و گفت:

-چه می دونم از کجا پیدا می کنه این گوریارو ! مهران می گفت:"همه با یه دختر اومده بودند جز تو."

دوباره سرش رو به صندلی تکیه داد:

-مهران این رو به تو نگفته که هر چی دخترم اونجا بوده؛ همه شون با من لاس می زدن؟

-بی خیال، از کی کتک خوردی؟

عمر" آگه می گفت که چرا و چطور کتک خورده.

-توی خیابون با یکی درگیر شدم.

اردلان بی خیال پرسید:

-چرا؟

اصولا رفیقش با اون زبون تندش بسیار مستعد در گیری بود این درگیری براش عجیب نبود.

-دعوا مون شده دیگه، چرا نداره. من می رم شرکت.

هیچ جا آرام و قرار نداشت. وقت هایی که فکرش مشغول می شد باید حتما ذهنش رو روی یه چیزی متمرکز می کرد. البته بعید می دونست هیچ کاری بتونه امروز اینقدر توجهش رو جلب کنه که به کل از کار افتضاح سامان بیرون بیاد. اردلان نگاهی به لباس های خاکپاش کرد:

-با این لباسا ؟

-نه قبلش می رم خونه، حواست باشه.

اردلان پشت سرش رفت. قبل از اینکه

سیاوش در رو باز کنه و بیرون بره، اسمش رو صدا کرد و گفت:

-دختر عمه م ازدواج کرده!

سیاوش دستگیره ی در رو رها کرد:

-خب چیکار کنم؟ یادم بندها بهت چشم روشنی بدم.

اردلان بارها از سیاوش خواسته بود که بیاد و با دختر عمه ش آشنا بشه، اما هر بار سیاوش به نحوی اون رو سر می چرخوند. اردلان گفت :

-می خوام بگم که درسته همیشه بهت می گم با یکی ببر بهت خوش بگذره، ولی واقعیت اینه که توی زندگی آرام تری داری نسبت به من، مهران و یا سامان داری. وقتی می خواستم با دختر عمه م آشنا بشی، یه پیشنهاد توی عالم دوستی مون بود، که هر بار هم تو ردش کردی، اما می دونی سیاوش هر بار که با یکی هستم، بعدش خیلی حس بدی دارم. همه ش به این فکر می کنم من اگه بخوام ازدواج کنم، چطور پیام و از این همه غلطایی که کردم بهش بگم. اصلا چطور دنبال یکی بگردم پاک باشه. از کجا معلوم یکی مثل خودم گیرم نیاد.

سیاوش با نگاه عمیقی به حرفاش گوش داد، غرید:

-خب دیگه از این غلطی نکن. هر دفعه همین رو می گی، بعد هر شب یه جا پلاسی. دست از سر منم برنمی داری .

به اردلان نزدیک تر شد و ادامه داد:

-به جان خودم یه بار دیگه بیای واسه م از عذاب وجدان بعد از غلط هات بگی استخون سالم توی بدنت نمی دارم!

اردلان گفت:

-وقتی سامان رو می بینم...

سیاوش نداشت ادامه بده و پرید وسط حرفش و گفت:

-ببند دهنتم رو، یه بار دیگه سامان سامان کنی، دندونات رو می ریزم توی حلقه.

اردلان ازش دور شد و با تعجب گفت:

-بابا چرا بھو پاچه می گیری مگه من چی گفتم؟

حرف و حدیث هیچ کس رو در مورد سامان بر نمی تابید، آگه حتی شهرام رو با وجود تموم اختلافات این همه سال تحمل کرد فقط به خاطر این بود که رفیق خوبی برای سامان بود.

-خوب می دونم می خواستی چی بگی! سامان هر چی باشه کثافت نیست. با هر کی بوده، طرف صیغه ش بود، مثل تو که ...

وقتی صورت درهم رفته ی اردلان رو دید، دنباله ی حرفش رو نگفت. از حرفاش پشیمون شده بود. برگشت سمت اردلان و گفت :

-آخه الاغ تو که می دونی من خوشم نمی آد وقت و بی وقت پای سامان رو بکشی وسط، واسه چی می ری روی اعصابم؟ بعد مگه حال و اوضاع سامان چشه؟ دیگه نمی خوام از سامان حرفی بزنی، نزن تا اون روی سگ من رو هم نبینی!

با گفتن این حرف ها از نمایشگاه بیرون اومد، به خونه رفت و لباسش رو عوض کرد. بعد هم خیلی سریع به سمت شرکت روند.

شهرام توی اتاقش مشغول صحبت کردن بود. سیاهش روی یکی از مبل ها نشست.

منتظر موند تا صحبت شهرام تموم بشه.

شهرام تلفن رو قطع کرد و نگاه طلبکاری بهش انداخت و گفت:

-کجا بودی؟ بابات حسابی شاکیه، از صبح دارم می پیچونمش.

با دستش چشم هاش رو مالش داد و گفت:

-چرا پیچوندن؟ بهش می گفتمی داره بابا بزرگ می شه، خوشحال می شد بهت مزدگونی می داد.

شهرام خیره خیره نگاهش کرد :

-گذاشتم تو بگی، مزدگونی هم مال خودت.

-سارا رو رسوندی خونه؟

-نه نرفت خونه.

-پس کجا بردیش؟

بی حوصله نگاهش رو روی کل میز گردوند و گفت:

-جریان داره و من هم حوصله تعریف ندارم .

از جاش بلند شد، قصد بیرون رفتن از اتاق شهرام رو داشت. مطمئن نبود آگه بمونه سر آخر با شهرام حرفش نشه.

شهرام دنبالش راه افتاد و جلوش رو گرفت:

-جریانش چیه؟ بگو ببینم چی شده ؟

-چی می خوام بدونی؟ وقتی رسوندم در خونه ش، این یارو بهادری تو کوچه منتظرش بود. دو تا گردن کلفت هم با خودش آورده بود و دنبال شر می گشت.

شهرام ناباور پرسید:

-بهداری ! بهادری اونجا چیکار می کرد؟

-اومده بودسارا رو تهدید کنه که چرا

آمارش رو به تو داده؟

شهرام به دماغش نگاهی کرد و گفت:

-پس تو از بهادری کتک خوردی، دماغت این شکلی شده ! من رو بگو فکر کردم با سامان دعوات شده!

نیشخندی زد و گفت:

-وقتی سارا خانومتون می تونه بهادری رو بزنه، بعد من نتونم؟ دونفر رو با خودش آورده بود تا خوردم کتکم زدند.

شهرام سرجاش نشست و با نگرانی پرسید:

-واقعا ؟ سامان می دونه؟

لب هاش رو به نشونه ی ناراضی بودن حالت داد:

-نه، به سامان چیزی نگو. اون الان خودش کم صنم نداره.

-بهداری دقیقا چی می خواست؟ اصلا واسه چی اونجا بود؟

-اومده بود آبرو ریزی راه بندازه. تنها هدفش همین بود. شاکی بود که چرا سارا این همه سر و صدا کرده؟ اصلا

شهرام تو چرا رفتی باهاش صحبت کردی؟ اینجوری بیشتر شر به پا می کنه.

کلی تهدیدش کرد، اگه دختره نمی گفت

داره زنگ می زنه پلیس آبروی جفتمون می رفت.

شهرام ابرویی بالا انداخت و گفت:

-آبروی تو چرا می رفت؟

مقابل در وایستاد، با حرصی آشکار گفت:

-مرتیکه ی نکبت معلوم نبود از کی اونجا بوده که حتی خبر داشت سارا شب خونه نبوده، فکر می کرد دیشب پیش با هم بودیم. می خواست همه ی همسایه ها رو خیر کنه، البته یه مشت تو صورتش خوابوندم.

شهرام عصبی و با اخم گفت:

-چه غلط ! اصلا دوباره با عموی مامانم صحبت می کنم.

سیاوش محکم و تند گفت:

-نکن این کار رو. اون از عموی جانبعلی نمی ترسه ! اینجوری بیشتر شیر می شه.

می خوای دختره رو انگشت نما کنی ؟

به من ربطی نداره، ولی خیلی راحت می تونه براش دردسر درست کنه. بهتره که دخالت نکنی و بگی پدر و برادرش حل کنن مشککش رو.

-باورم نمی شه که تو این حرفا رو می زنی. تویی که اگه کسی بهت بگه بالای چشمت ابروئه، هزارتا لیچار بارش می کنی؛ چی شده که کتک خوردی، حرف نامربوط هم شنیدی، حالا اینقدر خونسرد و راحت می گی بگذرم و چیزی نگم.

به طرف شهرام چرخید. به اون ربطی نداشت:

-به خاطر دختره می گم؛ و گر نه من از هیچی نمی ترسم. این آدمی که امروز من دیدم، یه آدم کله خرابه، شاید اشتباه می کنم اما بد برای سارا خانومتون نقشه

ریخته. وقتی می گم چیزی نگو، شاید بی خیال بشه و دست برداره. کار و مشکلات دیگران به من ربطی نداره. الانم رو حساب دوستی بهت میگم چیزی نگو تا شرش دامنش رو نگیره. تو چرا خودت رو بندازی وسط؟

شهرام به حرفهای سیاوش گوش می داد آدم پیچیده ای بود. هیچ وقت نتونست درک درستی از رفتارهایش داشته باشه. گفت:

-یه بار به خاطر من مهران رو فرستادی سراغ سارا، چرا خودت رو انداخته وسط؟

-جریان تو فرق می کنه. دلم برا بچه هات سوخت.

چشمکی به شهرام زد و ادامه داد:

-خودت هم خیلی شبیه بیچاره ها بودی!

شهرام تنها نگاهش کرد، گاهی وقت ها حرف زبون و دل این آدم یکی نبود. این جور وقت ها در برابرش سکوت اختیار می کرد .

* * *

سیاوش سینی شربت رو جلوی مریم و سامان گرفت و گفت:

-شانس آوردین بابا خونه نیست، وگر نه پوست از سر جفتتون می کنه.

سامان با قیافه ای ناراحت و دماغ گفت:

-مامان کجاست؟ چرا نمی آد؟

سیاوش نگاهی به پشت سرش کرد:

-نگران نباش الان می آد .

با لبخندی اضافه کرد:

-یه خرده بهش حق بده، وقتی داشتی از این خونه می رفتی، یه نفر بودی. الان سه نفره برگشتی.

با حرف سیاوش مریم دچار ترس شد. متوجه شد مریم حسابی ترسیده و بی قراره، با لبخند گفت:

-باهش صحبت کردم، ناراحته، ولی خب کنار اومده. الان هم داره آماده می شه تا جلوی عروشش کم نیاره. خبر نداشت شما دارین می آیین، توی عمل انجام شده قرارش دادم. فقط جفتتون خیلی بهم بدهکارینا، یه هفته هست دارم مخش رو می خورم.

سامان لیوان شربت رو به دست مریم داد. می دونست خیلی استرس داره. دو روز پیش مریم رو به سونوگرافی برده بود. دوماهه حمله بود. وقتی صدای قلب بچه رو شنید، انگار خوش آهنگ ترین صدای دنیا رو برای اولین بار شنیده!

هیچ وقت فکر نمی کرد پدر شدن این همه لذت داشته باشه. تهدیدهای پدرش هم تو این مدت یه هفته ای که فهمیده بود، راه به جایی نبرده بود. قید بچه ای رو که صدای قلبش رو هم شنیده بود، هرگز نمی تونست بزنه.

با باز شدن در اتاق خواب، از فکر بیرون اومد. وقتی بلند شد، مریم هم به تبعیت از او بلند شد.

سر مریم پایین بود. از مادر شوهرش می ترسید. سامان جلو رفت و مامانش رو بغل کرد و بوسید. مریم هم آروم جلو رفت و سلام کرد. مادرش خیلی سرد جواب سلام مریم رو داد و روی مبل نشست.

سیاوش برای اینکه این جو سنگین رو از بین ببره، رو به مادرش گفت:

-مامان سامان و مریم اومدن تا برای عقدشون از شما اجازه بگیرن.

مادر نگاهی به سیاوش کرد و گفت:

-دیگه اجازه ی من رو می خوان چیکار؟ بچه شون تو راهه، می خوان عقد هم نکنن؟

نیم نگاهی به سامان کرد و ادامه داد:

-بابات از وقتی فهمیده، خیلی عصبانیه. الان که دیگه پیداش بشه. بهتره زودتر برید تا نیومده سر و صدا راه ننداخته. زود کاراتون رو برای عقد بکنید. منم ببینم می تونم راضیش کنم برای عقدتون بیاد.

وباشمش به مریم اشاره کرد و گفت:

-یه دکتر هم ببرش.

سیاوش گفت:

-دکتر رفتن.

مادرشون از روی مبل بلند شد و گفت:

- براتون شام می کشم ببرید خونه بخورید.

سامان بلند شد و دنبال مامانش به آشپزخونه رفت. مامانش رو بغل کرد و بوسید:

-مامان من دلم نمی خواد از دست من ناراحت باشی، ببخشید.

مامانش نگاهی ناراحت بهش انداخت و گفت:

-الان یادداشت افتاده، مگه می شه ناراحت نباشم؟ ولی چیکار کنم، کاری از دست من برنمی آد، تو من رو آدم حساب نمی کردی، فقط از این به بعد سرت تو لاک خودت باشه. بچسب به زندگیت.

به پذیرایی برگشت و با اشاره ای از مریم خواست به آشپزخانه و پیش مادرش بره.

سیاوش بعد از رفتن مریم به آشپزخانه رو به سامان گفت:

-کی معلوم می شه بچه چیه؟

سامان لبخندی زد و گفت:

-دوروز پیش که رفتیم سونوگرافی چیزی معلوم نشد. دیروز هم که مریم با سارا رفتن دکتر، دکتره گفت: "نهایت یکی دوماه دیگه جنسیت بچه معلوم میشه."

سامان با ذوق تعریف می کرد، اما سیاوش گیر "سارا" ی جمله ی سامان بود:

-با کی رفت ؟

-سارا، دوست زن شهرام.

سیاوش لب هایش را کش داد:

-می دونم سارا کیه، آدم قحطی اومده؟

دستش رو توی هوا تکون داد:

-خودت چرا باهانش نرفتی؟

سامان گازی به سیب توی دستش زد و گفت:

-یه زن باید اینجور جاها باهانش بره. من که نمی تونم همه جا باهانش برم.

سیاوش به تندی گفت:

-حتما باید به غریبه رو می نداختی؟ می گفتی مادر و خواهرش ببرنش.

سامان گفت:

-چرا عصبانی می شی ؟ مامان و خواهرش اون سر شهرن. اصلا نمی دونن مریم حامله هست. تازه می خوایم بریم برای عقد خبرشون کنیم.

یاد بهادری و مزاحمتش باعث شد سیاوش صداسش رو کمی بلند کنه:

-بابا اون دختره...

-سامان وسط حرفش پرید:

-آره زیبون درازه، اما زرنگتر از مریمه؛ خودش به مریم گفته هر وقت کاری داره بهش زنگ بزنه.

سیاوش غرید:

-تو هم دنبال آدم مفت و بی کار، بدت نیومده؛ خنگ خدا مگه من به خاطر زیونش می گم؟ دیگه نذار مریم باهانش جایی بره؛ آدم که به این زودی به هر کی اعتماد نمی کنه.

سامان بی توجه به حرف هاش نگاهی به آشپزخانه انداخت. مریم و مادرش رو مشغول صحبت دید. خودش رو به سیاهش نزدیک تر کرد و گفت:

-چیزی ازش دیدی؟ می خواست مخت رو بزنه؟

از نظرش بی فکری های سامان حالا حالا ها تموم شدنی نبود.

-من خودم مخ هزار نفر رو می زنم، هیچی ازش ندیدم، ولی نذار زنت باهاش بگرده.

سامان مصرانه گفت:

-تو بیخودی چیزی نمی گی، چی شده که این حرف رو زدی؟

گوشه ی لبش رو به دندان گرفت و گفت:

-اونروز که رسوندمش خونه ش، تا رسیدیم سر کوچه، اون یارو بهادری دم در خونه شون منتظرش بود.

سامان چشم ریز کرد و پرسید:

-چرا؟

تو نمی دونی چرا، شهرام گیج با عموش رفته بهش گفته چرا مزاحم سارا شده، بهادری هم اومد تهدیدش کرد که دست از سرش برنمی داره. که چرا همه جا پخش کرده.

سامان بی خیال گاز دیگه ای به سیبش زد:

-خب همه ی اینا چه ربطی داره ندارم با مریم بره دکتر؟

از جاش بلند شد. قانع کردن سامان همیشه سخت بود:

-اصلا مریم هر جا می خواد باهاش بره، ازمن گفتن بود. حالا هم پاشو برو تا بابا نیومده، غذاتم که گرفتی.

نیمه های شب بود که از اتاق خوابش بیرون اومد. متوجه شد مامانش روی یکی از مبل ها نشسته. بهش نزدیک شد و گفت:

-مامان اینجا چرا نشستی؟ برو بخواب.

مادرش نگاه گرمش رو بهش دوخت:

-الان می رم، تو برو بخواب

رفت کنارش نشست و گفت:

-بابا اومد اینقدر سروصدا کرد خوابم پرید. اعصابم خرد شد اومدم بیرون.

وقتی سکوت مادرش رو دید ادامه داد:

-چی شده مامان، چرا ناراحتی؟

مادرش آهی عمیق کشید:

-فکر سامانم.

دستی به پای مادرش زد:

-سامان که دیگه فکر کردن نداره، چند روز دیگه عقد می کنه خیال شما هم راحت می شه.

مادرش سری تکون داد:

-اینجوری ؟ اینجوری باید ازدواج می کرد؟

لبخند محوی زد و گفت:

-خیلی خوب شد دیگه، مادر شوهر نشده، مامان بزرگ شدی!

-سپاوش قبلا می گفتی اگه سامان ازدواج کنه، تو هم ازدواج می کنی، سر حرفت هستی؟

-ریز خندید و گفت:

-ای جوون زن می خوای. چرا نیستم قربونت برم. به زن خوب برات می گیرم.

چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-هر وقت به سامانم می گفتم، از این مسخره بازی ها در می آورد، آخرش هم بابا شد، ولی هنوز شناسنامه ش سفیده!

-مامان من صبر کن سامان عقد کنه، بعدش منم می رم می گردم به چند تا زن خوب پیدا می کنم، شما هم بشین از بین اونا گزینه ی مورد نظر رو انتخاب کن؛ خوبه؟

مادرش از جا بلند شد و گفت:

-بی خوابی زده به سرت، داری چرت و پرت میگی. برو بخواب.

مامانش رو که به سمت اتاق خواب می رفت ،صدا کرد و گفت:

-به بابا بگو من فردا نمایندگاه گیرم، نمی تونم برم شرکت، یه هفته هست درست و حسابی نرفتم اردلان شاکیه.

مادرش می دونست سپاوش هنوز هم تمام خواسته هاش رو به واسطه ی خودش به پدرش می گه. به خاطر رابطه ی سردی که با پدرش داشت؛ هرگز چیزی ازش نمی خواست. هرچی می گذشت این رابطه سردتر می شد و کماکان واسطه ی بین این دو بود. سر تکان داد و سعی کرد یادش بمونه که فردا صبح حتما به شوهرش بگه.

توی اتاق کوچیک طبقه دوم نمایندگاه مشغول حساب و کتاب بود که اردلان اومد و گفت:

-بیا پایین، یکی اومده باتو کار داره.

بدون اینکه سرش رو بلند کنه، گفت:

-کیه؟

-نمیدونم بیا ببین.

سیاوش بلند شد و از خم پله، نگاهی به طبقه پایین انداخت. از دیدن کسی که روی مبل نشسته بود، حسابی غافلگیر شد.

آروم از پله ها پایین اومد. قبلش از اردلان خواست همونجا بمونه و تا خبرش نکرده به هیچ وجه پایین نیاد. بهش نزدیک شد و گفت:

-فرمایش؟

بهداری بدون اینکه به خودش تکونی بده، کشیده گفت:

-سلام جناب هاتقی.

با پوزخند گفت:

-خب فهمیدم فامیلیم رو بلدی؛ اینجا چی می خوای؟

بهداری مبل رو به روش رو نشون داد:

-بهتره که بشینی تا بگم، چایی هم نخواستم.

سیاوش با اکراه روبه روش نشست و گفت :

-بگو، برای خرید ماشین که نیومدی؟

بهداری لبخند زد و سری تکون داد :

-من اصولا زنگ می زنم تا ماشین از اونور آب برام بیارن.

-خوش به حالت، با من چیکار داری؟

-خودت نمی دونی؟

-من فقط می دونم صبرم داره تموم می شه.

بهداری چشم توی چشمش گفت:

-سارا لقمه ی دهن تو نیست، بکش کنار.

نگاهی به سر تا پاش کرد و گفت:

-ببین آقای محترم، من اون روز فقط این خانوم رو رسوندم خونه ش، هیچ صنمی باهاش ندارم، که اگه داشتم تا الان چشم مزاحمش رو در می آوردم.

بهداری لبخند عریضی زد:

-اگه اینجوریه، من و شما اصلا بحثی با هم نداریم. فقط خدا کنه همینجوری که می گی باشه.

سیاوش خودش رو جلوتر کشید :

-مثلا اگه نباشه چی می شه؟

بهادری پوز خندی زد:

-چی شد؟ شما که گفتی صنمی باهاش نداری؟

سیاوش همراه اخم غلیظی گفت:

-چه جوری اینجا رو پیدا کردی؟

-من مثل سایه دنبال این خانومم.

اخمی به همون غلظت اخم های سیاوش به صورتش آورد و ادامه داد:

-دو روز پیش داخل یه آپارتمان رفت که شما هم همونجا رفتی.

سیاوش کمی فکر کرد و با تعجب گفت:

-من این خانم رو آخرین بار همونجا دیدم که شما دیدی؛ بعد اون اصلا دیگه ندیدمش.

-یعنی می خوای بگی شما نبودید که توی مجتمع آرام بودین؟

سیاوش به تندى گفت:

-اونجا خونه ی برادرمه، ولی اون روز که شما می گى این سارا خانم اونجا نبود.

بهادری مطمئن گفت:

-چرا بود. درست همون موقع که شما داخل شدی، پنج دقیقه بعد بیرون اومد.

سیاوش کلافه گفت:

-به هر حال من ندیدمش، آگه هم ببینم ازت نمى ترسم که بگم ندیدم.

بهادری آرام گفت:

-این خیلی خوبه که به کل منکر همه چی می شى. این دختر پاش رو از گلیمش درازتر کرده؛ حالا باید تاوان بده، چیز زیادی ازش نمى خوام.

جلوتر رفت و به چشمان سیاوش مستقیم نگاه کرد و گفت:

-یا باید با من راه بیاد و یا هم...

کمی مکث کرد تا تاثیر حرفاش رو روی سیاوش ببینه.

-من خوب بلدم چه کار کنم که یه لحظه روی آرامش رو نبینه.

سیاوش عصبانی جواب داد:

-اولا هر غلطی می کنی به خودت مربوطه و اون خانوم؛ دوما بار آخرت باشه دور و بر برادرم، خانواده ی برادرم وخونه برادرم ظاهر می شى. اینجا هم به هیچ وجه دیگه نبینمت؛ آگه غیر این باشه، من هم خوب بلدم چیکار کنم که تو و هفت نسلت روی آرامش رو نبینین

مسیر برگشت رو به بهادری نشون داد و گفت:

-هری!...

بهادری از جاش بلند شد و گفت:

-تو دور و بر سارا نباشی، همه چی خود به خود حله، نیازی هم به این تهدیدا نیست، چون من با تو و خانواده ی برادرت هیچ کاری ندارم. روز بخیر...

سیاوش غرید:

-به سلامت!

اردلان بعد از رفتن مهمون ناخونده ی سیاوش، پایین اومد و گفت:

-این کی بود؟ چرا مثل سگ وگربه به هم می پریدین؟

سیاوش توجهی به حرفاش نکرد و سریع شماره ی سامان رو گرفت.

سامان هم به محض شنیدن صداش اون رو به باد شماتت گرفت که چرا شرکت نرفته، سیاوش حرفش رو قطع کرد و گفت:

-به دقیقه گوش کن ببین چی می گم، دو روز پیش که من اومدم خونه تون این دختره سارا اونجا بود؟

سامان با مکث جواب داد:

-نه نبود، ده دقیقه قبلش رفته بود.

سیاوش از عصبانیت گوشه لپش رو به دندون گرفت:

-اونجا بوده پس؟

سامان هم از همه جا بی خبر گفت:

-آره دیگه، مریم رو از دکتر آورده بود.

محکم و قاطع گفت:

-سامان از این به بعد هر کاری مریم داره خودت انجام بده یا به من بگو یا به مامان. هر غلطی می کنی بکن، فقط به سارا چیزی نگو و ازش چیزی نخوان.

-چته تو، چرا با این دختره مشکل داری؟ دقت کردی چقدر بدبینی؟

-سامان بدبین خوش بین نکن، به مریم هم بگو دیگه بهش زنگ نزنه. من نمی دونم چطوری بهت بگم این یارو بهادری چشمش این دختره رو گرفته، همه جا دنبالشه.

جواب سامان درجه ی خشمش رو به آخرین حد خودش رسوند:

-خب بگیره، تو چرا هول کردی، خودش ببینه سارا پایه نیست می ذاره می ره، الان هم بهش برخورده که دختره زد تو پرش، از من به تو نصیحت...

سیاوش تلفن رو قطع کرد وگفت:

-فقط بلده چرت بگه.

اردلان که از رفتارهای سیاوش تعجب کرده بود گفت:

-چی شده سیا؟ امروز امپر چسیوندیا، این یارو کی بود؟

-هیچی، با من کاری نداشت، آدرس رو اشتباهی اومده بود.

اردلان که احساس می کرد توسط دوستش احمق فرض شده، به حالت طعنه گفت:

-واسه همین اینقدر عصبانی هستی؟

نوک انگشتش رو به سینه ی اردلان زد:

-اینقدر من رو سین و جیم نکن

-خب بگو شایدکمکی از دستم بریاد.

تند تند گفت:

-ببین این یارو که دیدی به یکی از فامیلای شهرام که یه زن طلاق گرفته هست بند کرده، الانم چون من یه بار دختره رو رسوندم خونه ش، فکر کرده باهانش سروسری دارم. اومده بود مثلا بگه بکشم کنار، همین. حالا چه کمکی می خوای به من بکنی؟

اردلان پرسید:

-حالا تو با این دختره واقعا برنامه ای نداری؟

سیاوش نگاه برنده ای بهش کرد. اردلان جوابش رو گرفت و مشغول کارش شد.

می دونست طرف حساب بهادری نیست، اما نمی دونست باید به شهرام خبر بده که بهادری چه فکریایی توی سرشه و یا کلا بی خیال بشه. دوست هم نداشت دختری که مشکلات اینجوری داره دور ویر مریم باشه.

* * *

در حموم رو باز کردم و گوشه ی حموم با لباس نشستم. با وجود مامان گریه کردن توی اتاق برام ممکن نبود، یهو می اومد توی اتاق و من رو می دید.

وقتی از حامد طلاق می گرفتم دور نمای خیلی بهتری توی ذهنم داشتم، اما الان هیچی اون طور که می خواستم جلو نمی رفت. بهادری چند روز بود بهم پیام های مشکوک می داد. آخریش که باعث شد به حموم پناه ببرم و گریه کنم؛ پیامی بود که ازم خواسته بود همه چی رو فراموش و تموم می کنه، اگه به خونه ای که آدرسش رو برام پیامک کرده برم و یکی دوساعتی در خدمتش باشم.

پیام های وقیحانه ای که می داد باعث عذاب وجدان من می شد. توی خودم دنبال عیب و ایرادی می گشتم که باعث شده همچین پیشنهادی بهم بده. احساس بی ارزش بودن می کردم. یه روزی فکر می کردم هیچ وقت به یه خانم خوب و با شخصیت همچین پیشنهاد هایی نمی شه و این مختص این کاره هاست همیشه فکر می کردم کرم از خود درخته، اما

گاهی وقت ها ز نمونه سبلی محکمی به آدم می زنه تا به خودمون بیایم و هیچ وقت قضاوت نابه جا نکنیم.

حوله م رو پوشیدم واز حموم بیرون اومدم. صدای پیامک گوشیم باعث شد از جا بپریم. از ترس اینکه دوباره بهادری باشه، دوست نداشتم گوشیم رو بردارم.

بالاخره به سمتش رفتم. با دیدن پیام و دو تماس بی پاسخ از مریم نفس راحتی کشیدم. نوشته بود که حتما باهаш تماس بگیرم، چون کار واجبی داره. روی تخته نشستم و باهаш تماس گرفتم. بعد از خوردن دویوق جواب داد:

-الو، سارا کجایی؟

-لبخندی به هول بودنش زدم و گفتم:

-سلامت کو؟ حموم بودم.

پرسید:

-چرا امروز نیومدی باهم بریم خرید؟

خبر نداشت که دیگه بیرون رفتن من جیره بندی شده:

-عزیزم من از شوهرت خجالت می کشم.

خودتون بهتر می دونید چی می خواهید.

سامان خان شما سلیقه ش خوبه، که اگه نبود تو رو انتخاب نمی کرد.

ناراحت گفت:

-من تنها بودم. دوست داشتم باهام باشی و در مورد لباس عقدم نظر بدی. برای عقدم صبح زود باید بیای.

با لبخند گفتم:

-عقدت که عصره ! صبح زود چه خبره من پیام؟ اصلا همون که دارم برای عقدت می آم کلی خجالت می کشم، اونجام کسی رو نمی شناسم.

-تو دوست منی، دیگه خجالت نداره.

وقتی عروس رو می شناسی، بقیه رو می خوای چیکار؟

-عروس خانم کبکت خروس می خونه ها!

کمی مکث کرد وگفت:

-من سامان رو خیلی دوست دارم.

کنجکاو گفتم:

-اذیت نمی کنه؟

-اذیت نه، ولی گاهی وقتا متلک می گه، بعد می آد از دلم درمی آره. دوست نداره ناراحت باشم، اینقدر برا بچه ذوق داره.

-آقای داماد پس بچه دوسته؟

با هیجان گفت:

-او هوم، خیلی.

-خونواده ش چی؟ مامانش دیگه حرفی، حدیثی، چیزی نگفت؟

-مامانشم مثل سامانه. یه چیزی می گه ناراحت می شم، اما به یه ساعت نمی کشه یه کاری می کنه، سریع همه چی رو فراموش کنم.

با لبخندی موزیانه گفتم:

-داداشش چی؟ سیاوش خان؟

بلند تر جواب داد:

-اون که از همه بهتره. خیلی باهام خوبه. اگه سیاوش با مامانش حرف نمی زد، حالا حالا ها نمی تونستیم عقد کنیم. فقط باباش کوتاه نمی آد، ولی قبول کرده سر عقد باشه.

با خوش حالی گفتم:

-پس اوضاع خوبه. برات خوشحالم.

-یادت نره، من منتظرتم.

-باشه ولی همون عصر می آم. دیگه اصرار هم نکن.

حال و روحیه م اصلا مناسب جای شاد رفتن نبود، ولی به مریم قول داده بودم و باید می رفتم. از کار بیکار شده بودم. وقتی سرکار می رفتم احساس بهتری داشتم. این روزها فقط برای چند تا مجله مطلب ایمیل می کردم و از خونه بیرون نمی رفتم.

در کمد رو باز کردم. از صبح توی تخت بودم، بی انگیزه و بی هدف فقط غلت می زدم، تا ساعت بگذره. باید برمی خاستم و آماده ی رفتن می شدم. مانتو مشکی رو از وقتی سیاوش گفته بود زشته، دیگه نپوشیدم. بالاخره من یه زن بودم و دوست داشتم زیبا به نظر برسم. این ربطی به اینکه می خوام جلب توجه بکنم نداشت. امروز تصمیم داشتم به خودم برسم، حالم اینجوری خیلی بهتر می شد. لباس زیاد داشتم، اما لباسی که به درد این مجلس بخوره و پوشیده باشه، فقط کت و دامن صورتی کم رنگی بود. آرایش کردم و موهام رو کج توی صورتم ریختم. یه مانتوی کوتاه کرم با شلوار مشکی چسبان پوشیدم. روسری رنگ روشنی هم سرم کردم. بابا خونه نبود، که اگه بود خجالت می کشیدم اینجوری و با این تیپ و قیافه جلوش برم.

فکر می کردم کنجکاوای های بی مورد خاص زناست، اما وقتی مامان با عزیز صحبت می کرد و از نگرانیش در مورد بابا می گفت که مشتری های آشناس گاه" از ش در مورد دلیل طلاق من پرس و جو می کنند، قانع می شدم که این مورد ظاهرا مرد و زن نداره و همه به خودشون حق می دن در زندگی بقیه سرک بکشن.

مامان روی مبل نشسته و مشغول دیدن تکرار سریالی بود. علاقه ی خاصی داشت یه سریال رو دوبار ببینه.

همین که من رو دید گفت:

-سارا! موهات خیلی بیرونه.

بعد مکثی ادامه داد:

-مانتوت کوتاه نیست به نظرت؟

این " به نظرت" فقط جهت کم کردن لحن دستوری کلامش بود.

حتی وقتی مجرد هم بودم اینقدر به پوششم ایراد نمی گرفت و حساس نبود. اصلا حاضر نبودم به اتاقم برگردم و دوباره روی آرایش موهام و پوشیدن لباس تجدید نظر کنم.

-مامان من با آژانس می رم با آژانسم بر می گردم. همه ش دوساعت اونجام که این مانتو رو درمیارم، کت ودامنم رو با جوراب شلواری می پوشم. خیالت تخت.

مهربون نگام کرد وگفت:

-خوشگلی! یه کوچولو هم که به خودت می رسی، می آی توی چشم، و گرنه من کی گیر دادم که چی بپوشی چی نپوشی؟

همین یه دقیقه پیش گیر داده بود، بعد با اعتماد به نفس ازم می پرسید کی بهم گیر داده. با لبخند به طرفش رفتم. بغلش کردم و بوسیدمش و گفتم:

-زود می آم، دختر خوبی می شم، بلند بلند نمی خندم. زیاد هم حرف نمی زنم.

گردنش رو کج کرد و به طرف من برگشت:

-ادای منو در می آری، ذلیل مرده؟

ازش دور شدم. براش بوسی فرستادم و رفتم.

وقتی رسیدم فقط دوتا خانم و مریم و سامان بودند. مریم ساعت عقد شو رو، دوساعت زودتر بهم گفته بود.تا من رو به خونه ش بکشونه.

همین که وارد سالن پذیرایی شدم، مریم من رو به مادرشوهر و خاله ی شوهرش معرفی کرد. خاله ی شوهرش خیلی تحویل گرفت، اما مادرشوهرش یه سلام سر سرکی کرد و رفت. شبیه پسر بزرگش سامان بود و شباهت کمی به پسر کوچیکه داشت. فقط حالت کوچیک فکشون شبیه هم بود.

سامان کت وشلوار مشکی با پیراهن راه راه سفید پوشیده بود. موهاش رو مدل قشنگی داده بود. خیلی گرم با من احوال پرسی کرد. مریم با آرایش ظریف تر و ناز تر شده بود. دستم رو گرفت و به اتاق خوابش برد. همین که وارد اتاق خوابش شدم، چادر سفیدش رو برداشت. پیراهن سفید رنگ وبلندش رو بهم نشون دادو گفت:

-قشنگه؟ سلیقه سامانه ؟

خیلی بهش می اومد. صورت معصوم ومهربونش با آرایشی که کرده بود، زیبا تر به نظر می رسید. سامان در زد و داخل شد. ازش خجالت می کشیدم. بودن من اونجا زیاد توجیه مناسبی نداشت. به مریم نگاهی کرد و لبخند زد. خواستم برم بیرون که در رو با دستش نگه داشت و گفت:

شما بمونید. من می رم.

بعد روش رو سمت مریم کرد و گفت:

-عسل رو مامان گذاشت رو سفره، دیگه چیزی نیست؟

مریم لبخندی زد و گفت:

-نه دستت درد نکنه.

سامان بیرون رفت. نگاهم رو معطوف مریم کردم. خوشحال بودم که همه چیز داشت طبق میلش پیش می رفت. می تونست همه چیز براش خیلی افتضاح رقم بخوره، اما انصاف سامان و خانواده ش به دادش رسید. مریم رو به من گفت:

-پاشو تو هم لباسات رو بپوش.

در اتاق رو نشونش دادم و گفتم:

-شما بفرما بیرون، من لباس هم می پوشم.

خیلی زود بیرون رفت. بالاخره اونجا چیزهای خوبی انتظارش رو می کشید. مانتم رو در آوردم و لباسم رو پوشیدم. نگاهی به آینه کردم و موهام رو هم مرتب رو به بالا دادم. دچار وسواس شده بودم. وسواس اینکه این موهای جلوی چشم، بشه نشون دهنده ی همه ی شخصیت من!

رو تخت مریم نشستم. نمی دونستم باید بیرون برم یا همونجا بمونم. وقتی رفتنم طول کشید مریم داخل اتاق اومد و گفت:

-چرا نشستی؟ بیا بیرون پیش من، تنهام اونجا.

وقتی از جام بلند شدم خوب براندازم کرد و گفت:

-وای چه ناز شدی ! این کت و دامن خیلی بهت می آد .

دستش رو گرفتم و گفتم:

-هندونه زیر بغل من گذاشتن بسه، سامان خان منتظره. درضمن خیلی ازت عصبانیم؛ من رو دو ساعت زودتر کشوندی اینجا. عاقبت هم که هنوز نیومده.

قری به گردنش داد:

-چون تو الان می آد.

باهم بیرون رفتیم. چند نفری اومده بودند. من براشون سری تکون دادم و جایی نزدیک سفری ی عقد روی یه میز نشستم.

زنگ درشون مرتب به صدا در می اومد. سامان هم هر بار با لبخند بلند می شد و به طرف در می رفت. این بار هم بلند شد و به طرف در رفت. یه خانم میانسال چادری و یه خانم جوان که شبیه مریم بود، داخل شدند. مریم بلند شد و هر دو شون رو بغل کرد و رو به مادر سامان گفت:

-مامان و خواهر من

مادرشوهرش باهاشون دست داد و بقیه ی هم به تبعیت از اون همین کار رو کردن. سامان راهنمایی شون کرد تا بشینند. مریم می گفت: "سامان دوست نداره توی محضر عقد بگیریم" برای همین مراسم عقد رو خونه ی خودشون انداخته بودند. نگاهی به دور و برم انداختم، از پدر و برادر سامان خبری نبود. چند تا خانم بودند که به سامان چپ چپ نگاه می کردند و به شکل کاملاً بی ادبانه ای

درگوشی حرف می زدند. مادرشون از پذیرایی به آشپزخونه در حرکت بود. کت و دامن شکلاتی راه راه پوشیده بود. هربار که به سالن پذیرایی می اومد نگاه خوشایندش رو به سامان می دوخت.

آیفون دوباره زنگ خورد. سامان از جاش بلند شد تا در رو برای مهمون هاش باز کنه. چندی بعد یه آقایی وارد شد که بسیار شیک و مرتب بود. از شباهتش به سیاوش می شد فهمید که پدرشه. با سامان دست داد ولی اصلا به خودش زحمت یه نگاه کردن به مریم رو نداد. سامان ازش پرسید: "گل ها کجاست" ؟ که جواب داد: "دست سیاوشه، الان می آره." خیلی دلم می خواست سیاوش رو ببینم و تلافی حرفش درباره ی زشت بودن مانتوم رو سرش دربیارم. نگاهم به راهرو بود که ببینم کی وارد میشه؟

با دسته گل بزرگی داخل اومد. با همه سلام کرد. من و مریم رو هنوز ندیده بود. گل ها رو به دست سامان داد و به سمت سفره ی عقد برگشت. خیلی زود من رو دید. احساس کردم با دیدن من یکه خورده.

به مریم لبخندی زد و تبریک گفت. کمی مکث کرد و به من هم سلام کوتاهی داد.

یه پیراهن سفید خیلی تنگ پوشیده بود؛ که باعث شده بود سینه و بازوهاش بیش از حد توی چشم باشه. شلوار مشکی پارچه ای خوش دوختی هم تنش بود. با دوتا از خانوم ها که یکیش خاله ش بود روبوسی کرد. معلوم نبود چی بهشون گفته که می خندیدن. به سمت ما اومد و رو به مریم سرش رو پایین آورد و گفت:

-دسته گلتون سلیقه ی منه ها، فکر نکنی شوهرت انتخاب کرده.

احساس می کردم من رو به طور واضحی نادیده می گیره. البته من هم کج نشسته و طوری وانمود می کردم که اصلا نمی بینمش.

شهرام هم با دسته گل بزرگی وارد شد و با همه مخصوصا پدر سامان سلام گرمی کرد. به مریم هم تبریک گفت. با من هم سلام و احوالپرسی کرد که زیاد تحویلش نگرفتم.

سیاوش و سامان کنار شهرام ایستاده بودند و حرف می زدند. سیاوش خوشتیپ تر و جذاب تر از سامان بود. قیافه ش به نسبت سامان مردونه تر می اومد. سامان ابروهای ظریف مامانش رو به ارث برده بود و سیاوش ابروهای بلند و کلفت پدرش رو، به همراه اون جدیت نگاه پدرش. هرچند در نظر من یه آدم خودخواه بود. شهرام از دو تاشون قد بلند تر بود. می تونست در نظر هر زنی جذاب ترین مرد این سالن باشه، اما من همچین نظری رو نداشتم. نمی شد منکر خوشتیپ بودنش شد. در این مورد همیشه خاص بود.

تو حال و هوای خودم بودم که مریم ازم خواست برم توی اتاقش و صندلش رو براش بیارم، چون کفش های پاشنه بلند انیشت می کرد و به خاطر بارداری زیاد نمی تونست با کفش پاشنه بلند بمونه. خودش خیلی معذب بود، این کاملا به چشم می اومد. از وقتی هم پدر سامان اومده بود، ساکت شده و حرفی نمی زد. داخل اتاق خواب شدم و صندل مریم رو برداشتم. توی راهروی اتاق خواب، روی دیوار آینه کار شده بود. سیاوش جلوی آینه مشغول درست کردن موهاش بود.

باید از جلوش رد می شدم تا به داخل سالن برم. نیم نگاهی بهم کرد. دلم یه آن همون شیطننت های قبل زندگیم با حامد رو می خواست، همون هایی که به اجبار خفه شون کرده بودم و حالا اون ها به جرم پس زدنشون، داشتن من رو خفه می کردند. می خواستم تلافی اون روز رو بکنم. همون روز که به نوعی مسخره م کرده بود. بدون مقدمه، خیلی آروم گفتم:

-پیراهنتون خیلی جلفه، خوب نیست که لباس آدم اینقدر تنگ باشه که مثلا بقیه بدونن ما چه قدر بازو هامون کلفته.

رو به آینه بود. با این حرف من، کاملا به سمت چرخید. دو قدم جلو اومد سرش رو نزدیک تر آورد و گفت:

-یه کاری می کنیم، از این به بعد یه برنامه می دارم، هروقت می رم خرید لباس، شما هم با من بیا؛ من برای شما انتخاب می کنم، شما هم برای من ! کلا تو انتخاب لباس های زنونه تخصص دارم، چطوره؟

خیلی جدی و بدون هیچ شیطننتی این حرف رو زد. احساس می کردم بهم توهین شده. می خواستم برم که شمرده ادامه داد:

-ولی برعکس من، شما با این لباس معرکه شدین ! رنگ صورتی دخترونه، جیگر آدم رو حال می آره.

خب فقط داشت با کلمات بازی می کرد تا توهین آمیز رفتار کنه. و گر نه به نظر نمی اومد که رنگ صورتی لباسم، جیگرش رو حال آورده باشه.

تقریباً از اون جا فرار کردم. دستپاچه و هول شده بودم. خودم رو به خاطر حرف نابیه جایی که زدم و باعث شد چنین جواب دندان شکنی بشنوم؛ لعنت کردم. نمی تونستم به سمتش که بلافاصله بعد من به سالن اومده بود، نگاه کنم.

شهرام مبل کناری من رو برای نشستن انتخاب کرد و گفت:

-از شراره خبر نداری؟

"نه" محکمی گفتم تا دیگه حرفی نزنه. فهمید خودش رو کنار کشید.

سیاوش آهنگ ملایمی گذاشت و کنار مادرش نشست. همه منتظر عاقد بودند.

سامان و مریم با هم حرف می زدند. من ساکت نشسته بودم و تند تند عرق صورتم رو پاک می کردم. بعد حرف سیاوش احساس های خوب و بدم قاطی شده بود. اینکه به بی شرمی بهم گفته بود "با من بیا خرید" برای من پیشنهادش شبیه پیشنهاد بهادری بود، کمی محترمانه تر. احساس خوبی هم که داشتم، به خاطر این بود که بهم گفته بود "معرکه م". جدی نگفته بود. اما من خوشم اومد. هرچند با داشتن چنین حسی احساس گناه می کردم.

با اومدن عاقد همه بلند شدند. مریم و سامان کنار هم نشستند و عاقد خطبه ی عقد رو خوند. همه بلند شدند و عروس و دوما رو بوسیدند. مادر و پدر سامان هم با عروس و دوما رو بوسی کردند، البته پدرشون کماکان موضعش رو حفظ کرده بود و به مریم توجهی نشون نمی داد. مریم از شادی چشم هاش برق می زد. ترش رو بودن بابای سامان رو هم فراموش کرد. شلوغ شده بود و همه با هم می خواستند به عروس و دوما کادو بدن. هر چند اون جو سنگین پابرجا بود. من هم کادوم رو بهشون دادم و دوباره به مریم تبریک گفتم. می خواستم هر چه سریع تر از اونجا برم. فضا برام خفه کننده شده بود. سرم رو بالا گرفتم و با سیاوش که کنار پدرش ایستاده بود و شیرینی می خورد، چشم توی چشم شدم. سریع نگاهم رو دزدیدم. تو گوش مریم آروم گفتم:

-من باید برم.

با نگاهی به ساعت گفتم:

-یه ساعت دیگه شام می دیم؛ کجا می خوای بری؟

-نه من می رم. مامانم منتظره. نرم نگران می شن

با اصرار گفتم:

-بمون؛ من و سامان می رسونیمت.

خیلی بی حوصله گفتم:

-تو رو خدا باید برم. می شه یه آژانس خبر کنی؟

از لحن گفتنم تعجب کرد و با نگرانی نگاهش رو توی صورتم چرخوند و گفت:

-چیزی شده، کسی ناراحتت کرده؟

اینقدر تغییر رفتار و حالم واضح بود که بفهمه!

بهش لبخندی زدم و گفتم:

-نه مریم جون، فقط من خیلی دیر کردم. زود باید برگردم.

فقط سر تکون داد و به طرف سامان برگشت تا براش توضیح بده.

به اتاق خواب مریم رفتم. مانتوم رو خیلی سریع پوشیدم. هنوز در حال کلنجار با خودم بودم. به خاطر حرف نامربوطی که به سیاوش گفتم. خدا خدا می کردم که به چشم همون تلافی ببینم، که من هم به قصد تلافی گفته بودم. دوست نداشتم فکرهای بدی در مورد من نکنه.

به نظر مستعد این می اومد که با کوچک ترین رفتاری اون طور که دلش می خواد نتیجه گیری کنه .

توی سالن زیر نظرش بودم. شاید می خواست عکس العمل های بعدیم رو بعد گفتن حرفش ببینه. وقتی حاضر و آماده به سالن رفتم، همه با تعجب بهم نگاه می کردند. نمی خواستم نگاه سیاوش رو ببینم. مریم بلند شد و طوری که بقیه بشنوند، گفت:

-دوستم دیرش شده زود باید بره.

من هم دوباره بهش تبریک گفتم و صورتش رو بوسیدم. مادر شوهرش جلو اومد و گفت:

-عزیزم هنوز که شام نخوردی.

"ممنونم" ی گفتم و توضیح دادم که مامانم خونه تنهاست و باید زود برم.

سامان هم همراه شهرام بلند شده بود. سیاوش اما روی میلی نشسته بود و موشکافانه من رو نگاه می کرد. آخرش نتونسته بودم به کنجکاویم درباره اینکه الان چجوری نگاهم می کنه، غلبه کنم. یه دفعه بلند شد و به طرف در خروجی رفت. من هم به طرف در خروجی رفتم. هم مسیر بودیم. سامان و مریم تا دم در باهام اومدند. مریم گفت:

-صبر کن. هنوز که ماشین نیومده.

نگاه کوتاهی بهش کردم و گفتم:

-تا برم پایین می آد. شما هم برید تو. مهمونا به خاطر شما اینجا .

سیاوش گوشی به دست مشغول صحبت با کسی بود. به صحبتهاش پایان داد و به سمت من برگشت و گفت :

-برسونمت.

بدون اینکه توجهی به حضور سامان و مریم بکنه، کشیده و با لحن خاصی این حرف رو زد. می خواست گوشی رو دست من بده که من مردم و هیچی برام عیب و عار نیست. هرکجا، هر چی دلم بخواد می گم؛ بدون اینکه نگران فکر بقیه باشم. خودم رو مشغول پوشیدن کفشم نشون دادم. خیلی تلخ و سرد، با سری پایین گفتم :

-ممنونم".

سامان و مریم هم از حرف سیاوش تعجب کرده بودند. و نگاهشون از هم به روی سیاوش در گردش بود. هر دو ازم تشکر کردند. باهاشون خداحافظی کردم و داخل آسانسور شدم. تمام عضلات بدنم با داخل شدن به آسانسور از گرفتگی دقایق قبل آزاد شد. نفس راحتی کشیدم. تحمل نگاه های معنی دار سیاوش رو نداشتم. از من نقطه ضعف گرفته بود. فهمیده بود با این حرفا، به هم ریختم فهمیده بود آدم این حرفها و پیشنهادها نیستم.

اینقدر توی فکر بودم که نفهمیدم کی به خونه رسیدم؟ بابا خونه بود. اخلاقش طوری بود که مستقیم ازم ایراد نمی گرفت؛ اما وقتی ازم ناراحت بود با ساکت موندن و حرف نزدن بهم می فهموند. نگاهی بهم کرد و گفت:

-خیلی دیر کردی بابا.

همین رو گفت و خاموش شد. به طرفش رفتم و سرش رو بوسیدم:

-قربونت برم ترافیک بود، سرگیجه گرفتم اینقدر صدای بوق شنیدم.

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

-خوش گذشت؟

می خواست حرف توی حرف بیاره تا بابا بهم چیزی نگو.

با لبخند گفتم:

-آره خوب بود.

به اتاقم رفتم. مامان سفره ی شام رو چیده بود. من میلی نداشتم، اما اگه نمی رفتم، بابا قطعاً ناراحت می شد. حساس بود به اینکه سفره پهن باشه، و هر کی توی خونه ست، دور سفره نباشه.

این روزها من توی خونه، زنی که به دلایل منطقی از شوهرش جدا شده بود، نبودم؛ بلکه شبیه یه آدم خطاکاری بودم که باید همه ش مواظب می بودن تا دست از پا خطا نکنم. دست خودشون هم نبود. گاهی خودم هم باورم می شد که حتما اشتباهی کردم. بارها می نشستم و از اول زندگیم و مرور می کردم.

من دختری بودم که دوست داشتم برای همسرم عاشقانه ها خرج کنم. مهربون باشم. غذای مورد علاقه ش رو بپزم. احساس و عاطفم رو بروز بدم، اما هیچ وقت با تمام این رفتارها بازخورد مناسبی از حامد دریافت نمی کردم. حس بدی بود که توی زندگی با حامد هیچ کدوم از محبت هام به چشم نمی اومد، چون حامد خودش محبت کردن رو بلد نبود. کل رفتارهام برایش بی ارزش به نظر می اومد.

دوست داشتم بدون اینکه هرزگی کنم یا هرزه خطاب بشم، عاشقانه هایی که در وجودم بود رو برای کسی که لایقش خرج کنم. یکی رو دوست داشته باشم

وبه همون نسبت دوست داشته بشم. نمی تونستم بدون مهر و محبت به زندگی ادامه بدم. یاد نگرفته بودم که بدون توجه به آدمی که توی زندگیم هست باشم. مامان همه ی عمرش با خنده ی بابا خندیده بود و با غمش غمگین شده بود، من هم نمی تونستم ببینم آدمی که باهاش زیر یک سقف نه دست های گرمی داره و نه کلام پر از مهری!

وقتی سیاوش بهم گفت: "مهرکه ای" به حرف ساده و از روی شیطنت بود، اما برای من که طی زندگی با حامد، خیلی کم و اواخر زندگیمون اصلاً مورد تمجید و ستایشش قرار نمی گرفتم، خیلی حرف ساده ای نبود. سیاوش دست روی نقطه ای گذاشته بود که من همون جا می لنگیدم. یعنی درست جایی از وجودم که احتیاج داشت به خودنمایی کردن و به چشم اومدن.

با خودم که توی اتاق تنها شدم، تمام مدت به این فکر کردم که چی شد که من یهو هوس کردم مقابل آینه مکث کنم و سر به سر یه مرد بذارم؟ اون هم آدم پر مدعایی مثل اون؟ من حرفی به سیاوش زده بودم که نباید می زدم. و حرفی شنیده بودم که نباید برای من اهمیت پیدا می کرد، اما از وقتی که اومده بودم، هزار بار بهش فکر کرده بودم.

دوسه روزی بود که نمی تونستم چیزی بنویسم. فکر و ذهنم درگیر بود. دغدغه ی این روزهام زیاد شده بود. امروز به مامان توی تمیز کردن خونه کمک کردم. وقتی خونه کاملاً تمیز شد، عجیب آرامش گرفتم. خیلی ساده می تونستم خودم رو خوشحال کنم. و این یکی از نکته های مثبتی بود که توی من وجود داشت. خیلی زود می تونستم خودم رو پیدا کنم و زخم هام رو ترمیم!

بعد از اتمام کارها به اتاقم رفتم تا روی تخت دراز بکشم.

تلفن همراهم زنگ خورد. شماره ناآشنا بود. برای برداشتنش دو دل بودم .

فکر می کردم شاید بهادری باشه.

سریع تصمیم گرفتم. نباید از بهادری می ترسیدم. آیکون تماس رو لمس کردم ومحکم گفتم:

-الو....

صدای مردی بود که نمی شناختم، اما بهادری نبود.

جوابم رو با " سلام" قاطعی داد و گفت:

-شناختین ؟

فکر کردم و گفتم:

-نخیر متأسفانه!

-من سیاوشم؛ دوست شهرام.

ضربان قلبم شدت بیشتری گرفت.

هر وقت فکر می کردم دیگه نمی بینمش و اون رو از فکر و ذهنم خط می زدم، دوباره همه چیز از نو شروع می شد. با نگرانی گفتم:

-مریم طوریش شده ؟

آروم و شمرده جواب داد:

-نه مریم حالش خوبه، اگه هم بد باشه ما هستیم.

موقع گفتن این حرف، لحنش کمی خصمانه بود.

-پس زودتر بفرمایید با من چیکار دارید؟

-اتفاقاً حرفی که می خوام بزنم به مریم ربط داره.

وقتی اسم مریم رو آورد، آروم شدم وگفتم:

-بفرمایید.

-می خواستم بگم لطف کنید دیگه دور و بر مریم آفتابی نشید

انتظار هرحرفی رو داشتم، جز این که با این لحن توهین آمیز، همچین خواسته ای داشته باشه.

به تندی پرسیدم:

-چرا؟

خودخواهانه گفت:

-چون من می گم.

-منم اینجا وایستادم ببینم تو چی می گی!

-ببین من سرم درد می کنه واسه دردرس، پس بشین سرجات و زندگیت رو بکن.

دیگه خودم هم نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم:

- تو می خوای واسه من دردرس درست کنی؟

-نخیر خانم، شما خودت واسه ما دردسری، اگه شما یادتون رفته، من هنوز یادمه که شما یه عاشق دل خسته دارید که بهتون زیاد ارادت دارند. کتک خوردن من که یادتون نرفته؟ پس لطف کنید دور مریم رو خط بکشید. این آقای بهادری سایه به سایه دنبال شماست. مریم رو قاطی ماجراهای خودتون نکنید.

-ببینید آقای محترم، خود برادرتون ازم خواستن اگه می شه به مریم کمک کنم چون کسی رو نداره؛ فکر نکنم به تو مربوط باشه. بهتر نیست سرت به کار خودت باشه؟

-برادر من نمی دونه یه بهادری نامی هست که دو نفر رو خرکش کرده و در به در دنبالتونه. و گرنه نمی ذاره شما حتی به سایه ی مریم هم نزدیک بشی. پس بهتره حرف گوش کنی ومن رو مجبور نکنی کاری رو که دوست ندارم انجام بدم.

-اتفاقا من فردا با مریم قرار دارم. می خوام برم ببینم کی می تونه جلوم رو بگیره؟ شما هم کاری رو که دوست نداری بکن. این حرفا رو هم برو به برادرت بزن. در ضمن بار آخرت باشه به من زنگ می زنی!

گوشی رو بدون اینکه اجازه بدم حرف دیگه ای بزنه قطع کردم.

دلم می خواست بلند فریاد بزنم. همه چیز رو به هم بریزم. اینا از جون من چی می خواستن؟ چرا من رو به حال خودم نمی داشتن؟ یعنی باید از ترس خودم رو تو خونه حبس می کردم و رفت و آمدم رو با بقیه قطع می کردم؟ محال بود من به خاطر ترس از مردی، خودم رو توی خونه حبس کنم.

روی تخت افتادم. صدای پیام گوشیم بلند شد. سریع از جا بلند شدم و برداشتمش. همون شماره ی سیاوش بود. بهم پیام داده بود: "حرص نخور. پوستت چروک می شه. کمی عاقل باشی بدنیت".

جوابی بهش ندادم، اما می خواستم یه عاقلی نشونش بدم که کیف کنه.

صبح زود از خواب بلند شدم، ساعت ده باید می رفتم دنبال مریم، حموم رفتم و

موهام رو سشوار کشیدم. با مامان صبحونه خوردم.

سیاوش پیش خودش فکر کرده بود اینجوری بگه می ترسم ونمی رم، اما برعکس انگیزه ی زیادی داشتم که حتما برم. مانتوی بلند مشکیم رو پوشیدم. همون که گفته بود بهم نمی آد. با مامان برای بیرون رفتن از خونه زیاد مشکل نداشتم. اما بابا و سعید، خیلی سخت گیرانه رفتار می کردن.

به محض اینکه رسیدم به مریم زنگ زدم که اومدم و ازش خواستم بیاد پایین. هر چه تعارف کرد که برم بالا، گفتم نه. جلوی باغچه مجتمعهشون منتظرش موندم. هنوز نیومده بود. گل رز قرمزی رو بو می کردم که سایه ای روی سایه ام افتاد و حرکتی نکرد. به عقب برگشتم، سیاوش بود. تیشرت سفید و شلوار کتان کرمی با کتونی دو رنگ پوشیده بود. بدون اینکه کلامی حرف بزنیم، به همدیگه زل زدیم. هر دو با اخم هایی در هم گره کرده. سرش رو تکونی داد و گفت:

-چرا اینقدر تنت می خاره؟ هر کی جای تو بود الان می نشست سر جاش و شر درست نمی کرد.

دوباره به طرف باغچه برگشتم و گفتم:

-اگه تو عادت کردی که بقیه تو سری خور باشن و هر چی گفتن گوش کنن، به من ربطی نداره. من از اون قماش نیستم. حرف زور هم توی کتم نمی ره.

اخمی کرد و جلوتر اومد:

من نمی دونم تو از چه قماش هستی، نمی خوامم بدونم، ولی همه چیز رو با هم قاطی نکن. من دلم نمی خواد شما دور و بر مریم باشی به خاطر بهادری حرف زوریه؟ اگه می موندی خونه و امروز هلک هلک نمی اومدی یعنی تو سری خوری؟ متوجه نیستی مزاحمت بهادری برای تو ممکنه به مریم صدمه بزنه؟ دفعه ی آخرت باشه با مریم می بینمت، و گر نه منم می شم یه بهادری دیگه واسه تو ! سرنترسی داری، مواظب باش سرت رو به باد ندی

عصبی نگاهش کردم:

-فکر کردی اینجا کجاست که این قدر دور برداشتی؟ من از خود بهادری نمی ترسم که از شبیهش بترسم. تو هم مواظب باش کلاهت رو...

حرفم رو با اومدن مریم ادامه ندادم. مریم با هر دومون سلام و احوالپرسی کرد و به سیاوش گفت:

- ببخشید مزاحمتون شدما.

روبه من هم گفت:

-سامان کار داشت. آقا سیاوش ما رو می رسونه.

همین رو کم داشتم که این هم باهامون باشه. مطمئن بودم خود سیاوش برنامه چیده تا امروز رو کنار مریم باشه. یا حتی برای سامان کار جور کرده. سری به معنی تایید تکون دادم. سیاوش به سمت ماشین رفت. من و مریم هم دنبالش رفتیم. پشت فرمون انگار تیک گرفته بود. مرتب به دور و برش نگاه می کرد. مریم جلو و من هم عقب سوار شدم. همین که نشستیم، سیاوش دوباره با آینه ور رفت.

خودش هم کم دنبال دردرس نبود. از آینه ی بغل دوباره به پشتش نگاه کرد. نمی دونم دنبال چی می گشت؟

مریم امروز باید چند تا آزمایش مربوط به سالم بودن جنینش رو انجام می داد. چند جا باید می رفت. صورتش خیلی شاداب شده بود. سامان رو دوست داشت و الان خیلی خوشحال بود از اینکه در کنار سامانه. با سخت های در کنارش بودن هم کنار می اومد.

خیلی آرام رانندگی می کرد. حتما برای رعایت حال مریم بود، چون اونروز که من رو می رسوند، تقریبا پرواز می کرد.

ساکت و آرام نشسته بودم، اما مریم وسياوش با هم حرف می زدند.

نمی دونستم از آینه دوباره زیر نظرش هستم و یا نه؟ چون ترجیح می دادم اصلا به سمتش نگاه نکنم. ماشین رو مقابل یه ساختمون بزرگ نگه داشت. برگشت و به مریم گفت:

-شما برید کارتون رو بکنید تا منم ماشین رو یه جا پارک کنم بیام.

من و مریم از ماشین پیاده و داخل ساختمون آزمایشگاه شدیم. مریم داخل یکی از اتاق ها شد. توی راهروی بزرگ آزمایشگاه روی یکی از صندلی ها نشستم. سیاوش هم تازه اومده بود و دنبال ما می گشت. امیدوار بودم نخواد بیاد طرف من؛ اما تا من رو دید، به سمت من پا تند کرد. همین که رسید گفت:

-مریم کجاست؟

با اشاره به اتاق روبه رویی گفتم:

-توی این اتاقه

پرسید:

-لازم نبود شما بری؟

-نگاه متعجبی بهش انداختم و گفتم:

-تا دیروز می گفتین نیام دور و بر مریم؛ الان انتظار دارید باهاش داخل اتاق آزمایش هم برم؟

اومد روی صندلی کنار من نشست و خودش رو به سمت خم کرد و مستقیم توی صورتم گفت:

-خب پس می بینی که اومدن شما اصلا لازم نیست. اینجا نباشی هیچ اتفاقی برات نمی افته. مادرم از این به بعد همه جا باهاش می ره. شما هم تا همین جاشم لطف کردی، دستتون درد نکنه؛ زحمت کشیدین.

بلند شدم تا از کنارش برم؛ اون هم باهام بلند شد. نگاهی به بقیه کرد، با بلند شدن یهویش، نگاه بقیه به سمت ما کشیده شده بود. بهم نگاه کرد و گفت:

-بهداری چند روز پیش اومده بود نمایشگاه.

خوب می دونست چی بگه تا من دوباره بشنیم ! سست وبی رمق سر جام نشستم. بهداری باهاش چیکار داشت ؟ اون هم سرجاش نشست. نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت:

-چه عجب ما یه بار دیدیم شما از چیزی بترسی.

من ساکت و نگران بهش نگاه می کردم.

دوباره گفت:

-گاهی لازمه بترسی. ترس برای آدمای زبون دراز چیز خوبییه. باعث می شه هر جایی هر حرفی و هر کاری که دلت می خواد نکنی. یه کم احتیاط کنی.

حرفش رو بریدم و گفتم:

-با شما چی کار داشت؟

-با من کاری نداشت؛ در واقع با شما کار داشت.

دوباره می خواست مخ من رو به کار بگیره، با بداخلاقی گفتم:

-اگه با من کار داشت تو نمایشگاه شما چه غلطی می کرد؟

ادای فکر کردن رو درآورد و رو به من گفت:

-خب فکر می کرد بین من و شما خبریه؛ یادت هست که اون دفعه هم فکر می کرد شما یه شب پیش من بودی ! اومده بود من رو تهدید کنه که دست از سر شما بردارم. چون شما لقمه ی خودشی.

از اینکه اینقدر راحت وبی پرده برام تعریف می کرد بهادری چی گفته اخمی بهش کردم. حالم خراب بود. این رو فهمید. چرا بهادری اینقدر سماجت به خرج می داد؟ اصلا نمایشگاه این پسره برای چی رفته بود؟ چطوری پیدا کرده بود؟ همین سوال رو ازش پرسیدم که جواب داد:

-شمارو تعقیب می کنه.

از تعجب داشتم شاخ درمی آوردم. بهش گفتم:

اون وقت من کی اوادم نمایشگاه شما که خودمم خبر ندارم؟

زل زد تو چشم هام وگفت:

-اگه شما اینقدر وسط حرف من نپری و اجازه بدی منم حرف بزnm؛ بهتون می گم. وقتی دید ساکتm ومنتظر ادامه ی حرفشم گفتم:

-چند روز پیش که تشریف برده بودین خونه ی سامان، شما رو تعقیب می کرده. منم اتفاقی همون جا می بینم؛ فکرایم برای خودش می کنه. بعد هم زحمت تعقیب من می کشه و نمایشگاه رو پیدا می کنه. دیگه همین دیگه!

-خوب شما چی بهش گفتین؟

-به بهادری؟

-بله.

با لبخندی محو گفتم:

-هیچی دیگه؛ گفتم امکان نداره من از این خانم دل بکنم. بین ما عشق و علاقه ی عمیقی بوجود اومده که هیچ کس نمی تونه ما رو از هم جداکنه.

خودش رو سخت کنترل می کرد که نخنده!

باخشم بهش گفتم:

-خیلی آدم بامزه ای هستین.

-همه همین رو می گن. ببینم شما نمی دونی چی بهش گفتم؟ مگه بین ما چیزی بود؟ گفتم من و شما اصلا هم رو نمی شناسیم و هیچ کاری هم با هم نداریم. اصلا آب پاکی رو ریختم روی دستش و بهش گفتم: "من از این خانم به شدت بدم می آد".

نگاه تیز و برنده ای بهش کردم. آرام می خندید. صدای خندیدنش روی اعصابم بود. از جاش بلند شد و شروع کرد به خوندن نوشته های روی دیوار. خدا رو شکر کردم که رفت من هم عمیقاً توی فکر بودم. باید یه راه حل درست و منطقی برای بهادری پیدا می کردم. دیگه داشت زیادی این مسئله رو کشش می داد؛ اما چیکار می کردم که نه آبروم می رفت و هم بهادری ادب می شد؟ اصلا راه حلی بود؟ صدای سیاوش رو خیلی نزدیک شنیدم که گفت:

-با بهادری کجا آشنا شدین؟

نمی دونستم کی دست از خوندن کشیده و اومده نشسته؟ با تموم حرفها و شیطنت هایی که می کرد؛ هیچ وقت نگاه هرزه ای بهم نداشت. هیچ وقت توی این چند دیدار از نگاهش معذب نشده بودم. من بعد از جدا شدنم خیلی خوب معنی نگاه ها رو درک می کردم. از زنش گرفته، تا مرد!

هر مردی این سوال رو ازم می پرسید، توجهی نمی کردم و جوابش رو نمی دادم، اما عجیب دلم می خواست برای سیاوش حرف بزنم. بهش نگاه کردم. اونم همون طور بهم نگاه می کرد.

-من و اون اصلا آشنا نیستیم، توی دفتر مجله ای که کار می کنم، با مدیر مسئول مجله، نسبت فامیلی داشت.

-چی کار کرده بود که با کفشتون زدینش؟

سوال بدی پرسیده بود. نمی تونستم به یه مرد توضیح بدم، بهادری چی کار کرده و چه لحظات عذاب آوری رو بهم تحمیل کرده، هر چند کوتاه!

روم رو برگردوندم و به ساعت نگاهی کردم. خودش هم فهمید چندان میلی به جواب دادن سوالش ندارم، اما اگه جواب هم نمی دادم، ممکن بود پیش خودش هزارتا فکر نا مربوط کنه.

خیلی سربسته گفتم :

-می خواست غلط اضافه بکنه که چوبش رو خورد.

سرمو بالا گرفتم. نگاه عمیقش سوای نگاه های این چند وقت بود. این چند وقت یا نگاهش کنجکاو و شیطون بود و یا بوی انیت کردن می داد، اما نگاه الانش، حاکی از تفکر و کنکاش بود.

نگاهی متفکرش رو مهمون صورتم کرد:

-تو از پشش برنمی آی، اون آبروت رو نشونه گرفته. باید یه مرد باهانش روبه رو بشه.

ناراضی گفتم:

-یعنی شما می گی، برای اینکه از دست یه مرد کلاش نجات پیدا کنم، به یه مرد دیگه پناه ببرم؟

لبخندی زد. چشم ریز کرد و گفت:

-من منظورم پدر یا برادرتونه!

بعد با قیافه ای متعجب که البته تعجب نمایشی و ساختگی بود، پرسید:

-مگه شما خواستگار هم دارین که به مرد دیگه ای فکر کنین؟

مودی گری می کرد. کاملاً روم رو به طرف دیگری برگردوندم. این شوخی هاش رو بر نمی تابیدم. خودش رو به سمت من کشید وگفت:

-آخه من چند تا دختر عمه و دختر خاله دارم، همه شون مجردن، چه دخترای خوبی! ولی خب کسی نمی آد بگیرتشون، اون وقت تو چه اعتماد به نفسی داری!

خب یه جواب دندون شکن می خواست، که من هم براش داشتم. کاملاً به سمتش چرخیدم و گفتم:

-می دونید چرا دخترای فامیلتون مجرد موندن؟

سر تکون داد:

-نه، شما می دونید؟

نیشخندی بهش زدم و گفتم:

-آره، آخه پسرای فامیل شما برای اینکه برن زن بگیرن، می رن زن صیغه می کنن. دخترای فامیلتون هم رو دست خنواده شون باد کردن.

از جام بلند شدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم. لحظه ی آخر نگاهش آتیشی شده بود. خیلی واضح طعنه زده بودم. اگه نمی رفتم قطعاً بلایی سرم می آورد.

آبی به سر و صورتم زدم. صورتم رو با دستمالی که از توی کیفم درآوردم خشک کردم. داخل سرویس بهداشتی کسی جز من نبود. شالم رو از روی سرم برداشتم و روی گردنم انداختم. مشغول مرتب کردن موهام شدم. کسی داخل اومد. نیم نگاهی کردم و از دیدن سیاوش با نگاه وحشتناکش شوکه شدم.

راهروی سرویس بهداشتی، جای تنگی بود. به عقب رفتم و با صدایی دورگه و خشن گفتم:

-اینجا چیکار می کنی، برو بیرون؛ مگه نمی دونی اینجا سرویس بهداشتی خانماست؟

خیلی خونسرد گفتم:

-واقعا؟ نمی دونستم من.

-برو بیرون وگرنه داد می زنم.

به سمتم اومد و گفتم:

-داد بزن ببینم!

فقط اگه یه قدم دیگه بر می داشت کاملاً باهام تماس بدنی پیدا می کرد.

-تو چشمم زل زد و گفتم:

-همینجوری برای بهادری ناز اومدی؟

هدفش ترسوندنم بود. کاملاً روبه روم به فاصله ی یه قدم کوتاه ایستاده بود.

عصبانی نگاهش کردم و گفتم:

-برو کنار، آخرین باری که کسی اینجوری بهم نزدیک شد بد حسابش رو رسیدم.

نگاهی به پاهام کرد و لبخند کجی زد:

-آره راست می گی! کفش پدر و مادر

دارتم که پوشیدی! اماخانوم خانما،

تا تو بشینی کفشت رو در بیاری و بعد هم بگویی توی فرق سرم، من هزار تا حرکت زدم.

ماتش شده بودم. هیچ کاری نمی کردم. اون حس بدی که با نزدیک شدن بهادری داشتم، اصلاً و ابدا نسبت به سیاوش نداشتم.

-خیلی یواش و آروم گفتم:

-یاد بگیر این زیون تند و تیزت رو هر جایی به کار نندازی، بعضی مردا اینجورین که با دیدن زن زیون دراز زودتر وا می دن، تو هم بهتره که گزگ دستشون ندی. وقتی باهاشون صحبت می کنی، به این هم فکر کن چه وضعیتی داری؟ چرا بهادری بهت بند کرده؟ لابد هر چی گفته، ناز کردی و پنج تا گذاشتی روش تا جوابش رو بدی.

سرم رو به طرف دیگه ای برگردوندم. تهش می خواست برسه به اینکه بهادری بهم بند کرده چون خودم مقصرم.

نمیخواستم باهاش چشم تو چشم بمونم. نمی توستم برم. اگه حرکتی می کردم وضعیت بدتر می شد.

-چرا روت بر می گردونی؟ بیرون که خوب بلبل زبونی می کردی؟ مگه باحرفات به من کد نمی دادی؟ مگه نمی گفتی پسرای فامیل ما دنبال زن برای صیغه هستن؟ منم یکی از پسرای همون فامیل و دنبال یکی برای صیغه! پیشنهادت چیه؟ چند وقته خوبه؟

سرش رو نزدیک تر آورد. خیلی نزدیک صورتم:

-جواب نمی دی؟ پسرای فامیل ما زیاد نمی تونن در مقابل خانمای خوشگل مقاومت کنن.

داشت شخصیت رو له می کرد. هر حرفی که می تونست نشون بده بی ارزشم رو به کار می گرفت. حرفایی می زد که مستقیم نیش می شد و به قلبم می نشست. اشک تو چشم حلقه زده بود، اما مقاومت می کردم. نمی خواستم در مقابلش اشک بریزم و بیشتر از این تحقیر بشم. بهش نگاه کردم، با همه ی حرفهایی که بهم زده بود، باز نگاهش کثیف نبود! رو چشم هام مکث کرد و روی کل صورتم گشت. دهنش رو برای گفتن حرفی باز کرد، اما چیزی نگفت.

دهنش بوی مطبوع توت فرنگی می داد.

چشم از چشم گرفت و ناگهانی بیرون رفت. به خودم اومدم و تکیه م رو از دیوار گرفتم. شالم رو از روی گردنم برداشتم و روی سرم مرتب کردم. خودم رو جمع و جور کردم. نمی تونستم چطور بیرون برم و باهاش روبه رو بشم. کاش می رفت! مردایی بودن که خوب می دونستند نگاه جنسی به یه زن، چقدر اون ها رو اذیت می کنه. نقطه ضعفی خوبی بود توی دستشون. احساس قدرت می کردند وقتی می تونستند اون قدرت مردونه شون روبه رخ زن بکشند. سیاوش هم اینو در مورد من خوب فهمیده بود، ولی زود کنار کشید و نخواست از قدرتش استفاده کنه. بیرون رفتم. به دیوار تکیه داده بود. نه به دیوار رو به روی اتاقی که مریم داخلش شده بود؛ کمی نزدیک به سرویس بهداشتی. وقتی من رو دید کوتاه نگاهم کرد و رفت. منم دنبالش رفتم.

مریم از اتاق نمونه گیری بیرون اومده بود. نگاه مشکوکی به ما کرد و گفت:

-کجا بودین؟

سیاوش نداشت بیشتر از این پیگیر بشه وگفت:

-کارت تموم شده ؟

نگاه مریم هنوز مشکوک بود. گفت :

-آره بریم. فقط جلوی یه فروشگاه پیاده م کن، یه کوچولو خرید دارم.

منم گفتم:

-خب پس من از همین جا می رم خونه.

سیاوش یهو به طرفم برگشت و گفت:

-نه ... اول شما رو می رسونم.

اصلا نگاهش نکردم.

مریم نگاهش بین ما در گردش بود. نمی تونستم جلوی مریم اون برخوردی که دلم می خواست رو بکنم. انگار خودش هم فهمیده بودچقدر حرفهای بدی بهم زده. نگاه کردن بهش برام سخت بود. حرفاش بالاتر از ظرفیتم بود.

رو به مریم گفتم:

-می ریم سارا خانوم رو می رسونیم، بعد هم می ریم دنبال خرید.

به زور نگاهش کردم، اما نه به چشماش، هر جایی غیر از چشماش:

-نه من مزاحمتون نمی شم. راهتون دور می شه.

توجهی به حرفم نکرد و رو به مریم دوباره گفت:

-زن داداش اول دوستتون رو می رسونم.

مریم هم با خوشرویی و مهربونی گفت:

-باشه دستت درد نکنه.

دوست نداشتم باهاش برم. تحمل نگاه های خودپسندانه ش و حرفاش برام سخت بود. به من تهمت زده بود. منی که حتی نگاه کردن به بهادری رو برای خودم عار می دونستم، و به خاطر ندیدنش قید کارم رو زده بودم، حالا برام شنیدن این حرفا درد داشت. چیکار باید می کردم تا به این حرف ها متهم نشم؟ همین که سوار ماشین شد دوباره به اطراف نگاه کرد. منم ناخودآگاه این کار رو کردم. حالا فهمیده بودم دنبال چی می گرده!

حرکت کرد. بعد از کمی سکوت به مریم که شدیداً توی فکر بود گفتم:

-زن داداش معلوم نشد بچه چیه؟

مریم با خجالت لبخندی زد و جواب داد:

-این آزمایشا ربطی به جنسیت بچه نداشت.

" آهان" ی گفت و دیگه حرفی نزد. برعکس موقع اومدن، حالا ساکت و کم حرف تو فکر بود. من هم توی فکر بودم.

توی فکر بهادری و حرفای سیاوش، ذهنم خسته و درگیر بود. اگه بهادری کاری می کرد سعید و بابا می فهمیدند، بیش از پیش توی خونه اذیت می شدم. مریم به عقب برگشت و گفت:

-سارا چقدر ساکتی؟ همیشه کلی حرف برای زدن داشتی!

بعد وقتی لبخند بی رمقم را دید، ادامه داد:

-خسته ای آره؟ ببخشید سر صبح اذیتت کردم.

خیلی آروم گفتم :

-نه چه اذیتی؟ خودم دوست دارم باهات بیام. هر وقت کاری داشتی بهم بگو.

نگاهی به آینه کردم. سیاوش نگاهم می کرد. می خواستم بدونه که حتی با وجود تمام تهمت ها و حرفایی که بهم زده باز هم حاضر نیستم پا پس بکشم؛ ولی در واقع می خواستم که از مریم فاصله بگیرم. اینجوری دیگه با سیاوش هم برخوردی نداشتم. درست نبود با وجود مزاحمی مثل بهادری زیاد به مریم نزدیک بشم و این رو خودم بهتر از هر کسی می دونستم؛ اما نمی خواستم سیاوش فکر کنه که به حرفش گوش کردم. سر کوچه مون که رسیدیم بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

-لطفا نگه دارید.

نگه داشت و من پیاده شدم. از شیشه ی جلو خم شدم و با مریم روبوسی کردم. دوباره ازم تشکر کرد.

"ممنونم" یواشی هم گفتم که مخاطبم سیاوش بود، اما نگاهش نکردم. راه افتادم که برم. هنوز چند قدم نرفته بودم که با صدای " ساراخانم" گفتن سیاوش، به عقب برگشتم. از ماشینش پیاده شده بود. به سمتم اومد. نمی دونم به مریم چی گفته بود؟ تمام حواس مریم به ما بود. بهم رسید و گفت:

-یه لحظه کارتون دارم.

خیلی خشک گفتم:

-بفرمایید.

فقط خدا می دونست، اگه دوباره حرف و دستوری می داد چی کار می کردم وچطور جوابش رو می دادم. پر بودم از کلی حرف های نزده ! حالا پشت بندش هر فکری دلش می خواست، می تونست راجع به من بکنه.

با فاصله ایستاد و گفت:

-امروز زیاد حرفای خوبی بهتون نزدم .

کمی مکث کرد، خب براش راحت نبود ابراز پشیمونی!

تو چشم هام خیره شد وگفت:

-معمولا وقتی عصبانی می شم، زیاد متوجه نمی شم چی می گم.

می تونستم بهش بتویم و بگم: "عصبانی می شی مزخرف زیاد می گی"، اما این کار رو نکردم. حوصله کل کل نداشتم.

باصدای خیلی آرومی گفت:

-بابت امروز معذرت می خوام.

با تعجب بهش نگاه کردم. فکر نمی کردم چنین شخصیتی داشته باشه. حرف های زیادی تو دلم تلنبار شده بود که می خواستم همه رو بیه جا بهش بگم. دوست داشتم بابت تهمتی که بهم زده براش توضیح بدم. انگار نه اون می تونست به خاطر ناراحتی من بی تفاوت بمونه و نه من نسبت به فکرهایی که درباره م می کرد. سرم بالا اما چشم هام پایین بود. بهش گفتم:

-من هیچ وقت با بهادری، جز بله و خیر حرفی نمی زدم. حتی بهش نگاه هم نمی کردم. کاری باهاش نداشتم. هر وقت دیدمش به حدی از دیدنش اذیت شدم که ترجیح می دادم زودتر فرار کنم برم.

ساکت و آروم و ایستاده بود و به حرف هام گوش می کرد.

تند تند گفتم:

-اگه با شما حرفی هم زدم فکر می کردم با بهادری و یا کلا با جنس مردایی مثل اون فرق دارین، اما نمی دونستم اول و آخرش همه تون مثل هم فکر می کنید. آقا سیاوش، اگه زنی بلبل زبونی می کنه، سر و زبون داره و شاده، حتما نمی خواد جلب توجه کنه. خیلی وقت ها خودش به هرحال من امروز فهمیدم که به قول شما زبون تند و تیزم رو هرجایی به کار نندازم. چون به شدت متنفرم از فکرای که بعدش راجع به من بکنن.

بدون خداحافظی گذاشتم و رفتم.

* * *

وقتی سیاوش پشت فرمون نشست، مریم با نگاه سوالی ش گفت:

-چی شده بود؟ چیزی به سارا گفتی؟ خیلی ناراحت بود؟

سیاوش نگاهی کوتاه بهش کرد و گفت:

-بهش گفتم لازم نیست دیگه همراهت بیاد، اونم ناراحت شد. الان هم رفته بودم ازش معذرت بخوام. شما هم از این به بعد اگه کاری دارین به مامان بگید. حتما باهات می آد.

مریم گفت:

-وقتی گفتم یه دقیقه توی ماشین بمون الان می آم، فکر کردم سارا چیزی توی ماشین جا گذاشته! چرا بهش گفتم نیا؟

سیاوش با شیطنت گفت:

زن داداش تا سر درنیاری ماجرا چیه، ول کن نیستیا.

مریم توضیح داد:

-آخه وقتی داشتم می رفتم توی اتاق برای آزمایش چیزیش نبود، ولی وقتی بیرون اومدم ناراحت بود. چیز دیگه ای هم بهش گفتم؟

سیاوش نگاهی به بیرون کرد. خب چیزهای خوبی نگفته بود، اما لزومی نمی دید مریم بدونه. گفت :

-نه، چون خیلی دوستت داره، گفتم نیاد ناراحت شد. آخه دلش برات تنگ می شه.

مریم خندید و گفت:

-شوخی نکن. راست وحسینی بگو چی بهش گفتم؟

سیاوش به هر حال نمی خواست چیزی بهش بگه. لبخندی زد و گفت:

-یه کوچولو نازک نارنجیه، به من ربطی نداره که...

وقتی دید مریم ساکت شده و به ظاهر قانع، گفت:

-زن داداش بهت گفته برای چی از شوهرش جدا شده؟

مریم با تعجب نگاهی به سیاوش کرد. فکر نمی کرد سیاوش از زندگی شخصی سارا چیزی بدونه:

-مگه تو هم می دونی از شوهرش جدا شده؟

سیاوش گفت:

-مثل اینکه یادت رفته من قبل از تو می شناختمش. با همسر شهرام دوسته.

مریم مچ گیرانه گفت:

-خب اگه اینطوری، چرا از دلیل جداییش خبر نداری؟

سیاوش سری تکون داد:

-نه اینکه ندونم؛ ولی خب دلایل خیلی مسخره بود.

مریم کنجکاو به سیاوش نگاهی کرد و گفت:

-کدوم دلیل؟

-اینکه شوهرش می خواسته از ایران بره و چون سارا راضی نبوده، از هم جدا شدند.

مریم با تعجب گفت:

-به منم همین رو گفت. این کجاش عجیبه؟

سرعت ماشین رو کم و نیم نگاهی به مریم کرد و گفت:

-برات عجیب نیست؟ اگه دونفر همدیگه رو دوست داشته باشند، به این سادگی از هم جدا می شن؟

مریم لبخندی زد و گفت:

-خب خودت میگی اگه دوست داشته باشند، لابد همدیگه رو دوست نداشتن

سیاوش سعی می کرد مراعات حال مریم رو هم بکنه و ناخودآگاه چیزی نگه که اون هم ناراحت بشه. به هر حال مریم هم تجربه ی یه ازدواج ناموفق رو داشت.

-منم همین رو می گم، چرا همدیگه رو دوست نداشتن که بعدش شوهرش اینقدر این زندگی مشترکش برایش بی ارزش بود که زنش رو گذاشت و رفت و یا سارا هم حاضر نشد باهاش بره. قطعاً یه دلیل دیگه ای داشته که کار به اینجا کشیده.

-آقا سیاوش وقتی دو نفر با هم ازدواج می کنن، همیشه اون دوست داشتن بین شون به همون شدت باقی نمی مونه. کم کم کمرنگ می شه. دلایلش هم زیاده، یا تفاهم ندارن، یا مشکل دیگه ای. اینا باعث میشه کم کم از هم سرد بشند و فاصله بگیرند.

سیاوش که از حرف های مریم سر در نمی آورد، گفت:

-یعنی هرکی توی زندگی مشترکش مشکل و اختلاف داشته باشه، آخرش باید جدابشه. یعنی دوست داشتنش بند به اختلاف و مشکله، که اگه پیش اومد سریع پاره شه؟ مگه می شه دوست داشتن به این سادگی از بین بره؟

-منم خیلی با جزئیات نمی دونم، اما خود سارا بهم گفت که: "پیشنهاد جدایی رو خود شوهرش داده".

سیاوش بیشتر کنجکاو شد و این کنجکاویش رو با پرسیدن سوال دیگه ای نشون داد:

-نمی دونم، یعنی هیچ تعلق خاطری بهم نداشتن؟

مریم با لبخند پرسید:

-چرا اینقدر برات عجیبه که دو نفر از هم جدا بشن؟ من هم از شوهرم جدا شدم.

سیاوش نگاهی بهش کرد و گفت:

-زن داداش موضوع شما فرق داره. من دلیل جداییش برام عجیبه و نه خود جداییش.

مریم شونه ای بالا انداخت:

-منم قبول دارم که خارج رفتن یا نرفتن سارا نمی تونسته دلیل جدایی باشه، ولی خب وقتی سارا خودش بهم اینطوری گفت، نمی تونستم بگم دلیل قانع کننده ای نیست. حتماً قبل از اون به هم بی علاقه شده بودند. علاقه که نباشه سر هر موضوع بی اهمیتی می شه زندگی از هم بیاشه.

سیاوش به مریم که با گفتن این حرف آه عمیقی کشید نگاهی کرد و ساکت شد. ترجیح داد این بحث رو همین جا تموم کنه.

شهرام عصبانی و خشمگین با صورتی که از عصبانیت قرمز شده بود؛ گوشی به دست مشغول صحبت بود.

-از خونه ی من می ری بیرون، دیگه اونجا نبینمت.

رگ های پیشونیش برجسته شده بود. دوباره بلند داد زد:

-اره به همین سادگی.

تلفن رو قطع کرد. سامان و سیاوش که تازه رسیده بودند مات و مبهوت نگاهش می کردند. سر جاش نشست. آرنجش رو روی میز گذاشت و سرش رو روی دستاش. سامان گفت:

-چی شده شهرام، با کی حرف می زدی؟

سیاوش هم روی صندلی کنار شهرام نشست و گفت:

صدای داد و بیداد کل شرکت رو برداشته. بابا دیشب از دستت شاکی بود. می گفت: "شهرام حواسش به کار نیست".

سرش رو بلند کرد و گفت:

-چی بگم آخه؟ می دونید کی ماجرا رو به شراره گفته؟

سیاوش یهو گفت:

-سارا که نگفته. اون یه بار تو رو دید، بقیش رو که ندید.

شهرام و سامان نگاه عجیبی بهش کردند. از کی تا حالا اینقدر با سارا ندار شده بود؟

سامان سری تکون داد و رو به شهرام گفت:

-کی گفته؟

شهرام با نگاهی به هر دو برادر گفت:

-مهتا ! بین زنگ زده هرچی دلش خواسته به شراره گفته. بهش گفته من سه سال با شوهرتم.

سامان پوزخند زد:

-از اولش معلوم بود هفت خطه.

سیاوش به شهرام گفت:

-الان با مهتا داشتی صحبت می کردی ! شما که خیلی لیلی و مجنون بودین.

شهرام نادیده ش گرفت و رو به سامان گفت:

-بهش گفتم دیگه همه چی تمومه، از خونه ای که برایش اجاره کردم بره. شراره هم داره دیوونه م می کنه. دیشب برگشته می گه بیا جدا بشیم ،حضانت بچه ها رو هم بده به من.

سیاوش گفت:

-خب حق داره، کم ظلم درحقش نکردی.

گوشی سامان زنگ خورد. نگاهی به شماره انداخت. به خاطر بارداری مریم، همه ی تلفن هاش رو بلافاصله جواب می داد. از اتاق بیرون رفت .

سیاوش هم به شهرام گفت :

-حساب کتاب جلیلی رو انجام بده. بابا منتظره.

نمی خواست باباش بیاد و به شهرام بابت کم کاری گیر بده.

شهرام زمزمه کرد:

-باشه الان تموم می کنم.

پای رفتن نداشت، می خواست خطر بهادری رو گوشزد کنه.

-راستی شهرام می خوام یه چیزی بهت بگم.

شهرام سرش رو بلند کرد. دقیق توی صورت سیاوش نگاه کرد و گفت:

-بگو.

-بهادری چند روز پیش اومده بود نمایشگاه.

شهرام با تعجب گفت:

-نمایشگاه؟ اونجا چی کار داشت؟

سیاوش به میزش نزدیک شد:

-مدام دنبال سارا هست. من رو هم یه بار که سارا رفته بود خونه ی سامان، همونجا دیده، فکر کرده با همیم. اومده بود نمایشگاه که بگه پا تو کفشش نکنم.

شهرام از تعجب صورتش در هم جمع شد:

-واقعا؟ یا داری شوخی میکنی؟

سیاوش دستش رو بالا آورد:

-چه شوخی با تو دارم مرد حسابی؟

-تو چی بهش گفتی؟ دعواتون که نشد؟

سیاوش لبخند زد:

-کار به زد و خورد نکشید، ولی کم از دعوا هم نداشت.

شهرام گفت:

-چرا گیر داده به سارا؟

مخاطب این سوال سیاوش نبود، در واقع از خودش می پرسید.

سرش رو بلند کرد و به سیاوش با نگاه مشکوکی گفت:

-تو و سارا خونه ی سامان چیکار می کردین؟

سیاوش چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-رفته بودیم با هم آشنا بشیم، شدی بهادری؟

شهرام جدی گفت:

-واقعا می گم. اونجا چی کار می کردی؟ سیاوش که حوصله ی سوء تفاهم پیش اومده رو نداشت، گفت:

-سارا رفته بود پیش مریم؛ منم با سامان کار داشتم. اصلا هیچ کدوم همدیگه رو ندیدیم.

-مرتیکه ی الاغ چی می خواد؟

سیاوش عقب رفت و روی مبل نشست. دستش رو زیر چونه ش گذاشت و گفت:

-تو چرا این سوال رو می پرسی، تو که جوابش رو باید بهتر بدونی ؟

شهرام با این حرف سیاوش از کوره در رفت. بلند شد و گفت:

-تو داری من رو با بهادری مقایسه می کنی؟ من کی برای زن وبچه ی مردم مزاحمت درست کردم؟

سیاوش خونسرد و بی خیال نگاهی بهش کرد و گفت:

-برای زن وبچه خودت که مزاحمت ایجاد کردی ! زن بیچاره ت کجاست؟ بچه هات چه حالی دارن؟ چند وقته بابا شون رو ندیدن؟ تو به زن وبچه هات خیانت می کنی، بهادری هم همین کار رو می کنه.

شهرام عصبانی تر از قبل گفت:

-چی میگی؟ مهتا زنم بود، بهادری تا من یادمه حتی به زن شوهر دار هم نظر داشت.

سیاوش که از دست و پا زدن شهرام لذت می برد، گفت:

-باشه تو به کوچولو بهتری، حداقل به کلاه شرعی روی سر خیانتت گذاشتی.

شهرام فقط به حالت عصبی نگاهش کرد. تلخ و کاری ضربه می زد. زیر و بمش رو جستجو کرده بود، اما چیز به درد بخوری گیرش نیومد.

شهرام از حرفهای سیاوش که تا حدودی حقیقت بود، آشفته شد. نمی توانست به سیاوش توضیح بده خیلی با مردای امثال بهادری فرق داره. گاهی وقت ها مردی عادت کرده به هرزگی و راه خیانت رو در پیش می گیره و گاهی وقت ها هم به دنبال عقده های عاطفی که تو زندگی زناشویییش داره به زن دیگه ای پناه می بره. شراره از نظر عاطفی براش کم نمی داشت، اما به مهم ترین نیازش، اوایل با حجب و حیای افراطیش و بعدها با پس زدن های مداوم، بی توجه بود. این طور رفتار شراره حس حقارتی رو بهش داده بود، که باعث شد به جبران اون کمبود به زن کار بلدی مثل مهتا رو بیاره. زنی که مثل یه روانشناس حرفه ای عمل کرده و خیلی زود اون و روحیاتش رو شناخت و خیلی زود خام خودش کرد. کاری کرد که خودش هم حتی فکر نمی کرد، روزی انجام بده. برعکس شراره، مهتا از همه ی پیچ و خم یه مرد خبر داشت.

به طرف سیاوش برگشت، گفت:

-می گی برای سارا چیکار کنم، که بهادری دست از سرش برداره؟

سیاوش متوجه شد که شهرام چقدر ناراحت و مغموم شده، اما ذره ای پشیمونی نداشت که چرا گفته. رو به شهرام گفت:

-اگه مشکلی با شراره داری، پیش به مشاور برو؛ دوتا بچه داری. اونا اینجوری آسیب می بینن. پدری که به سر داره و هزار سودا، به دردشون نمی خوره. بذار بی پرده باهات صحبت کنم؛ زنهایی مثل مهتا شاید توی تخت زنای خوبی باشند، اما در بقیه موارد می لنگند. که اگه خوب و قابل اعتماد بودند با مرد زن داری مثل تو کار نداشتند. لاف اهل این رو مهتا بهت ثابت کرده.

سیاوش با گفتن این حرف به شهرام فهموند که کم و بیش در جریان مشکلش هست و اگه زنش مشکلی داره، می شه خیلی اصولی حلش کرد، نه اینکه به بغل زن دیگه ای پناه ببره .

شهرام جوابی بهش نداد، در واقع اون در مورد سارا پرسیده بود.

هر دو ساکت و غرق در فکر بودند، که سیاوش به حرف اومد و گفت:

-در مورد سارا هم بهتره که خودش دیگه با بهادری رو برو نشه و این کار رو به یکی بسپره که مثل خود بهادری تهدید کردن بلد باشه.

-چی کار کنم؟ برم با عموم صحبت کنم، دوباره با بهادری حرف بزنیم.

سیاوش با اخم گفت:

-به هیچ وجه این کار رو نکن. اون اگه از تو و برادرزنش می ترسید، همون بار اول کوتاه می اومد. شما ها فقط بهادری رو جری ترش میکنند. بهتره که پدر و برادر سارا باهات حرف بزنن، صلاح نیست تو دخالت کنی.

شهرام فوراً گفت:

-چی می گی بابا؟ اگه می شد بگه تا الان گفته بود. سارا نمی تونه با پدر و برادرش صحبت کنه، برادرش خیلی کله خراشه.

دستش رو همراه شونه ش تکون داد:

-به هر حال چاره ای نداره. مردک بد پیله کرده بهش، اصلاً هم براش مهم نیست، بقیه در موردش چی فکر می کنن. آدم بی آبرویه. سارا باید از همین موضوع بترسه. به هر حال من اونروز با بهادری اتمام حجت کردم که اگه دوباره بخواد به خونه ی سامان یا طرف نمایشگاه پیداش شه، دمش رو قیچی می کنم، اما در مورد سارا کاری از دست من برنمی اومد. به خود بهادری هم گفتم که این خانوم ربطی بهم نداره. سارا چاره ای غیر از گفتن به خانواده ش نداره، تا ازش شکایت کنن. اگه نگه بهادری از بی کسبیش بیشتر سوء استفاده می کنه.

با چشمکی رو به شهرام گفت:

-راه حل دیگه اینه بره کاری رو که بهادری می خواد براش بکنه.

شهرام گفت:

-تازه از شوهرش جدا شده، بره شکایت کنه اسمش رو بندازه رو زبونا؟ عمرا بگه و عمرا خانواده ش پیگیر شکایت بشن. بعدش هم تو مطمئن باش سارا در مقابل بهادری کوتاه بیا نیست.

به حالت سوالی گفت:

-تو از کجا می دونی؟ شاید برای حفظ آبروش به کاری تن بده که دلش نمی خواد. چون می دونه که بقیه ی راه ها بسته ست. بهادری با تحت فشار گذاشتن سارا، در واقع می خواد به همین برسه. حس می کنه در مقابل سارا باخته، حالا هم نمی خواد کم بیاره. نقطه ضعفش رو هم خوب می دونه.

توی اتاق خواب روی تخت دراز کشید. از بحث های تکراری بین پدر و مادرش خسته شده بود. سوژه ی جدید شون هم سامان بود. پدرش مادرش رو مقصر تموم کارهای سامان می دونست. مدام سرکوفت می زد که تو باعث شدی سامان اینجوری بشه، تربیت غلط تو بوده. صداهایی که از بیرون می اومد اذیتش می کرد. البته صدای پدرش بود، مادرش مثل همیشه مجبور به سکوت می شد تا پدرش بگه و خسته بشه.

از جاش بلند شد. لباس پوشید تا بیرون بره. طاقت نداشت تا اینجوری مادرش رو آماج حملات پدرش ببینه، در صورتی که اگه هم کسی مقصر اوضاع فعلی سامان باشه، اون پدرش بود و نه مادرش. یادش نمی رفت که سامان از دست پدرش فرار کرده و از این خونه رفته بود!

اگه می موند حتما با پدرش بحثش می شد. تیشرت آستین کوتاه سفیدش رو با شلوار جین آبی روشنی پوشید. موهایش رو با دستش مرتب کرد و بیرون رفت.

مامانش توی آشپزخونه مشغول دم کردن چایی بود، با دیدن سیاوش گفت:

-کجا می ری؟

لبخندی زد:

-می رم بیرون قدم بزنم؛ زود می آم.

مادرش خوب متوجه بود که سیاوش برای چی بیرون می ره، فقط سر تکون داد و گفت:

-زود برگرد.

دلش می خواست هر چی از ذهنش درمی آد، به سامان بگه؛ ولی خوب که فکر می کرد، می دید همیشه این بحث ها توی خونه شون بود. همیشه هم پدرش باعث و بانی تموم مشکلات پسرها رو از چشم مادرش می دید. هیچ وقت موفقیت هایی که بچه هاش داشتند رو ندید. همیشه نقص ها به چشم پدرش می اومدند. اگه سیاوش و سامان هر دو تحصیلات عالیه داشتند، این به خاطر حمایت های مادرش بود و لا غیر. هر دو رابطه ی عاطفی قوی با مادرشون داشتند و همین رابطه ی قوی عاطفی بود که باعث می شد، خیلی جاها مراقب باشن و کج نرن. اگر چه سامان از این راه منحرف شده بود.

پشت سر هم نفس های عمیق می کشید. هوا خنک و مطبوع بود. دلش می خواست برای کسی حرف بزنه؛ درد دل کنه. اکثرا این موقع ها به سامان پناه می برد. الان سامان خودش درگیر زندگیش بود. خوب نبود فکرش رو درگیر کنه. جای خالیه کسی رو که تو چشمش نگاه کنه و از درداش بگه، باهاش بخنده، حرفای خوب و آرامش بخش بزنه، کاملاً حس می کرد.

آروم تو پارک قدم می زد. به امروز صبح فکر می کرد. وقتی که به قصد ترسوندن سارا، وارد سرویس بهداشتی شده بود،

شال سارا روی گردنش افتاده بود. موهایش دورنگ بود. تاجایی که از شال بیرون بود مشکي و بعد اون قهوه ای بود. صورت زیبا و جذابی داشت. وقتی شال هم سرش نبود این زیبایی دوچندان شده بود. سیاوش لحظه ای محو صورت دلنشین سارا شد. موهای مشکي

ای که به طرف بالا کشیده شده بود. موهای مشکیش با چشمای درشتش که از دور مشکی و وقتی از نزدیک می دیدی قهوه ای تیره بود، هارمونی جالبی داشتند.

دختری که حتما متوجه نبود، وقتی گارد می گیره و خط و نشون می کشه ،چقدر به دل می شینه. ترسی که توی چشماش بود نشون می داد که برعکس زبون دراز و همیشه آماده ش برای جنگیدن، چقدر از مرد ها می ترسه.

وقتی کاملا رخ به رخ ایستاد؛ دلش یه لحظه واقعا می خواست صورتش رو لمس کنه. وقتی اشک توی چشماش جمع شد و با چشمای اشکیش بهش زل زد، تازه اون موقع بود که به خودش اومد و فهمید داره چه غلطی می کنه ! و گرنه شاید کاری می کرد که تا ابد، شرمندگی خودش می شد.

از حرفایی که به سارا زده بود، خیلی سریع پشیمون شد. می خواست با دیدن چشمای اشکیش، همون جا معذرت خواهی کنه، اما نتونست. براش راحت نبود عذر خواهی. توی اون لحظات،

بوی تن سارا رو کاملا حس می کرد، آگه بیرون نمی رفت بی قراری لمس بو کار دستش می داد.

گوشیش رو از جیبش بیرون کشید. شماره ی سارا رو از گوشی سامان کش رفته بود. می خواست همین الان به بهانه ی بهادری بهش زنگ بزنه و باهاش صحبت کنه. الان دوست داشت با کسی صحبت کنه و فقط سارا به ذهنش می رسید. رفت که شماره ی سارا رو برای برقراری تماس لمس کنه، اما یهو به خودش اومد. داشت چی کار می کرد !می خواست تماس بگیره که چی بشه؟ یا اصلا چی بگه؟ می خواست راهی رو که سامان رفته بود و الان به اینجا ختم شده، دوباره بره؟ مگه همین الان به خاطر سرزنش هایی که مادرش برای کار سامان شده بود، ازخونه بیرون نزده بود؟ سامان هم از این غلط های کوچیک شروع کرده و در نهایت رسیده بود به جایی که پدر شده، ولی هنوز از دواج نکرده بود. آرامش خانواده ش رو به هم ریخته بود. مادرش رو ناراحت کرده بود. گوشی رو توی دستش مشت کرد. انگار تقصیر گوشیه که اون می خواست این خط رو بکنه. نه ... نمی تونست رنج دیگه ای رو به مادرش تحمیل کنه. نمی تونست به سرو صدای دیگه تو فامیل به پا کنه. این دفعه باید همه چیز طبق میل مادرش پیش می رفت. باید برای همیشه سارا رو از فکر و ذهنش خط می زد. دوباره گوشی رو بالا آورد. شماره ی سارا رو لمس کرد. شماره تیک خورد و در آخر از لیست مخاطبینش حذف شد.

صبح زود از خواب بیدار شد. دیشب، شب بدی براش بود. با خودش خیلی کلنجار رفت. از طرفی دوست داشت با سارا صحبت کنه. از طرفی هم، سارا زن طلاق گرفته ای بود که قاطی شدن باهاش دردسر داشت و براش مسئله ساز می شد. می تونست با یه دختر دیگه باشه. بدون دردسرهایی که زنی مثل سارا داره!

شلوار توسی روشن با پیراهن آستین کوتاه آبی پوشید. از اتاق بیرون اومد.

مادرش توی آشپزخونه مشغول آماده کردن صبحونه بود.

-سلام مامان گل

-سلام ... دیشب چرا دیر برگشتی؟

تنها دلیلش این بود که حوصله ی خونه رو نداشت.

-بیدار بودی؟

مادرش با نارضایتی گفت:

-آره، مگه خوابم می برد؟ بیا صبحونت رو بخور. برم بابات رو بیدار کنم دیرش نشه.

وقتی مادرش از آشپزخونه بیرون رفت، سیاوش با نگاه دنبالش کرد تا از دیدش محو شد. از آشپزخونه بزرگ و باز خونه، همه ی سالن پذیرایی معلوم نبود. دوست نداشت صبحونه بخوره. یه چایی خورد و از خونه بیرون رفت. داخل حیاط، ماشین خودش و

باباش پارک بود. سوار پرادوی مشکیش شد. ریموت رو زد و بیرون رفت. باید منتظر پدرش می موند. امروز باید با هم به انبار شرکت می رفتند و از وسایل موجود لیست برمی داشتند. ده دقیقه ای منتظر موند تا باباش اومد. همین که در ماشین رو باز کرد، سلام بلندی به پدرش کرد.

پدرش جواب داد:

-سلام؛ چرا ماشین من رو برنداشتی؟

--با اون راحت نیستم.

پدرش سری تکون داد:

-به سامان گفתי امروز زودتر بره شرکت؟نشسته ور دل زنش، هیچ جام نمی ره.

با لحنی آرام جواب داد:

-خب بابا، زنش حامله ست. کسی رو هم نداره پیشش بمونه.

باباش باعصبانیت گفت:

-خیلی بیخود کرده. خب یکی رو پیدا می کرد بی کس و کار نباشه.

-بابا همه ی اینایی که می گی درست، ولی چه ربطی به مامان داره؟ مرتب باهاش بحث می کنی؟ اون بیچاره چی کار کنه؟

پدرش که به این طرفداری های سیاوش از مادرش هنوز عادت نکرده بود، گفت:

-تو نمی دونی تقصیر مامانت چیه؟ کی بود که می گفت بذار برای خودش خونه بگیره، جدا بشه. خونه ی جدا گرفت، هر غلطی دلش خواست کرد، آخرش هم شرش دامن همه رو گرفت.

سیاوش کلافه گفت:

-خب پدر من، مامان دید شما و سامان همیشه با هم بحث و دعوا دارید، گفت بذار برای خودش خونه بگیره، مستقل بشه تا بلکه هر دوتون آرام بگیرید.

پدرش دندان قروچه ای کرد:

-پسره ی احمق ! دیشب بهش می گم:

-چرا اینقدر دیر می آی زود میری؟ می گه: "برم مریم تنهاست." انگار آسمون سوراخ شده، مریم افتاده پایین. تو فکر می کنی من نمی دونستم تو خونه ش چه غلطایی می کنه؟ گفتم بذار خوش باشه. ولی چیکار کرد؟ خوشی زیاد و پول من مستش کرد، توله پس انداخت.

باناراحتی و اعتراض پدرش رو صدا کرد:"بابا ؛

پدرش با لجبازی تکرار کرد:

-بابا، بابا چی ؟ مگه دروغ می گم؟ این دختره معلوم نیست تا حالا چه غلطایی کرده؟

سیاوش عصبی گفت:

-بابا مریم زن خیلی خوبیه. سامان که چند بار برات توضیح داد.

پدرش با سرعت به طرفش برگشت:

-آره تو عقل کلی همه چی رو می دونی. تو چی می فهمی؟ منم یه پسر پولدار که خونه و ماشین داره، خوب هم بلده پول باباشو خرج کنه، به پستم بخوره، زن خوبی می شم.

سیاوش با حالت مطمئنی گفت:

-بابا بذار یه چیزی بهت بگم. سامان مریم رو دوست داره. لااقل الان که مادر بچه شه، خیلی دوشش داره. بهش احترام می ذاره. اصلا من خوشم می آد وقتی می بینم اینقدر زن و بچه ش براش اهمیت دارند.

پدرش طعنه ی کلامش رو گرفت:

-سیاوش طعنه و کنایه نزن. می دونی چیه؟ شماها زیادی پول تو دست و بالتون بوده. سختی که نکشیدین، هرچی خواستین براتون مهیا بوده. پول خوب، خونه ی خوب، ماشین خوب. شش متر هم زبون دارین. واسه من از اهمیت زن و بچه حرف می زنی؟ مگه من برای مادرتون کم گذاشتم؟

ساکت شد. دیگه حرفی نزد. بحث کردن با باباش وقتی تا این حد عصبی بود کار بیخودی بود. باباش پشت سرهم غر می زد و به زمین و زمان فحش می داد.

ماشین رو نگه داشت. خودش و پدرش پیاده شدند. لیستی از موجودی انبار گرفتند. وقتی کارشون تموم شد و سوار شدند، پدرش انگار حال بهتری داشت. با سرخوشی رو بهش که ساکت و جدی مشغول رانندگی بود گفت:

-چیه واسه من اخمات تو همه؟

تو هم از داداش جونت یاد بگیر. اون همسن تو بود، کلی برویا داشت. از کار تو سر در نمی آرم. نمی دونم واقعا اینقدر که نشون می دی سربه زیری، یانه زیر آبی میری.

دستی به شونه ش زد و گفت:

-البته از تو بعید نیست به خاطر مامانت یواشکی خوش بگذرونی. فقط مثل اون داداشت نشی، بهو از توی خوش گذرونی هات، یه بچه دربباد. شاید خودت رو زرنگ فرض کنی، اما زن های الان تو رو می دارن تو جیب بغلشون. این یکی فرق داره، از بقیه بهتره، همه ش حرفه، همه شون یکی هستند.

واقعا نمی دونست جواب باباش رو چی بده. برعکس همه ی پدرها بود. سالها مادرش با چنین مرد سطحی نگری زندگی کرده و رنج و عذاب کشیده بود. خوشحال بود که سامان برای مریم، مردی شبیه پدرش نبود و زمین تا آسمون باهاش فرق می کرد.

وقتی پدرش رو جلوی شرکت پیاده کرد، اون ازش خواست موقع برگشتن هم دنبالش بیاد. خودش هم به طرف نمایشگاه رفت. وقتی وارد نمایشگاه شد، اردلان و مهران، هر دو سرشون توی گوشی مهران بود.

هر دو با دیدنش سلام کردند.

جواب سلامشون رو داد. حالش زیاد رو به راه نبود.

خودش رو روی مبل کنار اردلان انداخت.

روبه اردلان "چه خبری" گفت که اردلان جواب داد:

-هیچی، فقط چند لحظه پیش شهرام زنگ زد باهات کار داشت. گفت بعد از ظهر یه سر بهت می زنه.

سری تکنون داد و گفت :

-نگفت چی کارم داره؟

-نه چیزی نگفت .

مهران بلند شد و خودش رو بین سیاوش و اردلان جا داد. دستش رو روی دوش سیاوش انداخت و گفت:

-اینا رو ولش بچه ها قرار گذاشتن، پنج شنبه بریم شمال، هستی یا نه؟

سیاوش دست مهران رو از دوشش برداشت و گفت:

-نه بابا درگیرم. شما برید خوش باشید.

مهران ناراضی گفت:

-تو هم که همیشه ی خدا درگیری ! بریم خوش می گذره.

به طرفش چرخید و چشمکی به اردلان زد و گفت:

-اگه پیام تو رو خدا دوست دخترت رو نیار. می بینمش حالم بد میشه .

وبعد لبخند شیطونی زد.

مهران با لبخند گفت:

- اتفاقا اونم هست. تازه دوستش هم خیلی سراغت رو می گرفت.

سیاوش کنجکاو گفت:

-کدوم ؟اون چشم زاغه؟

مهران گفت:

-آره همون... عاطفه.

وبعد درحالی که اداش رو درمی آورد گفت :

-اگه سیا بیاد شمال منم هستم.

سیاوش لبخندی زد وگفت:

-اون دفعه بهم می گفت: "چرا می آی دوست دختر تو نمی آری؟"

اردلان دنباله ی حرف سیاوش رو گرفت وگفت:

-آره آره، یادمه؛ سیا بهش گفت به هم زدیم. اونم صداش رو کشید وگفت: "سر چی اخه؟"

سیاوش با یادآوری اون روز لبخندی زد:

-بهش گفتم زیاد حرف می زد، زدم تو گوشش.

اردلان خندید و گفت:

-بهت می گفت مرتیکه ی فناتیک.

سیاوش لبخند عریض تری زد:

--الکی می گفت. بیچاره کلی از من خوشش اومده بود.

مهران دلخور از حرفای سیاوش و اردلان گفت:

-خیلی رو دارین به خدا. آقاییون رو دعوت می کنم. کلی بهشون خوش می گذره، بعد میان فیلم مارو می گیرن، می گن می خندن.

دوتاشون با صدای بلندتری خندیدند.

با اومدن مشتری به نمایشگاه، اردلان و سیاوش مشغول شدند. تا عصر سرشون شلوغ بود. بعد اون سیاوش برای استراحت به اتاق بالایی نمایشگاه رفت.

هنوز سرجاش ننشسته بود که اردلان با صدای بلند صدایش زد و گفت:

-شهرام اومده.

پوفی کشید و گفت:

-بفرستش بالا.

شهرام از پله ها بالا اومد. کت خاکستری با پیراهن توسی تیره و شلوار کرمی پوشیده بود. فوق العاده خوشتیپ و جذاب نشونش می داد.

از جاش بلند شد و باهانش دست داد. شهرام روی مبل راحتی نشست. سیاوش از اردلان خواست دوتا شربت برایشون بپاره.

شهرام پا رو پا انداخت و گفت:

-امروز بابات تو شرکت حسابی گرد و خاک کرد.

سیاوش نگران خودش رو به جلو کشید و گفت:

-چیکار کرده مگه؟

شهرام لبش رو به نشونه ی مکث انحنا داد:

-امروز از وقتی که اومد، چپ رفت راست اومد به سامان گیر داد. آخرش هم سامان با قهر گذاشت و رفت.

سیاوش می دونست که پدرش اگه به چیزی بند کنه ول کن نیست.

شهرام متوجه ناراحتیش شد و گفت:

-بی خیال؛ فردا سامان می آد سر کارش حل می شه. یه کار دیگه ای باهات داشتم.

سیاوش به شهرام نگاهی کرد که یعنی کارت رو بگو.

-من با دوستم آرش که الان تو ماشینم نشسته، در مورد سارا و بهادری حرف زدم. سارا رو می شناسه. خانومش با سارا و شراره دوستن. ماجرای بهادری رو بهش گفتم. دوست و آشنای کله گنده زیاد داره. می تونه بهادری رو بشونه سرجاش، الان هم آوردمش با تو صحبت کنه. بهش بگو دعواتون شده. نمایشگام اومده تهدیدت کرده.

اخم کرد:

-همه ی اینایی که می گی چه ربطی به من داره؟ که برداشتی دوستت رو آوردی اینجا؟ بهادری مزاحم سارا می شه برید حلش کنید. به من چه؟

شهرام از تن صدای سیاوش که بالا رفته بود، تعجب کرد:

-تو خودت گفتی بهادری مزاحمش شده دست از سرش برنمی داره؛ منم آرش دوستم رو آوردم باهات صحبت کنه.

سیاوش کلافه خودش رو جلو کشید:

-گفتم و همون جا تمومش کردم، الان هیچی به من ربط نداره.

شهرام ابروهایش رو بالا داد:

-جنی شدی؟ تا دیروز سارا سارا می گفتی، الان می گی بهم ربطی نداره یادت رفته دیروز می گفتی: "برو با خونواده ش صحبت کن، دختره نمی تونه از پیشش بربیاد".

سیاوش قیافه حونسردی گرفت:

-خب مگه من خونواده شم؟

شهرام از جاش بلند شد و دستاش رو روی میزش گذاشت:

-باشه راست می گی؛ به تو ربطی نداره، فقط از این به بعد لطف کن کمتر در مورد سارا کنجکاوی کن.

-حالا چرا بهت برمی خوره؟ من سر پیازم یا ته پیاز؟ من اومدم روشنت کنم که بهادری مزاحم سارا می شه، دیگه قرار نیست بعدش دوره ببوفتم تو شهر برای خودم دردرس درست کنم. حالا هم پاشو بریم ببینم دوستت چی می گه؟

شهرام جلوتر از سیاوش از پله ها پایین رفت. ناراحت بود؛ فکر می کرد سیاوش استقبال کنه و برای کمک به سارا پیش قدم بشه، اما سیاوش امروز با دیروزش تفاوت داشت.

آرش تو اسپورتیج شهرام، منتظرشون نشسته بود. پسر جوون و خوش قیافه ای همراه شهرام بود. تمام ماجرای بهادری رو ازش شنیده بود. از ماشین پیاده شد و با سیاوش دست داد، اما از رفتار خشک و جدی پسر روبروش تعجب کرد. به روی خودش نیاورد.

شهرام ازشون خواست تو ماشین بشینن.

سیاوش عقب نشست. شهرام به طرف آرش چرخید و رو بهش گفت:

-خب این آقا سیاوش، هرسوالی داری بپرس.

آرش لبخند زورکی زد. از رفتار این پسر جا خورده بود. اون طوری که از شهرام شنیده بود، نبود.

قبل از اینکه آرش حرفی بزنه، سیاوش به حرف اومد:

-راستش من نه سارا خانوم رو می شناسم و نه بهادری رو؛ اتفاقی یه روز توی بیمارستان سارا خانوم رو دیدم وبعدهش ایشون رو رسوندم خونه، که اونجا فهمیدم یکی بهشون پيله کرده و دنبالشه. خب منم اونروز با همین یارو بهادری درگیر شدم چون فکر می کرد من به سارا خانوم ربطی دارم.

لحن بی خیالی به خودش گرفت و ادامه داد:

-هیچ کسم نبود بهش بگه : "من چیکار می تونم با یه خانم مطلقه داشته باشم؟"

شهرام و آرش نگاهی به هم کردند که آرش چشم غره ای بهش رفت. به سمت سیاوش چرخید:

-آقای محترم؛ سارا اینقدر خوب و خانومه که اگه شما هم باهانش کار داشته باشین، راه به جایی نمی برین.

مکثی کرد و ادامه داد:

-من اگه اینجام، به خاطر اینه که شهرام ازم خواسته باهاتون صحبت کنم و گرنه من به سارا همه جوره اعتماد دارم.

سیاوش لبخند حرص در آری زد:

-اگه اینجوریه، چرا مثل باز جوها نگاهم می کنید؟

نذاشت هیچ کدومشون حرفی بزنند، در ماشین رو باز کرد و بیرون رفت. سرش رو خم کرد و به دوتاشون گفت:

-خوشحال شدم.

بارفتن سیاوش هر دو ساکت، رفتنش رو تماشا کردند. آرش نگاهی به شهرام کرد:

-این کی بود؟ انگار از دماغ قیل افتاده ! آدم پر مدعا ! همیشه یه جای کارت می لنگه شهرام. مرده شور خودت و رفیقات رو با هم ببرن.

شهرام همونجور که نگاهش به جلو بود گفت:

-تا دیروز خودش اصرار داشت که مشکل سارا رو حل کنم، امروز نمی دونم چه مرگش بود.

ماشین رو روشن کرد و نگاهی به آرش کرد:

-فقط اینجوری حرف می زنه، پسر با مرامیه.

آرش پوزخندی زد:

-خیلی وقته که به تو و حرفات اعتمادی ندارم. آدم بامرام رو خوب اومدی ! من مشکل سارا رو حل می کنم ولی این پسره انگار به خودش شک داشت.

دقیق تر به شهرام نگاه کرد:

-دقت کردی؟ ما بهش می گیم بهادری چی می گفت و چی کار داشت؟ می گه: "من با سارا کاری ندارم." این بیشتر از بهادری مشکوکه!

* * *

سیاوش از صبح که وارد شرکت شد داخل اتاقش رفت و بیرون نیومد. توی برخورد اتفاقی هم که هنگام اومدن به اتاقش با شهرام داشت، هردو سرسنگین برخورد کردند. اتاقش، اتاق بیست متری بود که مبلمان یک دست قهوه ای سوخته در وسط اتاق و میز و صندلی نسکافه ای هم روبه روی این مبلمان قرار داشت. پرده های اتاقش ترکیبی از رنگ قهوه ای و نسکافه ای بودند. میز و صندلیش دقیقاً روبه روی در بود. کار اصلی سیاوش تو نمایشگاه بود و به دلیل اختلاف نظرهایی که با پدرش داشت، ترجیح می داد زیاد تو کار شرکت مداخله نکنه و بار اصلی کار شرکت روی دوش سامان بود. خودش کامپیوتر خونده و کارهای کامپیوتری شرکت رو انجام می داد. سامان هم که معماری خونده بود و رشته تحصیلیش ربطی به یک شرکت واردات و صادرات نداشت، اما آدم واردی بود.

از تصمیماتی که پریشب و دیروز در مورد نزدیک نشدن به سارا گرفته بود، از ته دلش احساس خوبی نداشت. در صورتی که به نظر می اومد تصمیم خوب و عاقلانه ای گرفته؛ عقل و دلش با هم یکی نبودند. به شدت احساساتی بود. دختران زیادی بودند که سیاوش باهاشون مراوده و حتی شیطننت هایی داشت؛ شیطننت هایی که هیچ وقت دوست نداشت به تخت ختم بشه، اما از سارا باید فرار می کرد، نه به خاطر اینکه بهش علاقه پیدا کرده، بلکه به خاطر شخصیتی بود که سارا داشت و می ترسید درگیرش بشه، چرا که حس می کرد، تاثیر عجیبی روش می داره ! همیشه سامان رو به خاطر دوستی با زنانی که شرایطی مثل شرایط سارا داشتند، مورد سرزنش قرار می داد؛ حالا خودش درگیر چنین زنی شده بود.

وقتی کنار سارا قرار می گرفت به شدت احساس می کرد، سارا به یه تکیه گاه احتیاج داره. از ضعف خودش می ترسید، یه عمر برای مادرش تکیه گاه بوده و از این کار لذت می برد. می ترسید این لذت کار دستش بده. اگه پای مادرش وسط نبود، دیروز با شهرام و دوستش برخورد سردی نمی کرد.

از سارا باید دور می شد چون با تموم وجودش احساس می کرد که نزدیک شدن به اون ضرر داره.

نزدیک ظهر بود که در اتاقش زده شد و شهرام وارد اتاقش شد. هنوز گرفته و ناراحت بود. کت و شلوار مشکی پوشیده و قدم های آرومی برمی داشت. با وجود خیانتی که به شراره کرده بود، اما از دوری ش واقعا در عذاب بود.

روی مبل نشست:

-چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟

سیاوش تکیه ش رو از صندلیش گرفت:

-مگه زنگ خورد؟ متوجه نشدم.

شهرام شکلاتی از روی میز برداشت:

سامان کارت داشت. گفت: "موقع ناهار هر دومون بریم رستوران باهامون کار مهمی داره". خیلی هم انگار عجله داشت.

سیاوش فوراً گوشیش رو از توی کیفش برداشت. حدس می زد درباره ی شرکت و پدرش باشه ولی با این حال باید مطمئن می شد. شماره ی سامان رو گرفت. شهرام نگاهی بهش که مشغول شماره گرفتن بود کرد:

-من می رم بیرون، هر وقت خواستی بری به من هم بگو.

از جاش بلند شد و بیرون رفت. آرام و قرار نداشت؛ نمی توانست روی کاری تمرکز کند، هیچ وقت شراره رو اینقدر سفت و سخت ندیده بود. همیشه در مقابلش مطیع و حرف گوش کن بود. شاید به قول سیاوش، داشت تاوان خودخواهیش رو پس می داد. دلش برای آبلین و آیناز تنگ شده بود. آرش قول داده بود شراره رو راضی به برگشتن کند و به همین قولش دل خوش کرده بود. به اتاقش رفت. هنوز روی صندلیش ننشسته بود که سیاوش بدون در زدن وارد اتاقش شد.

تند گفت:

-پاشو بریم.

شهرام بدون توجه به حرفش روی صندلی نشست:

-چی شده؟ با سامان صحبت کردی؟ چرا می خواد ما رو ببینه؟

سیاوش نگران از بلند صحبت کردن شهرام گفت:

-یواش بابا؛ آره، چیزی نگفت ولی خیلی سفارش کرد هر دومتون بریم. بیا پایین با ماشین من می ریم.

به طرف رستورانی که سامان گفته بود حرکت کردند. هر دو توی فکر بودند. حتما مشکلی پیش اومده بود که سامان تا این حد اصرار داشت هر دو بیان. خود سامان هم چون با پدرش حرفش شده بود، فعلا دوست نداشت شرکت بره.

شهرام پیاده شد ولی سیاوش رفت تا ماشینش رو توی پارکینگ بزرگ رستوران پارک کند. رستوران فضای نیمه تاریکی داشت. میز و صندلی ها با فاصله ی کم از هم چیده شده بودند. روی هر میز روکش زرد رنگی قرار داشت؛ بیشتر فضای رستوران از پرده تا دستمال روی میز، به رنگ زرد بودند. شهرام سر چرخوند و سامان رو مشغول صحبت با پیش خدمت دید. از نیم ساعت قبل منتظرشون بود.

به طرفش رفت. سامان با دیدنش بلند شد و دست داد. نگاهی به دور و برش کرد:

-سلام ... سیا کو؟

شهرام جواب سلامش رو داد:

-الان می آد. رفته ماشینش رو پارک کند. چی شده از صبح به ما بند کردی؟

سامان نگاه طلب کاری بهش کرد:

-صبر کن بیاد می گم.

شهرام لبخندی زد:

-غذا سفارش دادی؟ من خیلی گرسنمه، قبل از اون هم مغزم کار نمی کنه.

سامان دوتا آرنجش رو روی میز گذاشت:

- سفارش دادم الان می آره.

سیاوش رسید و با سامان دست داد و احوال خودش و مریم رو پرسید. نگاهی بهش کرد و سعی داشت از نگاه کردن به صورتش بفهمه که کارش تا چه حد می تونه مهم باشه، اما به جز یه نگاه شاکی، چیز دیگه ای دستگیرش نشد.

روی صندلی بین شهرام و سامان نشست و گفت:

-غذا سفارش دادین؟

سامان سری به معنی آره تکون داد:

-الان می آرن؛ شلوغه، یک خرده طول می کشه.

-خب، چی کارمون داشتی؟ این همه راه رو ما رو کشوندی! باید زود بریم. بابا تنهاست؛ بفهمه من و شهرام با تو قرار داشتیم پوستمون کنده ست.

سامان نگاهی به هر دوشون کرد:

-کارم خیلی مهمه، در واقع چند تا سوال ازتون دارم.

با دقت به هر دو نگاهی کرد. شهرام منتظر ادامه ی حرفش بود، اما سیاوش زد به دنده ی شوخی:

-واسه سوالت ما رو کشوندی اینجا؟ بگو تا یادت نرفته!

شهرام برعکس همه ی حواش به سامان بود. می دونست اونا رو ببخود به اینجا نکشونده.

سامان به حرف او مد وچشمایش رو تنگ کرد:

-ببینم سیا، تو چند روز پیش وقتی سارا رو رسوندی خونه ش، اونجا با کسی درگیر شدی؟

سیاوش که کاملاً خودش رو سمت سامان کشیده بود سعی داشت با دقت به حرفش گوش بده، با شنیدن این حرف پوفی کشید و به عقب رفت تا به صندلیش تکیه بده.

این بار تیر نگاه سامان به طرف شهرام نشونه رفت:

-تو هم می دونستی آره؟

شهرام با سرش اشاره ای به سیاوش کرد:

-سیا نخواست تو بدونی.

سیاوش عصبانی خودش رو دوباره جلو کشید:

-این دختره سارا به مریم چیزی گفته؟چقدر دهن لقه!

سامان از حرفش آشفته شد و گفت:

-نخیر آقا؛ خود جناب بهادری بهم گفته.

شهرام و سامان هر دو با تعجب بهش نگاه کردند.

سیاوش انتظار نداشت بهادری اینقدر سمج و پیگیر باشه. آروم رو به سامان گفت:

-تو بهادری رو کجا دیدی؟ دعواتون که نشد؟

سامان به صندلی پشت سرش تکیه داد:

- دیروز که از شرکت بیرون رفتم، جلوم رو گرفت. دعوایی در کار نبود، آروم ومنطقی حرف می زد.

مکثی کرد و نگاه سرزنش باری بهش کرد و گفت:

-از تو شاکی بود. جریان کتک کاری و اومدن به نمایشگاه رو هم گفت! چرا چیزی بهم نگفته بودی؟

سیاوش دستش رو روی میز گذاشت:

-پس فکر کردی برای چی بهت می گفتم نذار سارا به مریم نزدیک بشه؟ واسه همین یارو بود دیگه...

شهرام وسط حرفشون پرید:

-دقیقا ازت چی می خواست؟

سامان شونه ای بالا انداخت:

-می گفت: "از ساراخوشم می آد؛ به داداشت بگو پاش رو از کفش من بیرون بیاره، دوست ندارم بهش نزدیک بشه.

سیاوش زیر لب "مرتیکه ی الاغی"گفت.

شهرام دستش رو به معنی صبر کن بالا آورد:

-بهش نگفتی چیکاره ی سارایی؟ داری براش تکلیف تعیین می کنی؟

سیاوش پوزخندی بهش زد و سامان ادامه داد:

-خیلی مطمئن حرف می زد. می گفت:"سارا داره بهم فکر می کنه و ازم مهلت خواسته".

شهرام با عصبانیت گفت:

-مردک حرف مفت زده، سارا عمرا همچین چیزی بگه!

پیش خدمت با یک میز چرخ دار سفارششون رو آورد.طبق معمول سامان چنجه سفارش داده بود، به اضافه ی سالاد و دوغ. به پیش خدمت کمک کردند و غذا رو روی میز چیدند. سیاوش منتظر موند تا پیش خدمت بره و بعد گفت:

-خب برای من نوشابه سفارش می دادی.

بعد هم رو به شهرام گفت:

-چرا فکر می کنی امکان نداره سارا همچین کاری بکنه؟ یادته بهت گفتم بعضی وقتا زنایی مثل سارا، مجبور می شن برای اینکه از یک بی آبرویی جلو گیری کنن تن به کاری بدن که مایل به انجامش نیستن، تا حالا ندیدی کسی بخاطر ترسش، کارای عجیب و غریب بکنه؟ حتما دیده حریفش نمی شه، کوتاه اومده.

شهرام نگاه متعجبی به هردوشون کرد. فکر نمی کرد اینقدر زود در مورد سارا قضاوت کنن. شاید خودش خیلی از رفتارهای سرد سارا خوشش نمی اومد، اما می دونست سارا اهل این حرف ها و کار ها نیست:

-چی می گین شما؟ جریان من رو یادتون نیست؟ هرچی گفتم و تهدیدش کردم، سارا کوتاه اومد؟

سیاوش در حالی که لیوان دوغش رو از روی میز برمی داشت گفت:

--تو فرق می کردی و سارا این رو خوب می دونست، متوجه بود که داری الکی می ترسونیش؛ اما بهادری مثل تونیست، آدم لجباز و یکدنده ایه. می خواد که سارا رو ادب کنه و آبروش رو نشونه گرفته؛ چیزی که سارا ازش می ترسه.

سامان که تا الان به صحبتشون گوش می داد، تا حدودی حق رو با سیاوش می دونست. رو به شهرام گفت:

-سیاوش راست می گه، آخه بهادری خیلی مطمئن می گفت: "با سارا کنار اومده" اصلا هم عصبانی نبود. از من خواهش کرد که دیگه نذارم با سیاوش برخوردی داشته باشه.

نیم نگاهی به سیاوش کرد:

-منم مطمئنش کردم برادرم اصلا تو این خط ها نیست. اونروز هم فقط سارا رو به خواهش خانومم رسونده و اصلا باهاش کاری نداره.

سیاوش ظاهرا مشغول و سرش پایین بود، اما در واقع داشت به قصد ونیت بهادری فکر می کرد. حتما بهادری با خودش دو دو تا چهار تا کرده بود و اینجوری می خواست دقیق بفهمه چه رابطه ی بین سیاوش و سارا وجود داره.

شهرام وقتی دید دوتاشون چه تفکری در مورد سارا دارند، گفت:

-غذاتون رو بخورید. من و آرش، همین روزا حال بهادری رو جا می آریم. عموم رو هم در جریان می دارم.

سیاوش دور دهنش رو پاک و نگاهی بهش کرد:

-تو اگه بیل زنی، باغچه ی خودت رو بیل بزنی.

شهرام عصبانی شد. اشتهاش کور شده بود بدون اینکه فکر کنه و بفهمه چی می گه، گفت:

-تو هم اگه حرف زنی، کسی نمی گه لالی.

سامان نگاه عضبناکی به هر دوشون کرد:

-چگونه شما؟ وقت گیر آوردین؟

بعداز تشر سامان و جو سنگینی که ایجاد شده بود، در سکوت غذاشون رو خوردند.

موقعی که از رستوران خارج شدند شهرام مایل نبود با سیاوش به شرکت بره، اما همین که بیرون اومدند سیاوش ازش خواست بره از پارکینگ ماشینش رو برداره چون خودش با سامان کار داره.

خودش هم به طرف ماشین سامان که یک مزدا تری سفید بود رفت. تقه ای به شیشه ی ماشینش زد و گفت:

-امشب خونه ی ما هستین، یادت نره زود بیا.

ایندفعه هم بهادری طرقت پیداش شد،

یه خبر به من بده، من نمی‌تونم تحمل کنم کسی برام زرنگ بازی در بیاره.

سامان سریع از ماشین پیاده شد و سینه به سینه ی سیاوش وایستاد. دستش رو روی دوشش گذاشت و با حرص گفت:

-چه زرنگ بازی واسه تو درآورده؟ سارا رو تور کرده ! بکش کنار سیاوش، دنبال شر نگرد. خودت رو قاطی این ماجرا نکن.

سیاوش با صدای بلند خندید، فکری که سامان می‌کرد، دم دستی‌ترین فکری بود که می‌تونست راجع بهش بکنه:

-شیرین عقل، فکر کردی الان من با بهادری سر این دختره دوئل راه می‌ندازم؟ من می‌گم دوست ندارم بهت نزدیک بشه و برام خط و نشون بکشه؛ بعد هم اینکه تازه سدی مثل من، یادته بهت می‌گفتم نذار به مریم نزدیک بشه، چه مزخرفاتی تحویل من می‌دادی؟

سامان عصبی از حق به جانب بودنش گفت:

-مگه درست و حسابی با آدم حرف می‌زنی؟ زنگ زدی گفتی: "نذار مریم با سارا بره" نگفتی باهاش درگیر شدی، یا نمایشگاه اومده.

سیاوش آرام شد. دستی به پشت گردنش کشید. بهادری رو به خاطر این همه دردرس لعنت کرد ... خیلی دوست داشت یه درس درست و حسابی بهش بده:

-حالا نمی‌خواد به مریم چیزی بگی، من خودم به دختره گفتم زیاد دور و برتون نباشه. تو و مریم هم دیگه راه به راه بهش زنگ نرنید. هر خرده فرمایشی دارید به من یا مامان بگید.

سامان ساکت به حرفش گوش می‌داد. می‌تونست حدس بزنه که سارا چقدر از حرف سیاوش ناراحت شده، چون لحن و زبون برادرش رو خوب می‌شناخت و دیده بود که بارها خودش و اطرافیانش رو چه قدر آزار داده. اصولا سیاوش با کسی رو درواپستی نداشت، خصوصاً وقتی پای خانواده ش هم وسط باشه.

سامان با انگشت شست، چونه ش رو خاروند و متفکر گفت:

-پس واسه همین که سارا دوسه روز مریم رو می‌پیچونه!

سیاوش که موضوع مهمی رو شنیده بود، چشمش رو گرد کرد:

-باریک، پس به حرفم گوش داده. فکر می‌کردم چموش تر از این حرفا باشه.

با خودش فکر کرد شاید برخورد توی سرویس بهداشتی، باعث شده سارا چنین تصمیمی بگیره و شاید هم وقتی فهمیده بهادری تا کجا پیش رفته، ترجیح داد کمتر مریم رو ببینه.

سامان نگاهی به پشتش کرد و شهرام رو دید که با پردوی سیاوش بیرون می‌اومد.

اشاره به پشتش کرد و گفت:

-برو شهرام اومده .

مکثی کرد و ادامه داد:

-ببینم با سارا که بد حرف نزدی؟ به این کاری که کردی حس خوبی ندارم، اون تو این مدت خیلی به مریم کمک کرد حقش نبود اینجوری باهاش برخورد بشه.

سیاوش گونه ش رو کشید. کاری که سامان به شدت از اون متنفر بود.

گفت :

-آخی ... چه دل نازک، تو به فکر زن و بچه ی خودت باش. مشکلات بقیه به ما ربطی نداره.

مرتب جای دو برادر در قبال موضعی که در برابر سارا می گرفتند عوض می شد. گاهی سیاوش سامان رو از نزدیک شدن به سارا منع می کرد و گاهی سامان .

از سامان جدا شد و به سمت ماشین خودش رفت. شهرام رو دید که از ماشین پیاده شد و منتظره که اون پشت فرمون بشینه.

سارا براش خط قرمزی بود که اگه نمی تونست تو خیالش بهش بی تفاوت باشه، تو واقعیت باید بی خیالش می شد.

این تردید ... این مبارزه ... اون رو به دوراهی ناکجا آباد می کشوند. باحرف هایی که می زد دیگران رو مطمئن می کرد که سارا و ماجرای مربوط بهش اصلا براش مهم نیست، اما در واقع دوست داشت از خیلی چیزها درباره ش سر در بیاره.

دوست داشت بدونه چرا ارتباطش رو با مریم قطع کرده؟ واقعا به بهادری چراغ سبز نشون داده؟ واقعا تسلیمش شده ؟

این سوال آخر خیلی فهمیدنش براش مهم بود.

اونقدر تو فکر بود که شهر

ام هم این رو فهمید و بی سروصدا سوار ماشینش شد.

فکری تو ذهنش داشت. می تونست راحت به جواب سوالاتش برسه. کمی شیطونی به جایی بر نمی خورد.

روی مبل نشسته و شیر کاکائویی رو که مادرش آورده، مزه مزه می کرد. مریم و سامان کنار هم نشسته و به حرفای مادر درباره ی بچه گوش می دادند. مادرشون گوشزد می کرد کاکائو برای جنین خوب نیست و کافئین بچه رو بیش فعال می کنه، برای همین مریم شیر بدون کاکائو می خورد. گوشتی هردشون روی میز جلوی مبل بود. پدرشون از وقتی به خونه برگشت، به اتاقش رفت و آشکارا بهشون کم محلی کرد.

سیاوش از این اخلاقی حرص می خورد، اما کاری از دستش بر نمی اومد. پدرش اصلا انعطاف نداشت و هیچ تغییری در خودش به وجود نمی آورد. همیشه می خواست بقیه به سازش برقصند. همیشه از همه توقع داشت به میلش رفتار کنند. مردی بسیار خوش مشرب و جذاب با ارتباط عموعی عالی در بیرون از خونه و مردی ساکت، خاموش و ایراد گیر در داخل خونه.

سیاوش امشب کار زیادی باید می کرد. سامان و مریم با مادرش، کماکان در مورد بچه صحبت می کردند. بوی کوفته تبریزی مادر خونه رو برداشته بود. می تونست وقتی همه برای شام خوردن به طرف میز ناهارخوری هشت نفره کنار کانتر رفتند، نقشه ش رو عملی کنه. فقط کاش سامان امشب با گوشیش کاری نداشته باشه.

صورت مریم کمی تپل شده و از حالت استخوانی قبل در اومده بود. خجالتی و کم حرف کنار سامان به حرفای مادر شوهرش گوش می داد. در جواب سوال هایش درباره ی بچه لبخند محجوبی می زد و جواب می داد. واکنش پدرشوهرش براش عجیب نبود. هر وقت هم صحبت از بچه می شد ناخودآگاه جمع تر می نشست. عشق زیاد سامان به بچه باعث شده بیشتر بهش توجه کنه و گر نه معلوم نبود، چه تصمیمی درباره ش می گرفت. هرچند این اواخر سامان، وابسته ش شده بود. خیلی به سامان علاقه داشت، امشب هم سامان با پیراهن کرم و شلوار کتان مشکی، حسابی ارزش دل می برد.

سیاوش کلافه نگاهی به مادرش کرد،

دوست داشت هر چه سریعتر کارش رو انجام بده. هیجان زیادی داشت:

-مامان شام آماده نیست؟

مادرش نگاه متعجبی بهش انداخت. معمولا عادت نداشت زود شام بخوره:

-گرسنته مامان؟ می خوام آماده کنم؟

سری به معنی "بله" تکهون داد و از حرف مادرش لبخندی به لب آورد؛ موفق شده بود.

مریم به همراه مادرشوهرش بلند شد تا در آماده کردن سفره بهش کمک کنه.

بلیز آستین بلند گلپهی با دامن مشکی و شالی هم با ترکیب این دورنگ، پوشیده بود. سامان خیلی به پوشش مریم گیر نمی داد، اما خودش ترجیحا دوست داشت، جلوی برادرشوهرش پوشیده و با وقار باشه. همین اخلاق و رفتارش، مورد توجه سیاوش قرار گرفته و برایش احترام زیادی قائل بود؛ اون رو مثل خواهرش دوست داشت.

سیاوش نگاهی به سامان که تنها نشسته و میلی به رفتن آشپزخونه نداشت کرد. هر آن ممکن بود گوشیش رو برداره.

لبخندی از سر بدجنسی زد و بهش گفت:

-برو با بابا صحبت کن برای شام بیاد. درباره مشکلاتون هم باهاش حرف بزن و معذرت بخواه، می دونی که چقدر از عذر خواهی خوشش می آد.

خودش خوب می دونست این حرف ها روی سامان خیلی تاثیر می ذاره. بالاخره باید یه جوری سامان رو دک می کرد.

سامان ناچار بود همین کارو بکنه؛ راه دیگه ای نداشت و گرنه بعید نبود پدرش تا آخر امشب از اتاقش بیرون نیاد. با شک و تردید به سمت اتاق پدرش راه افتاد. می ترسید صداش رو بلند کنه و داد و فریاد راه بندازه و مریم ناراحت بشه. این روزها آخرین کاری که دوست داشت بکنه ناراحت کردن مریم بود. وقتی در زد و وارد اتاق پدرش شد، سیاوش با خیالی راحت به گوشیش چنگ زد و از روی میز برداشت. با سرعت به طرف اتاقش رفت. کودک درونش زیادی فعال بود. اتاقش بیشتر شبیه اتاق یک پسر بچه تحس و شیطون بود، نه یه مرد 28 ساله.

به در و دیوار اتاقش، عکس ماشین های مدل روز چسبیده بود، رنگ همه شون هم قرمز بود همون رنگی که سیاوش برای ماشین های مدل بالا می پسندید.

تخت یه نفره با روتختی سرخابی زیر پنجره ی اتاقش خودنمایی می کرد رنگ پرده، هم رنگ روی تخیش بود. لب تاپش رو کنار زد و روی تخت نشست. سریع رمز گوشی سامان که اسم خود سامان بود رو وارد کرد.

وقتی چند روز پیش شماره ی سارا رو از گوشی سامان برداشت، اسمش رو سارا خانم سیو کرده بود. خدا خدا می کرد سامان بعد از برخورد با بهادری، شماره ش رو پاک نکرده باشه.

وقتی وارد لیست مخاطبینش شد با دیدن اسم سارا، لبخندی از شیطنت بر روی لبش پیدا شد و بشکنی زد. سریع شماره رو تو گوشیش وارد کرد. نباید اون شب زود احساساتی می شد و شماره رو حذف می کرد و گرنه مجبور نبود امشب اینقدر جمیز باند بازی دربیاره.

از اتاق بیرون رفت و گوشی سامان رو سر جاش گذاشت. مریم و مادرش توی آشپزخونه مشغول بودند. از اتاق پدرش هم سر و صدایی نمی اومد. ظاهرا همه چیز در امن و امان بود. پاشنه ی آشیل پدرش، عذر خواهی بود و مادرشم هر وقت می خواست غانله ای رو بخوابونه، سریع عذر خواهی می کرد.

روی تخت نشست وبا شماره ای غیر از شماره ی اونروز به سارا پیامی داد:

"سلام، بهادری هستم. فکرات رو کردی، جواب من چی شد؟"

سارا جلوی آینه مشغول شونه زدن موهایش بود. بلند و موج روی شونه هاش خودنمایی می کرد.

با دست به موهایش چنگ می نداشت تا صاف بشه. اینطوری شاید از فکرایبی درهمی که ذهنش رو مشغول کرده، نجات پیدا می کرد. داخل آینه زنی رو می دید، گیج از بازی های روزگار!

حرف سمانه سر سفره ی شام، مرتب تو سرش اکو می شد.

"زن اگه زن باشه بدترین مرد رو هم می تونه، پایبند خودش بکنه. مگه مردا چی می خوان؟ این زنه که باید زندگیش رو جمع و جور کنه".

حتی امید هم با رفتارهای بچگانه و سطحیش، از این حرف سمانه یکه خورده بود.

وقتی خواهرش این حرف رو می زد، چه توقعی می تونست از دیگران داشته باشه؟

فردا با شراره، خونه ی لیلا قرار داشتند.

همین که شراره از لاکش بیرون اومده بود، نشون می داد حالش بهتره.

آرش مفصل باهاش حرف زده و تا حدودی راضیش کرد، با شهرام کنار بیاد.

آرش پر از احساسات خوب و مثبت بود.

دوباره نگاهی به آینه کرد. دلش می خواست یه دل سیر گریه کنه، اما از ترس ورود یکباره ی مادرش، بغضش رو خفه می کرد. نفس های بلند و کشدار کشید تا بغض های خفه شده ش آروم بگیرن.

دلش به حال پدر و مادرش می سوخت. اون ها هم از حرف های سمانه خوششون نیومده بود، ولی ناچارا به خاطر امید سکوت اختیار کرده بودند.

شنیدن این حرفا درد داشت، اما هرگز تسلیم نمی شد. حالا که تا اینجای زندگیش این طور پیش رفته بود، باید به آینده نگاه می کرد و از تلخی ها اتفاقات خوب می ساخت. نمی خواست تسلیم افکار و عقاید پوسیده ای بشه که جونش رو به لبش می رسوندند؛ حتی اگه این افکار، افکار عزیزترین کسانش باشه.

از جاش بلند شد، صدای پیامک گوشیش چند دقیقه ی قبل بلند شده بود، اما توجهی نکرد.

بخاطر امید تیشرت و شلوار پوشیده بود. روسری هم روی سرش داشت.

پیش ترها با امید راحت تر بود و جلوش حجاب درست و حسابی نداشت، ولی بعد از طلاقش یک سری محدودیت هایی داشت که مجبورش می کردند، بیشتر مراقب رفتاراش باشه. گاهی فکر می کرد خوش باوری محضه، اگه فکر کنه دیگران راحتش می دارن!

تاپ و شلوار سبزش رو پوشید. گوشی رو برداشت تا ببینه پیام از طرف چه کسی اومده. چند روزی بهادری سر و کله اش پیدا نبود.

وقتی پیام رو خوند به یکباره لرز گرفت. بدون اینکه قدمی برداره، همون جا روی گلیم وسط اتاق خوابش نشست.

خودش رو لعنت کرد. انگار چشماش شور بود.

سیاوش تند تند شام می خورد. بقیه با تعجب نگاهش می کردند.

سامان نگاهی به بقیه کرد و گفت:

-خفه نشه!

روبه سیاوش ادامه داد:

-چه خبرته؟ از قحطی اومدی؟

پدرش که با معذرت خواهی سامان حال بهتری پیدا کرده بود، لیوانش رو برداشت و به سیاوش داد:

-بیا؛ واسه چی حرص می زنی؟

سیاوش برای اینکه جو رو خودمونی تر کنه، چشمکی به مریم زد:

-آخه شبای قبل فقط خودمونیم، سامان که نیست؛ آروم بخورم کلاهم پس معرکه ست.

مریم از حرفش ریز خندید.

ازجاش بلند شد:

-فعلا شب خوش، یه کاری دارم زود می آم.

مادرش امشب با رفتار سیاوش پشت سر هم غافلگیر می شد. با خودش فکر کرد "چی باعث شده، اینجوری حواسش پرت باشه؟ تا سفره رو جمع نمی کرد، ازجاش بلند نمی شد".

وارد اتاقش شد. سریع رمز گوشیش رو زد تا ببینه سارا چه جوابی به بهادری قلابی داده؟ هیجان بی سابقه ای داشت. از درون نا آروم بود. بند بند وجودش انتظار پیام سارا رو می کشید.

از هیجان نمی تونست جایی بشینه. به دیوار تکیه داد. چند تا پیام داشت، اما چشمش پی پیامی از سارا بود.

انتظارش نتیجه داده وسارا پیام داده بود:

"آقای بهادری؛ اگه بخواین به مزاحمتتون ادامه بدین، بی خیال آبروم می شم و فردا به نزدیک ترین کلانتری می رم و ازتون شکایت می کنم".

بلند بلند خندید. خودش رو با آسودگی خیال روی تخت پرت کرد و با آرامش کامل زمزمه کرد: "مرتیکه ی خالی بند، بلوف زده"

تمام باوراش رو نسبت به سارا باحرف سامان از دست داده بود، اما حالا از اینکه مردانه در مقابل بهادری ایستاده بود، لبریز از شادی بود، یه حس خوب و ناب؛ یه حس بی نام!

بلند شد و روی تخت نشست. پیام دیگه ای برای سارا فرستاد:

"حرص نخور پوستت چروک میشه"

از دست مزاحمت های بهادری دچار استیصال شدم. دیگه نمی دونستم چه رویه ای در پیش بگیرم، تا دست از سرم برداره؟ چرا نمی فهمید ازش متنفرم، که حتی اگه نبودم هم باز حاضر نمی شدم با مرد زن و بچه داری مثل اون باشم.

باز صدای زنگ پیامک آمد، این چند وقت چند بار زنگ پیامک رو عوض کردم. به همه شون آلرژي گرفتم؛ من رو یاد بهادری می نداختند.

مثل یک آدم متوهم و خرافاتی، هر بار با عوض کردنشون فکر می کردم این بار دیگه بهادری پیامک نمی زنه ! این خوش خیالی ها برای یک مدت کوتاه اروم می کردند، ولی بهادری ركب دیگه ای بهم می زد.

گوشیم رو از روی تخت برداشتم. شماره ی نحس بهادری، که چند لحظه پیش پیام داده بود؛ روی صفحه قاتل آرامشم شد.

پیام رو باز کردم و خوندم...

یه باره همه ی ناراحتی، استرس واضطرابم پر کشیدند. موهام رو از جلوی صورتم کنار زدم و گوشی رو بالا آوردم و چند بار پیام رو خوندم. وسط اشک و آه، لبخند پهن و عمیقی به روی لبم اومد؛ مثل آفتابی سوزان وسط یه روز بارونی.

"حرص نخور، پوستت چروک میشه"

یک شکلک چشمک هم کنار پیامک بود.

فقط یه نفر رو می شناختم که نگران چروک شدن پوستم بود ! یه نفر که احساس های ضد و نقیضی بهش داشتم.

گاهی با فکر کردن بهش پر از شور و هیجان می شدم و گاهی هم خودم رو شماتت می کردم، که چرا اصلا بهش فکر می کنم. هنوز هم حرفای توهین آمیزش رو روزی چند بار با خودم مرور می کردم. آدم بیکاری که با سرکار گذاشتن لذت می برد. براش حکم کسی رو داشتم که می تونه چند دقیقه ای رو باهاش مشغول باشه. مثل لحظه ای که تو سرویس بهداشتی مزاحمم شد و بوی توت فرنگی می داد؛ یا چند دقیقه ی پیش که به اسم بهادری باهام تفریح کرد.

شوخیس وسط بلبشوی امشب، لبخندی به روی لبم آورد.

بدبختی این بود که می دونستم، این افکار، این شیطننت ها و این فکر هایی که می کنم ممکنه چه به روزم بیاره، ولی دوست داشتم لحظاتی دچارش بشم. لحظاتی دانسته خطا کنم. با چشمهای باز باز...

نیاز به اینکه کسی دوستت داشته باشه، نیاز ی فطریه. پنج سال برای حامد دوست داشتن و عاطفه خرج کرده بودم. حامد بلد نبود کسی رو دوست داشته باشه و یا حتی به زبون بیاره و من از این نظر فقیر و نیازمند بودم. مثل غریقی بودم که دوست داشتم به ساحل امن برسم!

براش تایپ کردم:

"آقای سیلوش خان؛ چرا اینقدر تنت میخاره؟ چرا دنبال دردرس می گردی؟ اگه خیلی بیکاری، سرت رو بکوب به دیوار"

به استثنای جمله ی آخرم، بقیه حرف هایی بودند که خودش اون روز کنار باغچه ی مجتمع برادرش بهم گفته بود.

پیام رو فرستادم و مشتاقانه منتظر جوابش شدم.

سریع تر از اونچه که انتظارش رو داشتم، جوابم رو داد:

"فکر کردی اینجا کجاست؟ مواظب باش کلاهت رو باد نبره"

عمیقاً خندیدم. چه خوب جواب اون روز من یادش مونده بود ! و الان بهم تحویل داده بود.

حالم عوض شده بود. دلایلش هر چی و هر کی بود، غلط یا درست، برام مهم نبود. روی تخت دراز کشیدم و چشمم رو بستم. سمانه و سیاوش مهمون تلخ و شیرین رویاهام شدند.

صدای حرف زدن مامان و بابا می اومد.

همیشه صبح ها بلند بلند حرف می زدند.

هیچ وقت هم دوست نداشتند این عادتشون رو ترک کنند. موقع صبحونه همه چیز یادشون می افتاد.

پتو رو کنار زدم و بیرون رفتم. بابا تا من رو دید با اشاره ی ای به سفره گفت:

-بیدار شدی؟ صورتت بشور بیا صبحونه بخور، چیه تا لنگ ظهر می خوابی

هنوز نرفته لقمه ای هم در دستش برام آماده داشت.

لبخند زدم و با غرغر گفتم:

-بابا من ساعت هفت صبح دهنم وا نمی شه، شما زن و شوهر حرفاتون تمومی نداره؟

من و حامد همیشه در سکوت غذا می خوردیم. یعنی من علاقه ای به این کار نداشتم، اما وقتی حامد هم پا نبود، ترجیح می دادم ساکت شوم و حرفی نزنم.

مامان دم در مشغول خداحافظی با بابا بود. وقتی برگشت و من رو دید، شروع کرد به ایراد گرفتن:

-موهات رو ببند سارا، روی زمین می ریزه .

نوچی کردم:

-مامان جان، بذار خواب از سرم بپره، الان می بندم.

چه قدر خوبه که بعضی وقت ها خودت باشی، تنها ی تنها. همیشه که با هم بودن خوب نیست.

توی آشپزخونه منتظرم بود تا برم صبحونه بخورم. از بچگی به صبحونه خوردنمون اهمیت می داد. وقتی سر سفره نشستم، خودش هم مشغول تمیز کردن آشپزخونه شد. بعد از اتمام کارش اومد کنارم و روی صندلی ناهار خوری نشست.

مطمئن بودم می خواد حرفی بزنه. همیشه همینطور بود.

بهش لبخند زدم.

نگاهش به لبخندم افتاد:

-کوفت؛ به چی می خندی؟ هروقت می خوای بری شراره و لیلا رو ببینی،

سرخوش می شی.

خندیدم. خوب می دونست من کی چه حالی دارم. من رو از بر بود.

دوباره نگاهش رو به صورتم دوخت:

-می گم خوب شد دیشب سعید اینجا نبود و گرنه حتما به چیزی به سمانه می گفت.

حواسم بود چی می گه و منظورش چیه، اما خودم رو زدم به اون راه و گفتم:

-برای چی؟ مگه سمانه چیکار کرده؟

لیوان شیر رو به طرفم هل داد، صدای آروم و یوازش نشون می داد، ناراحت:

-سعید خوشش نمی آد جلوی امید اینجوری باهات حرف بزنه. یه جور ی صحبت می کنه هر کی ندونه فکر می کنه حامد چه تحفه ای بوده.

خودم رو بی خیال نشون دادم ولی فقط خدا می دونست چقدر حرف سمانه درد داشت.

-مامان جان سعیدخودش بدتر سمانه ست، یکی باید به خودش یاد بده.

شونه ش رو بالا داد. چابیش رو روی میز گذاشت:

-سعید هرچی باشه جلوی زنش ساکنه؛ وقتی خودمون هستیم حرف می زنه. ته دلش هم می دونه حق با تونه.

لبام رو غنچه کردم و براش بوس فرستادم:

-مامان پسر دوست من، چه فرقی می کنه؟ در هر صورت جفتشون ملاطم می کنن. یکی جلوی شوهرش، یکی هم تنها گیرم می آره هر چی دلش خواست می گه، در هر صورت من ناراحت می شم؛ حالا می خواد امید و زهرا باشن یا نباشن.

مامان اشک توی چشماش جمع شد. با دستش، گوشه ی چشمش رو پاک کرد:

-تو حروم شدی سارا، کاش پام می شکست هیچ وقت تو رو عروسی وحید نمی بردم.

مثل خودم احساساتی بود. عروسی وحید پسر دوست مامان با حامد و خانواده ش آشنا شدیم. بعد از اون خیلی سریع ازدواج کردم. بابا تحقیقات مفصلی کرده بود، اما خیلی از حقیقت های مهم رو نمی شه با تحقیق فهمید. باید با اون آدم لحظه به لحظه ی زندگیت رو شریک بشی تا بفهمی. برای من ازدواج واقعا حکم هندونه ی در بسته رو داشت.

نگاه غمگین مامان، دوباره من رو یاد خودم نداشت. خونه با نگاهای مامان، برام جهنمی شده بود ناگفتنی! دائم توی فکر می رفتم. اگه سرکار می رفتم هم اون احساس بهتری داشت و هم من.

از خودم می ترسیدم؛ که نکنه کم بیارم و به هر ریسمان پوسیده ای چنگ بزنم.

ترس نه از بهادری، تکلیفم با اون معلوم بود. ترس از کسی که آروم آروم درگیرم کنه. یوازش یوازش گول احساسم رو بخورم.

مثل آب حوضی که زره زره خالی از یه سوراخ خیلی خیلی کوچیک خالی می شه و یه دفعه به خودت می آید و می بینی، حتی یک قطره آب هم نداره؛ و این خالی شدن رو هیچ وقت نفهمیدی.

از زور بعضی خلا ها به کسی پناه ببرم که برام دردهای بیشتری به جا بذاره.

"سیاوش" تنها اسمی که تو سرم چرخ می خورد. و من می ترسیدم برام بشه همون سوراخ ریزی که من رو از اخلاق خالی کنه

از رو صندلی بلند شدم و مامان رو بوسیدم. با یه حسرت عمیقی نگاهم می کرد. جواب بوسه م رو داد.

برای دیدن شراره خیلی عجله داشتم.

می خواستم هر چه زودتر ببینمش و باهاش صحبت کنم. تنها خونه ی لیلا بود که می تونستیم جمع بشیم. من که خونه ای نداشتم و شراره هم فعلا لنگ در هوا بود.

روی تخت نشستم و آینه به دست مشغول آرایش صورتم شدم. باید طوری آرایش می کردم که هم خودم راضی باشم و هم مامان و هم تموم مردم شهر!

اینجوری آرایش کردن خیلی سخت بود و گاهی عطاش رو به لقاش می بخشیدم و کلا بی خیال می شدم. آرایشم خلاصه شد به یک رژ کم رنگ و کرم ضد آفتاب.

مانتوی جین آبی رو پوشید. روسری کوتاه سفید با نقطه های سیاه هم سرم کردم و شلوار مشکی چسبانی هم به پام.

جلوی آینه چرخ می زدم. از خودم راضی بودم. روزهایی در گذشته تو زندگیم داشتم که هر وقت خودم رو توی آینه نگاه می کردم،

خوش حال و سر خوش از زیبایییم، منتظر عکس العمل بقیه می موندم؛ ولی الان منتظر یه ایراد، یه حرف تازه و یا رفتاری که نشون بده من دارم جلب توجه می کنم بودم. بانگاه ساده ی عابری که از کنارم عبور می کرد، هم مشکل داشتم. اعتماد به نفسم سیر نزولی داشت.

شراره رو بغل کردم. چندین بار بوسیدمش. لیلا با لذت نگاهمون می کرد:

-چه خبر تونه بابا؟ انگار یه ساله همدیگه رو ندیدین!

خود شراره هم از این همه ابراز محبتم جا خورده بود؛ ولی دست من نبود وقتی شهرام رو کنار اون زن تصور می کردم، شراره برام عزیز تر می شد. شراره و لیلا دوستای دوران مجردی سمانه بودند. وقتی سمانه ازدواج کرد، من به لیلا و بعد شراره نزدیک تر شدم؛ چون سمانه همه ی توجهش رو به امید داده بود و رابطه ی آنچنانی باهاشون نداشت.

-دلم برات تنگ شده بود شراره جونم.

شراره لبخند شیرینی زد و گفت:

-منم همینطور، داشتم دق می کردم.

سرش رو بر گردوند تا نفهمم اشک تو چشماش جمع شده.

لیلا برای اینکه حال و هواش رو عوض کنه، به طرفم اومد و من رو بغل کرد و با مسخره بازی و شوخی صورتم رو بوس کرد.

بعد خیلی ناگهانی لبش رو روی لبام گذاشت. هلش دادم و محکم رو لبام دست کشیدم. با لبخند گفتم:

-احمقی به خدا لیلا.

می دونست چقدر از این حرکت بدم می آد.

زبونش رو روی لبش کشید و گفت:

-عجب رژلب خوشمزه ای!

شراره از خنده ریشه می رفت.

آرین بیچاره از اینکه مامانش رو هل دادم هاج و واج من رو نگاه می کرد. گونه ش رو سفت کشیدم که صداش در اومد.

آیلین و آیناز هم روی مبل ساکت نشسته و تلویزیون تماشا می کردند. این اخلاق رو از شراره به ارث برده بودند و گر نه شهرام که همیشه شیطون بود. تا خواستم کنار شراره روی مبل وسط پذیرایی که به شکل گرد چیده شده بود، بشینم؛ لیلا صدام کرد که برم تو آشپزخونه کمکش کنم. بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. همین که وارد آشپزخونه شدم زود بازوم رو گرفت و نگاهی به شراره که با آرین حرف می زد، کرد و گفت:

-الان نری اونجا پشت شهرام حرف بزنی، آرش کلی زحمت کشیده تا شراره برگرده خونه ش.

دلخور نگاش کردم:

-چه فکر کردی لیلا؟ درسته از شهرام دل خوشی ندارم، ولی راضی به بهم خوردن زندگیش نیستم.

لگدی بهم زد و گفت:

-خب حالا بیا این شربت رو ببر. تو رفیق گل خودمی. فقط خواستم بدونی که الان وقت تعریف از شهرامه

چپ چپ نگاش کردم:

-آره حتما، نیست خیلی تعریفیه!

از آشپزخونه کوچیکش بیرون اومدم بس که وسیله تو آشپزخونه چیده بود. دوتا آدم داخلش به زور جا می شدند! کلا هم خودش شلوغ بود و هم سلیقه ش.

شربت رو به شراره تعارف کردم. چشمای میشی خوش رنگی داشت. باز هم تصویر زنی که کنار شهرام بود توی ذهنم اومد ولی سریع پیش زدم. شراره شلوار جین مشکی با تیشرت آستین کوتاه جیگری پوشیده بود. لیلا هم طبق معمول پوشیده و نپوشیده ش فرقی نداشت. توی لباس پوشیدن برعکس آشپزخونه شلوغ دوست نداشت!

دست بلند کردم تا شربت رو بردارم که لیلا برداشت و بهم داد:

-ببینم سارا، آرش پریروز با شهرام رفته بودند پیش این پسر رئیس شرکت شهرام اینا تا ازش در مورد بهادری و مزاحمتش برای تو بپرسند. آرش می گفت: "زیاد تحویلمون نگرفته و گفته من با این خانم کاری ندارم." ناراحت بود که شهرام آرش رو برده بود پیشش.

انگار از بهادری ترسیده.

دیگه حرفای لیلا رو نمی شنیدم. دست وپام سرد و بی حرکت شد. کمی از شربت رو خوردم و بقیه رو گذاشتم روی عسلی.

آدم خوش خیال که میگن منم! فکر هایی برای خودم کرده بودم. دوست داشتم محکم و بدون مکث تو سرم بزنم، نه یه بار بلکه چند بار تا دیگه ساده لوحی نکنم.

ولی جلوی شراره و لیلا فقط شونه بالا انداختم.

روی میل جا به جا شدم تا به خودم مسلط بشم. هربار که می خواستم بلند بشم و وایسم، با ضربه ی محکمی، به عقب پرت می شدم. کاش دیشب تندتر باهاش برخورد می کردم. کاش هرچی از دهنم در می اومد بهش می گفتم.

کاش...

دیشب مسخره ام کرده بود، داشت باهام بازی می کرد. کی اینقدر احمق شدم؟

آگه بامن کاری نداشت، غلط می کرد پیامک می زد

چرا اینقدر جدی ش گرفتم؟ مگه این همون آدم نبود که ازم خواسته بود طرف مریم نرم؟ مگه این همون نبود که می گفت: "ناز می کنم تا جلب توجه می کنم".

باصدای شراره به خودم اومدم.

-کدوم پسرش؟ سامان؟

نگاه سست و بی رمقی بهش کردم.

لیلا جوابش رو داد:

-نمی دونم، اون که نمایشگاه ماشین داره.

-آهان سیاوشه، چند باری دیدمش. واسه آیلین و آیناز کادو زیاد می خره.

شراره نگاهی بهم کرد:

-تازگی ها، بهادری باز مزاحمت شده؟ لیوان شربت رو برداشتم. این بار لاجرعه سر کشیدم. سری براش نکون دادم:

-نه ... ولی واقعا تحت فشارم.

روبه لیلا گفتم:

همه چیز رو بی کم و کاست به شراره گفتمی، آره؟ از خودم بهتر در جریانم!

غمگین خندیدم.

شراره با دستهای گرم ومهربونش به شونه م زد و گفت:

-نگران نباش، آرش وشهرام حلش می کنند. اون بی ناموس فکر کرده، یه زن بی دفاع گیر آورده.

از حرفش تعجب کردم.

-آرش و شهرام می خوان چکار کنند؟

لیلا موهایش رو عقب داد و برام میوه گذاشت:

-آرش رفیق کله گنده زیاد داره، از اینا که می تونند سه سوت بهادری رو بکنن

تو گونی. تو دیگه خیالت تخت باشه.

همین روزا راحت می شی. آرش به فکرته.

از این حرف نفس راحتی کشیدم و خیلی خوشحال شدم. ناراحتی چند دقیقه پیش رو هم به گوشه ای از ذهنم هل دادم ولی فراموش نمی کردم.

یعنی می شد شر بهادری برای همیشه کنده بشه، اون وقت تنها مشکلم خدوم بودم. خودی که نباید غیر منطقی فکر و زندگی می کرد. آدمی مثل سیاوش به دردم نمی خورد و فکر کردن به اون خطر داشت.

-لیلا اگه آرش کاری کنه این بهادری دیگه مزاحمم نشه، یه عمر دعاش می کنم.

تکه ای از سیب توی دستش رو بهم تعارف کرد:

-حله عزیز، آرش می دونه چکار کنه؛

حالا تو رو خدا این قیافه ماتم زده رو به خودت نگیر، امروز اصلا رو مد اشک و آه نیستم.

لبخندی زدم و گفتم:

-باشه، حالا نه تو همیشه غمگین و ناراحتی!

رو به شراره که مشغول پوست گرفتن میوه برای بچه هاش بود، گفتم:

-از شهرام چه خبر؟

لیلا مثل برق گرفته ها سریع به سمتم چرخید و تمام هوش و حواسش رو به من داد تا مبدا حرفی علیه شهرام بزنم.

شراره دستی به پاش کشید:

-خبر آنچنانی ندارم، فقط مثل پسر بچه های تازه بالغ، جدیداً" برام پیام های عاشقانه می فرسته. شب و روزم نمی شناسه. فکر می کنه من دختر هیجده ساله م.

پام رو به پاش زدم:

-تو هم که اصلا بلد نیستی گول بخوری؟

حرف رو عوض کرد:

-ول کنیم این حرفارو؛ مگه آرش نگفت وقتی پیش زن منید از غم و غصه هاتون حرف نزنید. درباره ی چیزهای خوب حرف بزنیم.

این دفعه ویشگونی از پاش گرفتم:

-تو شهرام خان بهت پیام های عاشقانه می ده، کیکت خروس می خونه. من چیز خوب از کجا بیارم براتون درموردش حرف بزنم؟

لیلا مثل کار آگاهی که انگار می خواد بزرگترین پرونده معمایی رو حل کنه بهم نگاه می کرد:

-این پسر سیاوش رو چقدر می شناسی، سارا؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم تا چشم های تیزبینش آشفته گی رو از صورتم شکار کنه، باهمون سر پایین جواب دادم:

-هیچی... از کجا باید بشناسمش؟ اصلا من هیچ وقت ندیده بودمش. شهرام ازم خواست یه شب بیمارستان پیش زن برادرش بمونم، تو که در جریانی.

تموم سعیم رو کردم تا لحن بی خیالی به خودم بگیرم. تا صدام نلرزه و لیلای دقیق شده روی صورتم، متوجه نشه.

چقدر سخته از درد بگی اما نخوای جای زخمش رو به کسی نشون بدی! چقدر سخته از درون پاشیده باشی اما بیرون آروم و خونسرد باشه؟

به چشمات نگاه نمی کردم، اما سوال بعدش، آخرین قطره ی آرامش رو هم ازم گرفت، دود شد و به هوا رفت.

-چیزی بینتون هست؟ آرش می گفت: "پسره یه چیزی رو پنهون می کرد.

هول و دستپاچه زود فرار کرد".

خیلی قلدر مآبانه سرم رو بالا آوردم. با لحنی که خوب نشون بده چیز عجیبی شنیدم و چقدر لایلا پرت می گه، گفتم:

-مثلا چه چیزی لایلا؟ لابد به قول خودت از بهادری ترسیده، دستپاچه شده.

من کجا می بینمش که چیزی بینمون باشه؟

شراره مثل همیشه ساکت و آروم، انگشت به دهن زل زده بود و به حرفامون گوش می داد.

لیلا هم من رو آماج سوالاتش گرفته بود:

-من که نمی گم چیزی بینتون هست. لافاقل به تو اعتماد دارم، ولی خب این پسره داداش همون آدمیه که زن صیغه ایش ازش حامله شده! شاید این یکی هم خیالات برش داره که تو لقمه ی چرب و نرمی هستی، چه می دونم هلو برو تو گلو...

تمام این حرفا رو در حالی بهم می زد که دوتا دستاش رو تو هم قفل کرده و کاملاً به سمت خم شده بود. این نشون می داد چقدر جدیه واز لحن شوخ همیشگیش خبری نبود.

داشت بهم اخطار می داد یا چیز دیگه ای نمی دونم؛ ولی هرچی که بود، نمی خواست عقده های عاطفی ناشی از زندگی با حامد رو با مردی درمان کنم که تکلیفش معلوم نبود.

شراره پادرمیونی کرد:

-سیاوش پسر خوبیه. من چیز بدی ازش ندیدم. شهرام همیشه ازش ایراد می گرفت که با دخترا نمی سازه و زود دوست دخترش رو پر می ده.

لیلا نگاه شیطونی بهش کرد:

-خب آدم ساده، تو با دو تا برخورد از کجا فهمیدی پسر خوبیه؟ این یعنی دخترا بهش پا نمی دادند، اخلاش چیز مرغی می شده. با زنا بهتر کنار می آد، از خان داداشش یاد گرفته.

لگد آرومی بهش زدم، و بلند گفتم:

-چی می گی لیلا، مگه من از اونام

لیلا به قصد دلجویی به کنارم اومد و بغلم کرد:

-من حرفم اینه که مهم نیست از نظر خودت چجوری هستی. نگاه بقیه ممکنه به تو به قصد سوء استفاده باشه. مثلا همین بهادری چرا مزاحمت می شه؟ مگه نمی دونه تو اهلش نیستی؟ یاهمین آقای سیاوش، شاید مثل بهادری هیز و هرزه نباشه و مستقیم نخواد بهت پیشنهاده بده، اما ممکنه محکت بزنه و ببینه چقدر پایه ای، با سیاست جلو بیاد.

برای دهمین بار، از وقتی که اومده بودم لبخند ساختگی و بی خیالی زدم:

-بنده خدامگه چکار کرده که اینجوری درباره ش میگی؟ اون یه بارمن رو رسونده و کتک خورده، به آرش هم که گفته بهش ربطی نداره، این همه تهمت برای چیه؟

بقیه برخوردارمون رو فاکتور گرفتم.

فقط خدا می دونست خودم زودتر از لیلا، به این حرفاش رسیده بودم.

لیلا خوب این آقای به ظاهر موجه رو شناخته بود. آدمی که مثل زهری به بدن نفوذ می کرد و قرار بود ذره ذره از پا در بیاره!

یواش یواش بهم نزدیک می شد و نه مثل بهادری یه دفعه و طوفانی.

لیلای عزیزم، به خاطر این حرف ها خیلی بهت مدیونم و خیلی شرمنده که نمی تونم بهت بگم چقدر به باتلاق حماقت نزدیک شده بودم.

برای اینکه خود درونم نباشم و لیلا و شراره رو ناراحت نکنم. مرتب می گفتم و می خندیدم، اما هر چقدر هم که ماهر باشی باز جلوی عزیزانت وا می دی.

لیلا و شراره پی به حالم برده بودند.

شراره زیون لیلا رو نداشت و بلد نبود کسی رو نصیحت یا انتقاد کنه، ولی نگاهش همیشه آرامش هدیه می کرد. لبخند گرمش پر از شیرینی بود اوایل باور اینکه این قیافه گرم و شیرین تبدیل می شه به آدم سرد و لجباز توی رابطه برام غیرممکن بود. آدمی که حتی لبخندش دل می برد. شاید به قول لیلا، شهرام قیافه ش رو پسندیده بود و حالا شراره وظایف دیگه ای داشت.

لیلا و شراره تقریبا از همه چیز زندگیم خبر داشتند. هرچند، هرچی که مربوط به سیاوش بود فعلا ازشون پنهون مونده بود. چرا که خودم هم هنوز نمی دونستم، قصد و غرضی داره یا فقط محض شیطننت های لحظه ای این کار رو کرده.

همه چیز از سرویس بهداشتی شروع شد، یا نه قبل تر از اون، "معرکه شدی" و عذر خواهیش...

مجموع این کارها حصار سفت و سخت من رو کج کرده، درآستانه ی فر ریختن بود.

احساساتم دستخوش شرایط می شد و یا آدمی که بلده چیکار کنه تا بقیه مات و مبهوت بشن.

شراره پس از زمان طولانی که در سکوت، شاهد گفت و گو مون بود، به حرف اومد:

-لیلا، این عادت که همه چی رو بزرگ می کنی، فراموش کن. یه جوری حرف می زنی انگار همه برای سارا دندون تیز کردند. سیاوش تا اونجایی که من میشناسمش، آدم معقول و منطقیه؛

نگرانیت بی مورد، خطری برای سارا نداره.

لیلا بلند شد و مشغول جمع کردن وسایل رو ی عسلی گفت:

-تو از کجا می شناسیش؟ چند باری که دیدیش ملاک نمی شه این همه در موردش خوب بگی .

شراره دستی به سر آراین که دنبال ماشین کنترلیش زیر پای لیلا می گشت، زد:

-راست می گی من شوهر خودم رو نشناختم.

لیلا با شنیدن این حرف ظرف میوه رو دوباره روی میز گذاشت.

-وای... چرا چند وقته من هرچی میگم، تو و سارا چیز دیگه متوجه می شید؟ بابا مردای اینجا هنوز یاد نگرفتن که زنی که می گه نه یعنی نه، همشون قصد ناز ندارن. براشون جا نیوفتاده که هر زنی پایه هرکاری نیست، اگه کسی میلی به رابطه ای نداره، با تحت فشار گذاشتنش،

نخوان که به هدفشون برسن. من به سارا می گم مواظب امثال این مردا باشه، من خوبم پس بقیه کاریم ندارند، اینجا زیاد معنی نمی ده. اگه ازدواج کنه مشکلاتش حل می شه.

چشمکی بهم زد:

این سیاوش جان هم اگه خیلی منطقیه بیاد سارا رو بگیره، دختر به این خوبی!

بلند شدم و برای بردن وسایل روی میز به آشپزخونه پیش قدم شدم. روبه شراره گفتم:

-همه ی اینارو گفتم، که برسه به اینجا؛ ازدواج من. من نه قصد ازدواج دارم و نه بهش فکر می کنم.

با ظرف میوه ی تو دستش بهم تنه ای زد:

-نه اینکه خواستگارا ردیف برات صف کشیدن، با این اخلاق گندت.

شراره به لحنش خندید. منم نگاه معنی داری کردم که یعنی به خوب شدنت امیدی نیست.

شراره من رو به خونه رسوند. درجدال با خودش بود که شیطننت شهرام رو ببخشه یا نه؟ خودش می دونست که در نهایت به خاطر دخترش باید کوتاه بیاد.

مامان روی مبل نشسته و مشغول صحبت تلفنی با زن عمو بود. این روزها نقل مجلسشون الهام و رفتارهای بدش با نامزدش بود. از وقتی که من جدا شدم، زن عمو راحت تر با مامان حرف می زد و گارد سابق رو نداشت. مامان همدرد ی رو خوب بلد بود.

بهش سلام کردم. با تکیه سر جوابم رو داد. خدا روشکر شرش گرم حرف زدن بود وگر نه با سوالاتش بیچاره م می کرد. به اتاقم رفتم مانتو و کیفم رو روی تخت انداختم. گوشی رو بیرون آوردم. موقعی که از آسانسور بالا می اومدم، صدای پیامکش بلند شده بود.

چشمام چهارتا شد. سیاوش باز هم پیام فرستاد.

"دیشب یادم رفت ازتون به خاطر اینکه حرف گوش کردید و به مریم نزدیک نشدید تشکر کنم، ادامه بده تو می تونی"

دیگه اگه دوتا گوش دراز هم داشتم بازم باید می فهمیدم که چقدر بازی دوست داره و آدم ها براش حکم اسباب بازی رو دارند.

سریع گوش‌های رو خاموش کردم؛ سیم کارت‌ش رو درآوردم و توی کشوی زیر تخت انداختم. این شماره برام دردسر داشت. سیم کارت قدیم رو برداشتم و توی گوش‌هایم گذاشتم.

این آخرین تیر ترکشم بود.

روی تخت دراز کشیدم.

یه وقت هایی دیگه خودت هم خودت رو نمی شناسی. می شی یه غریبه .

اما من سعی می کردم در بدترین شرایط هم سد اشتباهاتم بشم و هر جا لازمه بهشون اجازه ی پیشروی ندم. برای خودم خوشحال بودم.

صدای صحبت مامان قطع شد. حتما راهنمایی های لازم رو کرد!

از جام بلند شدم. موندن توی این اتاق مساوی با فکر وخیال های بیخود بود.

بیرون رفتم. مامان متفکر روی مبل نشسته بود پذیرایی سی متری خونه مون از تمیزی برق می زد. روی مبل جلوی تلویزیون، در ظاهر سریال می دید. نیم نگاهی بهم کرد.

گفتم:

-چایی می خوری بریزم مامان؟

سری به معنی بله تکون داد. چایی آوردم و کنارش نشستم.

-خب، زن عمو چی می گفت؟

آه بلندی کشید:

-چی می خواست بگه بیچاره؟ از الهام می نالید. می گفت: "وقتی نامزدش می آد، نمی ره توی اتاق پیشش؛ کم محلی می کنه، ساکت یه گوشه می شینه باهاش حرف نمی زنه. به قول خودش می خواد با عمویت لج کنه.

چایی به دست، منتظر ادامه ی حرفش بودم.

اما اونم انگار می خواست ببینه نظر من چیه؟

-دوش نداره مامان، عمو اشتباه کرد.

عصبی از حرفم، توی جاش جابه جا شد:

-مگه عمویت بیراه می گه؟ اون پسره خواستگارش هیچی نداشت. نه خونه و زندگی، نه کار و بار درست حسابی،

ولی رضاهم خودش آدم خویبه و هم وضع مالیش خوبه.

بلند بلند حرف می زد. دستم رو بالا آوردم:

-مامان چه خبرته؟ آروم؛ هر کی وضع مالیش خوب باشه، دلیل نمی شه زندگی باهات راحت باشه. حامد هم وضع...

نداشت حرفم رو ادامه بدم. تند و عصبانی غرید:

-تو خودت رو با الهام مقایسه می کنی؟ هر وقت حامد می اومد اینجا از کنارش جم نمی خوردی. به زور از اتاق می آوردمت بیرون.

با اعتراض گفتم:

-کجا من رو به زور می آوردی بیرون؟ حامد خودش اینقدر دافعه داشت که نیازی نبود شما کاری کنی.

ناراحت گفتم:

-الهام لجبازه؛ اگه جای تو بود، یه ماه هم با حامد زندگی نمی کرد.

از این قضاوت نادرست مامان در مورد الهام ناراحت شدم.

-مامان وقتی من ازدواج می کردم کسی رو دوست نداشتم. حامد اولین مردی بود که وارد زندگیم شد. منم زود بهش دل بستم، شد همه چیزم، اما الهام یه احساسی رو خوب یا بد تجربه کرده،

دوش داشت و بعد مجبور شده به عقد رضا دریاد. براش کنار اومدن با رضا سخته. اگه الهام با اونی که دوش داشت ازدواج می کرد، ممکن بود خیلی فداکاری ها برای اون و زندگیش بکنه. با خوب و بدش کنار می اومد.

مامان دوباره عصبی و ناراحت سر و دستش رو با هم حرکت داد:

-من خیلی ها رو دیدم که همدیگه رو دوست داشتند، اما آخرش تو دادگاه و کلانتری پیداشون شد.

شاید راست می گفت. کی می تونست بگه الهام حتما با اونی که دوست داشت ازدواج می کرد، خوشبخت می شد؟ هیچ

تضمینی وجود نداشت.

برای اینکه آروم بشه، گفتم:

-الان زن عمو ناراحت بود؟

- مگه میشه نباشه؟ الهام خون به جیگرش کرده. اصلا بیچاره یه حرف هایی می زنه، آدم شاخ در می آره. نمی ذاره رضا بهش دست بزنه. آخه یکی نیست بهش بگه به چیت می نازی؟ کاریه که شده. الان زن عقدیش. مگه می تونی طلاق بگیری بری با یکی دیگه؟ فکر می کنه بره، پسر حلوا حلواش می کنه؛ دیگه نمی دونه هر روز و هر ساعت هم خودش و هم خانواده ش، سبک وسنگینش می کنند.

اخماش رو در هم کشید و بلند شد:

-تو هم به حای این حرفای صد من یه غاز یه خرده نصیحتش کن. از این حرفا بزنی، زن عموت کارای الهام رو از چشم تو می ببینه. الان فقط دنبال مقصره، هیچکی هم بهتر تو نیست.

من چوب دوسر طلا شده بودم. من هم حرفایی شبیه حرف مامان به الهام زدم و این خودش بود که باید تصمیم درست و حسابی می گرفت. امیدوار بودم به لجن کشیده نشه. حس بدیه که از دست زدن شریک زندگیت منزجر باشی و تمرد کنی.

آینه ای از گذشته روبروم بود که یادم می آورد، چقدر سختی کشیدم و دم نزدم. لحظاتی رو با حامد تجربه کردم که گاه از زن و زن بودنم خسته شده و نفرت داشتم. الهام دختری نقطه ی مقابل من بود. لجباز و یکدنده. هر چی من با حامد سوخته و ساخته بودم، اون با رضا لج و لجبازی داشت. اگه همین طور ادامه می داد، روزهای خوشی انتظارش رو نمی کشید. من که همه جوره کوتاه اومده بودم، این حال و روزم بود.

منی که دیگه من نبودم، سایه ای از خود گذشته م بودم با کمبود های جدید، آرزوهای دور و نیازهایی خفه شده.

در جدال با خودم، برای خوب موندن.

با بی میلی به طرف تلفن رفتم. اصلا یادم نبود که شماره ی خونه رو هم بهش دادم. اگه هم به مامان می گفتم بگه نیستم، دست بردار نبود.

-سلام مریم جون

با شنیدن صدام، شاد و پر انرژی سلام کرد:

-کجایی بی معرفت؟ چرا گوشیت خاموشه؟ از دست مزاحمتای من خاموش کردی؟

با شنیدن صداش از خودم بدم اومد.

کی اینقدر محافظه کار شده بودم؟ اون دختر جسور و بی پروا کجا رفته بود؟

قیافه ی معصومش جلوی چشمم رژه می رفت. دوست داشتم همیشه شاد باشه.

-نه عزیز دلم، چه مزاحمتی؟ یه خرده درگیرم و سرم شلوغه. نی نی ت خوبه؟

-آره خاله ی بی معرفتش.

-آقا سامان، خودت، خوبین؟

-آره همه مون خوبیم. زنگ زدم بهت بگم فردا تا شب تتهام؛ اگه کاری نداری ناهار بیا خونه مون. بعدازظهر هم بریم بیرون برای نی نی خرید دارم.

گیر افتاده بودم. از یه طرف برادر

شوهرش برام پیام تشکر می فرستاد که به مریم نزدیک نمی شم و از طرف دیگه خودش می خواست برم پیشش.

با صدای آروم وی واشی گفتم:

-مریم، من فردا جایی کار دارم.

گفتن این حرف بهم حس خفگی می داد.

با تعجب گفت:

-چرا هر وقت بهت می گم بیا پیشم، جواب رد میدی؟ اصلا پس فردا بیا...

التماس صداس خلع سلاح می کرد.

-باشه پس فردا. فقط ناهار نمی آم، همون بعد ازظهر می آم بریم خرید.

هنوز یه ساعت هم از پیام سیاوش نمی گذشت!

-اصلا راه نداره حتما باید ناهار بیای.

-باشه، فقط خودمون تنها بریم.

کمی پشت تلفن مکث کرد:

-منظورت اینه که سیاوش نباشه؟

-آره خودمون تنها بریم.

-نه بابا اون نیست، خیالت راحت، مگه حوصله داره بیاد با ما بگرده لباس بچه ببینه.

پوزخند زد، آگه اونه که بدونه من هستم، کل شهر رو با ما می گرده.

-اگه اینطوریه پس می آم. راستش باهات راحت نیستم، معذیم.

باید جوری حرفم رو رفع و رجوع می کردم. به اندازه ی کافی اون روز مشکوک شد.

-من منتظرتم؛ چرا گوشیت خاموشه؟

-خطم رو عوض کردم، می آم بهت شماره می دم.

تلفن رو قطع کردم. مامان دوتا آرنجش رو روی کانتز گذاشته بود و بهم نگاه می کرد:

-کی بود؟

-دوستم بود. می خواست برای ناهار دعوتم کنه.

-کدوم دوستت بود ؟ من نمی شناسمش؟

با نارضایتی گفتم:

--مامان همه ی دوستام رو که نمی شناسی، اینم از هموناست.

سریع از پیش چشمش دور شدم. کنترل تلویزیون رو برداشتم و شبکه ها رو بالا و پایین کردم.

مامان من رو تحت نظر داشت. هیچ وقت بلد نبودم جلوش بی خیال باشم و خوب نقش بازی کنم.

باید اجبارا یه بار دیگه مریم رو می دیدم. امیدوار بودم سیاوش چیزی نفهمه.

قرار بود آرش شر بهادری رو کم کنه، پس چرا من باید از رفتن پیش مریم می ترسیدم.

مامان از اون دسته آدم هایی بود که به خاطر دلسوزی زیاد، نمی تونستی باهاش درد دل کنی. اگه از همه ی درد هام براش می گفتم به هم می ریخت. با مامان بخاطر دلسوزی های بی جاش و با سمانه بخاطر سرزنش هاش، درد دل نمی کردم.

امروز دوست داشتم ناهار درست کنم خبر خوشی که لیلا بهم داده بود، انرژی رو مضاعف کرد. لوبیا قرمز رو به قورمه سبزی اضافه کردم. باصدای آهنگی که از تلویزیون پخش می شد خودم رو تکیه می دادم. مامان برای خرید بیرون رفته بود. همیشه آشپزی کردن حس خوبی بهم می داد، امروز که کلا حالم با خبر لیلا بهتر از همیشه بود. از اینکه آرش شر بهادری رو کم کرده خوشحال بودم

حرفای لیلا تو ذهنم چرخ می خورد:

"آرش تهدیدش کرده که اگه باز مزاحمت بشه، برای خودش و بنگاه مسکن معروفش خیلی بد می شه. دوست سروانش رو هم با خودش برده، بهادری هم ترسیده و قول داده مزاحمت نشه"

مردک ترسو فکر کرد حالا تهدیدم کنه و برام آدرس بفرسته، می ترسم ومی رم. چند نفر بهش رو دادند، فکر کرده همه همین جورن.

حالا دیگه برای دیدن مریم عذاب وجدان نداشتم. می تونستم فردا با خیال راحت به دیدنش برم.

بعد از درست کردن غذا مشغول تمیز کردن آشپزخونه شدم. وقتی با دستمال چربیهای روی کابینت رو پاک می کردم، یاد خونه م افتادم. وقتی که آشپزی می کردم' وقتی که غذای دو نفره درست می کردم' وقتی تو خونه لباس های راحت می پوشیدم' موهام رو باز می داشتم، رنگ می کردم.

زنانگی کردن رو دوست داشتم. دستمال رو با شدت بیشتری روی کابینت کشیدم

ودوباره کشیدم. دستم درد گرفت. لعنت به هرچی خاطراته. دستمال رو کف آشپزخونه پرت کردم و سرم رو روی کانتر گذاشتم و اشک ریختم.

قورمه سبزی ای که جا می افتاد، دستمال کف آشپزخونه، کابینت تمیز شده، همه و همه بهم دهن کجی می کردند.

سرم رو بالا گرفتم موهای بازم روی شونه م ریخته بود. از این بدتر نمی شد. با موهای باز توز آشپزخونه مشغول آشپزی بودم. تمام قوانین مامان رو زیر پا گذاشته بودم. قانون من بهم اجازه می داد با موهای باز هرجای خونه برم، قورمه سبزی با لیموی زیاد درست کنم، آهنگ بذارم و برققصم.

برگشته بودم به نقطه ی اول ! باید با مامان و بابا سازگار می شدم.

اماچطور؟ من وقتی ازدواج کردم نوزده سالم بود و حالا بیست و پنج سالم، اون موقع می تونستم مثل مامان باشم، چون هنوز خانم خونه ای نشده بودم.

نمی دونستم میشه با قوانینی غیر از قوانین مامان هم زندگی کرد.

اما الان می دونم و می فهمم. استقلال داشتن رو با تمام وجود چشیده بودم. چطور می تونستم یکی دیگه باشم؟

دارم سخت می گیرم یا حساس شدم؟

اگه دوست داشتم باشم خانم خونه ای باشم و با قلبی سرشار از عشق و محبت برای مردی غذا بپزم، براش مو رنگ کنم، لباس شیک بپوشم، عشق بدم و سهمی از عشقش داشته باشم، گناهه...

چقدر زود حفره ی به این بزرگی تو قلبم پیدا شد. روزی که برگه ی طلاق رو تو دستم داشتم فکر می کردم حالا حالاها قلبم سرد و یخی باقی بمونه، اما مثل اینکه قلبم خیلی زود جای خالی پیدا کرده بود.

با صدای کلید انداختن مامان، سریع به طرف اتاقم دویدم. و قبل از هرکاری موهام رو بالای سرم بستم.

نگاهی به صورتم توی آینه انداختم. صورتم از اشک هام، قرمز شده بود. با دست صورتم رو باد می زدم تا اثری از گریه م نمونه. بعد چند دقیقه بیرون رفتم مامان مشغول هم زدن قورمه سبزی بود، عادت داشت تا هر غذایی روی گاز، هرچند دقیقه یه بار بره و همش بزنه.

به طرفم برگشت:

-آفرین، زرنگ شدی ! چه خبره؟ قورمه سبزی درست کردی، آشپزخونه رو تمیز کردی.

لبخندی بهش زدم و گردنم رو کج کردم:

-دیگه تکرار نمی شه

اومد نزدیک تر و خم شد کیسه ی آلبالویی رو که خرید بود، برداشت:

-برات آلبالو خریدم.

زبونمو روی لبم کشیدم. می دونست خیلی دوست دارم.

رو سری رو دور سرش محکم بست:

-الان می شورمش بشین بخور .

بیشتر خرید خونه با بابا بود، اما اکثرا مامان میوه وسبزی می خرید. با هم میوه ها رو شستیم و جا به جا کردیم. اون طور که مامان می خواست شستم وجابه جا کردم.

کابینت آشپزخونه خوب وجادار نبود.

روبه مامان که مشغول چایی ریختن بود گفتم:

-مامان ؟

کتری به دست نگاهی بهم کرد:

-چیه؟

--میگم به بابا بگو کابینت ها رو عوض کنه. هم قدیمی شدند وهم اصلا جادار نیستند. بابا که خوب به دیگران پیشنهاد می ده کابینتتون رو عوض کنند، برای مارو هم عوض کنه.

نگاه کلی به کابینت ها کرد:

مگه چشونه؟ بعد بابات الان خودش کلی سفارش گرفته، وقت نمی کنه برای ما کابینت بزنه.

-مامان وقت نمی کنه به خونه ی خودش برسه؟

مامان با تعجب نگاهی بهم کرد:

چی شده حالا گیر دادی به کابینت؟

لابد با خودش فکر می کرد از بیکاری وسواس گرفتم. چون بد رو من دقیق شده بود.

ادامه داد:

-دیگه از من گذشته دکور عوض کنم.

تو فکر رفتم، راست می گفت از مامان گذشته بود، ولی من هنوز چشمم زیبایی رو می دید و دوست داشت و می پسندید.

به میز ناهار خوری آشپزخونه نگاه کردم. میز شش نفره ی قهوه ای سوخته، با شیشه ی وسطش که گل های خشک زیرش داشت؛ اون هم به نظرم کهنه شده بود.

با صدای مامان که روبه روم نشسته بود به خودم اومدم.

-این کارا بمونه برای وقتی که رفتی سر خونه زندگی خودت، اون موقع بابات بهترین کابینت ها رو برات نصب می کنه.

آرزوی ازدواج مجدد من، این روزا اول و آخر دعا های مامان بود.

چایی رو به طرفم هل داد وبا دقت نگاهم کرد:

-می خوام یه چیزی بهت بگم. گوش کن داد و فریاد هم راه ننداز. دیروز زن داییت زنگ زد. می گفت: "پیمان و زنش باهم نمی سازند. همین روزاست جدا بشن " خیلی سربسته ازم خواست تو رو به کسی ندیم تا پیمان جدا بشه و خواستگاریت .

اگه کسی اون لحظه تا می خوردم کتکم می زد اینقدر درد نمی کشیدم که با این حرف مامان درد کشیدم. لال شده بودم فقط نگاهش می کردم. چی باخودشون فکر کرده بودن؟ دیگه کنترل اشکام دست خودم نبود. دوتا دستم جلوی صورتم گرفتم و این دفعه بدون ملاحظه ی مامان گریه کردم. یهو از جاش بلند شد:

-چرا اینجوری می کنی باخودت ! مگه من چی گفتم؟

با صدای که از گریه دورگه شده بود گفتم:

-دیگه می خواستی چی بگی مامان؟ حرفایی می زنی که حالم از خودم بهم می خوره. یعنی من اینقدر بی ارزش شدم، صبر کنم پیمان از زنش جدا بشه برم زنش بشم؟ چشم به زندگی مردم داشته باشم کی جدا می شن بعد من جاش رو بگیرم .

با دستم اشکام رو پاک کردم.

-شما باید تند برخورد می کردی وجوابش رو می دادی نه اینکه بیای به منم بگی.

مامان همونطور که سرپا ایستاده بود، گفت:

-منم که نگفتم باشه براتون نگو می داریم، حرف توی حرف آوردم.

صدام رو بالا بردم:

-اگه این طوریه چرا بهم گفتی؟ لابد بدت نیومده؟

چایی رو نصفه ول کردم و به اتاقم رفتم. بیخود نیست که تا زنی طلاق می گیره تن و بدن بقیه زن ها می لرزه، به خاطر همین فکرهای نسنجیده ست.

مریم توی این چندوقت که ندیدمش، تپل تر از قبل شده بود. دکوراسیون خونه رو عوض کرده بود. حتماً وقتی دید این خونه دیگه برای همیشه خونه اش شده،

اون طور که دلش می خواست تغییرش داد. مبلی که قبلاً جلوی تلویزین چیده شده بود با مبلی طرف دیگه ی پذیرایی عوض شده بود. قبلاً یک فرش سورمه ای کف سالن پهن بود، اما الان فرشی با باترکیب کرم و آجری. خونه اینجوری قشنگ تر شده بود. همیشه زن ها بلدن به خونه روح زندگی بدن.

تاپ و شلوار سفیدی پوشیده و موهاش رو هم بالای سرش جمع کرده بود. ابروهای بلند و نازکی داشت که به صورت گرد و سفیدش می اومد. لب و دهنش هم درعین کوچیکی برجسته بود. قبل از اومدن من همه ی وسایل پذیرایی رو روی کانتینر چیده بود. سلیقه ش حرف نداشت.

اومد روی مبلی روبروم نشست. خنده ی ملیحی کرد:

-خیلی خوشحالم که اومدی.

کمی مکث کرد و بعد از اینکه کلی باخودش برای گفتن حرفی کلنجار رفت، رو به من گفت:

-خیلی تنهام، سامان به خاطر پدرش صبح زود می ره آخر شب می آد. صبح تاشب تو خونه تنهام. الان که اینجایی خیلی خوشحالم.

تنهایی واقعا حس بدیه؛ وقتی که باردار باشی و کسی پیشت نباشه هم بدتر! مریم رو می فهمیدم.

-وقتی بچه دنیا بیاد دیگه حوصله ت سر نمی ره، حسابی باهاش سرگرم میشی.

-ببخشید که مزاحمت شدم.

-این چه حرفیه؟ من خیلی دوست داشتم ببینمت.

هنوز مانتو تنم بود. مریم نگاهی به مانتو و شالم کرد:

-مانتو شالت رو در بیار بده آویزون کنم.

مانتو و شال رو در آوردم و بهش دادم.

وقتی برگشت ازش پرسیدم:

-مادرشوهرت بهت سر می زنه.

سرپا ایستاده و هنوز ننشسته بود. خم شد برام میوه و آجیل گذاشت:

-آره هر دو روز یه بار می آد. زن خوبیه، هوام رو داره.

-مادر و خواهر خودت چی؟

-اونا که نمی تونند بیان، سمت شوشن، تا بیان اینجا انیت می شن. کم بهم سر می زنن.

هفته ی پیش با سامان رفتیم بهشون سر زدیم. مامانم کلی قربون صدقه سامان رفت.

بهش لبخند زدم:

-پس دوما دوستم هست.

سوال های زیادی گوشه ی دلم گیر کرده بود، دوست داشتم ازش بپرسم ولی روم نمی شد. ناهار لازانیا درست کرد. دستپختش خوب بود. میز چهارنفره ی کوچیک و شیکی داشت. مثل ناهار خوری خونه ی خودم قشنگ بود.

دور دهنم رو پاک کردم وگفتم:

-خیلی خوشمزه بود، آقا سامان حتما باید کلی چاق شده باشه.

لازانیای توز دهنش رو خورد:

-نه بابا، مامان سامان خودش اینقدر آشپزیش خویه که غذاهای من اصلا به چشمش نمی آد، ولی خب همیشه با اشتها غذای من رو می خوره. توی غذا با کسی شوخی نداره اگه بد باشه می گه.

از حرفش خندیدم.

-پس باید حواست باشه هیچ وقت ازت ایراد نگیره، یه بار ایراد بگیره دیگه نمی تونی از سرش بندازی، بعد اون ایراد گرفتن براش عادت می شه.

وارد هر مغازه ای که می شد از دیدن کفش ولباس های بچگونه، که به اندازه ی کف دست بودند کلی ذوق زده می شد. منم از شادیش، شاد می شدم. اگه از ترس فروشنده ها نبود با هر لباس کلی ور می رفت. پیراهن سرهمی آبی رنگی دستش بود و قربون صدقه ش می رفت.

به حرکاتش با دقت نگاه می کردم. حامد

از بچه خوشش نمی اومد و معتقد بود برای بچه دارشدن زوده، اما من خیلی دوست داشتم بچه دار بشم. هرچند الان خوشحال بودم که بچه ای نداشتم.

با اینکه جنسیت بچه معلوم نشده بود، اما مریم چندتا کفش دخترونه صورتی خریده بود. به حال خوشش غبطه می خوردم.

دم دمای غروب بود که به خونه ش برگشتیم. وسایلش زیاد بود و تا دم در آپارتمان خریده ها رو باهانش بردم. هر چی تعارف کرد که برم تو قبول نکردم. باغچه ی کنار مجتمع پر از گل های رز در رنگ های مختلف بود. نشستم وشاخه ای از گل رو جلو کشیدم و بو کردم. بوش به خوشی وتازگی رزهای باغچه ی مادر بزرگ نبود، اما گل بود و زیبا.

بلندشدم و راه افتادم، قدم هام به چند قدم نرسیده بود که متوجه ماشین شاسی بلند مشکی ای شدم. سامان ازش پیاده شد و از سمت راننده هم کسی پیاده شده، ولی سرش داخل ماشین بود. سامان چشماش بهم افتاد و با تکون دادن سر سلام کرد.

جواب سلامش رو دادم. نمی دونستم باید راهم رو بگیرم برم و یا جلو برم وسلام و احوالپرسی کنم؟ سامان کارم رو راحت کرد. خودش به طرفم اومد، اما من حواسم پیش راننده ای بود که هنوز سرش داخل ماشین بود، احتمال می دادم سیلوش باشه.

گاهی نمی شد با حس و حالی که می افتاد به سرت، بجنگی ؟

سامان جلو اومد:

-سلام سارا خانم، خوبید؟ با زحمتای ما؟

باخوشرویی احوالپرسی کرد. این برعکس برادرش بود. سیاوش آگه از وجود ناراضی بود سریع نشون می داد، اما الان نمی دونستم سامان از اینکه اینجا من رو دیده خوشحاله و یا ناراحت؟ سیاوش بازی بلد نبود وقتی که از دیدنت ناراحت بود رک و راست حرفش رو می زد. باصدای بی نهایت پایینی گفتم:

-ممنون، زحمتی نبود.

شاید اینجوری فکر می کردم آگه راننده سیاوش باشه متوجه نمی شه.

اشتباه نمی کردم خود سیاوش بود و من رو هم دید. چشم توی چشم شدیم، شاید چند صدم ثانیه ودوباره سرشو خم کرد و مشغول شد.

نه سلام کرد و نه جلوتر اومد. من هم با سامان خداحافظی کردم و تند تند قدم برداشتم. وقتی هم که به کنار ماشین شاسی بلند مشکیش رسیدم قدم هام رو تندتر هم برداشتم. طبق معمول نمی دونستم اسم ماشینش چیه.

قلبم تند تند می زد مثل وقتی که گنجشکی رو تو دستت می گیری و صدای ضربانش قلبش رو با تمام وجودت حس می کنی.

ضربان قلبم رو همون قدر واضح حس می کردم. تناقص عجیبی توی حرکاتم بود. احساس می کردم پاهام جونیه برای حرکت ندارند، اما قدم های تندم چیز دیگری می گفتن. صدایش رو شنیدم.

"سامان تو برو بالا من یه کوچولو کار دارم، می آم"

از جلوی نگهبانی شهرک که رد شدم نفس راحتی کشیدم و قلبم آرام گرفت. مثل همون گنجشک اسیری که حالا رهانش کرده باشی. نگاه کوتاه و تندی به پشت سرم انداختم. کسی کنار ماشین نبود حتما رفته بود.

حالا حرکاتم هماهنگ شد. جونیه تو پاهام نبود و قدم هام هم سست و بی رمق بود.

دلم نه یه لیوان آب، بلکه یک پارچ آب می خواست. گلوم خشک خشک بود. چه به سرم اومده بود که نتیجه ش نا آرومی الانم بود؟ به طرف دیگه ی خیابون رفتم آرام، اما بی قرار؛ با سری پایین راه می رفتم. کیفم رو از روی دوشم برداشتم و دوتا بندش رو توی دستم گرفتم. کمی توی پیاده رو بدون هدف قدم زدم.

راهم رو از پیاده رو به سمت خیابون کج کردم تا سوار تاکسی بشم و برم. هنوز قدم اول رو روی پل آهنی کوچکی که بین خیابون و پیاده رو بود نذاشتم که طرف دیگه ی پل سیاوش به فاصله چند قدم کوتاه ایستاده بود. سرتا پام رو نگاه کرد. لب زیرینش رو به دندون گرفته بود.

نه قدمی جلوتر رفتم و نه قدمی به عقب تر برداشتم. به دور و برم نگاه نکردم تا ببینم کسی متوجه ما هست یا نه؟

فقط و فقط به سیاوش نگاه می کردم. دستم رو مشت کردم تا به خودم مسلط بشم.

دستاش رو توی هم روی سینه قفل کرده بود و بدون هیچ حرفی نگاهم می کرد.

هر آن منتظر بودم بگه "اینجا چه غلطی می کنی؟"

یک قدم جلوتر اومد؛ باز هم حرکتی نکردم. فقط بند کیفم رو بیشتر توی دستم فشردم. شاید انتظار می کشید قدمی به عقب بردارم.

سرش رو جلو آورد:

-چرا گوشیت خاموشه؟

عجیب ترین سوالی بود که فکر می کردم ازم بپرسه!

اخمی کردم:

-به شما ربطی داره؟ آدم بیکار و مزاحم زیادشده، خطم رو انداختم دور.

به دور و برش نگاهی کردو دوباره بهم زل زد:

-قبل دور انداختنش، پیام آخرم رو خوندی، مگه نه؟

بعد کمی مکث ادامه داد:

-از اونجایی که دردرس دوست داری، امروز اومدی پیش مریم تا به خیال خودت حال من رو بگیری، آره؟

قدمی به عقب برداشتم و از روی پل پایین اومدم. عصبانیم کرده بود:

-آقای محترم؛ من یه بار دیگه هم گفتم، اگه برادرتون دوست نداشت من پیام زنش رو در جریان می داشت تا بهم زنگ نزنه. به شما فکر نمی کنم ربطی داشته باشه.

دستش رو بالا آورد:

-صبر کن همینجور تخت گاز نرو، حتما خبر نداشت شما می آین. اون هم کاملاً جریان بهادری رو می دونه و دوست نداره با زنش رابطه داشته باشی.

با اینکه از حرفش خیلی ناراحت شده بودم، اما به روی خودم نیاوردم. قیافه ی بی خیالی به خودم گرفتم:

-شما برای چی نگرانی پس؟ الان با مریم صحبت می کنه که دیگه بهم زنگ نزنه. من به خواست و اصرار مریم اینجام.

روم رو ازش گرفتم که برم، اما سریع دست انداخت و بند کیفم رو کشید.

پراخم برگشتم:

--ول کن کیفم رو!

لبخند جذابی روی لبش بود، شیرین مثل مزه ی یک شکلات تلخ!

چشمش می خندید، ابروهای سیاه و پرپشتش، همرنگ موهای مشکیش بود. همون رنگی که دوست داشتم رنگ شب. ستاره ی چشم هاش می درخشید.

-از بهادری چه خبر؟

این حرف من رو از فراموشی لحظه ای که دچارش شده بودم بیرون آورد.

فراموش کردم این همون آدمیه که من و مشکلاتم بهش ربطی نداره.

-به شما ربطی داره؟ خودتون هم به همه گفتید بهتون ربطی نداره.

بند کیفم هنوز توی دستش بود کامل از پل پایین اومد و باز هم تو یک قدمی م ایستاد:

-فکر می کردم این اخلاق زناست که حرف از اینجا به اونجا می برند. منظورش به شهرام و آرش بود.

بدون توجه به حضور آدم های کنجکاوی که از کنارمون می گذشتند، سرم رو جلو بردم، مستقیم توی چشمش نگاه کردم و گفتم:

-چه فرقی می کنه از کی شنیدم؟ مهم اینه که واقعا بهت ربطی نداره.

تن صداهش رو همراه سرش پایین آورد:

-ناراحت شدی که گفتم بهم ربطی نداره؟

یه چیزی می گم بین خودمون بمونه؛ من خیلی دلم می خواد گردن بهادری رو بشکونم، اما جلوی اون پسره دوست شهرام چیزی نمی تونستم بگم ! آدم دقیقی بود. صورت خوشی نداشت.

آدم زرنگ، می خواست با این حرفا من رو اغوا کنه. این از لبخند مسخره ی روی لبش و چشمایی که تلاش می کردند چیزی بروز ندادند، اما موفق نبودند، معلوم بود.

بند کیفم رو محکم کشیدم تا از دستش در اومد. دلم می خواست با کیفم محکم تو صورتش بکوبم تا اینجوری نگاهم نکنه. نگاهی که من رو زیرو رو می کرد، حتی این نگاه سرتاسر تمسخرش.

من هم بلد بودم این نگاه رو از صورتش بگیرم و عصبانیت به نگاهش بدم.

-شما که از بهادری می ترسین !چه جوری میخواستین گردنش رو بشکنید؟ لازم نکرده، تو زحمت می افین. آرش خودش حلش کرد بهادری دیگه مزاحمم نمی شه.

به حرفم خندید ولی معلوم بود چقدر عصبی شده، موفق شدم.

-دختر جون، این آقای بهادری با چهارتا لیچار آرش خان شما عقب نمی کشه. اون آدم سمج تر از این حرفاست. بهت نمی آد اینقدر زود باور باشی.

گردنم رو کج کردم ولبخندی شبیه لبخند مسخره ی چند دقیقه ی پیش زدم:

-بابا جون بیشتر از چند تا لیچار بوده.

نگاهش رو توی صورتم به گردش درآورد وبدون مقدمه گفت:

-چقدر جذاب می شی وقتی گردنت رو کج می کنی و اینجوری لبخند می زنی.

اینبار نمی دونستم جنس لبخند روی لبش از چه جنسیه؟ شیطون یا مسخره؟

جدی یا شوخی؟ برای محک زدنم یا برای تنبیه حرفی که قبل از اون بهش گفتم؟

اما من دوست داشتم این بار جدی ترین حرف دنیا رو زده باشه.

نمی دونم چرا سرتا پا شوق، شور وشعف بودم. آره من می لنگیدم.حفره ی بزرگ قلبم همین بود. من شوهر کرده بودم، اما احساساتم بکر مونده بود. مثل یک دختر تازه بالغ، و گرنه این حرف هرچند هم جدی نباید من رو از خود بیخود می کرد.

بدون اینکه نگاهی به نگاه منتظرش بندازم قدمم رو گرد کردم و رفتم.

چه جوابی می تونستم به این حرفش بدم؟ خوب می دونست ومی تونست چه حرفی رو کی وكجا بزنه تا کیش وماتت کنه.

به پشتم نگاه نکردم تا ببینم در چه حالیه، ولی حتما فهمید برام گرون تموم شده حرفش ! گرون، اما شیرین.

یه دوراهی پیش روم بود که خیلی هم شبیه دو راهی نبود و در واقع من میل زیادتری به یکی از راه ها داشتم.

خودشو بهم رسوند؛ نرفته و دنبالم بود لابد می خواست آخرین رمق هام رو برای وا ندادن ببینه.

جلوم ایستاد و راهم رو سد کرد دو تا کف دستشو جلوی پیراهن سفیدی که پوشیده بود و خیلی به صورتش با ته ریش کمی که گذاشته بود می اومد، گرفت و گفت:

-چرا همین جوری سرت رو پایین می ندازی و می ری؟ باید در جواب حرفم می گفتی "ممنون شما لطف داری، خوشگلی از خودتونه." خیلی بی تربیتی!

مگه می تونستم نخندم ؟ لبخند زدم و لبخند زد.

-برو کنار، مزاحمم نشو.

این حرف رو باید با لحنی کوبنده می گفتم تا کنار بره، اما نیش بازم باعث شد حرفم روجدی نگیره.

خودش رو عقب کشید و شونه به شونه م ایستاد. پیاده رو خلوت بود. من راه افتادم اونم با من راه افتاد.

دوباره جلوم ایستاد و این بار به عقب قدم بر می داشت و صورتش رو به رو بود، من هم به طرفش قدم برداشتم. بعد از چند دقیقه قدم زدن اینجوری، ایستاد. من هم ایستادم. چشماش رو به چشمم دوخت. گرم و پرحرارت. نگاهش حس سبک شدن و پرواز رو بهم می داد.

-من اگه کاری رو دلم بخواد بکنم، می کنم. حتما می کنم. بهادری که بهادریه، از صدتای مثل اون هم نمی ترسم.

بعد در جهت مخالف من به سمت خونه ی برادرش حرکت کرد. اینقدر محکم و با اطمینان گفته بود که باورم شد هیچ وقت کاری غیر از این نمی کنه.

برگشتم و نگاهش کردم، منتظر نگاهم بود. چند متر ازم فاصله داشت. بلند گفت:

-من عاشق اینم که بهادری رو بشونم سرجاش.

دست راستش رو بالا آورد و انگشت اشاره اش رو حرکت داد:

-هیچ وقت ازش نترسیدم.

دور و دورتر شد، اما نگاهم به تماشای مسیری که رفته بود، نشست.

چقدر شبیه مرد قصه ها بود ،محکم و با صلابت.

* * *

مریم روی تخت کنار سامان دراز کشیده و دستش روی سینه ی سامان بود. با موهای روی سینه اش بازی می کرد.

می دونست سامان از این کار خوشش می آد.

لباس خواب بنفش کوتاهی پوشیده بود که قسمت جلوی سینه دانتل و بقیه ساتن نرمی بود. هرکاری برای سامان می کرد فقط فقط از روی علاقه ی قلبیش بود. برای مریم، زندگی با سامان، به نوعی اوج خوشبختی و آرامش بود.

ازدواج با مردی معتاد که زندگی رو برآش به شدت سخت و جهنمی کرده بود، باعث شد مریم به یه مرد کاملاً معمولی با سواد و شغل معمولی و حتی بد اخلاق راضی باشه، اصلاً همین که اعتیاد نداشته باشه برآش کافی بود.

اما سامان هم خوش قیافه بود و هم کار و سواد داشت. از همه ی اینها گذشته بلد بود محبت کنه و مریم رو با یک بچه آواره نکنه و ازش حمایت کنه. سامان بهترین مردی بود که مریم می شناخت.

چشمان سامان بسته، اما خودش بیدار بود. به دستش لای موهای مریم و دست دیگه ش روی دست مریم بود. با مریم کمی تندی کرد. قانون نا نوشته ای بینشون بود. اونم اینکه سامان هیچ وقت معذرت خواهی نمی کرد، ولی با لمس موی مریم یا تماس هایی از این دست دلش رو به دست می آورد. مریم هم که همیشه قانع بود. نیم خیز شد:

-سامان الان ناراحتی از من؟

سامان چشماش رو باز کرد. هر وقت می خواست با مریم بد اخلاقی کنه اینقدر خوب و مظلوم برخورد می کرد که دهنش خود به خود بسته می شد.

-نباید باشم؟

ولی در واقع اصلاً ناراحت نبود. مریم بلند شد و نشست. آگه سامان ناراحت بود پس اونم نمی تونست بخوابه تا از دلش دربیاره.

-زودتر باید بهم می گفتی که به سارا زنگ نزلم. وقتی گفتی که من دیگه بهش زنگ زده بودم و خجالت می کشیدم بهش بگم نیاد.

با لحنی پشیمون درحالی که به سینه سامان دست می کشید، ادامه داد:

-من فکر نمی کنم حتی آگه سارا مزاحم داشته باشه به ما ربط پیدا کنه.

سامان عصبانی از حرف مریم بلند شد و نشست:

-اره راست می گی من دیر بهت گفتم، اما بیرون رفتنت چی بود؟ نگفتی یارو مزاحمتون می شه؟ تو حامله ای، بیشتر از اینا باید مواظب خودت باشی.

مریم دستی به صورت سامان کشید:

-آره حق با تونه. دیگه بهش زنگ نمی زنم. خودش رو با ناز جلو کشید و چندین بار صورت سامان رو بوسید.

سامان هم باعشقی که هر روز بیشتر از دیروز می شد به آرومی دستش رو دور کمرش حلقه کرد و جواب بوسه هاش رو گرم تر داد. مریم سرش رو عقب کشید اما سامان دوست نداشت این از دست هایی که سفت و سخت کمر مریم رو در برگرفته، مشخص بود.

-می گم سامان، اونروز سیاوش حتما خیلی تند با سارا حرف زد چون وقتی دیدمش صورتش قرمز بود. فکر کنم گریه کرده بود سیاوش هم خیلی توی هم بود.

سارا خیلی سعی کرد من رو منصرف کنه بیچاره، اما من زیادی اصرار کردم و گفتم که بیاد.

سامان اما مست از بوی خوش مریم به حرفاش توجهی نداشت. آغوش مریم بعد از یک روز کاری سخت، دواي خوبی برای خستگی هاش بود. آروم مریم رو هل داد تا دراز بکشه:

-ول کن این حرفا رو، فعلاً من رو دریاب.

خودش هم کنار مریم دراز کشید و دستش رو دوباره دور کمرش حلقه کرد.

* * *

سیاوش پس از برگشتن از خونه ی سامان دوش کوتاهی گرفت. شام رو به اصرار مریم و سامان همون جا خورد. بعد از اینکه شلواریک و تیشرت آستین حلقه ای توسی رنگی پوشید به سالن رفت. پدرش خونه نبود و مادرش سرگرم دیدن سریال تلویزیون بود. دلش برای تنهایی مادرش سوخت. همیشه آرزوی داشتن یه خواهر داشت تا مادرش همدمی داشته باشه، اما این الان آرزوی محالی بود.

با حوله ی کوچیک توی دستش مشغول خشک کردن موهایش بود. به کنار مادرش رفت و قبل از نشستن روی مبل کنارش، یک بوسه برای دلجویی از اینکه تنه اش گذاشته بود و شام رو خونه ی سامان خورده بود، روی گونه ی مادرش کاشت. مادر با کنترل تو ی دستش ضربه ی آرومی به شونه ش زد. نگاه گرم و مهربون سیاوش رو دوست داشت.

همیشه برای این پسر احساساتیش نگرانی داشت. پسری که سخت از کنار مسائل زندگی عبور می کرد. سامان کنار می اومد، اما سیاوش آنقدر درگیرش می شد که یا حلش کنه و یا با رنج زندگی کنه. بی تفاوت بودن رو بلد نبود.

نگاه مهربونی بهش کرد:

-حالا شام زندادشت چی بهت داد؟

سیاوش حوله رو روی پای مامانش گذاشت و بعد سرش رو هم روی حوله گذاشت:

-هر چی که بود به خوشمزگی غذای

شما نبود.

دستی به موهایش کشید:

-همیشه که نمی تونی پیش من باشی فردا پس فردا تو هم مثل سامان می ری سرخونه و زندگیت، تو خیلی پاسوز من شدی، دیگه بیه.

با وجود سیاوش و مهربونیش هیچ وقت آرزوی داشتن دختر رو نداشت. سیاوش خوب دردش رو بدون اینکه بگه می فهمید.

نگاهی به مادرش کرد:

-مامان اگه هنوز از دست سامان ناراحتی ببخشش، مریم خیلی زن خوبیه، باور کن دلیل سر به راه شدن سامان همین مریمه.

مادرش دستی به پیشونیش کشید. نگرانی ای برای سامان نداشت هر چند حرف بقیه هنوز هم اذیتش می کرد:

-نه پسر، چه ناراحتی؟ وقتی خودش دلش با مریم خوشه، منم اینجوری خوشم.

سیاوش سرش رو بلند کرد:

-ایول مامان ! منم اولین بار که مریم رو دیدم زیاد ازش خوشم نیومد، اما حالا می دونم چقدر خوب و خانومه.

مادرش سرش رو تکون داد و حرف سامان رو تایید کرد:

-تو زندگیش سختی زیاد کشیده، الان حقشه یک زندگی خوب داشته باشه.

نگاهی به سیاوش کرد و ادامه داد:

-تو به کسی فکر نمی کنی؟ با کسی آشنا نشدی؟

سیاوش لبخندی زد و گفت:

-یه چندتایی هستند. موندم کدومشون رو بگیرم.

با دستش ضربه ی آرومی به گونه اش زد:

-جدی می گم سیاوش، الان وقتشه.

سیاوش جدی گفت:

-به این سادگی نمی تونم تصمیم بگیرم دختر خوبی هم نمی شناسم. ولی امروز فکر کنم مخ یکی رو زدم، سرگرمی خوبیه.

وقتی با مادرش چشم توی چشم شد، متوجه اخم پررنگی روی صورتش شد.

خندید و گونه ی مادرش رو سفت گرفت:

-نمی خوام بگیرمش که، می خوام روش رو کم کنم. آخرش اونی رو که تو اکی بدی می گیرم.

از جاش بلند شد و بعد گفتن شب بخیر به طرف اتاقش رفت. با خودش فکر کرد: "گاهی چه راحت میشه با گفتن چندتا حرف یکی رو سخت تحت تاثیر قرار داد"

یاد نگاه سارا بعد از اینکه بهش گفته بود: "چقدر جذاب میشی وقتی می خندی" افتاد. خیلی زود می تونست سارا رو درگیر خودش کنه. این رو نگاه آخر سارا بهش فهمونده بود. فکری روح وجسمش رو قلقلک می داد "این دختر تا کجا پایه بود؟"

می تونست ادامه بده و بفهمه.

ولی اطمینان زیادی که به خودش داشت درست بود؟ می تونست بازی بده و بازی نخوره؟

روی تخت نشست. تیشرت رو با یه رکابی راحت عوض کرد. بی قرار بود، بی قراری هایی نه از جنس بیقراری های گذشته، بلکه گنگ و مبهم.

اولین بار بود که می خواست بفهمه آستانه ی تحمل یه نفر تا کجاست؟ کنار پنجره رفت پرده رو کنار زد و پنجره رو باز کرد. رفتگری سخت مشغول جارو کردن خیابون بود. جاروی بلندش رو روی زمین گذاشت و با دستمال توز جیبش صورتش رو پاک کرد. قبل از برداشتن جارو دو تا دستهایش رو به طرف آسمون دراز کرد و خدا رو شکر کرد. لبخندی زد. چه دلیلی بود که بعضی ها اینقدر مناعت طبع داشتند؟ و برخی با داشتن همه چیز، هیچ وقت دستی رو به آسمون برای تشکر دراز نمی کردند؟

خم شد و گوشی رو از روی تخت برداشت.

شماره ی سارا رو گرفت. خاموش بود. قبل از اینکه اپراتور تا پایان "شماره ی مشترک مورد نظر خاموش است" رو بگه، قطع کرد. ظاهراً فقط رو در رو دختر خوبی بود؛ پشت تلفن آدم دیگه ای می شد. می دونست بعضی زن ها حتی با وجود ازدواج کماکان تشنه ی محبت هستند، سارا هم تشنه ی ذره ای توجه بود. شاید زنی مثل مادرش، و یا کلی زن دیگه که محبت و مهربونی ندیدن، اما خروار خروار خرج کردند.

حال و روحیات مادرش توی این سن اون رو به این باور رسوند بعضی جای خالی ها هیچ وقت پر شدنی نیستند.

سارا رو زنی شبیه مادرش می دید، با این تفاوت که فرصت به شروع دوباره رو داشت. یا هم گرفتار تر از قبل اسیر چنگال زمونه ی خودش می شد. زمونه ی بی رحم و همیشه قاضی؛ آماده ی متهم کردن.

مادرش تنها بیرون اتاق بود. تموم این سالها تنها بوده و بهش عادت کرده بود. می دونست سخته عادت کردن به چیزهای سخت، که عادت نیست و فقط و فقط به فداکاریه که مادرش در حق بچه هاش کرده بود.

همیشه توی خونه از محبت و مهر مادرش اشباع بود. زنی که خودش دنیایی از کمبود ها بود، چطور می تونست وقتی طعم محبت رو حتی مزه نکرده، اون رو به بهترین نحو به بچه هاش بچشونه؟

اینقدر محبت دیده بود که بیرون از خونه محبت های ساختگی دختر ابراش رنگی نداشت چون دنیای رنگارنگ مهربونی مادرش بی حد و حصر بود.

اما حالا در آستانه ی بیست و نه سالگی به چیزی کم داشت، شانه ای غیر از شانه ی مادرش و آغوشی سوای آغوش مادرش .

از خودش می ترسید نکنه که جذابیت یک نگاه، بالاخره اون رو دچار خطا کنه.

تصویر هایی از سارا توی ذهنش داشت که مرتب از جلوی چشمش رد می شدند.

واضح ترینش لبخند شیطون سارا بود.

روی تخت دراز کشید و دستاش رو دو طرفش انداخت. نسیم خنکی که از پنجره ی باز به اتاق می اومد و سیاهش رو وادار به نفس کشیدن عمیق کرد. دلش خواب نمی خواست، اصلا امشب بنای ناسازگاری گذاشته و چیزهای عجیب و غریب می خواست. بلند شد و نشست.

دوتا دستاش رو دو طرف سر و روی گوشش گذاشت. با تکیه دادن سرش سعی کرد از این همه کلافگی خلاص بشه.

امشب درگیر نگاهی بود که اون رو به سرزمین جادو برده بود.

این سیاهش جدید، سیاهش جادو شده بود.

* * *

چشم هاش رو باز کرد. نگاهش به سقف افتاد. دیشب بعد از کشمکش های زیاد بالاخره پایین تخت، روی فرش، بدون بالش خوابش برده بود. نفهمید کی چشمش بسته شد ولی یادش بود که تا آخرین لحظات قبل از خواب، تصویرهای خوشایندی در ذهنش نقش می بستند .

بلند شد و تیشترتش رو از روی تخت چنگ زد. از اتاقش بیرون اومد. کیف پدرش روی مبل بود. پوزخندی زد ! حتما بعد از یک شب نشینی طولانی با دوستاش خسته شد و حال بردن کیف رو به اتاقش نداشت.

متوجه مادرش شد که پشت به سالن پذیرایی کنار گاز مشغول بود. آرام آرام به طرف آشپزخونه رفت تا مادرش رو بترسونه، اما هنوز قدم اول رو توی آشپزخونه نگذاشته بود که صدای مادرش باعث شد از جا بپره.

-سیاهش نمی خواد من رو بترسونی، برو صورتت رو بشور.

خندید و به طرف مادرش رفت دوتا دستاش رو دور کمرش حلقه کرد و

صورتش رو بوسید. مادرش دستاش

رو از دور کمرش باز کرد و با عصبانیت ساختگی گفت:

-خسته نمیشی از این کارای تکراری؟ برو صورتت رو بشور بعد بیا بوسم کن.

به طرف گاز برگشت و برای خودش و سیاوش چای ریخت. نمی خواست سیاوش ببیند چقدر خسته ست. بی خوابی های شبونه جدیداً" مهمون ناخونده ی تنهایی هاش شده بود. سیاوش دوباره بوسه ای این بار به دوش مادرش زد. چشمان قرمز مادرش خبر از شب سختی که داشت، می داد. بدون اینکه به طرف سرویس بهداشتی بره، به راست در سالن رو باز کرد و به حیاط رفت. تحمل فضای خونه، وقتی که مادرش رو اینطوری می دید نداشت. حیاط بزرگ با باغچه ی کوچکی که در انتهای حیاط کنار در بود، بهترین مکان برای تمدد اعصاب و رهایی از فکر هایی بود که داشت. چند تا حرکت کششی سبک انجام داد. شیر آب حیاط رو باز کرد و گلهای باغچه رو سیراب کرد. همونجا کنار باغچه صورتش رو هم شست. نگاهی به ساختمان های دور و برش کرد؛ همه برج و آپارتمان بودند.

بخاطر علاقه ی مادرش به خونه های حیاط دار، توی این خونه ساکن بودند. لاقل پدرش تو این یه مورد به میل مادرش رفتار کرد.

پدرش به سامان وعده داده بود که یکی از آپارتمان هاش رو بعد از ازدواج به نامش می کنه تا توش زندگی کنه، ولی ازدواج سامان طوری نبود که پدرش می خواست و همین باعث شد که از این کار صرف نظر کنه. سامان هم اصراری نداشت تا از پدرش آپارتمان بگیره.

شینگ آب رو به طرف درخت خرما لوی کوچکی که وسط باغچه بود گرفت و شاخه هاش رو شست. حالش بهتر شد. اصلاً امروز تصمیم داشت کمی خودخواه تر باشه سعی کنه حالش رو خوب تر کنه. سرش رو گرم چیزی کنه تا از این حال و هوا بیرون بیاد. کسی که باعث بشه خود واقعی سیاوش، شیطان و رها، از این پوسته ی سختش، پوسته ی سرد و بی تفاوت بیرون بیاد. کسی که برای سیاوش فریبده بود بدون اینکه خودش بخواد.

جنگیدن بس بود، می تونست کمی از موضعش عقب نشینی کنه. می شد بدون اینکه خطاهایی مثل خطاهای سامان بکنه، حال و هواش رو عوض کنه. سارا هم آدم خطا کردن نبود. می تونستن مسالمت آمیزتر باشن. سرش رو بالا گرفت و به آسمون نگاه کرد. یاد مرد رفتگر افتاد که نصفه شب جارو به دست خدا رو شکر می کرد.

از اینکه امروز هم فرصت زندگی و لمس زیبایی هاش رو داشت خدا رو شکر کرد. خورشید با سخاوت گرمای خودش رو نشون می داد. سیاوش نگاهش رو از آسمون گرفت و شیر آب رو بست و به طرف خونه رفت. لبخندی روی لبش بود. باز یاد نگاهی افتاد. با خودش شرط بست که باز هم این نگاه رو داشته باشه و نه فقط توی فکرش، به تجربه واقعی و حقیقی.

وقتی که آماده ی رفتن به شرکت شد، هنوز پدرش خواب بود. شلوار کتان سورمه ای با پیراهن کرم و راه راه سورمه ای پوشید. جلوی آینه موهاش رو شونه کرد. کمی بلند شده بود. سوییچ رو از جلوی آینه برداشت و از اتاقش بیرون رفت. مادرش مشغول صحبت با تلفن بود، دستی براش به علامت خداحافظی براش تکون داد. سوار پاجروی سفیدش شد. هیجان خاصی داشت، هیجانی که همیشه بعد گرفتن یه تصمیم مهم به سراغ آدم می آد.

با سرعتی بالاتر از حد مجاز رانندگی کرد.

اینجوری کمی از هیجانش کم می شد.

آهنگی از مرتضی پاشایی در حال پخش بود، دست برد و خاموشش کرد. الان فقط دوست داشت رادیو گوش کنه و صدای شاد و پرنرزی مجری رو که با امیدی وافر می گفت: "سلام، صبح زیبای تابستونیتون بخیر. بانام و یاد خدا می ریم که یک روز خوب رو شروع کنیم".

الان حال خوشی داشت پراز انرژی و شور.

وقتی به شرکت رسید، متوجه ی اسپورتیج شهرام شد که درست جلوی پارکینگ، پارک شده بود. از ماشین پیاده شد. دستی به موهاش کشید. سابقه نداشت شهرام ماشینش رو اینجا پارک کنه!

چند قدمی به سمت ماشین شهرام نرفته بود که آیلین از ماشین پیاده شد و به سمت سیاوش دوید. بغلش کرد و صورت آیلین رو بوسید. آیلین پیراهن زرد کوتاه با کفش همرنگش پوشیده بود. دستش رو دور گردن سیاوش حلقه کرد. سیاوش نگاهی به ماشین شهرام کرد که شراره و آیناز ازش پیاده شدند. دستی به موهای آیلین کشید و گفت:

-اینجا چکار می کنی عمو؟

-با بابا قرار بریم جاده چالوس.

سرش رو به گوش سیاوش نزدیک کرد وبا صدای آرومی ادامه داد:

-آخه با هم آشتی کردند.

سیاوش با لبخند به سمت شراره برگشت:

-سلام خانم نکویی، حالتون خوبه؟

شراره دست آیناز رو گرفت وچند قدمی جلو اومد:

-سلام،ممنون خوبم.

سیاوش از صدای آروم ویواش شراره و دستپاچگیش فهمید که از اینجا بودن معذبه.

-بفرماییدبالا، اینجا چرا وایستادین؟

شراره بدون اینک مستقیم بهش نگاه کنه گفت:

-تشکر، الان شهرام می آد می ریم.

سیاوش آیلین رو زمین گذاشت و روبه آیناز گفت:

-شما چرا پشت مامانت قایم شدی؟بیا بغلم ببینم.

اما آیناز خودش رو عقب کشید و پشت شراره پناه گرفت.با اینکه بزرگتر از آیلین بود، اما کم حرف تر و خجالتی بود. دقیقا مثل شراره ساکت و آروم. اما آیلین اینجوری نبود. سیاوش خودش جلو رفت و دستش رو گرفت ووبغلش کرد.

صورتش رو بوسید وودستی به موهای بلندش کشید:

-چقدر موهاش بلند شده، چه کش موی خوشگلی بستی.

آینازساکت و خجالتی لبخند زد ولی آیلین سریع گفت:

-خاله سارا براش خریده، برای منم خریده ولی نبستم.

نگاه شراره و سیاوش به هم افتاد. هردو با شنیدن اسم سارا می خواستند عکس العمل دیگری رو بسنجند. سیاوش به خودش اومد:

--دفعه دیگه ببند ببینم چقدر خوشگل می شی!

آیناز رو دوباره بوسید و زمین گذاشت. با شراره خداحافظی کرد و به طرف در شرکت رفت. وقتی وارد ساختمان شد، جلوی آسانسور دکه ی طبقه ی پنج رو زدن منتظر موند. وقتی آسانسور باز شد شهرام رو دید که از آسانسور بیرون می اومد. لبخندی به پهنای صورتش زد، شهرام پیراهنی سفید وشلوار کرمی با کفش جبرمشکی پوشیده بود که کم از تازه داماد ها نداشت.

-به به آقا شهرام!

دستاش رو دراز کرد و سرتاپای شهرام رو نشون داد:

-عجب تیپی!

شهرام خوشحال و سرخوش از قبول درخواستش توسط شراره، چشمکی بهش زد و گفت:

-بالاخره شراره رو راضی کردم بیاد بریم بیرون حرف بزنیم.

سیاوش با لبخند سری تکون داد:

-پس موفق شدی، کی شیرینی می دی؟

شهرام در آسانسور رو ول کرد و جلوتر اومد:

-تو دعاکن راضی بشه و برگرده، من مهمونی می گیرم.

سیاوش خندید:

-واقعا، منم دعوتم؟

--آره بابا تو جزو مهمونای ویژه ی منی.

سیاوش دستش رو روی شونه اش گذاشت و گفت:

-خوشحالم برات، باهات حرف بزن

لبخند شیطونی زد و ادامه داد:

-غلط کردم واین حرفا... حتما بر می گرده.

شهرام دوتا ابرو هاش رو بالا داد:

-معلومه که برمی گرده، شراره عاشق منه. راستی سیا، اومدم با بابات صحبت کنم امروز رو مرخصی بگیرم؛ هنوز نیومده.

-برو، بابا حالا حالاها نمی آد. خوش بگذره.

دستش رو به سمت شهرام دراز کرد:

این سوییچ رو بگیر ماشینم رو بیار توی پارکینگ، جلوی در پارک کردی نتونستم بیارمش تو.

شهرام سوییچ رو گرفت و به سمت بچه ها و شراره رفت. این چند وقت که از شراره دور بود، خوب فهمید که خوشبختی های کوچکش رو فدای خودخواهی های بزرگش کرده.

شراره زنی بود که با منطق و عشق،

تو امان انتخاب کرده بود. هر چیزی رو که برای یک زن می پسندید توی شراره وجود داشت، حالا روا نبود به خاطر مسئله ای که می تونست با مشاور و دکتر حلش کنه، تمام چیز های خوب شراره رو نادیده بگیره.

سیاوش به شهرام که با قدم های بلند به طرف در خروجی می رفت، نگاه کرد. کاش شهرام بیشتر از اینا عاقل بود. چه ساده لوحانه فکر می کرد که شراره با وجود خیانتش هنوز می تونه مثل سابق باشه چون عاشقشه؛ اگه روزی می فهمید که خیانت شهرام خیلی پیشرفته تر بوده، چه می کرد؟

اگه می فهمید که شهرام مهتا رو صیغه کرده و سه ماه باهم زندگی کردند، چی می شد؟ چه عکس العملی نشون می داد؟ هر چند خیانت، خیانته؛ چه سینما رفتن معمولی و چه بیشتر از اینا.

مگه می شد جای این زخم کاملاً خوب بشه؟ بی شک این کار شهرام همیشه توی ذهن شراره باقی می موند و شاید درپس هر شیرینی توی زندگیش، چیزی که ته نشین می شد یک تلخیه زجر آور باشه. اصلاً شاید بعد از همین گشت و گذارشون موقع برگشت، چیزی که شراره به یاد می آره زیبایی جاده چالوس، خوشحالی بچه ها و خنده ی شهرام نباشه. و اون زنی باشه که پشت تلفن می گه: "من زن شهرام".

شهرام خودخواهانه باز هم روی خودش زیادی حساب باز کرده بود؛ هنوز هم درک نمی کرد چه زخم موندگاری به دل شراره زده، برگشتن شراره رو به پای عشق شراره به خودش می داشت.

آسانسور بالا می رفت اما سیاوش پایین و یه جایی بین نگاه معصوم آیلین و آیناز جا مونده بود.

باخته از آرایشگاه بیرون اومدیم. لیلا اینقدر داخل آرایشگاه شوخی کرد که من اصلاً نفهمیدم چجوری گذشت. موهاش رو رنگ و صورتش رو هم اصلاح کرد. من هم که جدیداً خودکفا شده بودم و ابرو و صورتم رو خودم اصلاح می کردم! امروز به اصرار لیلا تصمیم گرفتم سر و سامونی به صورتم بدم. ابرو هام پهن و بلند بود ولی لیلا ابروهایی کوتاه و تقریباً نازک داشت.

امروز لیلا ماکسیمای آرش رو گرفته بود. سوار شد و من هم سوار شدم.

موسیقی بی کلامی گذاشت و راه افتاد. همیشه آروم رانندگی می کرد، اما امروز دلشوره ی آراین نمی داشت آروم برونه.

با رنگ موی عسلی صورتش روشن تر شد؛ سنگینی نگاهم رو حس کرد و به طرفم برگشت.

لبخندی زد:

-چیه؟ چرا اونجوری نگاه می کنی؟

-هیچی خوشگل شدی دلم می خواد نگاهت کنم.

چشمی برام نازک کرد:

-گفتن تو مهم نیست که، آرش باید خوشش بیاد.

برای اینکه حرصش رو دریارم گفتم:

-آرش که کلاً موی مشکی دوست داره، از موی رنگ کرده خوشش نمی آد.

با دوتا دستاش سفت فرمون رو چسبیده بود؛ وگرنه حتما بلایی سرم می آورد.

با حالت عصبی ساختگی دندوناش رو بهم نشون داد و گفت:

-تو نگران نباش؛ رگ خواب آرش دستمه.

بلدم چکار کنم خوشش بیاد. بعد دست برد و تکه ای از موهایش رو از شالش بیرون آورد و رو صورتش انداخت.

از این کارش بلند خندیدم.

این روزها زیاد می خندم. روزهایی که گذشته بود برام پراز امید و آرزو بود. دیگه بهادری مزاحمم نمی شد، مامان کمتر بهم گیر می داد و بابا نگاهش سنگین و سرد نبود. از همه مهم تر یکی بود که فکر می کرد من جذاب می خندم. یه قسمتی از ذهنم نسبت به این خوشحالی هشدار می داد؛ اما من خوشحال بودم و زندگی برام لذت بخش تر شده بود.

دیگه از رفتارهای بقیه برای خودم رنج نمی بافتم. هر چه که بود روزگارم خوش تر از نه ماه اخیر می گذشت. روزهای سخت و طولانی که توی اتاقم می نشستم و پنج سال هدر رفته ی زندگیم رو مرور می کردم و دوباره از فردا نقطه سرخط...

دیگه باید کنار می اومدم. خوب یا بد من یک زن مطلقه بودم که وضع بهتری از خیلی زنهایی داشتم که مثل من جدا شده بودند.

نه تنها کنار اومده بودم بلکه به چیزهای قشنگ و لطیفی فکر می کردم مثل زمزمه های شیرین عشق.

دوسال که از زندگی من و حامد گذشته بود فکر می کردم دیگه هیچ وقت نتونم، محبت عمیقی که بین دو زوج وجود داره و به خاطرش حاضرین هر فداکاری رو درحق هم بکنند، لمس کنم؛ یعنی رفتار سرد حامد به من اینطوری تفهیم کرده بود. هرچی که من برای بوجود اومدن اون حس و علاقه تلاش کردم، چیزی دستم رو نگرفت شکاف بین من و حامد عمیق بود و باعث شده بود که من تمام امیدهام رو برای یک زندگی بهتر از دست بدم و به همین زندگی بدون فهمیدن هم، ادامه بدم.

اما این روزها به یک زندگی دوباره، در کنار یه آدمی که باهاش تمام حس های خوب دنیا رو تجربه کنم، فکر می کنم.

دنیا که به آخر نرسیده، مگه من چند سالم بود؟ می خوام حتی شده با تمام دنیا بجنگم، ولی به خودم آرامش و عشق هدیه بدم.

ده روزی می شد که از برخورد من و سیاوش می گذشت، اما هنوز گرمای نگاهش و اون حس سبکی و پرواز باهام بود.

غرق فکر بودم و نفهمیدم لایلا کی مسیر خونه ی ما رو در پیش گرفته!

-لایلا چرا نرفتی دنبال آرین؟

نگاهی بهم کرد، لبخند شیطونی زد و گفت:

-الان ساعت نزدیک هشته، منم شام ندارم. آگه با تو برم خونه ی مادرشوهرم، به خاطرت مجبورم برگردم خونه، ولی آگه نباشی با یک تعارف ساده اونجا می مونم. به همین سادگی!

دوتا ابرو هام رو بالا بردم:

-مامان همیشه دوست داشت تو رو برای سعید بگیره، خوب شد آرش زودتر دست به کار شد وگر نه من یکی که از دست تو دق می کردم و سر به کوه و بیابون می داشتم.

این بار بی خیال گرفتن فرمون شد و با دستش محکم تو سرم کوبید.

-آخه کی می اومد، زن اون داداش بداخلاقت بشه؟ عمرا زنش می شدم. می دونی چند بار من و آرش رو دیده بود.

از حرفش خندیدم.

-آره راست می گئی، اون موقع ها همیشه به سمانه گیر می داد که چرا با تو دوسته،

تو براش حکم همون رفیق ناباب رو داشتی. هر وقت تو و آرش رو باهم می دید، شبش خونه مون قیامت بود.

بلند بلند خندید:

-حالش رو من می بردم، طفلی سمانه فحشش رو می خورد.

اخمی بهش کردم:

-حالا نه طفلی سمانه خودش خیلی چشم و گوش بسته بود.

هر دو خندیدیم.

من رو جلوی خونه مون پیاده کرد. به سمتش رفتم، شیشه رو پایین داد و من هم صورتش رو بوسیدم. با دستم موهاش رو به داخل شالش هل دادم

-این گیس هات رو بکن تو تا مادر آرش ترورت نکرده.

با لجبازی دوباره بیرون آورد:

-مگه اینجاست؟ اتفاقا می خوام برم حرص خواهر آرش رو در بیارم. شام و غذا بهانه ست.

فرمون رو چرخوند و حرکت کرد.

بلند گفتم اینجوری بری شام خبری نیست!

دستش رو از ماشین بیرون آورد باهام خداحافظی کرد.

من هم کلید انداختم و وارد آپارتمان شدم.

داخل آسانسور سرم رو بالا بردم و از آینه ی نصب شده روی سقف نگاهی به ابرو هام انداختم؛ خیلی خوب شده بود. حتی صدای مامان که خیلی محافظه کارانه برخورد می کرد، دراومده بود.

در خونه رو باز کردم، خونه تاریک بود فقط نور کمی از آشپزخونه به سالن پذیرایی می تابید. کالج سبزم رو داخل جاکفشی کنار در گذاشتم و جلو رفتم. کلید برق سالن رو زدم. مامان پایین مبل جلوی تلویزیون سرش رو روی یکی از کوسن ها گذاشته و خواب بود.

به آشپزخونه رفتم، برنج در حال دم کشیدن بود. قیمه هم با شعله ی کم در حال جوشیدن. در یخچال رو باز کردم و یه لیوان آب برداشتم. از سر و صدایی که توی آشپزخونه به راه انداخته بودم مامان بیدار شد و روی مبل نشست. لیوان رو روی کانتر گذاشتم.

مامان با دقت بهم نگاه کرد و لبخندی زد:

-خوشگل شدی، مبارکه.

-چرا خوابیده بودی اونم الان؟

غذات هم روی گاز روشن! نگفتی می سوزه؟

از جاش بلند شد و به طرف آشپزخانه اومد؛ نگاه دقیقی بهم کرد:

-زیرش رو خیلی کم گذاشتم، کجا می سوزه؟صبح زود بلند شدم، یهو خوابم برد.

سرش رو پایین آورد، دوباره نگاهی به ابرو هام انداخت و ادامه داد:

-ابروهات زیاد پهن نیست؟

سرم رو تکون دادم و با لبخندی گفتم:

- اینجوری خوشگل ترم.

چشمش به لیوان روی کانتر افتاد و بعد

دنباله ی نگاهی به من ختم شد.

خنده م گرفت. فهمیدم منظورش چیه.

لیوان رو از روی کانتر برداشتم و شستم.

به طرفش برگشتم، مشغول هم زدن غذا بود.

-حالا خوب شد؟

با همون لحن کسل و خواب آلودش جواب داد:

-آخه وقتی آدم آب می خوره لیوان رو می شوره می ذاره سر جاش؛ روی کانتر می ذاری که چی بشه؟

شال رو از سرم برداشتم میل زیادی داشتم، اون رو هم روی کانتر بذارم ولی جراتش رو نداشتم، ناچاراً" توی دستم گرفتم.

-مامان بعضی وقت ها فکر می کنم از بس خونه موندی وسواس گرفتی. اگه یه دقیقه لیوان روی کانتر بمونه چی می شه؟

نگاه چپ چپی به سرتا پام کرد:

فعلا برو لباست رو دربیار، بعد بیا تا خود صبح از من ایراد بگیر.

رفتم جلو و دستم رو به شکمش کشیدم که هر روز برجسته تر از دیروز می شد! صورتم رو نزدیک صورتش بردم:

-فعلا ایراد بزرگ این شکمته که قربونش برم رشدش عالیه.

به عقب هلم داد، لبخندی روی لبش بود که ظاهرا نمی خواست من ببینمش.

-از شکم عمه ت بزرگتره؟

دکمه های مانتوم رو باز کردم و با خنده گفتم:

-آهان با عمه مسابقه گذاشتی

اخم و حشمتناکی کرد و غرید:

-برو لباست رو دربیار.

روش رو ازم برگردوند دوباره مشغول هم زدن غذاش شد.

هیچ وقت فلسفه ی این هم زدن های مداومش رو نفهمیدم.

به طرف اتاقم راه افتادم که مامان با صدای بلند گفت:

-شراره زنگ زد، کارت داشت. مثل اینکه به گوشیت زنگ زد خاموش بودی.

سرجام ایستادم:

-خاموش نیست، با اون یکی خط تماس گرفته.

مامان دیگه سوالی نپرسید من هم خدا رو شکر کردم. اگه ادامه می داد، می رسید به اینکه چرا خط قبلیم رو درآوردم.

هرچند بار ها وسوسه شدم دوباره خط قبلی رو بندازم اما این کار رو نکردم، اینجوری سیاوش فکر می کرد،

ریگی به کفشمه. نمی خواستم فکر کنه دم دستی هستم و می تونه راحت با چند تا حرف من رو به طرف خودش بکشونه؛ هرچند ته دلم حس خوبی بهش داشتم. دلیل اینکه دوست نداشتم راجع من فکر بدی بکنه هم ناشی از این حس خوب بود.

شماره ی شراره رو گرفتم دوتا بوق هم نخورده بود که صدای دلنشین و آروم آیناز، که می گفت: "الو" به گوشم رسید.

-الو ... سلام آیناز جان؛ خوبی خاله؟ مامان هست؟

دوباره با صدای آرومی گفت:

-سلام خاله جون، الان صداهش می کنم.

همیشه احساس می کردم آیناز خیلی بیشتر از سنش می فهمه و براش ناراحت بودم، وقتی بیشتر می فهمی بیشتر رنج می کشی. نگاه کنجکاو و معصوم آیناز همیشه در حال پردازش رفتار دیگران بود و این اصلا نمی تونست براش خوب باشه.

پشت خط منتظر بودم تا شراره بیاد.

-الو سارا، خوبی؟

سلام شراره، چطوری؟ چی کارم داشتی؟

شراره با صدای نرم و آرومش که من رو یاد صدای نرم آیناز می نداخت گفت:

-راستش زنگ زدم برای فردا شب دعوتت

کنم، الان به لیلا هم گفتم...

تعجب کردم. پریدم وسط حرفش و گفتم:

-خونه ی خودت؟

صدای ریز خندیدنش برام اینقدر دلنشین و نوازشگر بود که اشک تو چشمم جمع شد.

-خب معلومه خونه ی خودم.

-وای شراره واقعا خوشحال شدم از این خبرت، چقدر خوب کاری کردی که برگشتی، حالا چرا می خوای مهمونی بگیری؟فعلا باید تنها باشید.

شراره صداش دیگه غمگین و ناراحت نبود.از صداش بوی خوشی به مشام می رسید،بوی خوب آرامش.

-شهرام اصرار داره مهمونی بگیره،

می خواد من رو خوشحال کنه.غریبه نیست همه خودی هستند.

خوشحال بودم هرچند کار شهرام، شراره رو دل چرکین کرده بود ولی آیلین و آیناز به هر دوشون احتیاج داشتند.

-حتما می آم،می خوای زودتر پیام کمکت کنم؟

-اگه خواستی زودتر بیا ولی شهرام می خواد غذا از بیرون بگیره.

- الان خونه ی خودتی؟

-آره خونه ی خودمم.

-وای شراره خیلی خوشحالم، پس امشب شهرام وبچه ها کلی خوش به حالشون شده.

خندید؛ پژواک خنده ش برام موسیقی بی نظیری ساخت که پر از شادی شدم.

-البته شهرام الان خونه نیست ولی خبر داره اومدم. خونه رو داغون کرده از وقتی اومدم در حال تمیز کردن خونه م.

تلفن رو از گوشم دور کردم، عصبانی شدم؛ ولی نمی خواستم چیزی بهش بگم.

-ول کن خونه رو، به خودت برس.

شهرام که مرتبه.

شراره شاکی گفت:

-دلم می خواد بیای خونه رو ببینی، فقط بلده به خودش برسه.ده بار زنگ زد می گه:"به خونه دست نزن شب خودم می آم تمیز می کنم.

-پس حسابی از اومدنت خوشحاله که حتی می خواد خونه رو هم تمیز کنه.

باز هم خندید.

با هم خداحافظی کردیم.

دوست داشتم کمی باهاش صحبت کنم ولی الان وقتش نبود ومن هم آدمش نبودم. لیلا بهتر می تونست راهنمایش کنه. من بچه ای نداشتم و جدایی این همه مشکلات به همراه داشت، یقینا شراره نمی تونست با دو تا بچه بدون شهرام دووم بیاره.

تلفن رو سر جاش گذاشتم. اگه من جای شراره بودم چی کار می کردم؟ اگه روزی زنی بهم زنگ می زد و می گفت: "با شوهرم بوده" چی کار می کردم؟ نمی تونستم خودم رو با شراره مقایسه کنم؛ من ماه های آخر زندگیمون واقعا نسبت به حامد بی تفاوت شده بودم و اگه کسی چنین خبری بهم می داد واقعا واسه م فرقی نمی کرد.

ولی شراره به شهرام علاقه داشت خیانت دیدن از کسی که همه جوهره برات عزیزه، با کسی که زیاد بهش دلبستگی نداشته باشی، خیلی متفاوت.

من باید خیانت کسی رو تصور می کردم که بهش حسی شبیه حس شراره داشته باشم و این چقدر عذاب آورده. خوشحالم که جاش نبودم. فکری موزیانه به گوشه از ذهنم در تکاپو بود "رابطه ی شهرام با اون زن شیک دم سینما تا کجا پیش رفته بود؟"

اونروز دست توی دست هم داشتند، شهرام چطور وقتی دست اون زن رو گرفت ولمس کرد، شراره و نگاه معصوم بچه هاش رو فراموش کرد؟ تو خلوتم به مامان حق می دادم که از شهرام خوشش نمی اومد.

شاید من خیلی از دنیا عقب موندم و این روزها بدی کردن خیلی راحت تر از اون

چیزیه که من فکرش رو می کنم.

مانتو وشالم رو داخل کمد گذاشتم وشلوار جذب مشکی رو هم درآوردم.

دامن کوتاهی با تیشرت بدون آستین سبزی پوشیدم.

باید با مامان حرف می زدم تا اجازه ی رفتن به خونه ی شراره رو می داد. به همین قصد بیرون رفتم.

مامان روی صندلی ناهار خوری نشسته ومشغول خرد کردن خیار بود. وقتی متوجه من شد نگاه تحسین آمیزی بهم کرد ولی چیزی نگفت. کنارش نشستم. تکه ای از خیار دستش رو بهم داد. این کار رو کرد که از ناخنک زدن احتمالی من جلوگیری کنه. نگاه دقیقی بهم کردم احساس می کردم موهایش نسبت به قبلا سفیدی بیشتری داره. تصور اینکه یه روز صبح بلند بشم وب بینم موهای سفیدم بیشتر از موهای سیاهم باشه یکی از کابوس هام بود. بارها خواب می دیدم که موهام یک دست سفید شده!

آرنجم رو روی میز ناهار خوری گذاشتم وبه سمت مامان خم شدم تا صورتم رو ببینه.

-مامان، شراره برای فردا شب خونه ش دعوت کرده.

از قهر وآشتی شهرام وشراره چیزی نمی دونست. اگه می گفتم حتما به گوش سمانه می رسید وبعد از اون شراره و ... این زنجیر قطع شدنی نبود.

با اخمی که هروقت اسم خونه ی شراره می اومد روی صورتش ظاهر می شد، گفت:

-چه خبره؟

-هیچی، همین طوری؛ لیلا هم هست.

کارد توی دستش رو داخل ظرف گذاشت وکاملا به طرفم چرخید:

-الان من هر چی بگم، می گی مامانم بهم گیر می ده. لیلا باشوهرشه، شراره هم با شهرام؛ خوب نیست توجمع متاهل ها بری ! فردا همین دوستات برات حرف در می آرن.

شنیدن همین حرف ها بود که دوست نداشتم مامان از اختلاف بین شهرام وشراره چیزی بفهمه.

-مامان لیلا وشراره اینطوری نیستن، مگه من امروز باهاشون آشنا شدم؟ یه عمره با همیم.

قاطع و مصمم گفت:

-قبلا تو شوهر داشتی و با اون می رفتی.

از جام بلند شدم و رو به روش اون طرف میز قرار گرفتم:

- به خدا مامان، اون موقع هم تنها می رفتم، حامد کجا بود با من بیاد؟

دوباره کارد رو برداشت:

-من نمی گم نرو، اما قبلاش یه چیزی بهت می گم خوب گوش کن. اگه قبلا با شهرام با آرش حرف می زدی، شوخی می کردی عیبی نداشت؛ شوهر داشتی مسئله ای نبود، اما الان بخوای یه سوال جواب ساده هم بکنی چه بخوای چه نخوای شراره و لایلا دقیق تر بهت نگاه می کنند، دست خودتون هم نیست.

تنها عکس العلم پلک زدن های پشت هم بود. با بی حالی صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. با خودم فکر کردم "با کاری که شهرام کرد احتمالش زیاد بود، شراره به وجود من حساس بشه"

-مامان من نمی خوام خودم رو توخونه حبس کنم، چرا همچین فکرای می کنی و من رو هم درگیر این فکرا؟

با ناراحتی بهم نگاه کوتاهی کرد:

-من زیاد با آرش مسئله ای ندارم، ولی این شوهر شراره ...

کمی مکث کرد، من هم منتظر موندم تا بقیه حرفش رو بگه، وقتی دید بهش نگاه می کنم گفت:

-ندیدی چطور به خودش می رسه.

دیگه نداشتم ادامه بده خوب می دونستم مامان چه نظری درباره ی شهرام داره.

-مامان شهرام همیشه همین طوری بود، تو الان از من می ترسی که ...

حرفم رو خوردم حتی به زیون آوردنش هم برام سخت بود. بلند شدم و از آشپزخونه بیرون رفتم. به سمت سالن چرخید:

-بیا هرچی می گم قهر می کنی می ری. من از تو مطمئنم. دارم از یه چیزایی جلوگیری می کنم. نمی خوام فردا پس فردا خودت بفهمی که لایلا و شراره مثل سابق نیستند و دیگه دوست ندارند باهات رابطه داشته باشند. دمی دونه داغون می شی وگرنه من مرض دارم ناراحتت کنم.

خودم رو روی مبل جلوی تلویزیون انداختم.

اگر واقعا روزی اینطور که مامان می گفت بشه، من از این شهر می رفتم. شاید این هم مثل بقیه ی چیزهایی که برام پیش اومده بود عادی می شد. یه دفعه که نیش نمی خوردم زره زره بود و من باخیلی از درد هام خو گرفته بودم. اگه روزی بهم می گفتند که تا مرز تجاوز قرار گرفتن می رم حتما در جواب می گفتم: "اون روزخودم رو می کشم" ولی اینطور نشد و هنوز نفس می کشیدم و فراموشی مشق می کردم.

دم در منتظر آژانس بودم. نگاهی به سرتا پام کردم. کفش پاشنه بلند مشکی با مانتوی یشمی بلندی و شالی هم به رنگ مانتوم پوشیدم. آرایش ماتی کردم ورژ کالباسی رنگی هم زدم. مامان از دیشب دیگه چیزی بهم نگفت. وقتی هم باهاش خداحافظی کردم زیاد از تیپ و قیافه م راضی نبود، ولی دیگه خسته شدم اینقدر که توی لباس پوشیدن رعایت حال دیگران رو کردم. دلم می خواست اونجور که می خوام لباس بپوشم.

پراید سفیدی جلوی پام ترمز کرد و گفت:

-خانم شما آژانس می خواستی؟

نگاه چندی و هرزی رو هم ضمیمه ی حرفش کرد. بین چهل تا چهل پنج ساله به نظر می رسید.

با اخم "بله" ای گفتم و عقب سوار شدم.

تا آخر مسیر با حرف های بی سر و ته و نگاه کثیف عذابم داد. موقع پیاده شدن پول رو تقریبا براش پرت کردم تا بفهمه چقدر ناراضی م.

آیفن رو زدم و شهرام با گفتن "به به سارا خانم" در رو برام باز کرد. مثلاً قرار بود از همه زودتر پیام ولی به خاطر مامان این کار رو نکردم. از دیشب روی خوش بهم نشون نمی داد وای به حال اینکه زودتر هم می اومدم.

همین که از آسانسور بیرون اومدم ،

شهرام، شراره و لیلا که در رو باز و ومنتظرم بودند، دیدم.

لبخندی زدم و گفتم:

-عجب استقبال گرمی!

با لیلا و شراره رویوسی کردم و با شهرام دست دادم.

جای مامان خالی بود. فقط دستش رو لمس کردم. حرف های مامان مرتب تو گوشم زنگ می خورد. کفشم رو درآوردم چند تا کفش جلوی درب بود. به نظر می رسید اونطور که شراره می گفت خیلی خودمونی نبود. شهرام راه رو برام باز کرد و من جلوتر از شون راه افتادم. اولین نفری که دیدم مریم بود. وسط پذیرایی سرپا منتظرم بود. نگاهم توسالن به گردش در اومد همه به خاطر من از جاشون بلند شده بودند. مریم به طرفم اومد و با هم رو بوسی کردیم، اما من گیج و حیران از دیدنش زیونم بند اومد. به بقیه بلند سلام گفتم. یک نفر زودتر از بقیه نشست و در جواب سلامم سری تکان داد و مشغول گوشیش شد. پیرهن آستین کوتاه یشمی رنگی بل شلوار جین آبی روشنی پوشیده بود. موهای مشکیش حالت قشنگی داشت پا رو پا انداخته و با فاصله زیاد از بقیه نشسته بود. موهای مشکیش بود و براق. به همه سلام کردم، بهشون لبخند زدم، به شراره تبریک گفتم، با سامان احوال پرس و جی کردم، ولی در واقع فقط سیاهش رو می دیدم.

جلوی چشمم بود با صورت جذاب و مردونه ش.

تپش های قلبم بی قرار شد. زمان و مکان رو گم کردم توی اتاق لباسم رو عوض می کردم. ولی هوش و حواسم تو سالن پذیرایی ،سخت به تماشای سیاهش نشسته بود. اینجا چیکار می کرد؟ من چه مرگم شده بود؟ اصلاً اگه از من می پرسیدند مریم چی پوشیده بود؟ سامان کجا نشسته ؟ هیچی به یاد نداشتم، اما سیاهش رو با تمام جزئیات می تونستم توصیف کنم.

کیفم رو باز کردم. تونیک لیمویی رنگ دکمه داری که روی کمرش، کمربندی می خورد رو بیرون آوردم. مانتوم رو درآوردم و تونیک کوتاهم رو پوشیدم.

نمی دونستم سیاوش، سامان و مریم هم هستن وگر نه حتما تو انتخاب لباس وسواس بیشتری به خرج می دادم. شاید لباس می خریدم. فکر نمی کردم باشن.

مانتو و کیفم رو گوشه ی اتاق خواب بچه ها گذاشتم و بیرون رفتم. کمی به خودم مسلط شدم و حالا بهتر می تونستم بقیه رو ببینم. نگاه همه روی من بود و برای اینکه از این نگاه ها خلاص بشم به آشپزخونه و پیش شراره رفتم. شربت پرتقالی دستش بود. با دیدنم نگاهی به سر تا پام کرد:

-چقدر رنگ لیمویی بهت می آد، خوشگل شدی ؟

خودش هم سارافون جین بلندی پوشیده بود با روسری آبی آسمونی که به شکل زیبایی دور گردنش بسته شده بود.

روی گاز چند تا قابلمه بود. و بوی چند نوع غذا می اومد. اشاره ای به گاز کردم و گفتم:

--شهرام موفق نشد تو رو راضی به گرفتن غذا از بیرون کنه؟

-نه نداشتیم؛ صبح زود بلند شد بهم کمک کرد.

شهرام با سینی لیوان شربت توی دستش وارد آشپزخونه شد و اونا رو داخل سینک ظرفشویی گذاشت. نگاهی بهمون کرد:

-اینجا برای چی وایستادین؟ بیاین تو سالن.

بعد دستش رو پشت شراره گذاشت و اون روبه جلو هل داد تا بره.

من جلوتر حرکت کردم روی نزدیک ترین مبل نشستم. راه رفتن تو سالن جلوی چشم سیاوش برام غیر ممکن بود.

خصوصا که می دونستم حتما زیر نظرشم. روی نزدیک ترین مبل به آشپزخونه نشستم. شراره لیوان شربت رو جلوم گذاشت. سالن شراره به شکل مربع بود و مبل نه نفره ی آبی و کرمی در سه طرفش چیده شده بود. سامان و آرش کنار هم روی مبل دونفره ای نشسته بودند و مریم هم ساکت و خجالتی کنار لیلا بود.

سیاوش اما طرف دیگه تنها روی مبل تک نفره ای طوری نشسته بود که خوب نمی تونستم ببینمش ولی خودش به همه اشراف داشت. مریم از جاش بلند شد و به کنارم اومد. برجستگی شکمش بیشتر از قبل توی چشم بود. کمی خودم رو به سمت دیگه مبل کشیدم تا راحت باشه. شراره و شهرام مشغول پذیرایی بودند شهرام ظرف میوه ای برای من و ظرف دیگری رو برای مریم گذاشت.

دلم می خواست دستم رو روی شکم مریم بذارم و شنیده ترین صدای دنیا رو لمس کنم ولی با وجود بقیه نمی شد.

-چه خبر ؟ نی نی در چه حاله؟

شیرین خندید:

-خوبه

خوش رو جلوتر کشید:

-معلوم شد دختره.

-وای راست می گی ؟!

اینقدری بلند گفته بودم که بقیه به طرف ما برگشتند، سامان لبخندی زد احتمالا حدس زده بود که چه خبری شنیدم.

-چقدر خوب ،خدا کنه اول سالم وبعد شبیه خودت باشه.

اخمی کرد:

-مگه سامان چشه،دوست دارم شبیه سامان بشه.

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

-رو دستت می مونه بنده خدا.

چشم غره ای بهم رفت و به سامان نگاه کرد.

آرش و سامان از فوتبال رسیده بودن به والیبال و بحث می کردند. بقیه هم گوش می دادند. دست بردم تا شربت رو از روی میز بردارم ونیم نگاهی هم به سیاوش کردم تا ببینم در چه حاله،

گوشیش رو میز گذاشته وظاهرا به حرف های آرش وشهرام گوش می داد. زود نگاهم رو گرفتم.

می تونستم قسم بخورم من رو زیر نظر داشت ولی نگاهش به سمت آرش وسامان بود.

صدای آبلین وآیناز که دنبال آراین از این سمت به اون سمت می رفتند گاهی لبخندی روی صورت سیاوش می آورد. چند بار آراین رو گرفت وبوسید. شهرام وشراره کنار هم نشسته بودند و شهرام دستش رو روی شانه ی شراره انداخته بود؛ کلا همیشه این مدلی بود و براش فرقی نمی کرد تو جمع ممکنه این کار درست نباشه. من از این کارش خوشم می اومد، شاید چون خودم آدم عاطفی بودم.

عروسی سمانه رو یادم بود که از اول تا آخر دست دور کمر شراره انداخت.

مامان همیشه از این کارش حرص می خورد. الان هم خیلی راحت وبی خیال دستش رو دور شونه ی شراره انداخته بود. گاهی اینقدر به صورت شراره نزدیک می شد که هرآن منتظر بودم بوسش کنه.

بلند شدم تا لیوان شربت رو به آشپزخونه

ببرم. همین که لیوان رو به همراه سینی دستم گرفتم شراره هم بلند شد، دستم رو به طرفش گرفتم و گفتم:

-بشین، می برم.

هنگام برگشت به سالن به سمت در خروجی رفتم تا از آینه ی جا کفشی نگاهی به خودم بندازم. شال رو روی سرم مرتب کردم. موهام رو به سمت بالا سفت بسته بودم. راضی از خودم به سمت سالن رفتم.

سامان و آرش که حالا شهرام هم بهشون اضافه شده بود سخت مشغول بحث بودند.

مریم، شراره و لیلیا هم نمی دونستم به چه موضوعی می خندیدند. لیلیا بلند بلند، ولی شراره و مریم آروم ویواش.

از خنده ی بلند لیلیا منم خنده م گرفتم.

شانس آورد که آرش آدم بسته ای نبود. اگه زن سعید می شد حتما الان یه کشیده نوش جان می کرد.

فقط یک نفر دیگه مونده بود که بهش نگاه نکردم. سر جام نشستم و بدون اینکه سرم رو حرکت بدم چشمام رو به طرفش هدایت کردم.

نگاه کردن من همزمان شد با چشمک ریز ی که بهم زد. یه لحظه گر گرفتم. منتظر بودتا نگاهم رو با چشم هاش شکار کنه.

ترسیدم. آرش نگاهم می کرد، اما بقیه سرشون به کار خودشون گرم بود.

نفس عمیقی کشیدم. آرش امروز عجیب شده بود. هر وقت که من حرکتی می کردم سریع نگاهش به سمت سیاوش نشونه می رفت. با وجود رختی که دچارش شدم، اما باز هم می خواستم به سیاوش نگاه کنم و اون هم...

دوست داشتم زمان و مکان و ایسته و فقط این حرکت بگرده و بگرده و تکرار بشه. دسته ی مبل رو سفت گرفتم. شراره ولیلا در مورد اسم بچه به مریم مشاوره می دادند ! اون هم لبخند گرمش رو به لب داشت و فقط گوش می داد.

افسارم رو کاملاً به دست احساساتم دادم.

دستمالی برداشتم و عرق کف دستم رو پاک کردم. هیچ رقمه نمی تونستم برگردم. دلم می خواست این ریسک رو انجام بدم.

می خواستم تو این راه قدم بذارم یا به آرامش می رسیدم و یا سرخورده تر از قبل...

دلم خودخواهی می خواست، شاید جوونی کردن، حماقت و یا هر چی که اسمش بود. من می خواستم با سیاوش حس جدیدی رو تجربه کنم.

به دلم نشسته بود. شاید به اشتباه ولی من این اشتباه رو پذیرفتم. سیاوش جا گیر شده بود و تمام...

اگر یه نگاه ساده ی سیاوش اینقدر شیرین و دلنواز بود و حجم زیادی آرامش به دلم سرازیر می کرد، پس من راضی نبودم و بیشتر از این دلم می خواست. تا الان اینقدر دل انگیز گرفتار نشده بودم.

یواشکی نگاه دیگه ای بهش کردم. اون حواسش به آرش بود، متوجه شده بود تحت نظر آرشه. حتی متوجه سنگینی نگاه منم بود. حواسش جمع بود.

آرین از جلوی سیاوش رد شد و اون دست انداخت و آرین رو توی آغوشش و جلوی صورتش گرفت.

باهاش حرف می زد.

به خودم قول دادم فقط یه نگاه دیگه کنم و بعد از اون خودم رو تا آخر شب تحریم کنم.

بهش نگاه کردم و لبخندی شیرین ازش هدیه گرفتم. من هم با لبخند به طرف دیگه ای برگشتم.

آرین رو زمین گذاشت. آرش سرش کلاه رفته بود!

دستم قوت گرفت. دوست داشتم مثل لیلا فارغ از همه چیز بلند بخندم. دنیا تو مشت من بود وقتی سیاوش من رو مهمون خنده های قشنگش می کرد. تو دلم جشن و پایکوبی به راه افتاده بود. من نمی تونستم نگاهم رو تحریم کنم

نمی تونستم اون رو به بند بکشم. این معامله فسخ شد. من امشب خنده های سیاوش رو نه یه بار بلکه هزاران بار آرزو داشتم.

آرش ناگهانی ساکت شده بود و من دلهره ی بدی گرفتم. احساس کردم متوجه چیزی شده. نباید اینقدر بی پروا می شدم.

تصمیم گرفتم کنار مریم بشینم و دیگه از جام،جم نخورم.

شهرام و شراره داخل آشپزخونه مشغول آماده کردن ظرف و تدارک سفره ی شام بودند. من ولیلا هم به کمکشون رفتیم.

شال لیلا روی گردنش افتاده بود، زیاد اهمیتی نمی داد و آرش هم مشکلی نداشت. شراره رعایت می کرد با وجود اینکه شهرام هم برایش مهم نبود.

میز ناهار خوری شش نفره شراره کفاف همه رو نمی دادو سفره ای وسط سالن پهن کردیم. شراره لازانیا غذای محبوب شهرام رو به همراه قورمه سبزی، دلمه وباقالی پلو درست کرده بود.

سفره ی قشنگ و رنگارنگی شده بود وقتی سفره آماده شد. بعد بچه ها اولین نفر سیاوش سر سفره اومد. حواسم بهش بود. بلافاصله ظرف برداشت. تعجب کردم. هنوز کسی سر سفره نیومده بود واین کار بی ادبی بود.

اما زود فهمیدم اشتباه کردم.

ازآیناز پرسید، چی می خوره وبراش کشید و همین طور آراین و آیلین.

تو این فاصله بقیه هم سر سفره نشستند.

این کارش رو خیلی دوست داشتم.

احساس می کردم شبیه همون آدمیه که همیشه تو زندگیم حسرت داشتنش رو داشتم.

من و شراره آخر از همه سر سفره نشستیم. دیگه هیچ دیدی به سیاوش نداشتم. توی یه ردیف نشسته بودیم و باید گردنم رو کج می کردم تا بتونم ببینمش که این هم ممکن نبود.

تکه ای لازانیا برداشتم وخوردم. سامان از همه نوع غذا برای مریم کشید. کنار هم

نشسته بودند. شهرام هم به قول مامان لوس بازی هاش رو شروع کرده بود.

جفت شراره نشسته بود و اگه از بقیه خجالت نمی کشید تو یه ظرف با شراره غذا می خورد.

سیاوش زودتر از همه کنار کشید.

شراره رو به سیاوش گفت:

-شما که هنوز چیزی نخوردین؟

-ممنون، من کمی تند غذا می خورم.

لازانیاتون خیلی خوش مزه بود.

شراره هم تشکر کرد.

برای من شب بیاد موندنی بود. مطمئن بودم شبیه که تا مدت ها از فکر کردن بهش برای خودم رویا می ساختم. شبی که من برای اولین بار گرمی یک حس خوش و عمیق رو توی قلبم احساس کردم.چیزی که هیچ وقت نبود، حالا اومده وعرض اندام می کرد.

قرار شد من با آرش و لیلا برگردم. چند باری با سیاوش چشم‌توز چشم‌شدم و برخورد داشتم، ولی هر بار نگاهم رو از ترس نگاه کنجکاو آرش سریع می‌گرفتم. لباسم رو پوشیدم و بیرون رفتم. همه پایین بودند و فقط شراره منتظر من بود تا با هم پایین بریم.

به سمت در رفتم تا کفشم رو بپوشم که دیدم سیاوش آیلین به بغل از آسانسور بیرون اومد. تا خواست چیزی بهم بگه شراره پشتم ظاهر شد. روبه شراره گفت:

-آیلین دستشویی داره.

بوسه ای هم به گونه ی آیلین زد.

-شما چرا؟ شهرام کجاست؟

سیاوش آیلین رو بهش داد:

پیش بچه هاست؛ من خودم خواستم بیارمش.

شراره به همراه آیلین رفت و من جلوی در منتظرش موندم. سرم پایین بود.

سیاوش جلوتر اومد و در خونه ی شراره رو بست. حالا ما تنها جلوی در و شراره هم داخل بود. با تعجب نگاهی بهش کردم. لبخند شیطونی زد و نگاهی به سرتا پام کرد:

-این فامیلتون کم مونده بود با من بیاد بالا.

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

-فامیلم؟

بهم نز دیک تر شد.

-آقای آرش خان رو می‌گم.

تن صداسش رو پایین آورد و گفت:

-امشب همش رو اعصابم بود. من رو می‌پایید.

و خندید.

من نگران از حضورش و اومدن شراره گفتم:

-برید پایین زشته اینجا وایستادین.

دوتا ابروهانش رو بالا داد و گفت:

-نوچ، خوشم می‌آد اذیتش کنم. الان پایین فکر می‌کنه من خوردمت.

با اخم نگاهی بهش کردم.

-خب شما امشب رفتارتون درست نبود، عمدا نادیده ش گرفتین و این طرف برای خودتون با گوشی ور می‌رفتین.

موقع حرف زدن حتی بهش نگاه هم نمی‌کردید.

اومد روبه روم وبه دیوار تکیه داد. بهم زل زد:

-اخه این طرف چیزهای بهتر و قشنگ تری برای دیدن وجود داشت. انصاف نبود برم اون ور.

بهم زل زده بود. دستپاچه و هول به سمت آسانسور رفتم.

نمی دونستم چیکار کنم و چه عکس العملی نشون بدم. بهترین راه این بود که خودم رو به اون راه بزنم.

دکمه پارکینگ رو زدم. به طرفم اومد و گفت:

-نمی خوای منتظر شراره خانوم بمونی؟ اگه باهم بریم پایین، احتمالا من و این آرش از خجالت هم در می آیم.

سرم پایین بود، با شنیدن حرفش سرم رو بلند کردم:

پس شما برید، تا بیشتر از این دچار سوء تفاهم نشده برید.

دیگه صدام رنگ التماس گرفته بود.

لبخند از رو صورتش رفت و اخم کرد.

-بذار دچار سوء تفاهم بشه، مگه چکار کردم؟

خیلی بهم نزدیک شده بود. ازش فاصله گرفتم.

در آسانسور رو باز کرد و به سمت من برگشت:

-الان می ری خونه حتما گوشیت رو روشن کن، کارت دارم.

ترس و از طرفی شوق باعث شده بود لال بشم و مات و مبهوت نگاهش کنم.

در رو ول کرد. اومد جلو و آروم گفت:

-با توام، فهمیدی؟

به خودم اومدم و گفتم:

-چیکارم داری؟

بالبختدی شوخ نگاهم کرد و گفت:

-یک کار شخصیه، می خوای الان بگم؟

تند و با عجله گفتم:

-نه، بفرمایید پایین.

سرش رو بهم نزدیک کرد:

-پس گوشیت رو روشن کن.

صدای آیلین می اومد.

به طرف آسانسور رفت. نگاهی بهم کرد و داخل شد، ولی دوباره سرش رو بیرون آورد و شمرده گفت:

-یادت نره حتما روشن کن.

نفس راحتی کشیدم.

حتما روشن می کردم.

شراره به همراه آیلین بیرون اومد.

اونی که در آسانسور رو باز کرد و به همراه شراره پایین رفت، به حرفهای شراره توی آسانسور گوش داد، من نبودم. تنها یه جسم بودم که خالی از هرچیزی، به سیاوش فکر می کرد.

من نمی تونستم ازش بگذرم.

وقتی با شراره از آسانسور بیرون اومدم داخل پارکینگ کسی نبود، در رو باز کردیم و بیرون رفتیم.

شهرام دست آیلین و آیناز رو گرفته و مشغول صحبت باسامان و آرش بود.

سیاوش هم به ماشین شاسی بلند سفیدی تکیه زده و بقیه رو تماشا می کرد.

نمی دونم چرا از جمع مردونه کناره می گرفتم؟ شاید بخاطر تفاوت سنی بود که با آرش و شهرام داشت. شاید هم فقط به خاطر آرش، چون خوب بلد بود آگه از کسی خوشش نمی آد یا راحت نیست، این رو به طرف مقابل هم بفهمونه. من این برخوردش رو چند بار با تمام وجود لمس کرده بودم. خیلی دلم می خواست زودتر به خونه برسم تا بفهمم چیکارم داره، آگه می خواست درباره ی بهادری یا نزدیک نشدن به مریم حرفی بزنه، می دونستم از درون اتفاق بدی برام می افته ! و براش قاطی می کنم. تا الان هم خیلی خودم رو زیر سوال برده بودم، شاید در ظاهر خیلی خبط نکرده باشم، ولی این تغییر و تحولی که در ذهن و فکرم بوجود اومد، از تمام خط قرمز هام گذشت. سیاوش هم متوجه بود که اون آدم سفت و سخت مقابل بهادری نیستم و گر نه همچین پیشنهادی بهم نمی داد.

لیلا و مریم کنار ماشین آرش حرف می زدند. من و شراره هم آروم از این طرف خیابون به اون طرف رفتیم. هوا گرم بود و نور کمی از چراغ برق به خیابون تابیده می شد. جایی که سیاوش به ماشینش تکیه زده بود، درست زیر تیر چراغ برق بود.

سامان با آرش و شهرام دست داد و به سمت ماشین سیاوش رفت، با هم اومده بودند. متوجه بود که سرپا ایستادن طولانی برای مریم خوب نیست. با مریم روبوسی کردم:

-مریم یه روز بیا پیشم، همه ش خونه تنهام.

نگاهی به سامان که با فاصله ی کمی از مون و ایستاده بود، کرد:

-ببینم چی می شه، خیلی دوست دارم پیام.

بعد هم سوار ماشین سیاوش شد. خود سیاوش هنوز سوار نشده بود و با آیلین و آیناز حرف می زد. آراین رو هم که دست توز دست آیناز داشت گرفت و بغل کرد.

هرچی امشب با آرش سنگین تا کرد و تحویلش نگرفت، آراین رو حسابی چلوند. این اخلاقتش شبیه امید بود.

امید هم هر جا می رفت حواسش به نهال بود و سمانه از این بابت خیالش جمع؛ امید فقط حواسش به بچه ی خودش بود، اما سیاوش کلا بچه دوست داشت. از رفتارش اینطور به نظر می رسید.

به طرف ما برگشت و "خدا حافظ" ی گفت.

نگاه مستقیمش رو به شراره دوخت:

-خیلی زحمت کشیدین. شب خوبی بود.

من و لیلا هم سوار ماشین آرش شدیم.

آرش باشهرام دست داد و راه افتاد.

سیاوش پشت ما و آروم رانندگی می کرد اما آرش یه دفعه سرعت گرفت.

سر یه چهار راه، آرش تک بوقی زد و سیاوش هم با بوقی جوابش رو داد. و

هر کدوم به یه مسیر جداگونه رفتند. لحظه ی آخر نگاه کوتاهی بهش کردم، اون هم نگاهش در جستجوی نگاهم بود.

آرین توی بغلم و در حال چرت زدن بود. لیلا به عقب برگشت:

-خسته می شی، بده به من.

دستی به موهای آرین کشیدم وگفتم:

-نه راحتم، کاری بهم نداره.

کامل به عقب چرخید:

-می دونی سارا، امشب این پسره، دوست شهرام خیلی نگاهت می کرد. چند بار مچش رو گرفتم ولی اصلا به روی خودش نیلورد.

چشاش رو لوچ کرد و گفت:

-فکرکنم حسابی حواسش رو پرت کردی.

چشماش امشب همه ش دنبالت بود.

سریع نگاهی به آینه ی جلو انداختم، آرش متوجه شد و نگاهم کرد. حتما آرش هم فهمیده بود که الان اینجوری نگاهم می کرد.

خیلی دوست داشتم توی دهن لیلا بزنم، هیچ وقت نمی دونست هر حرفی رو نباید هرجایی بزنه، اصلا وقت شناس نبود. اینقدر از دستش عصبانی بودم که حد نداشت. صورتم رو برگردوندم و بیرون رو نگاه کردم تا دست برداره. آرش کم مشکوک بود، اینم مطمئنش کرد!

امشب اینقدر مواظب آرش بودم، لیلا رو یادم رفت.

یادم رفت که لیلا خیلی رادارش قویه،

اصلا این نگاه پر از شک و تردیدش همراه با نیشخند، بهم می گفت فهمیده که منم نگاش می کردم ازش بعید نبود. خیلی تیز بود.

اشاره ای به آرش کردم و بهش فهموندم که جلوش بیشتر از این حرفی زننه.

اگر همین جواری پیش می رفت، پته ی من رو هم روی آب می ریخت.

آرش ساکت و آروم رانندگی می کرد، لیلا هم گاهی از مریم و گاهی از شراره و اینکه چقدر خوشحاله که با شهرام آشتی کرد، حرف می زد.

به خاطر اخم هام، حرف زدن در مورد سیاوش رو فاکتور گرفت. من رو پیاده کردند و رفتند.

نیم ساعتی بود که بعد از کلی سوال و جواب های مامان، خطم رو جا به جا کردم.

روی تخت طاقباز دراز کشیده و گوشیم روی شکم افتاده بود. صداش رو کم کردم تا مامان و بابا متوجه نشن.

با اینکه صبح زود بیدار شدم، اما خواب از من فراری بود. منتظرم می موندم حتی اگه شده تا صبح. گاهی یه فکر، یه انگیزه می تونه تمام قوانین دنیا رو زیر سوال ببره. بدنم به خواب احتیاج داشت اما فرمانروای اصلی، دل و احساساتم بودند که تا سیاوش زنگ نمی زد خواب رو بهم حروم کرده بودند.

دلم از مرور اتفاقات امشب دچار خوشی نامانوسی می شد. انتظار کشیدن چیز جالبی نیست حتی اگه برای یه چیز خوشایند باشه و من این حس را داشتم تجربه می کردم.

صدای گوشیم بلند شد و همزمان دست و دلم با هم لرزید.

خوش آهنگ ترین صدای دنیا برای من تو این لحظه، همین صدای گوشیم بود. از این به بعد همین زنگ برای همیشه، آهنگ و صدای زنگ گوشیم می شد.

خودش بود سیاوش واقعی و بهادری قلابی.

بعد از چند تا بوق گوشیم رو برداشتم.

-الو...

کمی بعد صدای سیاوش رو شنیدم

-سلام، دیر زنگ زدم؟

تمام سعیم رو کردم تا از صدام متوجه هیجان و لرزشش نشه و لحنم عاری از هر نرمی و احساسی باشه.

-خیر، می شه بفرمایید بامن چیکار دارید؟ من از این خطم استفاده نمی کنم، باید زود خاموش کنم.

-منتظرم بودی؟

خیلی از خود مچکر بود.

جوابی به حرفش ندادم.

-لطفا کارت رو بگو.

هرچی من لحنم جدی و محکم بود اون مسخره و شوخی قاطی حرفش بود.

-باشه می گم؛ من از شهرام قبلا شنیدم که شما دستی به قلم دارید، خواستم ازتون خواهش کنم کاری برام بکنید.

مکث کرد و من پرسیدم:

-چه کاری؟

-می تونید یک متن خوب و عاشقانه برام بنویسید؟ از اینا که جیگرم آدم حال می آره؛ راستش می خوام برای دوست دخترم بفرستم، از این دخترای شاعر مسلکه.

اگر خنده ی وسط حرفاش که نمی تونست کنترلش کنه، نبود؛ حتما گوشی رو به زمین می زدم تا به تکه های مساوی تقسیم بشه.

وقتی سکوت هر دومون طولانی شد گفت:

-ناراحت شدی؟ یک شوخی کوچولو بود، به دل نگیر. کسی که می خواد خوشمزگی کنه، گاهی هم کمی دروغ می گه.

از این حرفش خندیدم.

-این جمله رو قبلا شنیدم.

اون هم خندید و گفت:

-کجا؟

--شازده کوچولو.

حالا اون بلند بلند می خندید و صدای خنده اش این ور من رو دیوونه می کرد. خنده اش آرامشی رو بهم تزریق می کرد که خیلی وقت بود در به در دنبالش بودم.

وقتی خوب خندید ادامه داد:

-میگم که دوست دخترم شاعر مسلکه. همه ی کتابا رو خونده.

این حرفش دو احساس متفاوت رو در من بوجود آورد، ناراحت و ناخوشایند،

چون "دوست دختر" برام کلمه ی جالبی نبود و خوشحال و هیجان زده، چون می خواد که باهام یه شروع داشته باشه.

باز سکوت طولانی شد و اون هم به صدای عمیق نفس کشیدنم گوش می داد. الان کار و حرف درست چی بود؟ تلفن رو قطع کنم تا جواب توهینش رو به بهترین نحو داده باشم و یا به ادامه حرفش گوش کنم. قطع نکردم.

نمی تونستم این همه درموندگی برای خودمم عجیب بود.

صدای گرمش از پشت تلفن من رو دوباره به اتاق برگردوند:

-اومدم اهل بیت کنم و بعد برات درجهان بی نظیر باشم.

این حرف من رو از لاک دفاعیم بیرون کشید. آروم و شمرده گفتم:

-پیشنهاد می کنم کتاب شازده کوچولو رو بذاری کنار.

-شیطون، فهمیدی دارم از روش می خونم.

لبخندی زد:

-می شه واضح بگید با من چیکار دارید؟

من درمونده و بیچاره تر از اون بودم که بخواد سر به سرم بذاره، دوست داشتم حرف اول و آخرش رو بزنه.

-می خوام که با هم بیشتر آشنا بشیم.

این تنها حرفی بود که در طول صحبت کردنمون با جدیت گفته بود. لرزش کمی هم توی صداش بود، براش گفتن این حرف خیلی راحت نبود و نشون می داد خیلی با تجربه نیست. کاش می دونست چقدر لرزش صداش رو موقع گفتن این حرف دوست داشتم.

وقتی سکوت جفتمون بیش از حد طول کشید گفت:

الو ... من حس می کنم میتونیم باهم...

سکوت کرد.

من هم خشکم زده بود، کاری از دستم برنمی اومد. اتاق دور سرم می چرخید، تا الان کسی نبود که اینطور محرک تپش های قلبم بشه.

خودش باید این بار رو به دوش می گرفت و تموم می کرد.

-منی دونم چجوری بگم ناراحت نشی یا منظورم رو بد برداشت نکنی، یه فرصت می خوام برای شناخت بیشتر.

"برای شناخت بیشتر که چی بشه"

فکرم رو به زبون آوردم:

-که چی بشه؟

-هرچی که آخرش هر دو مون بپذیریم

و خوشایندمون باشه.

خوب خیلی خوب بلد بود تا با کلمات دهنم رو ببنده، ولی هنوز مسئله برام حل نشده بود.

باز سکوت کردم.

خودش دوباره به حرف اومد:

-من می دونم که هر دومون برای این شروع راضیمیم.

پريدم وسط حرفش:

-بايد فكر كنم، من ... من الان نمى دونم تصميم درست چيه.

خيلى دلم مى خواست ازش ببرسم كه چرا وقتى هميشه من رو از نزديك شدن به مريم منع مى كنه، چون دردم؛ حالا خودش با چه منطقى داره به اين دردمر نزديك مى شه؟ اينقدر گرفتار شده كه پا روى هر چى منطق گذاشته؟ اينطورى فكر كردن بلام خيلى رويابى و دور از واقعيت بود. اين سوال و سوال هاى بى شمار ديگه اى بود كه بايد ازش مى پرسيدم.

الان حس و حال هيچى نبود. اينقدر ضعف داشتم كه حتى گوشى تو دستم هم بلام سنگين بود.

جوابم رو داد:

-باشه من تا صبح بيدارم، تو هم نخواب، تصميمت رو بگير و صبح بهم خبر بده.

باز شوخى و خنده به صداش رنگ داده بود.

-اين خطت رو به خاطر بهادري خاموش كرده بودى؟

"آره" ي آرومى گفتم.

-خط ديگه ندارى بهم بدى، اين رو دوباره خاموش كنى؟

-چرا دارم.

-خب اون شماره ت رو بهم بده، اينم خاموش كن.

هرچى گفتم، گوش كردم و مخالفتى نكردم. بدون هيچ مقاومتى شماره رو بهش دادم.

بعد اينكه شماره رو يادداشت كرد، گفتم:

-خب حالا برو تصميمت رو بگير، من صبح منتظرم.

هيچى نگفتم، حتى اينكه چرا اينقدر زود بايد جواب بدم؟

-الو ... هستى؟

-اره

-پس برو تصميم بگير، خداحافظ.

خداحافظ يواشم رو خودم هم به زور شنيدم.

شايد جاش نبوداشك بريزم، اما اشك مى ريختم. خواستن سياوش رو خود خواهى مى دونستم، من يه بارازدواج كرده بودم و سياوش نه.

كاش زودتر سياوش رو ديده بودم، حس عجيبى كه به سياوش نشناخته داشتم هرگز به حامد نداشتم. براى خودم اين همه دلدادگى عجيب بود. اون هم توى اين مدت كوتاه و اين قدر زود ! حسى با تمام روح و جسم عجيب شده بود كه باعث مى شد تمام موانع

وحریم ها رو نادیده بگیرم فقط راهی رو برم که به سیاوش ختم بشه. پایانش و اینکه در ادامه چی پیش می آد برام از کم ترین اهمیتی برخوردار نبود.

خلا هایی رو که تو زندگی با حامد بی تفاوت داشتم کم کم سر باز کرده و دیگه هیچی مهم نبود، جز کسی که روحم رو به آرامش برسونه. من پر بودم از خلا های عاطفی!

خط ها رو جابه جا کردم، حتما این بار به این خط زنگ می زد.

دستمالی برداشتم واشک هام رو پاک کردم، حالا منتظر صبح بودم.

سیاوش به شوخی گفته بود تا صبح بیدار بمونم، اما واقعا من نمی تونستم بخوابم. چشمام رو بستم تا این لحظه های انتظار رو در بی خبری بگذرونم و بخوابم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بلند شدم. گوشی تو بغلم بود، از ترس صدای زیادش که ممکن بود مامان رو بیدارکنه و به اتاق بکشونه سریع جواب دادم.

-الو

از اون طرف فقط صدای خنده می اومد.

بهونه دستش دادم.

-می داشتی یه چند تا بوق بخوره بعد برمی داشتی، من که در نمی رفتم.

-سلام

-ای بابا سلام یادم رفت، سلام به روی ماهت. خواب بودی؟

-آره، خواب بودم.

-جواب من رو بده، بعد برو تا ظهر بخواب.

وقتی پشت تلفن شیطننت می کرد یا وقتی سربه سرم می داشت، تمام من رو درگیر می کرد ! چه برسه به الان که با مهربونی صحبت می کرد.

مگه من جوابی جز اینکه، لحظه هام رو به امید دیدنش سپری می کنم داشتم.

-نمی دونم کارمون درسته یا نه؟

عجزی که تو صدام بود، اونقدر پررنگ بود که سیاوش رو متوجه کنه.

-مگه می خوایم چیکار کنیم؟ دیشب هم بهت گفتم، یه فرصته برای شناخت بیشتر.

-من شرایطم جوری نیست که به خودم اجازه شناختت رو بدم.

این حرف رو فقط به خاطر این زدم که چیزی گفته باشم و باهات احاطه کنم ولی در واقع آخرین تقلای من برای پس زدنش بود.

آخرین آوانسی که به وجدانم می دادم.

آخرین تلاش برای اینکه سیاوش رو بیدار کنم.

-شرایطت مهم نیست.

آب روی آتیشم ریخت.

من رو از شر باید و نیاید ها راحت کرد، اون می خواست، چرا من نخوام؟

هرچی تردید و دودلی بود کنار گذاشتم وبا لحنی محکم و رسا گفتم:

-مطمئنی؟

بدون ثانیه ای مکث گفت:

-مطمئنم؛ کاملاً مطمئنم.

-پس جواب من مثبت.

-خب انتظار دیگه ای نمی رفت.

حالا که جوابش رو گرفته بود ،دوباره شوخیش گرفته بود.

نمی دونستم چی باید بگم، ساکت وخاموش منتظر بودم خودش سوت پایان رو بزنه اما سیاوش قصد خداحافظی نداشت.

آروم وبا صدایی پایین گفت:

-بهادری دیگه مزاحمت نشد؟

حتی اگه مزاحم می شد، با وجودش از هیچی نمی ترسیدم، من به حمایت گر توی زندگیم نیاز داشتم.

-نه بعد اینکه آرش وشهرام باهانش صحبت کردند، دیگه مزاحم نشد.

-خوبه، ولی هروقت خبری ازش شد زود بهم بگو.

-باشه.

-آفرین دختر خوب، الان میری می خوابی؟

-آره خسته م.

خندید و گفت:

-راست می گی دیشب تا صبح بیدار موندی.

-اصلاً هم اینطور نیست، دیدی که زنگ زدی من خواب بودم.

-باشه باور کردم، ولی خوش به حالت من الان باید برم شرکت، بعدا بهت زنگ می زنم فعلاً خداحافظ.

-خداحافظ.

-راستی

-بله؟

--دیشب خیلی زیبا و دلنشین بودی، از اینکه شالت هم روی سرت بود، خوشم اومد. تو هیچ جمع مردونه ای بدون شال نرو.

از نوک انگشتان پام تا سرم تو یه گرمای دلچسب و شیرین سوختند.

سیاوش ... سیاوش، تکرار اسمش هم من رو پر از عاشقانه های شیرین می کرد.

سریع از جام بلند شدم و شالی رو که دیشب سرم کرده بودم، دوباره سر کردم

جلوی آینه سرم رو این ور و اون ور کردم تا خوب خودم رو ببینم. سیاوش ازم تعریف کرده بود و این بازسازی برای دیدن اون بود که سیاوش می دید.

شال رو از سرم برداشتم و روی میز آرایش گذاشتم. روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم.

سیاوش الان باید شرکت می رفت و نمی تونست استراحت کنه. این قبیل نگرانی ها برام تازگی داشت، یکی باشه که فقط برای خودت باشه.

آرامش خیال هم بالین روح و جسمم شد و خیلی راحت خواب آرومی رو بهم هدیه دادند.

از دیدن لیلا تعجب کردم، هنوز گیج و منگ بودم. دوساعت خوابیدم و بعد از اون باسر و صدای لیلا بیدار شدم. شلووارک توسی با تاپ توسی پوشیده و روی مبل لم دادم.

لیلا هم رو به روم گرم صحبت با مامان بود.

از مادر آرش گله ای نداشت، اما با یکی از خواهر های آرش بد جور کل کل داشت. آراین رو هم نیاورد و پیش آرش بود.

الان هم برای مامان از بگو و مگوهاش با خواهر آرش تعریف می کرد.

مامان هم با اشتیاق گوش می داد،

غذاش هم آماده بود و دونفری با خیال راحت حرف می زدند. از حرفای تکراری لیلا خسته شدم.

-لیلا چه خبر؟ برای چی اول صبح من رو بیدار کردی؟

مامان "ای وای" ی گفت، منم خندیدم.

-این چه حرفیه می زنی؟ تو تا نصف شب بیداری الان برات اول صبحه، لیلا که بیدار نیست. دیشب با کی تا نصف شب صحبت می کردی؟

لیلا به طرفم برگشت و بی صبرانه منتظر جوابم بود. شاخک های همیشه فعالش باز چیزی مهمی رو کشف کرده بود.

سعی کردم هول و دستپاچه نشم. با لحن بی خیالی گفتم:

-یکی از بچه های مجله بود.

با شادی و خوشی گفت:

-چی می گفت؟ می خوام برگردی سر کارت؟

نگاه من و لیلا روی هم سر خورد.

-نه مادر من، همین جوری رنگ زد.

-مگه روز رو ازش گرفتند، نصف شبی زنگ می زنه؟

آخرای غر غرش رو تا توی آشپزخونه هم ادامه داد.

لیلا از جاش بلند شد، پاهام رو که روی مبل دراز بود رو به طرف پایین هل داد. با دست راستش پشت دست چپش رو خاروند.

وقتی می خواست حرف مهمی بزنه که شاید گفتنش براش سخت بود، همچین کاری می کرد. تکیه م رو از مبل قهوه ای مخمل گرفتم و راست نشستم.

تو صورتش زل زدم.

-دیشب اینقدر برام چشم وابرو اومدی،

نتونستم جلوی آرش چیزی ببرسم.

ببینم دیشب این برادر شوهر مریم مشکوک نبود؟ حتی آرش هم فهمید. سارا از اول تا آخر مهمونی زیر نظرت داشت.

اخمام رو توی هم کردم:

-صبح به این زودی اومدی اینجا، اینارو بهم بگی؟

-خیر موضوع مهم تری هست.

خودم رو به طرفش کشیدم وگفتم:

-چه موضوعی؟

نگاهی به پشت سر و آشپزخونه کرد:

-بهتره بریم تو اتاق.

زود از جام بلند شدم و با صدایی که مامان هم بشنوه گفتم:

--لیلا بریم تو اتاق.

خیلی تابلو بلند شد:

-باشه بریم.

خوب شد مامان حواسش کاملاً به ما نبود و گرنه بعید نبود شک کنه.

اول من و بعد لیلا داخل شدیم. نگاهی به کتابخونه ی گوشه اتاقم کرد.

-تازگیا چیزی ننوشتی؟

-نه بابا، حوصله ندارم.

یه دفعه برگشت طرفم.

هر وقت جدی می شد ازش می ترسیدم.

-حوصله ت کجا رفته؟ همه ش وقتی می نوشتی که حوصله کار دیگه ای رو نداشتی، چه چیز برات مهم تر شده سارا؟

تخت رو مرتب کردم و روش نشستم.

خودشم اومد و کنارم نشست.

-ببین سارا، چیزی که باعث شده من صبح زود بپام اینجا، رفتارای این پسره نیست؛ عکس العمل توئه. قبلاً تا متوجه می شدی کسی بیش از حد نگاهت می کنه و رفتاراش نرمال نیست، خیلی تند و محکم جوابش رو می دادی.

کمی مکث کرد:

-من دیشب اولش فکر می کردم با نگاهای این پسره هر لحظه بلند شی بری. خودت هم متوجه رفتاراش شدی، ولی تو اصلاً دیشب کس دیگه ای بودی سارا

سرم رو بلند و بهش نگاه کردم. با لحنی آروم و سرزنشگر گفتم:

-مگه من چیکار کردم لیلا؟

اون بدون اینکه تحت تاثیر لحنم قرار بگیره گفت:

-درد منم همینه، کاری نکردی. در جواب لبخندش، لبخند زدی. نگاه کرد، نگاه کردی.

وقتی دید ناراحت شدم و اشک تو چشم هام جمع شده ادامه نداد.

دستش رو روی شونه م انداخت و من رو به خودش چسبوند.

-طوری حرف می زنی که من احساس بدی به خودم پیدا می کنم.

دستش رو زیر چونه م برد:

-بذار یه چیزی بهت بگم تا بعداً از حرفام بد برداشت نکنی؛ من اصلاً مخالف نیستم که تو از کسی خوشت بیاد و باهاش آشنا بشی، اصلاً خوش بگذرونی ولی ...

با نگرانی گفتم:

-لیلا آرش تو رو فرستاد اینجا؟

با لحنی تویببخ گرانه، بخاطر قطع کردن حرفش گفت:

-اصلا آرش هیچی نمی دونه. اون اصلا متوجه رفتارت نبود، فقط روی این سیاوش زوم کرده بود. خیالت راحت.

میزاری حرفم رو بزnm یا نه؟

-بگو

-من احتمال میدم تو از این پسره خوشت اومده چون نیش باز دیشبت این رو می گفت.

دستش رو از روی شونه م برداشتم.

-خودت می دونی و من همیشه بهت می گم، با کسی آشنا شو وبهش فکر کن.

به هرحال قبلا خانم خونه ای بودی و یه سری نیازی داری.

داشت تند می رفت. این احمقانه ترین حرفی بود که می تونست بزنه. خواستن سیاوش به خاطر نیاز هام نبود. چون من یه بار هم بهش فکر نکرده بودم.

اگه احساسی به سیاوش پیدا کرده بودم، به خاطر عشق و محبتی بود که بهش داشتم. اگه می گفت کمبود عشق و محبت دارم، تحملش برام راحت تر بود.

شاکت شده و نگاهم می کرد. فهمید که خیلی ناراحت شدم.

-به خدا سارا من هیچ فکر بدی نسبت به تو نمی کنم. من که نمی گم به خاطر نیازات به سیاوش روی خوش نشون دادی، به جون آراین حرف من چیز دیگه ایه. من می گم تو آدم عاطفی هستی. ضربه می خوری. وقتی از حامد جدا شدی برات ناراحت نبودم. چون می دونستم راحت شدی از دستش. اما این پسره فکرم رو مشغول کرده. داره گرفتارت می کنه. جذابه. می تونه راحت ازت دل بیره بدون اینکه خودش ککش بگزه.

رگباری حرف می زد. نگاهم به دیوار رو بروم بود. لایلا ادامه داد:

-من اصلا نمی دونم چه احساسی بهش داری، پس حرف هام رو به خودت نگیر. من از احتمالات حرف می زنم. گوشت رو باز کن ببین چی بهت می گم. اگه بهت چیزی گفته یا کاری کرده، این رو بدون ممکنه همه ی اینا به خاطر چیز دیگه ای باشه، ولی تو تصور یه چیز رمانتیک رو داشته باشی

مستقیم به صورتش نگاه کردم.

-اون از این پسرای که تو فکر می کنی نیست، مگه دختر براش قحطه؟

-پس یه چیزی هست که تو تا این حد ازش شناخت پیدا کردی.

وقتی دید با سری پایین و ساکت روی تخت نشستم ادامه داد:

-باشه تو راست می گی اون پسر خوبیه وقصد بدی نداره، اما یه درصد فقط و این احتمال رو بده که بهت نزدیک شده چون هلو برو تو گُلویی. خوشگل وجذابی، چون کرمی رو که داره نمی تونه پیش یه دختر بریزه، با زن راحت تره.

خودش از حرف آخرش خندید.

اما من فکرم مشغول شد. مگه من غیر از چند تا برخورد ساده چیز دیگه ای ازش دیده بودم، که اینقدر با قاطعیت به لایلا می گفتم اون همچین پسری نیست. من ازش هرزگی ای ندیده بودم. سرویس بهداشتی رو به یاد آوردم.

شاید اون هم آدمی بود با تمام عیب ها و خطاها، ولی من آدمی رو می دیدم که تو ذهنم ساخته بودم و دوست داشتم سیاوش شبیه اون باشه و سیاوش واقعی رو نمی دیدم.

حرف لیلا من رو از فکر و خیال بیرون کشید:

-داداشش که جلوی چشمته، رفته عشق و حالش رو کرده بعد نود بوقی رفته دختر بیست ساله ترگل ورگل گرفته. شوخ شد و گفت:

-تو هم اگه مثل مریم زرنگ باشی و یه بچه....

برگشتم و به شوخی محکم به دهنش زدم.

خندید و خودش رو روی تخت انداخت، دستاش رو از هم باز کرد و گفت:

-بیا بغل عمو.

می خواست من حرف هاش رو فراموش کنم.

رفتم کنارش نشستم و دستم رو روی شکمش گذاشتم. بهم زل زد:

-لامصب سلیقه ت هم خوبه، پسره دلبریه برای خودش.

شکمش رو ویشگون گرفتم.

نیم خیز شد:

-به توانایی هات شک ندارم، شاید واقعا ازت خوشش اومده. تو زرنگی می تونی با چند تا برخورد ساده بفهمی منظور واقعیش از این رفتار ها چیه.

-کدوم رفتار لیلا؟ مگه چیکار کرده؟

چشمکی زد:

-اگه از آرش نمی ترسید خیلی کارها می کرد. دیوونه یک نگاه دو نگاه نبود، همه ی فکر و ذکرش مشغول تو بود. برات برنامه داره، حالا چه برنامه ای نمی دونم.

دوتا دستاش رو دور کمرم حلقه کرد:

تو رو خدا اگه برنامه ای دارید بهم بگو، خوشم می آد.

اصلا تکلیفش معلوم نبود، یه بار من رو منع و بار دیگه تشویقم می کرد توانایی هام رو جدی بگیرم.

دستش رو از دور کمرم باز کردم.

-لیلا اصلا حالت خوب نیست، نه؟ الان دقیقا با خودت چند چندی؟ مگه نمی گی حواسم رو جمع کنم تا ضربه نخورم، بعد می گی برم ببینم منظور واقعیش چیه؟

سرش رو به سمت خم کرد:

-خودت رو به اون راه نزن، حرفم اینه که خوش بگذرون، زندگی ت رو اون طوری که دوست داری جلو ببر ولی نه با هر آدمی. احساسات رو کنترل کن. اگه به این آدم دل بست، بدون چی می خواد. اگه تونستی با هرچی که می خواد کنار بیای بسم الله، نمی تونی

بکش عقب. دوست داشتن ممکنه باعث بشه حماقت کنی، اما این رو هم در نظر بگیر بعد از حماقتت ناراحت نشی. انتخاب خودت بود و موقع حماقت کردن هم حالت خوب بوده. الان دور و زبونه ای شده که پسر مجرد وقتی با یک دختر مجرد دوست می شه ارزش توقعاتی داره که شوهر از زنش نداره، دیگه پسرای که دنبال زن مطلقه و بیوه هستند، تکلیفشون معلومه. اینا حوصله ی مقدمه چینی برای دختر رو ندارند، سراغ زن میرند که بهش حالی کنند برای چی جلو اومدند.

اصلا این سیاوش شاید پسر بدی نباشه و فکر می کنه چون اومده طرفت گوشی رو دستت داده که دقیقاً چی می خواد. من از این می ترسم سارا. تو این قدر درگیر زندگی و مشکلاتت با حامد بودی که من احساس می کنم کمی از جامعه بی خبری.

با ناراحتی از تأثیری که حرف هاش روم گذاشته بود، گفتم:

-لیلا چقدر بدبینی ! اصلا اینجوری نیست.

لبخندی زد و گفت:

-شیطون تا کجا پیش رفتی که می گی "اصلا اینجوری نیست" باشه، آسمون سوراخ شده و سیاوش افتاده پایین. طفل معصوم می خواد در راه رضای خدا موش بگیره . اگه اینجوریه چه بهتر، قصد ازدواج داره.

با دستش سر تا پای من رو نشون داد و گفت:

-تو هم که بدت نمی آد.

با کنجکاوای ازم پرسید:

-اصلا تو برخورداریی که داشتنی حرفی نزد؟ متوجه چیزی نشدی؟

ازش رو برگردوندم:

-زیرکانه سوال می پرسی لیلا، مگه من گفتم باهانش برخورد داشتم ؟

-آفرین ! اصلا تو خودت استادی. من نمی دونم چرا دارم بهت آموزش می دم. حالا رک و راست بگو، باهانش قرار مداری گذاشتی؟

با خجالت گفتم:

-نه بابا فقط همون چند باری که این ور اون ور دیدمش.

دستش رو به علامت خاکبرسری بهم نشون داد و گفت:

-اینقدر سرخ و سفید شدی فکر کردم باهانش خونه خالی رفتی.

لگدی بهش زدم.

-تو در مورد من چه فکری کردی هان؟

-بیا بشین مثل آدم حرف بزن ببینم. اگه چیزی نیست فقط این ور اون ور دیدیش، چرا نمی گی من دهنم بسته شه.

کنارش نشستم و گفتم:

-دیشب ازم خواسته باهم آشنا بشیم.

خودم نمی دونستم چرا به لیلا گفتم. تصمیم داشتم به کسی نگم ولی لیلا می تونست بهم کمک کنه. از نظرم سیاوش اون هیولایی نبود که لیلا می گفت، ولی اگه شاید یه درصد من اشتباه می کردم.

خنده ی شیرینی کرد:

-ای جونم می خواین باهم آشنا بشید. دیگه چی؟ اتفاق دیگه ای نیوفتاد؟

گاهی دلم می خواست از دست لیلا سرن رو به دیوار بکوبم.

-نه بابا همین دیشب گفته.

با شیطنت گفت:

-کی بوده که من و آرش متوجه نشدیم؟

با یادآوری آرش خنده م گرفت و لیلا هم خندید.

-زنگ زده!

دوتا ابروهایش رو بالا داد و گفت:

-پس دوستت که دیشب زنگ زده و تا نصف شب حرف زدین، سیاوش خان بوده. می دونی چیه؟ اصلا چون نصف شب زنگ زده همین نشون می ده که چقدر جلبه، حالا هی تو بگو این کاره نیست.

-لیلا از گفتنش به تو پشیمون شدم، همه ش دوست داری شاخ و برگ بدی به قضیه.

-باشه من احمق، من بیشعور، ولی تو رو خدا هر چی شد بهم بگو، با جزئیات.

اینقدر جزئیات دوست دارم.

برخوردای قبلی رو که باهاش داشتی فراموش کن. قبلا تو یه آدم معمولی بودی که قصد نداشت باهات آشنا بشه، ولی الان اوضاع فرق می کنه. می خواد بشناسنت و اینجوری بهتر می تونی رفتاراش رو زیر نظر بگیری.

با دقت بهش نگاه می کردم.

-اینجوری هم نگاه نکن، بین خودمون می مونه. من خیلی خوشحالم که داری به کسی فکر می کنی.

دستم رو گرفت و گفت:

-حالا بیا بریم بیرون تا مامانت صداش در نیومده.

دیگه چپ چپ نگاه کردن من لیلا رو از رو نمی برد.

نگاهی به مامان کردم. سرش گرم غذا بود. لیلا هم روی مبل نشست. گوشیش رو برداشت و با آرش تماس گرفت، به آشپزخونه رفتم.

-مامان کاری نیست من بکنم؟

-نه، فقط ظرف هارو بچین روی میز.

بوی زرشک پلوی مامان تو کل خونه پیچیده بود.

گوشیم روی کانتیر بود، بی صدا گذاشته بودم. برداشتم و از حالت بی صدا درآوردم.

نگاهی بهش انداختم، پیام و تماسی نداشتم.

سفره رو روی میز ناهارخوری انداختم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

صدای پیام گوشیم بلند شد، سریع به طرفش رفتم. پام به گوشه ی مبل خورد ولی توجهی نکردم و گوشی رو برداشتم.

مامان و لیلا با تعجب نگاهم کردند. مامان اخمی کرد:

-چه خبرته؟ یواش تر.

لیلا لبخند موزیانه ای زد و ابرو بالا انداخت.

گوشی رو برداشتم، به پیام تبلیغاتی برام اومده بود. خودمم خنده م گرفتم، این همه عجله برای هیچی!

با گوشی توی دستم به سمت لیلا رفتم و روی مبل نشستم.

-کی بود؟ چشم چرون خان؟

لبخندم رو از شنیدن لقب جدید سیاوش به زنجیر کشیدم تا بیشتر پیش روی نکنه.

دقیق نگاهم کرد:

-نه این قیافه ی آویزوننت می گه که نبود.

کارت بیخ پیدا کرده، تابلو شدی رفت.

قیافه جدی به خودم گرفتم:

-بس کن، مامان می شنوه، برای خودت قصه نساز.

سرش رو تکون داد:

-آره من بودم شیرجه زدم روی گوشیت.

با صدای "بیاید ناهار" مامان لیلا دست از بازجوییم برداشت.

آرش ساعت چهار، دنبال لیلا اومد. لیلا رو تا دم ماشین آرش همراهی و با آرش سلام و احوالپرسی کردم:

-آقا آرش می اومدید بالا یه چایی می خوردین.

-ممنون ساراجان، باید لیلا رو برسونم خونه، دوباره برم مغازه. سرمون شلوغه، به مامان سلام برسون.

-حتما

لیلا قبل از سوار شدن دو تا بازو هام رو گرفت:

-دیگه سفارش نکنم مواظب خودت باش، باهات تنهاجایی نرو.

نگاهی به صورتش کردم تا ببینم جدی می گه یا شوخی می کنه.

ولی حالت صورتش به به آدمی که شوخی می کنه نمی خورد.

-چی می گی لیلا؟ باهات تنها جایی نرم یعنی چی؟ مگه من بچه م اینطوری سفارش می کنی؟ آدم بهش بر می خوره.

-گاهی اشتباهی که یه آدم چهل ساله می کنه، بچه ی ده ساله نمی کنه. می گم که حواست جمع باشه. سارا اگه کثیف و لاشی باشه تو زرنگی، متوجه میشی؛ ولی قول بده بعد اون قیدش رو بزنی.

مکث کرد.

برای گفتن حرفی دو دل بود.

-نمی دونم شیطونه دیگه.

سرخ شدم. اگه آرش نبود شاید قهر می کردم و بالا می رفتم و یا شاید قبل از اون حسابش رو می رسیدم.

-لیلا بزن برو که اعصابم بد قاطیه

صورتش رو جلو آورد و بوسم کرد، به خیالش تلخی حرفش اینجوری شسته می شد.

-هرچند نظر شخصی منم به تو نزدیکه و

فکر نمی کنم آدم ضایعی باشه.

سوار ماشین شد و رفت.

من اصلا دغدغه هایی به سبک لیلا نداشتم. آروم آروم بودم. سیاوش برام مثل کتاب بازی بود، هرگز تصوراتی شبیه تصورات لیلا نسبت بهش نداشتم. حتی کوچک ترین فکر منفی. حرف های لیلا من رو دچار تردید و دودلی نمی کرد. نفس عمیقی کشیدم، به طرف ساختمون رفتم و آسانسور رو زدم. داخل آسانسور شدم، با انگشتم روی دیوار آسانسور اسم سیاوش رو نوشتم. یه جای خیلی دور و کوچیکی توی ذهنم یواش و بی رمق می گفتم: "تو همون عاشقی هستی که کور و کره".

مامان کوسن مبل رو زیر سرش گذاشت و جلوی تلویزیون دراز کشید. من هم گوشیم رو از روی عسلی مبل برداشتم. یه پیامک باز نشده داشتم.

خوب بود که مامان عادت نداشت به گوشیم دست بزنه.

پیام رو باز کردم. سیاوش بود.

از وقتی بیدار شدم منتظر این لحظه بودم. با شوق پیامش رو خوندم.

"سلام، خوب خوابیدی؟ می خواستم بگم یکی دو روز نیستم، می رم شمال. هر وقت اومدم یه جا بگو هم رو ببینیم. اون مانتو مشکیت رو هم بپوش، شبیه زورو می شی".

دوست نداشتم باهش کل کل کنم. براش تایپ کردم "به سلامت" هنوز حرف های لیلا توی گوشم زنگ می زد.

سیاوش دیگه چیزی نفرستاد. من هم کنار مامان دراز کشیدم. مامان محو دیدن یکی از همون سریال های تکراری بود و من هم سرگردون وادی چه کنم، چه نکنم.

از هر چیزی که بدت بیاد سرت می آد. همه ی ساعت و دقیقه ها رو با رویای زنگ زدن سیاوش سر می کردم. منتظر بودم، اما این صبر کردن برای من متفر از انتظار کشیدن، پایانی نداشت. دو روز گذشت، اما از سیاوش خبری نبود. دلم می خواست خودم رو از شر همه ی قید و بندها رها کنم؛ اینکه اگه من بهش زنگ بزنم هزارتا فکر می کنه ونباید خودم رو مشتاق نشون بدم و حرفایی از این دست...

بلد نبودم و یاد هم نگرفته بودم که اونطور که هستم رفتار کنم. منتظر موندن برام شکنجه شده بود، ولی با این حال هم قدرت تماس با سیاوش و اینکه خودم پیش قدم بشم رو نداشتم.

چی می شد کمی هنجار شکنی می کردم؟ اینکه خودم درست فکر کنم و مثبت اندیش باشم به اندازه ی کافی سخت بود، چه برسه به اینکه دایم نگران فکر دیگران درباره ی خودم هم باشم.

هم خوب فکر کنی و هم دیگران درباره ت خوب فکرکنند، کار سختی بود و تعامل برقرار کردن بین این دو ناممکن.

هفت روز گذشت؛ هفت روز جهنمی، طاقت فرساترین روزهام بود. این یه پوئن منفی برای سیاوش به حساب می اومد. بگذریم که من توی این یه هفته به قدر کافی توی ذهنم مدرک علیه ش جمع و در نهایت محکومش کردم؛ بدون هیچ عفوی! من از بی تفاوتی حامد به قدر کافی کشیده بودم و تحمل بیشتر از این برام مقدور نبود.

آغاز هشتمین شب بود که سیاوش زنگ زد. وقتی که من کاملاً نا امید روی تخت دراز کشیده بودم.

من با پایین ترین صدای ممکن جوابش رو دادم

صدای سیاوش هم آرام بود.

هر دو برای شروع ساکت بودیم و منتظر دیگری!

سیاوش به ناچار سکوت رو شکست:

-اگه دو روز من می شد یه ماه زنگ می زدی؟

شاکی و بلند گفتم:

-نه

شاکی تر گفتم:

-چرا؟ شاید من مرده باشم.

خلع سلاح کرد.

-خدا نکنه.

اونم خلع سلاح شد.

-تو از این نگرانی های زنونه نداری؟

-کدوم نگرانی ها؟

-مثلا من قرار بود دو روز بعد بهت زنگ بزنم و نزدِم، فکر نکردی ممکنه تو راه تصادف کرده باشم؟

با بدجنسی جواب دادم:

-نه ندارم؛ اگه چیزی می شد قطعا از طریق شراره می فهمیدم.

خندید.

-یعنی هر اتفاقی برام بیوفته، شراره زنگ می زنه بهت میگه؟ از کی درباره ی من از شراره پرس وجو می کنی؟ لابد نشستنی برای دوستات تعریف کردی که یه پسر خوب وعالی تور کردم.

منظور من رو بد برداشت کرده بود.

-اولا من به کسی چیزی نگفتم، دوما اینکه خبر تصادف اینقدری مهم هست که بالاخره می فهمیدم، سوماً من کسی رو تور نکردم؛ خودت اومدی سراغم، پسر خوب وعالی هم نمی بینم.

کلافه گفت:

-ببین، من الان حوصله ی تنها چیزی که ندارم، همین جر و بحث های بیخوده.

ببین سارا...

برای خودش هم گفتن "سارا" آسون نبود.

ولی من خوشم اومده بود.

ادامه داد:

-نه توبچه ای نه من، پس بدون من از بچه بازی خوشم نمی آد. قهر و دعوا، چرا من زنگ بزنم اون زننه، از این حرفا خوشم نداریم؛ خواهشا رعایت کن. تو از من خیر نداشتی، پس باید زنگ می زدی وخبر می گرفتی. خب...

منتظر بود منم بگم "خب" وتابیدش کنم. ولی من کماکان به بدجنسیم چسبیده بودم و ول نمی کردم.

-سارا با توام خب.

-وقتی قراره زنگ بزنی پس باید همین کار رو بکنی. قرار بود تو زنگ بزنی.

-توکه باز برگشتی سرخونه ی اول، من همین الان گفتم خوشم نمی آد تو و من کنی و همین طور باید و شاید.

-نمیشه کامل حذفشون کرد.

-چرا می شه، چون من خوشم نمی آد. حالا اینا رو بی خیال، کم کم یاد می گیری. الان هلاک خوابم زنگ زدم بگم فردا ناهار بریم بیرون.

با تردید گفتم:

-نمی دونم

با لحنی هشدار گونه گفتم:

-پس کی می دونه؟ نکنه می خوای فکر کنی؟ من از کلاس گذاشتن و این مزخرفات متنفرم، یا می آی و یا نه. مثل اینکه در تموم عمرش یاد نگرفته بود که کسی برخلاف میلش حرفی بزنه. چون دیکتارگونه برخورد می کرد.

-خیلی عصبی هستی !

صدایش آرامش قبلا رو نداشت، فقط به خاطر خستگی نبود. با هر حرفی تحریک می شد.

-آره عصبانیم، حرف گوش کن و بیا.

قبول کرده بود که عصبانیه و منم آدم بحث کردن با یکی که عصبی بود، نبودم. کجا پیام؟

-می آم دنبالت می ریم یه رستوران خوب.

-نمی خواد بیای دنبالم، آدرس بده خودم می آم.

-من اصلا آدم تعارفی نیستم، گفتم می آم یعنی می آم. روی حرفم حرف نزن.

عصبانیتش واگیر بود:

-متأسفانه من همچین شخصیتی ندارم. حرف روی حرفم نزن نداریم.

-آره تو کلا پتانسیل روی اعصاب رفتن من رو داری، می آم دنبالت.

"می آم دنبالت" رو کاملاً قاطع گفتم و راه رو برای مخالفت کردن من بست.

-باشه فقط داخل کوچه نیا.

-باشه نمی آم، ساعت یک سرخیابون منتظرتم.

-فهمیدم، شب بخیر.

لحن گفتمن طوری بود که بهش فهمونه از برخوردش ناراحتم. با لحنی آروم تر پرسید:

-می خوای بخوابی؟

-مگه تو نمی خوابی؟

-من آره ولی تو فکر نکنم از شادی و ذوق تا صبح خوابت ببره.

نمی دونست که من با زنگ زدنش اینقدر آروم شدم که می خوام تلافی تمام بی خوابی هام رو همین امشب دربیارم.

-اشتباه می کنی من خیلی خوابم می آد و دلیلی هم برای شادی و ذوق نمی بینم.

خندید و گفت:

-خدا از دلت بشنوه.

-مگه نگفتی خوابت می آد، برو بخواب.

-شب بخیر ، خدا کنه خوابت ببره.

قطع کردم وگوشی رو توی دستم فشار دادم.

معلوم بود خیلی غد ویکندنه ست. منم مثل همه از مردایی که قاطع و محکم صحبت می کردند خوشم می اومد.

امیدوار بودم از حدش نگذره که اون موقع کلاهمون توی هم می رفت.

خوابیدم. سبک و راحت بدون تشویش و استرس شب های پیش.

برای بیرون رفتن از بهانه ی همیشگیم استفاده کردم "رفتن پیش لیلا"

از نظر مامان اگه آرش خونه نبود، ایرادی نداشت من برم. جلوی آینه ی جاکفشی دم در یکبار دیگه تیپم رو بررسی کردم ،

مانتو کرم بلند با کیف و کفش مشکی وشال مشکی پوشیدم. به خاطر دقتی که سیاوش به لباس هام می کرد، بیشتر از همیشه و هر وقتی وسواس به خرج دادم.

موهام رو پس ازمدت ها کج توی صورتم ریختم. یه مرد باهام بود و لازم نبود نگران نگاه های دیگران باشم. امروز به دلم سور می دادم. مامان به کانتر آشپزخونه تکیه داده و مات من بود. حتما متوجه شده بود که چقدر امروز متفاوت از بقیه روزها هستم. از صبح چند بار به شوخی گفته بود که "خیلی شنگولم".

-خونه ی لیلا می ری یا عروسی؟

-مامان من که زیاد آرایش نکردم.

با اشاره به سر تا پام گفت:

-لباست رو می گم.

-لباسم که بد نیست.

چشمکی زدم و ادامه دادم:

-من خودم خوشگلم.

با تحسین نگاهم کرد:

-آره این مانتو خیلی بهت می آد!

رفتم جلو و صورتش رو بوس کردم.

کاملاً معلوم بود که باز هم به گذشته ها برگشته.

ازش خدا حافظی کردم و بیرون رفتم .

گوشیم رو بیرون آوردم و نگاهی به ساعت کردم یک شده بود.

قدم هام رو تندتر کردم و به طرف خیابون رفتم . همین که به طرف دیگه ی خیابون نگاه کردم، متوجه چراغ زدن ماشین سفید شاسی بلند شدم؛ شیشه های ماشین دودی بود و راننده ش معلوم نبود، اما من و دلم خوب می دونستیم که سیاوشه خوب بود که اینجا دیگه منتظر نمودم. به طرفش رفتم شیشه ی سمت خودش رو پایین داد و دیدمش. لبخند زد و لبخند زدم. در جلو رو باز کردم و سوار شدم. نگاهی به هم کردیم و اون اول سلام کرد. کمی خجالت می کشیدم.

ته ریش داشت همون ته ریش های دوست داشتنتی. داخل ماشینش بوی خوبی می داد. یه جور بوی ملایم و آرام بخش. راه افتاد. به طرفش برگشتم و نگاهش کردم. موهای مشکیش رو به بالا بود و دور سرش کمتر از وسط سرش مو داشت. پیرهن سورمه ای آستین کوتاهی تنش بود. شلوارش هم یه جین تیره.

هر دو ساکت بودیم و حرفی نمی زدیم. دست راستش روی فرمون بود و دست چپش جلوی دهنش.

سرش رو برگردوند و بهم نگاه کرد:

-چرا ساکتی ؟

کاملاً به طرفش برگشتم:

-چی بگم؟

لبخندی زد و دستش رو از روی دهنش برداشت:

-پشت تلفن که خیلی زبون دراز به نظر می آی.

نگاهم رو ازش گرفتم:

-پشت تلفن حرف می زنی منم جواب می دم.

پشت چراغ قرمز ایستاد و اونم کاملاً به طرفم برگشت. وقتی دیدم حرفی نمی زنه دوباره نگاهش کردم. تا بهش نگاه کردم گفت:

-خوشگل کردی، به خاطر منه؟

اصلاً بلد نبود چطور باید صحبت کنه، زیادی رک بود. با عصبانیت گفتم:

-من همیشه همین جورم.

چراغ سبز شد و راه افتاد:

-چرا لب و دهنه رو برام کج می کنی، طبیعیه به خودت برسی وقتی قرار داری.

اخم هام رو توهم کردم و گفتم:

-اگه طبیعیه چرا می پرسی؟

شیطون ابروهایش رو بالا داد:

-می خواستم مطمئن شم واسه دیدن من سنگ تموم گذاشتی یا نه؟

اخم وحشتناکی بهش کردم که صدای خنده ش بلند شد.

بعد خندیدن گفت:

-کجا بریم و چی بخوریم؟

سوالی نگاهش کردم:

-مگه رستوران انتخاب نکردی؟

نیم نگاهی بهم کرد:

-تو این شهر پر رستورانه، برای چی از قبل انتخاب کنم؟

اصلا در این شرایط برام مهم نبود کجا برم و چی بخورم:

-هرچی خودت دوست داری؟

-نمی شه که وقتی به خانم خوشگل و خوشتیپ باهامه، خودم غذا انتخاب کنم.

خنده م گرفت. مثل اینکه به چیزهایی بلد بود.

-من همه چی می خورم، ولی چون ناهاره به غذای که برنج داشته باشه.

چشمک زد:

-می ریم به جا کباب می خوریم.

علاقه به کباب وجه مشترک تموم مردایی بود که می شناختم.

جلوی یه رستوران نگه داشت، نمای بیرونیش خیلی قشنگ بود. ترکیبی از سنگ های خردلی و آجری بود. در چوبی ای هم داشت.

ماشین رو پارک کرد و همزمان با هم پیاده شدیم.

وقتی کاملاً تو دیدم قرار گرفت، دوباره براندازش کردم. قد بلندش با این لباس جلوه ی بهتری داشت. اونم بهم نگاه کرد:

-ببین اگه اینجا بمونیم و به هم زل بزیم، غذا گیرمون نمی آد. بریم ناهار بخوریم بعد تا صبح به هم زل می زنیم.

خندید و پرسید:

-چطوره؟

لبخندی زدم و راهم رو به سمت رستوران کج کردم. سیاهش هم کنارم قرار گرفت و دوشادوش هم راه افتادیم.

بدون مقدمه گفت:

-می گم به خاطر من تیپ زدی می گی نه؛ قبل از این هر وقت دیدمت مشکی وتیره می پوشیدی ولی الان...

نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

-احسنت داری، بیست.

-شاکی نگاهش کردم و گفتم:

-تا جایی که من یادمه، هر وقت من رو دیدی معرکه بودم.

اشاره ام به روز عقد سامان بود.

به دم در رستوران رسیده بودیم. ایستاد و سرش رو بهم نزدیک کرد، بوی توت فرنگی دوباره من رو به اون روز توی آزمایشگاه برد.

-معلومه که معرکه ای، من خیلی خوش سلیقه م.

در رو باز کرد وبه من تعارف کرد اول برم.

حال و هوام عوض شده بود و لبخند شیطون سیاوش هم نشونه ی فهمیدن این موضوع بود.

رستوران نور زرد رنگی داشت، از همچین رستوران هایی با نور کم خوشم نمی اومد. با اینکه خیلی شلوغ بود، اما همه ساکت و کم حرف غذا می خوردند. سیاوش کنارم وایستاد و به دور و برش نگاه کرد تا یه میز خالی در انتهای رستوران پیدا کرد. راهنماییم کرد. با هم به طرف میز رفتیم، صندلی رو برام کنار کشید و نشستم. خودش هم روبروم نشست.

پیش خدمت اومد و سیاوش سفارش چنجه وجوجه داد.

بعد سفارش به من زل زد ولی من سعی کردم هر جایی رو نگاه کنم غیر چشماش.

خیلی گرسنه نبودم ولی اون غذا زیاد سفارش داده بود. هیجان راه گلوم رو بسته بود. بهش نگاه کردم:

-غذا زیاد سفارش ندادی؟

سرش رو به معنی نه تکون داد، دستش رو هم زیر چونه ش گذاشت.

از ساکت بوندنش معذب بودم.

یه دفعه گفت:

-چرا وقتی از چیزی ناراحتی نمی گی؟

تعجب کردم:

-از چی ناراحتم؟

گردنش رو به سمتم کج کرد:

-اینکه من ساکتم وحرفی نمی زنم،

عصبیت کرده.

اگر ساکت می موندم جری تر می شد.

باید همین الان می شوندمش سرجاش.

-شما حرف نزدنی بهتره، وقتی حرف می زنی چیز به درد بخوری نمی گی.

دستش رو از زیر چونه ش برداشت و هر دو دستش رو روی میز گذاشت. خودش رو به طرفم خم کرد:

-حرف خوب چیه؟ ازت تعریف کنم خوبه؟ خوشت می آد؟

نمی شد به روی خودم نیارم:

-من عقده ی تعریف شنیدن ندارم. احتیاجی بهش نیست.

دوست داشتم با هاش خودمونی بشم و حرفای مهم تری بزنینم، اما اصلا جدی نبود. دوست داشتم بهش بگم من با تمام احساسم جلو اوادم و اگه الان اینجا و توی این رستوران جلوش نشستم نه به خاطر سرگرم شدن و نه چیز دیگه؛ فقط قصدم شروع یه رابطه ی محکم برای ازدواجه و در واقع من دارم جدی به این قضیه فکر می کنم، اما می ترسیدم؛ ترس از اینکه با گفتن این حرفا فراریش بدم و همه چیز تموم بشه. اون یه پسر مجرد و آزاد بود. می تونست خیلی راحت تر و بی دردسر تر ازدواج کنه.

من داشتن سیاوش با این ترس و نگران از آینده ی نامعلوم رو ترجیح می دادم به اینکه همه چیز رو بهش بگم و فراریش بدم. من به همین داشتن نصفه و نیمه راضی بودم. مسئولیت برای اون چیزی نبود که به این سادگی زیر بارش بره باید کم براش آماده می شد.

سیاوش نگاهی به پشت سرش کرد و

متوجه پیش خدمت شد که به طرفمون می اومد. ظرف غذا و سالاد رو با کمک سیاوش روی میز چید و رفت. برام غذا کشید و از هر دو نوع کباب برام گذاشت و به دستم داد.

پنجر شده بودم، این آدمی که روبروم بود. می گفت و می خندید، برام غذا می کشید و دلم رو به لرز می نداخت، کامل مال من نبود. فکر کردن به این موضوع باعث آزارم می شد. باعث می شد مزه ی خوشی این لحظه ی در کنار سیاوش بودن رو با تلخی همراه کنم.

اشاره ای به بشقاب غذا کرد:

-بخور یا خودش می آد یا خبر مرگش.

زدم زیر خنده و خودش هم خندید.

مشغول خوردن غذاش شد و وقتی متوجه بی میلی من شد گفت:

-چرا نمی خوری؟ البته درکت می کنم ذوق اینکه در کنار من و همراه من ناهار می خوری، اشتهاات رو کور کرده.

لیوان دوغی رو به دستم داد، ازش تشکر کردم. گفت:

از دوغ خوشم نمی آد، ولی چون شما خانوما نگران چاق شدن تون هستین، حدس زدم باید دوغ بگیرم.

درست حدس زده بود. با نگاهی به بشقاب غذاش گفتم:

-من هنوز از اینجا نشستن و قرار گذاشتن با هات مطمئن نیستم، نمی دونم کار درستیه و یا نه؟

غذای تو دهنش رو قورت داد:

-پس چرا اومدی؟ اگه مطمئن نبودی روالش این بود که نیای. پس فکرات رو کردی و دیدی که من همه جورهِ ارزشش رو دارم و به نفعته.

از حرفم زیاد خوشش نیومده بود.

دهنم رو باز کردم که براش از دودلی و پیچیدگی رابطمون حرف بزنم، اما دستش رو بالا آورد و اشاره کرد ساکت بمونم.

-ببین دیگه موقع غذا خوردن بحث وجدل راه ننداز. بیزارم از بحثای بیخود.

صداش کمی بلند تر از حد معمول بود و

همین تن صداش من رو هم تحریک کرد:

-نمیشه که تو هرچی دلت خواست بگی،

اون وقت به من که می رسه از بحث و جدل خوشت نیاد. ما اومدیم حرف بزنیم.

عصبانی تر از قبل گفت:

-حرف آره، ولی بحث نه!

انتظار داشت هر چی گفت من تایید کنم و غیر از این رو هم بحث وجدل می دونست.

آروم تر شدم و گفتم:

-باشه حرف می زنیم.

قاشق رو تو دستش بالا آورد:

-آفرین ! حالا شد، بگو ببینم چه غذایی رو خیلی دوست داری؟

این حرفای سیلش برام یه هشدار بود. اون این رابطه، این قرار رو شکل یه سرگرمی و بازی می دیدو به اندازه ی یه صدم من هم جدی نبود.

برای اینکه محکش بزنم گفتم:

-من ترجیح میدم حرفای مهم تری بزنیم.

جدی به صورتم زل زد.

سرم رو پایین آوردم، این نگاه منتظر و کنجکاوش دستپاچه م کرد. منتظر ادامه ی حرفم بود و دست از غذا خوردن کشیده بود.

-می خوام از خودم، از زندگی و شوهر سابقم حرف بزنم.

قاشق و چنگال توی دستش رو داخل بشقاب انداخت و صدای بدی ایجاد کرد. عصبانی غرید:

دفعه ی آخرته از شوهر سابق وهر چی که مربوط به سابقه حرف می زنی.

مکث کرد. خیره ی چشم هام گفت:

-حالا غذات رو بخور.

من هم قاشق وچنگالم رو ول کردم؛ آروم وشمردم گفتم:

-اینجوری به هیچ جا نمی رسیم.

با لحنی شبیه لحنم جواب داد:

-تنها چیزی که روی من تاثیر نداره، همین

تهدیدای پوچ و تو خالیه. تو با به اشاره ی من اومدی والان روبروم نشست، پس به این راحتی ها نمی تونی بی خیال بشی. با حساب وکتاب اومدی.

جونی تو تنم نمونده بود، هرچی دلش خواست گفت. بعد هم با خیال راحت قاشق وچنگالش رو برداشت و مشغول شد. خبر از حال من هم نداشت.

اگر همین الان بلندنمی شدم بیرون نمی رفتم، ممکن بود اتفاق های بدی بیوفته. اعصابم تحریک شده بود. دلم می خواست بشقاب غذاش رو تو سرش بشکنم.

از جام بلند شدم و با عصبانیت کیفم رو چنگ زدم و به طرف در خروجی رستوران رفتم. برام اصلا قیافه ی مبهوت سیاوش و بقیه مهم نبود.

در رو با شدت باز کردم و پشتم ول کردم. با صدای گوش خراشی بسته شد. با این کارم کمی از مردونگیش رو زیر سوال برده بودم.

قدم هام رو تند کردم و به راه افتادم. به پشت سرم نگاه نکردم اما صدای پای قدم هایی که با سرعت به طرفم می اومد رو می شنیدم.

کیف از روی دوشم کشیده شد و سیاوش روبروم با قیافه ای عصبانی ظاهر شد؛

نگاهش من رو یاد مرغ مامان بزرگم می نداخت، وقتی که دنبال جوجه هاش می کردم.

کیفم رو که توی دستش بود آروم به سینه م زد، تند تند گفت:

-دفعه ی آخرت باشه این طوری رفتار می کنی، من از این سبک بازی خوشم نمی آد.

سعی کردم صدام رو بلند نکنم و بیشتر از این به خشمش دامن نزدم:

-اصلا متوجه نیستی چیکار کردی و چی می گی؟ از بالا به پایین من رو نگاه می کنی، یه جور ی حرف می زنی که انگار مجبورت کردم بیای.

کمی مکث کردم تا بغضم رو بخورم:

-شخصیت آدم رو زیر سوال می بری.

ساکت و مات من بود، همین هم باعث شد ادامه بدم:

-از دیشب تا الان کلی شاخ و شونه کشیدی، این حرف رو بزن، اون حرف رو بزن. من و تو نکن، باید و شاید نگو.

باز هم مکت کردم، به چشماش زل زدم:

-وقتی می گی از حامد و زندگی سابق حرف نزن، من نمی تونم قبول کنم.

حامد بخشی از زندگی گذشته ی منه که نمی تونم ازش حرف نزنم.

شاکی دستی به پشت گردنش کشید:

-بس می کنی یا نه؟

هیچ رقمه نمی خواست از موضعش کوتاه بیاد.

-نه نمی کنم، آدمایی که دائم برای ارتباط خودشون با بقیه چار چوب و قانون تعیین می کنند، فقط اونارو از خودشون زده می کنند. تو می خوای این چارچوبی که داری و خاص خودته به منم دیکته کنی؛ نباید اینکار رو کنی، چون بدتر من فراری می شم ازت. باید خودم باهالش کنار بیام.

نمی دونم حرفام چقدر روش تاثیر داشت ولی آروم شده بود.

-باشه، بریم تو ماشین بقیه حرف هامون رو بزنیم.

وقتی دید از جام تگون نمی خورم،

نگاهی کرد و گفت:

-قرار از این عاشقانه تر نمی شد؛ غذا رو هم که کوفتمون کردی.

حرکتی نکردم ولی خودش چرخید و کیف رو به پشتم زد:

-بریم سوار شیم.

راهم رو به سمت ماشینش کج کردم، اونم همراهم اومد. وقتی به ماشین رسیدیم، ایستادم و سوار نشدم.

-چرا سوار نمی شی؟

-باید تکلیف یه چیزی همین الان معلوم بشه.

چشماش رو به نشونه ی دقت، ریز کرد:

-چی ؟ بگو.

-من و تو هردو به این آشنایی و شناخت مایل بودیم، درسته؟

جلوتر اومد و گفت:

-آره درسته.

-پس خوشم نمی آد دیگه از بالا بهم نگاه کنی و این حس رو بهم القا کنی که انگار من دارم ازت سوء استفاده می کنم.

گفتن این حرف، سنگینی باری سخت رو از دوشم برداشت، باید می فهمید این یه توافق دونفره بوده.

-اصلا اینطور نیست ومنم چنین قصدی

ندارم.

تو گفتن این حرف کاملا جدی بود.

خودم رو لوس کردم:

-ولی من همچین برداشتی کردم.

سرش رو تکون داد و لب هاش رو به علامت "اشتباه فکر کردی" جمع کرد:

-من که مسئول برداشت اشتباه تو نیستم، هستم؟

آزرده گفتم:

-اشتباه نیست، تو دقیقا توی رستوران طوری صحبت کردی که من احساس کردم، چون جدا شدم و تو یه پسر مجردی، باید الان تو آسمون ها پرواز کنم.

چیزی نگفت و فقط نگاه کرد، که من درکی ازش نداشتم. در ماشین رو برام بازکرد:

-بشین بقیه حرفات رو تو ماشین بزن.

ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم. آروم رانندگی می کرد، به طرفم برگشت:

-تو آسمون ها که پرواز می کنی، این واقعیه!

طلب کار نگاهش کردم و گفتم:

-خرت از پل گذشته، داری دوباره حرف های قبلت رو تکرار می کنی.

خندید و گفت:

-چی؟ خرم؟

-دوست داری من رو مسخره کنی، نه؟

لبخندش رو خورد:

-نه، فقط خوشم می آد.

روم رو ازش گرفتم، یاد حرف مامان بزرگ افتادم وقتی که می گفت: "به هر کسی نمی شه خندید ! خندیدنت رو هزار تا معنی می کنند".

راست می گفت، لبخند حرف نیست که بگی و تکلیفت رو با بقیه روشن کنی،

لبخند ترجمه می خواد.

سیاوش لبخند هایی که بهش می زدم رو باب میل خودش معنی می کرد.

آروم صدام زد:

-سارا

به طرفش برگشتم. من چرخ احساساتم تا وقتی سیاوش نبود، مستقیم می رفت؛ اما همین که پای سیاوش وسط می اومد، کج و منحرف می شد.

من سیاوش رو دوست داشتم واین انکار نشدنی بود، برای همین نمی تونستم عیب هاش رو ببینم، با وجود اینکه ایمان داشتم این عیب ها هستند و حتما در آینده آزارم می دن.

دلم می خواست یه " جان " پر و پیمون بگم، اما نگفتم و منتظر ادامه ی حرفش شدم.

-ببین ما هر کدومون یه نقطه ضعف هایی داریم، نقطه ضعف من اینه که زیاد بلد نیستم با دخترا خوب صحبت کنم، با مردها بهتر بلدم حرف بزنم این ایراد منه.

خندیدم، اصلا تو گفتن ایراداش دست و دلباز نبود!

ابروهاش رو بالا داد:

-نخند؛ این اعتراف باعث نشه ازم اتو بگیری و دائم به روم بیاری، کلا فراموش کن چی گفتم.

رک و صریح گفتم:

-من برخوردت رو با مردها هم دیدم،

با اونا هم متأسفانه خوب بلد نیستی صحبت و رفتار کنی.

بعد گفتن این حرف لبخند شیطونی هم زدم.

اخم وحشتناکش خنده م رو بیشتر کرد.

ساکت شد ودیگه حرفی نزد. برای اینکه به حرف بیارمش گفتم:

-دفعه بعد فکر کنم کارمون به کتک کاری برسه.

خیلی جدی بهم زل زد:

-کتک نه، ولی شاید زبونت رو از حلقومت

کشیدم بیرون.

وقتی دید نگاه متعجبم روش سایه انداخته، چشمکی زد:

-حرف نزنی، خیلی خوبه.

ودوباره چشمک زد.

حق داشت به خودش مطمئن باشه خودش رو بالا بگیره، من بهش خیلی چیزها رو باخته بودم. دوست داشتش برام شیرین ترین حس دنیا بود.

نگاهم هنوز زنجیر صورتش بود.

سرش رو به طرفم کج کرد:

-من هنوز گرسنه م.

-من سیرم. تو هم که همه ی غذات رو خوردی، چیزی نمونه بود.

اخمی کرد وگفت:

-بدجنس، لقمه هام رو می شمری؟ اصلا اینقدر اخم و تخم کردی نفهمیدم چی خوردم. فکر می کردم لطیف تر باشی، نرم تر باشی، کار بلد تر باشی.

جدی نبود و من هم به دل نگرفتم.

لب هام رو جمع کردم:

-تقصیر من نبود.

-چرا تقصیر داشتی، دوست دخترهای قبلم هرچی می گفتم، چشم بسته تایید می کردند.

محکم توپیدم:

-از این حرفا خوشم نمی آد.

شوخی های اینطوری حالم رو بهم می زد، باید همین الان و همین جا پرونده ی اینجور حرف ها و شوخی ها بسته می شد. وقتی اون از گفتن حرفی در مورد حامد آتیش می گرفت باید می فهمید منم دقیقا همچین حس هایی دارم و داشتش عجیب نیست.

خیلی پراحساس گفتم:

-خانم خانما، قهر کردی؟

ازش رو گرفتم:

-نه، چرا باید قهر کنم؟

لحنتم به قدر کافی گویای ناراحتیم بود.

-قهر نکن، به دوست دختر که این حرف هارو نداره. حالا بهم نگاه کن.

بهش نگاه نکردم.

-حواسم هست نگاه نمی کنی، اینجوری دلم می گیره.

موهام رو از جلوی صورتم کنار زدم و بهش نگاه کردم.

لبخند زد:

-آفرین ! حالا شد. وقتی با منی همه ش بهم نگاه کن، حتما نگاه کن.

حرفش گرم بود، داغ و سوزان. مثل همین بعدازظهر تابستونی ! بادهای آرامش سمت دل من می وزیدند.

من نگاهم رو نه یه بار بلکه هزار ان بار بهش پیشکش می کردم.

هیجان زده گفتم:

-منم دوست دارم اینطوری

سوالی نگاهم کرد:

-چی رو دوست داری؟ اینکه بهم نگاه کنی؟

با حرص گفتم:

-نه،اینکه به هم نگاه کنیم و قهر نباشیم.

از حرفم نه خوشحال شد و نه ناراحت،

ساکت شد و به فکر فرو رفت.

بعد از کمی پرسید:

-دیگه چی دوست داری؟

با خجالت گفتم:

-قرار نشد اذیتم کنی؟

-خجالت کشیدی، چه عجب امروز یه حرف عاشقانه زدیم. خب حالا کجا بریم به هم نگاه کنیم؟سینما خوبه؟

سریع سرم رو به طرفش برگردوندم و نگاهش کردم تا منظور واقعییش رو بفهمم. معمولا سینما محل شیطننت نوجون های تازه به دوران رسیده بود.

صورتش از خنده ای که سعی می کرد منفجر نشه، جمع شده بود. نتونست و خندید. منم شوخیش رو جدی نگرفتم.

جلوی یه پارک نگه داشت و ماشین رو پارک کرد. دقیقا نمی دونستم می خواد چیکار کنه.

-چرا اینجا نگه داشتی؟

-مگه نگفتی دوست داری حرف های مهم تری بزنی، تو ماشین که نمیشه؛ بریم یه جایی بشینیم و حرف بزنیم.

لبخندی به نشونه ی رضایت زدم و پیاده شدم.

پارک کوچیک و خلوتی بود. هوا گرم بود و هنوز زهر داشت. گرما همیشه اذیتم می کرد، اما وقتی دلت قرص باشه، هیچی نمی تونه تو رو اذیت کنه. گرمای از این بیشتر و داغ تر هم نمی تونست لذت قدم زدن و حرف زدن با سیاوش رو ازم بگیره.

سیاوش از روی جوی آب پرید و اون طرف رفت ولی من دنبال راه و پلی بودم که به اون طرف برم. به تلاش من برای پیدا کردن راه نگاه می کرد و لبخندی هم روی لبش نشسته بود:

-بپر این ور.

-نمی تونم، فاصله ش زیاده.

-خب دستت رو بده به من.

صداش آروم بود ولی چشماش نه.

وقتی مادری می خواد بچه ش رو بغل

کنه، قبل اینکه بگه "بیا بغلم" دستاش رو جلو می بره و آغوش باز می کنه وب عد با تما م احساسش می گه "بیا بغلم". من احمق نبودم، طبیعی ترین حرکت این حرف سیاوش دست هایی بود که باید به سمت دراز می شد، ولی سیاوش یه دستش تو جیبش و دست دیگه ش کنارش بود.

دو تا دست هاش بهم می گفتن: "این آدم که می گه دستات رو به من بده، کوچک ترین علاقه ای به این کار نداره که اگه داشت من الان سمت تو دراز شده بودم".

من شاید پر بودم از عقده هایی که زابیده ی زندگی با حامد بودند و شاید تشنه ی یه دوست دارم ساده، اما قوه ی درک و فهمم رو قربانی این کمبودها نمی کردم.

از جوی آب پریدم و با لحنی سرد، سنگین و اخم هایی تو هم رفته به مرد روبروم گفتم:

-لازم نکرده.

لبخند زد ! جای لبخند بود؟

بند کیف رو که توی دستم بود روی دوشم گذاشتم و قدم برداشتم. به پاهام نگاه کردم و سعی که فقط پام رو وسط موزاییک های کنار چمن خیس پارک بذارم. یه عادت بدون دلیل، شاید آروم می شدم. سیاوش هم کنارم قدم می زد اون از این عادت ها نداشت، پاش رو بدون توجه بین خطوط موزاییک ها می داشت.

وجه اشتراک بینمون، سرهای پایین بود. متوجه نگاهم شد و سرش رو بالا گرفت، اول نیم نگاهی به من وبعد به دور و برش کرد. با دستش به جایی اشاره کرد:

-بریم اونجا بشینیم، سایه ست.

نگاهی به جایی که می گفت کردم، زیر یه درخت کاج روی تپه ای کوتاه از چمن ها رو اشاره کرد.

با رفتنم به اون سمت خودش هم دنبالم اومد.

مانتوم رو کمی بالا دادم و نشستم. خودش هم روبروم نشست و پاهاش رو دراز و دست هاش رو هم رو به عقب تکیه گاه بدنش کرد:

-خب، گفתי دوست داری حرف های مهم تری بزنی، از شوهر و زندگی سابقته بگی،

منتظرم بگو؛ فقط این بار آخریه که از شوهر سابقته می شنوم، دیگه دوست ندارم ازش چیزی بدونم. پس هر چی می خوای همین الان بگو، این آخرین فرصته.

غافلگیر شدم وساکت بهش نگاه کردم.

خودش شروع کرد:

-چرا جدا شدید؟

نمی دونستم چطور کلمه و جمله ردیف کنم و بهش بگم؟ جدا شدنم هزارتا دلیل داشت کدومش رو می گفتم تا مناسب باشه، همون که از همه دم دستی تر و سطحی تر بود رو گفتم:

-اون دوست داشت خارج از کشور زندگی کنه، ولی من مخالف بودم.

لبخند بی جونی زد:

-بعد تصمیم گرفتین برای اینکه این مشکل رو حل کنید از هم جدا بشید، آره؟

"آره ای" که گفت، بلند تر و سرزنش گر بود.

آروم گفتم:

-نه، ولی یه سال سر همین موضوع بحث و جنگ داشتیم.

سرم رو پایین انداختم. چمن های تو دستم رو با قدرت از جا کندم.

-چرا باهانش نرفتی؟

تند گفتم:

-اون چرا نموند؟

پاهاش رو جمع و دست هاش رو هم دور پاهاش قلاب کرد:

-اگه می موند و نمی رفت مشکل حل بود، همه چی راست و ریست می شد؟

توب برخورد کمی که با هم داشتیم،

متوجه این بودم که آدم عمقیه،

این حرفش سند محکمی برای فکر هام بود.

دوباره چمن رو توی دستم گرفتم و دوباره از جا کندمشون.

-نه مشکلات ما بیشتر از اینا بود.

این حرف رو با نگاه به چمن ها بهش گفتم. اصلا بهش نگاه نمی کردم.

ادامه دادم:

-آدم مهربونی نبود.

نگاهم رو از چمن ها گرفتم و مستقیم به خودش نگاه کردم:

-شاید الان بگی این دلالت مسخره تر از اون دلایله.

سرم رو دوباره پایین بردم و این بار به فاصله بینمون خیره شدم.

قلاب دست هاش رو باز کرد و بهم نزدیک تر شد، سرش رو پایین تر از سرم خم و توی چشمم نگاه کرد. به هم زل زدیم و فاصله مون هم کمتر شده بود:

-اتفاقا برعکس وقتی می گی "مهربون نبود" می فهمم که این حرف یعنی ریشه ی هزارتا مشکل.

با این حرفش دهنم باز شد و پشت هم گفتم:

-بلد نبود محبت کنه. یا حتی درکی از محبت من داشته باشه. گاهی می شه با محبت نکردن کسی کنار اومد ولی نمی شه مدام محبت کنی ولی پس زده بشی، این از اون بدتر و تحملش سخت تره.

من محبت می کردم ولی حامد اصلا به روی خودش نمی آورد.

گفتن این حرف ها از من انرژی می گرفت. مرور دردی بود که پنج سال پنجه در پنجه باهاش جنگیده بودم و پایانی جز تلخکامی نداشت.

سیاوش با اخم نگاهم می کرد .

-پنج سال عذاب کشیدم وقتی هیچ جوابی برای محبت هام نمی گرفتم. سرد بود. یه آدم خنثی نسبت به همه چیز ! هیچ وقت هیچ چیز جز موضوعات مورد علاقه ی خودش برایش مهم نبود.

دیگه ادامه ندادم، فکری باعث شد نتونم . نکنه که فکر کنه من محبت ندیده گدای محبتشم. زیر سوال رفتن برام خوشایند نبود. به صورتش نگاه کردم، متاثر تر از اون بود که فکر کنم داره برای این عقده ها و دردهام کیسه ی سوء استفاده می دوزه. دردی روی صورت جذایش نشسته بود که مستقیم به قلبم نیش می زد.

من درد زیاد داشتم؛ دردهای ناگفته،

درد هایی که حتی مرورشون تو خلوت هم رنج زیادی برام داشت، اما برای سیاوش زود بود که همنشین دردهام بشه. اون حقش روی خوش زندگی بود نه این روی ناخوش.

باید خاموش می شد تموم دکمه هایی که من رو به گذشته پیوند می زد. تموم دردها، تموم ناخوشی ها، سرخوردگی ها.

باید برای سیاوش عشق و احساس های خوب، خاطرات به یاد موندنی و آرامش رو روشن می کردم.

حالت صورت سیاوش عوض شده بود. چشمش اینجا و توی این پارک بود و من رو می دید، اما فکرش تو هزارتوی جایی گیر کرده بود.

متوجه من شد:

-می فهمم چی می گی، کاملاً میفهمم.

صدایش یه سوز نا آشنایی داشت، اگه زن بود حتما می گفتم "شوهری مثل حامد داشته" این فهمی که سیاوش می گفت از کجا میومد؟

این بار من بودم که خودم رو بهش نزدیک تر کردم، فاصله بین مون اونقدر کم بود که من بوی محبوب توت فرنگی رو دوباره حس کنم:

-می فهمی؟چطور ممکنه بفهمی؟

-زنی شبیه تو رو می شناسم.

یه آن تمام اجزای صورتم دست به دست هم دادند و به سیاوش حمله کردند:

-این زن کیه؟

سرش رو عقب برد و خنده ی بلندش، موسیقی دلنواز فضای ساکت پارک شد.

بهم نگاه کرد:

بهم نگاه کرد:

-این زنی که می گم نمی تونه رقیبت باشه، نترس.

جدی گفتم:

-خوبه،من حوصله ندارم گیس وگیس کشی راه بندازم.

با چمن های توی دستم بازی می کردم، سیاوش هم با نگاهی عمیق و کمی منتظر بهم زل زده بود؛ نگاهی به دستم کرد:

-دو دقیقه دیگه اینجا بمونیم پارک زیر دستای تو به فنا میره.

کمی مکث و یه نگاه کوتاه به من و دوباره به حرف اومد:

-چی شد با هم ازدواج کردید؟

-با خانواده ش اومد خواستگاری ما هم قبول کردیم.

اخمی همراه با لبخند روی صورتش نشست:

-چه قدر عجیب ازدواج کردین؟ باهوش، همه همین طور ازدواج می کنن. منظورم اینه از قبل با هم آشنا بودید؟

سرم رو به نشونه ی مخالفت تکون دادم:

-نه اصلا، مامانش توی عروسی یکی از بستگان من رو دید، بعد اون همه چی سریع پیش رفت؛ کمتر از یه ماه نامزدبودیم، خیلی زود ازدواج کردیم.

-چند سالت بود؟

-نوزده سال.

چشماس و لباس همزمان به این حرف من واکنش نشون دادند:

- خیلی بچه بودی ! چرا این قدر زود؟

نزدیکم شد، نمایشی و ساختگی به تک تک اجزای صورتم زل زد:

-هرچی نگاه می کنم علانم ترشیدگی رو هم نداری که بگم ترسیدی و زود ازدواج کردی.

آره من بچه بودم، اما مشکلات زندگی با حامد به یکباره بزرگم کردند. دختر نوزده ساله ای که خیلی زود فهمید تختی که باعشق خریده و توی رویاهاش عاشقانه ترین صحنه ها رو ترسیم کرده، یه روزی میتونه زجر آورترین جای دنیا باشه. وقتی اونجا به جای تقسیم عشق، باید برعکس از عشق خودش کم کنه و هی کم کنه و در آخر برسه به یه جایی که دیگه ندونه چکار کنه و به کی پناه بیره.

از رابطه تنها این رو می دونه که شوهر راضی باشه و بس، درباره خودش هیچی ندونه. سرگردون بین ممنوعه های اطراف و نیاز های خودش.

سپاوش مثل من به چمن ها پناه برده بود و با دست هاش نوازششون می کرد با حرف من سرش رو بالا گرفت.

-من رو برسون خونه.

حالم عجیب بود، یه بغض گنده دوست داشت آزاد بشه، قفس گلوم براش تنگ بود.

کیفم که کنارم بود رو برداشت و آروم به زانو هام زد:

-الان که زوده، چی شد؟ از حامد بگو.

پیشنهاد مزخرف تر از این نمی تونست بده.

جای من و سپاوش عوض شده بود، حالا این من بودم که دوست نداشتم اسم حامد رو بشنوم، سردم می شد. روزهای بیچارگیم رو به یادم می آورد.

سپاوش دوباره با کیف آروم به پام زد:

-چرا ساکتی حرف بزن.

-گفتنی ها رو گفتم.

صورتش رو به صورتم نزدیک تر کرد،

فاصله به اندازه ی یه بند انگشت بود:

-وقتی از حامد حرف می زنی اذیت می شی، مگه نه؟

بوی توت فرنگی حواسم رو پرت کرد، مست بوی خوشش شدم.

چه ساده حامد می تونست از یادم بره.

دوباره پرسید:

-اذیت می شی مگه نه؟

فاصله مون هنوز کم بود، لب زدم و آروم گفتم:

-آره عذاب می کشم.

-پس دیگه راضی نشو هم خودت و هم من رو به این عذاب دعوت کنی.

چشم ها ی نجیبش فقط چشمام رو نگاه می کردند، ممکن بود روزی بیشتر از امروز دوستش داشته باشم ؟ مزه مزه کردن نگاهش، اینقدر شیرین بود که پا روی تموم باورهام بذارم. به جنون کشیده می شدم اگه ادامه پیدا می کرد.

سکوت من شکستنی نبود، رخوت خوشم رو دوست داشتم، ادامه داد:

- من خوشم نمی آد دختری که با من وکنارمه از مرد دیگه ای حرف بزنه، حالا می خواد شوهر سابق بیشعورش باشه یا یه دوست پسر ساده. من دوست دارم وقتی با همیم حالمون خوب باشه و خوب بمونه. من حالم خوبه تا وقتی که اسم حامد رو نشنوم. حالا بریم برسو نمت.

خودش بلند شد ولی من هنوز سر جام نشسته بودم.

-چرا بلند نمی شی؟

سرم رو کج کردم تا بهتر ببینمش.

-اگر یه روزی حالت کنار من خوب نبود چیکار می کنی؟

اخمی به پیشونیش نشست، من حالم کنارش خوب نبود ،فوق العاده بود.

بی رحمی بود فقط برجسب خوب رو به لحظات با هم بودنمون می زد.

-چو فردا شود، فکر فردا کنیم.

بلند شدم وجلوش وایستادم:

-احساس من و تو شبیه هم نیست. من به این رابطه و درستی یا غلطیش فکر می کنم و تو به فکر خوب بودن حالتی.

گفتم وبه طرف ماشینش راه افتادم.

خسته بودم. عشق ودوست داشتن انرژی بود که به روح جهت می دادو اگه تخلیه نمی شد روح رو نابود می کرد من هم صبرم اندازه ای داشت این عشق لبریز شده توی وجودم خیلی وقت بود سر ریز شده بود. من صادقانه می خواستم همه ی عشق ومحبتم رو یکجا به پای سیاوش بریزم.

خیلی چیزها به دلم بدهکار بودم، یک نفس هوای سیاوش تمام بدهی من رو با دلم صاف می کرد.

از جوی آب پریدم و به عقب برگشتم،

فاصله خیلی زیادی نبود، پس چرا من ترسیده بودم.

سیاوش بهم رسید:

-من بلد نیستم دروغ بپافم، اینو بفهم. تو عادت داری من رو جا بذاری وخودت بری؟ حرف از جدیتت تو این رابطه میزنی، من جدیتی ندیدم.

جلوتر از من راه افتاد، در ماشین رو باز کرد و سوار شد. نمی خواستم دلخور از هم جدا بشیم به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. تاسوار شدم سریع راه افتاد نگاهش مستقیم به جلو بود. با صدای آرومی که کمی هم چاشنی التماس داشت، گفتم:

-سیاوش

حرفی نزد.

-باشه تو راست می گی.

به طرفم برگشت:

-این الان چه حرفیه تو می زنی؟ فکر کردی من دردم اینه که تو تابیدم نمی کنی؟

نگاهی به جلو کرد و ادامه داد:

-ببین سارا من تا یادمه حرفی از جدی گرفتن یا نگرستن این رابطه نزد. گفتم با هم آشنا بشیم و بعدش هم یه توافق دونفره؛ چیزی که هر دومون راضی باشیم.

محکم تر ادامه داد:

-تو همین الان با هر حرف من رم می کنی

و می ری، حالا ازم طلبکاری که جدی فکر می کنی؟ اگه جدی فکر می کنی باید بامن و اخلاق کنار بیای، تا گفتم

بالای چشمت ابرو نذاری بری. این رابطه جدی نیست و ما هیچ تعهدی به هم نداریم چون هر آن ممکنه همه چی بهم بخوره. من با همه چی تو کنار نیومدم که بخوام بهت جدی فکر کنم. من هنوز خیلی با تو و رفتارات مشکل دارم تو هم با من مشکل داری، نگو نه، که اگه نداشتی یکدفعه توز رستوران ول نمی کردی بری.

تو اصلا می دونی من اگه جدی به این رابطه فکر می کردم، عکس العملم برای این کارت چی بود؟ می دونی رفتی بیرون تموم رستوران چشم شدن و من رو نگاه کردند، رابطه مون شوخی یا جدی، خوشم نمی آد بی منطق رفتار کنی.

کاملا به سمتش چرخیده و یه طرف بدنم رو به در ماشین تکیه دادم. لبخندی محو و کم رنگ روی لبم جا خوش کرد.

نیم نگاهی بهم کرد:

-ببینم تو دو شخصیت هستی؟

لبخندم کمی بیشتر رنگ گرفت:

-نه چطور؟

اونم لباس رنگی از خنده گرفت و گفت:

-آخه گاهی وقت ها با یه حرف ساده،

شبیه این گاوهای مسابقه می شی، پره های دماغت از عصبانیت تکون می خورن و گاهی هم مثل الان وقتی آدم انتظار داره منفجر شی، ساکتی و لبخند می زنی.

با صدایی کشدار و همراه با لبخند گفتم:

-خب تو راست می‌گی حق با توه.

بهم نگاه کرد و ساکت شد.

بعد از چند دقیقه به حرف اومد:

-می‌دونی سارا، زن زرنگی هستی. هر کاری امروز دلت خواست کردی، هر حرفی دلت خواست زدی، حالا واسه من تو ماشین، ناز می‌آی و می‌گی حق با توه.

دلخور گفتم:

-من اون هیولایی که تو می‌گی نیستم، کلا آدم آرومی هستم. تو هم حرف‌های خوبی نزدی. همه‌ش که تقصیر من نبود.

سیاوش من زندگی نا آروم و پرتتنشی داشتم، اینها روم تاثیر گذاشته. واسه همین از بلاتکلیفی خوشم نمی‌آد. همه‌ی اون تنش‌ها و نا آرومی‌ها دوباره سر باز می‌کنن وقتی که نمی‌دونم کجای این داستانم.

خودم رو جلوتر کشیدم:

-سعی می‌کنم از این به بعد دختر خوبی باشم.

حرفی نزد، وقت‌هایی که دوست داشتی حرف بزنی تا معلوم بشه چه نظری درباره‌ی حرفات داره ساکت می‌موند.

من بالاخره تو لفافه بهش گفته بودم که هدف من از این رابطه و قرار و مدارها چیه.

ماشین رو سرخیابون نگه داشت و به طرفم برگشت:

-امروز که نشد سینما بریم به بار دیگه می‌ریم، خب؟

محلّی به حرفش نداشتم، من اونچه که بایدفهمم، فهمیده بودم. آدم سینما رفتن و اون تصویری که از سینما رفتن تو ذهنش بود و می‌خواست مثلاً به من هم بفهمونه، نبود. فقط می‌خواست شیطونی کنه، این از چشمای به خنده نشسته‌ش معلوم بود.

-ممنون که رسوندیم.

-وظیفه بود.

هر دو همزمان خندیدیم. من از شادی اینکه کسی مثل سیاوش در قبال من وظیفه‌ای داره و اون شایدبه خاطر دوکلمه‌ی اغراق آمیزی که گفته بود.

-نمی‌خوای ازم عذر خواهی کنی؟

تعجبی روی صورتش نشست که ساختگی بودنش داد می‌زد:

-برای چی؟

-بهم گفتی شبیه گاوهای مسابقه هستم.

خندید:

-ای بابا چرا حرف تو دهن من می داری؟ من فقط گفتم، حالت عصبانیت شبیه عصبانیت گاو های مسابقه هست.

توپیدم:

-هرچی، گاو کلمه ی قشنگی نیست. تو هم شبیه مرغ مامان بزرگم می شی وقتی کسی به جوجه هاش نزدیک می شه.

-مرغ؟ کجای من شبیه مرغ؟ من رو بگو که فکر می کردم تواساده گذشتی نگو هیچی یادت نمی ره. ببخشید بگم حله؟

لبخندی که سعی کردم کمی هم دلبرانه باشه زدم و گفتم:

-بهتر شد.

پیاده شدم و شیشه ی ماشین رو پایین داد.

لبخندم هنوز روی لبم خودنمایی می کرد و سیاوش رو به مبارزه دعوت می کرد.

نگاهمون همراه با کلی حس های خوب از طرف من، قفل هم بود.

صدای شیرین سیاوش به این سکوت پایان داد، کاش می شد هر روز و هر لحظه به تماشای این صدا می نشستم.

- برو دیگه، بهت زنگ می زنم.

-تو اول برو.

سری تکون داد، از ماشین فاصله گرفتم؛ چراغ زد و راه افتاد.

من سر جام و ایستاده بودم و به هر لحظه دورتر شدنش نگاه می کردم. این دل دادگی ها کار دستم می داد.

چایی رو برداشتم، به دهنم نزدیک کردم بخارش که صورتم رو نمناک کرد، نتونست مانع از این بشه که چایی رو سرنکشم؛ لب و دهنم سوخت و لذت بردم از این سوزش.

یه تنبیه کوچولو برای خودم. سوزش آروم آروم کل دستگاه گوارشم رو نوازش کرد.

اشک تو چشم هام جمع شد. مامان با تعجب بهم نگاه کرد:

-چه خبرته؟ بذار سرد بشه.

از کنارش بلند شدم و به سالن پذیرایی رفتم. اونجا نشستن فقط باعث می شد مامان از لیلا بپرسه و من امروز فقط می تونستم از سیاوش حرف بزنم.

می تونستم تا خود صبح وحتى روز بعد ترش ازش حرف بزنم.

روی مبل دراز کشیدم و چشم هام رو بستم. خواب این مسکن همیشه همراه، این جادوی فراموشی، من رو با خودش برد.

تصویر سیاوش یکی پس از دیگری جلوی چشم بسته م رژه می رفت؛ وقتی که از جوی آب پرید و منتظر بود ببینه عکس العمل من چیه، پر رنگ ترینش بود!

گوشی رو بعد صدمین بار نگاه کردن و زل زدن به صفحه ش روی تخت پرت کردم. ساعت سه شب بود و من هنوز خوابم نبرده بود، خواب نصفه ونیمه ی عصر، باعث بی خوابی شبانه م شده بود.

سیاوش زنگ نمی زد، ب یخیال بی وقت بودن و سبک وسنگین شدن شدم وبهش زنگ زدم. بعد از دو بوق با صدایی خسته گفت: -بله؟

صدای بوق ماشین می اومد، نگاه دیگه ای به ساعت کردم. یه ربع از سه گذشته بود، تو خیابون چیکار می کرد؟

-سلام، خوبی؟ تو خیابونی؟

-آره.

چرا تلگرافی و بی حال حرف می زد؟

-چیزی شده؟ آخه نصفه شبه؟

با بداخلاقی جواب داد:

-یعنی باید همه چی رو بهت توضیح بدم؟

یکه خوردم؟ این چه وضع حرف زدن بود؟ من که خودم پر از تردید و آشوب بودم، چرا بهش دامن می زد؟

توی زندگی با حامد هر وقت بداخلاقی می کرد کوتاه می اومدم تا حالش خوب بشه، ولی سیاوش شوهرم نبود که مراعات کنم. با لحنی که نشون بده چقدر ناراضیم گفتم:

-مثل اینکه بی موقع زنگ زدم.

می خواستم بعدش بگم خداحافظ وقطع کنم، اما مکث کردم تا ببینم بعد حرفم چی می گه.

ساکت بود و فقط صدای نفس های آرومش وبعد هم بوق یکی درمیون ماشین ها می اومد.

حتما مشکلی پیش اومده بود که نصفه شب تو خیابون بود. باید کمی سیاست به خرج می دادم. نمی تونستم با زبون تند و تیز این رابطه رو مدیریت کنم.

آروم وبا احتیاط پرسیدم:

-سیاوش، چیزی شده؟ مشکلی پیش اومده؟ حالت خوبه؟

با صدایی سست گفتم:

-نه، اصلا خوب نیستم، حالم بده.

با نگرانی گفتم:

-چی شده؟ چرا حالت بده؟ الان کجایی؟

-حال روحیم بده.

داشت با من درد دل می کرد. به هیچ وجه جمله اش خبری نبود، دنبال یه گوش شنوا می گشت. بد اخلاقیه اولش جاش رو به یه آرامش غریب داده بود. دنبال کسی می گشت که براش حرف بزنه و سبک بشه. این لحنش برام تازگی داشت.

همیشه از موضع قدرت باهام حرف زده بود.

نمی تونستم چی بگم و چیکار کنم برای کسی که تازه شناخته بودمش و الان حال روحیش بد بود. لیلا و شراره که نبود تا بشناسمش و بدونم چی بگم.

کلیشه ای ترین حرفی که می تونستم بزنم رو زدم:

-چرا حالت بده؟

-هزارتا دلیل داره از کدومش برات بگم؟

این حرفش دور از انتظار من بود، شاید یه "به تو چه" یا "مگه فضولی" رو بهتر می پذیرفتم.

-از اون ی بگو که پررنگ تره.

-می تونی بیای بیرون، می آم دنبالت.

امشب بیشتر از این نمی تونستم غافلگیر بشم، این حرف عجیب تر از حرف قبلمش بود. روی من چه حسابی باز کرده بود؟

فکر می کرد اینقدر سرخودم که نصفه شب از خونه بزنم بیرون.

روختی رو تو دستم مچاله کردم، جوابی که می خواستم بدم خودم رو هم انیت می کرد.

-فکر کردی چون شوهر ندارم بی صاحب هستم؟ یا چون امروز باهات اومدم، پس حتما اینقدر ول هستم که نصفه شبم بیام؟

تلخ گفتم، دل وامونده م محکم به سینه م می زد، من رو مجازات می کرد.

صدایی که از اون ور خط می اومد، صدای داد و فریاد نبود، یه خنده ی ریز بود که هر لحظه اوج می گرفت.

قلبم با صدای خنده ی سیاهش دست از جنگ با من برداشت و توی سینه آروم گرفت. حرف ها و هشدار های لیلا هم از ذهنم پر کشید.

وسط خنده ش، آروم گفتم:

-به چی می خندی؟

بدون مکث جواب داد:

-گاو

ودوباره صدای خنده ش بلند شد.

حرفی نزدم و ادامه داد.

-می تونم الان تصور کنم که پره های دماغت چه شکلی شدن.

واقعا هم پره های دماغم تکون می خوردند:

-تو بی ادبی، کاریت هم نمی شه کرد.

-تو خوبی کافیه، برای هر دو مون کفایت می کنه

کماکان با خنده حرف می زد.

صداش رو شنیدم:

امشب غافلگیرم کردی ! وقتی صدای گوشیم بلند شد، فکر می کردم هر کسی باشه الا تو.

گله مندانه گفتم:

-خودم بیشتر غافلگیر شدم.

سریع گفت:

-چون نصفه شب بیرونم؟

پسره ی پر مدعا!

-خیر، از طرز حرف زدن جنابعالی.

کشدار جواب داد:

-اون رو که باید بهش تا الان عادت کرده باشی.

-من نمی تونم به چیز های بد عادت کنم؛ من نه کی می تونه؟ اگه هم کسی می گه عادت کردم دروغه، به نظر من بهتره بگه با عذاب خو گرفتم.

-خب خانم روانشناس دیگه چی بلدی؟ من چیکار کنم حالم خوب بشه؟

زیرکانه گفتم:

-اول باید بدونم چته ؟

در جا گفت:

-من اول باید بدونم چرا نمی آی بیرون؟

مثل اولین بار از شنیدن این حرف

عصبانی نشدم همینه، همیشه اولش سخته، تکرار چیزی همیشه از تلخی و شیرینی به ماجرا کم می کنه؛ وقتی می افتی تو سرایشی سقوط یا سربالایی صعود دیگه یادت می ره اولش چی بوده. رنگ تکرار، رنگ عجیبیه.

من با سیاوش بدون شک به سارای دیگه می شدم.

-سیاوش، چرا این موقع شب بیرونی؟

لحن التماسی صدام باعث شد بدون حرف اضافه ای توضیح بده:

-یه موضوع شخصیه.

من منتظر بودم ادامه بده اما سکوت کرد.

یه نفس بلند کشید و باز سکوت.

-سیاوش؟

-سارا دارم به حرفت فکر می کنم.

-کدوم حرفم؟

-اینکه نمی شه به چیزهای بد عادت کرد.

راست می گی، نمی شه، یه عذاب تموم نشدنی، یه تلخی بی پایانه، دارم دیوونه می شم سارا.

این سیاوش، سیاوشی نبود که بعداز ظهر ازم جدا شده بود. توی این چند ساعت چه اتفاقی براش پیش اومده بود.

هر دوسکوت کرده بودیم. حتی اگه سیاوش رو دوست نداشتم بازم این حالش من رو ناراحت می کرد.

نالیدم:

-چی شده، نگرانم بگو.

با صدایی بم وآروم گفت:

-برو بخواب. تو هنوز برات زوده اینقدر درگیر من و مشکلاتم بشی.

دقیقا حسی که من داشتم. منم دوست نداشتم سیاوش درگیر مشکلاتم بشه

التماس صدام رو پر رنگ تر کردم:

-سیاوش یا کلا در موردش حرف نزن یا بگو مشکل شخصیت چیه؟

-چی می گی، کدوم مشکل شخصی؟

خنده ی بی مزه وساختگیش، حتی از پشت تلفن هم ملموس بود.

-سعی نکن با مسخره بازی، ذهنم رو از حرفی که زدی منحرف کنی.

-الان و این لحظه حالم خیلی خوبه سارا خیلی خوب شد زنگ زدی، ممنون.

بی حوصله گوشی رو از خودم دور کردم.

می خواستم بفهمم چی شده ولی اون به روش خودش از گفتنش طفره می رفت.

-سیاوش توی خونه مشکلی پیش اومده؟

یکدفعه از این رو به اون رو شد و غرید:

-نه. تمومش کن، خداحافظ.

متنفر بودم از این خداحافظی های ناتمام، خداحافظی های بی ثمر، خداحافظی های یه طرفه.

گفتم "خداحافظ" به سیاوش، سلام من به یه بی تکلیفی تازه، استرس و درد دیگه ای بود.

گوشی توی دستم رو روی تخت پرت کردم. سرم رو پایین بردم، دستم رو جلوی صورتم گرفتم و اشک چشم هام رو با کف دستم خفه کردم. شکجه بود چنین لحظاتی که ندونی کجا و ایستادی و چی به چیه.

صبح دیرتر از هر وقتی از خواب بیدار شدم. طبق یه عادت که چند روز بود گرفتارش شده بودم، اول گوشیم رو چک کردم.

آدم محبوب این روزهای من پیام فرستاده بود.

"حال دیشب و حرف هام رو فراموش کن، اصلاً فراموش کن که من نصفه شب بیرون بودم؛ در موردش هم ازم سوالی نپرس. ظهرت هم بخیر، بعید می دونم صبح از خواب بلند شده باشی".

وقتی اینقدر روی نگفتم دلش پافشاری و مقاومت می کرد بهتر بود من هم به روش نمی آوردم.

دو تا دستهام رو داخل موهام کردم و به سرم چنگ زدم.

نه میل به بلند شدن از تخت داشتم و نه میل به نشستن، قرار بی قراری هام خودش دچار یه عذاب ورنج بود. کاری هم از دست من برنمی اومد.

از جام با سستی بلند شدم، دستم رو روی دستگیره اتاق گذاشتم، اما بازش نکردم و دوباره برگشتم و روی تخت نشستم.

موهام رو با کش بستم، شلوارک کرمم رو عوض کردم و یه شلوار بلند مشکی پوشیدم.

این مقدمه چینی ها برای بیرون رفتن بود. مزیت بودن تو اتاق این بود که من با مامان روبرو نمی شدم، حوصله نداشتم و فکرم به شدت مشغول بود. بیرون رفتن من مساوی بود با حرف زدن مامان از اینور و اونور ولی تمام راه های فکر من بسته بود و نمی تونست توی این مسیر مامان رو همراهی کنه. کافی بود یه کلمه حرف بزنه و بزمن تا متوجه بشه چقدر پرتم.

یه سر درد دلیل ساده ای بود که دوباره دراز بکشم، سردرد می تونست برام بهانه ای باشه تا مامان بی خیالم بشه. پتو رو روی خودم انداختم و این بار فکرهای در هم و بر هم زیر پتو به من تاختند.

مامان داخل اتاقم شد، من زیر پتو چیزی نمی دیدم اما صداش رو می شنیدم.

-سارا لنگه ظهره بلند شو دیگه، چقدر می خوابی؟

جوابی ندادم.

پتو رو محکم از سرم کشید:

-بلند شو ببینم، دلم پوسید تو خونه.

لبخندی زدم و زود بلند شدم. دلم نمی اومد بگم سرم درد می کنه، چه گناهی کرده بود؟

نگاهی به شلوار و موهای بسته م انداخت، چشماش روی من می چرخید تا ببینه چیز عجیب دیگه ای می تونه پیدا کنه:

-با موی بسته و این شلوار خوابیدی؟

-نه تازه موهام رو بستم، شلوار رو هم همین الان پوشیدم.

با تعجب و چشم های گشاد شده گفت:

-چرا دوباره گرفتی خوابیدی؟

تا نمی گفتم "سرم درد می کنه" دست از سرم برنمی داشت.

-خسته بودم، دوباره گرفتم خوابیدم.

ول نمی کرد، کنجکاو من رو نگاه می کرد. من براش زیاد ناشناخته نبودم. آگه چیزی نگفت، نمی خواست بگه و شاید دنبال وقت مناسبی بود.

پشت به من کرد:

-بیا صبحونه بخور حالت جا می آد.

حالم به این زودی ها جا نمی اومد. این برام مثل روز روشن بود. سیاوش لاک دفاعی محکمی داشت که هر کسی نمی تونست بهش نفوذ کنه و مطمئنا تلاش من برای شکستش بدون زحمت نبود. حال من به حال سیاوش وابسته بود، چطور می تونستم اون همه عجز صدایش رو فراموش کنم. بدبختی این بود که ازم خواسته بود فراموش کنم در صورتی که، من همه تن حافظه بودم و تک تک کلمات سیاوش رو با لحنش به یاد داشتم.

از جام بلند شدن و این بار سریع و بدون مکث دستگیره ی در رو به طرف پایین کشیدم. دیگه خودمم به خودم مطمئن نبودم. زود وارد عمل می شدم تا از خودم روی دست نخورم. این بیماری جدید سوغات شخصیتی بود که بعد از طلاق و جدایی در من رشد کرده بود.

مامان چایی ریخته و منتظرم بود. چایی رو خوردم، لقمه هارو از مامان گرفتم و باچشمم به حرف هاش گوش دادم، اما در واقع مثل حضور حاضر و غایب بود.

دلم جای دیگری چشم چرونی می کرد.

بعد اینکه صبحونه خوردم از مامان خواستم بیرون بره تا من آشپزخونه رو تمیز کنم. بیرون رفت و خودم مشغول جمع و جور کردن شدم.

دوتا استکان رو برداشتم وتوی سینک ظرفشویی گذاشتم. همش دوتا بود! خیلی کم بودند برای اینکه فکرم رو درگیر خودشون کنند. زود شستم وسرجاش گذاشتم. میرزا قاسمی مامان آماده روی گاز بود از روی گاز برداشتم واین بار صفحه ی استیل گاز میدان دیدم شد تا فراموشی لحظه ای بگیرم.

کابینت ها، کف سرامیک آشپزخونه و در آخر دستمال کشیدن روی کانتر آشپزخونه، همه و همه بهم کمک کردند تا ذهن آشفته ام از حرکت به سوی دغدغه های تازه متولد شده م، باز بایسته.

بیکاری آتیش نگرانی ها، استرس واضطرابم رو شعله ور می کرد. لعنت به بهادری و هر مردی که شبیه بهادری بود.

ی گوشه ی آشپزخونه وایستادم و کل آشپزخونه رو یه بار دیگه نگاه کردم.

تمیز شده بود،ا گه شاید در حالت عادی بودم به نظرم کار سختی می اومد، اما با این همه فکری که پشت هم صف وایستاده بودند تا نوبتشون بشه و با جسم وروح بازی کنند، تمیز کردن کار راحتی شده بود وبه چشم سخت نمی اومد.

دستمال رو به همراه دستم شستم. مامان گوشی تلفن به دست سر تکون می داد هرکسی که پشت خط بود، زیاد حرف می زد. چند دقیقه ای بود که مامان فقط سر تکون می داد. هروقت مطمئن می شد کسی هست آشپزخونه روجمع وجور کنه، زود گوشی به دست می شد. از این تکرار ویکنواختی هیچ وقت گله ای نداشت. افتاده بود روی دور تکرار و گله ای از سرگیجه هاش نمی کرد. فداکاری هایی که به چشم کسی نمی اومد.

خودکار و کاغذی رو از روی میز تلفن برداشتم ،به مبل تکیه دادم و روی کاغذ نوشتم:

"در من زنی زندگی می کند،کمی شبیه من، خیلی گستاخ تر وعجول تر.

هوای عاشق شدن دارد، نه مثل من آرام وبی صدا؛ سریع و طوفانی.

درخرج کردن احساسات ولخرج وبی سرمایه است، قناعت نمی داند.

مدام مرا آماج سرزنش هایش قرار داده وگله که،چرا شبیهش نیستم؟

این بی شباهتی بین من و او قرار را از او ربوده و من را هم دست خوش فکر های تازه می کند.

جسور و بی پرواتر از من، در عشق بی محابا می تازد.

برایش نگرانم، می ترسم روزی برسد که این بی پروایی ها کار دستش بدهد و یک مشت پر از خالی داشته باشد".

کاغذ و خودکار رو روی عسلی جلوی مبل گذاشتم. دوتا دست هام رو مشت کردم.

من برای سیلوش چی توی چنته داشتم.

دست هام رو باز کردم. سرم رو به عقب تکیه دادم، با خودم تکرار کردم:

"در من زنی زندگی می کنه که آینه م شده، آروم آروم شبیهش می شم. خودم رومیون این دو زن گم کردم، یکی آروم وبا احتیاط و یکی شلوغ و پر دردسر.

یکی با سیاوش دعوا می کنه که چرا نصف شب اون رو به بیرون دعوت می کنه و یکی دیگه همون نصف شب بهش زنگ می زنه".

چشم هام رو باز کردم وبه روبرو و پرده ی سفید سالن خیره شدم، عصاره ی این دو زن، یه زن از این جا مونده واز اونجا رونده بود.

روز و شب هام شبیه هم شده، نه خنده هام واقعیه ونه گریه هام. خواب و فقط خوابم واقعیه.

سیاوش از حرف زدن با هام فرار می کرد، زنگ می زد و سریع قطع ! با هر بار زنگ زدنش بیشتر تشنه می شدم. اون شب رو دیگه به روش نیاوردم، ولی سیاوش، اون شب رو به چشم نقطه ضعفی می دید که به که دستم داده. مدام سعی می کرد با خط فاصله این نقطه ضعف رو کمرنگ کنه.

خط فاصله ی طولانی که من رو بیشتر مشتاق می کرد و حریص دیدنش.

خودم برای تلفن کردن پیش قدم شدم و دست و پا می زنم که بهش بگم "به خدا من اون شب رو از یاد بردم تو هم از یادت ببر".

بهتر شده، ولی هنوز خودش نشده.

دلم هوای دیدنش رو کرده بود، ولی هیچ اشاره ای بهش نمی کرد. احساس می کردم بیشتر از اون که باید بار این رابطه روی دوشمه.

معمولا آخر شب ها زنگ می زد، در طول روز به امید این زنگ زدن های آخر شب، لحظه هام رو می شمردم.

می نوشتم و این نوشتن حالم رو بهتر می کرد؛ برای لحظاتی فکر سیاوش رو کنار می زد. طنز می نوشتم، شاید اگه تراژدی و درام می نوشتم بهتر بود چرا که به حال و روزم می خورد.

همه خوب بودند، مامان خوب بود چون من هنوز خواستگار هایی داشتم که مامان رو امیدوار می کرد، خواستگار هایی که شرایط بهتری از حامد داشتند. بابا هم دیگه با من سرسنگین نبود و این یعنی اونم خوبه. من می نوشتم و از نظر بقیه خوب بودم. سعید دست از گیر دادن و سمانه دست از سرزنش کردن برداشته بودند واین هم خوب بود؛ اما من ... خود من هم به ظاهر خوب بودم.

تو مهمونی های خانوادگی آخر هفته ها، بیشتر از همیشه می خندیدم، با بچه ها سر و کله می زدم و پر حرفی می کردم ولی کسی خبر از دلم نداشت؛ دلی که بد آتیشی به جوش افتاده بود و آروم آروم همه ش رو می سوزوند.

یه چیزی در مورد سیاوش فهمیده بودم، اینکه دوست نداشت به هیچ وجه از خانواده ش حرفی بزنه. بارها از خودم و خانواده م شروع کردم ،ولی راه نداده؛ یا به شوخی رد و یا با عصبانیت زود تلفن رو قطع می کرد. هنوز من رو لایق نمی دونست خیلی از خودش برام بگه.

خمیر رو روی مسواک ریختم، تند تند مسواک زدم. همین وقت ها سیاوش زنگ می زد. نگاهی به دندون هام انداختم، راضی از سفید شدنشون در رو باز کردم. بابا پشت در منتظر بود بیرون بیام. نگاهی به موهای بازم کرد:

-الان مامانت تو رو اینجوری ببینه تا ده روز دیگه هم اگر این طرف ها مو پیدا کنه تقصیر توئه. لبخندی بهش زدم و دستی به موهای جو گندمیش کشیدم:
- شما اگه الان نری زیر آب من رو بزنی، نمی فهمه.
خندید:

-می دونی که نمی تونم زبونم رو نگه دارم.
من رو کنار زد و خودش وارد دستشویی شد.
تازه کمی حالش بهتر شده بود. براش خیلی سخت بود. دختر جوونش بعد پنج سال زندگی برگشته بود سر نقطه ی اول.
در اتاقم رو باز کردم، گوشیم روی میز آرایش بود.
نگاه کردن من به گوشیم با زنگ زدن سیاوش همزمان شد.
صبر نکردم و سریع جواب دادم:
-الو...

-الو....سلام، روی گوشیت نشسته بودی خانوم خانوما؟
صدای گرمش، شیرینی عجیبی رو بهم انتقال داد. "خانوم خانوما ش" رو که برای دومین بار می شنیدم، دلم رو بی طاقت می کرد.
آدرنالین خونم یهو بالا رفت.

صدا ولحنش رو دیگه خوب می شناختم،
حال امشبش حال خوبی بود. چه بهتر از این! امشب یه خواب راحت برام توی راه بود.
بله

"بله ی "محکم و کشیده ای گفتم و ادامه دادم:

-منتظرت بودم، عادت کردم که این موقع ها زنگ بزنی.
بی پروا حرف می زدم، بدون فکر.

سکوت اون ور خط نشون می داد که سیاوش هم از این جسور بودنم تعجب کرده.

دست خودم نبود، این لحن سیاوش من رو از خود بیخود کرده بود.

عشقش رو خیلی وقت پیش به قلبم هدیه داده بودم.

شمرده و آروم گفت:

-اگر یه شب زنگ زنم چی می شه؟ آدم که اینقدر زود به همه چی عادت نمی کنه.

دوباره کشیده گفتم:

-مگه بده آدم به چیزهای خوب عادت کنه؟

-چی شده؟ امشب کبکت خروس می خونه؟ خبریه؟

-نه چه خبری؟ بهتر از اینکه تو امشب از بقیه شب ها سر حال تری؟

دلم حرف ها و جملات خوب می خواست، از اونا که تا می شنوی قلبت فرمانده می شه و همه ی اعضای بدنت رو برای یه هیجان بی نظیر بسیج می کنه. دلم می خواست همه این حرف ها رو داشتم و پشت تلفن به سیاوش می گفتم.

-آره امشب حالم خوبه ولی انگار تو خیلی بهتری.

بعد هم با لحنی که بوی اذیت و شوخی می داد گفت:

- پیام دنبالت بریم بیرون؟

صدای خنده ش گوشم رو نوازش می کرد. از گوشی تلفن شور و شعفی بهم منتقل می شد که قبل از این تجربه نکرده بود. چقدر چیزهای ساده ای رو تجربه نکرده بودم. گاهی به خودم حق می دادم که حرف های نشسته بزنم.

جوابش رو با یه لحن توییح گر دادم:

-خوبه که خودت می دونی حرفت چقدر خنده داره!

خندید و دوباره خندید.

دلم فقط به شنیدن صدایش راضی نبود؛ پرتوقع، چیزهای دیگه ای می خواست؛ می خواست وقتی سیاوش می خنده صورتش جلوی صورتم باشه و بوی توت فرنگی رو با تمام وجود وارد ریه هاش بکنه.

-می دونی واسه چی زنگ زدم؟

-از کجا بدونم؟

- می خواستم بگم فردا می آم دنبالت هم دیگه رو ببینیم، می دونم دلت برام تنگ شده.

کاش فقط دل تنگی بود ! من دقیقه ها و ساعت هایی که باید طی می شد و به دیدن سیاوش ختم، می بلعیدم و می پرستیدم.

حرفی زدم که فقط زبونم زد و قلبم با قدرت تمام اون رو رد می کرد:

-من نمی تونم هر وقت که بخوام بیام بیرون، مامانم نمی گه کجا می ری ،کجا می آی؟

سریع جواب داد:

-الان دختر چهارده ساله مامانش رو می پیچونه، به چه قشنگی ! اون وقت تو نمی تونی؟

-من بلد نیستم مامانم رو بپیچونم.

کامل جمله م تموم نشده بود که گفت:

-من منظورم اینه که تو مگه بچه ای برای یه بیرون رفتن ساده از مامانت اجازه بگیری؟ فردا طرف های عصر می آم دنبالت.

-ببینم چی می شه.

می دونستم این حرف اذیتش می کنه، ولی دلم نمی خواست زود قطع کنه. شاید کمی بیشتر می موند وبیشتر حرف می زدیم.

قاطع گفت:

-فردا ساعت چهار سر خیابونتون منتظرتم، باشه؟

بعد از کمی مکث گفتم:

-باشه می آم.

عجیب و غریب شده بودم، لذت می بردم از این زور گفتن هاش، آمرانه حرف زدن هاش واین "باشه ی" محکم آخر حرفش.

-خوبه، فقط یه سوال.

-بپرس.

-شب چه فرقی با روز داره که تا می گم شب بیا بیرون، عصبانی می شی؟

اخم ها رو تو هم کردم و انگار که من رو می بینه، دست هام رو مشت کردم و بالا آوردم:

-تو نمی دونی؟

-نه والله؛ از کجا بدونم؟

کمی مکث و ادامه داد:

-شاید چون شب نمی تونی من رو خوب ببینی، به هم می ریزی.

ته صدای حرف زدنش به رنگ خنده بود.

فقط کافی بود بدونه چی اذیت می کنه، درست دست می داشت همونجا و فشار می داد.

-مگه من خونواده ندارم، نصف شب بزنم بیرون؟

-یعنی به خاطر خانونواده ت نمی آیی، از نظر خودت حله؟

حرف های لایلا انگار زیاد هم پرت و بیخود نبود.

جدی و شمرده، همه ی اون شیفتگی ها رو پس زدم و گفتم:

-اگه واقعا می خواهی نظر من رو بدونی بهتره یه بار دیگه همچین پیشنهادی بدی.

مسخره گفت:

-باز شبیه اون موجود عصبانی شدیا. آخه خوش خیال من الان توی تخت منتظر اینم که تو دست از سرم برداری و پرحرفی هات رو تموم کنی، برم بخوابم؛ اون وقت حوصله دارم بیام دنبال تو؟ چرا همه چی رو زود باور می کنی و به خودت می گیری؟

روش زیاد بود و کاریش هم نمی شد کرد. این ها رفتارهایی بودند که من باید با برچسب زدن عادت برای خودم حل می کردم.

بالش رو از روی تخت برداشتم و توی بغلم گرفتم. بعد برای اینکه حرصش رو دربیارم و باهاش یه یه برم، گفتم:

-اگه حوصله نداری، می خواهی فردا نیا.

لوس ویی مزه گفت:

-ناراحت شدی؟

فقط برای تحریک کردن من این حرف رو زده بود، لبخندی که می اومد تا روی لبم بشینه رو خفه کردم و منتظر شدم تا ادامه بده.

-نه فردا رو چون بهت قول دادم می آم؛سینما خوبه بریم؟

دست از سر این سینما برنمی داشت .

من همونطور روزه ی سکوت گرفته بودم ومی خواستم ببینم تا کجا می تازونه، متوجه شد که از قصد سکوت کردم.

-مثل اینکه سینما هم نمی شه!

پریدم وسط حرفش:

-حالا فردا فکرش رو می کنیم، این همه جا.

-حالا می داری من بخوابم یا نه؟

تند وتیز گفتم:

-تو زنگ زدی!

-جواب هر حرفی رو نه توی آستین بلکه توی دستش آماده داشت:

-کی بود می گفت، به زنگ زدن های من عادت کرده؟

برای اینکه ادامه نده فوراً و محکم "خداحافظ" ی گفتم.

بعد از شنیدن خداحافظیم باز هم دست بردار نبود، رگ شیطنتش امشب برجسته تر از هر شب دیگه ای بود.

-الان می خوابی تو؟

کمی شیطنت ازش قرض گرفتم و جواب دادم:

-نه نمی خوابم، تا خود صبح نماز شکرانه می خونم که بهم زنگ زدی!

خندید:

-پس مزاحمت نمی شم، برو نمازت روبخون، شکر کردم دارم

کشیده و شمرده ادامه داد:

-خدا حافظ.

پیش بینی هام درست از آب در نیومده بود، خواب راحتی که فکر می کردم بعد از زنگ زدن سیاوش به سراغم می آد، جاش رو با هیجان فردا و دیدن سیاوش عوض کرده بود.

برق اتاقم رو خاموش کردم وطاقباز روی تخت دراز کشیدم .

تردید برای ادامه دادن این رابطه و از طرف دیگه جذابیت های این رابطه دوشادوش هم مسیر پیش روی ذهنم بودند. هیچ کدام هم دست از سر اون یکی برنمی داشتند. فقط سر یه چیز توافق داشتند و اون نخوابیدن من بود.

* * *

حاضر و آماده با تک زنگ سیاوش سریع پایین رفتم، بهانه ی امروز من برای بیرون رفتن دیگه یه دروغ نبود و فقط همه ی حقیقت رو به مامان نگفته بودم. به بهانه ی بی حوصله گی مامان رو راضی کردم که با یکی از دوست هام بیرون برم.

ماشینش مثل دفعه قبل سفید نبود و یه شاسی بلند به رنگ مشکی بود. باز هم پیاده نشد و با روشن کردن چراغ ماشین من رو متوجه ی خودش کرد.

در رو باز کردم و سوار شدم تا چشممون به هم افتاد ناخود آگاه هر دو لبخند زدیم و سلام کردیم. عینک دودی دستش رو روی داشبورد گذاشت. تیشرت آستین کوتاه سفیدی پوشیده بود که فوق العاده به صورتش با اون ته ریش های جذابش می اومد.

دلم می خواست بیشتر نگاهش کنم، به بازوهاش که با آستین های تنگ تیشرت خودنمایی می کردند، به چشم های خندونش، به صورت جذاب و مردونه اش...

راه دیگه ای نداشتم ،سیاوش رو با همه ی وجودم می خواستم.

روبه من پرسید:

-بریم؟

جوابش رو با لبخند دادم:

-می خوای همین جا بمونیم؟

حرکت کرد وبا صدای نا واضحی گفت:

-شیطون شدی!

سکوت بینمون زیادتر از حد معمول شد.

برای اینکه حرفی زده باشم واین سکوت رو تموم کنم گفتم:

-چند تا ماشین داری؟

که ای کاش نمی گفتم!

-خیلی زود نیست از این سوال ها بپرسی؟ خونه هم دارم، یه آپارتمان هفتاد متری. نمایشگاه هم دارم با دوستم شریکیم. ماشین هم یکی اینه ویکی هم اون پاجرو ی سفید، که اون روز دیدی، کلا کیس مناسبی هستم.

نگاه کوتاهی بهم کرد:

-ارزش مخ زدن رو دارم.

مات ومبهوت میخ صورتش شدم، اثری از خنده وشوخی ندیدم.

کاش کسی بود و بهش می گفت، من اگه طالب این ها بودم، الان استرالیا و کنار حامزنندگی می کردم. چی می گفت؟

امروز به این قصد اومده بودم که کل کل نکنم، بحث راه نندازم، اما هنوز نیومده به مبارزه دعوت شدم. هنوز نیومده شروع شده بود.

توپش پر بود و امروز عاقبت خوشی در انتظارم رو نمی کشید.

به سمت شیشه ی ماشین برگشتم وساکت شدم. هوای ماشین با بوی خوشش خفه کننده شد؛ حرف های سیاوش تمام اکسیژن ماشین رو با خودش برد.

خفگی نفس هام رو صدا دار کرد، به طرفش برگشتم و دردمندانه گفتم:

-می شه یه جا نگره داری؟

حرفش بد جور ی دلم رو سوزونده بود، ولوله ی بدی به دلم افتاد. مخ زدن خیلی برام بار منفی داشت. من رو یاد زن های خیابونب می نداخت و بدتر از اون یاد بهادری.

در کمال تعجبم بدون مخالفت"باشه" ای گفت.

لال شده بودم. زیر چشمی نگاهی بهش کردم، دستی به سرش کشید. مرتب به سر وپشت گردنش دست می کشید:

-صبر کن یه جا پیدا و بتونم ماشین رو پارک کنم.

شاید غیر مستقیم دلجویی می کرد.

به درد من نمی خورد. اینقدر کشیده بودم که هیچ محبت و دلجویی غیر مستقیمی توی کتم نمی رفت. شاید آگه درست و حسابی تر دلجویی می کرد از یاد می بردم. اما اون آدم این حرف ها نبود. هنوز برام مثل یه جزیره ی ناشناخته مبهم باقی مونده بود.

کنار بوستان کوچیکی با چند تا صندلی نگه داشت، زودتر از اون پیاده شدم. هم پارک و هم خیابون خلوت بود.

سیاوش درگیر پارک کردن ماشینش بود، ماشینی که فکر می کرد برام جذابیت داره. بدون توجه بهش به سمت یکی از صندلی ها رفتم، نشستم و کیفم رو کنارم گذاشتم. سیاوش مسیر مستقیم به من رو درپیش گرفته بود، اما یکدفعه راهش رو به سمت چمن و شمشاد ها کج کرد. با دستش بهم اشاره ای کرد:

-اونجا چیه نشست؟ بیا اینجا.

و خودش روی چمن ها نشست. بهش زل زدم ولی از جام تکون نخوردم، از دور بهم نگاه کرد و من هم بهش زل زدم. تمام دلخوری ها م رو توی نگاهم ریختم، شاید که روش تاثیری داشته باشه.

آروم لب زد:

-بیا.

و بعد با چشمش به کنارش اشاره کرد.

کیفم رو برداشتم و به طرفش رفتم. دست هاش رو دور پاهاش حلقه کرده بود، کمی دورتر ازش نشستم و یکی از دست هام رو ستون بدنم کردم و کج نشستم. به فاصله ی بینمون نگاه معناداری کرد و بلند شد، به طرفم اومد.

کنارم و طرف دستی که ستون بدنم کرده بودم، نشست.

یه آن اومد که دست هاش رو مثل من روی چمن ستون بدنش کنه، اشتباها روی دستم گذاشت!

چنان دستش رو کشید و رنگش پرید که من به جای اینکه به فکر گرمی دستش و خجالت خودم باشم، از این عکس العمل دور از انتظارش ترسیدم.

از جاش بلند شد، بهم پشت کرد و خیلی آروم گفت:

-بریم روی صندلی ها بشینیم.

صدایش کمی لرزش داشت.

پوزخندی به فکر لبلا در موردش زدم.

آدمی که می گفت: "می خواد از من سوء استفاده کنه" مثل دختر های تازه بالغ و خجالتی از یه تماس اتفاقی و بدون قصد سرخ و سفید شد.

جای من و اون عوض شده بود، با این حرکتش وقت نکردم سرخ و سفید بشم.

دستش گرم بود ویا سرد؟ اون لحظه از حافظه م پاک شد.

از خودش می ترسید یا از من، که اینقدر به هم ریخت؟

رفت و روی همون صندلی نشست که من قبل از اومدن به روی چمناء نشسته بودم.

اگه کسی اتفاقی ما رو می دید ،قطعا فکر می کرد دیوانه هستیم.

دیگه نه به طرفم نگاهی کرد و نه اشاره که برم کنارش.

از جام بلند شدم و به طرفش رفتم، وسط صندلی نشسته بود. کیف رو بین مون گذاشتم و خودم هم روی لبه ی صندلی با بیشترین فاصله نشستم.

خودش رو به جلو خم کرده بود و تند تندگوشی به دست چیزی تایپ می کرد.

دلم جا زدن می خواست، از این طرز برخوردش در عذاب بودم، پارک با همه ی طراوتش زندون مجسم شد برام.

هر آن ممکن بود فوران کنم وکلا همه چیز روتوموم کنم و به آتیش بکشم.

بهم آشکارا بی احترامی می کرد.

حرف هایی ازجنس عصبانیت تا پشت دهنم می اومدند و با مشیت های محکم به عقب می رفتن.

چیزی نمی گفت و سرگرم گوشیش بود. انگار تنهاست وکسی چشم به راه یه کلمه ویا یه حرکت ناقابلش نیست!

در جدال با خودم بودم وتو دهنی های محکمی که به خودم می زدم تا حرف نابیه جایی نزنم، که نپریم بهش.

اون با گوشیش کشمکش داشت ومن با خودم.

باید خدا رو شکر می کردم که اون کسی بود که اتفاقی دست روی دستم گذاشت وگرنه با این ذهن خرابش، لابد باید منتظر فکر های عجیب تر وعکس العمل شدیدتر می بودم.

تا کی اینطوری می نشستیم وحرف نمی زدیم؟

چه قدر زود به بن بست خورده بودم؟

باید یه چیزی می گفتم.

اینکه همیشه برای بهبودی این رابطه پیش قدم می شدم ،دیگه داشت اذیتم می کرد. یه عقده ی دیگه که کم کم بزرگ می شد.

نگاهم رو روش ثابت کردم تا شاید از سنگینی نگاهم خسته بشه و دست از

گوشیش برداره؛ تو خلسه رفته بود و یا هم از برخورد دست هامون ناراحت بود.

ناخودآگاه صداش زدم.

-سیاوش...

همونطور که به سمت جلو خم شده بود، نیم نگاهی هم بهم کرد و بعد راست نشست و به صندلیش تکیه داد. گوشی رو هم به داخل جیبش هل داد.

نگاه دوباره ای بهم کرد.

-بلند شو بریم.

تعجب کردم و لبخند تلخی زدم.

-کجا بریم؟

خیلی بی خیال گفتم:

-برسونمت خونه.

با چشم های گرد شده و ساکت بهش زل زدم تا بهش بفهمونم چقدر حرف بی ربطی زده.

-مگه نیومدیم حرف بزنیم؟

دیگه حرف هایی که توی حصار دهنم بودند رو نمی تونستم کنترل کنم، آگه می خوردمشون، حتما خفه خون می گرفتم.

بس بود هر چی که با این آدم بی ثبات راه اومده بودم، ظرفیتم ته کشیده بود.

عصبانی بهش پریدم.

-کجا بریم؟ خونه! ببین آقای سیلوش، من اصلا دیگه دوست ندارم به این رابطه بیخود و قرار های بیخودترش ادامه بدم. می دونی، پر از شک و دودلی م. امروز اومده بودم که به روزنه ای پیدا کنم تا به این رابطه ادامه بدم ولی هیچی نبود که من رو ترغیب کنه. اصلا دیگه خسته شدم، می فهمی؟

وقتی عصبانی می شی، اولین کسی رو که از سر راهت بر می داری خودت هستی، اولین شلاق رو به خودت می زنی.

با حرف هام تیشه به ریشه ی خودم زدم. طاقت هیچ کدوم از کارهایی که با عصبانیت گفته بودم، نداشتم. یه بلوف بود.

نگاهش با یه لبخند کج، روی کل صورت و هیکلم می چرخید. دوتا دست هاش رو باز کرد و دو طرف صندلی گذاشت.

-تازه شدی مثل من! فکر کردی من خودکشی می کنم تو روزنه ای پیدا نکردی؟

لبخندش، شکلی از لبخند همراه با حرص بود.

-یا فکر کردی هلاک این رابطه ام؟ یا اینقدر گرفتارت شدم که تو بگی دیگه رغبتی به ادامه ی این رابطه ندارم، من به دست و پا زدن می افتم؟

خودش رو جلوتر کشید و با نگاهی که دیگه لبخندش پر زده بود، گفت:

-دقیقا در مورد من چی فکر می کنی؟ یه عاشق پیشه ی احساساتی؟

اشک شاید طبیعی ترین عکس العملی بود که باید نسبت به این حرفش نشون می دادم. ولی اشکی نریختم و کنترلشون کردم. من هم بلد بودم چکشی صحبت کنم.

آروم وبا جدی ترین نگاهی که می شد در چنین زمانی، روی صورت ساخت، گفتم:

-خب، این همون توافق مشترکيه که از روز اول حرفش رو زدی.

دیگه نگاهش فقط و فقط چشم هام رو نشونه گرفته بود.

ادامه دادم:

-می گفتم این رابطه تا جایی ادامه پیدا می کنه که هر دومون به یک توافق دوفره برسیم وباب میلمون باشه، الان اینجا، همونجاست.خیلی زود به یه توافق مشترک رسیدیم!

بعد از گفتن این حرف ها، بلند شدم و با عصبانیت کیفم رو از کنارش برداشتم و راه افتادم.

ندیدم خودش در چه حالیه.

اشک، اشک های لعنتی م، افسار پاره کرده و دیگه به اختیار من نبودند. گوشه ای از پارک کنار درختی موندم. فقط همین رو کم داشتم تا با چشم های اشکی م به خیابون برم. کیفم رو باز کردم تا دستمالی پیدا کنم، تلاش بیهوده ای بود، تمرکزی نداشتم و چیزی نمی دیدم.

سرم رو بلند کردم،سیاوش دستمالی رو به طرفم گرفته بود.

بدون اینکه نگاهش کنم دستمال رو ازش گرفتم. چی می شد به طرف صورتش پرت می کردم؟

به طرف خیابون رفتم، اونم جلوتر از من به طرف ماشینش رفت.

به خاطر اینکه باهاش لجبازی کنم خلاف جهتش رفتم.

ماشین رو از پارک در آورده و منتظرم بود.

می تونست تیر خلاص رو بهم بزنه و بره. این کار رو نکرد و عقب عقب به سمت من اومد. تا جایی که کنارم وایستاد.

با تحکم گفت :

-بیاسوار شو.

محلی بهش ندادم و راه خودم رو رفتم.

بلندتر گفتم:

-بیا سوار شو تا نیومدم پایین آبرو ریزی نکردم.

سرجام ایستادم ومستقیم توی چشم هاش زل زدم.

-برو پی کارت.

اشکم رو درآورده بود، تهدید هم می کرد.

مثلا چجوری می خواست آبرو ریزی کنه. دستش به دستم خورد، دیوونه شد، اون وقت می خواست آبرو ریزی کنه.

بی توجه بهش به راهم ادامه دادم .

کیف طوری از روی دوشم کشیده شد که خود من هم همراهش به عقب برگشتم.

آروم گفتم:

-بیا سوار شو سارا.

-تو بلد نیستی درست حرف بزنی و رفتار کنی. من نمی کشم.

چشم هاش به خون نشسته بود.

کیف رو برداشت و رفت. به ناچار من هم دنبالش راه افتادم.

در جلو رو باز کرد و سوار شدم. کیف رو روی پام پرت کرد و در رو محکم بست. می خواست از من زهر چشم بگیره.

سریع راه افتاد و با سرعت رانندگی می کرد.

اشک هام دیگه سوار چشمم شده بودند و بر پهنای صورتم فرمان روایی می کردند.

کاش دل لعنتی م کور و کور می شد. اون زیاده خواهی می کرد و چشم هام تاوان می دادند. دلم تلخ و تند می خورد، اما شیرین و ملس رفتار می کرد.

با صدای داد سیاوش به خودم اومدم.

-الان چرا گریه می کنی؟

چشم هام لال شدند.

دستمالی برداشتم و صورتم رو پاک کردم.

-من رو برسون خونه ی لیلا.

آروم گفتم:

-اونجا چرا؟

دستم رو روی داشبورد گذاشتم و کاملاً به طرفش چرخیدم، یگه اون سارایی که می شناخت نبودم. با صدای جیغ ماندنی گفتم:

-به تو ربطی نداره، فهمیدی؟ الان من رو رسوندی، تو رو بخیر و ما رو به سلامت.

دیگه هم بهم زنگ نمی زنی.

مثل همون دریده ای شده بودم که خودش چند بار گفت، خوشش نمی آد.

با آرامشی که لجم رو در میآورد و خنده ی مسخره ای بهم نگاه کرد.

-چرا جیغ جیغ می کنی؟ خدا شفات بده.

جیغ زدم.

-هیچی نگو فقط من رو برسون. نمی خوام هیچی بشنوم.

سکوت کرد و سکوت کردم، تصمیم گرفتم حسابی ادبش کنم و به این رابطه ی مسخره که شکل یه بازی رو براش پیدا کرده بود، خاتمه بدم.

این روزها همش تصمیم می گرفتم، تصمیم می گرفتم شاد باشم، تصمیم می گرفتم با سیاوش احساس های جدیدی رو تجربه کنم؛ دیگه هر چی که توی من مربوط به تصمیم گیری بود، تقویت شد، بس که تصمیم گرفتم!

چشم هام میخ جلو بود، امانگاه فکر و حواسم سمت سیاوش.

وقتی دید آروم به حرف اومد:

-چی شد؟ یهوایی به هم ریختی؟

دندون هام رو روی هم فشار دادم، خدایا یعنی رو دار تر از این آدم آفریدی؟

من به هم ریخته بودم یا خودش که با یه تماس ساده، مثل مار به خودش پیچید؟ یادش رفت یا خودش رو به فراموشی زده بود؟

حیف و صد حیف که نمی خواستم با یاد آوری اون تماس، دیوارهای حیای بینمون رو خراب کنم و گر نه خوب می تونستم بنشونمش سر جاش.

با عصبانیت به طرفش برگشتم، تا نگاه عصبانی من رو دید زد زیر خنده. با نگاه خاصی گفت؟

-بگم الان شبیه کی شدی؟

تا گفت خنده م گرفت و خودش هم خندید.

از این کانال به اون کانال زدنش خیلی خوب بود.

با صدای بلندی از حرف خودش خندید؛ اما من سعی کردم خنده م رو تعطیل کنم.

به تماشای خنده اش نشستم، من عاشق خندیدنش بودم ولی اون از هرچی که مربوط بهم بود فارغ.

در هر برخوردی که با سیاوش داشتم، تنها چیزی که عاید می شد این بود که هر روز بیشتر از دیروز متوجه این فاصله ی طولانی و عمیق بینمون می شدم. از من تا سیاوش فاصله ی درازی بود. دوتا خط موازی که برای رسیدن به هم، یکیشون باید کج می شد و من داشتم نقش اون خط کج رو بازی می کردم؛ سیاوش که راه خودش رو می رفت. تا کی می تونستم به این کج روی ها ادامه بدم و نشکنم؟!

هجوم این فکر ها دوباره اشک رو هم بالین چشم هام کرد. همه ی اعضای بدنم به جنگ با چشم هام برخاسته بودند؛ غلط های اضافه ی دلم، آخرش به ضعف چشم هام ختم می شد.

صدای سیاوش بار دیگه من رو به خودم آورد:

-چرا هی می ری تو هپروت؟

نگاهم رو با طمأنینه، به نگاهش دادم،

وقتی چشم های اشکی م رو دید، دوتا ابروهاش رو بالا داد و پوفی کشید.

به جلو خیره شد و خیلی آرام گفت:

-وقتی شنیدن بعضی از حرف ها اینقدر اذیت می کنه، خودت هم نباید حرفی بزنی که بقیه رو اذیت کنی. تو بگی نیستم، من محکم تر می گم منم نیستم.

یکدفعه به سمت برگشت:

-کج بشین ولی راست بگو.

بهش نگاه کردم، منظورش رو نفهمیدم.

شاید می خواست بگه تمام حرف هایی که بهش زدم هیچ کدوم راست نبوده.

سیاوش دل جویی کردن هایی ازجنس خودش داشت؛ آرام و بی صدا همونطور که می تونست با دوتا حرف آتیشت بزنه، با همون دوتا حرف هم می تونست

آتیش رو برات گلستون کنه.

کلاف های پیچ در پیچش یک به یک برام باز می شد.

حالا که چشمه ی اشک هام خشکیده بود، قدرت بویاییم به راه افتاده بود و باز هم بوی توت فرنگی به مشامم می خورد.

من به این بوی توت فرنگی که هر از گاهی به مشامم می خورد،راضی نبودم،

دوست داشتم این بو رو خیلی نزدیک تر وبا کیفیت تر لمس کنم.

سیاوش من رو جلوی خونه ی لیلا پیاده کرد. تمام حواسش جمع من بود، اما من خداحافظی کوتاه و زیر لبی رو بدون نگاه کردن بهش گفتم. دستگیره ی ماشین رو کشیدم. یه پام میون زمین و هوا بود که دوباره توسط بند کیفم به عقب کشیده شدم. سیاوش خودش رو به سمت من خم کرده بود، بوی توت فرنگی الان کیفیت بهتری داشت:

-حتی اگه روزی از هم متنفرم شدیم،

حق همچین خداحافظی مسخره ای رو نداریم؛ بهم نگاه خداحافظی کن.

به چشم هاش زل زدم، خداحافظی رو دوبخش کردم و با مکث بین شون گفتم:

-خداحافظ.

کیفم هنوز توی دستش بود، مثل من تکرار کرد:

-خداحافظ.

از ماشین پیاده شدم و به سمت آپارتمان لیلا رفتم.

سیاوش صدام زد:

-سارا؟

به طرفش برگشتم، لباش گل خنده داشت:

-مدیونید اگه کله پاچه ی من بدبخت رو بار بذارید، به خدا راضی نیستم.

بهش دلخور نگاه کردم که لبخندی زد با زدن تک بوقی راهش رو گرفت و رفت.

لیلا درحالی که آراین به بغل بود، در رو برام باز کرد. با تعجب بهم خیره شد؛ یکدفعه ای بدون خبر قبلی دم در خونه ش ظاهر شده بودم.

دلم حسابی پر بود، جز لیلا به کی می تونستم بگم؟

آراین رو از لیلا گرفتم و بوسیدم. آراین من رو یاد سیاوش می انداخت. اون روز که خونه ی شراره بودیم، سیاوش حسابی از آراین خوشش اومده بود و راه به راه آراین رو می بوسید.

لیلا طور عجیبی نگاهم می کرد، پیش لیلا نمی تونستم اونی که نیستم باشم. حالم بد بود و نمی تونستم جلوی لیلا جور دیگه ای برخورد کنم. سیاوش رفت اما حرف هاش و رفتاراش نرفته بودند و واضح جلوی چشمم رژه می رفتند.

آراین رو به لیلا دادم و جلوی چشم های مات لیلا به طرف سالن پذیرایی رفتم.

خودم رو روی مبل پرت کردم، شال رو از سرم کشیدم و دکمه های مانتوم رو هم باز کردم.

حتی آراین هم با تعجب بهم زل زده بود، لیلا که جای خود داشت.

لیلا به طرفم اومد و مقابلم وایستاد:

-چرا قبل از اومدنت زنگ نزدی؟ شاید خونه نباشم.

نگاهی بهش کردم:

-فعلا هیچی نگو، فقط یه لیوان آب بیار.

نفس صدا داری کشید و به طرف آشپزخونه رفت. آراین به طرفم اومد و دستش رو به همراه ماشین کنترلی به طرفم دراز کرد:

-بیا خاله این برای تو باشه.

ماشین رو ازش گرفتم و دستش رو هم سفت بوسیدم. بهترین چیزی که داشت رو بهم بخشیده بود!

لیلا با لیوان آبی برگشت:

-بیا بخور.

لیوان رو ازش گرفتم. اومد کنارم و چسبیده بهم نشست:

-چی شده سارا؟ چرا اینقدر به هم ریخته ای؟!

لیوان خالی از آب رو روی میز مقابل مبل گذاشتم، نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

-چیزیم نیست.

پوزخندی زد:

-آره معلومه!

نگاه همیشه کنجکاوش رو بهم دوخته بود:

-از اون پسره سیاوش چه خبر؟

خیلی دیر شروع به بازجویی کرده بود.

-چی شده که این چند روز ازش خبری نگرفتی؟

تا گفتم، خودش رو به طرفم کشید و با لحن شاکی گفت:

-چیکار می کردم؟ اون دفعه بهت گفتم حواست باشه ناراحت شدی؛ منم گفتم دیگه دخالت نکنم.

-تو دیوونه ای؟ دخالت چیه؟ من که تا بوده همه چی زندگیم رو بهت گفتم.

خودش رو بیشتر بهم چسبوند و گفت:

-آخیش خیالم راحت شد، این چند روز از فضولی مردم. می گم این قرارت با سیاوش خان چی شد؟

تا اسم سیاوش رو آورد چشم هام عکس العمل نشون دادند. درک کردند که سیاوش سهمشون نمی شه و به عزا نشسته بودند.

لیلای بیچاره با دیدن چشم هام دستپاچه شد و دستش رو دور شونه ام انداخت. با نگرانی گفت:

-چی شده سارا؟ پسره کاری کرده؟

ذهنش پیشنهاد دیگه ای براش نداشت.

سرم رو دوباره به عقب تکیه دادم:

-همین الان من رو رسوند و رفت.

زیر چشمی نگاهی بهش کردم، چشم هاش چهارتا شده بود. فکر نمی کرد همچین کاری بکنم.

با ناباوری گفت:

-خب اگه اینقدر همه چی خوبه، چرا ماتم گرفتی؟! لان که باید حالت عالی باشه.

این حرف لیلانمک روی زخم بود.

سرم رو از روی مبل بلند کردم و ماشین آرين رو با دوتا دستم گرفتم:

-هیچی خوب نیست، هیچی.

قیافه ی نگران لیلا مستقیم از قلبش نشأت می گرفت، لیلا هیچ وقت بلد نبود،

نگاهی غیر از نگاه دلش روی صورتش بیاره.

-چی می گی؟ درست حرف بزن ببینم.

پسره کاری کرده؟

لب هام به لبخند تلخی از هم باز شد:

-چرا هر چی می گم، می گی این پسره کاری کرده؟

تن صدام رو پایین آوردم و ادامه دادم:

-اونی که کاری کرده و غلط می ره خودمم، نه اون.

نگران تر از قبل دست هام رو گرفت،

صداش هم مثل صورتش نگران بود:

-چی شده سارا بهم بگو؟

اونقدر درمونده بودم که نخوام چیزی رو مخفی کنم:

-نمی دونم از کجا برات بگم. وقتی سیاوش ازم خواست همدیگه رو ببینیم و قرار بذاریم، به جون مامان من به آخرش فکر کردم. همه چیز از همون اول واسم جدی شدوگر نه قدم از قدم بر نمی داشتم.

سرم رو به سمت آرين برگردوندم و ادامه دادم

-اما الان مطمئنم سیاوش مثل من نیست.

اون جدی نیست.

-فقط همین؟

با خیال راحتی که از حرف های من به دست آورده بود، ادامه داد:

-فکر کردم چی شده، خب به درک جدی نیست. چیزی نشده که دوبار دیدیش،

قولنامه که باهاش امضا نکردی. بگو اهل این قرار و مدار ها نیستی، مگه اینکه تصمیم جدی داشته باشه. این که دیگه ماتم گرفتن نداره. مردم بیشتر از اینا پیش می رن، تموم می کنند.

لیلا یکی می دونست و هزارتا نمی دونست.

نمی دونست که من چقدر درگیر سیاوش شدم و اگر ازش دل بکنم، جای جای تنم زخمی به یادگار بر می دارند.

سرم رو با کلافگی تکون دادم، کاش همه چیز به این راحتی بود که لیلا می گفت.

-مثل اینکه خوب متوجه نشدی من چی می گم؟

-خنک که نیستم، متوجهم چی می گی. تو بهش دل بستنی ولی اون نه. من که از اولش بهت گفتم اون منظور دیگه ای داره.

گاهی لیلا حرف هایی می زد که دلم می خواست سرم رو بکوبم به دیوار.

-لیلا، اون اصلا اون منظوری که تو می گی رو نداره. یاد پارک ودست هاش افتادم.

ادامه دادم:

-همه چی رو باهم قاطی نکن.

دوطرف سرم رو با دست هام گرفتم.

لیلا به حرف اومد:

-الان دقیقا چه مرگته؟ نگو که با دو بار دیدنش اینقدر گرفتارش شدی که نمی تونی دل بکنی و غمبرک زدی؟

سکوت من کار خودش رو کرد. لیلا فهمید چه مرگمه!

-سارا من نمی دونم چرا اینقدر احساساتی رفتار می کنی؟ می گی پسره منظور اونجوری نداره ،تصمیم جدی هم نداره. تو پس به چی این رابطه چسبیدی؟ مثل آینه برات شفافه، همه چی واضحه؛ بزن تمومش کن.

کاش می دونست که من خودم روزی صد هزار بار این ها رو برای خودم تکرار می کنم.

-تو فکر می کنی خودم این ها رو نمی دونم؟

کمی مکث کردم:

-غلط یا درست ، من بهش علاقه پیدا کردم.دیگه کار هام دست خودم نیست .بعضی وقت ها چیزی می گم که اون تعجب می کنه. نمی تونم بهش ابراز احساسات کنم، مثل من نیست. می ترسم بره وپشت سرش رو هم نگاه نکنه، بی تکلیف بی تکلیفم. سیاوش و رفتارهاش عادیه لیلا؛ من مشکل دارم.

لیلا در سکوت نگاهم می کرد. با حرف هام نطقش رو کور کردم.

-من توقع بیجا دارم. من نمی تونم توقعی غیر از رفتار الانش ازش داشته باشم. ولی می دونی چیه؟ این دونستن ها هیچ کمکی بهم نمی کنه؛ دلم ساز خودش رو می زنه.

لیلا مات و میهوت من بود. بیچاره من دیگه ای رو می دید ! من براش آدم عاقلی بودم که الان دیوانه وار دیوانگی می کردم. شبیه اون آدم عاقلی که پنج سال با حامد سوخت و ساخت نبودم. زن جدیدی که در من ریشه کرده حالا بزرگ شده و رشد کرده بود. از من بیرون زده و خودنمایی می کرد. دیگه ترسی از دیگران نداشت، دیگه خجالت نمی کشید که بقیه چه فکری می کنند؛ یاغی شده و طغیان گری می کرد.

لیلا صداش رو بلند کرد:

-معلومه چی می گی؟ خدایا ! سارا تو الان داغون تر از وقتی هستی که از حامد جدا شدی. اون موقع اینقدر داغون نبودى که الان هستی. من برات اون موقع خوشحال بودم راحت شده بودی، اما الان نگرانتم.

با شنیدن حرف های لیلا دیگه هیچ کدوم از حرکات بدنم دست خودم نبودند. چشم هام که جای خود داشت اونا هیچ وقت به اختیار من نبودند. دست هام رو به طرف چشم هام بردم ،راه دلداری دادن همدیگه رو خوب بلد بودند.

تعجب نگاهش هر لحظه بیشتر می شد.

عمق فاجعه رو درک کرده بود. فهمید تو مرحله ای هستم که دیگه نصیحت به دردم نمی خوره.

بغلم کرد ومنم سرم رو روی شونه ش گذاشتم.

حرفی نزد و گذاشت خوب تخلیه بشم.

سرم رو از شونه اش برداشتم و به آرين نگاه کردم. به من ومادرش نگاه می کرد، ماشينش رو پرت کرد و به طرف لیلا دوید وتو بغلش نشست.

با این حرکتش هر دو مون لبخند زدیم.

لیلا آرين به بغل بلند شدو به آشپزخونه رفت. منم با دستمالی صورتم رو پاک کردم. اولین بارم بود که از پله های عشق بالا می رفتم. رسوایی یکی از پله هاش بود که در حال بالا رفتن ازش بودم.

لیلا با چایی برگشت، آرين هم دنبالش با یه شیرینی تو ی دستش اومد.

لیلا چایی رو مقابل میز وسط مبل برام گذاشت و خیلی بی مقدمه گفت:

-این پسره چطوریه؟ اخلاقش،رفتارش باهات خوبه؟

چایی رو برداشتم وبه لبم نزدیک کردم، لبم سوخت اما به چشیدنش ادامه دادم.

برای اینکه جواب لیلا رو بدم، چایی رو از خودم دور کردم.

-رفتار زننده ای که تو همه ش ازش حرف می زنی نداره، قریون صدقه هم نمی ره. معمولی حرف می زنه وشوخی وجدیش هم معلوم نیست. از هر چی هم که مربوط به آینده باشه فراریه.

لیلا پوزخندی زد:

-با دوتا جلسه چقدر خوب شناختیش، اگه اینطوریه که می گی، چرا دل نمی کنی؟رفتی گشتی گشتی یکی رو پیدا کردی، بدتر از حامد. تو از بی احساس بودن حامد کم کشیدی؟

دیگه داشت در مورد سیاوش کم لطفی می کرد.

چایی رو روی میز گذاشتم، خیلی حق به جانب گفتم:

-سیاوش اصلا مثل حامد نیست، زمین تا آسمون باهاش فرق داره، خیلی هم احساساتیه.

لیلا هم مثل من چایی رو روی میز گذاشت:

-من که نمیفهمم چی می گی، من الان دوتا سیاوش می شناسم؛ یکی که بلدنیست قربون صدقه بره و یکی دیگه که احساساتیه و شبیه حامد نیست.

همین بود من دوتا شخصیت توی سیاوش کشف کرده بودم. به لیلا نگاهی کردم و مطمئن ترین چیزی که درباره سیاوش رو می دونستم و فهمیدم به زبون آوردم:

-اون آدم مهربون و احساسیه، شک ندارم. ولی نمی خواد برای من خرج کنه.

شمرده تر ادامه دادم:

-نمی خواد لیلا، نمی خواد از احساسش برای من مایه بذاره. حالا یا کلا برنامه ای براش نداره و یا از من مطمئن نیست. شاید من رو لایق نمی دونه.

لیلا نگاه دلسوزی بهم انداخت:

-من اصلا تجربه ای در این مورد ندارم که راهنمایی کنم راه درست چیه. خودم زمانی که با آرش آشنا شدم، هر دومون می دونستیم چی می خوایم.

آرش راحت ابراز احساسات می کرد، قربون صدقه م می رفت. من هیچ وقت تو زندگیم ندیدم که احساسش رو مخفی کنه یا نخواد خرجش کنه. پس برخورد با یه آدم بی حس و حال رو بلد نیستم.

ولی یه چیز رو می دونم، اونم اینکه بایدتموم کنی این رابطه رو، دیگه جوابش رو نده. اون خوشش اومده از این سرگرمی ولی تو داری احساس می داری، بیا بیرون تا گرفتارتر نشدی. حالا باز تصمیم خودته. منم مثل تو نظرم اینکه که اون رفتارش عادیه، کار دیگه ای بکنه غیر عادیه.

نگاه مطمئنی بهش کردم:

-تصمیم خودمم همینه.

باید و باید الان این عذاب کوچیک رو به جون می خریدم تا با عذاب بزرگتری روبه رو نشم.

نمی تونستم روش حساب باز کنم.

اصلا نمی دونستم چقدر روی این تصمیمی که گرفتم می تونم پا برجا بمونم.

من دیگه به خودم شک داشتم. پنج سال مقابله با حامد، ردهایی رو در من به جا گذاشته بود که الان متوجهش بودم. الان سر باز کرده بودند.

لیلا با تکون سرش حرفم رو تایید کرد.

یه رای مثبت دیگه برای ادامه ندادن این رابطه گرفتم.

لیوان چایی به دست تماشام می کرد. فکرش رو مشغول کرده بودم.

-لیلا دیگه خودم رو نمی شناسم. احساس می کنم اون پس زدن وبی تفاوتی حامد روم تاثیر گذاشته وباعث شده از نظر روحی مریض بشم. شدم یکی که خودآزاری داره و انگار نمی بینه داره چه بلایی سر خودش می آره.

بغض شریک صدام شد و با صدایی دو رگه ادامه دادم:

-وای لیلا فکر می کنم، هر کی جای سیاوش بود اینقدر شل و وارفته رفتار می کردم. هیچی بدتر از این نیست که خودت نسبت به خودت حس بدی داشته باشی.

لیلا با چشمانی نم زده نگاهم می کرد:

-این چه حرفی که می زنی؟ تو قبل از این مگه بهادری مزاحمت نشد؟ مگه بهش احساس پیدا کردی؟ یا پات رو کج گذاشتی؟ این طوری نگو.

زیر لبی گفتم:

-حالم ازش به هم می خورد.

-خب سارا تو نه هرکس دیگه ای از محبت و مهربونی خوشش می آد تو هم آدمی، دست خودت که نیست.

پریدم وسط حرفش وبا صدای بلندی گفتم:

-سیاوش هیچ وقت روی خوش بهم نشون نداده، من نمی دونم چرا جذبش شدم؟

از جاش بلند شد وشونه به شونه م نشست:

-قربونت برم، خب من که کاملاً در جریان نیستم ولی تو رو خوب می شناسم، الکی جذبش نشدی.

وقتی ببینیم کسی ناراحته، همه مون نا خودآگاه حرف هایی برای دلداری به زبون می آریم که خودمون هم خیلی بهش معتقد نیستیم؛ من نمی دونستم چقدر از حرف های لیلا، حرفیه که خودش هم بهش اعتقاد داره.

با حرف هاش فکرم به اتفاقات قشنگی کشیده شد که درتمام این مدت، مرتب بازیابی می شدند.

از خیلی وقت پیش شروع شده بود این دیوونگی هام ! شاید از سرویس بهداشتی وبوی توت فرنگی و یا شاید بعد از اون وعذر خواهی که ازم کرد، شاید هم خیلی عقب تر و توی بیمارستان. وقتی که با توپ پر به سمت اتاق مریم اومد و با دیدن چشم های اشکی ش تمام عصبانیتش رو یه جا قورت داد.

آره همونجا بود که نظرم رو جلب کرد و اینقدر ادامه داد که عزیز قلمم شد. کلنگ این شیفتگی از همون جا زده شد!

نگاهم رو به لیلا دادم:

-یه چیز های خوب وکم رنگی توی رفتاراش بود که من اون ها رو پررنگ می دیدم.

لبخندی زد:

خب تو بیشتر از بقیه به رفتار آدم ها دقت می کنی، اونا رو کلی نمی بینی به جزئیات خیلی دقت می کنی وحتما چیزی دیدی که جذبت شدی. با حامد هم همین مشکل رو داشتی. درگیر جزئیات حامد بودی و همون ها اذیتت می کرد. در صورتی که بقیه حامد رو کلی می دیدند و دلیل طلاقتون برایشون عجیب بود. احساساتی هست وب ه رفتارهای احساساتی دیگران زود عکس العمل نشون می دی.

دلم می خواست برای لیلا درد دل کنم نه که سبک بشم نه؛ حرف زدن و گفتن از این درد نمی تونست از سنگینیش کم کنه. مدام از این شاخه به اون شاخه می پریدم و سرشته حرف قبلی از دستم در می رفت:

-امروز بهش گفتم دیگه نمی خوام به این رابطه ادامه بدم و تموم کنیم.

لیلا چشم هاش رو گرد کرد:

-واقعا؟ خب چرا از اول نمی گی؟ اون چی جواب داد؟

-موافق بود.

دستش رو دور کمرم انداخت ،این حرکتش هم در ادامه ی دلداری دادن هاش بود:

-پس همه چی تموم شده، آره؟

سرم رو تکیون و ادامه دادم:

-امروز اشتباهی دستش به دستم خورد، یه جوری از جاش بلند شد که ترسیدم.

دستش رو از دور کمرم برداشت و کف دست هاش رو به هم زد:

-اشتباه چیه؟ از قصد بود.

اخمی کردم، دیگه حوصله ی توجیه لیلا رو نداشتم. آروم گفتم:

-بعد اینکه دست هاش بهم خورد یه جوری شد؛ یکدفعه گفت: "بریم"

لب هام رو جمع کردم و ادامه دادم:

-خیلی به هم ریخته بود، ناراحت شد.

لیلا با تعجب گفت:

-این کیه دیگه؟ اینجوریش رو ندیده بودیم؛ شاید داره بازی می کنه؟

-نه واقعا حالش بد شد.

لیلا با خنده ای که از وقتی اومده بودم با شنیدن حرف هام، دیگه روی صورتش نبود گفت:

-شاید مشکلی داره؟ وگرنه کی از لعبتی مثل تو می گذره؟

لبخند بی رمقی زدم، جون خنده هام امروز گرفته شد:

-با همه ی این ها، من ازش ناراحت نیستم، بهم گفته بود هیچی براش جدی نیست، اصلا یه بار بهم گفت: "هنوز با خیلی از رفتار هام کنار نیومده" اما من چیکار کردم، مثل احمق ها ادامه دادم.

سادگی کردم لیلا، فکر کردم حالا چون داداشش با یه زن طلاق گرفته ازدواج کرده، سیاوش هم می تونه.

-اشتباه کردی، همه که مثل هم نیستند.

اصلا همین ازدواج برادرش باعث می شه که اون نخواست این اشتباه رو دوباره تکرار کنه؛ چون دیده که نتیجه ی این کار برادرش چی بوده. یه عروسی خشک و خالی هم نگرفتند. تازه مریم حامله شد، برادره مجبور شد بگیرتش، اینکه دیگه برات جا نماز آب می کشه و مواظبه که دست از پا خطا نکنه.

شالم رو از روی میل برداشتم، باید خونه می رفتم و تنها توی اتاقم عزاداری می کردم، لیلا بیشتر از سهمش تو ختم احساسم نشسته بود.

با دیدن شال روی سرم گفت:

-حالا بشین، آرش می آد می رسونتت خونه.

دوست نداشتم با آرش برم، بیشتر می خواستم که راننده رو نشناسم و توی ماشین چشم هام رو ببندم و یکی یکی حماقت هام رو بشمرم.

-نه برام یه آژانس خبر کن. بهتره که آرش من رو با این حال نبینه.

مخالفتی نکرد، می دونست که حال و روزم مناسب اصرار کردن نیست.

تلفن به دست گرفت و به آژانس زنگ زد.

وقتی کارش تموم شد به سالن برگشت و کنارم نشست:

-می گم سارا چی فکر می کردیم، چی شد! من همه ش نگران بودم این پسره تنش می خاره و قصد و غرضی داره دنبالته، اما الان اصلا نمی دونم چی بگم؟

وقتی سکوت و خنثی بودنم رو دید، ادامه داد:

-پس واسه چی قرار می ذاره؟ نه دنبال خوشگذرونیه، نه ازدواج. دقیقا چه مرگشه، خدا می دونه.

حالا من سکوت کرده بودم و لیلا میدون داری می کرد. هیچ نظری درباره ی حرفاش نداشتم، منم مات این سیاوش بودم.

-یعنی فکر می کنی دیگه همه چی تموم شده و سراغت نمی آد؟

اگه از دیدگاه منطق نگاه می کردی، به صلاحم بود نمی اومد و دلم ادب می شد.

من و دلم در جنگ با هم بودیم، و لی سر یه چیزی توافق داشتیم، اونم اینکه هر دو سیاوش رو می خواستیم ولی دلم از راه بیراهه ها می خواست به مقصد برسه و من از راه راست و مستقیم. چیزی که مسلم بود این بود که به هیچ وجه معلوم نبود که از هر راهی برم به مقصد می رسم یا نه فعلا ته هیچ کدوم از این راه ها سیاوش پیدا نبود، حتی یه تصویر محو و غیر واضح!

اگه سیاوش دیگه زنگ نمی زد، دعوی من و دلم تموم می شد، ولی بد می باختیم. تصمیم گرفته بودم دیگه هیچ قدمی به سمتش برندارم. هر چه رفته بودم، بس بود.

زنگ خونه ی لیلا به صدا در اومد و من از جام بلند شدم.

جواب من به "دیگه سراغت نمی آد" لیلا سکوت بود و یه نگاه در مونده.

من برای جواب دادن به این سوال از همه عاجز تر بودم.

با لیلا همون دم در خداحافظی کردم و اجازه ندادم پایین بیاد.

موقع خداحافظی لبخندی زدم و بهش "بی خیالی" گفتم تا کمی از بار نگرانش کم بشه.

راننده ی آژانس با ماشین سمند نقره ایش دم در منتظرم بود.

سوار شدم و سرم رو به عقب تکیه دادم، چشم هام رو بستم و مهمون فکر های درهم و برهم شدم.

یه لحظه چشمهام رو باز کردم و متوجه شدم راننده که مرد مسنی بود، عجیب نگاهم می کنه.

این روزها هر کی زیادی توی حال خودش باشه از نظر بقیه زیاد نرمال نیست.

عادت کردیم به همه کار هم کار داشته باشیم.

سر کوچه پیاده شدم و باعجله به طرف خونه رفتم، فضای اتاقم رو می خواستم.

کلید انداختم و در رو باز کردم.

از سالن پذیرایی صدای حرف زدن مامان و زهرا می اومد، زهرا رو دوست داشتم اما مسئله اینجا بود که الان حوصله ی خودم رو هم نداشتم؛ ولی باید تحمل می کردم.

یه سالن رفتم و زهرا رو بوسیدم، مامان چپ چپ نگاهم کرد، لابد از دیر اومدنم شاکی بود و دوست نداشت پیش عرووش شرمنده بشه.

روبه زهرا پرسیدم:

-پس سعید کجاست؟

با همون صدای همیشه آرومش گفت:

-رفته دنبال بابا.

امشب بدون شک شب سختی بود! کاش می شد گاهی وقت ها زندگی کردن رو کنسل کرد. به طرف اتاق رفتم، رابطه ی من و زهرا بهتر از رابطه ی سمانه و زهرا بود. سمانه و زهرا اکثرا بگو و مگو داشتند، سعید دخالتی نمی کرد اما امید به خودش اجازه ی دخالت در مورد هر موضوعی رو می داد.

اول از همه گوشی رو از کیفم درآوردم و بی صدا گذاشتم، بعد هم کشوی میز آرایش رو باز کردم و گوشی رو پرت کردم تو کشو.

نباید گوشی م رو می دیدم و بعد هم منتظر زنگ زدن سیاوش می موندم، این رشته باید پاره می شد.

لباس هام رو درآوردم و مرتب تو کمد جابه جا کردم. هر آن ممکن بود زهرا به اتاقم بیاد و من دوست نداشتم شلخته به نظر برسم.

از اتاق فرار کردم، از اتاقی که اولش به نیت این اومده بودم که درد هام رو گوشه گوشه اش جا بذارم و تقسیم کنم.

اما الان توی این بلوا بهتر بود بیرون برم و سرم رو گرم کنم. دنیا که به آخر نرسیده بود، کسی وارد زندگی م شده بود و من به اشتباه فکر کردم می تونه بخشی از زندگی م بشه و نشد.

جای لیلا رو پر کردم و خودم به خودم دلداری دادم.

شلوار جذب سفید با تیشرت پوشیدم و بیرون رفتم. مامان و زهرا چایی می خوردند. به طرف آشپزخونه رفتم و روی گاز سرک کشیدم.

مامان برای شام غذای مورد علاقه ی سعید، زرشک پلو با مرغ رو درست کرده بود.

آرنج دوتا دست هام رو روی کانتتر گذاشتم:

-مامان، سالاد درست نکردی؟

نگاهی کرد:

-نه، ولی کاهو ها رو شستم توی یخچاله، درست کن.

زهرا هم روبه من گفت:

-بیام کمکت؟

-نه، یه سالاده دیگه، خودم درست می کنم.

بعد از طلاقم، زهرا تنها کسی بود که ازم توضیح خواست. همین کارش کلی برام ارزش داشت.

سالاد رو تزئین کردم و داخل یخچال گذاشتم. ظرف ها رو آماده کردم و تو همین فاصله، سعید و بابا هم پیداشون شد. با سعید دست دادم و روبوسی کردم.

شاید زبون تلخ و گزنده ای داشت اما من از ته دلم می دونستم که برای من و زندگیم ناراحتیه و ناراحتیش رو این جوری با سرزنش کردنم نشون می ده.

موقع خوردن شام حواسم به هیچی نبود. چند بار خواستم بلند شم و برم گوشه لعنتی م رو بیرون بیارم و ببینم سیاوش رنگ زده یا نه؟ اما خودم رو کنترل کردم. بابا و سعید در مورد سفارش ها صحبت می کردند. بابا وقتی دید با دو قاشق برنج خالی مشغولم دست از صحبت کردن برداشت و بشقابم رو پر کرد. به زور مجبور شدم کل غذا رو بخورم.

روی زمین بند نبودم، دور خودم می گشتم. همه کاری امشب کردم تا فکر نکنم ورها بشم، اما دقیقه و ثانیه ای نبود که برنگردم به بعدازظهر، که برنگردم به حرف های سیاوش و برنگردم به همه ی اون چیزهایی که از درون داشت مثل خوره من رو می خورد.

اما وقتی دلم می خواست من کاره ای نبودم.

آخرشب شد و بالاخره اون ساعت های عذاب آور گذشت.

به سمت اتاقم پرواز کردم.

در رو بستم و به در تکیه دادم، چشم هام روی کثوی میز آرایش ثابت موند. خمار دیدن گوشی م بودم. یه قدم به طرف میز آرایش برداشتم ولی ادامه ندادم. دنبال چی بودم؟

به عقب برگشتم، انگار که اینطوری همه چی حل می شه. نمی تونستم سر جام بند شم وقتی که گوشیم در دو قدمیم بود، قدم هام رو تند کردم و با چند قدم بلند و سریع خودم رو به میز رسوندم. کشور رو باز کردم و گوشیم رو بیرون کشیدم. ترس اینکه ببینم روی صفحه ش هیچ تماس بی پاسخی ندارم، ضربان قلبم رو بی تاب می کرد.

چشم هام رو بستم و گوشی رو بالا آوردم. با همون چشم های بسته گوشی رو روشن کردم.

چشم هام رو باز کردم، گوشی مقابلم با نورش چشمم رو زد ولی لذت دوتماس بی پاسخ از سیاوش باعث شد از یاد ببرم که چی شده.

همونطور که گوشی دستم و مقابل چشمم بود، عقب عقب رفتم و روی تخت نشستم.

دومین تماسش نیم ساعت پیش بود. معمولا عادت داشت که یک به بعد زنگ بزنه، ولی امشب اولین تماسش ده شب بود و دومی یازده.

آدم لجبازی بود، شاید بعد دو تماسی که گرفت ومن جواب ندادم، دیگه زنگ نزنه.

خودم هم دیگه دوست نداشتم بهش زنگ بزنم.

روی شکم خوابیدم و گوشی به دست منتظر شدم تا بهم زنگ بزنه.

گوشی م رو زیر و رو کردم تا ساعت ها بگذره و سیاوش زنگ بزنه. خسته شدم و طاقباز دراز کشیدم. گوشی رو هم بالای سرم گذاشتم. دوباره از بالای سرم برداشتم و کنارم انداختم. به طرف گوشیم برگشتم. مو هام رو که زیر گردنم بود به عقب دادم، صدای زنگ گوشی باعث شد دست از مو هام بکشم؛ سریع گوشی رو برداشتم. مو هام همراه گوشی کشیده شد اما توجهی نکردم. چشم فقط، صفحه ی گوشی رو می دید، سیاوش لجبازی نکرده و دوباره زنگ زده بود.

شور و هیجان صدام رو خاموش کردم،

آیکون تماس رو لمس کردم:

-الو...

-الو سلام، چرا دوبار تماس گرفتم گوشیت رو جواب ندادی؟

همیشه طلب کار بود. با صدایی که سعی کردم با تموم وجود بهش حالی کنه که میلی به حرف زدن باهاش ندارم، گفتم:

-صدای زنگش قطع بود.

-باورکنم؟

-هر جور میلته، مگه قرار نشد دیگه زنگ نزنی؟

حرف هام صرفا بخاطر گله هایی بود که ازش داشتم.

-کی همچین قراری گذاشته؟ مگه من از اول به حرف تو زنگ زدم که الان به حرف تو زنگ نزلم؟

-به هر حال ما امروز تصمیم آخر رو گرفتیم و قرار شد تمومش کنیم، بعید می دونم یادت رفته باشه؟

موقع گفتن حرف های آخرم، صدام رگه هایی از بغض و گریه داشت.

-امروز رو ولش کن، هر دوعصبانی بودیم.

بلندتر از حد معمول و با صدایی که حالا سهم بیشتری از گریه داشت، گفتم:

-من عصبانی نبودم و کاملاً جدی گفتم.

آروم و دلجویانه گفتم:

-حالا چرا گریه می کنی؟ اول برو صورتت رو بشور و گریه هات رو تموم کن، بعدا بیا حرف بزنیم.

نقطه ضعف دیگه ای که غیر از حساسیت روی خانواده ش، از سیاوش پیدا کردم؛ همین گریه بود.

عکس العمل هاش به گریه، با نوعی از کلافگی و حساسیت همراه بود. گریه ی اون روز مریم، گریه من توی سرویس دستشویی و گریه الانم؛ همه عکس العمل های جالب سیاوش رو به دنبال داشت و سریع واکنش نشون می داد. به نظرم خود واقعی ش می شد. خود واقعی که من بدجور پابیندش شده بودم و تنها جذابیت های ظاهری نبود که من رو گرفتار کرده بود.

صدام رو از گریه تمیز کردم و گفتم:

-گریه نمی کنم حرفت رو بزن.

-ساراخانم، دیگه گریه نکن بذار حرفم رو بزنم.

-بگو، می شنوم؛ فقط فکر می کنم همه ی حرف هات رو امروز زدی.

مظلوم نمایی هم شاید روش تاثیر می داشت.

-نه نازم، ببین سارا، وقتی دو نفر رابطه می شن، حالا هر رابطه ای،

نباید مرتب همدیگه رو تهدید کنند.

وقتی تو صدات رو می ندازی روی سرت و میگی "نمی خوام، نمیشه و دوست ندارم" نباید انتظار داشته باشی که من بگم تو رو خدا نرو، خواهش می کنم بمون.

ناخودآگاه منم عکس العملی نشون می دم که از حرف هات گرفتم و در واقع اون حرف ها باعثش شده. اصلاً تو خودت تا حالا کسی رو دیدی که بگه نمی خوام و نمی شه بعد طرف مقابلش به دست وپاش بیوفته؟

ساکت و متفکر به حرف هاش گوش می دادم.

-سارا...

به خودم اومدم:

-بله؟

-گوش می دی چی می گم؟ منظورم رو گرفتی؟

-آره، تو منظورت اینه که مقصر تمام این اتفاق ها منم.

-نه ... ولی تو محرک اصلی بودی که من اون حرف ها رو زدم. خب دختر خوب من حرف هام جواب حرف های تو بود.

باید از خودم دفاع می کردم، موهایی که جلوی صورتم بودند رو به پشت گوشم هل دادم:

-سیاوش من قبل از اون با حرف تو بهم ریختم، یادت که نرفته؟ ما اومدیم یه بار در مورد خودمون جدی صحبت کنیم. اون وقت یه کاره هنوز ننشسته می گی "بلند شو بریم خونه"

بعید نبود اگه به این حق به جانب بودنش ادامه می داد، پای دست هامون رو هم وسط بکشم.

-باشه، آروم باش؛ قبول منم مقصرم؛ ولی سارا تو دقیقا منظورت از جدی گرفتن این رابطه چیه؟ منظورت ازدواج که نیست؟

حالا که کار به این حرف کشیده بود باید کار رو تموم می کردم و تکلیفم رو معلوم.

-چیز جدی دیگه ای به جز ازدواج هست؟

بدون لحظه ای مکث و سریع گفتم:

-آره هست.

-اون چیه؟

-صیغه.

تموم عصبانیت و خشمم یک دفعه به صدام هجوم آوردند و کوبنده گفتم:

-این حرفت رو نشنیده می گیرم.

دیگه بیشتر ادامه ندادم، نمی خواستم با پرحرفی زهر کلماتم گرفته بشه. گاهی یه جمله و کلمه تکلیف رو معلوم می کنه.

صیغه، بدترین وزشت ترین کلمه برام بود. یه جای دیگه ای از دلم دردش گرفته بود.

خیلی بی خیال گفتم:

-باشه، من اصراری ندارم؛ فقط نه قصد ازدواج دارم و نه بهش فکر می کنم.

من نمی تونستم مثل سیاوش بی خیال باشم اما سعی کردم، یه لحن بی خیال بسازم تا جوش نیارم، داشت با کلمات به ظاهر ساده، تحقیرم می کرد.

-پس دیگه چیزی بین ما نمی مونه که حل نشده باشه، موضع هر دومون معلومه. چیزی نیست که به خاطرش به این رابطه ادامه بدیم.

-یعنی من باید حتما بهت قول ازدواج بدم، تا این رابطه رو توجیه کنه؟ نمی تونیم به ازدواج فکر نکنیم ولی این رابطه باشه؟ نمی شه دوست باشیم؟

محکم تر گفتم:

-چرا می شه، ولی من اهلش نیستم. تو برات این چیزا عادیه، برای من نیست.

-من اگه بگم دوست دارم همین جوری ادامه بدم و اهل تعهد دادن نیستم، چه کار می کنی؟

-من که گفتم اهلش نیستم، برات آرزوی موفقیت می کنم.

- خوب بود به دروغ بهت قول ازدواج می دادم؟

-در مورد من چی فکر کردی؟ یه احمق که لقمه ی چرب و نرمیه؟

-هرگز این مدلی در موردت فکر نکردم.

حرفم اینه که من آدم زندگی تو نیستم.

آدم زندگی من چه شکلی بود که سیاوش اون رو می شناخت و با خودش مقایسه می کرد و در نهایت به این نتیجه رسید که آدم زندگی م نیست.

دیگه نه از چشم هام اشک می اومد و نه صدام می لرزید، سر شدم.

تند تند حرف می زد و سعی داشت من رو قانع کنه:

-یه بار دیگه هم بهت گفتم تو نتونستی دو هفته من رو تحمل کنی و دوبار خواستی بزنی زیر همه چی، پس تو طاقت آدمی مثل من رو نداری؛ منم نمی تونم با تو کنار بیام. من و تو با هم تناقص داریم. وقتی کنار هم قرار بگیریم باید برای برقراری یه رابطه ی خوب، زور بزنیم. مگه چقدر می تونیم زور بزنیم، یه جا می بریم، یه جا خسته می شیم.

اصلا فکر کن من همین الان بهت بگم برای ازدواج بهت فکر می کنم، به دو روز نکشیده این خودت هستی که می فهمی من به دردت نمی خورم.

پریدم وسط حرفش، به قدر کافی حرف هاش تیز و برنده بود که نخوام بقیه ش رو بشنوم:

-صبر کن. چی می گی ؟ مگه من ازت خواستگاری کردم؟ که داری آیه و دلیل می آری که من به دردت نمی خورم. تو اومدی سراغم، تو خواستی بهت فرصت بدم. منم فقط منظورم این بود که در صورتی بهت فرصت می دم که برای ازدواج باشه نه خوش گذرونی.

همین ! خوشبختانه حالا فهمیدیم به درد هم نمی خوریم، پس تمومه. اصلا از اول تو بودی که صحبت از توافق زدی، معنی توافق از نظر تو چیه؟

-قطعا منظورم ازدواج نبود.

-آهان سیاوش پس من دچار سوءتفاهم شدم، من فکر کردم منظورت اینه که به ازدواج فکر کنیم. فکری که تو سرته تو کت من نمی ره. الان هم بیشتر از این ادامه نده و شخصیتم رو زیر سوال نبر.

خداحافظ.

-سارا خیلی تند می ری، به منم فرصت حرف زدن بده، باشه از همین الان همدیگه رو به چشم کسی ببینم که قراره با هم ازدواج کنیم. تو خودت چند درصد احتمال می دی که باهام کنار بیای؟ تموم حرفم اینه که تو خودت در نهایت به این نتیجه می رسی که من به دردت نمی خورم.

طاقتم طاق شد، تلخ می گفتم، پس تلخ هم باید می شنید:

-من همین الان به این نتیجه رسیدم که تو به دردم نمی خوری. اصلا غلط کردی دوباره بهم زنگ زدی.

غریب:

-درست صحبت کن، تو آگه الان زنم بودی که من با این "غلط کردی" دهنتم رو پر خون می کردم.

آروم، اما با صدای پر از حرصی گفتم:

-ببین سیاوش دارم بهت احترام می دارم که تلفن رو قطع نمی کنم. تو کاملاً درست می گی ما که بلد نیستیم دو دقیقه هم دیگر رو تحمل کنیم، صحبت ازدواج شبیه جکه .

لطفا همین الان قطع کن وبی خیال شو. خیلی ها هستند که مثل من امل و بی کلاس نیستند و با دوستی هایی که تو منظورتی کنار می آن. بهت مثل من "غلط کردی" نمی گن.

چشم هام هم مثل خودم طاقشون طاق شد و بعد از کلی محکم بودم و دندان روی جگر گذاشتن بارونی شدند. ادامه دادم:

-قربون صدقه ت هم می رن، کاری که من بلد نیستم. تو که نباید برات عجیب باشه. الحمدالله دور و برت...

به حرف اومد، آرامش داشت و شاید دوباره چشم هام موفق شده بودند روی سیاوش حتی از پشت تلفن هم تاثیر بذارند.

-خب یاد بگیر.

سریع گفتم:

-چی رو؟

-قربون صدقه رفتن رو.

ساکت شدم، جوابی بهش ندادم. خودش به حرف اومد:

-چی شد؟ چرا حرف نمی زنی؟

قربون صدقه رفتن برای من کاری نداشت، یاد گرفتی نبود، اما سیاوش آدمش نبود.

-سارا تو نزدیک یه ساله که از شوهرت جدا شدی، باید خیلی عاقلانه تر برای ازدواج دومت تصمیم بگیری. من نمی تونم بهت قوی برای ازدواج بدم ولی می تونیم به هم یه فرصت بدیم و همدیگه رو محک بزنیم و به ازدواج فکر کنیم نه صرفاً به ازدواج کردن. دوتا راه در نظر بگیریم، یکی ازدواج و باهم موندن و اون یکی این باشه که نمی شه ازدواج کنیم. اینطوری فکر کردن باعث می شه امید واهی نداشته باشیم؛ این نظر منه.

تو که نمی خوای یه ازدواج عجله ای و ناموفق دیگه داشته باشی؟

نمی دونستم چه جوابی بهش بدم، حرف هاش مزخرف بود، یا لااقل در مورد من صدق نمی کرد. منی که همه چی رو باخته بودم، مگه می تونستم حالا به راه های مختلف فکر کنم. من فقط یه راه مد نظرم بود و اون ازدواج بود و فقط ازدواج؛ این پیشنهادش فقط به درد خودش می خورد که مثل من دل نداده بود. من اصلاً نمی خواستم ازدواج کنم. خود شخص سیاوش باعث شده بود که به ازدواج مجدد فکر کنم و حالا خودش چند تا راه پیشنهاد می داد.

نامیدانه گفتم:

-چه اصرار به ادامه بدیم؟ تو که قصد ازدواج نداری، منم همین الان می دونم تو به دردم نمی خوری، پس دقیقاً به خاطر چی ادامه بدیم؟ که همدیگر رو محک بزنینم؟ ما مثل کف دست هم دیگه رو می شناسیم، محک زدن برای اونایی که همدیگه رو نمی شناسند.

همه ش که نمی شد اون ناز کنه!

-سارا به سوال بیرسم؟

-بیرس.

-تو اصلاً می دونی من چرا اومدم سراغت؟ و یا چرا خودت بهم برای آشنایی جواب مثبت دادی؟

نمی دونستم با این سوال به کجا می خواد برسه، حتما منظوری داشت و در نهایت می خواست از جواب من به نفع خودش بهره برداری کنه.

از جام بلند شدم، به میز آرایش تکیه دادم و گفتم:

-تو رو نمی دونم، اما خودم می خواستم برای زندگیم به تصمیمی بگیرم، روی تو هم به عنوان کسی که می تونم باهاش به شروع دوباره داشته باشم فکر کردم.

شمرده و سوالی پرسید:

-یعنی هرکسی غیر من بهت پیشنهاد می داد، بهش برای شروع دوباره فکر می کردی؟

باهوش بودنش کار دستم می داد، جوابی ندادم، فقط اون بود که من رو به فکر ازدواج انداخت.

-خجالت می کشی؟ پس بذار من بهت بگم، تو ازم خوشتر اومده و جذبت شدی، واسه همین هم خواستی بهم فکر کنی.

کار شاقی نکرده بود که این موضوع رو فهمید. فهمیدنش زیاد سخت نبود، در واقع غیر از این رفتار نکرده بودم!

سوالی که دلم می خواست جوابش بهترین جواب دنیا باشه رو ازش پرسیدم:

-تو چی؟ تو برای چی سراغم اومدی؟

با خنده گفت:

-برای همون دیگه.

مقاومت می کرد!

-همون چیه؟

- منم از ت و خوشم اومده و جذبت شدم.

دلم کم مرید مرادش نبود که با این لحن و این کلمات دلبری و گرفتارتر از گرفتارم می کرد. حرف های سیاوش نسیمی بود که به یه باره تموم غم هام رو باخودش برد تموم التهاب های زخم هام رو التیام بخشید.

-سارا؟

-بله

-مثل دوتا آدم عاقل به ادامه ی رابطه مون فکر می کنیم، لزوما نه برای ازدواج.

یعنی باید اینطوری جلو بریم که اگه صلاحه ازدواج کنیم. روی خودمون واحساسمون کنترل داشته باشیم. این رو در نظر بگیریم که شاید به درد هم نخوریم. به جورایی پنجاه پنجاه؛ قبوله؟

"قبوله" سریع از حنجره های صوتیم تا پشت دهنم اومد. اما یهو به خودم اومدم.

چقدر سریع راضی شدم. اصلا فکر نکردم.

چه اتفاقی برام افتاد که فقط به بودن با سیاوش فکر کردم و دیگه هیچ چیز این معادله ی چند مجهولی رو ندیدم؟ هیچ چیز رو نسنجیدم. شاید حتی اگه این امید نصف ونیمه رو هم بهم نمی داد و فقط می خواست همون دوست باقی بمونیم، باز هم من قبول می کردم.

-چی شد سارا، قبوله؟

-آره قبوله.

رابطمون شکل عاشق ومعشوق نبود، در واقع عابد ومعبود شده بودیم.

خندید و گفت:

-خیلی خوبه، فقط باید قول بدی که از این به بعد من رو دیدی، پشت هم قربونم بری؛ هرچی هم گفتم، بگی به روی چشم.

-لبخندی زد:

-هرگز، امکان نداره.

-سارا تو چرا با بقیه فرق می کنی؟ الان هر کی بود می گفت "با کمال میل" و اینقدر قربون صدقه ام می رفت که دو روز نشده می رفتم خواستگاری ش. تو چرا به کوچولو سیاست نداری؟

دلم می خواست بهش بگم اگه این جوریه پس الان چرا دنبال منی؟ برو سراغ همون هایی که قربونت می رن، اما این به این معنی بود که من از حرف هاش حرصم گرفته. حرف بهتری زدم:

-من همینی هستم که می بینی، اگه قراره

با هم کنار بیایم، باید خودم باشم نه کس دیگه.

-یعنی من باید تو رو همین طوری قبول کنم؟

-میل خودته.

-نمیشه یه هوا خودت رو تغییر بدی؟ اینی که الان هستی خشک و تهاجمیه،

میشه یه نرم وعاطفی ش رو برام کنار بذاری.

ریز خندیدم، همیشه با خنده هام جسورتر شده بود و بعید نبود همین الان هم بشه.

-تقصیر خودته، گاهی من رو باحرف هات دیوونه می کنی.

-تقصیر منه؟ یعنی من اگه از این به بعد پسر خوبی بشم تو هم مهربون می شی؟

-من که همیشه مهربون بودم.

-من که چیزی ندیدم. پس با این حساب چیزهای خوبی انتظارم رو می کشه.

-سارا؟

-بله؟

-می خوای برای اینکه بیشتر همدیگر رو محک بزنینم، یه کاری کنیم؟

کنجکاو گوش تیز کردم و پرسیدم:

-چه کاری ؟

صدای ریز خنده می اومد:

-صیغه دیگه، اونجوری خیلی خوب می شه محک زد.

عجیب بود که سیاوش نیش می زد، زخم می زد، شوخی می کرد و پاش رو از گلیمش درازتر می کردم، اما من فقط می شنیدم و بعد فراموش می کردم.

عشق مخدری بود که زودتر از اونچه که فکر می کردم من رو به فراموشی گرفتار کرد، تموم حس هام از کار افتاد، غرورم قربانی شد و جای همه ی این ها دلدادگی نشست.

بدترین حرف سیاوش فقط درد لحظه ای داشت و اصلا موندگار نبود. تکرار حرفش که اصلا درد نداشت.

شوخی های سیاوش جنسشون عوض شده بود و به سمت شیطننت های پسرانه می رفت، ولی نکته اینجا بود که من بهش اعتماد داشتم و اون رو از رفتاراش می دیدم و قضاوت می کردم، نه حرف هاش.

کسی که نمی تونست تماس اتفاقی دستش رو با دستم، تحمل کنه، تکلیفش معلوم بود و آدم هرزه گری ها نبود.

خنده هاش تموم نشد و خودش از حرف خودش کیف می کرد، اسمم رو خندون صدا زد:

-سارا...

پریدم وسط حرفش حتی به شوخی هم باید ادب می شد:

-خوشم نمیداد، حرف از صیغه می زنی. اگه به بار دیگه بگی قطع می کنم.

اصلا از این کلمه متنفرم، تکرارش نکن.

-چرا؟

-حس بدی بهم دست می ده. احساس بی ارزش بودن می کنم.

-باشه، دیگه نمی گم. الان دوباره دعوامون می شه !مثل اینکه قول دادیم مهربون باشیم. حالا یه شب بخیر مهربون بهم بگو.

شیطون شدم و کوتاه شب بخیر گفتم.

-این الان "شب بخیر" قشنگت بود.

-بهتر از این بلد نیستم.

-یادت بدم؟

با لبخندی گفتم:

-بده.

فکر می کردم الان می خواد دوباره شوخی کنه، دوباره شیطنت!

اما با یه لحن خوب، عاشقونه، شیرین و احساسی، گفت:

-شب بخیر عشقم، عزیزم، نازنینم .

چیزی از قلبم جدا شد و من جای خالی ش رو همون لحظه احساس کردم، خیلی زود احساس خلا و سیکی وجودم رو در آغوش گرفتم. آرامشم همراه خداحافظی آروم سیاوش رفت. پسرک خجالتی که از حرف خودش هم خجالت کشیده بود.

خواب با چشم هام غریبه تر از هر وقت دیگه ای شد و از چشمانم فراری!

فکر سیاوش من رو دربند خودش کشید.

خودم رو به خاطر اون شب بخیر شل و وارفته ملامت کردم.

"با یک دیازپام صد هم

به انتها می رسند

قصه های تو و بی خوابی های من...

شب اما درمانی ندارد"

چند تا از این شب های لعنتی باید می گذشت تا من سیاوش رو در کنارم داشته باشم؟

من باشم و سیاوش، بعد از اون، "شب" هرچه قدر دلش خواست گریه رقصونی کنه. بعد از اون مهم نبود.

اما شب بود و سیاوش نبود. فقط شب بخیر آخرش بود، عزیزم و نازنیم. کلمات سیاوش چقدر می تونستند جای خودش رو برام پر کنند؟ چقدر می تونستند مرهم دلم باشند؟

چقدر دلم برای "دوست دارم" تنگ شده بود. چقدر من نیازمند این حرف بودم.

کلمه ای شیرین تر از "دوست دارم" نیست. چه قدر من دلم شنیدنش رو می خواست.

کیه که دوست دارم بشنوه و

همه ی وجودش گوش نشه؟

سیاوش خودش می گفت آدم زندگیم نیست، اما به واقع همونی بود که من و دلم سال ها به انتظارش نشسته بودیم.

آدم زندگی من شبیه سیاوش بود با همون "عزیزم" گفتن ها و همون "عشقم" ها

سرم رو روی بالش گذاشتم، همه خواب بودند و من از فکر سیاوش بیدار!

توی تاریکی اتاق با چشمانی باز باز غرق شدم ولذت بردم، رویا بافی هام تمومی نداشت، درست مثل شبی که پیش رو داشتم.

سیاوش در بیان احساسش خسیس نبود و من اونی رو که باید پیدا کرده بودم.

غروب وقتی به خونه برگشتم نتونسته بودم غم هام رو با اتاقم تقسیم کنم، اما الان تموم در و دیوارش شاهد بودند که من چقدر خوب بودم و خوب شنیدم.

من رو با حال خوشم تا صبح همراهی کردند. تموم لحظه هام بوی توت فرنگی می داد و موسیقی زمینه اش هم صدای "عزیزم" سیاوش بود.

خوشبختی برای من جایی همین نزدیکی بود و فقط کافی بود دستم رو دراز کنم و با تمام وجود هم آغوشش بشم.

هر نماینده ای که از طرف عقلم می اومد و می گفت: "به خودت بیا، چی شده که از خود بیخود شدی" رو سرکوب می کردم. آخریش امیدوار بود پشیمون نشم.

منم، دل به دلم دادم و تا صبح با هم شب نشینی داشتیم!

انگیزه م برای نفس کشیدن و زندگی دوبرابر شد. از روی تخت بلند شدم. دم ظهر بود؛ تا خود صبح بیدار بودم و بعد اون خوابم برد، رویای شیرینی که وجودم رو گرفت، اول از همه به خواب شبانه م دستبرد زد.

لباسم رو عوض کردم و بیرون رفتم.

چایی روی گاز بود و مامان هم خونه نبود.

منتظر بودم هر آن لایلا زنگ بزنه و سوال پشت سوال ردیف کنه و بپرسه.

اگه زنگ می زد نمی دونستم چی بهش بگم؟ این آدم دمدمی مزاج رو، دیگه خودمم نمی شناختم. آدمی که شب یه چیزی می گفت و می خواست و روز یه چیز دیگه.

باید بهش توضیح می دادم که همه چیز بین ما حل شده و من و سیاوش تصمیم تازه ای گرفتیم.

لایلا تنها کسی بود که فکر می کردم می تونه درکم کنه.

به هرکسی نمی شد گفت با به پسر مجرد چه قراری گذاشتم، همه ذهنشون به سمت بدترین فکر ها می رفت.

لیلا ذهنش بسته نبود و همیشه همه ی جوانب رو در نظر می گرفت، ذهنش دایم آماده ی قضاوت درباره ی دیگه رون نبود.

چایی رو از روی گاز برداشتم وب.رای خودم چایی ریختم.

روزهای قبل و قبل تر وقتی از خواب بلند می شدم، از این روزمرگی هایی که گرفتارش شده بودم گله داشتم، اما امروز روز دیگه ای بود و همه چیز عالی بود و با بقیه روزهام فرق داشت.

آشپزخونه رو جمع وجور کردم وبه اتاق خوابم رفتم. شونه رو از جلوی میز برداشتم و جلوی آینه موهام رو شونه کردم. شونه رو پایین آوردم وبه آینه زل زدم وخودم رو برانداز کردم و

صورتم رو این ور و اون ور.

سیاوش آروم آروم به زندگیم قدم می داشت و من باید عوض می شدم. بهترین لباس هام رو می پوشیدم وبه بهترین شکل به استقبالش می رفتم.

از این به بعد مهم بود به خودم برسیم وخوشگل باشم، بهانه ی زندگی م، پیداش شده بود !

دوباره شونه رو بالا بردم و از بالا به پایین موهام رو شونه کردم. تصور روزی رو کردم که سیاوش تو موهام دست بکنه وگره هاش رو با پنجه هاش به آرومی،

طوری که دردم نگیره، باز کنه.حامد حوصله نداشت و هیچ وقت این کار رو نمی کرد. هر مدل آرایشی که روی موهام پیاده می کردم، براش فرقی نداشت.

حامد و هر چی مربوط بهش بود رو پس زدم، دوباره دست سیاوش رو توی موهام تصور کردم واز این تصور غرق لذت شدم.

من براش لباس های قشنگ بپوشم و اون مثل اون روز توی راهروی خونه ی سامان

بگه"معرکه شدی"

موهام رو به سمت شونه راستم هل دادم؛

دقیق تر توی آینه به خودم زل زدم، با خیلی چیزها قهر بودم ویکی از اون ها آینه بود.

زیبایی به دردم نمی خورد، وقتی قرار بود برای این زیبایی ستایش نشم.

موهام رو رها کردم وتوی اتاق به دنبال گوشی چشم چرخوندم، روی تاج تخت ودر مرز اقتادن بود.

برداشتتم؛ وسیله ی محبوب این روزهام بود.

برای فرستادن پیامی برای سیاوش دو دل بودم.

اما یه دل شدم و پیام "صبح بخیر عزیزم"رو برای سیاوش فرستادم.

پشت تلفن خجالت می کشیدم، اما نوشتن همیشه با خجالت غریبه بود وخیلی ها ناگفتنی ترین حرف هاشون رو با نوشتن به هم می گفتن.

شاید اینجوری یخ صدام هم آب می شد

وبه زودی منم به سیاوش "عزیزم" می گفتم.

گوشی دستم بود و من تمام حواسم جمعش؛ نه فقط چشم هام!

وقتی صدای پیامکش بلند شد، خیلی زود پیام رو باز کردم.

سیاوش شکلک تعجب برام فرستاد.

به دقیقه نکشید پیام دیگه ای فرستاد:

"نه بابا، چقدر زود درسات رو یاد گرفتی! دیگه چی بلدی؟"

روحیه ی شوخ در کنار زبون تند و تیزش همیشه برام خوشایند بود.

براش پیام فرستادم:

"فقط همین"

نمی دونستم چطور اینقدر زود تایپ می کنه، سریع جواب داد:

"بقیه رو هم یاد بگیر؛ جای امیدواری هست، در ضمن الان ظهره".

یه شکلک خنده هم فرستاد.

زنگ در رو زدند. مامان عادت داشت حتی اگه کلید همراهش بود، باز باید یکی براش در رو باز می کرد.

گوشی به دست از اتاق بیرون رفتم و در رو براش باز کردم. میوه و سبزی رو ازش گرفتم و داخل سینیک گذاشتم.

مجبور شدم گوشی رو از خودم جدا کنم و روی کانتر بذارم.

نگاهی بهم کرد و اول از همه موهای بازم توجهش رو جلب کرد:

-چرا موهات بازه سارا؟ می آیی تو آشپزخونه موهات رو ببند.

-حواسم نبود، زنگ زدی داشتم شونه ش می کردم.

به طرف کانتر رفتم و نگاهی به گوشیم کردم و برداشتم، بعد هم به طرف اتاقم رفتم تا موهام رو ببندم.

صدای مامان رو شنیدم:

-از گوشیت حاجت می خوای.

من منتظر بودم سیاوش پیام بده و یا زنگ بزنه؛ این کم از حاجت خواستن نبود.

داخل اتاق خواب شدم، گوشی رو روی تخت گذاشتم. مقابل آینه موهام رو دور دست هام پیچ دادم وبا کلیپس بالای سرم بستم.

قبل اینکه بیرون برم، به طرف تخت رفتم ونگاه آخرم رو به گوشی انداختم، مثل تیکه ای از وجودم شد. نه پیام و نه زنگی از سیاوش نبود. گوشی رو روی میز آرایش گذاشتم، بیرون بردنش مساوی بود با حساسیت و شک مامان.

صدای زنگش رو بلند کردم ودر اتاق رو هم باز گذاشتم. صدای تلویزیون رو هم روی کمترین شماره گذاشتم . همه ی این ها به خاطر این بودکه اگه زنگ خورد، صداش رو بشنوم.

سرگردون بودم واین سرگردونی وادارم می کرد به کارهای عجیب و غریبی دست بزنم، داخل آشپزخونه به هرچیزی سرک کشیدم؛ یه بار در یخچال رو باز کردم وبی هدف به داخلش نگاه کردم و بار دیگه در کابینت.

مامان حواسش بهم نبود وگرنه متوجه ی هول بودنم می شد.

می دونست بی حوصله م، ولی این بی حوصلگی رو به سرکار نرفتن ربط می داد و خبری از درگیری های تازه م نداشت.

صدای زنگ گوشیم اومد، دستگیره ی کابینتی رو که قرار بود باز کنم رو ول و نگاهی به مامان کردم. حواسش بهم نبود، سعی کردم با بی خیالی به سمت اتاقم برم، در حالی که دلم می خواست تا خود اتاق پرواز کنم.

در اتاق رو بستم وحالا که چشم مامان رو دور دیدم با دو قدم بلند خودم رو به میز رسوندم و گوشی رو برداشتم. مطمئن بودم سیاوشه.

همی طور هم بود.

الو، سیاوش؟

کشدار و مثل همیشه گفت:

-سلام.

روی تخت نشستم تا کمی هیجان صدام کم بشه.

-سلام، خوبی؟

تند وباعجله گفت:

-ببین سارا، زود حاضر شو؛ می آم دنبالت ناهار بیرون بریم. اون دفعه رو که کوفتمون کردی.

جا خوردم از حرفش.

-کجا پیام سیاوش؟ چی می گی؟

-گفتم که ناهار بریم بیرون؛ تا ده دقیقه دیگه سر خیابونتون منتظرم. زود بیا.

با اینکه خیلی دلم می خواست برم و دل به دلش بدم، اما گفتم:

-نمی تونم پیام سیاوش.

-یعنی چی نمی تونم بیام؟ من رو هوایی می کنی، بعد خودت رو کنار می کنی؟ عزیزم و اینا یادت رفته. من نمی دونم خانم خانما، تا ده دقیقه ی دیگه سر خیابون باش.

بی منطقیش گاهی بد به چشم می اومد.

-سیاوش، چرا آدم رو توی عمل انجام شده قرار می دی؟ من واقعا نمی دونم به مامان چی بگم؟

صداش رو التماسی کرد:

-یه بهانه ای بیار، باشه؟

مکث کردم، آدم مهمی شده بود و من خیلی نمی تونستم بهش نه بگم.

-سارا من پشت فرمونم، نمی تونم صحبت کنم، بدو بیا.

بالاخره اونی شد که سیاوش می خواست!

-باشه، الان می رم با مامان صحبت می کنم. فقط نمی تونم ده دقیقه ای آماده بشم.

-باشه تو بیا، من یه ساعت منتظرت می مونم.

پشت فرمون بود، نمی خواستم بیشتر از این کشش بدم:

-باشه، فعلا خداحافظ.

تلفن رو قطع کرد من رو با یه عالمه دل مشغولی تنها گذاشت.

از اتاق بیرون رفتم. مامان توی آشپزخونه مشغول شستن سبزی ها بود. وقت مقدمه چینی نداشتم، صداش زدم:

-مامان

به طرفم برگشت:

-چی؟

-یکی از دوست هام زنگ زد ازم خواست بریم بیرون.

سوالی نگاهم می کرد.

-کدوم دوستت؟

-شما نمی شناسیش.

روش رو ازم گرفت، با هموم سر پاییش، گفت:

-تو که بچه نیستی من بهت بگم کجا برو، کجا نرو؛ خودت بهتر می دونی.

این حرف مامان دست کمی از مخالفت نداشت.

منم خودم رو به اون راه زدم و به طرف آشپزخونه رفتم، دستم رو دور گردنش حلقه کردم و صورتش رو بوسیدم:

-عاشقتم مامان، زود می آم.

خیلی هم مطمئن نبودم که زود بیام.

تمام مدتی که مشغول پوشیدن لباس و آرایش بودم، یه حس بدی از ارم می داد و اون این بود که من شبیه دخترهایی شده بودم که بقیه رو دور می زدند، تا به قرارشون برسند.

زودتر از اونچه که خودم هم فکرش رو بکنم، آماده شدم. مانتوی توسی کوتاه با شلوار جین آبی کمرنگی پوشیدم. شال مشکی هم سرم کردم. سیاوش و توجهش به پوششم باعث شده بود که توجه ویژه به لباس پوشیدنم داشته باشم.

بیرون رفتم و با صدای بلند با مامان خداحافظی کردم.

از آشپزخانه بیرون اومدم. همین که مامان من رو دید، گفت:

-مانتوت زیاد کوتاه نیست؟

سرم رو پایین بردم و نگاهی به مانتوم کردم، یه وجب بالای زانو هام بود.

-نه مامان، کوتاه نیست؛ خوبه.

رضایتی نداشت، اما دیگه ادامه نداد.

دوست نداشتم دلخور بیرون برم، صداش زدم:

-مامان، بیرون کاری نداری؟

دوباره بهم نگاهی کرد:

-نه، برو خدا به همراهت.

این رو که گفت، آروم گرفتم.

خیلی سریع کفش مشکی پاشنه بلندم رو پوشیدم و بیرون رفتم.

به خیابون که رسیدم، برخلاف دفعه های قبل سیاوش از ماشین پیاده شده بود. دست هاش رو به زیر بغل زده و به کوچه مون نگاه می کرد.

بدون این که روی خودم تسلطی داشته باشم، دست هام رو بالا بردم و براش تکون دادم.

سیاوش هم با شکوه تر از همیشه، دستش رو بالا آورد و برام تکون داد.

خودم رو به اون طرف خیابون رسوندم.

پیراهن آستین کوتاه سفید با شلوار کتان سورمه ای تنش بود. بهم با لبخند نگاهم می کرد، اما یاد حرف های دیشبش باعث شده بود، شرم کنم و مستقیم تو صورتش زل نزدم.

اما سیاوش بی پروا نگاهم می کرد و چشمش به جا بند نبود. بالاخره خودم رو راضی کردم و منم چشمم رو به نگاه مشتاق چشمش دادم.

امروز به جور دیگه می دیدمش، به حسی از آسودگی خیال، که دیگه این مرد مال منه و لازم نیست برای نگاهم، حرف هام و رفتار هام خط و نشون بکشم. سدی که بین ما بود الان شکسته شده و نگاهمون حرف های تازه ای برای گفتن داشت. این رو نگاه بی پرواش و نگاه جسور من می گفت.

جلوتر رفتم و بهش سلام کردم، نگاهش به خنده نشسته بود و دوتا ابروهاش هم بالا رفته بود:

-خیلی خوبه که وقت نداشتی و این همه هنرنمایی به خرج دادی، وقت داشته باشی چی می کنی!

پرو بودن جزئی از شخصیتش بود و من خیلی وقت پیش، این موضوع رو پذیرفته و باهاش کنار اومده بودم:

-شده به بار من رو ببینی و متلک نندازی؟

خنده ی دلنشینی کرد و همزمان در ماشینش رو برام باز کرد، من هم به طرف ماشین رفتم و حالا رو به روی هم بودیم، کیف رو از دوشم کشید:

-کجای حرف شبیه متلک بود؟ حرفم تعریف بود و بس!

نگاهم رو با اخم همراه کردم:

-من که تعریفی نشنیدم.

-باید به لایه های درونی حرفم دقت می کردی، باید بیای نزدیک تر، از دور مشخص نیست تعریفه!

می فهمیدم که از این بگو و مگو ها لذت می بره.

عقب رفت، تا من سوار بشم، کیفم رو که توی دستش بود به آرومی به پشتم زد:

-در کل منظورم این بود که خیلی خوب شدی.

روی صندلی جلو نشستم، سیاوش هم هنوز دستش روی دستگیره ی ماشین بود. کیف رو روی پام گذاشت:

-خیلی خوشگل شدی!

دلم نمی خواست هیچ وقت هیچ وقت بفهمه که این حرف هاش چه بلایی سرم می آره. چه فرقی بین حامد و سیاوش بود که اون نمی تونست حرف های این شکلی بزنه؟

در رو بست و رفت تا پشت فرمون بشینه.

حرف به ظاهر ساده ای زد اما برای من همون ضربه ای بود که به پاشنه ی آشیلیم می خورد. همون جایی که ضعف داشتم.

ماشینش همون پاجروی سفید بود.

نشست و کمر بندش رو بست، بهش نگاه کردم و تا نگاهم رو دید بهم چشمکی زد.

دلم برای این چشمک هاش تنگ شده بود.

نگاهم رو به نگاه سیاوش پیوند زده بودم و هر کاری می کردم این نگاه رو بگیرم، موفق نبودم. برای اینکه بهونه ای برای این نگاه ممتد و جسورم داشته باشم، گفتم:

-الان کجا می ریم؟

ماشین رو راه انداخت و بعد از نیم نگاهی به آینه راه افتاد. به طرفم برگشت:

-اول می ریم به جا ناهار بخوریم و بعد هم می ریم پیش مریم.

نگاهم اونقدر تعجب داشت که سیاوش بفهمه.

سریع گفتم:

-مریم؟

-آره دیگه، مریم.

یه روزی من رو از ارتباط با مریم منع می کرد و حالا خودش من رو به خونه ی مریم می برد.

-سیاوش امروز یه چیزیت میشه ها ! با تو پیام خونه ی مریم، اون نمی گه با برادرشوهرم چه غلطی می کنی؟

لبخندی زد، در حالی که به خاطر شلوغی خیابون نمی تونست بهم نگاه کنه گفت:

-معلومه که یه چیزیم هست، آسمون آبییه، سارا خانم کنارمه.

موقع گفتن سارا خانم نگاه کوتاهی بهم کرد و ادامه داد:

-کمی مهربون شده سارا خانوم

البته هنوز باید بیشتر تمرین کنه، اینا کافی نیست حال خوب باشه؟

ضربه ی حرف هاش بد کاری بود و تا عمق وجودم نفوذ کرد، سرم رو تگون دادم:

-خونه ی مریم نریم، درست نیست.

-ما که با هم نمی ریم، تو می ری پیشش، بعد منم مثلاً اتفاقی می آم اونجا.

از این همه شرارتش خندیدم، درحالی که می دونستم جای خنده نیست.

با خنده م، دل و جرات پیدا کرد:

-ما اینیم دیگه.

-چطوری می تونی اینقدر بدجنس باشی؟

دوباره برگشت و دوباره چشمک زد:

-حالا کجاش رو دیدی، من خیلی شیطون و بدجنسم و بعد هم چشم هاش رو لوچ کرد.

-حالا چرا باید بریم خونه ی مریم؟

دلم به سر کار گذاشتن مریم راضی نبود.

نگاه سوالی بهم کرد:

-فکر می کردم خوشحال می شی، بگم می ریم خونه ی مریم. من به خاطر تو گفتم؛ خیلی وقته ندیدیش.

اگه به خاطر من بود،اگه برای من بود،

توانش رو نداشتم که برای این اولین هایی که برام خرج می کرد، مخالفت کنم.

نگاهم رو که دیگه هیچ کنترلی روش نداشتم رو به سیاوش دادم:

-باشه، ناهار خوردیم بریم پیشش.

-چه دختر خوبی، من عاشق دخترای حرف گوش کنم.

- من که هیچ وقت حرف گوش کن نبودم.

نگاهش مستقیم به جلو بود،خنده ای روی لبش نبود.

-اشتباه می کنی، تو از همشون حرف گوش کن تری؛ فقط قلق خاصی داری، یه رگ خواب. بعد اون تا تهش هستی.

خشکم زد، منظورش از ته کجا بود.

حسابی که روم باز کرده بود، روی چه حسابی بود؟

به طرفش برگشتم، در حالی که صورتم دیگه هیچی از حس های خوب دقایق قبل رو نداشت.

-کی بهت گفته من تا تهش هستم؟

با شنیدن حرفم به طرفم برگشت.

لبخندی زد، لبخندش نشون از این داشت که،

"من به خودم مطمئنم"

-لازم نیست کسی بهم بگه، خودم فهمیدم.

کجا رو اشتباه رفته بودم که الان اینقدر مصمم بود؟ خیلی محکم گفتم:

-اشتباه فهمیدی.

دوتا ابروهائش رو بالا برد:

-یادته یه بار بهت گفتم، شبیه اونایی هستی که دوتا شخصیت دارند؟ الان مطمئنم که این جوریه.

من همیشه تند تند حرف می زدم، ولی این بار به طرفش برگشتم و شمرده گفتم:

-من دوتا شخصیت ندارم. موضوع اینه که اگه بفهمم کسی در مورد من و رفتار هام دچار کج فهمی شده، نمی تونم روی خودم تسلط داشته باشم.

خندید:

-ببینم، من گفتم تو تا تهش هستی، منظورم رو از "ته" چی معنی کردی که احساس می کنی من در مورد رفتار هات دچار کج فهمی شدم؟

ساکت نگاهش می کردم. ادامه داد:

-انگار منظور من از "ته" با منظور تو تفاوت داره.

نیم نگاه دیگه ای بهم کرد و دستش رو پشت گردنش گذاشت:

-سارا من منظورم مطمئنا یه رفتار شلخته و شل و وارفته از طرف تو نیست. حالا تو با این "ته" گفتن من به کجا رفتی خدا می دونه؛ یه کوچولو منحرفم مثل اینکه هستی!

با اینکه برام روشن کرده بود منظورش به اون بدی نیست که من فکر می کنم، اما باز هم نمی تونستم با جمله اش کنار بیام. لحنش موقع گفتن "تا تهش هستی" لحن قشنگی نبود، برام چراغ می زد که سیاوش نمی تونه این حرف رو بدون منظور زده باشه. بهم کنایه می زد؛ انرژی منفی داشت وگرنه من هیچ وقت برای دیدن نیمه ی پر لیوان مشکلی نداشتم.

-من رو بازی نده سیاوش، با بچه که طرف نیستی ! من یه آدم عاقل وبالغم.

-من بگم غلط کردم حله؟ یا نه باید این ناهارم کوفتم بشه؟

به صندلی ماشین تکیه دادم سعی کردم نه دیگه بهش نگاه نکنم و نه حرفی بزنم.

خودش هر از گاهی نگاهی بهم می کرد.

بی مقدمه و شاکی گفت:

-خب تو تا تهش هستی دیگه، همون اول گفتی ازدواج.

این حرفش عذر بدتر از گناه بود. اگه من خودم همون اول تکلیف این ته و پایانی که سیاوش گفت رو معلوم کردم، پس رگ خواب و قلق لازم نبود که سیاوش داشته باشه.

سیاوش باید می فهمید که اگه کنارشم، اگه باهاش ناهار می خورم، اگه بی تاب زنگ زدنشم، اگه با شنیدن صدایش حالم خوب می شه، اگه می خنده، می خندم، اگه عزیزم می گه، عزیزم بهتری می شنوه، هیچ کدوم از این ها نمی تونه سند این باشه که من راضی به قدم گذاشتن به هر راهی وبا هر پایانی هستم. ته من ازدواج بود و غیر اون هیچ!

باید می فهمید که من زنی نیستم که اگه به مهربونی هاش واکنش مثبت نشون می دم، دلیل نمی شه به بقیه ی خواسته ها و نیاز هاش هم همین قدر مثبت واکنش نشون بدم. باید می فهمید که من تشنه ی عشق و عاطفه ش هستم و هر جا احساس کنم این ها ناخالصی دارند وبا چیز دیگه قاطی شدند یا رنگ هرزگی بگیرند، همونجا شاهرگ این رابطه رو می زنم. حالا هر چقدر می خواد ازش خون بره و من رو نصف جون کنه.

ساکت بودم و ظاهرا حواسم به جلو و ماشین ها بود، اما همه ی فکرم حول سیاوش می گشت. نمی دونم چرا راحت نمی تونستم از این حرف سیاوش بگذرم؟

فکر اینکه در مورد من چه فکری می کنه و من رو هم ردیف کدوم زن ها می دونه، باعث شده بود دیگه برای این باهم بودن ذوق نداشتم باشم.

سیاوش که اسم رو صدا زد، تموم سکوت سنگین ماشین شکست:

-سارا؟

نگاه بی رمقی بهش انداختم.

-چی شده؟ ناراحتی!

-نیستم.

-من کورم یا خنگ؟ حرف نمی زنی ! اخم کردی!

-حرفی ندارم.

جواب های یه کلمه ایم، بدون اینکه به صورتش نگاه کنم، کلافه اش کرده بود:

-می دونی چیه، ما اصلا به درد هم نمی خوریم، باید همین الان طلاق بدم.

موفق شده بود از من نگاه بگیره؛ اونم یه نگاه پر خنده و شیرین.

"همین الان طلاق بدم" سیاوش، بدون این که بخوام، لب هام رو وادار به خنده کرد.

با همون نگاه بهش گفتم:

-چقدر زود دلت رو زدم.

-تا جایی که من می دونم، شیرینی دل آدم رو می زنه، من که به جز تلخی، شوری و ترشی، چیزی ازت ندیدم.

گردنش رو کج و نگاه شیطونی بهم کرد:

-البته اگه از "صبح بخیر عزیزم" دم ظهرت بگذریم.

-اگه من تلخ و شورم، چرا می گی تا تهش هستم؟

نگاه سوالی و شاکی بهم انداخت:

-ای وای من ! سارا تو هنوز فراموش نکردی؟

-یه سال که ازش نگذشته، همین ده دقیقه پیش بود.

-سارا خانم، خوشگل خانم، چی بگم بشوره ببره؟

خنده م باز بی موقع خودش رو حراج کرد:

-یه غلط کردم کفایت می کنه.

شکلکی درآورد و سرش رو تکون داد:

-اون رو که همون اول گفتم عزیزم. مثل اینکه یه جور دیگه باید عذر بخوام.

مطمئن بودم آگه بگم "چه جوری" جواب درست درمونی نمی شنوم. برای همین خودم رو زدم به اون راه:

-حالا کدوم رستوران می ریم؟

-یعنی عذرخواهی نکنم؟

دست بردار نبود، با لجبازی سعی کردم بهش نگاه نکنم.

-سارا خانم با شمام.

برگشتم طرفش و با صدایی که کمی بلند شده بود، گفتم:

-چی؟

-می گم، من راه های مختلفی برای عذرخواهی بلدما.

-اصلا نمی خواد عذر خواهی کنی، آدم رو به مرگ می گیری تا به تب راضی بشه.

خندید، یواشکی خندید.

نگاهی که چند دقیقه پیش بهش انداخته بودم حالا دنباله دار شده بود، تصویر پیش روم دیگه ماشین های رنگ و وارنگ نبودند، سیاوش بود و خنده ش، سیاوش بود با اون حجم خواستن هایی که من بهشون فکر می کردم. گاهی هم نا امید مثل الان، با اینکه کنارم بود، ولی خیلی دور از دسترس می دیدم. سیاوش فاصله ی چندانی با من نداشت، آگه دستم رو دراز می کردم به شونه اش می خورد اما نمی دونم نا امیدی از کدوم در وارد شده بود و الان توی این زمان خوب یقه م رو گرفت. باعث شد، سیاوش رو خیلی دور تر از خودم و غریبه تر از هر زمانی ببینم.

-بریم فست فود پیتزا بخوریم؟

سرم رو به نشونه ی تایید حرفش تکون دادم.

-خودت نظری نداری؟

دوباره سرم رو تکون دادم.

-زبون نداری؟

جوابم به حرفش به خنده ی نیم بند بود.

چیز بیشتری باید می گفت تا نا امیدی که من رو اسیر کرده بود، دست از سرم برداره.

با "چی بخوریم" هیچ اتفاقی نمی افتاد.

جلوی یه رستوران فست فود شیک نگه داشت. برای یکی از دوستاش بود.

به زحمت جای پارک پیدا کرد و پارک کرد.

کمر بندش رو باز وبهم نگاه کرد:

-نمی خوای پیاده شی؟

-کمر بندم رو باز کردم و همزمان باهاش پیاده شدم.

دو شادوش هم به طرف رستوران رفتیم، تفاوت قدی مون کم بود. و این شونه به شونه رفتن برام خوشایند بود.

سیاوش سفارش پیتزا داد، منم روی صندلی نشسته بودم و بهش نگاه می کردم.

با دوستش سرگرم صحبت بود، معذب از نگاه بقیه دوست داشتم سیاوش زودتر برگردد.

دعام برآورده شد و سیاوش به طرفم اومد. دور هر میز، چهارتا صندلی چیده شده بود. سیاوش روی صندلی کنار من نشست:

-گرسنه ت نیست؟ یه ربع طول می کشه تا آماده بشه.

لبخندی زدم:

-اصلا گرسنه م نیست، عیبی نداره.

خودش رو به طرفم خم کرد، بوی خویش به همه ی حواسم مسلط شد و من دیگه چیزی جز این بوی خوش نمی دیدم.

دهن که وا کرد باز بوی محشر توت فرنگی، فضای خالی بینمون رو پر کرد. یه عطر خوب، دیگه این عطر برام فقط یه عطر نبود، طعم خاطره ها می داد.

-بله از نظر شما باید هم عیبی نداشته باشه، آدم که یازده صبحونه بخوره، باید هم یک بعدازظهر گرسنه ش نشه.

اون می گفت، اما من چیزی نمی شنیدم و فقط بو می کشیدم.

دلم می خواست سرم رو جلوتر ببرم، تا این بوی خوب توی فاصله ی بینمون هدر نره، حروم نشه، اسراف بود این بو غیر ریه هام جای دیگه ای بره. سر سیاوش بالاتر از سرم بود، اگه می رفت عقب تر کمک بزرگی بهم می کرد.

عقب نمی رفت و کمک نمی کرد. بوی تن سیاوش حالا نزدیک تر می پیچید.

مغناطیسش با تمام قدرت، من رو به طرف خودش جذب می کرد. سرم رو به طرف دیگه ای برگردوندم تا اهرمی پیدا کنم و بچسبم بهش و کشیده نشم. دلم لمس اون بو رو می خواست.

حالا اکسیژنی غیر از اکسیژن تن سیاوش رو نفس می کشیدم.

خودم رو ناخودآگاه عقب کشیدم و حالا که دورتر بودم، جرات دوباره نگاه کردن بهش رو پیدا کردم.

تعجب کرد از این فاصله ی یه باره م، اخم هاش قصد تلافی داشتند:

-چیزی شده؟

با صدایی که سعی می کردم شبیه ناله نشه، گفتم:

-می شه یه کم عقب تر بری؟ اینجا رستوران، بقیه یه جوری نگاهمون می کنند.

-اگه رستوران نباشه، اشکالی نداره؟

از رو نمی رفت؛ راست نشستم و چشم به چشمش دادم:

-نزدیک شدن به من، بدون رعایت فاصله ی مجاز، همیشه اشکال داره. مکانش مهم نیست.

-بخشید؛ متوجه ی تابلوی ورود ممنوع نشدم.

-برو عقب تر.

هر دو جدی و با حرص به هم زل زده بودیم.

عقب کشید ولی نگاهش هنوز روی صورتم بود.

-می دونی، تو استاد اینی که از هر رفتار معمولی من، برای خودت داستان بسازی.

من اون آدم بیمار جنسی توی ذهنتم، که با این کارها خوراکش جور بشه؛ اگه بودم، نیازی نبود ناز تو رو بکشم، نازکش زیاد دارم.

ناراحت شد، این شاید به نزدیکی ساده از طرف سیاوش بود، اما برای من اینطور نبود.

برام اون لحظه راحت نبود بو بکشم فقط تماشاچی باشم. دوست داشتم، بو مستقیم از تن سیاوش وارد دماغ بشه و ذره ای رو با هیچ هوایی تقسیم نکنم.

بویی که عقلم رو بی هوش می کرد.

-سیاوش، تو ، برای من پاک ترین آدم دنیایی ! غیر این فکر می کردم، اینجا نبودم. من به نگاه بقیه حساسم.

دلجویی که ازش کرده بودم، جواب داد. اینقدر با اعتماد گفته بودم که باور کنه، لبش به خنده از هم باز شد:

-سارا خانم، نازنین من، حساسیت تو بیشتر، باعث حساس شدن بقیه می شه ! مگه به خودمون شک داری؟ رابطه ی ما شاید ایراد داشته باشه، اما کثیف نیست.

خودش رو به طرفم خم کرد؛ اما نه مثل قبل، فاصله مون بیشتر بود:

-نزدیک بود این بار هم یه ناهار با طعم کوفت بخوریم.

سیاوش با اشتها پیتزا می خورد و مرتب از طعم و مزه ی نداشته ی پیتزا تعریف می کرد. اما من هیچی از طعم و مزه ش نمی فهمیدم.

بویی که چند دقیقه پیش وارد بینی م شده بود، جانشین نمی خواست؛ خیال پا پس کشیدن نداشت ! پیتزا برام طعم همون تیکه نون سر سفره ی صبحونه رو می داد.

چهار تیکه از پیتزام رو با زور نگاه سیاوش خوردم.

-دیگه نمی تونم بخورم سیاوش.

-تو که هنوز نصفش رو هم نخوردی!

پیتزا رو از مقابلم کنار زدم و گفتم:

-میل ندارم.

-بده من بقیه ش رو بخورم.

حرفش رو شوخی فرض کردم و پیتزا رو هل دیگه ای دادم تا از خودم دورترش کنم.

سیاوش به طرفم برگشت:

-چیکار می کنی؟ می گم، بده من بخورم.

دست دراز کرد و پیتزا رو برداشت.

یه تیکه رو نزدیک دهنش برد و جلوی چشم های پراز تعجبم گاز محکمی زد!

با خنده گفتم:

-خوردی؟

-معلوم نیست؟

-دهنی من بود.

تا گفتم خندید و به سرفه افتاد.

-دهنی چیه؟ مگه پیتزام دهنی می شه؟

-خفه نشی، واقعا چطور می تونی بازم بخوری؟

دست برد و تیکه ی دیگه ای برداشت.

با چشم هام مسیر دست هاش رو دنبال می کردم.

-چشم نکنی من رو، همش دو تیکه پیتزاست، فکر کردی همه مثل خودت عروسی غذا می خورند.

-عروسی چه جوریه؟

-کم و با ناز خوردن.

چشم هام رو به نشونه ی اعتراض، درشت تر کردم.

کنار باغچه ی آپارتمان سامان منتظر بودم تا سیاوش ماشین رو پارک کنه و بیاد. به دور وبرم نگاه می کردم، تا با نگاه، اضطرابم رو درمون کنم. از شدت اضطراب دل پیچه گرفتم. بعد ازاون شب خونه ی شراره، دیگه با سیاوش زیر سقف هیچ خونه ای نرفتم.

دوباره به باغچه و آپارتمان هایی که در سکوت ظهر تابستونی غرق شده بودند، نگاه کردم. انگار اولین بار بود به محوطه ی این مجتمع پا می داشتم. بند کیفم رو دو دستی چسبیدم، تموم سعیم رو کردم تا حتی شده کمی از ترسم رو با پنجه هام روی بندش جا بذارم، اما هیچ اتفاقی نمی افتاد!

سیاوش ماشین رو پارک کرده و بهم نزدیک می شد. هر قدمی که به طرفم بر می داشت ترس من رو هم بیشتر می کرد.

من نمی تونستم باهاش برم، کاش سیاوش بی خیال بشه وبریم!

جمله پشت جمله چیدم تا اومد منصرفش کنم بریم.

اومد کنارم و با نگاه سوالیش گفت:

-چرا نمی ری بالا؟ دوتایی که نمی تونیم بریم!

-می گم سیاوش تو به چه بهونه ای میخوای بیای بالا؟

-من رو دست کم گرفتی؟ چند تا کتابم دست سامانه؛ قبل اینکه پیام دنبالت، بهش زنگ زدم، گفتم کتاب هام رو می خوام. اونم گفت: " برو خونه از مریم بگیر"

فکر همه جارو کرده بود:

-خب، اگه اومدی بالا، من که باشم، مریم نمی گه این چه آدمیه سارا هست اومده تو؟

خندید وگفت:

-من که نمی دونم تو پیش مریمی.

شیطننت وخنده ش، همراه با این همه برنامه چین، ترسم رو بیشتر کرد و این ترس نه تنها جلوی چشم بلکه مقابل عظم هم پرده کشید. دلهره و ترس، رنگ التماس به صدام زد، گفتم:

-سیاوش، اصلا مریم خونه هست؟

سوالم، اینقدر از ترس سهم داشت که سیاوش بفهمه وکفری بشه. دهنش رو باز کرد و نفس کلافه ای کشید:

-نه، مریم خونه نیست؛ دارم می برمت خونه خالی، اونم خونه ی برادرم.

لال شدم و با نگاه وحشت زده ام به نگاه عصبانیش زل زدم. ادامه داد:

-تو چی فکر کردی؟ ها ... مگه من خودم خونه ندارم، بیارمت اینجا؟ شاید میل وفرش نداشته باشه، اما کارمون رو راه می ندازه.

همزمان با گفتن حرف های نیش دارش به سرتا پام هم نگاه کرد.

چیزی حلقه ی دور گلویم شده بود و قصد بند آوردن نفس هام رو کرد:

-ببند دهننت رو

با گفتنش کمی از فشار دور گلویم کم شد.

جلوتر اومد و داد زد:

-تو ببند؛ نمی فهمی یا داری بهم خط می دی. میگم اول تو برو بالا، من ده دقیقه بعد تو میام. مگه من خودم می خوام کلید بندازم برم تو؟ عقلت رو خوردی؟ مگه تو نبود می گفتی "من پاک ترین آدم دنیام" یه چیزی گفتی دهنم رو ببندی نه؟ اگه اینقدر می ترسی، واسه چی دنبال من راه افتادی؟ شتر سواری که دولا دولا نمی شه.

لال شده بودم و فقط اشک می ریختم.

سیاوش ترسم رو نمی فهمید، من وقتی به خودم اعتماد نداشتم، اعتماد داشتن به بقیه که عجیب نبود. من اون رو پاک می دونستم، اما همه استعداد خطا کردن رو دارند.

-بار آخره سارا که دارم اراجیف رو تحمل می کنم. من اگه چیزی ازت بخوام اونقدر شعور دارم که رک و راست بگم، لازم نیست گولت بزنم و بکشونمت خونه خالی ! حالا اگه باز می ترسی، می تونی بری سر خیابون ماشین بگیرری بری خونه و همه چی رو فراموش کنی.

تن صدایش پایین وپایین تر می اومد.

جمله به جمله آروم تر می شد. سیاوش همین بود، آدمی که با گریه دست وپای چشم هاش می لرزید.

اونقدر موقع گفتن جمله ی " فراموش کن همه چی رو" صدایش پایین بود که مجبور شد، دوقدم بهم نزدیک تر بشه.

تو دو قدمی م بهم زل زده بود:

-الان گریه ت برای چیه؟ من با یه آشغال یکی شدم، اشک از چشم های تو می ریزه؟

قدمی به جلو برداشتم وبینی م رو سفت چسبیدم تا عمیق نفس نکشه و بو ذخیره نکنه.

برای اینکه به لحظه های چند دقیقه پیشمون خط بزنم، گفتم:

-من می رم بالا، تو هم زود بیا تو آفتاب نمون.

لبش به لبخندی از هم باز شد، حرفم اثر کرده بود و این خنده روی لبش ته نشین شد .

باید دل می کردم و قدمی به عقب برمی داشتم و به سمت آپارتمان مریم می رفتم، اما عجیب دوست داشتم غلط دیگه ای بکنم؛ یه راه آسون تر انتخاب کنم و به جای چند قدم، یه قدم فاصله ی بینمون رو پر کنم. به خودم نهیب زدم و به عقب قدم برداشتم. ازجاذبه ی بوی بدنش می ترسیدم.

به پشتم نگاه نکردم تا اون آدم پشت سرم رو دوباره ببینم. می دونستم کمی بعد به فاصله ی ده دقیقه کنارمه.

آیفون رو زدم و بالا رفتم.

در رو که باز کردم، مریم با چادر سفید که گل های ریز آبی داشت، جلوی در به استقبال اومده بود. صورتش سفید و تپل تر شده و برجستگی شکمش حتی از روی چادر هم معلوم بود.

بهش لبخند زدم و جلو رفتم و در آغوشش جای گرفتم. بوی تنش، شبیه بوی نوزاد تازه به دنیا اومده بود.

حس بویایم امروز بازیش گرفت، شاید تقصیر جاذبه ی بوی سیاوش بود که من هر کسی رو عمیق بو میکنم، تا به بوی آشنای خودم برسم.

من رو به داخل خونه دعوت کرد، از دیدن من دم در خونه ش تعجب کرده بود:

-سارا، نمی دونی وقتی از آیفون دیدمت چقدر خوشحال شدم، از تنهایی دارم دیوونه می شم. خیلی خوب کردی اومدی.

جوابم به این همه شوقش، یه لبخند ساختگی بود و راه افتادن به سمت سالن.

نمی تونستم به صورتش زل بزنم و عذاب وجدان نگیرم از این بازی که سیاوش راه انداخته بود.

چادرش رو از سرش برداشت:

-بشین برات شربت بیارم. پیراهن کوتاه آبی آسمونی پوشیده بود. شکمش با پیراهن جلوه ی بیشتری داشت. روی میز، کنار جایی که چادر افتاده بود، نشستم.

نگاهی به ساعت انداختم، کار سختی بود، فراموش کنم کی پایین وایستاده.

با سینی شربت پرتقال برگشت. سینی رومقابلم روی میز گذاشت.

مات شکمش بودم، دلم لمس اون برجستگی رو می خواست.

مریم دوباره راهش رو به سمت آشپزخونه کج کرد.

-مریم، بیا بشین. من چیزی نمی خوام.

از آشپزخونه گفت:

-الان می آم.

شربت رو برداشتم و دوباره به ساعت نگاه کردم؛ چیزی نمونده بود ده دقیقه تموم بشه.

لیوان شربت رو سرجاش گذاشتم. دلم نمی اومد بدون سیاوش چیزی بخورم.

مریم با ظرف شیرینی برگشت و کنارم نشست.

-نی نی چطوره مریم؟

نگاهی که شاید دست خودش نبود رو به شکمش انداخت:

-خوبه، فعلا که دکتر از همه چی راضیه. شربتت رو بخور.

-سامان چطوره؟

لبخند زد و با دستش به شربت اشاره کرد:

-اونم خوبه.

اسم سامان براش یادآور چیز های خوبی بود، تا اسمش رو شنید لبخند زد.

برای منم اینطور بود، اسم سیاوش می تونست موجی از شادی رو روونه ی دلم کنه. برام عجیب نبود این لبخند نشسته ی روی لب هاش.

زنگ خونه به صدا در اومد وقلب من هم توی سینه، با صدای این زنگ پایکوبی راه انداخته بود. مریم بهم نگاه کوتاهی کرد، شاید اگه در حالت عادی بودم، می پرسیدم، "منتظر کسی هستی؟" اما الان این من بودم که منتظر سیاوش بودم.

مریم از جاش بلند شد و به طرف آیفون رفت. گوش تیز کردم، صدای مریم واضح می اومد که سیاوش رو دعوت به بالا اومدن می کرد.

آیفون رو زد و به طرف سالن اومد، رو به من گفت:

-داداش سامانه، سیاوش.

لالمونی گرفتم، چی باید می گفتم؟

براش سری تکون دادم و اونم به طرف اتاق خواب رفت.

امان از سیاوش!

همون جور سر جام نشسته بودم ومنتظر بودم ببینم چی می شه.

صدای زنگ در بلند شد، مریم لباسش رو با یه تونیک دکمه دار آبی آسمونی عوض کرد وشالی هم روی سرش انداخت.

با سرعت به طرف در رفت. براش نگران شدم:

-مریم یواش تر برو.

صدای تعارف مریم می اومد وبعد چند دقیقه من سیاوش رو تموم قد مقابلم دیدم.

تا من رو دید شروع کرد به سلام واحوالپرسی. از این تابلوتر نمی تونست رفتار کنه. انگار نه انگار که نمی دونه من اینجام و باید تعجب کنه.

مریم به طرف آشپزخونه رفت، دلم برای این همه راه رفتنش می سوخت.

سیاوش با چشم های شیطون و لبای خندون بهم زل زد:

-شما خوب هستید، چه خبر؟

بعد هم با شیطننت ادامه داد:

-شما کجا، اینجا کجا؟

با تموم قوا به جنگ خنده ای می رم که پر سرو صدا نشه و آبروریزی راه نندازه.

با اومدن مریم خودش رو جمع وجور کرد و روی مبل تک نفره، کنار مبل دونفره ای که من روش نشسته بودم، نشست.

مریم سینی شربت رو مقابل سیاوش گرفت وسیاوش با همون خنده ای که از اول تا به الان روی لبش با روح وروان من بازی می کرد، گفت:

-دستت درد نکنه عروس گلم.

مریم از این حرفش به خنده افتاد وسیاوش هم خندید:

-پدر شوهرت که عصا قورت داده از این حرفا نمی زنه، من بگم روی دلت نمونه.

مریم از این سیاوشی که مدام می گفت ومی خندید تعجب کرده بود. یه جور دیگه ای نگاهش می کرد، برای اون هم این سیاوش غریبه بود.

سیاوشی که توی جمع معمولاً ساکت بود وحرف نمی زد اما الان نقل مجلس سه نفره ی ما بود.

مریم روی مبل نشست و رو به سیاوش "چه خبری" گفت.

سیاوش هم لیوان شربتیش رو برداشت:

-خبری نیست، همه چی خوبه.

منم لیوان شربت رو برداشتم و

نه مثل سیاوش یه ضرب، با چند بار بالا وپایین کردن، شربت لیوان رو تموم کردم.

خیالم راحت بود که سیاوش هم از این شربت خورده.

تلفن خونه زنگ زد و مریم که امروز نشستن بهش نیومده بود، دوباره بلند شد.

به گوشه ی سالن پذیرایی رفت و پشت به ما اول نگاهی به شماره وبعد با لبخند "بله"ی ریزی گفت.

ظاهرا سامان بود، چه کسی جز سامان می تونست خنده رو با این سرعت روی لبش بیاره.

به سمت ما برگشت و با صورتی که ردی از خنده داشت، گفت :

-سامان سلام می رسونه.

من سری تکون دادم، اما سیاوش بلند گفت:

-سلام برسون.

با زنگ زدن سامان، نگرونی هم بالینم شد. نگرونی هایی که برمی گشت به این فکر " که نکنه سامان متوجه این باهم بودن من و سیاوش در یه زمان و یه مکان بشه".

سیاوش ولی چیزی براش مهم نبود و ترسی شبیه ترس های من به هیچ وجه نداشت. تقریبا دوتا پیتزا خورده بود و حالا هم شیرینی دانمارکی می خورد.

مریم پشت به ما مشغول صحبت بود،

نگاه کوتاهی به مریم کرد و بعد از اون به طرفم برگشت:

-چایی نداره؟

بدون اینکه حرفی بزنم با سر به لیوان شربتش اشاره کردم که یعنی همین الان شربت خوردی.

از وقتی که سیاوش زنگ آیفون رو

زد، دیگه زیونم شرمش می شد تو دهنم بچرخه و وظیفه ش رو به سرم به عهده گرفت.

-شربت چه ربطی به چایی داره؟

اصلا رعایت نمی کرد باید آروم تر حرف بزنه و برای مریم ابهام به وجود نیاره.

مریم تلفن رو سر جاش گذاشت و سیاوش هم به اجبار برگشتن مریم نگاهش رو از من گرفت.

مریم دوباره روی مبل کنارم نشست.

سیاوش از جاش بلند شد و رو به مریم گفت:

-چایی هست بیارم؟

مریم هم "ای وای" یی گفت ودوباره از جاش بلند شد:

-آره، الان براتون می آرم.

اما سیاوش بهش مهلت نداد و اشاره کرد بشینه و خودش سریع به طرف آشپزخونه راه افتاد.

مریم هم سر جاش نشست. این چایی که امروز سیاوش برام می آورد شاید بعدها می تونست جزو بهترین خاطره هام باشه و یا سرآمد همه ی خاطره های خوبم. شاید برای همیشه توی ذهنم بدرخشه وچشمک بزنه و طعم فکرم رو با امید همراه کنه.

این لحظاتی که باید فقط لذت می بردم ازشون، برام فقط لذت به همراه نداشت و ترس هم کمی میون این لذت ها سوسو می زد. حس می کنم آدم های بی خیال بهتر زندگی می کنند، شاید به حکم بی خیالی چیزی زیادی به دست نیارن اما قطعاً لذت بیشتری از زندگی می برند؛

چرا که همه چیز رو به شکل مسئله ای نمی بینن که ناگزیر به حلش باشند !

من باید الان به این فکر می کردم که سیاوش اینجاست و باید با خوشحالی ولذت تماشاگر این لحظات باشم و روی ترس و اینکه بعدا چی می شه، خط بکشم، ولی نمی تونستم و دوقدم جلوتر رو می دیدم، همیشه خوب نیست دوقدم جلوتر رو ببینی گاهی لازمه اونجایی که ایستادی رو خوب ببینی وازدستش ندی.

گاهی باید توشه ی بقیه راهت رو همون جا که ایستادی ببندی و همیشه دوقدم جلوتر خیلی جای بهتری نیست.

خمیره م جوری شکل نگرفته بود که به اینکه بعدا" چی میشه فکر نکنم.

شاید هم تقصیر شیرینی این لحظه هام بود که نگرونی بهم لبخند تلخ می زد، اونقدر این لحظه ها برام شیرین بود که به این همه شیرینی شک کنم و آروم و قرار نداشته باشم. این خودمونی شدن با سیاوش درعین اینکه خوب وقشنگ بود اما نمی تونست آرامش مطلق رو برام به همراه داشته باشه.

سیاوش با سینی چای برگشت، دلم بلعیدن این لحظه ها رو می خواست.

اول سینی چایی رو مقابل من گرفت.

سعی کردم این خودمونی بودن بین مون از چشم سارا دور بمونه به خاطر همین بدون اینکه به چشم های مشتاقش نگاه کنم، نقش سارای قبل از آشنایی مون رو بازی کردم. " تشکر " آرومی گفتم و چایی رو برداشتم.

سیاوش چایی رو به مریم هم تعارف کرد وبعد هم سر جاش نشست. دست برد تا برای خودش هم چایی برداره، اما هنوز دستش بالا نرفته بود که گوشی ش زنگ خورد. چایی ش رو روی زمین گذاشت وگوشی رو از جیبش درآورد، به طرف مریم برگشت و گفت:

-سامانه.

از جاش بلند شد، دوست داشتم همه ی حواسم رو با سیاوش همراه کنم و بشنوم چی می گن، اما مریم صدام کرد:

-بخور، چایی که سیاوش بیاره خوردن داره.

معلوم بود که خوردن داشت.

سرم به نیابت از زیونم نکون خورد.

سیاوش حرفی نمی زد و فقط گوش می کرد، در آخر هم با "باشه" ای وبعد اون خداحافظی تلفن رو قطع کرد.

بلافاصله بعد از خداحافظیش با سامان با هم چشم توی چشم شدیم. نگاه از من گرفت و با قدم هایی آروم به سرجاش برگشت و چابیش رو برداشت. من و مریم به ظاهر سوالی نپرسیدیم، اما هردو با نگاهمون دنبال این بودیم که سیاوش توضیح بده، ولی اون به عمد نگاهمون رو نادیده گرفت و مشغول خوردن چایی شد. مریم زود جا زد و سرش به کار خودش گرم شد، من اما دلم توضیح می خواست. سیاوش محلی به نگاهم نداشت و به طرف سرویس بهداشتی رفت.

منم به اجبار استکان چایی رو برداشتم.

مریم دوباره به طرفم برگشت:

-شیرینی هم بخور، تازه هست.

-ممنون، اصلا میل ندارم.

مریم از کم حرفی هام تعجب نمی کرد شاید چون اون رو به حضور سیاوش ربط می داد. سیاوش از دستشویی بیرون اومد و هنوز پاش به سالن پذیرایی نرسیده بود که زنگ پیام گوشی م بلند شد. گوشی رو از توی کیفم درآوردم و قفل صفحه رو باز کردم. فرستنده ی پیام سیاوش بود! سریع نگاهش کردم و زود هم نگاه گرفتم. پیامش رو باز کردم:

"سامان ازم خواست زود برم وشما رو راحت بذارم. من می رم تو هم زود بیا پایین؛ تو ماشین منتظرتم".

شطنت های امروزش تمومی نداشت. لبخندی از اینکه تیر سیاوش به سنگ خورده بود و نمی تونست بیشتر بمونه روی لبم به جنب وجوش افتاد. اگر بهش نگاه می کردم جنب وجوشش شدت بیشتری می گرفت. دستام رفتن روی کیبورد که جواب سیاوش رو با کمی شیطنت بدن:

"خوب شد؛ حالا برو پایین اونقدر منتظر بمون تا پیام".

سیاوش از جاش بلند شد و رو به مریم گفت:

-من برام کاری پیش اومده باید برم.

مریم که تا الان با هر جون کندن بود به کنجکاوی مسلط شده بود، یه دفعه در جواب گفت:

-سامان چی کارت داشت؟

سیاوش نگاه خندونی بهش کرد:

-کار مهمی نبود.

بعد هم به طرف من برگشت و خداحافظی بلندی گفت.

من هم از جام بلند شدم و خداحافظی آرومی در جوابش گفتم.

مریم تا دم در باهاش رفت و خونه خالی از عطر حضور سیاوش شد. دلم از همین الان بنای نا سازگاری گذاشته بود.

به دنبال بهونه ای بودم منم همین الان برم و تمومش کنم این دلهره های عذاب آور رو.

مریم به سمت پذیرایی برگشت و اول از همه شال روی سرش رو برداشت. نگاهم رو به سمت شالش هدایت کردم یاد حرف مامان افتادم که همیشه ازم می خواست جلوی آرش و شهرام شال بذارم. معتقد بود زن ها زیاد خوششون نمی آد بقیه پیش شوهراشون بدون پوشش باشن. منم به این شال روی سر مریم حس خوبی داشتم با اینکه هنوز نسبت بین من و سیاوش، نسبت لنگ در هوایی بود.

مریم به اتاق رفت تا لباس راحت تری بپوشه و من هم با پاهام روی فرش زیر پام ضرب گرفتم و حواسم پرت رفتن سیاوش بود. مریم برگشت و صدای پیام گوشی م دوباره بلند شد. این بار هم سیاوش بود:

"همین الان بلند می شی می آی پایین. بهت زنگ می زنم به مریم بگو دوستم؛ براش کاری پیش اومده باید برم".

مریم لبخند روی لبم رو شکار کرد:

-کیه بهت پیام می ده، گل از گلت و ا می شه؟ خبریه؟

دلَم می خواست بهش بگم یکی شبیه همون آدمی که خند هایی ازجنس شاد و رها روی لب تو می آره. اما گفتم:

-نه بابا چه خبری!

ادامه ندادم. دروغ گفتن به مریم با اون صورت معصوم و زود باور کار شاقی بود.

سیاوش عجله داشت و زود زنگ زد. بلند شدم و کمی از مریم دور شدم.

-الو...

-عزیزم من دوستتم، می شه زودتر بیای؟ تو آفتاب مغزم خشک شد.

جلوی چشم های کنجکاو مریم نمی تونستم بخندم.

-سلام، خوبی؟

با صدای که خنده ش از خودش جلوتر بود گفت:

-شما بهتری، زود بیا.

اصلا نمی تونستم چی بگم و مثل یه آدم منگ فقط گفتم:

-الان می آم

زود تلفن رو قطع کردم و به مریم نگاه کردم.

-کی بود؟ کجا بایدبری؟ تو که هنوز نیومدی؟

به صورتش نگاه نکردم و سرم رو پایین انداختم و خودم رو به ظاهر با کیفم مشغول کردم، در همون حال هم گفتم:

-باید برم مریم؛ دوستم براش کاری پیش اومده.

سرم رو بالا گرفتم و به صورتش نگاه کردم:

-بازم می آم پیشت.

این حرف چون حرف راستی بود، نگاه کردن به صورتش برام راحت بود.

سریع کیفم رو برداشتم و به طرف در رفتم، مریم هم هاج و واج دنبالم اومد:

-آخه اینطوری می آن؟ من اصلا نفهمیدم چی شده؟

به طرفش برگشتم و صورتش رو بوسیدم:

-یه روز می آم از صبح تا شب پیشت می مونم.

کفشم رو پوشیدم، دوباره شرمنده نگاهش کردم:

-ببخشید، قول میدم حتما بیام.

پشت در پناه گرفته بود و فقط سرش بیرون بود:

-باشه، من همش تنهام تا شب سامان بیاد. هر وقت تونستی بیا پیشم.

دکمه ی آسانسور رو زدم. هرچی که آسانسور پایین تر می رفت، لبخند روی لبم طرح یه لبخند عریض می شد.

در آسانسور رو باز کردم و سریع بیرون اومد و درش رو رها کردم.

کیفم بین درآسانسور گیر کرد، کشیدمش و به سمت در خروجی ساختمون رفتم.

با چشم هام توی محوطه ی مجتمع دنبال سیاوش گشتم، نبود ! به سمت نگهبانی رفتم و نگاهی به خیابون انداختم، سیاوش رو دیدم که توی ماشین نشسته بود و بهم اشاره می کرد به طرفش برم، عینک دودی به چشمش زده بود و نگاهم می کرد. چشماش رو نمی دیدم، اما سرش سمت من بود. به ماشینش رسیدم، دیگه به نفس نفس افتاده بودم.

عینکش رو از روی چشمش برداشت و با لبخند نگاهم کرد، منم نگاه همراه با کمی لبخند و کمی سرزنشم رو بهش دوختم. و با هم زدیم زیر خنده!

گاهی یه خنده ی بیجا بقیه ی رفتارهاش رو از سکه می ندازه، چطوری دیگه با این خنده می تونستم جلوی سیاوش و ایستم و بگم دیگه از این کارا نکن و من رو توی همچین موقعیتی نذار.

خنده خط بی اعتباری می زنه به هرچی که می خواد رنگ جدیت بگیره.

کیف رو توی دستم جابه جا کردم و با تموم زورم باز نتونستم خنده رو به طور کامل از روی لبم خط بزنم. ماشین رو دور زدم تا سوار شم. نگاه سیاوش هم حالا به کنار خودش و جایی که من می خواستم بشینم تغییر جهت داد، عینک رو از روی صورتش برداشت:

-فکر نمی کردم حالا حالا ها بیای.

توی جام جابه جا شدم و گفتم:

-حقت بود که این کار رو بکنم، ولی حیف که از استرس رو به خفه شدن بودم؛ بیشتر از این نمی تونستم جلوی مریم بیچاره نقش بازی کنم.

سیاوش صدای خنده ش بلند شد:

-اونقدر مظلوم اونجا نشسته بودی که من اصلا یادم رفت، چند دقیقه قبلش تو حیاط می خواستی درسته قورتم بدی. بعد می گی بلد نیستم نقش بازی کنم.

ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم. دستش رو به طرف موهای جلوش برد و به بالا هدایت کرد:

-یعنی آخر بدشانسی هستیم، حتما سامان باید همون موقع زنگ می زد.

در ادامه نالید:

-تازه من می خواستم چایی بخورم.

-نه اینکه نخوردی!

نگاهی شبیه نگاه های پسر بچه های تخس بهم انداخت و گفت:

-آخه تو به چایی که تند تند بخوری و زود شر رو بکنی، می گی چایی خوردن؟ اصلا نفهمیدم چی شد؟

دستم رو روی صندلیم گذاشتم و کاملاً به طرفش برگشتم:

-تا تو باشی از این برنامه ها نچینی، سامان چی بهت می گفت؟

لبخندی زد و گردنش رو کج کرد:

-چی می خواست بگه؟ گفت: "زود کتابت رو بگیر برو، بذار راحت باشن".

-بازم تکرار می کنم حقت بود.

صورتش رو با اخم ساختگی همراه کرد:

-اومدم ثواب کنم کباب شدم. من بیچاره گفتم تو تنهایی همه ش، مریم از تو تنهاتر؛ دوتاتون رو از این تنهایی، حداقل برای چند ساعت نجات بدم. کار خیر کردن بهم نیومده!

تموم سعی م رو کردم تا بدجنس باشم:

-خب من می رفتم پیشش، بالا اومدن تو چی بود؟

شیطون تر و حاضر جواب تر از من پرسید:

-یعنی من نباید هیچ فیضی می بردم.

سوالی وشاید مثل یه بازجوی بدبین پرسیدم:

-فیض؟

-وای تو رو خدا الان دوباره شروع نکن؛ منظورم از فیض، چایی، شربت وشیرینی هست. تازه گرم بود .

-بهت نمی آد شکمو باشی؟

به طرفم برگشت و ثانیه ای روی صورتم مکث کرد:

-شکمو نیستم، ولی چیکار کنم که تو دوست داری من حاشا کنم کنار تو بودن رو دوست دارم.

کاش فقط کمی، یه ذره، می دونست که آتیشم می زنه این حرفا؛ احتیاط می کرد و اینجور با حرف هاش من رو به آتیش نمی کشید. دل و ایمونم رو با هم به غارت نمی برد.

آروم برگشتم و راست سرجام نشستم، در صورتی که گرمایی از نوک پاک تا سرم رو نوازش می کرد. حامد هیچ وقت من رو مهمون همچین حرفایی نمی کرد تا من به گرمای و شیرینی این حرف ها عادت کنم. من کوچک ترین تجربه ای در مواجهه با این حرف ها نداشتم. من تازه داشتم از این حرف ها می شنیدم. برای اولین بار!

بحث باید بریده می شد:

-چند وقت دیگه عمو می شی، عمو سیاوش!

-چرا هیچ وقت بچه دار نشدی؟

نگاهی بهش کردم و زور زدم تا نگاهم به جای من بهش بگه "چه ربطی داشت؟"

در حالی که، هم من ربطش رو می دونستم و هم سیاوش. من بودم که خودم رو به اون راه زده بودم.

شاید به خاطر حسرت نهفته ی توی حرفم بود که همچین سوالی پرسید. لرزش و ارتعاش صدام شاید بیش از اون که بخوام صدا دار بود وپ یام لازم رو به سیاوش رسوند.

-جدی می گم، چرا توی این پنج سال بچه دار نشدین؟

تند و تلخ گفتم:

-حامد دوست نداشتم.

پوزخندی زد:

-حامد چی دوست داشت؟ میشه بگی؟

اسم حامد رو کمی کشیده تر به زبون آورد.

-حامد با مقوله ای به نام دوست داشتن غریبه بود. احساسش به دیگران یا تنفر بود یا بی تفاوتی. بی تفاوتی ش هم رده بندی داشت. به بعضی ها بیشتر به بعضی ها کمتر.

دیگه سرعت نداشتم و خیلی آروم رانندگی می کرد:

-تو چی؟

به طرفش برگشتم:

-من چی؟

جدی بود، من از جدیت سیاوش می ترسیدم، شبیه یه آدم دیگه می شد.

-تو چقدر مقصر بودی؟ تو کجا از زیر بار زندگیت شونه خالی کردی، تا افتاد و اینجوری خرد و خمیر شد؟

چشم دنبال پناهگاه می گشت، یه جای امن و جایی که هر کسی رو ببینه جز سیاوش!

باید برای مردی که دوش داشت و ازش هم، همین انتظار رو داشتم، از نامهربانی و دوست نداشتن مرد دیگه ای صحبت می کردم و این راحت نبود. راحت نبود که بگم من به آغوش گرم می خواستم که همیشه ازم دریغ می شد.

-من...

ادامه دادنش نیاز به یه نفس عمیق داشت، از کجای شروع می کردم؟ یه چیز رو مطمئن بود و اون شروع جمله م با "من" بود.

من خیلی تلاش برای پابرجا موندن زندگی ای کرده بودم که سیاوش الان معتقد بود خرد و خمیر شده.

-من، اونجایی رو اشتباه رفتم که تموم بار زندگیم رو خواستم یه جا و تک و تنها خودم به دوش بکشم و نه فقط نصفش رو.

خیلی وقت ها و بیشتر اون دوسال آخر، فراموش کردم من نمی تونم یک تنه جمع کنم این زندگی رو. سعی کردم به جای حامد زندگی کنم، به جای حامد خونه مون رو گرم کنم و اسف بار تر این که حتی جای خالی ش رو برای خودم هم پر کنم.

اونقدر به جای حامد نقش بازی کردم که یه روز به خودم اومدم و فهمیدم من خیلی جلو رفتم و حامد وسط های راه مونده و میلی به ادامه نداره.

دوباره ساکت شدم و دوباره نفس عمیق کشیدم، سعی کردم که بغض رو از ریشه خفه کنم و نه توی گلو که اون موقع حقیقتا کار از کار گذشته و بغضی که به گلو راه پیدا کرده مثل استخون لای زخمه؛ نه می شه اونجا نگهش داشت و نه میشه بیرونش کشید.

ادامه دادم:

-هر رویه ای که در پیش گرفت کوتاه اومدم و شکل عوض کردم تا من به رفتارش بخورم. هر رفتاری می کرد، اولین گزینه م قبول رفتارش بود. اونقدر کوتاه اومدم تا خم شدم. اونقدر به نیت نزدیک و محکم تر شدن، رشته ی این رابطه رو گره زدم که یه وقتی به خودم اومدم و دیدم، من موندم و یه گره؛ حامد رو هیچ طرف این رشته نمی دیدم؛ توی جایگاه تماشاچی ها نشسته و فقط یه تماشاچی بود. اون بود که جا زد؛ اون بود که برید.

سیاوش نگاهی بهم کرد و بعد سرش رو برگردوند. نگاهش، نگاه دلخواه من نبود. من نگاهی رو می خواستم که بهم بگه حق با تونه و چاره ای دیگه ای نداشتی.

-اینایی که گفتی تقصیرات بود؟ بیشتر شبیه این بود که به خودت جایزه بدی. از مرز تبرئه هم کلی اون ور تر بود!

سیاوش حق داشت همچین نظری داشته باشه، هرچی خودم رو دنبال کردم، فقط به این نتیجه رسیدم که "سازش" همیشه خوب نیست و خوب بودنش نسبییه؛ جا و مکان داره. من همه جا کوتاه اومدم و سازش کردم. حالا نه تنها به سیاوش، بلکه به کس دیگه ای هم نمی تونستم بگم من تقصیرم همون سازش های بیخود بوده.

-نمی تونم بهت توضیح بدم که دقیقا چی کشیدم یا منظور رو اون طور که می خوام بهت بگم، اما می تونم این رو بهت خوب توضیح بدم، آدمی که احساس و عاطفه نداشته باشه، هیچی نداره.

کامل بهش زل زدم:

-یا این آدم لااقل نمی تونه آدم دلخواه من باشه. هر چی که هم داشته باشه، به چشم من دیدنی نیست.

دندون هام رو روی هم فشار می دادم شاید همونطور که برای آروم گرفتن یه درد جسمی جواب می داد علاج دردهای روح من هم می شد. دوطرف شقیقه هام تیر می کشید.

هر وقت نمی تونستم کسی رو قانع کنم زندگی چه قدر به من سخت گرفته، شقیقه هام به اعتراض، هم دست درد می شدند و درد به وجودم می زدند.

نمی تونستم به سیاوش بگم من تشنه ی یه گوشه ی چشم حامد بودم و اون دریغ می کرد، نمی تونستم بهش بگم برای جلب توجهش چه کارهایی که نکردم، اما نشد که نشد. درد شقیقه هام زورش زیادتیر شد و مجبور شدم سرم رو به طرف پایین خم کنم و دو طرف سرم

رو با دست هام محکم تر بگیرم. سیاوش ماشین رو گوشه ای پارک کرد، خودش رو به طرفم خم کرد:

-چی شده سارا؟ حالت خوبه؟

سرم رو بالا گرفتم:

-بریم، اینجا چرا وایستادی؟ الان جریمه می شی.

نگرانم بود و این نگرانی چهره ش رو برام دوست داشتنی تر می کرد.

-تو حالت خوبه؟

-بریم سیاوش، خوبم.

بی اعتماد نگاهی بهم کرد و گفت:

-مطمئنی خوبی؟

سرم رو بلند کردم و بهش لبخند بی رمقی زدم.

-سارا، اذیت می شی در موردش حرف می زنی؟

-نه، بیشتر از این اذیت می شم که نمی تونم به بقیه حالی کنم من چه عذاب دست و پا می زدم. هرچی می گم از نظر بقیه شوخی به نظر می آد.

-اصلا لازم نیست به کسی توضیح بدی.

سیاوش، کاش یه روز بتونم بهت بگم تو برام کسی نیستی و همه کس منی!

دوباره گفتم:

-حامد از اون دسته آدمایی بود که مطمئنی هیچ وقت عوض نمی شن. اون اولاً که تازه ازدواج کرده بودم، زود فهمیدم، مرد رمانتیکی نیست، از این ور اون ور شنیده بودم که خیلی مردها همین طورین، اما خیلی زود با تموم گوشت و پوستم حس کردم یه چیزی این وسط غلطه.

سیاوش محو حرف هام بود. ادامه دادم:

-خب، آدم زندگی خودش رو با بقیه مقایسه می کنه، می فهمه زندگی خودش با بقیه چقدر تفاوت داره. من سعید رو می دیدم، که آدم خشکی به نظر می رسید، اما باز محبت های خاص خودش رو به زهرا داشت. امید و آرش هم شبه حامد نبودند.

-دوست نداشت؟

سوالش از اون سوال ها بود که گوینده ش جوابش رو می دونه و فقط می خواد مهر تایید بگیره.

ابروهای سیاه و کشیده ش توی هم بودند و منتظر جوابم، تا حالت دیگه ای بگیرند.

-هیچ کس رو دوست نداشت.

-مگه میشه آدم کسی رو دوست نداشته باشه؟ مثلاً هیچ وقت دلش نمی خواست کسی رو ببینه؟ دلش برای کسی تنگ نمی شد؟

آدم عجیبی که من باهاش زندگی کرده بودم، از نظر بقیه ناشناخته بود. صدام رو کمی بلند کردم:

-من چطور بهت بگم که واقعا همین طوری بود، سیاوش من واقعا توی این پنج سال ندیدم بگه کسی رو دوست داره یا سراغش رو بگیره. رفتارهای اینطوری زیاد داشت، موقع طلاقمون هم کوچک ترین ناراحتی نداشت. هیچی مهم نبود براش، هیچی.

پشت هم و بدون مکث حرف زدنم باعث شد سیاوش با صدای بی نهایت مهربانی " آروم باش " بگه.

بعد از چند دقیقه که سکوت بین مون سایه انداخته بود، سیاوش دوباره پرسید:

-توی همه ی موارد رفتاراش اینطوری بود؟

-یعنی چی؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه، با همون نگاهی که چشم به مقابلش داشت، گفت:

-منظورم اینه که...

برای گفتن دنباله ی حرفش دنبال کلمه و واژه می گشت، سفت و سخت زیر نظر گرفتمش.

-توی رابطه ی شخصی و خصوصی تون، وقتایی که فقط خودتون بودید، اون موقع هم ابراز علاقه نمی کرد؟

منظورش رو فهمیدم و سر بسته جواب دادم:

-کسی که بلد نباشه ابراز علاقه کنه، در هر صورتی بلد نیست دیگه، حالا چه تنها باشیم، چه وقتی که کسی باشه. مهم ترین موضوع مورد علاقه اش پول درآوردن بود!

لبخندی زد، سیاوش لبخند روی لبم رو دید و دنبال دلیلش بود.

-لیلا همیشه می گفت: "موتور احساسات حامد سوخته".

-لیلا، زن آرش خان؟

براش سر تکون دادم.

-اونا هم از مشکلاتتون خبر داشتند؟

-رفتار حامد یه جوری بود که همه خیلی زود فهمیدند که یه جوریه. کافی بود یه بار کسی می دیدش، متوجه تفاوتش با بقیه می شد.

-پس با این حساب، خوب شد که بچه دار نشدین، اون موقع مجبور بودی تا اون سر دنیا هم باهاش بری.

درد هایی که روی هم تلنبار میشن دیگه درد نیستند، حسرت های سالخورده ای هستند که با یه نفس عمیق کشیدن، آه می شن و بیرون می ریزن. واسه همین که گاهی با ویترونی از دردهامون می سوزیم و می سازیم.

رو به سیاوش گفتم:

-یه مادری که حال زندگی نداشته باشه، به چه درد بچه می خوره؟ برام فرقی نمی کرد، فقط یه بچه این وسط قربونی می شد، چون من هیچ وقت باهاش استراليا نمی رفتم. زنی که با شوهرش غریبه باشه، هر چند تا آدم هم دورش رو بگیرند براش فرقی نمی کنه،

همیشه ناراحتی داره، همیشه تو خوش ترین لحظاتهش هم یادش نمی ره که یکی هست که باهاش زیر یه سقفه، ولی یه دنیا از هم دورند. اون وقت من با این مرد پا می شدم، می رفتم یه جای غریب!

سیاوش خیلی شنونده ی خوبی بود، دلم می خواست تا صبح براش درد دل کنم و اون گوش بده.

-یادته سارا یه بار بهت گفتم، زنی رو شبیه تو می شناسم؟

نگاهش کردم و گفتم:

-آره، ولی نگفتی اون زن کیه؟

خندید:

-نترس رقیب عشقی نیست! تو از اون زن شرایط بهتری داری، تو جونت رو برداشتی و فرار کردی، اما اون به خاطر بچه هاش موند و تحمل کرد.

صداش سوز داشت، با جون و دلش می گفت .

هرچی التماس داشتم، یه جا جمع کردم و توی صدام ریختم:

-اون زن کیه سیاوش؟

-چرا هیچ وقت کمربند نمی بندی؟

حرف عوض نکرد! بلکه واضح ازم خواست ادامه ندن چون چیزی نمی گه.

ساکت شدم و دیگه ادامه ندادم. دلخور بودم و انتظار داشتم اونقدر من رو محرم راز هاش بدونه که همه چیز رو بهم بگه.

-سارا، حامد رفتار هاش با زن های دیگه

چه جوری بود؟ چشم چرونی نمی کرد؟

می تونستم تلافی کار چند دقیقه پیش رو سرش در بیارم، اما من برای وصل کردن اومده بودم و نباید با هر چیزی از کوره در می رفتم، مطمئن بودم با کمی مدارا می تونم روی سیاوش تاثیر بذارم وبالاخره روزی می رسه که خودش برای گفتن تمام ناگفته های زندگیش پیش قدم بشه؛ دندون روی جیگر گذاشتن امروزم، می تونست در آینده خیلی بهم کمک کنه.

اگه بودن با سیاوش رو می خواستم، باید برای داشتنش کاری هم می کردم و شاید مدارا کردن یکی از اون کارای مهم بود. شاید هم یه اشتباه دیگه ! آینده تکلیف تصمیم های الانم رو روشن می کرد. نگاهش منتظر بود تا جواب حرفش رو بدم:

-حامد هر بدی که داشت، هرز و چشم چرون نبود، زن ها براش کوچک ترین جذابیتی نداشتند. اصولا به نظر من آدم هایی که احساسشون کم رنگه، اهل خیانت نیستند.

سیاوش سریع به طرفم برگشت:

-این حرفت یعنی که آدم های احساساتی اهل خیانتن؟ مگه میشه؟

-آره م یشه، چون زود با همه درگیری احساسی پیدا می کنند و در نهایت هم با احساسشون تصمیم می گیرند.

سرش رو تکون داد:

-از تو بعیده این حرف، من اصلا همچین چیزی رو قبول ندارم. آدمی که احساس داشته باشه چطور می تونه خیانت کنه؟ باهم جور درنمیان.

تمام رخ به طرفش برگشتم، واسه همین چرخش ها بود که کمر بند نمی بستم!

-این چیزی که گفتم برای همه که صدق نمی کنه، ولی خب آدم های احساسی هستند که دل می بندت به کسی که نباید ودر نهایت به جبران این اشتباه دست به خیانت می زنند.

با دوتا دست هاش فرمون رو سفت گرفته بود:

-چرا از اون طرف قضیه رو نمی بینی؟ اینکه یکی هست تو زندگیشون که با تموم احساسشون دوشش دارن و دیگه احساسی ندارن برای بقیه خرج کنن.

یه آدم بی احساس خیانت می کنه چون براش مهم نیست شریک زندگیش تو آتیش خیانتش نسوخته، خاکستر میشه.

بحث کردن با سیاوش آخرین کار دنیا بود که دوست داشتم انجامش بدم:

بی خیال، من به خاطر حامد شاید این طوری فکر می کنم؛ دلیل دیگه ش هم یه بار گفتم به خاطر اینکه که آدم احساساتی چون خطای تصمیم گرفتنش زیادت از بقیه هست پس ممکنه به جبران انتخاب اشتباه قبلیش به یکی دیگه دل ببندد.

می خواستم با این حرف بحث بسته بشه که نشد و سیاوش جدی تر از قبل گفت:

-من نظرم برعکس توئه واز نظر من آدم خیانت کار آدم مزخرفیه.

بازم برای بستن بحث پیش قدم شدم:

-اینکه آدم های مزخرف خیانت می کنند

تو شکی نیست، ولی مگه نمی شه یه آدم احساسی باشه ودرعین حال مزخرف؟

به تقلید از خودش، چشمکی هم همراه حرفم حواله ش کردم.

لبخند زد:

-کم کم دارم به این فکر می افتم، وقتی پیاده ت کردم، با ماشین از روت رد شم.

چشم هام رو ریز کردم وگفتم:

-اینطور که معلومه خیلی خطرناکی ! باید مواظب خودم باشم.

تو فکر رفته بود و توجهی به حرفم نداشت و گر نه بی جواب نمی داشت.

متفکر بهم نگاه کرد:

-البته این حرفت در مورد بعضی ها صدق می کنه، مثلا شهرام با اینکه من متوجه بودم شراره رو دوست داره، ولی خیلی زود درگیر مهتا شد وصیغه ش کرد.

چی می گفت؟ شهرام چه غلطی کرده بود؟ بهش زل زدم و دنبال ادامه ی حرف هاش بودم اما اون نیم نگاهی کرد وبرگشت. باچشم هایی که از زور تعجب گشاد شده و زبونی که یادش رفته بود کدوم طرف بچرخه، بهش نگاه کردم:

با تنه پته گفتم:

-سیاوش، چی گفتی؟ کی رو صیغه کرده؟ مهتا کدوم خریه؟

جا خورده بود وبه خوبی معلوم بود این حرف از دهنش پریده. حرف نمی زد، اما نگاهش هم حرفی رو که زده بود کتمان نمی کرد تا یه ذره آروم بگیرم. نگاه ناراحتش گویای حقیقت تلخی بود که ناخودآگاه به زیون آورده بود وشاید الان با خودش کشمکش داشت که چرا بی موقع حرف زده.

تلخندی زد.

-سارا...

دستم رو به طرفش گرفتم و اشاره کردم هیچی نگه.

هیچی نمی خواستم بشنوم وقطع دنبال یه جواب بودم:

-سیاوش، اون زنی که من دم سینما با شهرام دیدم، همون زن صیغه ای شهرامه؟

وبدون اینکه بهش مهلت بدم تا حرفی بزنه ادامه دادم:

-فقط بگو آره یا نه؟

آروم تر از اونی که باید رانندگی می کرد و همین باعث شده بود ماشین های عقبی براش بوق بزنند.

حواسش رو جمع رانندگی کرد و سرش رو به نشونه ی آره پایین برد.

من الان با سر تکون دادن هیچی نمی فهمیدم.

داد زد:

-سر تکون نده، آره یا نه؟

عصبی به طرفم برگشت:

-داد زن سارا، آره ... آره زنش بود، ولی الان دیگه نیست. قبل اینکه با شراره آشتی کنند، جدا شدن.

سرم سنگین شد، تصویر دست های گره شده ی اون زن توی دست شهرام مقابلم بود و کنار نمی رفت. سرم رو به عقب تکیه دادم و ساکت سعی کردم تصویر بی رحم مقابلم رو پس بزنم و فقط دختری رو ببینم که از عقب شیشه ی ماشین پدرش بهم زل زده بود. اون تصویر بی حیا کنار رفت ! اما جاش چشم های معصوم آیلین و آیناز نشست و دلم خون شد از این همه معصومیت. عذاب لباس تازه ای پوشیده بود و جور دیگه جون رو به لبم می رسوند. این تصویر هم باید کنار می رفت.

تمام حواس سیاوش به مقابلش بود. متوجه شد نگاهش می کنم:

-سارا چیزی به شراره نگی، الان همه چی تموم شده و اصلا دیگه مهتا طرف شهرام هم نمی آد. فعلا دارن با آرامش زندگی می کنن. گفتن این حرف مشکلی رو حل نمی کنه، فقط زندگیشون به هم می خوره.

کمی به طرفش مایل شدم و گفتم:

-آرامش؟ این آرامش بوی لجن و کثافت میده. شراره...

دوتا دست هام رو جلوی صورتم گرفتم، نمی خواستم سیاوش اشک هایی که این بار برای شراره می باریدند، ببینه. من فین فین می کردم و سیاوش غر غر.

-هیچی مون به آدمیزاد نرفته، آخه من نمی دونم ما یه روز بلند شدیم باهم اومدیم بیرون، چه دلیلی داره از خیانت و این اراجیف حرف بزنیم. این همه حرف های خوب.

به غر غر هاش گوش می کردم و اشک می ریختم.

-سارا...

دستم رو از روی صورتم برداشتم و دستمالی که به طرفم گرفته بود رو ازش گرفتم.

-منی دونم چی شد اصلا یه دفعه همچین چیزی گفتم. یادم رفت تو نمی دونی مهتا زن صیغه ایش بوده.

صورتم رو پاک کردم و دستمال رو توی مشتم سفت گرفتم:

-یعنی همه حرف هایی که اون زن زنگ زد و به شراره گفت، راست بود؟

جواب داد:

-من که نمی دونم به شراره چی گفته.

عصبانی غریدم:

-خودت رو به اون راه نزن.

با تعجب و لبخندی که هیچ چیش شبیه لبخند نبود فقط ادای یه لبخند بود،

گفت:

-آروم، من چه می دونم چی به هم گفتن.

سریع گفتم:

-به شراره گفته بود سه ساله زن شهرامه.

لبهانش رو جلو داد:

-خب... سه سال رو دروغ گفته، دو سه ماه بود.

این حرف این قدر زهر داشت که با هر بار شنیدنش سست می شدم، هر بار ضعف می کردم و هر بار سرم سنگین می شد.

به صندلی تکیه دادم و دوباره سرم رو روی پوشتیش گذاشتم، با چشم های بسته گفتم:

-از شهرام متنفرم، متنفر.

ندیدم چه عکس العملی نشون داد، با همون چشم های بسته و سری که به عقب تکیه داده بودم، گفتم:

-چرا هیچ وقت آهنگ نمی داری؟

-می خوایم حرف بزنی، اونجوری که صدا به صدا نمی رسه. هرچند کاش آهنگ بذارم؛ حرف درست و حسابی که نمی زنیم.

سکوت کرد و دیگه ادامه نداد. تموم حرف هاش رو با دلخوری گفت. ولی نه تقصیر من بود و نه اون. دستم رو روی شیشه ی گذاشتم و به انگشت هام زل زدم. ناخون انگشت کوچیکم شکسته بود. با صدای "سارا" گفتن سیاهش به خودم اومدم.

-میگم من گرسنه ام شده، چه کار کنم؟

به صورتش نگاه کردم و اثری از شوخی ندیدم:

-دوساعت نشده ناهار خوردی؟ خونه ی مریم هم که شیرینی خوردی، کم مونده من رو بخوری.

بهم شیطون لبخند زد:

-تو اینقدر تلخ و بدمزه ای که می دونم دو دقیقه نکشیده هر چی خوردم بالا می آرم.

بی توجه به شوخیش رست توی کیفم کردم و ویفر کاکائویی ته کیفم رو برداشتم و به طرفش گرفتم:

-بیا بگیر، بعد بگو شکمو نیستم.

به ویفر توی دستم نگاه کرد:

-من که با این چیزها سیر نمی شم، ولی عیب نداره کاجی به از هیچی.

از دستم گرفت.

-روت رو برم.

با یه دست سعی کرد بازش کنه.

-بده من برات باز کنم.

دوباره ازش گرفتم و بازش کردم. یه دونه برداشتم و بهش دادم.

-بیا بخور.

با خنده ازم گرفت وگفت:

-الان که دقت می کنم به مهربونی های ریزی داری.

-من خیلی هم مهربونی هام درشته.

-ویفر رو دهنش گذاشت وبا همون دهن پر گفت:

-من که چیزی ندیدم.

خندیدم و ویفر بعدی رو بهش دادم.

ازم گرفت وگفت:

-دست گلت درد نکنه، ببینم سارا غذا هم بلدی درست کنی؟

آشپزی یکی از کارهای مورد علاقه ام بود:

-آره من آشپزیم خیلی خوبه.

شیطون خندید وگفت:

-یه روز دعوتم کن برام غذا بپز، ببینم چه قدر خوبه!

فقط سیاهش می تونست هر چی تصویر عذاب آورده از جلوی چشم هام کنار بزنه.

یکی دیگه شدم همون زنی که یه وقت هایی خودم هم ازش می ترسیدم:

-روزی که قراره باشه برات غذا بپزم، مطمئنا بهترین غذا رو برات می پزم. با بهترین طعم، رنگ و بو.

بقیه ویفر رو توی دهنش گذاشت و گفت:

-نمی گوی قلبم می گیره، یه دفعه اینجوری محبت هات قلمبه می شه؟

بهش نگاه کردم، اون زن ! همون زن درونم، همون آتیش پاره، همون که بی پروا عاشقی می کرد و همون که می خواست از تموم کمبود هاش انتقام بگیره؛ به من مسلط شد:

-من می گرده بین مهریونی هام ودرشت هاش رو برات سوا می کنم؛ بهترینش رو.

اصلا هر چی که تو بخوای، هر جور که تو بگی.

خودم رو کمی به طرفش کشیدم، مات من رو نگاه می کرد و گاهی نگاهی به جلو؛ سرعت ماشین دوباره کم شد. ادامه دادم:

-یکی که همه جوره دوش داشته باشی،

یکی که آگه تب کنی برات بمیره و آگه یه قدم برداری ده قدم برداره ! سیاوش، من می خوام هر راهی بری، باهات پیام و همراهت باشم. گفتن اینکه چقدر دوست دارم برام راحت نیست، ولی خیلی دوست دارم. تو همه ی اون چیزی هستی که می خوام، خواستنت دیگه دست من نیست؛ جزئی از وجودم شدی و من توانایی جدا کردن این جزء رو از خودم ندارم چون نمی دونم بعدش چی به سرم می آد.

من...

سکوت سیاوش بهم این اجازه رو می داد پشت هم حرف بزنم و هرچی که شاید دیگه هیچ وقت نتونم بگم رو الان بگم!

-من... این روزهایی که با تو و در کنار تو می گذره رو خیلی بیشتر از اون که باید دوست دارم؛ چرا که هیچ وقت توی زندگیم، روزایی به قدر این روزهای شیرین رو تجربه نکردم.

به سرجام برگشتم و به پشتی صندلی تکیه دادم، اما چشم هام رو ازش نگرفتم. تغییرات صورتش دیدنی بود!

صورتش کمی قرمز شده بود و من فهمیدم پسرک کنار دستم چقدر بی تجربه هست و این حرف ها براش زیاد زور داشت.

-حرف هام رو شنیدی؟

مطمئن بودم برم خونه، قاضی می شم و خودم رو محاکمه می کنم. از هیچ وکیلی هم کاری بر نمی اومد.

-کر که نیستم. داشتم به حرف هات فکر می کردم.

-به نتیجه ای هم رسیدی؟

-آره.

-چه نتیجه ای؟

-اینکه این حرف هایی که الان زدی، تراوشات یه ذهن خسته هست، یه ذهنی که کمی از گذشته دلگیره و حالا می خواد این دلگیری هاش رو رفع کنه. هیجان بیخود داره؛ بعدا متوجه می شه اشتباه کرده و به خودش سیلی می زنه.

کمی ساکت نگاهش کردم و بعد طوفانی سرش خراب شدم:

-ذهن من شاید خسته باشه، شاید هیجان داشته باشه و شاید به خودش سیلی بزنه ولی مطمئنا این طور نیست که دلگیری هاش رو با حرف هایی که قبولشون نداره رفع کنه.

نگاهم کرد و برگشت، بدون حرفی!

-چرا حرف نمی زنی؟

-ترجیح می دم خفه شم تا دوباره یه چیز بگم دعوا شه.

اخم هام رو تو هم کردم:

-تو بگو من قول می دم دعوا نشه.

لبخندی موذی گوشه ی لبش قصد مردم آزاری داشت:

-حرف من اینه که چرا فکر می کنی من همه ی اون چیزی که می خوام، هستم؟ چرا فکر نمی کنی اشتباهه؟ اصلا چرا احتیاط نمی کنی؟ گفتن این حرف ها به یه مرد یعنی راه سوء استفاده رو براش باز گذاشتن سارا. من می دونم تو منظورت این نیست.

-این حرف هات که خیلی منطقیه؛ چرا فکر کردی دعوا می شه؟

-خب فکر کردم ناراحت بشی، آدما اول ناراحت می شن و بعد دعوا راه می ندازن.

جدال من با خودم شروع شد، سیاهش تلنگر زد و منطق وجودم بیدار شد، سوال اولش هم "چرا اینقدر زود از همه چی پرده برداشتی" بود.

اما من فقط از این ناراحت بودم که چرا بی پروا بی حیایی کردم! وگرنه ذره ای شک نداشتم که سیاهش آدم سوء استفاده نیست. همین اطمینان بود که من براش گفتم از احساس های نا گفته ام.

-سارا؟

-بله

-من، بدم نمی آد از این حرف ها می زنی، خوشم می آد. ولی مسئله اینجاست که من شبیه این احساس هایی که تو داری رو ندارم. من روی خودم مسلطم، برعکس تو که می گی "خواستتم دست خودت نیست" من همه چی دسته. هر جوری که تو بخوای نمی تونم بشم. هر طور تو بخوای نمی تونم رفتار کنم و تنها راهی رو باهات میام که بدونم تهش کجاست و انتخاب کنم اون راه رو؛ نه صرفا چون تو می ری.

ساکت شد و به من که به حرف هاش گوش می دادم نگاهی کرد.

نگاه بی آرام بهش قدرت ادامه دادن داد:

-ولی یه مشترکاتی هم داریم، منم روزهایی که با تو هستم، برام روزهای شیرینیه. این روزهای با تو بودن رو دوست دارم. تو برام آدم جذابی هستی، صحبت کردن باتو برام آرامش بخشه. وقت هایی که خسته ام فقط تویی که دوست دارم کنارم باشی و اگه کنارم نیستی حداقل به حرف هام گوش بدی!

فضای بسته ی ماشین خفه کننده نبود، همه ی اون نگرانی ها، همه ی اون دلوایسی ها و همه ی اون خود درگیری هام در نطفه خفه شد.

سیاوش شاید یکی به نعل زده بود و یکی به میخ، اما من دلم رو به اون آرامشی خوش کرده بودم که از در کنار من بودن می گرفت؛ دل خوش به اون وقتی که خسته ست، فقط دوست داره کنار من باشه وبا من حرف بزنه.

امید من بیخود نبود ! مگه نه اینکه ما درنهایت با کسی می مونیم که در کنارش آرامش داریم؟ پیش کسی می مونیم که برامون جذابه !

اگر واقعا کنار من آرامش می گرفت پس مجبور می شد به دنبال اون آرامش، با من همراه بشه، هر جور من بخوام همون طور بشه. من به اون آرامشی که کنارم داشت دخیل بسته بودم وامید داشتم. خودم هم آرامش چشم های سیاوش رو تعقیب کرده بودم و الان اینطور دچار دوگانگی شده بودم، وسط مرز بین گفتن یا نگفتن، به احترام آرامش همه چیز رو گفتم.

هر دو به اجبار سکوت کرده بودیم، شاید سیاوش هم مثل من درحال حلاجی این حرف های گفته شده بود.

سرم رو پایین بردم وسعی کردم کفشم رو از پام دربیارم، پاشنه ی بلند کفشم انیتم می کرد؛ پام رو کف ماشین گذاشتم، ته سیگاری کف ماشین افتاده بود.سرم رو بلند کردم وبه سیاوش نگاه کردم، انگار اولین بار می بینمش، بهش نمی اومد سیگاری باشه، همیشه بوی توت فرنگی می داد.

-سیاوش

سرش رو برگردوند و لبخندی زد:

-بله؟

یادم رفت چی باید بگم، لبخند روی لبش لبخندی از جنس مهربونی بود. ناخودآگاه منم بهش لبخند زدم، همون قدر مهربون.

یه آن پر شدم از تموم حس های خوب دنیا، احساس کردم خوشبختی روح شده و در من حلول کرده. لبخند روی لبش عریض تر شد:

-چی؟ صدام زدی بعد می خندی؟

-خب تو هم خندیدی!

-من از " سیاوش " گفتنت خنده م گرفت.

-مگه سیاوش گفتن من چه عیبی داشت؟

-عیبی نداشت، خیلی هم قشنگ گفتم؛ صدات نرم و دوست داشتنیه.

حرفش رو زد، دوباره تموم حواسش رو به مقابلش داد؛ خبر از دل منم که نداشت!

اما من نگاهم رو همون سمتش نگه داشتم، همراه همون حس های خوب به تماشااش نشستیم. دلم ممنوعه ها می خواست. حس های خوب یقه م رو گرفته بودند؛ یکی دلش می خواست دست توی موهای سیاوش کنه، یکی دیگه دلش لمس ته ریش صورت دوست داشتیش رو می خواست و یکی هوس بوی توت فرنگی رو داشت.همشون با هم ویار گرفتن.

نگاهم رو با یه حرکت سریع از سیاوش گرفتم.

نمی خواستم دست این حس های خوب به گناه آلوده بشه. حس خوب باید خوب می موند و گناه لکه دارش نمی کرد.

اون یکی پام رو هم از توی کفشم درآوردم و باز ته سیگار رو دیدم. این بار باید محکم "سیاوش" می گفتم که نه اون لبخند بزنه و نه من راه کج کنم.

-سیاوش

به طرفم برگشت:

-بله

اونم تو حال خودش نبود، اونم حواسش نبود که اگه بود پیگیر سیاوش اولی که گفتم و بعد حرفی نزد، می شد!

اونم درگیر بود ولی در گیر کی و چی نمی دونم؟

-این ته سیگاری که کف ماشینت افتاده، برای تونه؟ سیگار می کشی؟

-اگه بکشم دعوا می کنی؟

قصد شیطننت داشت، چیزی که الان برای این حال خرابم سم بود؛ من تازه از یه جنگ نا برابر فرار کرده بودم، روا نبود یه مبارزه ی دیگه رو شروع کنم.

سکوتم باعث شد خودش ادامه بده:

-برای مهرانه.

-مهران کیه؟

-دوست دخترمه.

بلند و کشدار خندید.

منم گردنم رو کج کردم و گفتم:

-هر هر هر، خیلی با مزه ای!

نگاهی بهم و روی صورتم مکث کرد.

یاد حرفش توی خیابون کنار مجتمع سامان افتادم "چه قدر جذاب میشی وقتی گردنت رو کج می کنی"

امروز من و دلم و تموم حس های خویم با هم بازیشون گرفته بود.

نگاه از من گرفت:

-آخه مهران کی می تونه باشه؟ خب دوستمه دیگه، اگه عیبی نداره سیگار هم می کشه. منم نه اینکه تا حالا نکشیده باشم، نه، کشیدم ولی سیگاری نیستم.

آروم گفتم:

-دیگه نکش.

-چرا؟ زور داری؟

به چالش کشیدن من کار مورد علاقه ش بود. حیف بوی توت فرنگی، که با بوی سیگار هم نشین می شد.

-خوشم نمی آد از بوی سیگار.

-مگه خودت نگفتی باید رعایت فاصله ی مجاز رو بکنیم وگرنه از نظر تو اشکال داره؟ وقتی رعایت کنیم بوی سیگار هم ادیت نمی کنه؛ مگه اینکه بخوایم فاصله هارو برداریم.

این حرف ها رو حتی اگه به شوخی و خنده هم می گفت، خانمان برانداز بود چه برسه به الان که با قیافه ای بدون خنده و بدون شیطنت می گفت. اخم هام در هم شد، با اینکه می دونستم آسمون و ریسمون به هم می بافه و فقط حرفش رو می زنه، اما باز هم خوشایندم نبود که تا تقی به توقی می خورد با حرف هایی از این جنس، روی نقطه ضعفم دست می داشت.

نگاهی به من و اخم ها کرد:

-می دونی چیه؟ اصلا تا ما به دعوی درست و حسابی نکنیم طلسم این بحث ها شکسته نمی شه.

نگاه مسخره ای بهم کرد:

-موضوع بعدی دعوا چی باشه خوبه؟ بگو، تا ده دقیقه وقت داریم برسیم.

ما که همه ش دعوا نکرده بودیم که اینقدر در مورد لحظه های گذشته مون بی انصافی می کرد. من واضح پیام "دوش دارم" رو بهش گفته بودم. خودش هم از آرامشی که کنارم داشت. در واقع امروز روز بهتری، روز قشنگ تری بود.

-سارا ... بهادری دیگه مزاحمت نشد؟

لابد گشته بود یه موضوع پیدا کرده بود دیگه دعوا نکنیم. کفش هام رو به کناری هل دادم :

-نه، از وقتی که آرش باهاش صحبت کرد دیگه مزاحم نشد.

متفکر پرسید:

-یعنی اینقدر ترسو بود، بهش نمی اومد؛ توپش پر تر از این حرف ها بود. خیلی سمج رفتار می کرد.

بهم نگاه اخمو و جدی کرد و گفت:

-هر وقت مزاحمت شد، بهم بگو خب؟

دنبال جواب مثبتم بود.

منم "چشم بلند بالایی گفتم، لبخندی عمیق روی لبش شکل گرفت.

-آفرین دختر خوب، اگه همیشه، همین قدر حرف گوش کن باشی، قول می دم هیچ وقت دعوا مون نشه.

لبخند روی لب منم عمیق تر شد:

-اون وقت تکلیف من با اخلاقای خاص تو چی می شه؟ زحمتت می شه یه وقت.

وقت جدا شدن بود، من از همین الان دلتنگ بودم. دلتنگ آدمی که کنار من نشسته، اما باز دلم برایش تنگه و باز قرار نداره.

کمی مونده به کوچه مون سر خیابون خواست ماشین رو پارک کنه:

-نمی خواد پارک کنی سیاهش، سخته.

نگه دار پیاده می شم تو برو.

کوتاه بهم نگاه کرد و گفت:

-نه بشین می خوام باهات حرف بزنم، پارک کنم راحت تره.

مشغول پارک کردن ماشینش شد و من هم بی صبرانه منتظر بودم ببینم چی می خواد بگه.

ماشین رو پارک کرد، به طرفم برگشت و نیمی از بدنش رو به شیشه ی پشتش تکیه داد، دقیق و موشکافانه بهم نگاه کرد:

-ببین سارا چند تا چیز می خوام بهت بگم؛ موقع رانندگی نمی تونستم، حواسم جمع نبود. اولیش اینه که الان رفتی خونه خواهش می کنم فراموش کن چی از من در مورد شهرام شنیدی نه به کسی بگو و نه با مرورش خودت رو اذیت کن؛ به خدا الان شهرام دیگه سر براه شده که اگه خطایی هم کنه، باور کن ایندفعه خودم گردنش رو خرد می کنم.

بهش لبخندی زدم تا این بار با لبخندم بهش چشم گفته باشم.

نفسی گرفت و همراه با لبخند ادامه داد:

دومیش هم اینه که من سعی می کنم حرف هات رو فراموش کنم.

نگاه کنجکاوم باعث شد بپرسه:

-می دونی کدوم حرف هارو می گم؟

سرم رو به معنی "نه" تکون دادم!

-اینکه خیلی دوستم داری و این حرف ها... دوستم داشته باش، اما از روی منطق نه اون شکلی که الان هست. البته سارا من فکر می کنم تو تحت فشار عصبی اون حرف ها رو زدی.

سعی کردم نگاه بی تفاوتی به خودم بگیرم تا بقیه ی حرفاش رو هم بگه وگرنه از درون خون خونم رو می خورد، من با تموم وجودم اون حرف ها رو زده بودم و نمی دونم چرا اصرار داشت بگه من موقع گفتن اون حرف ها حالم خوب نبوده. ادامه داد:

-وقتی جریان صیغه ی شهرام رو فهمیدی، به هم ریختی و ناراحت شدی.

کمی مکث کرد و با نگاهی عمیق بهم ادامه داد:

-می دونی سارا، آدم ها یه وقت هایی هست که نمی دونن چی میگن، یه وقتایی که خیلی خوشحالن و یه وقتایی که ناراحتن؛ تو جفت این موقعیت ها چون روی احساسشون کنترلی ندارن ممکنه حرفی بزنن که شاید اون موقع می خوان هیجانات شون رو تخلیه کنند، تو هم مطمئنا آدمی شبیه آدم حرف هایی که گفتی نیستی. حالت بد بود و من درک می کنم چرا همچین حرف هایی زدی.

سعی کردم با آرامش جوابش رو بدم:

-ببین سیاوش من اون حرف ها رو در سلامت کامل روحی و روانی زدم، به حرف هام هم شکی ندارم، شاید خودم رو برای گفتنشون سرزنش کنم، اما باورشون دارم.

دیگه کار من نبود رل به آدم آروم رو بازی کردن؛ دستم رو بردم تا در ماشینش رو باز کنم که باحرف سیاوش سرجام موندم.

-سارا، حرف هایی که تو بهم گفتی حتی اگه من از یه جایی هم می خوندم هوایی می شدم، چه برسه به اینکه یه خانم خوشگل و جذاب کنارم نشسته باشه و بهم بگه.

اون وقت خیلی سخته دیوونه نشی و دیوونگی نکنی. من برای همین می گم احتیاط کن، منم آدمم و ممکنه گاهی غلط های زیادی بکنم. حالا می تونی بری.

خب منظورش رو واضح بهم رسونده بود.

دستم روی دستگیره در ماشینش گذاشتم و به طرفش برگشتم:

-من تو رو خوب می شناسم و ابایی ندارم از گفتن حرف هام بهت.

در رو باز کردم و رفتم پایین، خواستم باهاش خدا حافظی کنم که با لبخندی شیرین گفت:

-حرف الان وکلا حرف های امروزت یادت نره. من روشن حساب باز کردم. یه وقتی که با من همراه شدی وسط های راه پشیمون نشی ! من اگه یه قدم برداشتم یادت نره ده قدم باید برداری.

-هرگز اینطوری نمی شه.

راهم رو به اون طرف خیابون کج کردم.

سیاوش بوقی زد و رفت.

سر کوچه ایستادم و گوشیم رو از توی کیفم در آوردم، برای سیاوش پیام " تو با شنیدن حرف هام نه دیوونه شدی و نه دیوونگی کردی، این یعنی من راهم رو درست اومدم. " رو فرستادم.

دوتا تماس بی پاسخ از لیلا داشتم، مطمئن بودم که برای رفع کنجکاویش زنگ زده.

آروم آروم به سمت خونه قدم برداشتم، گوشی رو داخل کیفم انداختم. ادامه دادن اینجوری رو دیگه دوست نداشتم، می خواستم مامان کم کم در جریان رابطه ی من و سیاوش قرار بگیره.

شاید نمی تونستم همه ی این رابطه رو برایش باز کنم، اما حداقل می تونستم بهش کمی از سیاوش بگم، اصلا دلم خیلی شدید تمایل داشت، در مورد سیاوش با کسی حرف بزنه. دلم می خواست همه جا جار بزنم و بگم من یکی رو دوست دارم از خودم بیشتر، کسی که از خودم عزیزتره.

کلید انداختم و وارد آپارتمان شدم، دکمه آسانسور رو زدم، منتظر موندم تا آسانسور پایین بیاد؛ سریع سوار شده و با دست هام روی دیوار آهنی آسانسور ضرب گرفتم.

در خونه رو باز کردم و کفشم رو توی جا کفشی گذاشتم. با صدای بلند مامان رو صدا زدم، با حوله ای که دور سرش بود از اتاق خوابش بیرون اومد:

-چه خبره، سر آوردی؟

اینا یعنی من دلخورم و هنوز فراموش نکردم.

جلو رفتم و با شیطننت حوله رو از روی سرش برداشتم وموهای کوتاهش رو به هم ریختم؛ نهج نهجی گفت وحوله رو از توی دستم کشید:

-خوش گذشت بهت؟ دوستت خوب بود؟

حرف هاش کمی بوی شک می داد.

از پیش چشمش فرار کردم ودر همون حال رفتن به اتاقم، بلند گفتم:

-خوب بود، سلام رسوند؛ چند وقته دیگه زایمان می کنه.

در اتاقم رو باز کردم و وارد اتاقم شدم، دکمه های مانتوم رو باز کردم.

مامان در رو هل داد ودر چارچوب در ایستاد:

-مگه دوستت شوهر داره؟

از حرفش خنده م گرفتم، به شوخی گفتم:

-نه با باد هوا حامله شده، آره دیگه مامان من شوهر داره. محض اطلاعات هم، شوهرش خونه نبود.

در دلم اضافه کردم " ولی برادر شوهرش بود"

-مگه من چیزی گفتم ؟

مانتوم رو نمی تونستم با وجود مامان روی تخت پرت کنم، در کمد رو باز کردم ومانتو رو آویزون کردم:

-آخه همش می گی با دوست های شوهر دارت زیاد رابطه نداشته باش، تو که می دونی من همه ی دوست هام ازدواج کردن.

وارد اتاق شد و روی تخت نشست:

-حرف من یه چیز دیگه هست خودتم می دونی، من که نمی گم با همه قطع رابطه کن؛ می گم رابطه ت رو کمتر کن. با خودشون رفت وآمد کن، توی جمعی که شوهراشون هست کمتر برو. امروز هم که داشتی می رفتی بیرون سنگ تموم گذاشتی!

کلافه سرم رو تکون دادم:

-مامان مگه من بچه م اینطوری می گی؟ من همیشه همین طوری بودم، تازه خیلی هم رعایت می کنم، گناهه یه وقت هایی دلم بخواد به خودم برسم؟ چون دیگه حامد نیست حق زندگی کردن ندارم؟ نباید لباس شیک بپوشم؟

عصبانی از تخت بلند شد وبه سمت در رفت، دم در ایستاد:

-هر چی من می گم تو یه چیز دیگه می گی ! یکی تو رو اینطور ببینه، نمیکه دل داره و حقشه زیبا باشه و زیبا لباس بپوشه؛ اولین حرفی که می زنی اینه که "وای نگاه کن، چه به خودش می رسه، حتما با یکی سر و سری داره، یکی رو دک کرده، دنبال دومیه"

گفت و رفت، از این بدتر نمی تونست حالم رو بگیره. خونه ی امیدی رو که ساخته بودم، روی سرم خراب کرد.

شلوار رو از پام در آوردم و روی تخت پرت کردم، به من ربطی نداشت بقیه در مورد چی فکر می کنند، به خودشون ربط داشت. من دوست داشتم وقتی با سیاوش هستم قشنگ و زیبا باشم وهیچ وقت هم از این موضع عقب نمی نشستم در رو بستم وگوشی رو از

توی کیفم درآوردم. می تونستم کمی با لیلا از سیاوش حرف بزنم، لیلا بهتر از مامان حرفم رو می فهمید، حداقل مثل مامان یه جنبه به قاضی نمی رفت.

شماره ی لیلا رو گرفتم ومنتظر موندم تا جواب بده، بعد از چند تا بوق لیلا با صدایی خواب آلود جواب داد:

-بله

-خواب بودی؟

-آره، تو کدوم گوری هستی؟کجا رفتی از ظهر خونه نیستی؟ این دوستت کدوم خریه من نمی شناسمش؟

-اولا سلام، دوما بابا امون بده؛ از کجا می دونی از ظهر خونه نیستم؟

-زنگ زدم مامانت گفت، بیچاره رو پیچوندی؟ کجا بودی؟ راستش رو بگو؟

برای گفتنش دو دل بودم اما سریع تصمیم گرفتم:

-با سیاوش بودم ! رفتیم رستوران.

با صدایی آروم گفت:

-رفته بودین ناهار خداحافظی بخورید؟ دیروز که بد تیپ وتاپ هم زده بودین!

این روزها رنگ سرزنش حرف های دیگران خیلی پررنگ بود، شبیه آدمی شده بودم که بقیه من رو نیازمند نصیحت می دیدن.

-نه لیلا، ناهار خداحافظی نبود. تصمیم گرفتیم شروع تازه ای داشته باشیم؛ یه فرصت برای شناخت بیشتر...

وسط حرفم پرید:

-چی شد که یه دفعه صد وهشتاد درجه تغییر مسیر دادی ؟ دیروز که گفتی توافق کردید تمومش کنید!

لبخندی زدم وادامه دادم:

-لیلا زیون به دهن بگیر، برات توضیح می دم؛ دیشب سیاوش زنگ زد...

باز حرفم رو قطع کرد وسریع گفت:

-پس بگو نصف شب مخت رو زد.

-صبر کن، دیشب با هم حرف زدیم و قرار شد یه مدت رفت وآمد کنیم، ببینیم به درد هم می خوریم یا نه.

یه دفعه با صدایی خوشحال گفت:

-چقدر خوب سارا ! واقعا برات خوشحالم؛ دعا می کنم این سیاوش همونی باشه که تو لیاقتش رو داری.

من ساکت بودم و به حرف های لیلا گوش می کردم، طعم مهربونی صداس انکار نشدنی بود. ادامه داد:

-سارا، من می دونم توی زندگی با حامد چقدر عذاب کشیدی؛ یکی رو گفتم و هزارتا رو مخفی کردی. توی تموم اون پنج سال، من همیشه تحسینت کردم. من خودم شاید همون اول کاسه کوزه اون زندگی رو به هم می ریختم، اما تو خیلی خانومی کردی و در مقابل همه ی اخلاق های بد حامد، کوتاه اومدی و هرزگی نکردی؛ هرزگی همیشه با یکی دیگه پریدن نیست، وقتی می مونی و برای زندگی تلاش می کنی این یعنی حیا داری، زیادی برای مشکلاتت کوچیک بودی، سنی نداشتی. هر کسی نمی تونه اینقدر عاقلانه رفتار کنه.

آرش همیشه می گه که زندگی به آرامش به خوشبختی به سارا بدهکاره، خدا کنه این بار با وجود سیاوش بخواد تموم بدهی ش رو به جا بآهات صاف کنه.

حرف های لیلا من رو به خودم یادآوری می کرد، یاد خودی که هرگز راضی نشد، با وجود تموم مشکلاتی که با حامد داشت، ذره ای راه کج کنه. چی می شه گاهی آدم به خودش افتخار کنه و به گوشه بشینه و تماشاچی خوبی هاش باشه و بعد برای خودش کف بزنه؟

-لیلا، خیلی ممنون که اینقدر خوبی، آدم وقتی باهات حرف می زنه آروم می شه.

ریز خندید:

-فقط حواست رو جمع کن، اینجور وقت ها آدم دوست داره با احساساتش راه بره، اما تو عاقل هم باش. من برات دعا می کنم سیاوش بیاد و تموم خستگی های زندگی با حامد رو از روی دوشش برداره.

-بسه، حالا نمی خواد اینقدر احساساتی بشی!

دوتامون خندیدیم.

-لیلا به چیز بهت بگم؟

-آره بگو

-من هنوز کاملاً از سیاوش مطمئن نیستم. اون همه ش فکر می کنه، آخرش ما باهم به نتیجه ای نمی رسیم.

نمی خواستم فقط از امید هام برای لیلا بگم، گفتن کمی از ترس هام برآش کار اشتباهی نبود، اینکه شاید همه چی خراب بشه کابوسم بود و حتی توی بهترین لحظات، ذهنم رو همراهی می کرد.

-خب خنگ خدا، تو که بچه نیستی؛ به بار شوهر کردی! کاری کن به این نتیجه نرسی. الان هم قطع کن می خوام برم شام درست کنم، آرش می آد شاکی میشه.

دوباره بهت زنگ می زنم.

راضی از حرف های آرامش بخشش گفتم:

-ممنون که همیشه هستی، برو به کارت برس. تو یادم انداختی که من آدم بدی نیستم، این برای حال الانم خیلی خوب بود.

با صدایی پر خنده گفت:

-اگه باز مشاوره خواستی من در خدمتم. فعلاً خداحافظ.

-خداحافظ.

از روی تخت بلند شدم، وسط اتاق ایستادم و به در زل زدم، همیشه خوب نیست بقیه رو سرزنش کنیم، همیشه درست نیست به یاد آدم ها بیاریم که باید دائم با احساس گناه زندگی کنند. بالاخره خسته می شن و اون احساس عادت می کنند و به وقتی به خودت می آی و

می بینی دور و برت پر از آدم هایی که دارند با بدی هاشون کنار می آن. باید خوبی هاشون رو مرور کرد و بهشون گفت چقدر خوبن.

دلم می خواست روی تخت دراز بکشم وچشم هام رو ببندم، دست هام رو به هم بکوبم و بلند بلند برای خودم هورا بکشم.

نمی تونم از خودم متنفر باشم، خوشبختی جز یه احساس چیز دیگه ای نیست؛ اگه از خودت متنفر باشی، این با خوشبختی جور در نمی آد.

با همه ی این ها نمی تونستم فراموش کنم که یه سر رشته ی خوشبختی من، به سیاوش وصله؛ اگه باشه، همه چیز کامله ودر جای خودش، نباشه خوشبختی برام همون سرابه که از دور فقط دیدنیه.

صدای زنگ پیام گوشی م بلند شد.

گوشی رو برداشتم، پیام از سیاوش بود؛

بازش کردم وچشم هام کلمه هاش رو یه بار نه چند بار بلعیدند.

"اگه دیوونه نشدم، به خاطر این بود که توی ماشین بودیم؛ کافیه کمی حرف هایی شبیه به حرف های توی ماشین رو جای دیگه ای بزنی، جایی که من دستم بند نباشه، اون وقت خوب می فهمی که من چقدر دیوونه م و تبدیل به چه آدمی می شم، از من برای خودت بت نساز، من یه آدم معمولی هستم با تموم اشتباهات یه آدم معمولی"

به عقب قدم برگشتم و روی تخت نشستم، گر گرفتم و سرم رو پایین انداختم. به پیام سیاوش زل زدم، از در و دیوار اتاق خجالت می کشیدم. سیاوش جلوی چشم نبود که من بدونم این حرف رو به شوخی زده و یا جدی؟ از روی شیطنت گفته و یا فقط در عالم بی خبری چیزی پرونده!

اما تصورم این بود که به صورتم زل زده و با جدی ترین لحنی که من تا حالا دیدم، این حرف رو زده و بهش ایمان داره.

همین تصور بود که در عین اینکه باعث خجالتم می شد، دلم رو هم گرم می کرد.

ابدا" هم عذاب وجدان نداشتم از اینکه چرا دل گرمم.

نمی دونم شاید به خوبی هایی که چند دقیقه پیش با لایلا مرور کردیم مغرور شدم والان به خودم حق می دم، کمی بد باشم و شیطنت کنم، کمی دست و دلم برای حرف های سیاوش بلرزه، کمی بیشتر دلم حرف هایی ازجنس این شیطنت ها بخواد!

کلمه کلمه ی پیام سیاوش رو حفظ شدم و تا شب موقع بستن چشم هام با خودم تکرار کردم وهر بار گرم شدم ! هر بار دلم شیرین شد ! هر بار لبم خندید وهر بار مست شدم و تلو تلو خوردم.

سیاوش بت نه، برای من الهه ی بی بدیلی بود که سفت وسخت بهش ایمان داشتم. دست خودم نبود، دلم دعوتش کرده وجسورانه برای مهمان خود خوانده اش بزم ترتیب داد.

* * *

روز هام با وجود سیاوش رنگ دیگه ای گرفتن. همه چیز روشن ونورانی بود. هر روز صبحم با پیام صبح بخیر سیاوش شروع می شد وشب ها با صحبت های طولانی مدت با سیاوش تموم.

برنامه ی هر روزم بود وعجیب اینکه این تکرار ها برام دلچسب ترین تکرار های زندگی م بود. روزهای شبیه هم و این تکرار مکررات من رو اذیت وخسته نمی کرد.

تناقص عجیبی بود! روزهای مثل هم که کوچکترین اتفاق تازه ای نداشت، برام تازگی شیرینی داشت. تکراری که برام تجربه ی تازه ای از عشق بود. به سیاوش دل بسته تر از قبل شدم و اون هم هر چند از گفتن این حرف ها فراری بود، اما من می دونستم به وجودم در کنارش عادت کرده و این عادت از عشقه یا نه فقط یه عادته، هنوز برام معمای حل نشده ست.

همه چیزش برام قشنگه و من به عرفان آخر عشق رسیدم، اینکه بدون دلیل سیاوش رو دوست دارم ونمی دونم این حجم از دوست داشتن، دقیقا از کجا اومده؟ هیچ چیز سیاوش من رو اذیت نمی کنه، نه شوخی هاش که گاهی وقت ها از حد خودش می گذره، نه شیطنت هاش که روز به روز بیشتر وسعت می گیره، نه اخلاق تندش که گاهی من چشمه ای ازش رو می بینم ونه این بی تکلیفی که سیاوش نمی خواد تصمیم آخر رو براش بگیره.

حالا می دونم سیاوش احساسی ترین آدمیه که می شناسم، مهربونی هاش بی حساب وکتابه، برای اونایی که دوست داره، بی منت عاطفه خرج می کنه و می دونم که چقدر خانواده ش رو دوست داره. من به انتظار روزی هستم که در دایره ی حمایت سیاوش باشم و بشم خانواده ش.

سایه سری مثل سیاوش داشته باشم! من به همه ی اونایی که سیاوش تکیه گاهشون هست حسادت می کنم!

مامان بیشتر از هر وقتی من رو زیر نظر داره، می دونه یه اتفاقی افتاده و عجیبه که چیزی به روم نمی آره. خودم هم از این بازی موش و گربه خسته شدم. نمی دونم چقدر می دونه واصلا چی می دونه؟ به چی شک کرده که پس زمینه ی هر نگاهش یه آزرده گی هست. سیاوش که زنگ می زنه، از خود بیخود می شم و سریع به سمت گوشیم می رم و گاهی اصلا یادم می ره مامان یه گوشه نشسته ومن رو زیر نظر داره.

دیگه به این رویه ادامه دادن با خلق وخوم سازگار نبود، مامان بدون گفتن حرفی با چشم هاش بازجوییم می کرد؛ آگه حرف می زد برام بهتر بود.

از صبح که بیدار شدم، دور وبر مامان می چرخیدم ولی زبونم به گفتن حرفی نمی چرخید. نگران واکنشش بودم!

روی میز ناهارخوری آشپزخونه نشسته بود وبا سری پایین، برنج پاک می کرد. موهام رو بالای سرم بسته بودم تا بهانه ای دستش ندهم وحرفم رو بزنم.

صندلی رو عقب کشیدم، سرش رو بلند نکرد؛ سخت مشغول پاک کردن برنج بود.

-مامان؟

بدون اینکه سرش رو بلند کنه "هوم" ی گفت.

-یه چیزی می خوام بهت بگم!

باز هم سرش رو بلند نکرد وکماکان سرش پایین بود.

-بگو

-مامان بهم نگاه کن، خیلی مهمه.

بالاخره سرش رو بلند کرد وبهم نگاه انداخت:

-بگو این حرف مهمت رو!

به چشماش زل زدم، چشمش به دهنم بود ومنظر!

چشم از اش گرفتم و کف دستم رو روی میز مالیدم:

-من با یکی آشنا شدم، یعنی چند وقته یکی رو ... یه پسره هست من...

سرم رو بالا نگرفتم تا ببینم عکس العملش با این حرف های نصف ونیمه م، چیه؟

سینی برنج رو با دستش به جلو هل داد و دست از پاک کردن برنج کشید، باز جویانه پرسید:

-با کی آشنا شدی؟

آروم گفتم:

-یکی هست که چند وقته می شناسمش.

لحن سرزنشگری به خودش گرفت:

-می دونم یکی هست ! کیه؟ کجا دیدیش؟ چقدر می شناسیش؟

بهش نگاه کردم:

-اون دوستم هست، حامله بود؛ برادر شوهرشه.

خودش هم کمی آروم شد:

-برادر شوهرش رو کجا دیدی؟

-سر عقد خود دوستم.

مامان سمج بود و من می دونستم الان سوال پشت سواله که می پرسه و من باید براش جواب جور کنم.

با تعجب پرسید:

-سر عقدش؟ مگه اون موقع از حامد جدا شده بودی؟ این دوستت که الان حامله هست!

-خب آره، همین چند ماه پیش عقدش بود.

-چرا این قدر زود حامله شد؟

حواسم جمع شد؛ نباید براش ماجرای سامان و مریم رو باز می کردم، اون وقت حتما به سیاوش هم دید خوبی پیدا نمی کرد. باید بخشی از قصه سانسور می شد.

-خب حامله شد دیگه، الان هفت هشت ماهشه.

-یعنی عروسی نگرفته حامله شد؟

من رو ول کرده بود و به مریم چسبیده بود!

سینی برنج رو به طرف خودم کشیدم و خودم رو باهاش مشغول کردم:

-آره، دیگه عروسی هم نگرفتند.

مامان آدم زرنگی بود، شاید حس کرد این قضیه بو داره!

-این دوستت کیه، من می شناسمش؟

داخل یه چاله افتاده بودم که هر چی دست و پا می زدم، بیشتر شکل چاه می شد.

حرف توی حرف آوردم تا مامان دوباره برنگرده سر نقطه ی اول وبی خیال مریم بشه.

-مامان، با شراره دوسته، یعنی شهرام با شوهرش دوسته، اونم باشراره رفت و آمد داره، منم باهاشون آشنا شدم.

امیدوار بودم مامان با آوردن اسم شهرام نخواد علیه رابطه ی من وسياوش هم جبهه بگیره.

ساکت وکنجکاو نگاهم می کرد.

-مامان دوستم رو ول کن، من می خوام در مورد خودم صحبت کنم.

-برادر شوهرش چیکاره ست، چطور با تو آشنا شده؟

باید یواش یواش مامان رو در جریان همه چیز می داشتم، گفتن همه چیز فقط باعث می شد نظر خوبی به رابطه مون نداشته باشه.

-کارش اینه که هم توی شرکت باباش کار می کنه و هم یه نمایشگاه ماشین داره.

چند وقت پیش ازم خواست با هم آشنا بشیم.

سریع بهم پرید:

-خیلی غلط کرد، مگه تو بی کس وکاری؟ به کاره می خواد باهات آشنا بشه.

هول شدم ! برخوردش، برخورد دلخواهم نبود.

-خب مامان فعلا نمی خواد کسی چیزی بفهمه ! خواست اول خودمون اخلاق هم دستمون بیاد وبعد اگه به نتیجه رسیدیم و همه چی حل شد، بقیه رو هم در جریان بذاریم.

-چه غلط ها، خودش چه مشکلی داشت، اونم طلاق گرفته؟

ناراحت شدم:

-نه مامان اون اصلا ازدواج نکرده.

-مجرده؟ اون گفت تو هم باور کردی، بعد چه مرگشه اومده سراغ تو؟ خاک بر سرت سارا، من گفتم تو عاقلی، تو اجتماع هستی، سرت تو کاره!

از صندلیش بلند شد و زیر گاز رو خاموش کرد ! از عصبانیت نمی دونست چیکار کنه. هیچ وقت با من اینجوری حرف نمی زد.

-آخه دختره ی خنگ یا ازدواج کرده و داره ازت پنهون می کنه، یا یه حاجت دیگه ای داره؛ مگه می شه پسری که باباش رئیس شرکته وخودشم خیر سرش نمایشگاه داره بعد بیاد یه زنی که از شوهرش جدا شده رو بگیره، دلش خوش گذرونی می خواد، اینجوری گفته خرت کنه.تو دیگه چرا سارا! تو چرا گولش رو خوردی؟

سیاوش، یه صدم هم شبیه اون غولی که مامان تصور می کرد، نبود.

-مامان آروم باش، عصبانی نشو ! من حواسم هست. به خدا سیاوش اینجوری که می گی نیست.

-سیاوش اسم همین پسره ست؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-مامان تو که می دونی من از ازدواج دوباره فراری بودم، اما سیاوش فرق می کنه. نمی دونم چجوری بگم، اصلا آدم بدی نیست.

-خب تعجب منم همینه؛ تو که تا حرف ازدواج می شد، زمین و زمان رو به هم می دوختی ! حالا این پسره چطور خرت کرده که تو چشم من زل می زنی و می گی، من از ازدواج فراری هستم ولی این رو می خوام؟

-من کی همچین حرفی زدم مامان؟

-همین الان گفתי سیاوش فرق می کنه.

موقع گفتن " سیاوش " ادای من رو هم درآورد.

-مامان من اومدم رک و راست حرفم رو بهت زدم. من رو از گفتنش پشیمون نکن .

به گاز تکیه داد و رو به من گفت:

-سارا منم دلم می خواد، تو از این بلا تکلیفی دربیای ولی نه با هر کسی، با آدم درستش؛ این پسره مجرده خودش هم بگه با تو می مونم تو نباید باورت بشه. مگه خانواده اش می دارن؟ سارا خون به دلت می کنند، از فکرش بیا بیرون، حرف اول و آخرم همینه.

بهم نگاه کرد و به طرف گاز برگشت.

با دستم برنج توی سینی رو این ور اون ور کردم، مامان دوباره به حرف اومد:

-تو باید دنبال یکی باشی که شرایطش مثل خودت باشه. با یه پسر مجرد ازدواج کنی باید مرتب دست و دلت بلرزه، چون اون همیشه این فکر رو داره که از تو سرتیره و سرت منت گذاشته. عین شاخه ی نازک می مونه ! هر کسی می تونه تکنونش بده. هر کس حرفی بزنه در مورد تو اون تکون می خوره. یه بار با حامد به بن بست خوردی، نذار این یکی هم از یه راه دیگه تو رو به همون بن بست برسونه. من که بدت رو نمی خوام.

تکلیف این حرف ها رو خودم خیلی وقت پیش برای خودم روشن کرده بودم، حرف مامان تاریخ انقضاء ش خیلی وقت پیش برام تموم شده بود.

-مامان سیاوش شبیه حامد نیست...

پرید وسط حرفم و داد زد:

-اینقدر سیاوش سیاوش نکن، عصبی می شم. من میگم داره فیلمت می کنه. نه، اینطوری نیست؟ باشه تو راست می گی؛ قصدش ازدواجه که باز هم من مخالفم.

اشکی که توی چشم هام دو دو می زد، بالاخره به خط پایان رسید و روی صورتم فرود اومد.

-من از سیاوش خوشم می آد، بهش علاقمند شدم.

با تعجب و کمی ترس نگاهم کرد، باور نداشت ساراش اینجوری از این احساس پرده برداره ترسیده بود!

فهمیدم که چقدر حرفم روش تاثیر گذاشته، فهمید که علاقه من یعنی دیگه از جدایی حرف نزن.

اومد روی میز ناهار خوری نشست:

-مگه چند وقته می شناسیش؟ کی فرصت کردی بهش علاقمند بشی؟ ببینم اونم اینقدر تو رو دوست داره که توی چشم های مامانش زل بزنه و بگه به تو علاقه داره؟ اگه مطمئنی اونم این طوریه پس بتازون، پشتت بهش گرمه می تونی بتازونی. اونم این طوریه سارا؟

-میخ صورتم بود و مصرانه از من جواب می خواست:

-گفتم که مامان فعلا در حد آشنایی هستیم، بعدا می خوایم تصمیم بگیریم.

به مسخره گفت:

-اگه اینطوریه تو چرا گازش رو گرفتی و تا آخر رفتی؟ علاقه واز این حرف ها برای وقتی که تصمیم ازدواج داشته باشی ! تو غوره نشده مویز شدی ؟

-خیلی پسر خوبیه مامان.

-مبارکه مامانش، مگه هر کی خوبه باید بیاد با تو آشنا بشه و تو هم بهش علاقمند بشی.

-مامان تو خودت می دونی که من آدم بیخودی نیستم. سیاوش خیلی خوبه، با حامد خیلی فرق می کنه.

کلافه گفت:

-خب منم از همین می ترسم، تو دنبال یه مردی هستی که با حامد فرق کنه و همین اشتباه توئه. مگه هر کی با حامد فرق کرد آدم خوبیه؟ شاید بدتر باشه. تو به حامد چیکار داری؟ دنبال یه آدم خوب باش؛ نه اینکه فقط با حامد فرق کنه. این پسر همین که دنبال تو راه افتاده، یه جای کارش می لنگه، این همه دختر چیکار به تو داره؟

کمی خودش رو به طرفم کشید:

-سارا، جون مامان، چیز دیگه ای نخواسته؟ حرف وحدیثی، چیزی نگفته؟

اخم های درهم بهش اجازه پیشروی نداد:

-مامان من اگه به سیاوش علاقه پیدا کردم دلیل مهمش بخاطر حیاشه، هیز وهرز نیست، هیچ وقت هم چیزی که شما فکر می کنی ازم نخواسته.

از جام بلند شدم و به طرف سینک رفتم تا دستم رو بشورم. با صدایی آروم گفتم:

-خدا کنه همین طور که تو می گی باشه، مگه من بدم می آد تو خوشبخت بشی؟

دستم رو با حوله ای که کنار سینک آویزون بود خشک کردم. ما مان زیر نظرم داشت، می دونست که ناراحتم و من هم می دونم که هضم رابطه ی من و سیاوش بر اش سخته.

طاقتم دیدن چشم های نگرانش رو ندارم؛ از آشپزخونه بیرون رفتم. ناخودآگاه نگاهی به ساعت روی دیوار هال انداختم، از یازده گذشته و هنوز سیاوش زنگ نزده!

همیشه تا قبل یازده زنگ می زد، به اتاقم رفتم و در رو بستم؛ گوشی رو از روی میز آرایش برداشتم و قفلش رو باز کردم، با سیاوش تماس گرفتم، بعد از چند تا بوق با صدای اپراتور که گفت: " مشترک مورد نظر پاسخ گو نیست، لطفا بعدا تماس بگیرید." قطع شد. دوباره تماس گرفتم و دوباره تکرار شد.

بار سوم بعد از دو بوق سیاوش رد تماس داد.

دست بردار نبودم، باید باهاش حرف می زدم و دوباره سیاوش رو مرور می کردم، و به خودم یادآوری می کردم که سیاوش همونیه که من می شناسم و ازش پیش مامان دفاع کردم نه اونیه که مامان ندیده و نشناخته قضاوتش می کنه. سیاوش من هیچ شباهتی به سیاوش مامان نداشت و من دنبال تایید این موضوع بودم. کمی آرامش صدای سیاوش رو می خواستم.

دوباره تماس گرفتم و این بار سیاوش جواب داد:

-الو ... سارا هنوز نفهمیدی که وقتی جواب نمی دم، یعنی نمی تونم صحبت کنم، یعنی گیرم.

با بداخلاقی همین رو گفت و قطع کرد!

حالم بدتر شد ! به خودش احتیاج داشتم. آرام نشدم هیچ، آشفته تر از قبل شدم.

می دونستم زنگ می زنه و زیر پوستی دلجویی می کنه. به همون سرعتی که ناراحت می کرد به همون سرعت هم برای دلجویی پیش قدم می شد. این دلجویی ها همیشه برام شیرین بود چون که من قبل از اون ندیده بودم حامد هیچ وقت ازم دلجویی کنه، به حکم همین دلجویی ها فراموش می کردم و می بخشیدم. حق با مامان بود که من نباید اون رو با حامد مقایسه کنم ! اشتباه بزرگی بود اگه فقط به صرف تفاوت با حامد سیاوش رو چشم بسته قبول می کردم .

دوست داشتم این بار که زنگ زد تنبیهش کنم و گوشی رو برندارم، باید یه جوری اعتراضم رو به این رفتارش نشون می دادم.

از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم؛ دستمال نم داری برداشتم، مامان پاک کردن برنج رو تموم کرده بود و تو فکر بود. به اتاق خواب برگشتم. گرد و غبار میز آرایش، آینه و کمد رو پاک کردم.

خودم رو مشغول کردم تا یادم بره سیاوش حق همچین برخوردهایی رو نداره، یادم بره گاهی بی دلیل عصبانی می شه، یادم بره روزهای پیش از امروز هم وقت هایی بود که بی دلیل من رو آماج حمله ی حرف هاش قرار می داد.

گرد و خاک روی کمد و میز آرایش رو گرفتم. صدای زنگ گوشی م بلند شد ! از اتاق بیرون رفتم، بدون اینکه ببینم کی زنگ زده ! اگه سیاوش باشه خوبه که حداقل کمی تنبیه بشه. دستمال رو شستم و روی ماشین لباسشویی انداختم تا خشک بشه. دوباره به اتاقم برگشتم.

گوشی رو از روی تخت برداشتم. سیاوش دوبار تماس گرفته بود. باز تماس گرفتم.

آیکون تماس رو لمس کردم و تموم عصبانیتم رو توی صدام جمع کردم و روی سرش خراب شدم:

- الو... ببین سیاوش بار آخرت باشه از یه جای دیگه عصبانی هستی، ترکشات من رو می گیره.

-الو... سلام، چه خشن!

-نباید خشن باشم؟ یعنی چی من نمی فهمم؟

-خب نازنین من، تو که می دونی یه وقت هایی شهرام و سامان کنارم هستن. یا توی نمایشگاهم و مهران و اردلان پیشم؛ جلوی اونا که نمی تونم باهات صحبت کنم.

-سیاوش نگو نازنین من ! خوشم نمی آد.

-آهان راست می گی، نازنین دوست دختر قبلیم بود، تو سارای منی.

باز می خواست با شوخی عصبانیتش رو رفع و رجوع کنه، کاری که همیشه انجام می داد!

-سیاوش خواهش می کنم، یه امروز رو جدی باش، در ضمن تو همه ش یا شرکتی یا خونه ای یا نمایشگاه؛ من از کجا بدونم کی نباید بهت زنگ بزنم؟

کمی مکث کردم و با صدایی غمگین گفتم:

-من اصلا حال خوب نیستم.

با شیطنت گفت:

-آخ آخ ! می خواستی حالت رو خوب کنم؟ این جور وقت ها قبلش یه پیام بده بگو حالت خوب نیست، من حواسم جمع می شه، سریع می آم حالت رو خوب می کنم.

حالم خوب می شد ! این نه دست من بود و نه دست سیاوش، دلیلش هنوز برای خودم هم معلوم نبود، اما حال خوب می شد. شاید صداهش، شاید حرف هاش، خاصیت خوب کردن داشتند!

-سیاوش من جدی هستم، شوخی نکن، باشه.

باشه نگفت، اما جواب داد:

- چی شده حالت بده؟ مشکلی پیش اومده؟

-آره مشکل دارم.

-خب چیه مشکلت؟

-سیاوش من امروز در مورد خودمون با مامان حرف زدم.

بعد از شنیدن حرفم سریع گفت:

-سارا، یه دقیقه گوشی دستت باشه.

بعد از چند ثانیه صداهش اومد، بلندتر از همیشه!

-تو نباید از من اجازه می گرفتی؟ همین طوری رفتی همه چی رو به مامانت گفتی؟

حرفش رو قطع کردم:

-من باید از تو اجازه می گرفتم و به مامانم می گفتم؟ هر روز دروغ پشت دروغ ردیف می کنم و بهش می گم ! متوجه نیستی دارم عذاب می کشم. هر بار که با تو بیرون می آم، بعدش حال بد می شه. خودش هم بهم شک کرده. دیگه نمی تونستم اینجوری ادامه بدم؛ از دروغ هایی که بهش می گم اذیت میشم. این رو بفهم سیاوش!

هر دو سکوت کرده بودیم، تا اینکه با سوالش به سکوت مون پایان داد:

-چی بهش گفتی سارا؟

عصبی شدم، اینکه سیاوش مخالف گفتن رابطه مون به مامان بود، نگرانم می کرد.

این نگرانی رنگ خشونت به صدام زد:

-گفتم با هات آشنا شدم، کی هستی، چیکاره هستی، گفتم که بهت علاقه دارم.

شمرده ولی با حرص گفت:

-لازمه همه جا جار بزنی که بهم علاقه داری؟ یه خرده خوددار باش.

دوست داشتم صدام رو بندازم تو سرم و هر چی دلم خواست بهش بگم:

-سیاوش مامان من همه نیست ! بعدشم آره، پیشش جار زدم بهت علاقه دارم، تا اگه مخالفت کرد، ریشه ی این علاقه رو بزمن، فهمیدی؟

-آروم باش سارا، تو که می دونی از صدای بلند خوشم نمی آد، خصوصاً که اون صدا، صدای یه زن باشه. مامانت چی گفت؟ نظرش چی بود؟

کمی آروم شدم، خوب بود که حداقل براش مهم بود نظر مامان چیه!

-چی می خواستی بگه؟ حرف های تکراری ! یه پسر مجرد به دردت نمی خوره، بعداً سرت منت می ذاره، تو باید حواست رو بیشتر جمع کنی. یه پسر مجرد وقتی می ره دنبال یه زن طلاق گرفته که حتماً ریگی به کفشش باشه. فردا تو زندگیتون مشکل پیش می آد و از این حرف ها...

منتظر بودم که سیاوش حرف مامان رو با قاطعیت رد کنه، اما حرف دیگه ای زد.

-مامانت حرف های درستی زده، وقتی چیزی غلط باشه از هر زاویه ای بهش نگاه کنی، غلطه ! من تموم حرف های مامانت رو قبول دارم.

این حرفش نه از روی شوخی بود و نه شیطنت، که من زیر سیبیلی رد کنم، که من بی خیال بشم:

-تو که می دونی که غلطه، چرا از این غلطای می کنی؟

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-اگه تموم حرف های مامانم رو قبول داری، پس بذار بهت بگم که حرف آخرش هم این بود که مخالف این رابطه هست حتی اگه تهش ازدواج هم باشه؛ ازم خواست تموم کنم.

باتموم وجودم منتظر عکس العملش بودم!

-چرا عصبانی می شی سارا؟ من گفتم مامانت حرف درستی زده و قبول دارم حرف هاش رو، رابطه ی ما غلطه ! ولی نگفتم که این غلط رو دوست ندارم. حرف مامانت در مورد تموم کردن رابطه رو که باهش به شدت مخالفم.

لبخند روی لبم رو نمی تونستم جمع کنم، همراهش نفس راحتی کشیدم:

-سیاوش تو خیلی زرنگی ! تو این دو سه ماه من واقعا نفهمیدم تکلیف من و تو چیه و چند چندیم؟ همه ش با چند تا کلمه حرف من رو خفه می کنی. زود تصمیم آخرت رو بگیر سیاوش، الان که مامان فهمیده دیگه زیاد نمی شه کشش داد.

این حرف ها دیگه خود ناز کردن بود!

-بیام دنبالت بریم سینما؟

دوباره شیطننت رو به صدایش راه داد:

-کوفت سیاوش.

-ای بابا جدی می گم، بیام دنبالت بریم بیرون حالت رو خوب کنم؟

حرفی نزدم و سکوت کردم.

-سارا...

-چی؟

-بیام بریم بیرون؟

-نه نمی تونم، خصوصا که الان مامان هم فهمیده، اصلا نمی تونم بیام.

کلافه غر زد:

-اون موقع که مامانت نمی دونست خونمون رو توی شیشه می کردی، وای به حال الان!

از حرفش ریز خندیدم:

-الان هم باید برم، یه ساعته دارم باهات صحبت می کنم. خوشش نمی آد.

-باید هم بخندی، رفتی کرمم رو ریختی؛ بفرما دیگه صحبت هم نمی تونیم بکنیم.

-نه سیاوش برعکس، من الان خیالم جمع تره، بهتر می تونم باهات ارتباط داشته باشم.

به مسخره گفت:

-آره، اصلا می تونی مامانت رو هم سر قرار هامون بیاری.

از حرف خودش خندید.

-فعلا خداحافظ سیاوش.

-خداحافظ، مواظب خودت باش، به حرف های مامانت هم زیاد گوش نده...

به دیوار کرم رنگ مقابلم زل زدم. پر از حس های خوب بودم. با لبخندی به روی لب به سیاوش و حرف هاش فکر می کردم. همون کار تکراری این چند وقتم! بدون اینکه خسته بشم، می تونستم ساعت ها بی وقفه به سیاوش فکر کنم. باید ناراحت می شدم که غلط زندگی سیاوش بودم اما خب اون این غلط رو دوست داشت. و همین دلم رو خوش می کرد. آینده ثابت می کرد که این کافیه یا نه؟

با صدای مامان چشم از دیوار کندم و بیرون رفتم. روی مبل نشسته بود و به سر تا پام نگاه می کردم. انگار اولین باره من رو می بینه !

با اخم هایی توی هم گفت:

-داشتی باهات صحبت می کردی؟

دوست نداشتم اینقدر واضح و خودمونی در مورد سیاوش باهام حرف بزنه. دوست نداشتم حرمت بین مون از بین بره ! دوست نداشتم از همه ی جزئیات بهش بگم.

بهش جوابی ندادم و به طرف آشپزخونه رفتم. یه استکان چایی برای خودم ریختم:

-مامان تو هم چایی می خوری؟

بلند گفت:

-نه من چایی نمی خورم، بیا بشین کار دارم.

دلم می خواست توی آشپزخونه کلی کار بود برای انجام دادن و من خودم رو باهاشون مشغول می کردم ولی نرم تو هال و نفهمم مامان چیکارم داره. دلم نمی خواست سرزنشم کنه، ولی ناگزیر به رفتن بودم.

استکان چاییم رو برداشتم و به هال برگشتم. روی مبل روبه روش نشستم و بهش زل زدم.

-اومدی حرفت زدی، دلم من رو خون کردی و بعد نشستستی توی اتاق گل می گی و گل می شنوی ؟ من دوتا شاخ روی سرم سبز نشده خیلیمه سارا ! تویی که تا دیروز فکر می کردم حداقل تا پنج سال دیگه شوهر نمی کنی با اون حرفایی که می زدی، امروز اومدی می گی به فلانی علاقه دارم ! بعد هم می دویی میری بهش زنگ می زنی. سرم داره می ترکه سارا! توی حال خودم نیستم.

حرفش اذیتم کرد، چایی رو روی میز گذاشتم و به طرفش رفتم. کنارش نشستم و بغلش کردم:

-چی می گی مامان، مگه همه ش خودت دوست نداشتی ازدواج کنم؛ منم دارم بهش فکر می کنم دیگه.

-گفتم ازدواج کنی، نگفتم که بری با یه پسر مجرد دل بدی و قلوه بگیری!

سرم رو پایین انداختم، ازش خجالت می کشیدم:

-مامان تو سیاوش رو نمی شناسی، خیلی خوبه. من می دونم دارم چیکار می کنم. حواسم هست. اگه می گم بهش علاقه دارم، چون که دیدم و می دونم چقدر خوبه.

-هی می گی خوبه خوبه ! چه خوبی داره؟ پسری که اینقدر بیکاره که روز و شب زنگ می زنه به یه زن...

ازش جدا شدم و خودم رو کنار کشیدم.

-همین دیگه، شما اینجوری می گی ! من دیگه به هیچکی کار ندارم. مامان من تو این دو سه ماه که سیاوش رو شناختم، ازش چیز بدی ندیدم. تو که همیشه می گفتی بهم اعتماد داری، تو مامان منی، تو بهم کمک نکنی کی بکنه؟ من دوش دارم مامان؛ روبه روم نباش، کنارم باش. من می خوام با سیاوش زندگی کنم. هیچکی ندونه تو که می دونی من چقدر با حامد عذاب کشیدم، بلا هایی سرم اومده که هیچ وقت روم نشده به هیچ کس بگم. حالا می خوام برای خودم یه زندگی دیگه بسازم. سیاوش همونه که می خوام باهاش زندگیم رو سر و سامون بدم، تو هم کمک کن، خواهش می کنم.

با ناراحتی نگاهم کرد وگفت:

-تو فکر کردی، من دلم نمی خواد تو با یکی مثل اینی که می گی ازدواج کنی؟ درد من اینه که اون اینجوری نباشه و تو برای خودت رویا بافتی و اینجوری می ببینیش.

دوباره بهش نزدیک شدم و باز هم صورتش رو بوسیدم:

-تو که می دونی من رویا پرداز نیستم. می خوام یه روز بگم بیاد ببینیش؟

لبخندی زد:

-کی رو؟ همین سیاهش؟

منم جواب لبخندش رو با لبخند دادم وگفتم:

-آره دیگه، دوست داری؟

-عقل نداری؟ نمی گی پرو می شه وبعد با خودش هزارتا فکر می کنه؟ نمی گه اینا چه خانواده ای هستن؟ این کار رو نکن، برعکس بگو مامانم راضی نیست.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم:

-من که نمی تونم بهش دروغ بگم، می تونم؟

در جواب لبخندم، اخمی کرد وگفت:

-دروغ نیست، من راضی نیستم. اگه هم کوتاه اومدم واسه اینه که تو صحبت علاقه رو می کنی. حالا بعدا هم به بار می آم می بینمش. بهش فعلا هیچی نگو.

صورتش رو بوسه بارون کردم واز این راضی بودنش خوشحال شدم.

-مامان تو رو خدا دعایم کن، از ته دلم راضی باش. اصلا اگه سیاهش رو ببینی عاشقت می شی.

من رو به کناری هل داد واز جاش بلند شد:

-همین تو عاشقت شدی بسه!

* * *

کمی دورتر از نمایشگاه، توی ماشین سیاهش منتظر نشسته بودم تا برگرده. زل زدم به در نمایشگاه و با پام روی کف ماشین وبا دستم روی شیشه ی کنارم ضرب گرفته بودم.

جلوی در اومد وکمی بعد پسر دیگه ای هم دم در پیداش شد. سیاهش نیم نگاهی به طرف ماشینش و من کرد، با پسر کناریش دست داد، حدس زدم همون شریکش اردلان باشه.

از دوستش جدا شد و به طرف من اومد.

ماشین شاسی بلند مشکی با شیشه های دودی کنارش توقف کرد و سیاوش باز ایستاد، پوفی کشیدم. از این همه انتظار خسته و کلافه شده بودم.

پسر قد بلند و لاغری از ماشین پیاده شد و پشت به من چیزی به سیاوش داد و بعد با دستش آرام به پشتش زد، برگشت که سوار ماشینش بشه و من قیافه ش رو دیدم، قیافه ش برام خیلی آشنا بود. سیاوش قدم هاش رو به سمت من تند کرد اما من درگیر آدمی بودم که چند دقیقه پیش دیدم و رابطه ش با سیاوش؛ ماشین شاسی بلند رو مقابل نمایشگاه پارک کرد و من منتظر موندم تا پیاده بشه و مطمئن شم همونه که چند ماه پیش مزاحمم می شد.

سیاوش رسید و در ماشین رو باز کرد، اما من بهش توجهی نکردم و شیشه رو پایین دادم، خم شدم و سرم رو بیرون بردم.

راننده پیاده شد؛ خودش بود، فقط نیم رخش رو می دیدم اما مطمئن بودم که خودش. موهاش هم، مثل قبل دورش تقریبا خالی بود و وسطش پر.

به طرف سیاوش برگشتم، خنده ای مرموز گوشه ی لبش بازی بازی می کرد:

دوباره سرم رو به طرف نمایشگاه برگردونم، دیگه ندیدمش؛ حتما به داخل نمایشگاه رفته بود!

سیاوش ماشین رو حرکت داد و من هم به صورتش زل زدم، نمی دونستم چی بپرسم و چی بگم. با لبخند روی لب سیاوش، به همه چی شک کردم:

-سیاوش، این کی بود؟

خنده ش رو از روی لبش کنار زد:

-کی رو می گی؟

بی حوصله و عصبی از این حواس پرتی عمدیش گفتم:

-همین پسر که باهاش دست دادی.

بعد هم به کاغذهای روی داشبورد ماشین اشاره کردم و گفتم:

-همون که اینا رو بهت داد.

-دوستمه، مهران.

می خواست لحن بی خیالی به خودش بگیره، اما موفق نبود و من فهمیدم چیزی این وسط هست که سیاوش داره سعی می کنه از من پنهون کنه.

-دوستت؟ مهران اینه؟

قبلا چند بار اسم مهران رو از سیاوش شنیده بودم. تعجبم بیشتر شد.

به صورتم نگاه نمی کرد و ظاهرا تموم حواسش به رانندگی بود.

بلند داد زدم:

-با توام سیاوش ! این مهرانه؟

نتونست بیشتر از این فیلم بازی کنه وبلند زد زیر خنده!

-آره بابا خودش، چیکارش داری؟

-من کاریش ندارم، چند وقت پیش، وقتی توی دفتر مجله کار می کردم چند روز پشت هم غروب ها مزاحمم می شد. الان اینجا می بینمش، راستش رو بگو شهرام می فرستادش سراغم؟

چشم هاش رو گرد کرد وگفت:

-نه بابا ! چی میگی؟

-دروغ گو نیستی سیاوش، راستش رو بگو، چرا مزاحمم می شد؟ اصلا چرا الان اینجاست؟

گوشه ی لبش رو به دندان گرفته بود:

-به جون تو شهرام نفرستادش.

عصبی شدم:

-نمی خوای بگی که کاملاً همه چی اتفاقیه؟

به طرفم برگشت:

-الان بهت می گم، فقط سعی کن همه چی رو با هم قاطی نکنی، خب؟

-بگو ببینم چی می خوای بگی.

-من فرستادمش.

شوکه از حرفش، گردنم رو راست کردم و تو صورتش زل زدم تا بفهمم منظورش چیه:

-چی می گی، تو اون موقع اصلاً من رو نمی شناختی، سیاوش کار شهرام رو داری لاپوشونی می کنی.

-وای سارا من می گم کار منه، تو می گی شهرام، آخه این شهرام بدبخت که هر وقت حرف تو می شه همه ش ازت تعریف می کنه، تو چه پدرکشتگی باهاش داری آخه؟ بابا من مهران رو فرستادم، الان بهت می گم چرا!!

هر چی بیشتر توضیح می داد بیشتر نمی فهمیدم:

-من نمی فهمم سیاوش ! تو چرا همچین کاری کردی، چطوری تونستی؟ می دونی من چقدر اون موقع با مزاحمت های بهادری حالم بد بود؟ تو این دوستت رو فرستادی که چی بشه؟

ناراحت و دلخور به صندلی تکیه داده ودرحال پردازش وعلت کار سیاوش بودم که خودش با همون صدای دوست داشتی!

با همون عطر خواستنی!

با همون آرامش بی نظیر!

بهم نزدیک شد و گفت:

-سارا خانوم، عزیزم، من که به قول تو اون موقع نمی شناختمت، شهرام تعریف کرد که تو دم سینما با مهتا دیدیش، حالا می خوای بری به خانومش بگی، منم...

مکث کرد و کمی بعد ادامه داد:

-به خدا فقط می خواستم زندگی شون به هم نخوره.

اینقدری صداقت صدایش برام پر رنگ بود که، تموم عصبانیتم بخوابه ! با صدایی آروم گفتم:

-تو بعدش چیکار کردی؟ رفتی دوستت رو فرستادی سراغ من چی بشه؟

جواب حرفم رو نداد، ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کرد؛ خودش رو به طرفم خم کرد، شاید از جاذبه ی بوی توت فرنگی روی من خبر داشت که هر وقت آزرده خاطر می کرد، اینطور با دلم بازی به راه می نداخت!

-می دونم کار بدی کردم، اون موقع شهرام به هم ریخته بود، یه غلطی کرده بود و حالا نمی دونست چیکار کنه، ازت می ترسید فکر می کرد می ری به شراره می گی. منم فکر کردم اگه مهران رو بفرستم سراغت و تو هم سوار ماشینش بشی ازت آتو می گیرم و اون وقت شهرام یه برگ برنده داره که تو رو تهدید کنه.

ناراحت نگاهش کردم. آتو گرفتن از یه زن که خودش با کلی مشکل دست و پنجه نرم می کرد، این قدر کار راحتی بود؟

سرش رو پایین آورد تا بهتر من رو ببینه. اما نمی دونست که این نزدیک شدن ها من رو از زمان و مکان می کنه، دور می کنه و من محو میشم و چیزی نه می شنوم ! نه می فهمم و نه درک می کنم ! فقط و فقط بو می کشم. من تو دنیای بی خبری بودم اما سیاهش حرفش رو می زد:

-ولی نمی دونستم تو یه پارچه خانومی.

-خیلی نامردی بود سیاهش؟

سیاهش قاطع گفت:

-نامردی زمانی بود که تو کاری نمی کردی و ما ادیتت می کردیم، اگه تو هم پایه بودی دیگه اسمش نامردی نبود.

با لبخند و شیطننت ادامه داد:

-البته بعد ها خودم رو خیلی لعنت کردم که چرا مهران رو فرستادم سراغت، من مثل اینکه خیلی حرفه ای تر هستم و خودم خبر ندارم. من راحت می تونستم ازت دل ببرم، اون مهران فقط ادعاش می شه، ولی در واقع این منم که کارم رو خوب بلدم. فقط منم که از پس انجام کارهای سخت بر می آم.

شاید بعدا جواب این حرف هاش رو می دادم. بعدا بهشون فکر می کردم، بعدا پردازشش می کردم. الان فقط باید از این بو ! این صدا ! و این آرامش لذت می بردم.

چیزهایی که انگار برای اولین بار طور دیگه ای خوشایند بودند. شاید حرف بی ربطی بود، اما من پرسیدم:

-چرا همیشه بوی توت فرنگی می دی؟

به چشماش که راه کمی تا چشمام داشتند نگاه کردم، حواس چشم هاش پرت شد!

حواس چشم هاش از اینکه پا به پای بقیه اجزای صورتش شیطننت کنه، پرت شد ! حواس چشمش پی نظر بازی ای رفت که دیگه عاری از شیطننت شده و در حال برانداز کردن کل صورتم و دنبال دلیل حرفی بود، که زدم. با چشم هاش می خواست به علت برسه ! با چشم هاش می خواست به این لحظه مسلط بشه ! از دست چشم هاش کارهای عجیبی بر می اومد چون که به ظاهر به هر چی که می خواستن می رسیدن!

خیلی چیزها وسط سکوت دنگاه هستند که شاید دیدنی نباشن، اما ویرانگر تر از هر صدایی هستند و کاش صدا باشه ویه عالمه حس های عجیب نباشه و متولد نشه. کف دستش رو روی صندلی م گذاشت و بهم نزدیک تر شد، کمی خودم رو به طرف شیشه ی ماشین کشیدم، مطمئن و محکم گفتم:

-خوشت نمی آد از بوی توت فرنگی؟

دنبال جواب که نبود، سوال می پرسید که از نگاهم به جواب برسه، بازی نگاه ها رو دوست داشت؛ کاری که من در عین لذت ازش ترسی عجیب داشتم ! می ترسیدم ناگفته هام از نگاهم سر ریز بشه و سیاوش بفهمه من طلب چه چیز های عجیبی رو دارم.

شاید ترس داشتم اما تا الان از نگاهم رو دست نخورده بودم، به خودم برگشتم و سعی کردم با صدایی محکم تر از صدای سیاوش پادتن همه ی حس های عجیبم باشم:

-مسئله خوش اومدن یا نیومدن من نیست، اینه که چرا بوی توت فرنگی می دی؟

لبخند خاصی زد، رد چندچیز از لبخندش پیدا بود که واضح ترینش این بود که "من می دونم تو از این بو خوش می آد"

-من چند تا ادکلن استفاده می کنم که هیچ کدومشون هم بوی توت فرنگی نمی دن، فقط...

کمی مکث کرد و دوباره نگاهش رو تو کل صورتم گردوند:

-آدامس با طعم توت فرنگی زیاد می جوام، اونم نمی دونستم اینقدر بوش زیاده که تو متوجهش بشی.

-باید ازم معذرت خواهی کنی که مهران رو فرستادی سراغم!

وقتی حرفی نداشته باشی و ممکنه هر لحظه گرفتار بشی؛ از این شاخه به اون شاخه پریدن خوبه!

لبخند شیرینی زد:

-ولش کن مهران رو، واقعا من بوی توت فرنگی می دم؟

"آره " ی کلافه ای گفتم و سرم رو به طرف شیشه برگردوندم. هنوز دستش روی صندلی م بود. آگه ذهنش چیزی رو کشف می کرد، سمج تر از اون بود که نخواد چیزهای بیشتری رو کشف کنه!

از نگاه شرر بارش می خوندم که دنبال اینه که چیزهای بیشتری بفهمه.

اجازه ی پیشروی بهش نمی دادم:

-راه بیوفت بریم سیاوش، کنار خیابون پارک کردی که چی بشه؟ باید کاملاً در مورد مهران بهم توضیح بدی.

نگاهم به دور وبر و ماشین هایی که از کنارمون می گذشتند می چرخید، جایی بودیم که راحت می شد کنجکاوای دیگران رو قلقک داد.

بهش با اخم نگاهی کردم و گفتم:

-برو دیگه به چی زل زدی؟

-به تو زل زدم، چرا نمی گی از بوی توت فرنگی خوشت می آد یا نه؟ اگه دوست نداری بگو عوضش کنم؛ البته بیشتر فکر می کنم عاشق این بو هستی، اینطوریه مگه نه؟

کلافه گفتم:

-من بیشتر عاشق اینم که از مهران بشنوم .

بهانه ودست آویزم برای فرار از این وضعیت مهران بود.

-گفتم که من از مهران خواستم ازت آتو بگیره که نتونست، یعنی اون روز که بهش گفتمی داری به صدو ده زنگ می زنی، خنگ باور کرد. همین؛ بعدش هم که کلا من فهمیدم تو چیزی به شراره خانم نگفتی و منم بی خیال شدم. حالا تو بگو بوی توت فرنگی رو دوست داری یا نه؟

-مثلا اگه بی خیال نمی شدی چیکار می کردی؟

نوچی گفت و عقب کشید. به سر جاش برگشت، موفق شده بودم از این سوال و جواب ها خسته ش کنم.

-اون موقع یکی دیگه رو می فرستادم سراغت.

تند گفتم:

-مثلا خودت که اومدی سراغم.

شیطون لبش رو کش داد و گفت:

-من که وقتی اومدم سراغت همه چی تموم شده بود، من دلم واقعا می خواست پیام سراغت .

چشمکی زد و ماشین رو روشن کرد:

-من غلط کردم که مهران رو فرستادم سراغت، فقط تو هم بگو، بوی توت فرنگی رو دوست داری یا نه؟

راحت گفتم:

-آره، از بوی توت فرنگی خوشم می آد.

به خیابون نگاهی کرد تا ماشینی نیاد و همزمان با لبخند گفت:

-چقدر عالی!

راه افتاد و نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت:

-حالا که دختر خوبی شدی، منم می برمت تا تو رو به یکی از آرزوهات برسونم.

-کدوم آرزوم ؟

-خرید لباس دیگه، امروز می خوام برات یه پالتوی خوشگل بخرم، یادته که قرار مون این بود که یه روز بریم با همدیگه لباس بخریم، فکر نکنم فراموش کرده باشی!

با بی خیالی گفتم:

-کدوم قرار؟ من آرزومه که با هم بریم لباس بخریم؟ من که همیشه از این موضوع فراری بودم و رد می کردم.

سرش رو به سمت بالا تکیه داد و گفت:

-پس یادت نیست !

بهم نیم نگاهی کرد و دوباره ادامه داد:

-مگه می شه به زن از لباس خریدن فراری باشه؟

هنوز هم دچار پس لرزه های، اون بو و اون نزدیک شدن بودم.

کدوم حرف بود که باید جوابش رو می دادم؟ وکدوم سوال بود که خوب به سیواش جواب ندم؟ حالا که فاصله گرفته بود، همه چیز به سر جای خودش برگشت و من الان کاملاً آمادگی این رو داشتم که به همه ی چیزهایی که قرار بود بعداً بهم فکر کنم، بپردازم.

-سارا، کجایی؟

-سریع بهم نگاه کردم و لبخند زدم. یعنی که هستم و می شنوم!

-من از لباس خریدن فراری نیستم، اما خوب یادمه که تو بودی که آرزو داشتی من پیام و برات لباس انتخاب کنم.

تک خنده ای کرد:

-از مامانت چه خبر؟

-خوبه سلام می رسونه.

می دونستم منظورش چیه، اما باید واضح می پرسید تا واضح جواب می گرفت!

-سلام منم بهم برسون، بهت چیزی نمی گه؟ گیر نمی ده؟

-گیر نمی ده، ولی خب با این موضوع هنوز کنار نیومده. هر وقت هم بیکار می شه شروع می کنه از تو پرسیدن.

به طرفش برگشتم و گفتم:

-باور می کنی هر روز سوال های تکراری می پرسه و خسته هم نمی شه.

کنجکاو به طرفم برگشت و گفت:

-مثلاً چه سوالی؟

-مثلاً هر روز می پرسه چه جور پسریه، چی بهت می گه، یا چند بار ازم پرسید اولین بار کجا دیدیش. همه ی این ها رو چند بار بهم گفتم ولی باز از نگرانی هاش کم نمی شه.

-خودت که می گی، نگرانه؛ می خواد با این سوال ها آروم بشه. با خودش کشمکش داره و گاهی دوست داره یکی جز خودش به طرف اون کشمکش ذهنیش باشه و ازش طرفداری کنه تا آروم بشه. با این سوال ها می خواد به جورایی بهت حق بده و چون نمی دونه کارش درسته یا نه سوال پیچت می کنه.

-آره حواسش چند روز پرته، وقتی می بینم به خاطر من انزیت می شه دلم براش می سوزه و ناراحت می شم.

-خب من که می گم نباید چیزی بهش می گفتی.

عصبانی گفتم:

-این راه حل توئه و من هم اصلا قبولش ندارم. من اونطوری سرش کلاه می داشتم، حس بدی به خودم داشتم.

-حالا نمی خواد عصبانی بشی، تو دختر خوبی هستی می دونم و درک می کنم که نمی تونستی ازش پنهون کنی وگرنه من که به خاطر این کار سرخودت کوتاه نمی اومدم، بی اجازه ی من حق نداشتی در مورد من به خانواده ت چیزی بگی. این مربوط به دوتا مون بود پس دوتایی باید تصمیم می گرفتیم.

درست بود که از اول چیزی در موردش نگفته بود و به روم نیاورد؛ ولی الان لا به لای حرف هاش بالاخره گفت که ناراضیه از گفتن ارتباط مون به مامان؛ منتهی هم سرم گذاشت که درک می کنه!

-اگه می فهمی و درک می کنی پس توبیخ کردن نداره، بذار بهت بگم که الان هم بهش گفتم که با تو اومدم بیرون.

نمی دونم کجای حرفم خنده دار بود که بلند خندید.

-به چی می خندی؟

خنده ش رو قطع کرد:

-معلومه، به تو و حرف هات؛ هر وقت اومدم به خاطر یه کار بد دعوات کنم، از یه کار بدتر پرده برداشتی؟ کلا سر نترسی داری. کی می شه دمت رو برای همیشه قیچی کنم.

دم به ساختمون چند طبقه نگه داشت. طبقه ی اولش پر بود از مغازه هایی که مانتو و پالتو داشتند و خیلی هم شلوغ بود. جا برای پارک نبود.

-سارا تو پیاده شو، همین جا بمون تا من برم تو پارکینگ پارک کنم بیام.

"باشه" ای گفتم و پیاده شدم.

کمی عقب تر از در ورودی پاساژ منتظر سیاهش شدم، اکثر مشتری هاش زوج های جوانی بودند که دست تو دست هم به داخل پاساژ می رفتند.

به خودم قول داده بودم که دیگه سیاهش رو با حامد مقایسه نکنم و دنبال تفاوت هایی که باحامد داره نرم و به خودش فکر کنم، اما ناخودآگاه پیش می اومد که مجبور می شدم با حامد مقایسه ش کنم.

حامد فقط پول لباس هام رو می داد و در واقع هیچ وقت برایش مهم نبود چی می پوشم واز کجا می خرم.

اما سیاهش بارها در مورد لباسم نظر داده بود و امروز هم می خواست برام پالتو بخره. لباس خریدن کاری بود که بارها بهم پیشنهادش رو داده بود و من دوست نداشتم، هنوز هم نداشتم و فقط به خاطر اصرار بیش از حدش اینجا بودم.

ماشین رو پارک کرده بود و به طرفم می اومد بهش لبخند زدم و چشمکی تحویل گرفتم. کت سورمه ایش هیکل رو چهارشونه تر نشون می داد. زیر کتش پیراهن کرم رنگی پوشیده بود که با شلوار جین آبی کمرنگش ترکیبی شده بود که نمی شد به تماشاش ننشست.

بههم رسید و روبه روم ایستاد و گفت:

-چرا وایستادی، بریم تو دیگه.

منتظر بود من قدم اول رو بردارم، یه قدم به طرف در ورودی پاساژ برداشتم و اون هم کنارم قرار گرفت دوشادوش هم ایستادیم و فاصله ی کمی بینمون بود. شاید با یه قدم پر می شد.

کنار هم قدم زدن اینطوری رو خیلی دوست داشتم!

یه مرد وزن جلمون بودند که یه دفعه مرد دستش رو دراز کرد و دست زن رو سفت توی دستش گرفت، زن مقابلش حسایی از این کار استقبال کرد و خودش رو به مرد چسبوند.

من و سیاوش به طرف هم برگشتیم و هر دو از این کارشون خنده مون گرفت. البته سیاوش خنده ش رو بیشتر از حد کش داد و تا دم در خندید. همین که داخل شدیم با نگاهی به ویتترین اولین مغازه گفت:

-خداشانس بده ! حالا اگه ما دستمون رو دراز کنیم دست یکی رو بگیریم کتک کمترین مجاز اتمونه.

کنارش مشغول تماشای پالتو های توی ویتترین شدم، نه تنها دست هاش بلکه حتی چشم هاش هم طلب چیز بیخود نمی کردند، فقط لب و دهنش بودند که شیطونی می کردند و من هم می دونستم که حرفاش باد هواست!

سیاوش اینقدر پاک و معصوم بود که من گاهی از این همه پاک بودنش حیرت می کردم. حرف هایی که پیش از این در مورد مرد ها می شنیدم و می دیدم، اینکه چقدر می تونن ضعیف النفس باشن یا به قصد خوش گذرونی به زن ها نزدیک می شن، همه و همه در مورد سیاوش برعکس بود. باور داشتم که مرد پر از احساسیه و در عین حال بی نهایت هم پاکه. می دونستم که روی خودش چقدر کنترل داره و من هم از بودن در کنارش هیچ وقت اذیت نمی شدم و معذب نبودم. به قول لیلا این کم چیزی نبود!

کم چیزی نبود که یه مرد فارغ از جاذبه های زنانه، کنار آدمی مثل من باشه. منی که به نظر خیلی ها شاید لقمه ی راحتی بودم ! چون که فکر می کنن محدودیتی ندارم و هم پای خوبی هستم.

سرش رو پایین تر از سرم آورد و با لبخندی که می خواست نشون بده از قصد می خواد شیطونی کنه، گفت:

-نظر تو چیه؟

خودم رو سرگرم دیدن مانتو ها نشون دادم و همزمان گفتم:

-راجع به چی؟

-اینکه من خوش شانسم یا بدشانس ؟

با شیطننت گفتم:

-تو فکر کنم تو رده ی بد شانس ها باشی.

با شیطننتی بیشتر از شیطننت من، دوتا دست هاش رو بالا آورد و گفت:

-نگاه کن، پوچه پوچه ! هیچ دستی توی دستم نیست. تو بدشانسیم شکی نیست !

خنده ای کردم و گفتم:

-مثل اینکه قرار بود پالتو بخریم.

نگاهی به پالتو ها کرد و گفت:

-اینا که نه، همه شون تیره هستن؛ یه رنگ روشن که خیلی هم بلند نباشه.

مردونگی، گردن کلفت کردن و هیکل گنده کردن نیست، صدمات رو بندازی توسرت و عربده بزنی نیست، یه محل، یه شهر برات گردن کج کنن نیست!

مردونگی زمانی درست تفسیر میشه که یه زن کنارت باشه و از وجودت آرامش بگیره، وقتی شب چشم هاش رو می بنده، می دونه مردی هست که وقتی صبح بلند بشه با نگاهش امید به زندگی پیدا می کنه. مردونگی یه مرد رو باید تو صورت زنش دید، تو رفتاری زنی دید که کنارشه خوشحاله! حالا هیکل، قد و قواره اش هر چی می خواد باشه، کمیت کوچکتترین ارزشی نداره. اصلا یه مرد که نباید به مردونگی یه مرد دیگه صحنه بذاره، از زن باید پرسید کی چقدر مردتره؟

باید از من پرسید که چقدر سیاوش مرده.

با سیاوش روزگرم خوش بود و این سایه ی حمایتش همون قدم اول مردونگیش بود که برای من برمی داشت! من می دونستم خیلی مرد تر از اونیه که من می بینم. منی که بهادری رو دیده بود و قبل از اون حامد، خوب می دونستم سیاوش چه جواهریه. تمام دنیا هم جمع می شدن من نظری خلاف این نداشتم!

باکشیدن کیفم، به خودم اومدم.

-کجایی سارا خوابت برده؟

لبخندی بهش زدم:

-چی؟

با دستش به پالتوی کرم رنگ و کوتاهی اشاره کرد و گفت:

-این توی تن تو عالی میشه!

نگاه سرزنش باری بهش کردم و گفتم:

-این که خیلی رنگش روشنه، من زیاد رنگ روشن نمی پوشم.

کیف توی دستم رو ازم گرفت و پشتم گذاشت، با همون هم من رو به طرف داخل مغازه هل داد. کیف این چند وقته مدام حائل بین من و سیاوش بود تا با هم تماس نداشته باشیم. از نظر لیلا این رفتار هاش عجیب بود؛ چون لیلا معتقد بود یه پسر بچه هم الان سوء استفاده گری رو خوب بلده چه برسه به آدمی با شرایط سیاوش. برای من عجیب نبود، درست تربیت شد و شاید مادرش هم مردونگی داشت. هر چند سامان کمی دور از دایره ی تربیتی سیاوش بود، اما حمایتش از مریم نشون از مردونگیش داشت.

با سیاوش داخل مغازه ی شیک و پر نوری شدیم که بر خلاف بقیه ی مغازه ها، اکثر پالتوها رنگ روشن بودند.

سیاوش از فروشنده خواست که همون پالتوی مورد نظرش رو بیاره. من هم در اتاق پرو رو باز کردم تا کاملاً به میلش رفتار کنم.

داخل اتاق پرو شدم و به دقیقه نکشید که سیاوش در رو باز کرد و پالتو رو به سمت گرفت:

-هر وقت پوشیدی، بگو بیا ببینم.

چشم هام رو باز و بسته کردم.

در رو بستم و پالتوی مشکی رنگم رو درآوردم، از رنگ مشکی خوشش نمی اومد.

پالتوی کرم رنگ رو قبل از پوشیدن جلوی صورتم گرفتم تا ببینم چطور می شم. از رنگش خوشم اومد یه کرم روشن بود و خیلی خوش دوخت.

پالتو رو تنم کردم و دور خودم چرخیدم. یه وجب بالای زانو بود و خیلی خوب روی اندامم نشسته بود. از دیدن خودم توی آینه ذوق کردم و سریع در رو باز کردم تا این ذوق با تعریف سیاوش پر رنگ تر بشه!

سرم رو کمی بیرون بردم و آروم صدایش زدم:

-سیاوش.

با لبخند به طرفم برگشت و جلوتر اومد.

من عقب رفتم و به دیوار کوچیک اتاق پرو تکیه دادم و سیاوش هم جلوی در مقابلم ایستاد. به سرتا پام نگاه کرد و گفت:

-معرکه شدی!

هر دو به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم.

سرش رو کمی جلوتر آورد، حالا سرش داخل اتاقک پرو ولی تنش عقب و بیرون اتاق پرو بود:

-یه بار دیگه هم همین قدر معرکه شده بودی، یادته؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-بله آقا، عقد سامان، خونه ی سامان؛ خوب یادمه.

-الحق که اون روز خیلی خوشگل شده بودی!

خودم رو خم کردم و در اتاق پرو رو کمی جلو کشیدم تا در رو ببندم، از طرز گفتنش کمی خجالت کشیدم، زیادی بی پروا گفتم.

-حالا برو دیگه، می خوام پالتو رو عوض کنم.

در رو خلاف جهت من هل داد و کمی بیشتر خودش رو به داخل کشید:

-یه خرده زیادی کوتاهاه، ولی خب خیلی قشنگه.

دستم رو پایین تر از دستش روی در گذاشتم و سعی کردم در رو ببندم. در رو سفت با دستش نگه داشت تا تکون نخوره:

-یه دقیقه صبر کن، اینو درش نیار؛ همین طوری خوبه!

-لبخندی زدم و گفتم:

-نمی شه که الان میرم خونه، مامان نميگه کی خریدی، کی پوشیدی؟

سری تکون داد و در رو رها کرد:

-باشه؛ دفعه دیگه این رو بپوش، خیلی قشنگ تره از مشکیه.

چشمکی زد:

-خیلی ناز می شی.

گفت و در رو بست.

پالتو رو سریع از تنم درآوردم و پالتوی مشکی تقریباً بلند رو پوشیدم .

در رو باز کردم و بیرون رفتم، سیاوش کارت کشیده بود و کاغذ به دست منتظرم بود.

بهش لبخند کوتاهی زدم و با خداحافظی از فروشنده، از مغازه بیرون زدم.

پالتوم دستش بود و به سمت مغازه های دیگه می رفت. ساک پالتو رو کشیدم تا وایسه.

وایستاد و به سمتم برگشت.

-کجا می ری؟ بیا من رو برسون خونه؛ خیلی وقته بیرونیم، مامان منتظره.

-حالا یه ساعت این ور اون ور توفیری نداره. تازه منم می خوام یه کت بخرم...

سرش رو کمی پایین تر آورد و ادامه داد:

-تو هم باید برام انتخاب کنی!

-به ناچار دنبالش راه افتادم. در صورتی که خوب می دونستم مامان توی خونه نشسته و منتظر منه و نگران تر از همیشه عقربه های ساعت رو دنبال می کنه.

منوجه نگرانیم بود.

-زود انتخاب کن بریم برسونمت.

بهش لبخندی زدم و جلوی ویتترین یه مغازه توقف کردم:

کت هایی که تن مانکن ها بود همه شون از نظر من قشنگ بودند و توی تن سیاوش قشنگ تر؛ اما من دنبال رنگی شبیه رنگ پالتوم بودم، خیلی شیرین بود برام که باهاش لباس ست کنم. تازگی خاصی داشت و حالا که من اینجا بودم برای انتخاب، دوست داشتم کاملاً همه چیز به نظر خودم باشه.

کت قهوه ای رنگی بود که مدلش شبیه مدل کتی بود که سیاوش تنش بود. قسمت کمر تنگ و پایین گشادتر بود. به سیاوش نشونش دادم:

-این خیلی خوبه، بریم تو؟

بدون اینکه منتظر جوابش باشم در رو باز کردم و داخل شدم، سیاوش هم بلافاصله بعد من داخل اومد.

رو به فروشنده کت قهوه ای رو نشون دادم و گفتم:

-رنگ کرم همین کت رو دارین؟

فروشنده هم "بله" ای گفت و به دنبالش رفت.

نیم نگاهی به سیاوش کردم، بهم نزدیک تر شد و دم گوشم گفت:

-منم اینجا بوقم دیگه!

فروشنده با کت کرم برگشت، کرم بود اما نه اون کرمی که درست همرنگ پالتوم باشه. کمی تیره تر بود. خجالت کشیدم بگم که این رنگ کرم رو نمی خوام!

سیاوش کت سورمه ای رنگ رو از تنش درآورد وکت کرم رو از فروشنده گرفت وپوشید.

اینقدر جذابش کرده بود که رنگش رو فراموش کردم و محوش شدم.

جلوی آینه خودش رو این ور اون ور کرد وبعد کاملاً به سمت برگشت:

-چطوره؟

فروشنده که پسر خیلی جوانی بود، قبل از من گفت:

-خیلی خوبه، بهتون می آد و فیکس هیکلتونه.

من جلوتر رفتم و روبه روش ایستادم و آرام گفتم:

-معرکه هست!

لبخندی زد وکت رو از تنش درآورد.

من مشغول تماشا کردن بقیه لباس ها شدم و سیاوش هم با فروشنده حرف می زد.

جلوتر از سیاوش بیرون رفتم. همین که بیرون اومد، گفت:

-می خواستی باهات ست شم؟

غمگین سر تکون دادم:

-آره، ولی همون رنگ نیست، چون خیلی بهت می اومد، وسوسه شدم همین رو بخری.

در ساک کتش رو باز کرد و نگاه دوباره ای بهش کرد، سرش رو بالا گرفت:

-خب اینا که همرنگن!

-کجا همرنگن؟ کت تو پر رنگ تر از پالتوی منه.

خندید:

-به چه چیزایی گیر می دی، همرنگن دیگه.

دستش رو به طرف جلو گرفت:

-حالا بیا برسونمت تا مامانت دعوات نکنه.

از در پاساژ که بیرون اومدیم، هوا کمی تاریک شده بود، نگران گفتم:

-سیاوش زود بریم.

-باشه، برم ماشین رو بیارم یا نه؟ اصلا اینجوری هول هولکی که همیشه خرید کرد؛ دوباره به روز دیگه می آرمت. طبقه های بالاش لباس های خوشگلی داره.

کیفم رو به تقلید از خودش به روی دوشش زدم:

-حالا زودتر برو ماشین رو بردار بریم، مامانم تو خونه تنهاست، هزارتا فکر وخیال می کنه.

-دقت کردی از هر چهارتا حرفت، شیش تاش در مورد مامانته؟

آروم خندید وبه طرف پارکینگ پاساژ رفت. منم دنبالش راه افتادم. مقابل ورودی پارکینگ ایستادم تا سیاوش بیاد.

اومد و تا نگه داشت سریع سوار شدم وراه افتاد.

به عقب خم شدم و دوباره کتتش رو برداشتم، نگاه دیگه ای بهش کردم:

-خیلی هم رنگشون فرق نمی کنه، خودت خوست اومد؟

لبخند شیطونی زد:

-معلومه که خوشم اومد، مگه می شه شما چیزی انتخاب کنی و بد باشه!

-سیاوش من یه چیزی بگم، قبول می کنی؟

سرش رو به طرفم برگردوند:

-بگو ببینم چیه؟

دستم رو روی صندلیم گذاشتم و رو به سیاوش خودم رو کج کردم:

-اول قول بده قبول کنی و اما و اگر نیاری.

سرش رو تکون داد وگفت :

-هرگز همچین کاری نمی کنم، اول بگو اگه خوب بود قبول می کنم.

ناامید گفتم:

-من خوشم نمی آد تو پول پالتوم رو حساب کردی، پولش رو ازم بگیر.

اخمی کرد و گفت:

-خب، اگه اینه قبول نمی کنم.

-من دوست ندارم برام چیزی بخری!

با تعجب گفت:

-چرا؟! می ترسی ورشکست شم!

دستم رو از روی صندلی برداشتم و سر جام راست نشستم، به پشتی صندلی تکیه دادم:

-شده من یه حرف جدی بزنم و تو بعدش مسخره بازی در نیاری ؟ من دلم نمی خواد بگن دارم تیغت می زنم و این حرف ها، خوشم نمی آد.

سرش رو به طرفم برگردوند و دوباره به جلو زل زد:

-حالت خوب نیست، نه؛ کی می خواد همچین حرفی بزنه، تیغ زدن چیه؟ کسی در مورد من و تو نمی دونه که بعد حرف مون برسه به اینجا که تو می خوای من رو تیغ بزنی. بعد هم من خوب فرق تو رو با یه زنی که تیغ می زنه رو می دونم، خودم دلم خواست بعد این همه مدت یه چیزی واسه ت بخرم .

راضی از حرف هاش گفتم:

-با تموم اینا، من دلم می خواد پولش رو ازم بگیرم. اینجوری خیلی حس بهتری دارم.

تند و جدی گفت:

-ولی من اصلا حس خوبی ندارم که تو داری باهام چونه می زنی، یه هدیه هست همین. اینقدر قصه بافی نداره.

ساکت شدم و اونم حواسش رو به خیابون داد که ترافیک روونی داشت.

طاقت نداشتم این سکوت به این شکل ادامه پیدا کنه. نمی دونم عیب بزرگم بود یا خصوصیت مثبتم که همیشه وقتی از کسی دلخور بودم و یا کدورتی پیش می اومد، برای رفع دلخوری و کدورت پیش قدم می شدم. خیلی برای حامد پا پیش گذاشته بودم ! بعدش هم خودم رو به خاطر این همه ضعف لعنت می کردم.

اما در مورد سیاوش خیلی وقت بود که خیلی چیزها فرق کرد!

وقتی تو باشی...

من " خود " دیگری می شوم...

قلب دیگری می گیرم...

بیگانه با تمام درد هایم می شوم...

قلبم آرام می گیرد...

صدایم طعم خوشبختی می دهد...

معجزه ی حضور توست، این غریبه!

وقتی آشنایی مثل تو باشد،

عیبی ندارد این غریبی...

این غریبه هیچ کس را نمی خواهد.

وسعت بودن تو، کافی ست...

بهش نگاه کردم، سنگین وبی وقفه؛ متوجه شد و بهم نگاه کرد.

-آروم گفتم:

-هدیه ای که از طرف تو باشه رو خیلی دوست دارم، اینقدر عزیزه که مطمئنا تو پوشیدنش صرفه جویی کنم!

-مگه جیره بندیه؟ لازم نیست صرفه جویی کنی، بازم بهت هدیه می دم.

روش رو برگردوند و بعد هم اشاره به ترافیک ماشین ها کرد و گفت:

-الان بری خونه فکر کنم مامانت بخوردت.

برای سر به سر گذاشتن می گفت.

-مامان من خیلی هم مهربونه؛ مگه چیکار کرده این طوری در موردش می گی؟

یه دستش رو از روی فرمون برداشت، همون طور که تموم حواسش به جلو بود، گفت:

-همین که تو ازش می ترسی کافیه، دیگه چیکار می خواد باهام بکنه از این بدتر که تو نمی تونی دو دقیقه با من بیای بیرون.

هوا تاریک تر از قبل شد، کاش می شد پاییز باشه، با همین برگ های هزار رنگ ! با همین حس و حال عجیب و منهای این تاریکی زود هنگام. تاریکی حواس خوشی هام رو پرت می کرد.

سیاوش دیگه کوچه وخیابونمون رو از بر بود، راحت پارک می کرد و خوب می دونست چه وقت هایی کجا می تونه پارک کنه وکجا نمی تونه. همون طور که هر روز با من بیشتر آشنا می شد با این خیابون و کوچه ها هم آشنا شده بود. دوست داشتم با بند بند و جودم هم همین قدر آشنا بشه و بدونه کی و چه وقت حرف هاش رو کجای دلم پارک کنه.

سر خیابون درست روبه روی کوچه نگه داشت. خم شد و از عقب ماشین ساک پالتو رو برداشت و به دستم داد:

-مبارکت باشه؛ دفعه ی بعدحتما این رو بپوش. اگه هم روسری، کفشی، چیزی خواستی باهاش ست کنی، بگو پیام بریم بخریم.

سرم رو پایین بردم و پالتو رو از دستش گرفتم:

-دیگه نمی دارم واسه م چیزی بخری!

خندید:

-نه بابا، مگه دست توئه؟

دلم نمی خواست پیاده بشم ولی مجبور به این کار بودم. سرم رو بلند کردم:

-دستت درد نکنه.

زود به طرف در برگشتم و دستگیره ی در رو پایین کشیدم، با اون یکی دستم هم پالتو و کیفم رو گرفتم. پیاده شدم و به سمت سیاوش برگشتم، همون لبخند توی صورتش به جا مونده بود ! بهش نگاه کردم و گفتم:

-ممنون، خوش گذشت ولی یادت باشه که من مهران رو یادم نمی ره.

-خواهش می کنم، ولی باید یادت بره خانوم.

-تند نرو... مواظب خودت هم باش.

با صدایی کشیده " حتما " گفت.

بهش پشت کردم و با نگاهی به سمت راست خیابون به طرف دیگه ش رفتم.

به عقب برگشتم، به اندازه ی عرض یه خیابون بین مون فاصله بود. سیاوش شیشه ی ماشین رو پایین داد و چیزی زیر لپی گفت که من حتی یه کلمه ش رو هم نشنیدم.

دستم رو به معنی "چه گفتی" بالا آوردم.

دوباره تکرار کرد و دوباره نشنیدم.

لب زدم:

-من نمی فهمم چی می گی ! بلند تر بگو.

خودش رو کمی جلو کشید و به دو طرفش نگاه کرد، بلندتر از قبل گفت:

-قر... بو... نت... برم...

بخش بخش گفت، بلند گفت، این بار خوب شنیدم ! همه ی اعضای بدنم شنیدن. ولی چشم هام واضح تر شنیدن، چون به اشک نشسته بودند.

من اما جسور تر از سیاوش بودم ! بدون اینکه به دور و برم نگاه کنم، بلند داد زدم تا همون اولین بار بشنوه:

-خدا نکنه.

ظاهرا دو کلمه بود، اما صدای بلندم، هیجانم و همه و همه می گفتند که دو کلمه ی ساده نیست ویه دنیا قربونت برم پشتشه.

بهش نگاه می کردم و نگاه می کرد. زودتر از من، دل کند ویا تک بوقی رفت.

همیشه که فرصت نیست رها باشی و این رها بودن رو ابراز کنی!

مگه چند نفر هستند که با یه نگاه و با یه حرف به تو باور خوشبختی می دن؟

چند نفر هستند که می تونن زیر و روت کنن؟ چند نفر هستند که طعم مردونگی شون، اینقدر خوش طعم باشه؟

خیلی کم؛ واسه همین که باید به کسی که می دونی باهاش لحظات خوش و قشنگه، دو دستی بچسبی ! حسی که من به سیاوش داشتم. همین حس ویرانگر بود.

شاید برای همیشه کلمه ی " آویزون " رو از فرهنگ لغت ذهنم خط بزنم، دیگه به کسی خرده نمی گیرم که برای طرف مقابلش چه کارهای عجیب و غریبی که نمی کنه، چون می دونم که خوشبختیش رو درحصار چشم های اون می بینم. حس خوشبختی خیلی خسیسه ! هر روز و هر ساعت که نمی شینه روی قلبت، اتفاق تکراری که نیست ! آدمش هم همیشه پیدا نمی شه، که بیاد و یگه " من یه سر رشته ی خوشبختی تو هستم".

در رو باز کردم وداخل خونه شدم، مامان درست جلوی در با یه لبخند نیم بند منتظرم بود، شاید اونقدر نگران ومنتظر بود که با صدای کلید متوجه اومدم شد.

انتظار دیگه ای ازش داشتم، فکر می کردم الان عصبانی وناراحت باشه.

نمی دونستم لبخند روی لبش برای آرامش خودش بود یا دلخوش کردن من؟ ولی هر چی که بود بهتر از عصبانیتشه.

کفش رو داخل جا کفشی گذاشتم و جلو رفتم و گونه ش رو بوسیدم.

صورتتم رو عقب بردم و شیطان گفتم:

-چرا اینجا وایستادی؟

جوابم رو نداد وعوضش ساک پالتو رو از دستم گرفت و به طرف هال رفت. دنبالش راه افتادم. روی مبل نشست و پالتو رو از ساک درآورد:

-تعریف کن امروز چی شده؟

پالتو رو کامل درآورده بود:

-خیلی رنگش روشنه،کوتاهم که هست!

روبه روش وایستادم و کیف وشالم رو روی زمین گذاشتم، دکمه های پالتوی مشکیم رو باز کردم وگفتم:

-ولی خیلی بهم می آد.

پالتو رو از دستش گرفتم وپوشیدم.

به پالتو نگاه کرد و همزمان گفت:

-این پسره حرفی نزد؟

دکمه های پالتو رو بستم و جلوش چرخ زدم وگفتم:

-خیلی قشنگه، مگه نه؟

نگاهش روی بدنم در چرخش بود ولی حواسش پی جواب سوالش بود، کلافه سر تکون داد:

-آره قشنگه، ولی کوتاهه. این پسره امروز هیچی نگفت؟

-چی می خواست بگه مامان؟

نگاهش دوباره اندامم رو هدف گرفت، نگاه رضایتمندی نداشت. پالتو رو از تنم درآوردم.

باتعجب گفت:

-چی می خواست بگه؟ تو برات مهم نیست اینجوری می ری و می آی، بدون اینکه تکلیفت رو بدونی؟ اصلا می دونی آگه سعید وبابات بفهمن، دیگه نمی دارن دستشویی هم تنهایی بری. اینا به درک، آگه یه وقتی که با آقا رفتی گردش، یه آشنا ببینه تو رو می دونی چی می شه؟ میری و می آی، ککتم نمی گزه که ممکنه آبرو ریزی بشه. تکلیفت رو باهاش معلوم کن.

آگه می خواد قدم جلو بذاره و آگه هم نه، پس چی می خواد؟ بره پی کارش.

صداش هر لحظه اوج می گرفت و بلند تر می شد، حالا می دونستم لبخندش یه نقابی بوده تا نگرانی های درونیش رو پس بزنه .

مات شدم و پالتو رو کنار کیف وشالم انداختم و کنارش نشستم:

-مامان به همین زودی که نمی شه، کمی وقت می خوام، الان همدیگه رو خوب نمی شناسیم...

عصبی حرفم رو قطع کرد وگفت:

-من این حرف ها حالیم نمی شه، آشنا بشیم، بیشتر بر و بیا داشته باشیم با من جور در نمی آد؛ بیرون رفتن با آدمی که خوب نمی شناسیش چه معنی داره؟ آگه نمی شناسیش چرا تا زنگ می زنه شال وکلاه می کنی؟ این پسر آگه قصد و غرض بدی نداره، خب بسم الله، پا جلو بذاره.

از یه طرفی مامان حق داشت واز طرف دیگه ای هم سیاوش به زمان احتیاج داشت. مونده بودم وسط دونفری که هر دوحق داشتند و من هم چشم گاهی به دهن این بود، گاهی اون.

-مامان هرچی تو می گی درسته، ولی به خدا سیاوش قصد و غرض بدی نداره، آگه داشت قربونت برم من تا الان فهمیده بودم، اصلا تا الان حرفی می زد، کاری می کرد؛ من متوجه می شدم. پسر پاکیه مامان. توی این خط هایی که شما می گی نیست.

خودش رو حرکت داد و به طرفم چرخید:

-یکی هست کلا بی حیانه، تکلیفت باهاش معلومه، یکی هم نه، دوست داره لقمه رو دور سرش بچرخونه و بازی بازی کنه، این یکی هم بالا خره خودش رو لو میده.

حرفش رو قطع کرد و به آشپزخونه رفت، روی گاز سرک کشید و سریع برگشت و دوباره کنارم نشست.

-تو می گی هیچ کدوم از اینا نیست، منم میگم قبول ! اما سارا همه چی که یهویی نمی شه. وقتی اینطوری میری و می آیی کم کم براش شیرین می شی، کم کم توقعش میره بالا. کم کم دلش بیشتر می خواد.

دستش رو روی دوشم گذاشت، روی دوش منی که تمام حواسم به حرف هاش بود:

-اصلا من از خودت می پرسم، الان مثل اون اولاست؟ فرق نکرده؟ باهات راحت تر نشده؟ سارا بترس از اون روز که همه ی یخش آب بشه. مرده مرد، کشش دادن این رابطه رو درست نیست .

مامان درست می گفت، سیاوش الان با اون اولا از زمین تا آسمون فرق کرده بود!

من هم فرق کرده بودم. من هم بی پرواتر از گذشته شده بودم. مگه همین امروز نبود که بهم با خجالت " قربونت برم " گفت.

بعید نبود این طور حرف زدن ها کار رو به همون جایی بکشونه که مامان می گفت. دیگه هم خجالت نکشه.

-مامان ادامه داد:

-اصلا من به بچه ی مردم چیکار دارم، خودت تو رو میگم ! تو هم دلت چیز های بیشتری می خواد، تو ممکنه بیشتر از اون اشتباه کنی؛ همین که همیشه نیش بر اش بازه، این خودش نقطه ی شروع اشتباهات اون میشه .

نالیدم:

-مامان من و سیاوش حواسمون هست که رابطه مون پاک بمونه.

سریع جواب داد:

-مگه این چیز ها از قصد پیش می آد؟ یهو می بینی کار از کار گذشته. برای اون که مهم نیست، تویی که من می شناسمت و می دونم عذاب می کنی. سارا یه بار به خودت می آید و می بینی دوتاتون اینقدر جلو رفتین که روز اول فکرش رو هم نمی کردین.

حرف هاش برام درعین تلخ بودن، بوی حقیقت می داد.

خودم رو هیچ وقت به خاطر فرصتی که به خودم و سیاوش دادم و این روزهایی که با سیاوش می گذروم، سرزنش نمی کنم. شاید اشتباه می کردم ولی ماهیت شخصیت سیاوش برام عوض نمی شد. اگه روزهایی شبیه اونی که مامان می گفت، می رسید؛ قطعاً پشیمونی من برای این فرصتی که به خودم و احساسام داده بودم، نبود ! امکانش وجود داشت که از چیز دیگه ای پشیمون باشم ولی برای این بودنمون، هرگز؛ حتی اگه به یه پایان تلخ ختم می شد.

مامان خودش رو به ظاهر با پالتوم سرگرم کرده بود و این ور و اون ورش می کرد اما تموم این ها پوششی بود که عصبانیتش رو بخوابونه. یه طرف سرم درد گرفت. دست بردم تا کیف و پالتوم رو از روی زمین بردارم، مامان دوباره به حرف اومد:

-برو باهات صحبت کن، بگو مامانم می خواد تورو ببینه. یه روز باهات می آم و باهات حرف می زنم. اگه تو روت نمیشه صاف و پوست کنده باهات صحبت کنی، بسپرش به من. شاید من بهتر از تو تونستم نیش رو بفهمم. تو فعلاً توی خواب خرگوشی هستی !

سرم رو بلند کردم و آب دهنم رو قورت دادم، کمی برای گفتن حرف هام ترس داشتم:

-باید از خودش اجازه بگیرم مامان، اگه راضی شد حتماً.

تند و تلخ گفت:

-غلط کرده، مگه دست اونه؟ من حق ندارم بدونم دخترم با کی میره با کی می آد؟ اون باید برام تکلیف تعیین کنه؟ این دفعه اگه زنگ زد به جای اینکه باهات هر و کر راه بندازی همین ها رو بهش بگو؛ نمی تونی، بده من بگم. اگه نه آورد بدون که کلاً همه چیز بر اش منتفیه و تو رو سرکار گذاشته. هر چقدر هم تو دست و پا بزنی فایده ای نداره.

پالتو رو روی میز مقابلش گذاشت و از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه به راه افتاد.

منم پالتو و لباس هام رو جمع کردم و به طرف اتاقم رفتم. مامان بد نمی گفت ولی من می دونستم که خود سیاوش هنوز به ازدواجمون جدی فکر نمی کنه، جرات گفتنش رو هم به مامان نداشتم.

هر جور که حساب می کردم با سیاوش بهتر می شد کنار اومد. باید به خودش می گفتم تا حداقل راضی بشه مامان یه بار ببینتش. مشکل من مشکل اونم بود.

باید کلی برای گفتنش به سیاوش مقدمه چینی می کردم. حالا نه فقط به خاطر مامان، بلکه عکس العمل خود سیاوش هم برام مهم بود.

راضی نگه داشتن مامان و سیاوش همزمان خیلی کار سختی بود و از ذهنم انرژی می گرفت.

تصمیم داشتم امشب به سیاوش چیزی نگم، دوست نداشتم شیرینی آخرین دیدار امروزمون و اون "قربونت برم" خیلی زود به تلخی بشینه.

در رو بستم ویه بار دیگه پالتوم رو پوشیدم. جلوی آینه چرخیدم و به سلیقه ی سیاوش آفرین گفتم. موهام رو باز کردم، روی شونه هام ریخت. زیباتر از قبل شدم. دلم می خواست یکی غیر از مامان من رو با موهای باز ببینه، مامان که تا موهای بازم رو می دید، شروع می کرد به غر زدن و اینکه الان خونه پر مو میشه. دلم می خواست یکی ببینه و ازش تعریف کنه. دلم می خواست این زیبایی به چشم یکی بیاد که خیلی وقت پیش همه چیزش به چشمم زیبا اومده بود! همه ی موهام رو با دستم به یه طرف شونه م هل دادم. نیم رخ، جلوی آینه ایستادم و همه ی موهام رو از یه طرف تماشا کردم.

دلم نمی خواست از خودم و آینه دل بکنم. داخل آینه فقط خودم رو نمی دیدم، سیاوش رو هم می دیدم که درست کنار من وایستاده و این بار من رو با موهای باز می ببینه. تمام تحسینش رو هم توی نگاهش ریخته وساکت بهم زل زده.

موهام رو با سرعت به عقب هل دادم و از مقابل آینه کنار رفتم. اجازه ی پیشروی دادن به این فکر ها باعث می شد، اشتباه اول این رابطه رو من بکنم ونه سیاوش.

هر اشتباهی پشتت یه فکر بوده و فکر وفکر...

شروعش یه جرقه در انتهای ترین قسمت ذهنه. جرقه ای که اگه در نطفه خفه نشه توانایی به آتش کشیدن هر کسی با هر شخصیتی رو داره. با هر قدر خوبی!

اشتباه وخطا فقط محصول یه ذهن خراب و یه شخصیت سیاه نیست؛ توی سرزمین افکار ها همه چی میشه کاشت، حتی بدی. بدی حتی زودتر به بار می شینه.

پالتو رو از تنم درآوردم، در کمد لباسم رو باز کردن و توی کمد آویزونش کردم. نگاه دیگه ای بهش کردم. برام با ارزش بود. در کمد رو بستم تا از فکرش رها بشم. موهام رو همون طور باز گذاشتم، سر درد لعنتی که چند دقیقه پیش فراموشش کرده بودم، حالا باز پیداش شده بود.

روی تخت نشستم وحسرت خوردم که نمی تونم برم جلوی آینه! برم و دوباره فکر کنم من می تونم از کسی که دوست دارم دلبری کنم وفکر نکنم که این گناهه. اما قدم از قدم برداشتم، فکرش دست از سرم برنمی داشت، تو سرم چرخ می خورد چرخ می خورد! زود به حرف های سیاوش عکس العمل نشون می دادم، اون از پالتوی توی تنم تعریف کرده بود اما من تا کجا ها که نرفته بودم و رویا ها که نیاقتم!

موهام رو بستم، صدای صحبت مامان می اومد؛ بابا اومده بود. شلوار مشکیم رو عوض کردم و تیشرت وشلوار بنفشم رو پوشیدم.

در رو باز کردم وبیرون رفتم، همه چیزهایی که توی ذهنم جولون می دادند رو پشت در و توی اتاقم جا گذاشتم. با صدای بلند به بابا سلام گفتم.

توی آشپزخونه بود، به سمتم برگشت و با صدای بلندتری جوابم رو داد، به آشپزخونه رفتم وطبق عادت همیشگیم کتش رو از تنش درآوردم. لبخندی زد وگفت:

-تو چرا نرفتی خونه ی سمانه؟ سعید اینا امشب اونجان.

خودم رو لوس کردم و صورتم رو جلو بردم:

-آخه من دوست دارم پیش بابا جونم باشم .

بوسه ای هم ضمیمه ی حرفم کردم!

بابا خندید؛ اما مامان بهم چشم غره ی نمایشی رفت. نمی تونستم به بابا بگم من مثل مرغ سر کنده هستم و هیچ جا، جز اتاق خودم، آرام و قرار ندارم.

سفره شام رو با کمک مامان آماده کردیم.

کشک بادمجون، غذای مورد علاقه ی هر سه مون بود. منم خوشحال بودم که خونه ی سمانه نرفتم.

* * *

چند بار گوشی سیاوش رو گرفتم، ولی جوابی نمی داد. ساعت از دو هم گذشته بود؛ تا باهانش صحبت نمی کردم، خواب به چشم هام نمی اومد ! همیشه خودش بود که بهم زنگ می زد و یا منتظر بود که بهش زنگ بزنم.

دوباره گرفتم... بوق خورد و قطع شد.

کاش جواب می داد و مثل اون روز دعوام می کرد؛ فقط جواب می داد!

از قفسه ی میز کامپیوترم یه کتاب برداشتم تا کمی سرگرم بشم و نیم ساعت بعد دوباره بهش زنگ بزنم و امید وار باشم یا خودش زنگ بزنه.

نیم ساعت شد و سیاوش زنگ نزد؛ منم هیچی از کتابی که تو دستم بود نفهمیدم ! تیک گرفتم بس که هر چند دقیقه یه بار سرم رو بالا آوردم و عقربه های ساعت رو تعقیب کردم.

گوشی رو برداشتم و دوباره بهش زنگ زدم، بعد دوتا بوق جواب داد. صداش خسته بود ! الو گفتنش جون نداشت.

از دست بی فکریش ناراحت بودم، اما صداش آرامم کرد. آرام گرفتم:

-سیاوش چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟ می دونی از کی دارم بهت زنگ می زنم؟

ناله مانند گفت:

-امشب هیچی نگو سارا ! حالم خوب نیست.

-چرا حالت خوب نیست، مریض شدی؟

امروز که خیلی خوب بودی!

در دلم اضافه کردم " اینقدر خوب که من رو هم شریک کلمات خوبت کردی"

عاصی جواب داد:

-مگه هر کی حالش خوب نیست، مریضه؟ حوصله ندارم فقط.

با ناز گفتم:

-حتی حوصله ی من رو؟

اثری روش نداشت.

-من حوصله ی خودمم ندارم، چه برسه به تو.

-خب چی ناراحتت کرده؟ در موردش صحبت کن تا آرام بشی.

-امشب رو بی خیال شو سارا، الان هم دارم به زور باهات حرف می زنم.

کمی صدام رو بلند کردم و جدی گفتم:

-نمی تونم سیاوش، وقتی حالت اینجوریه، خواب از چشم هام فراری میشه. بی طاقتم می فهمی؟

-هیچی نه می دونم نه می فهمم، من یه آدم احمق و بیشعورم؛ بگیر بخواب، منم تا فردا صبح حالم خوب میشه. بهت قول می دم همین فردا شب تا صبح بشینم باهات حرف بزنم، فقط الان دست از سرم بردار و برو بخواب.

با صدایی بی نهایت آرام و غمگین " باشه" گفتم. خوب می دونستم که تا خودش نخواد چیزی بروز نمی ده و اصرار من هم بی فایده هست.

-سیاوش؟

کلافه تر از قبل " بله " گفتم.

-من خیلی دوست دارم.

کمی مکث کرد و بعد به حرف اومد:

-نداشته باش، من یکی هستم بدتر حامد.

گفتم و قطع کرد، قلبم رو با حرف آخرش تماما به آتش کشید. قبل از اون خوابم نمی اومد، ولی به خوابیدن فکر می کردم؛ اما الان خواب، غریبه ترین واژه ی دنیا بود.

داستان رمانتیک دم غروبم، با اون جمله ی کوتاه " قربونت برم " به تراژدی غم انگیزی ختم شده بود ! با جمله ی غم انگیزترش!

سیاوش برای من بود و ذره ای شبیه حامد نبود. شبیه حامد نبود...

کلیبس رو از سرم کشیدم، موهام هم همراهش کشیده شد. کلیبس رو سفت توی دستم گرفتم و با قدرت به دیوار رو به روم کوبوندم. با صدایی خفه گریه کردم. سیاوش توی این چند ماه گاه گاهی با کلماتی شبیه این کلمات، من رو به قعر چاه نا امیدی می برد، طوری که حتی کورسویی امید هم به وصالش نداشتم.

سرم دوباره درد گرفت. پلک هام رو روی هم فشار دادم. گوشی روی تختم افتاده بود. دلم می خواست اونم به سرنوشت کلیبس دچار بشه.

باید تا صبح صبر می کردم، راه دیگه ای نداشتم. باید صبح بهش زنگ می زدم و در مورد اومدن پیش مامان باهانش صحبت می کردم. کاسه ی صبرم سر ریز شده بود، دیگه صغری وکبری چین فایده ای نداشت. حتما باید یه جواب درست و حسابی بهم می داد. نمی شد که غروب یه حرفی بزنه و چند ساعت بعد یه چیز دیگه بگه.

تیشرت تنگ بنفشم رو از تنم درآوردم و به طرف کلیبس پرت کردم، روی کلیبس افتاد.

دیگه نمی کشیدم با سیاوش تاتی تاتی راه برم، تاتی تاتی با حامد تموم رمقم رو گرفته بود ! الان فقط به زندگی کردن با سیاوش فکر می کردم، مثل بقیه؛ دیگه حتی انتظار به زندگی عاشقونه و رمانتیک رو هم نداشتم. دیگه تو بمیری من بمیری نمی خواستم. یه دوست داشتن معمولی، یه خونه ی معمولی و یه زندگی معمولی که حتی با وجود روز مرگی های بی پایان و تکراری بازم شیرینه. از این همه کشمکش خسته شده بودم.

مگه معمولی زندگی کردن ایرادی داشت؟ نداشت و من به همین ها راضی بودم.

شلوار رو هم از پام درآوردم و پرتش کردم ! با اینکه هیچی تنم نبود اما گرم بود و دچار گر گرفتگی شده بودم!

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو کاملاً روی سرم کشیدم؛ عمیق و تند تند نفس کشیدم. هوا کم بود و دم و بازدم نفس هام زیر پتو به صورتم بر می گشت و صورتم کمی نم دار شد. این تاریکی مخص رو دوست داشتم، خوابیدن رو برام راحت تر می کرد. بی صبرانه منتظر روشنایی روز و صبح بودم؛ با همین انتظار خوابم برد.

* * *

روی میز ناهارخوری رو دستمال کشیدم، مامان خونه ی زن عمو رفته بود. مثل اینکه دوباره الهام یاد عشق قدیمیش افتاده بود و سر لیج که رضا رو نمی خواد. مامان هم صبح زود به خونه شون رفت تا با زن عمو دوتایی مشکل رو حل کنند. هرچند به نظر من، زندگی که اینطور شروع می شد، عاقبت خوبی نداشت.

شرایط خوبی برای من بود که با سیاوش حرف بزنم و دیگه نترسم که مامان بیرون از اتاق صدام رو می شنوه.

نگاه کوتاهی به آشپزخونه انداختم و از جمع وجور شدنش مطمئن شدم. به هال رفتم و گوشی تلفن رو برداشتم و روی مبل نشستم. دامن کوتاه وکلوشم رو کمی بالا دادم تا راحت بشینم. احتمالاً مدت طولانی باید با سیاوش حرف می زدم تا قانعش کنم که بیاد و با مامان حرف بزنه.

گوشی رو بالا آوردم و مقابل چشم هام گرفتم. دونه دونه شماره ها رو با حرص و کمی مکث فشار دادم ! حالا که نمی تونستم، تموم خشمم رو از حرف دیشبش روی خودش خالی کنم، روی این شماره ها که می تونستم!

بعد دوتا بوق جواب داد:

-الو...-

سعی کردم آروم باشم ولی اصلاً آروم نبودم.

-الو... سلام.

-سلام خانوم خانوما؛ به جان خودم منتظر بودم زنگ بزنی. خوبی عزیزم؟

این جور با شوخی و خنده حرف زدنش و عزیزم گفتنش، خوشحالم می کردم ولی نه الان، شاید وقت دیگه ای بود مثل همیشه قند توی دلم آب می شد ولی به هیچ وجه الان خیال نداشتم خوشی کنم.

نمی فهمیدمش ! احساس می کردم سیاوش بعضی شب ها با نگاه کردن به ماه، براش اتفاق عجیبی می افته و رخ عوض می کنه !

کوتاه جواب دادم:

-خوبم

به شوخی گفت:

-خب خدا رو شکر، الان در چه حالی؟

-هیچی، دارم باهات صحبت می کنم و البته یه پیغامی هم از مامانم برات دارم.

با تعجب پرسید:

-مامانت؟

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

-مامان می خواد تو رو ببینه و باهات حرف بزنه.

کشیده گفت:

-حتما، فقط دقیقا کی با گل و شیرینی برسم خدمتتون؟

مثل خودش به مسخره گفتم:

-هر چه سریعتر، بهتر. خوشش نمی آد اینطوری ارتباط داریم.

یهو لحنش از این رو به اون رو شد:

-وقتی سر خود می ری همه چیز رو می ذاری کف دستش، همین میشه. مگه من به خود تو قولی دادم که تو مسئله رو اینقدر جدی گرفتی؟

بدون ثانیه ای فکر کردن گفتم:

-من مثل شما ها نیستم، که بچه دار بشم و بعد تازه یادم بیاد خونواده ای هم دارم.

خیلی بیش از حد تلخ گفتم. نیش زدم. نگفته از گفتنش پشیمون شدم، من که از حساسیت های سیاوش خبر داشتم.

مکث سیاوش پشت تلفن، خیلی طول کشید. شاید نمی تونست هضم کنه این منم که اینقدر تلخ و گزنده گفتم. منم خسته بودم و حرف هام هم از همون خستگی نشات می گرفت. دهنم رو باز کردم تا عذر بخوام ولی سیاوش صدام رو تو نطفه خفه کرد:

-خفه شو سارا...

مکثی دوباره کرد:

-ببین به مامانت بگو، من تمایلی به دیدنش ندارم، فکر هم نمی کنم نقطه ی مشترکی داشته باشیم تا در موردش حرف بزنیم. من همون اول رک و پوست کنده بهت گفتم، فعلا هیچ تصمیم جدی ندارم. مامانت هم خیلی زرنکه جلوی دختر خودش رو بگیره.

صداش رو بلند تر کرد:

-هیچ دلیلی نمی بینم که باهاش حرف بزنم، خداحافظ

زود گفتم: ببخشید.

نمی دونم شنید یا نه.

به خاطر عصبانیتم گند زدم، از این بدتر نمی تونستم در موردش حرف بزنم.

با اینکه می دونستم باید نرم و آروم باهاش حرف بزنم، اما نتونستم عصبانیتم رو کنترل کنم و گند زدم. کمی محتاط بودن بهتر بود. اون ناآرومی دیشب کار دستم داد. سیاوش آدم منطقی بود، قطعاً آگه باهاش با آرامش حرف می زدم الان هر دومون حال بهتری داشتیم.

تلفن رو کنارم انداختم. دامن رو با حرص تا پایین زانوم کشیدم. سرم رو روی دسته ی مبل گذاشتم. هیچی تو سرم نبود، ذهنم خالی کرده بود. یکی مثل لیلا می تونست درد از رو دردم برداره و یه کم آرومم کنه. راست نشستم و گوشی تلفن رو دوباره برداشتم. شماره ی لیلا رو گرفتم. چند تا بوق خورد و موقعی که می خواستم قطع کنم با صدای خواب آلودی " الو " گفت.

-سلام لیلا، خوبی؟ تازه از خواب بیدار شدی؟

با همون صدای خواب آلودش جواب داد:

-معلوم نیست خواب بودم؟ سر صبحی چیکارم داری؟

کلافه پرسیدم:

-یازده سر صبحه؟

-حالا هر چی، کارت چیه؟

-می تونی امروز یه سر بیای این ور؟

-فکر نکنم، با شراره می ریم بیرون. می خواستم بگم تو هم بیای.

-من حوصله ندارم. می تونی قبلش یه سر بیای اینجا وبعد از اینجا بری؟

-باشه، ناهار داری؟

لبخندی روی لبم نشست. لیلا همین بود که می تونست در بدترین شرایط هم من رو بخندونه.

-آره بیا، کوفت بخوری.

-حالا که ناهار هست زود می آم. خداحافظ.

جواب خداحافظی ش رو دادم.

تلفن رو سر جاش گذاشتم و به آشپزخونه رفتم.

قیمه ای که مامان صبح زود گذاشت، آماده بود.

کمی برنج شستم و منتظر موندم تا لیلا بیاد. تا حرف بزنم و سبک شم.

کسی جز لیلا، از همه ی این رابطه خبر نداشت. کسی جز لیلا نمی دونست که من چقدر خراب سیاوشم. کسی جز لیلا نمی دونست که سیاوش یه روز آفتابیه، یه روز بارونیه و یه روز طوفانی!

ظرف غذا رو روی میز گذاشتم که زنگ در رو زدند؛ لیلا دقیقا جلوی آیفون ایستاده بود و منتظر بود در رو برایش باز کنم. زنگ رو زدم و در خونه رو هم باز کردم و جلوی در منتظرش موندم.

از آسانسور تنها بیرون اومد. سرم رو کمی بیرون بردم و بهش سلام گفتم:

-پس کو آرین؟

جواب سلام رو داد و با لبخند گفت:

-خونه ی مامان آرش، خواهرش حسابی از دستم شکاره!

کفشش رو درآورد و داخل اومد، نگاهی به سر تا پام کرد:

-به به! چه سری! چه دمی! واسه خاطر من این همه تیپ زدی؟ دامننت چه قدر جیگره!

دستم رو پشتش گذاشتم و به داخل هال هلش دادم:

-قبل اینکه تو بیای، همین ها تنم بود.

قبل اینکه پاش به هال برسه، شروع کرد به درآوردن مانتو و وقتی به هال رسید نه شالی سرش بود و نه مانتویی تنش!

منم به آشپزخونه رفتم و خواستم براش چایی بریزم که گفت: "چایی نمی خوره و باشه برای بعد ناهار"

بعد چند دقیقه، به آشپزخونه اومد و به ترشی روی میز ناهارخوری ناخنک زد؛ نگاهی بهم کرد و گفت:

-سر حال نیستی؟

جوابش رو ندادم، نمی دونستم از کجا شروع کنم و بگم.

-از شراره چه خبر؟ با شهرام مشکلی نداره؟

دست از سر ترشی ها برداشت و بهم نزدیک شد و گفت:

-فعلا که خدا رو شکر با هم خوبن، پیش مشاور هم میرن. آرش با دوتاشون صحبت کرده که به خاطر بچه هاشون هم شده باید با هم راه بیان.

صلاح ندیدم از صیغه ی سه ماهه اون زن حرفی بزنم.

قیمه رو کشیدم و روی میز ناهارخوری گذاشتم؛ نگاهی بهش کردم و گفتم:

-شراره خیلی صبر داره، من بودم پدر شهرام رو در می آوردم.

-روی صندلی نشست و منتظر من موند تا برنج بکشم:

- اشتباه می کنی، ما یا آدم ها رو خیلی از خودمون بالاتر می بینیم یا خیلی پایین تر، تو هم بودی مجبور می شدی به خاطر بچه هات کوتاه بیای. حامد که از شهرام بدتر بود، مرتیکه؛ آخرش هم به خدا آرزو به دل موندم یه بار ببینم، بخنده. یا با چیزی موافق باشه.

لبخندی زدم، لیلا و حامد سر مسائل بسیاری اختلاف داشتند.

برنج رو کشیدم و روبه روش نشستم. قاشق و چنگال رو دستش گرفتم:

-چرا نمی گوی چته؟ مگه برای همین نگفتی بیام اینجا؟

بشقاب رو از مقابلش برداشتم و براش غذا کشیدم.

-ناهار بخوریم بعد.

بشقاب رو از دستم گرفت و گفت:

-هم می خوریم، هم حرف می زنیم. من باید زود برم دنبال شراره.

برای خودم هم غذا کشیدم، نیم نگاهی بهش کردم، غذاش رو شروع نکرده ومنتظر بود به حرف بیام.

-همه چیز رو در مورد سیاوش به مامان گفتم.

قاشق وچنگالش رو کنار بشقابش گذاشت وگفت:

-واقعاً، هیچی نگفت؟ دعوا نکرد؟

-هم همه چی گفت و هم دعوا کرد. همه چیز به هم ریخته لیلا.

-چرا؟ مگه چی شده؟

-به مامان گفتم همه چی رو، گیر داد باید سیاوش رو ببینم ویاهاش صحبت کنم، تا بفهمم مزه ی دهنش چیه. منم به سیاوش گفتم اونم قبول نکرد. هیچی دیگه زدیم به تیپ وتاپ هم.

قاشقی از غذا رو دهنش گذاشت:

-ای بابا دوباره؟

-براش سرم رو تکون دادم.

-می دونی سارا هم مامانت حق داره و هم سیاوش. مامانت خب نگرانته، از آبروش می ترسه. سیاوش هم خب باید تصمیم بزرگی بگیره، به این زودی که همیشه در موردت تصمیم قطعی بگیره. ازدواج با یه آدم عادی هم کلی دردسر پشتشه!

لبخندی از روی شیطنت زد و ادامه داد:

-چه برسه به تو که غیر عادی هم هستی.

از حرفش دلخور نشدم، حقیقت محض بود.

-لیلا من که نمی گم همین الان بیاد ازدواج کنیم، منم مشکلات خودم رو دارم، مامان گیر می ده و می ترسه یه بار یکی ما رو ببینه. سیاوش هم دقیق ودرست نمی گه چی می خواد؟ من رو بین زمین و آسمون یه لنگه پا نگه داشته.

بگه هستم ولی باید صبر کنی تا اوضاعم جور بشه.به همین راضیم به خدا!

-خب ازش بخواه بهت بگه وتکلیفت رو معلوم کنه.

-فکر می کنی بهش نگفتم؟ تا حالا هزار بار گفتم ولی همه ش می پیچونه. معلوم نیست کدوم وریه. بخدا اگه بگه من هستم ولی پنج سال صبر کن، من صبر می کنم، حتی دیگه به مامانم کاری ندارم ولی مشکل اینه که من نمی دونم برای چی باید صبر کنم. اصلا چی می خواد؟

می دونی لایلا بودن الانش شبیه اینه که هست ولی انگاری نیست.

خنده ش گرفت ! براش آب ریختم تا غذا تو گلوش نپره. غذاش رو قورت داد وگفت:

-چی چی؟ هست ولی نیست ؟

-کوفت ! الان وقت خنده هست؟

- ببخشید، اصلا خاک بر سر این سیاوش.

کثافت کی رو می خواد از تو بهتر وخرتر.

-لایلا، به نظرت من خیلی خودم رو کوچیک کردم؟

-لبخندی زد و گفت:

-مگه چیکار کردی، بهم بگو بدونم؟ بند رو آب دادی؟

نگاه غضبناکی بهش کردم:

-بچه پررو، من یه بیرون باهاش به زور می رم. منظورم اینه که بارها بهش گفتم چقدر بهش علاقه دارم.

بهم نگاه کوتاهی کرد وگفت:

-نه خب، اون باید اول و آخرش بدونه که تو با علاقه ت اومدی وسط، واسه همینم یه چیزی باید بگه تا تکلیفت معلوم شه. سارا جدی من نمی فهمم که چرا تو هنوز از قصد و غرضش سر درنیاوردی؟

روی برنجم کمی قیمه ریختم وگفتم:

-منم از همین ها می ترسم، اینکه چرا آخه چیزی نمی گه؟ همه ش میگه برای آشنایی بیشتره،

ولی تا یه حرف جدی می زنم، سریع جبهه می گیره.

لایلا برای خودش برنج کشید وگفت:

-اصلا بعد ناهار پاشو یه زنگ بهش بزن، تلفن رو هم بذار روی آیفون من گوش بدم ببینم چی میگه؟

شاکی بهش نگاه کردم!

- چرا اینجوری نگاه می کنی، جدی میگم.

سرش رو به مسخره تکون داد وگفت:

-البته اگه حرف های بد بد نمی زنید.

-غذات رو بخور که دیگه داری چرت و پرت می گی. همین دوساعت پیش بهم گفت: " چرا همه چیز رو گذاشتی کف دست مامانت؟" منم بهش پریدم، که مثل شما ها نیستم که بچه دار بشم بعد مامانم رو خبر کنم. هیچی دیگه عصبانی شد و هر چی دلش خواست گفت و قطع کرد.

لیلا با تعجب نگاهم کرد:

-جدی؟ همین طوری بهش گفتم؟ خب دیگه تکلیفت معلوم شده ! با دستای خودت قبر خودت رو کندی، دیگه من چی بهت بگم.

-خیلی بد گفتم لیلا؟

به مسخره گفت:

-نه عزیزم، فقط مقداری قهوه ایش کردی. اصلا من شما دوتا رو درک نمی کنم؟ به جای اینکه گل و بلبل باشین، هر وقت دیدمتون عین سگ و گربه بودین ! واقعا اینطوری هستین یا من رو ایستگاه کردین؟

حالا که لیلا هم تایید کرده بود من حرف خوبی نزد، دیگه غذا از گلویم پایین نمی رفت.

بشقابم رو به جلوتر هل دادم و گفتم:

-فعلا می دونم عصبانیه، ولی سر فرصت بهش میگم که حرف آخرش رو بزنه ولی هر وقت خواست عملی کنه. من می تونم براش صبر کنم. دیگه نمی خوام اینطوری ادامه بدم لیلا. اگه سیاوش بخواد این طوری ضد و نقیص رفتار کنه من دیگه نیستم.

-برو گمشو ! همه ش همین رو میگی، بعد تا این سیاوش خان زنگ می زنه همه چی یادتی می ره. اینقدر متناقض حرف زدی منم نمی دونم این سیاوش چطور آدمیه. یه وقتایی اینقدر خوشحالی از بودنش تو زندگیت که من با خودم میگم، این آدم معجزه ی زندگیه توئه. یه وقتی هم مثل الان دلم می خواد دوتاتون رو با هم خفه کنم.

با صدایی فوق العاده آروم و انگار که با خودم حرف می زنم، رو به لیلا گفتم:

-چون واقعا سیاوش همینه ! یه روز با حرف هاش من رو به اوج می بره و یه روز هم با سر زمینم می زنه.

صدام آروم بود ولی آرامش نداشتم:

-لیلا من بازخورد رفتار های سیاوشم. روزهایی که حالم خوبه، قبلش حال اون خوب بوده و یه روزهایی مثل الان، عین خر تو گل مونده م.

لیلا از جاش بلند شد، بشقاب خودش و من رو برداشت و به طرف سینک ظرفشویی رفت. دستکش پوشید و مشغول شد. من هم تماشاش می کردم و قصد هیچ حرکتی رو نداشتم. حتی سعی نکردم جلوش رو بگیرم و خودم بشورم ! به عقب برگشت و گفت:

-غمبرک زدی که چی بشه؟ پاشو ظرف های غذا رو خالی کن، بده بشورم.

از جام بلند شدم و کاری رو که گفت انجام دادم. وقتی میز رو تمیز کردم کار لیلا هم تموم شد. زیر کتری رو روشن کرد و دوباره هردومون روی صندلی ناهارخوری روبه روی هم نشستیم.

با پاش از زیر میز آروم به پام زد و گفت:

-نگران نباش الان عصبانی شده، حالش بهتر شه بهت زنگ می زنه.

این بار یه خرده ناز بکش ! یه خرده عشوه بیا ! تا پادش بره چی گفتمی. یه ذره نرم تر شو.

به صورتش نگاه و اخم هام رو توهم کردم، شوخی نمی کرد وجدی جدی بود!

-اون یه پسر مجرده، یه چند بار ازت گوشه ی چشم ببینه، دیوونه ت میشه.

کلافه ادامه داد:

-چه می دونم، وقتی پیشش، دست از این ماست بودن دست بردار.

سریع جواب دادم:

-کسی که با ناز من بیاد، با ناز یکی دیگه هم میره.

-حالا چرا عین ننه مرده ها می گی؟ برای من شعار نده؛ شاید هم فقط ناز تو رو خرید. تو این چند ماه متوجه نشدی به کدوم رفتار

حساس تره و واکنش نشون میده؟ نقطه ضعفی نداره؟ آخه تو چجور خلی هستی که تا حالا نتونستی ازش نقطه ضعف پیدا کنی!

-تو فکر می کنی همه مثل آرشن.

بهم دقیق نگاه کرد و وقتی دید چیزی نمی گم، گفت:

-همیشه، همین طوری ماستی؟ واسه اون حامد هیچی ندار که خیلی قر و قمیش می اومدی ! واسه این نمی تونی؟

- حامد شوهرم بود.

دستم رو زیر چونه م گذاشتم و ادامه دادم:

-چه نقطه ضعفی؟

بلند شد و به طرف گاز رفت. گفتم:

-هنوز داغ نشده.

کنتری و قوری رو برداشت و روی میز ناهار خوری گذاشت. به کنتری اشاره کردم و گفتم:

-اگه مامان ببینه.

دوتا استکان هم برداشت و روی صندلی نشست.

از این همه راحت بودنش لبخند زدم. وقتی لبخندم رو دید با لب هایی غنچه شده گفت:

-آخ قربونت خنده ت برم ! یه بوس می دی؟

خنده ی روی لبم بیشتر عمق گرفت.

-خاک عالم توی سر این سیاوش ! بی عرضه چطور تا حالا نتونسته مخ تو رو بزنه.

خنده م رو کنترل کردم تا بیشتر شیر نشه:

-دقت کردی تا حالا چه قدر به سیاوش فحش دادی؟

چایی ریخت ویکی جلوی خودش، یکی هم مقابل من گذاشت.

-خب حالا می‌رسیم به نقطه ضعف ! این پسر که پسر پیغمبر نیست ! یه ذره هم شبیه اون داداشش باشه کفایت می‌کنه که برات خواب‌های اونجوری هم دیده باشه.

یه تایی آبروش رو هم بالا داد.

سرش رو جلوتر آورد و به منی که مثل مگ ها نگاهش می‌کردم، گفت:

-یادته می‌گفتی یه بار تو پارک دستش به دستت خورد، از جا پریدی؟

تازه فهمیدم منظورش چیه و به کجا می‌خواد برسه!

-یعنی لایا هیچ کی مثل تو بلد نیست با این آسمون ریسمون بافتن‌های بیخود آدم رو کفری کنه. آخه من آدم این کارهام؟

اون اتفاقی دستش به دستم خورد، کلی عصبی شد بعد من پیام...

ادامه ندادم، ولی حق به جانب گفت:

-من که نمی‌گم برو خودت رو بهش بچسبون. برعکس بیشتر تشنه ش کن. یه کاری کن بدوئه دنبالت.

چایی م رو برداشتم و گفتم:

-دیگه هیچی نگو، تو اصلا از بحث اصلی دور شدی. چرا همه ی رابطه ی من و سیاوش رو می‌خوای به جاذبه های زنانه ی من ربط بدی؟

دستش رو به سمت سرم آورد ولی ضربه ای نزد:

-خاک واقعا ! اینا بحث اصلیه. عصا قورت داده می‌ری و می‌آی، که چی بشه؟ خدا مرگت رو برسونه؟ خب یه خرده با روح و روانش بازی کن.

چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

-بذار بهت یه جور دیگه فکر کنه و چون آدم خوبیه و کارای بد بد نمی‌کنه، مجبور میشه تو رو بگیره، ما هم راحت شیم.

از حرف هاش پکی زدم زیر خنده:

-کاش همه چی اینطوری که تو میگی بود ! ولی موضوع اینه که من می‌خوام سیاوش من رو همین طوری ببینه و قبول کنه. با منطق و احساسش جلو بیاد نه با ترفند های زنانه ی من. من اینطوری نیستم لایلا.

-بشین تا بیدار، تو این قدر ایده آل فکر می‌کنی، معلوم نیست که سیاوش هم اینطوری فکر کنه؛ اونم تو این دوره وزمونه ! اونم پسر مجرد ! اون در قید و بند این هایی نیست که تو میگی.

با تموم احساسم گفتم:

-سیاوش من، یه چیز دیگه ست.

به مسخره جواب داد:

-آره، سیاوش خان شما الهه ی پاک، اصلا همون سیاوش افسانه ای ! اصلا مثل اسفندیار روبین تن شده. ولی از من به تو نصیحت، پاشنه ی آشیل داره؛ تو می تونی باکمی راه اومدن باهاتش تیر رو همون جا بزنی که می لنگه.

اینقدر جدی ویواش می گفت، که انگار درباره چه موضوع مهم ودرستی صحبت می کنه.

نگاه پر خنده م رو که دید گفت:

حالا نیشخند بزن، وقتی فردا پس فردا یکی دیگه با چند تا عشوه و ناز، دل سیاوش خان شما رو برد، حالیت میشه مطمئن باش.

نگاهم هنوز همونطور بود:

-فعلا از تنها چیزی که مطمئنم، اینه که تو عقلت رو خوردی. دلم برای آرش می سوزه!

-من دیوونه، سه سوت مخ آرش رو زدم، تو الان چند ماه با طرفی؛ هنوز نمی دونی لیلی زنه یا مرد؟

با مثال بی ربطش هر دو خندیدیم. حالم خیلی بهتر از صبح بود!

* * *

دو روزی بود که بعد از تماس آخرمون نه سیاوش بهم زنگ زد و نه من به اون.

هر دو لج کرده وتو قهر بودیم. اگه امروز هم زنگ نمی زد، سه روز می شد!

شب ها مثل معتادی که مواد نداره و مثل کسی که چیزی رو گم کرده، مدام توی اتاق راه می رفتم. اینقدر به گوشی زل می زدم ودور خودم می چرخیدم تا گیج بشم و بخوابم.

زنگ نمی زد تا من به کمی از حرف های لیلا عمل کنم وباهاش نرمتر باشم. لیلا هم هر روز چند بار زنگ می زد و وقتی می فهمید زنگ نزده به جد و آبی سیاوش فحش می داد. ساعت نه شب بود، اگه تا آخر امشب هم زنگ نمی زد، تصمیم داشتم فردا اول صبح خودم بهش زنگ بزنم.

با مامان ظرف های شام رو شستم، برای بابا که جلوی تلویزیون نشسته بود، چایی بردم. دوتایی همزمان هم به تلویزیون نگاه می کردند و هم در مورد الهام حرف می زدند.

حوصله ی حرف های تکراری رو نداشتم وبه اتاقم رفتم.

اونا هم پیگیر رفتنم نشدن. می دونستند که تو اتاقم یا کتاب می خونم یا می نویسم؛ ولی در واقع هیچ کدوم از این کار ها رو نمی کردم و فقط فکر می کردم و فکر.

برق اتاقم رو خاموش کردم وگوشیم رو توی دستم گرفتم وتوش سرک کشیدم.

بی هدف گوشی رو زیر و رو کردم ولی نمی تونستم از خودم جداش کنم. تنها چیزی بود که فعلا بهش امید داشتم.

وقتی صداش که خیلی هم کم بود، بلند شد ! وقتی دیدم اسم مخاطبش سیاوشه ! انگار غیر ممکن ترین اتفاق دنیا افتاده، بس که برام عجیب و خوشحال کننده بود این اتفاق ! پیش قدم شدن سیاوش لحباز برام شیرین بود:

بدون لحظه ای صبر سریع آیکون تماس رو لمس کردم اما چون عجله داشتم نشد دوباره با دقت بیشتری لمس کردم، با صدایی که هیجان و شادی مهم ترین ویژگی ش بود، گفتم:

-الو... سیاوش؟

-الو... سلام. بیداری؟

صداش برعکس صدام هیچ حسی نداشت. خشک و خالی بود.

هنر من بود که اون رو به راه بیارم و باهاش نجنگم.

-مگه من خوابم می بره؟ اونم به این زودی.

بی روح تر از قبل گفتم:

-من بیرون از خونه م، می تونی بیای بیرون؟

تعجب کردم و گفتم:

-چی می گی سیاوش؟ الان که نمیشه. دیر وقته؛ فردا می آم.

-فردا به درد من نمی خوره، یا همین الان می آی و یا من همه چیز رو فراموش می کنم.

از روی تخت بلند شدم و آروم تر از قبل گفتم:

-سیاوش این قدر بی منطق نباش، نمی شه؛ الان نصفه شیه، کجا پیام آخه؟

عصبی جواب داد :

-چطوره که برای خوابیدن زوده، حالا واسه من شد نصف شب ؟

این سیاوش برام گنگ و عجیب بود، از محدودیت هام خبر داشت و تهدید می کرد. دلیل اینکه نمی تونم شب برم بیرون خیلی واضح بود.

-چرا اینطوری می گی؟ من به بابا و مامانم بگم نصف شبی کجا میرم؟

-همش مامان مامان می کنی، نترس موقع شیرت که شد سریع می رسونمت. یا می آی، یا دیگه هیچی!

عصبی گفتم:

-چرا من رو لای منگنه می ذاری؟

-من کی تو رو لای منگنه گذاشتم؟ لای منگنه گذاشتن ندیدی ! یکی دوساعت جیم بزن بیا بیرون. خودم می آم دنبالت.

-به چه بهانه ای آخه؟

-برو با اون دوستت هماهنگ کن، زن آرش خان.

از این همه سماجش تعجب می کردم و ته دلم حس خوبی نداشتم.

-اصلا تو امشب چته سیاوش؟ برم به لیلا

چی بگم؟ خجالت می کشم بهش بگم.

-من نمی دونم، فقط یه کلمه بگو، می آی یا نه؟

بعد کمی مکث و وقتی که کاملاً از جواب رد دادن بهش درمونده شدم، گفتم:

-می آم، تو نمی خواد بیای دنبالم؛ بابا باهام تا سر خیابون می آد. آژانس می گیرم. فقط آدرس بده.

-باشه، آدرس نمی خواد، بیا نمایشگاه.

سریع گفتم:

-نه، نمایشگاه نمی آم.

اضطرابم بعد از شنیدن اسم نمایشگاه بیشتر شد.

-اردلان نیست، فقط خودمم.

فکر می کرد به خاطر اردلان می گم، در صورتی که من از چهار دیواری می ترسیدم که داخلش من باشم و فقط سیاوش. اگه تنها می شدیم از خودم هم کمتر از سیاوش نمی ترسیدم.

محکم تکرار کردم:

-نمایشگاه نه، یه جا دیگه.

-چرا نمایشگاه نمی آی؟

رک گفتم:

-تنها باهات جایی نمی مونم!

کمی مکث کرد و آروم پرسید:

-می ترسی از من؟

زمزمه کردم:

-از تو نه، از آبروم می ترسم.

-یعنی من باعث بی آبرویی تم؟

-سیاوش گیر نده، یه جا دیگه قرار بذار.

-ولی من واقعا می خوام بدونم چرا نمی آی؟

-می خوام همین طور بحث کنی؟ من هزارتا کار دارم. باید با لیلا هماهنگ کنم به خونه مون زنگ بزنه. قطع می کنم فقط آدرس بفرست.

-می فرستم.

برای لیلا خلاصه وار تعریف کردم چی شده. اولش ترسید ولی بعد وقتی فهمید، سیاوش آدرس یه پارک رو داده، آروم شد و قبول کرد دور از چشم آرش به خونه مون زنگ بزنه و مثلاً من برم پیش آرین بمونم و اونم آرش رو ببره دکتر.

بابا برام آژانس خبر کرد و همون طوری که من حدس می زدم تا جلوی ماشین باهام اومد. حتی چند ثانیه بعد هم همونجا ایستاده بود و به مسیر رفتن ماشین نگاه می کرد. منم به عقب برگشته و نگاهش می کردم. دلم از دست خودش خون بود ولی چاره ای نداشتم! به خاطر سیاوش مجبور بودم یه وقت هایی پا روی خیلی چیز ها بذارم. اگه سیاوش برای من نمی شد و تو طالعم نمی موند، یقیناً من و نابودی دوشادوش هم می شدیم.

از آینه ی جلوی ماشین نگاهی به خودم کردم، صورتم بی رنگ و رو بود. با عجله پالتوی مشکیم و ساپورت همرنگش رو پوشیده بودم. اگه بابا از داخل جا کفتی پوتینم رو نمی آورد، حتماً با کالج می اومدم.

وقتی به راننده ی آژانس گفتم جلوی پارک نگه داره، با تعجب نگاهی بهم کرد، زودتر به حرف اومدم و گفتم:

-قرار شد بیان دم پارک دنبالم.

بابا آدرس خونه ی لیلا رو بهش داده بود.

آدم فضولی نبود و سریع قانع شد.

جلوی پارک پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم. نگاهی به این ور و اون ور کردم و اون طرف خیابون ماشین سیاوش رو دیدم که برام چراغ می زد.

راننده رفت و سیاوش هم از ماشینش پیاده شد و به طرفم اومد.

بهش سلام گفتم. جوابم رو نداد.

عجیب شده بود، نگاهش اول خیره ی صورتم شد و بعد سر تا پام رو نشونه گرفت.

از روی پل آهنی به طرف محوطه ی پارک رفتم، سیاوش هم دنبالم اومد. روی صندلی، درست زیر تیر چراغ برق نشستم. سیاوش اما با فاصله ی چند قدم روبه روم، سرپا ایستاد.

-چرا نیومدی نمایشگاه؟

جور دیگه ای نگاهم می کرد، شبیه این چند وقت نبود.

-درست نبود پیام اونجا!

یه قدم جلوتر اومد و گفت:

-اون وقت این موقع شب بیرون اومدن درسته؟

وقتی این طوری طلب کار می شد تموم قوانین دنیا یادم می رفت! توصیه های لیلا برای نرم رفتار کردن که چیزی نبود!

به صورتش زل زدم، ته ریش هاش پررنگ تر شده بودن؛ پالتوی کوتاهی پوشیده بود که نمی تونستم تشخیص بدم مشکیه یا سورمه ای؟ شلوار تنگ مشکی هم پوشیده بود. دوتا دست هاش رو زیر بغلش زده بود و نه تنها از من، بلکه از تموم آدم های این پارک هم طلب داشت. مثل بازجوها به دهنم زل زده بود تا ببینه چی می خوام بگم.

-اگه درست نیست، چرا گفتی بیام؟

باز هم قدمی جلوتر اومد:

-من خیلی وقته که دارم غلط می کنم، دیگه برام فرقی نمی کنه چی غلطه و چی درست! یه کم بیشتر غلط کردن برام کاری نداره. برای تو می گم که هنوز بین درست و غلطت مرز داری.

-تو مجبورم کردی!

نگاهش رو از صورتم کند و به دوطرفش نگاه کرد؛ بعد کمی مکث دوباره نگاهش رو به صورتم داد:

-بهونه ی خوبیه که همه چی رو بندازی گردن من و خودتم آروم بگیری!

مجبور بشی دیگه حاضری برام چی کار کنی؟

از روی صندلی بلند شدم و روبه روش ایستادم، هنوز بینمون به اندازه ی چند قدم کوتاهی فاصله بود. با عصبانیت گفتم:

-هیچی، تهش همینه. دیگه نمی تونم برات کاری بکنم. این آخرشه، معلومه چته؟ من رو کشوندی اینجا و داری باز خواستم می کنی؟

لبخند کجی زد و گفت:

-چرا پالتوی کرمت رو نپوشیدی؟

بعد حرفش هم دوباره به سرتا پام نگاه کرد.

-می خواستم برم پیش آراین بمونم، عروسی که نمی رفتم.

-باز خواستت نمی کنم که چرا اومدی، فقط دارم بهت یادآوری می کنم که خودت حق انتخاب داشتی و انتخاب کردی که الان اینجا باشی. پس اینجا بودننت رو چماق نکن و تو سرم نکوب.

ایستاده نگاهش می کردم، اون خودش بود که به انتخابم جهت داده بود و من رو مجبور به انتخاب کرد! حرفی از چیزهایی که توی ذهنم می گذشت، نزد. برای هوای الان مون سم بود. باید قبول می کردم که از جایی ناراحته و وقتی خواسته کنارش باشم، حتما می خواد از یادش بره چی شده و فراموش کنه. کمی به حرف های لیلای گوش دادن به جایی بر نمی خورد. نرم تر شدم و به طرفش رفتم:

-سیاوش من که با این همه مصیبت نیومدم باهات بحث و جدل راه بندازم.

تو درست می گی، من به میل خودم اومدم؛ یه کمی آروم باش و بهم بگو چی شده؟ چرا این موقع شب بیرونی؟ چرا حالت خوب نیست؟

نگاهی بهم کرد، غم چشم هاش انکار نشدنی بود. به عقب برگشتم و صندلی فلزی رو نشون دادم:

-بیا بشین حرف بزنیم، با آرامش.

پلک هاش رو باز بسته کرد و با قدم هایی آروم به طرف صندلی اومد و نشست. منم با فاصله ی کمی کنارش نشستم. نگاه اون به جلو بود و نگاه من به نیم رخش! یهو به طرفم برگشت:

-چیه؟ دنبال چی هستی تو صورتم؟

-کمی آرامش!

چیزی نگفت و من ازش پرسیدم:

-چرا این دو سه روز ازم خبر نگرفتی؟

اخم هاش توی هم رفت:

-اصلا این چند روز رو یادم نیار که حسابی از دستت کفری می شم!

زود عقب نشینی کردم ! واقعا از یه بحث دیگه واهمه داشتم .

-باشه، ولی من دلم برات تنگ شده بود.

لبخندی که انگار امشب گمش کرده بود، روی لبش اومد:

-این کاملا از تلفن های پشت سر همه ت معلوم بود!

به صدام حالت دادم!

یه حالت خوشایند!

کمی ناز ! کمی شیرینی ! کمی مهربونی!

-خب من می ترسیدم عصبانی باشی، حرف بدی زده بودم، ببخشید.

آرنجش رو عقب صندلی گذاشت، تموم رخ به طرفم برگشت؛ نگاهش خندون بود:

-وقتی یه زنی اینجوری حرف می زنه، مرد مقابلش باید تموم تنش بلرزه.

سوالی نگاهش کردم. ادامه داد:

-نه از هیجان بلکه از ترس ! چون حتما یه نیت پلیدی پشتشه. حالا سارا خانوم، نیت پلید تو چیه؟

بلافاصله جواب دادم:

-بهتر شدن حالت!

دستش رو از روی صندلی برداشت و راست نشست:

-حال من با این چیز ها خوب نمی شه.

حالا من یه دستم رو روی صندلی گذاشتم و تموم رخ رو به سیاوش گفتم:

-این چند وقت، همه ش با خودم فکر می کنم تو شب ها با نگاه کردن به ماه حالت صورتت عوض میشه و رخ عوض می کنی؛ شبیه

یه موجود دیگه می شی!

بدون اینکه بهم نگاه کنه لبخند زد:

-فیلمش رو دیدم.

بعد هم به صورتم زل زد وگفت:

-مردی که شب ها به شکل گرگ در می اومد...

کمی مکث کرد و زمزمه وار ادامه داد:

- و فقط شبی که تو آغوش عشقشه حالش خوبه و گرگ نمیشه. فقط تو بغل عشقشه که فراموش می کنه که باید گرگ بشه ! فکر کنم عشقش اینقدر معجزه گر بوده که قانون های پیش از این زندگی مرد رو نابود کنه.

لبخندش جون گرفت، به من که مات ومیهوت در حال حلاجی حرفش بودم، گفت:

-ولی خب اگه دقت کنی، بین من وتو تا بغل، فاصله زیاده!

هنوزم مات صورتش بودم؛ تا اینکه جمله ی آخرش رو روی هوا گرفتم. ناخودآگاه دستم رو از روی صندلی برداشتم و راست نشستم. کمی فاصله رو بیشتر کردم. سیاوش و چشم هاش اون حیای همیشه رو نداشتند. نمی دونستم اگه این بار هم دستش مثل چند ماه پیش به دستم بخوره، آیا باز هم به همون شدت پس می زنه.

ریز ریز حرکت هام رو زیر نظر گرفته بود. نمی دونستم فقط یه حرفه که بعد حرف من اتفاقی به ذهنش رسیده یا یه دنیا منظور پشتش خوابیده. اگه دومی رو قبول می کردم، تمرکزم رو از دست می دادم و شاید امشب به هیچی ختم می شد. ذهنم رو به همون اولی سوق دادم و باور کردم، این حرف بوده که حرف آورده.

نیم نگاه کوتاهی بهش کردم:

-همون طور محو من بود. یه چیزی پروندم:

-چرا حالت بد بود؟

-کی گفته بده؟

فقط اینطوری نگاه می کرد، هول می شدم!

-تو سیاوش همیشه نیستی.

-سیاوش همیشه چه جوریه؟

کلافه و سر درگم، سرم رو تکون دادم:

-میشه اینقدر سوال پیچم نکنی؟ واسه چی گفتی پیام بیرون؟

جوابی بهم نداد و از جاش بلند شد؛ پشتش رو بهم کرد:

-خب وقتی به قول تو عالم بده و بعد بهت می گم بیا بیرون، مثلاً چی می خوام؟

به طرفم برگشت. گفتم:

-باهام حرف بزنی تا حالت بهتر بشه.

با حرص لبخند زد:

-احمقی، یا خودت رو زدی به احمق بودن؟

از جام بلند شدم و روبه روش ایستادم:

-هیچ کدوم، من خودم وقتی حالم بده، فقط دوست دارم باهات حرف بزنم و تو بشنوی.

جدی گفت:

-خودت رو می زنی به اون راه که چی بشه؟ بگی "من خیلی پرتم" یا "اینقدر پاک و معصوم که فکر منحراف نمی شه".

سیاوش امشب، حجم ناراحتیش خیلی زیاد بود!

تمام این حرف های تلخ وگزنده ش هم کوچکترین ناراحتی رو برام ایجاد نمی کرد. مطمئن بودم یکی اینقدر ناراحتش کرده که فقط با زدن این حرف ها به من آروم میشه. پله پله با سیاوش عاقل تر رفتار می کردم. اون الان به سارایی که باهاش یکی به دو کنه، نیازی نداشت. برای این کار فرصت زیادی بود. سیاوش امشب سارایی رو می خواست که فقط بشنوه و از همه ی اون احساسی که داره برآش مایه بذاره.

بهش لبخند زدم؛ وقتی لبخندم رو دید،

نگاهش رو گرفت. نزدیک تر رفتم:

-من نمی دونم تو چی می خوای، یا برای چی گفתי بیام؛ ولی من به این خاطر اومدم که دوست نداشتم هیچ وقت تو رو ناراحت ببینم.

بهم عمیق نگاه کرد:

حواسم هست که امشب من هر چی می گم تو خانومی می کنی و چیزی نمی گی.

چند قدم به طرفم اومد، فاصله ی بین مون با یه قدم من یا سیاوش، پر می شد.

زمزمه کرد:

-تو خیلی بدشانسی سارا!

با تعجب بهش نگاه کردم.

ادامه داد:

-انگار قسمت نیست، یه مرد نرمال و عادی توی زندگیت باشه.

منم مثل خودش با قاطعیت زمزمه کردم:

-اشتباه می کنی، من با حامد ساختم ولی با تو بودن رو دوست دارم و اگه حتی تو هم ایراد داشته باشی، کنار اومدن با عیب و ایرادات برام لذت بخشه.

-یه چیز بگم؟

سرم رو تکنون دادم.

-با تو حالم خوبه.

-منم همین طورم.

سرش رو کمی به طرفم خم کرد:

-من نمی خوام برای تو شبیه حامد باشم حتی یه درصد. اصلا نمی خوام تو رو یاد حامد بندازم.

-تو اصلا شبیه حامد نیستی.

زمزمه هامون تموم شده بود و فقط به همدیگه نگاه می کردیم. کمی لرزم گرفت.

-سردته.

بهش لبخند زدم:

-یه کمی.

برگشت و به ماشینش اشاره کرد:

-بریم تو ماشین.

به هم لبخند زدیم و با قدم هایی آرام و دوشا دوش هم به طرف ماشینش رفتیم.

دوتا دست هاش توی جیبش بود، سرش رو به طرفم برگردوند، منم نگاهش کردم.

-می تونی تا صبح پیشم بمونی؟

از حرفش ناخودآگاه چشم هام گرد شد!

-نمیشه.

-چرا نمیشه؟

دوباره بهش نگاه کردم، امشب یه دفعه می خواست از تموم نباید ها بگذره.

-مامان تو خونه منتظرمه. لایلا هم منتظره من برم خونه تا خیالش راحت بشه، اون وقت من تا صبح...

لبخند شیطونی زد و گفت:

-مثلا تو پیش آرین خوابت برده و لایلا هم دلش نمی آد تو رو بیدار کنه؛ یه زنگ به مامانت می زنه تا تو امشب خونه شون بخوابی.

بعد هم من و تو تا صبح خیابون گردی می کنیم.

امشب چش شده بود؟

-من تا حالا از این کارا نکردم. که چی بشه آخه؟

صورتش رو جمع کرد و به طرف دیگه ای نگاه کرد:

-حوصله ی خونه رو ندارم.

سوال های زیادی توی مغزم رژه می رفتند، اما می دونستم پرسیدنش فقط حال سیاوش رو بدتر می کنه.

-به لیلا چی بگم آخه؟

به ماشینش رسیدیم و به درش تکیه داد:

-خب این لیلا به چه درد می خوره پس؟ مگه دوستت نیست، یه جوری جمع وجورش کنه دیگه. عین همین هایی که گفتم رو بهش بگو.

-ضایع ست سیاوش. زشت نیست به نظرت؟

در حالی که سعی می کرد خنده اش رو کنترل کنه،گفت:

-چرا یه کمی هست، ولی چاره چیه؟ من که نمی دارم بری!

بهش نگاه سرزنش باری کردم:

-لیلا قبول نمی کنه.

-خب تو بهش اطمینان بده که فاصله ی قانونی رو رعایت می کنیم.

هر چی می گفتم، یه چیز دیگه جوابم رو می داد.

گوشی رو از توی جیب پالتوم درآوردم و با لیلا تماس گرفتم. با بوق اول جوابم رو داد.براش همه چیز رو گفتم، کلی بد و بیراه بهم گفت ودر آخر با اکراه قبول کرد.

سیاوش هم دست به سینه به ماشینش تکیه زده بود و تماشام می کرد.

-راضی شدی من این همه امشب دروغ گفتم؟

در ماشین رو باز کرد و گفت:

-عالی، بهتر از این نمی شه. حالا بدو بریم نمایشگاه.

-خیلی خوب تو برو نمایشگاه من رو هم ببر خونه.

خندید وگفت:

-شوخی کردم، سوار شو بریم.

ماشین رو دور زدم وکنار سیاوش روی صندلی جلو، جای گرفتم.

سریع راه افتاد و گفت:

-فقط خوابت نبره، باید تا صبح بیدار بمونی.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم وگفتم :

-ولی من خیلی خوابم می آد، این دو سه شب، از استرس خواب نداشتم.

لبخند شیطونی زد:

-استرس داشتی ولت کنم؟

بهش نگاه کردم ولبخند زدم.

دوباره گفت:

-نمی ترسی بخوابی؟

-چرا باید بترسم؟

-مثلا یهو سر از نمایشگاه دربیاری.

خندیدم وگفتم:

-سوژه ی جدیدت برای اذیت کردنم، نمایشگاه شده.

-صدات چرا کشدار شده؟

-گفتم که خوابم می آد.

چشم ها رو به زور باز نگه داشته بودم. سیاوش ماشین رو نگه داشت. این باعث شد خواب از چشمم بپره.

نگاه خندونی بهم کرد وگفت :

-بمون، برم دوتا شیر کا کائو داغ بگیرم.

با سر تایید کردم.

از ماشین پیاده شد، به مسیر رفتنش نگاه کردم.حالش خیلی خوب شده بود.نگاهی به ساعت جلوی ماشینش کردم، از دو گذشته بود.

یه جور حس سبک شدن داشتم، یه آرامش خاص ! یه جور طعم شیرین!

سیاوش با دوتا لیوان شیر کا کائو برگشت.

اشاره کرد شیشه ی ماشین رو بدم پایین.

-ببینم تو می خوای همین طور سرت رو تکیه بدی وبخوابی؟ تو نوبری واقعا، آخه آدم تو چنین شبی می خوابه؟ سرم رو از پشتی ماشین برداشتم وشیر کاکائو رو ازش گرفتم:

-بیا بشین تو ماشین.

اومد وکنارم نشست.

شیر کاکائوش گرم وشیرین بود. سیاوش تمومش کرده ومنتظر بود من هم تموم کنم.

وقتی خوردم با بدجنسی گفت:

-نترسیدی داخلش یه چیزی باشه؟

-مثلا یه چیزی که بیهوشم کنه.

خندید و گفت:

-آره، خیلی واردی!

ماشین رو راه انداخت و تموم خیابون ها رو چندین و چند بار دور زد. هر بار هم تا چرتم گرفت به یه نحوی بیدارم می کرد و بهم می خندید.

خوابم سبک بود و کوچکتزین حرکتش باعث می شد از خواب بپریم

آخرین بار احساس کردم بینی م به خارش افتاده، چشم باز کردم و سیواوش رو با لبی خندون روبه روم دیدم. گوشه ی شالم رو به بینی م می زد تا بیدارم کنه. اخمی کردم و راست نشستم. بعد از اون مجبور شدم کلا بیدار بمونم.

صبح بعد از اینکه باهاتش کله پاچه خوردم، راضی شد تا من رو به خونه برسونه. خمیازه ای کشیدم که نگاه اخمویی بهم کرد:

-ببینم تو این همه از دیشب خوابیدی، باز خمیازه می کشی؟

-اهوم، بازم خوابم می آد.

لبخندی زد و گفت:

-الان که رفتی خونه، تا ظهر بگیر بخواب.

به خودش اشاره کرد و گفت:

-دیشب که آراین نداشت بخوابی.

به طرفش برگشتم و در حالی که هنوز آثار بی خوابی توی صدام بود، گفتم:

-تو از آراین هم بدتری سیواوش.

بلند خندید، اما برای من خندیدن به این موضوع راحت نبود.

سر خیابون نگه داشت، رو به من گفت:

-خیلی خوب شد که دیشب اومدی و تا صبح پیشم موندی .

چشمکی زدم:

-مجبور شدم.

بدجنس تر از من گفت:

-باید قول بدی یه شب بیای نمایشگاه و تا صبح بمونی.

در ماشینش رو باز کردم و پایین رفتم:

-بار آخرت بود که اینجوری من رو تحت فشار می ذاری، می دونی الان برم باید تا دو روز به لیلا توضیح بدم. هزارتا فکر با خودش می کنه.

چشم هاش رو ریز کرد وگفت:

-چه فکر هایی؟

در رو با صدا بستم تا بیشتر از این شیطونی نکنه. شیشه ی ماشین رو پایین داد.

-برو دیگه سیاوش، خداحافظ.

پشت بهش کردم که برم، صدام زد. به طرفش برگشتم، اشاره کرد جلوتر برم.

رفتم و به در ماشین تکیه دادم و سرم رو هم داخلش بردم:

-چی؟

-می گم از من و تو خنگ تر توی دنیا نیست، یه شب تا صبح با هم بودیم و فقط خیابون متر کردیم.

بهش اخم وحشتناکی کردم و به طرف خونه به راه افتادم.

* * *

سامان با سرعت رانندگی می کرد، نمی تونست به اعصابش مسلط باشه. از صبح که عکس ها رو دیده بود بارها و بارها نگاه کرده واز خودش پرسیده بود "مگه می شه؟" فتو شاپ نبود که دلش رو به اون خوش کنه. همه احتمال ها رد و مرد توی عکس خود سیاوش بود!

شاید به خوبی دختر توی عکس رو نشناخته بود و احتمال اینکه هر کار از دستش بر می آد، رو می داد، اما از سیاوش تعجب می کرد ! اون اهلش نبود ! یاد حرف های پدرش افتاد که همیشه به سیاوش طعنه می زد " زیر آبی می ره " گویا حرف پدرش درست بوده و سیاوش هم به جاده خاکی زده. اینکه کی و به چه منظور این عکس ها رو فرستاده براش کوچکترین اهمیتی نداشت و فعلا فقط خود عکس ها و حقیقتش بود که برای سامان مهم بود.

هر چند خود عکس ها کاملا واضح واقعیت رو به صورت سامان می کوبیدن اما یه کورسوی امیدی داشت که سیاوش همه رو تکذیب کنه.

می دونست که الان پدرش خونه نیست و سیاوش هم ساعت دو از نمایشگاه بیرون زده و خونه رفته. بعد دیدن عکس ها به زور توی شرکت مونده بود. سیاوش هم این روزها عجیب شده بود شرکت براش اصلا مهم نبود. نمایشگاه رو به امید اردلان رها کرده بود. عصبی تر از همیشه رفتار می کرد. باید همین امروز تکلیفش را معلوم می کرد.

سریع و با عجله ماشین رو جلوی خونه پارک کرد. کلید رو از جیبش درآورد و در خونه رو باز کرد. عکس ها رو توی جیب پالتوش مخفی کرد و به حیاط پا

گذاشت. وسط حیاط ایستاد، سرش رو بلند کرد و به پنجره ی اتاق سیاوش نگاه کرد. نفس عمیقی کشید. حالا که تا اینجا اومده بود، براش سخت بود بره تو؛ براش سخت بود سر سیاوش داد و فریاد نکنه و ملاحظه ی مامانش رو بکنه.

آروم آروم به طرف در خونه قدم برداشت. در رو باز کرد وبا صدای بلند مامانش رو صدا کرد. پالتوش رو از تنش در آورد و توی دستش گرفت. خانم هاتفی دم در پیداش شد، از حضور سامان اونم این وقت روز توی خونه تعجب کرد.

-سلام، خوبی؟ چه عجب این ورا؟ مریم رو نیاوردی؟

سامان لبخند بی رمقی روی لبش نشوند وگفت:

-سلام، خوبی مامانی؟ از خونه نمی آم، تو شرکت بودم. مریمم خونه هست.

به طرف مامانش رفت وپرسید:

-سیا کو مامان؟ باهانش کار دارم.

بوسه ی کوتاهی به گونه ی مادرش زد.

مادر هم نگاهی به سر تا پاش کرد وگفت:

-بشین برات غذا بیارم بخوری.

وبعد تا اومد بره، سامان دستش رو کشید:

-نمی خورم، همین یه ساعت پیش ناهار خوردم. برو بشین فیلمت رو ببین، منم زود می رم.

-کجا بری؟ بیا بشین سیاوش تازه خوابیده. دیشب خونه نبود. برو مریم رو بیار، تا برگردی سیاوش هم بیدار شده.

سامان نگران تر از قبل شد، دیشب خونه نبودن سیاوش هم به نگرانی هاش اضافه شد. حالا تنها عکس ها نبودن!

-دیشب کدوم گوری بوده؟

مادر از لحن سامان و طرز صحبتش تعجب کرد:

-دعواتون شده؟

سامان حواسش رو جمع کرد و گفت:

-نه بابا دعوا چیه؟ شرکت نمی آد، کارش دارم.

مادر نگران گفت:

-هیچی نگو، بعدا می آد.

سامان سری تکون داد و با پالتوی توی دستش، به طرف اتاق سیاوش رفت.

مادرش که دیگه نمی تونست جلوش رو بگیره، آخرین تیرش رو هم زد:

-اگه کارت مهم نیست، بیدارش نکن. بعدا بهش بگو.

دست سامان روی دستگیره ی در اتاق سیاوش بود، لبخندی بهش زد وگفت:

-من می رم بعد می تونه بگیره بخوابه.

در رو باز کرد و داخل شد. سیاوش پشت به در اتاق، با پتوی نازکی که تا روی کمرش کشیده، خواب بود.

تیشرت سفید آستین حلقه ای هم تنش بود.

سامان یه لحظه از بیدارکردنش پشیمون شد، اما فکر اینکه این خوابیدن عمیق برای شب بیداری دیشبه، عصبانی شد و به طرف سیاوش رفت. خودش هم روزی همین قدر بی ملاحظه، بقیه رو آزار داده بود، اما همیشه گذشتن از خطای خود راحت تر از خطای دیگران بود.

سریع پتو رو از روی سیاوش کنار زد، سیاوش حرکتی نکرد. دستش رو روی دوش سیاوش گذاشت و تکونش داد:

-هی بلند شو ببینم.

پالتوی توی دستش رو بالا آورد و پاکت عکس ها رو از جیبش بیرون کشید. پالتو رو هم روی تاج تخت انداخت.

سیاوش غلتی زد، ولی چشمش رو باز نکرد. سامان طاقت یه لحظه صبر کردن رو نداشت. عکس ها رو توی دستش جابه جا کرد و به صورت سیاوش ضربه ی آرومی زد:

-بلند شو کارت دارم.

سیاوش گیج چشم هاش رو باز کرد ونگاهی بهش انداخت. دوباره چشم هاش رو هم رفت.

سامان هم دست بردار نبود، این بار ضربه ی محکمتری به صورتش زد که باعث شد سیاوش هر دوچشمش رو باز کنه و عصبانی بگه:

-چی می خوای برو بیرون خوابم می آد.

سامان دندون هاش رو روی هم فشار داد و همه ی سعیش رو کرد که صداش رو بلند نکنه. باید قبل اینکه گند این کار در می آومد همه چی رو حل می کرد.

عصبانی غرید:

-بلند شو، وقت برای خوابیدن زیاده. بلند شو بگو چه غلطی داری می کنی؟

سیاوش با این حرف سامان متوجه شد که سامان کاملا جدیه و حتما موضوع مهمی پیش اومده:

-چی می گی؟

سامان پاکت عکس ها رو توی دستش بالا آورد و جلوی چشمش گرفت:

-من هیچی نمی گم، این تویی که باید توضیح بدی این عکس ها چی میگن!

سیاوش آرنجش رو تکیه بالاش داد و نیم خیز شد، کلمه ای از حرف هاش رو نمی فهمید:

-عکس چیه؟ بده ببینم.

اما سامان عکس ها رو بالاتر گرفت و از دسترسش دور کرد، سیاوش از این کارش تعجب کرد؛ امروز سامان عجیب رفتار می کرد!

سامان نگاه سرزنش گری بهش کرد:

-بشین تا بهت نشون بدم.

سیاوش از جاش بلند شد و نشست:

-وای به حالت اگه چرت و پرت بگی.

اما سامان مصمم یکی از عکس ها رو از داخل پاکت بیرون کشید و روی پاش انداخت. سیاوش با دیدن عکسی که روی پاش افتاده بود چشماش رو تا آخرین حد ممکن باز کرد. تموم تنش به یه باره خیس عرق شد. هنوز از شوک عکس اولی بیرون نیومده بود که سامان عکس دوم رو، روی پاش انداخت. سر سیاوش پایین بود. عکس اولی رو انداخت و عکس دومی رو برداشت. اینکه چه کسی این عکس ها رو گرفته، بیشتر از خود عکس بهش شوک وارد می کرد. سامان که از حیرت و هول شدن سیاوش همون امید کمش رو هم از دست داده بود، بیرحمانه عکس سوم رو هم روی پاش انداخت. سیاوش فرصتی برای سر بلند کردن نداشت، تا ازش بپرسه این عکس های لعنتی از کجا اومده؟!

عکس سوم رو برداشت، به نفر تماشاگر تموم لحظاتی بود که این چند وقت با سارا گذرونده بود!

عکس های رستوران! عکس های پاساژ، پارک! خنده ی سارا وقتی جلوی ماشین سیاوش نشسته بود!

یکی دوتا که نبودن. فرصت نگاه طولانی به هیچ عکسی رو نداشت و سامان تند تند عکس رو می کرد!

درد عجبی از گردنش شروع شد و دور تا دور سرش رو گرفت. سرش رو بلند کرد و با نگاهی سراسر تعجب به سامان گفت:

-کی این عکس ها رو بهت داده؟ از کجا آوردیش؟

سامان عصبانی از اینکه سیاوش دنبال چیه و خودش دنبال چی، گفت:

-هرکی فرستاده، به تو چه؟ بهم بگو تو با این دختره چه غلطی می کنی؟

سیاوش جوابی بهش نداد، با خودش زمزمه کرد:

-کار بهادریه، می دونم! هی بهش می گم مردک دست بر نمی داره، میگه نه آرش حل کرده. آخه اون بی همه چیز از آرش می ترسه؟!

سامان که از حرف های سیاوش به آخرین حد عصبانیت رسیده بود، گفت:

-سیا، سرم رو می کویم به دیوار، آخه به تو چه؟ مگه خود خرت نمی گفتی، ندارم دور و بر مریم باشه؟ مگه خودت نمی گفتی دختر پر درسریه، حالا چه مرگت شده؟ خودت باهاش چه غلطی می کنی؟

فقط می خواستی ما رو دک کنی، بری عشق و حالت رو بکنی؟

سیاوش اما توجهی به حرف هاش نداشت، هنوز درگیر عکس ها بود!

هنوز عکس های پیش روش رو باور نداشت. همه چیز در هم گره خورده بود. بهادری هم گره ی کور این ماجرا بود.

سامان خسته از ساکت و بی خیال بودنش، گفت:

-هی، با توام.

سیاوش با عصبانیت پتو رو کنار زد:

-یواش تر بابا، مامان می شنوه. عشق و حال چیه؟

سامان پوزخندی زد:

-آهان مامان بیرونه. نباید بشنوه نه؟ تو نمی دونی عشق و حال چیه؟

شمرده تر ادامه داد:

-اگه مامان مهم بود، سراغ این دختره نمی رفتی! تو که عالم و آدم رو نصیحت می کنی، خودت با این دختره چیکار داری؟ چی شد اصلا کارتون به اینجا ها کشید؟

وبه یکی از عکس ها که روی صندلی پارک نشسته بودند، اشاره کرد.

سیاوش به کنار خودش روی تخت اشاره کرد:

-بیا یه دقیقه اینجا بتمرگ.

کاش هر جایی بودند، غیر این اتاق! اون وقت راحت می تونست داد و فریاد کنه و بهش بگه "از تو که بدتر نیستم"

سامان عصبی کنارش نشست:

-مگه من آدم نیستم؟ تو چهار پنج ساله از این خونه زدی بیرون ولی خب می دونی توش چه خبره.

پاهاش رو از روی تخت برداشت و آویزون کرد؛ گفتن کلماتی که می خواست بهش بگه براش سخت بود:

-دیشب نزدیک بود، بزنه تو گوش مامان!

اگه من نبودم حتما می زد. نمی دونم چند بار دور از چشم من این کارو کرده.

تو که رفتی سر زندگی خودت، منم یکی رو می خوام حتی شده چند دقیقه پیشش فراموش کنم همه چی رو. سرم باهاش گرمه.

سامان ناراحت نگاهش کرد، سیاوش، چند سال پیش خودش بود، کمی عاقل تر!

خودش هم بدنبال همین جو سرد خونه بود که بیرون زد. وقتی هم زیر سقف خونه نباشی، امکان همه چیز هست. حالا برادرش، آینه ی تمام نمای خودش بود.

بهش نزدیک تر شد:

-این راهشه؟ با این دختره؟ برو بدنبال یکی که بی دردسر باشه، نه کسی که، همین اول کاری عکس تون هم بیرون بیاد. من با هزار نفر رستوران و پارک و ... رفتم؛ یه عکس ندارم.

لبخندی عصبی زد:

-فقط مونده فیلمتون.

دوست داشت جدی باشه و در این مورد سر شوخی رو با سیاوش باز نکنه، اما درد سیاوش رو می فهمید و متوجه بود که اتفاق و اتفاق های دیشب، پتانسیل این رو داره که از سیاوش یه آدم دیگه بسازه. عصبی بودن فقط باعث می شد، سیاوش کلمه ای بروز نده، آدم خودداری بود.

سیاوش عکس دیگه ای رو دستش گرفت و بهش نگاه کرد:

-کار بهادریه، اونه که عین سگ همه جا بو می کشه.

سامان عکس رو از دستش گرفت، عکسی که سارا می خندید! فارغ از آدمی که این خنده رو شکار کرده بود!

سیاوش با یه حرکت عکس رو از دستش چنگ زد. سامان پوزخندی زد و گفت:

-ولی خداییش دمت گرم! چه جوری مخش رو زدی؟ خیلی پاچه می گرفت!

سیاوش لبخند تلخی زد:

-هنوز هم می گیره.

سامان بلد بود چجوری با سیاوش آروم آروم جلو بره تا به تمام حقیقت این رابطه دست پیدا کنه.

-حالا کجا ها سرگرم می کنه؟ توی تخت هم سرگرم کرده؟

سیاوش تند نگاهش کرد:

-اگه می اومد که تا حالا فاتحه ش رو خونده بودم. یه جور دیگه ست.

-تو خواستی اون نیومد؟

سیاوش متنفر بود از اینکه کسی اینقدر ریز وارد مسائل خصوصیش بشه. کلافه از جاش بلند شد و پشت بهش ایستاد:

-نه من می خواستم، نه اون آدم این حرف هاست.

-پس از با هم بودن چی می خواین؟ الان یه پسرچه هم وقتی دختری رو می بینه، فکر و ذکرش این حرفاست. دختره هم که یه بار از دواج کرده، مشکلی ندارین!

سیاوش ساکت گوش می داد، سامان ادامه داد:

-این دختره چه خوب همه مون رو فیلم کرده، اینجوری ازش انتظار نداشتم.

سیاوش به طرفش برگشت، شاید سارا مسکنی بود که چند وقت بهش روی آورده بود، اما طاقت قضاوت بی انصافانه ی سامان رو نداشت.

-اون با زن هایی که تو می شناسی وباهاشون گشتی فرق می کنه! در موردش این طوری حرف نزن.

حرفش تیر شد و مستقیم روی قلب سامان نشست:

-یه بار دیگه به من و مریم تیکه بندازی، دهنتم رو پر خون می کنم.

سیاوش آروم گفت:

-منظورم مریم نبود.

سامان عصبانی جواب داد:

-الان بحث تویی، نه من و غلط هام. مگه من بی راهه نرفتم، پس توی الاغ چرا داری تکرارش می کنی؟ مگه همیشه نصیحتم نمی کردی؟ مگه دائم زیر گوش من ور نمی زنی بابا هر شب من رو می کوبونه تو سر مامان، مگه نمی گی همین دیشب می خواسته دست روش بلند کنه؟

پس چه مرگته که درست پا جای پای من گذاشتی؟

سیاوش بهش نگاه می کرد و حرفی برای گفتن نداشت، بودن با سارا براش مثل خط قرمزی بود که ازش رد شده بود، ولی اینکه رد شدن از این خط قرمز بعد ها به مامانش آسیب برسونه حالش رو بد می کرد. با سارا کثافت کاری نداشت و این دلش رو خوش به ادامه ی این رابطه می کرد. هر چند به خیر گذشتن دیشب رو فقط مدیون سارا بود.

-هی سیا با توام.

سرش رو به طرف سامان برگردوند:

-شنیدم دیگه!

-برو با یکی دیگه، من که نمی گم کلا هیچی به هیچی؛ فقط این دختره رو بی خیال شو، به ددرسرش نمی ارزه ! امروز عکسه، فردا بهادری به چیز دیگه رو می کنه. اصلا بعید نیست فردا پس فردا این عکس ها رو برای بابا بفرسته.

اسم بهادری سیاوش رو از خودش بیخود کرد:

-باید این بهادری رو برای همیشه بشونمش سر جاش.

-من چی می گم، تو کجایی؟ آره برو حالش رو بگیر، منم می آم، ولی این دختره رو حذفش کن. اگه هم حتی باهاش بودی، به درک. بی خیالش شو

از جاش بلند شد:

-منم با اولین زنی که بودم، فکر می کردم خیلی دوش دارم و عاشقشم، اما بعد یه مدت کم برام یه آدم معمولی شد. تو هم سارا اولین زنیه که باهاش هستی، طبیعیه برات شیرین باشه، اونم تویی که همیشه خودت رو محدود کردی. یه جوری برو و بیا که آب از آب تکنون نخوره، نه هنوز هیچی نشده درگیر بهادری و عکس بشی.

ردش کن بره دختره رو. اگه هم یقه ت رو گرفت، بهش حالی کن که برات مهم نیست و آبروی خودش میره.

سیاوش مات و مبهوت به سامان نگاه می کرد، براش قابل باور نبود که این برادرشه که اینقدر راحت در مورد رابطه ش با سارا حرف می زنه.

با غمی آشکار گفت:

-معلومه چی میگی؟ حالت خوبه تو؟ من دستم هم بهش نخورده. تهدیدش کنم؟ حرف از آبروش بزنم. من آدم این نامردیام؟

سامان به مسخره جواب داد:

-آخی، نه بابا؟ اگه اینطوره، پس دیشب تا صبح کجا بودی؟ اصلا چند وقته نیستی، شرکت هم که یکی در میون می آی. الان که فکر می کنم، قشنگ می شه به یه زن ربطش داد.

غرید و ادامه داد:

-یه زن زرننگ که من نمی دونم چجوری تو رو توی مشتش گرفته. تو رو که به صدتا بهتر اون گوشه چشم نشون ندادی.

سیاوش دلش می خواست یقه ش رو بگیره وبهش بگه تا حالا با سارا نبوده و باور کنه که نبوده وهی بر نگرده سر خونه ی اولش؛ اما نمی شد. مامانش، پا روی گلویش گذاشته بود.

بهش نزدیک شد:

-من وسارا رابطه مون اینجوری نیست، می فهمی یا بهت بفهمونم؟

سامان کمی صدایش رو بلند کرد:

-اگه اینطوری نیست، پس دقیقا کجا سرگرمت می کنه که هر چی میگم بکش بیرون، یه کلمه نمی گی باشه؟

به طرف تخت رفت و روش نشست:

-من فقط باهاش حرف می زنم وباهاش بیرون می رم؛ به جون مامان اصلا غیر این نبوده.

سامان خوشحال از این حرف گفت:

-خب چه بهتر، نه خانی اومده، نه خانی رفته ! اگه حتی کاری هم می کردی موردی نداشت. به مامان فکر کن، تو که می دونی روی تو چقدر حساسه، از من به اندازه ی کافی کشیده، تو اذیتش نکن.

بودن این دختره توی زندگی تو، عاقبت خوبی نداره. دودش اول همه تو چشم خودت می ره و بعد مامان.

بعد با تردید ادامه داد:

-دختره که برات جدی نیست، هست؟

موهای جلوی سرش رو عقب برو و گفت:

-سارا درگیرم شده.

سامان بی خیال گفت:

-به درک، عجیب نیست که درگیر شده، می دونه از تو بهتر پیدا نمیشه. یه جوری ببیچونش. باشه؟

سیاوش به عقب رفت ومشغول جمع کردن عکس ها از روی تخت شد:

-باشه، حلش می کنم.

سیا حال این بهادری رو هم می گیریم که این مدت زاغ سیاهت رو چوب می زده، تو فقط دست از سر این دختره بردار، من خودم مرتیکه رو ادبش می کنم.

سیاوش سرش رو بلند کرد:

-چند بار میگی؟ فهمیدم دیگه.

روزی که با سارا شروع کرده بود، دلش فقط یه کمی تنوع می خواست اما حالا حس می کرد که اسم سارا هم تموم وجودش رو به آتیش می کشه. هیچ وقت فکرش رو هم نمی کرد که باید بین سارا ومادرش دست به انتخاب بزنه، چون همیشه کفه ی ترازو به نفع مادرش اون قدر سنگین بود که به این مقایسه فکر نکنه.

سامان هم انگار متوجه این درگیری سیاوش با خودش شده بود که دست بر نمی داشت:

-می دونی که اگه مامان بفهمه چی میشه؟

دیگه نمی تونسست حتی کلمه ای از کلماتش رو تحمل کنه، با سرسختی گفت:

-همه ی این ها رو می دونم، می فهمم؛ با سارا هم کات می کنم، حالا برو.

سامان سری براش تکون داد:

-امیدوارم.

درست بود که سیاوش خیالش رو جمع کرده بود، اما باید یه کار دیگه ای هم می کرد، کار از محکم کاری عیب نمی کرد.

پالتوش رو از روی تاج تخت برداشت و به طرف در رفت؛ دم در به عقب برگشت، نگاهش رو به سیاوش که دوباره و چند باره عکس ها رو زیر و رو می کرد، دوخت. تموم حواسش به عکس ها بود، صدایش زد:

-سیاوش... سرخود کاری نکنی، فعلا سراغ بهادری نرو؛ کله شقی رو بذار کنار، قول می دم دوتایی بریم سراغش.

سیاوش که حسابی اخم هاش توی هم بود، به چشم هاش زل زد وگفت:

-فعلا تنها چیزی که الان واسه م مهمه، این نیست که بهادری چیکار به من داره، نمی خوام به سارا کاری داشته باشه.

سامان دستش رو از در جدا کرد، احساس کسی رو داشت که انگار یاسین تو گوش خر خونده:

-بذار دهنم بسته بمونه سیا... آخه به تو چه که بهادری چیکارش داره؟ لابد یه کرمی ریخته دیگه .

بعد هم سر تا پای سیاوش رو نشون داد:

-تو رو هم که تور کرده، بهش نمی آد ببو گلابی باشه. دستش تو کاره، تو لازم نکرده غلطی بکنی.

سیاوش جدی نگاهش کرد وگفت:

-من حرفم رو زدم، تو هم شنیدی؛ حالا برو.

سامان سری به تاسف براش تکون داد و رفت.

خودش موند و یه اتاق! خودش موند و خوابی که تبدیل به کابوسی توی بیداری شده! خودش موند و چند تا عکس که حرف می زدند و دلش رو سیاه می کردند.

عکس های تو دستش رو روی میز کنار تختش پرت کرد. بعد اینکه صبح سارا رو رسونده بود دیگه باهاش صحبتی نکرد. با چشم هاش تو اتاقش دنبال گوشی گشت؛ هر چی نگاه کرد، ندید. تمرکزش رو از دست داده بود. باید با یکی از عادت هاش می جنگید، عادت خبر گرفتن هر روزه ش از سارا!

دیگه باید فراموش می کرد که زنگ بزنه و بهش بگه "سلام، چه خبر؟"

یا فراموش کنه که چقدر از صدای خواب آلود سارا خوشحال می شد، وقتی که کشیده "الو" می گفت.

از جاش بلند شد، شلوارش رو از روی رخت آویز پشت در برداشت. دست توی جیب شلوارش کرد و خوشحال شد که گوشی رو پیدا کرده، حوصله ی دنبال گشتن نداشت.

به گوشی نگاهی کرد، این خودش بود که اکثرا به سارا زنگ می زد و این یه قرارداد نانوشته بود. می دونست سارا منتظره زنگشه.

هیچ وقت نمی تونست تو چشم هاش زل بزنه و بگه " همه چی تمومه" .

هیچ وقت به قصد موندن جلو نرفته بود ولی احساس سارا، ابراز علاقه های سارد کار رو برای هر دوشون سخت کرد. مسری بود این ابراز عشق ها. دوست داشت خودش هم مثل سارا باشه. حرف دلش رو راحت به زبون بیاره.

خیلی ها رو می شناخت که مدتی رو با هم هستند وبعد بیهو، جوری میرن کنار که انگار از اولش هیچی نبوده. خودش هم یکی مثل همون ها وبه همون قصد قدم جلو گذاشت .

می تونست با یه پیام سر وتهش رو روی هم بیاره؛ یا تلفن بزنه و براش توضیح بده.

هر چیزی به غیر از یه دیدار!

فکر اینکه سارا جلوش بشینه و با چشم های همیشه مشتاقش بهش زل بزنه و منتظر حرف هاش باشه و اون وقت تلخ بگه ! هیچ وقت ازش بر نمی اومد.

دوست داشت سارا رو همیشه اونجوری که تا الان دیده ببینه، یکی که بعد شیطننت هاش اخم های ساختگی می کنه. لبخند می زنه. گاهی هم خودش رو کنترل می کنه که بلند نخنده. بند کیفش رو سفت بگیره وقتی که عصبانی میشه و می خواد فرار کنه یا وقتی که گردنش رو کج می کنه و اون رو از این رو به اون رو!

کاش به بهانه ی حرف آخر سارا تموم می کرد ! کاش دیشب، دیشب لعنتی ! هوس بودن در کنارش رو نمی کرد.

فقط به خاطر مادرش وسامان نبود که می خواست کنار بکشه.

مسئله خودش بود ! آروم آروم غرق شدنش بود.

خودش بود و روزهایی که مدام دلش هوای سارا رو می کرد. خودش بود و شب هایی که دلش شنیدن طنین صدای سارا رو می خواست.

روزهای که هی فاصله شون کم می شد و هر روزه شده بود. هر روز دلش هوای سارا رو می کرد.

باید قبل اونکه این هوا ها هواپیش کنند، می کشید بیرون!

روی میز دنبال عکسی گشت، همون عکسی که سارا می خندید. عکس رو برداشت وبه سارا زل زد.

مگه می شد یه دفعه زد زیر همه چیز؟

تکلیف وابستگی سارا چی می شد؟ یا بدتر دلبستگی؟ خنده هاش رو چیکار می کرد؟

می دونست که سارا رو به آتیش می کشه. می دونست که اگه بیشتر از حامد به سارا درد وغم نده، کمتر هم نیست.

تموم ساعت های بعدی سیاهش به فکر کردن گذشت. از کجا شروع می کرد که کسی نسوزه. فکر کرد، همه ی راه ها به روش بسته بود.

صدای زنگ گوشیش بلند شد.

به گوشیش نگاه کرد، خود سارا بود.

باز هم طاقت نیاورده و دنبال دلیل زنگ نزدنش بود. گوشی رو برداشت. به صفحه ش زل زد و کاری جز این از دستش بر نمی اومد.

گوشی توی دستش می لرزید، اما تنها کاری که می تونست بکنه، زل زدن بهش بود تا صداش قطع بشه.

قطع شد و بعد چند ثانیه دوباره سارا تماس گرفت، لیخند تلخی زد، سارا در این مورد هیچ وقت به حرفش گوش نمی داد؛ بارها بهش گفته بود که وقتی جواب نمی ده پشت هم زنگ نزنه. سارا یاد نمی گرفت.

صداش قطع شد، صدای زنگش رو، روی بی صدا گذاشت، سارا ول کن نبود! می ترسید و سوسه ی شنیدن صداش دوباره کار دستش بده. از جاش بلند شد و گوشی رو توی جیبش انداخت. توی هفت تا سوراخ مخفیش کرده بود که نره سراغش. این همه ترس نویر بود.

با خودش غر غر کرد، اول بهادری رو لعنت کرد و بعد سامان رو.

کاش وقت دیگه ای می اومد و عکس ها رو، نشونش می داد. نه الان وبعد از یه شب بیداری کامل.

* * *

سامان دو ساعتی بود که داخل زانتیا سفید رنگش نشسته بود و به انتهای کوچه چشم داشت.

از سماجت بهادری در تعجب بود، چطور تونست هر روز و هر ساعت برای سیاوش بپا بذاره و خسته نشه. تو این دو ساعتی که از ظهر به کوچه ی منتهی خونه ی سارا زل زده بود، خبری از سارا نبود. از پس این بازی ها بر نمی اومد. دیروز بعد از برگشت از پیش سیاوش، مصر بود که هر چه زودتر با خود سارا صحبت کنه.

دختر با عزت نفسی به نظر می اومد و احتمال می داد بعد از شنیدن حرف هاش بی سروصدا دست از سیاوش بکشه. اگر هم کار بیخ پیدا می کرد، چیز بهتری برای رو کردن داشت.

شماره ی سارا رو داشت، اما نمی خواست بهش زنگ بزنه. همه ی حساب و کتاب ها رو کرده بود، می دونست که ممکنه سارا سیاوش رو در جریان اومدنش بذاره. هنوز سیاوش یه آدمی که کاملاً مطمئن رفتار کنه، نبود.

باید منتظر می موند و سارا رو می دید.

خودش تموم وقت نمی تونست اینجا بمونه. اصلاً از برنامه های سارا خبر نداشت. باید به بهادری آفرین می گفت!

این مدت خوب صبر کرد. از اون هایی بود که خوب بلدن با طعمه شون بازی کنن و بعد در یه فرصت مناسب دست به شکار بزنند.

خسته از این همه انتظاری، که معلوم نبود آخرش به دیدن سارا ختم بشه یا نه، کلافه سرش رو تکیه داد. باید فکر دیگه ای می کرد. گوشی رو از جلوی ماشینش برداشت و با شهرام تماس گرفت. بعد چند بوق پی در پی شهرام جواب داد:

-الو...

-الو... سلام شهرام، خوبی؟

شهرام اما نه جواب سلامش رو داد و نه احوال پرسیش رو!

-کجایی سامان؟ وسط روز کجا رفتی؟ بابات داره اینجا به زمین و زمون فحش می ده. سیاوشم که ماهی یه بار می آد، هر جا هستی زود بیا؛ من اینجا تنها...

سامان وسط حرفش پرید.

-گوش کن شهرام، یه زحمتی برات دارم. بعد اون می آم شرکت.

-چی شده؟

-من الان دم در خونه ی سارام، دوست خانومت. می خوام با مریم تا جایی بره، خجالت می کشم خودم بهش بگم. یه زنگ بهش می زنی بگی بیاد، من سر خیابون منتظرشم. اگه می شه بیاد من ببرمش پیش مریم.

شهرام نگران گفت:

-چی شده؟ می خوای بگم شراره بیاد؟

سامان کلافه برای لحظه ای گوشی رو از خودش دور کرد، دوباره به دهنش نزدیک کرد و گفت:

-نه، اگه می شه به خود سارا زنگ بزن.

-باشه، الان بهش زنگ می زنم. مریم خانوم که حالش خوبه؟

-آره بابا، دمت گرم سریع تر بهش زنگ بزن.

-باشه.

گوشی رو به جلوی ماشین پرت کرد. به کوچی ی مقابلش زل زد؛ حالا خیالش راحت بود که هر لحظه ممکنه سارا رو ببینه.

انتظارش زیاد طول نکشید و سارا بعد چند دقیقه با عجله به طرفش می اومد.

سامان امیدوار بود این عجله ی زیاد سارا، حواسش رو از زنگ زدن به سیاوش پرت کرده باشه و سیاوش هیچ وقت از این ملاقات باخبر نشه. اونطوری که از عکس ها معلوم بود، ظاهرا خیلی با هم عیاق شده بودند.

از این موش و گربه بازی خوشش نمی اومد، اما ناچار بود.

با هم بودن سارا و سیاوش، بعد آبرو ریزی خودش، یه فاجعه ی دیگه بود.

با آرامش از ماشین پیاده شد و برای سارا دستی تگون داد. سارا متوجهش شد و سریع از خیابون رد شد. به سمت سامان اومد. تا رسید بعد یه سلام کوتاه، سریع گفت:

-سلام، مریم طوریش شده؟

بی خبری دیروز بعد از ظهر و امروزش از سیاوش، به نگرانی هاش اضافه کرده بود و احتمال یه اتفاق رو می داد. سیاوش به تماس ها و حتی پیام هاش جوابی نمی داد. سامان هم که اینجا بود!

سامان شرمنده از این همه نگرانی سارا و دروغش سریع سارا رو از اشتباه درآورد:

-راستش مریم حالش خوبه، من درباره ی یه موضوع دیگه باهاتون کار داشتم. نمی خواستم شهرام چیزی بدونه.

به ماشینش اشاره کرد:

-لطفا سوار شید تا براتون توضیح بدم.

سارا نگاهی به ماشینش انداخت، از نگرانی هاش ذره ای کم نشده بود و برعکس بدتر نگران شد. برای سوار شدن دو دل بود؛ سیاوش فرق می کرد، دلیلی نمی دید سوار ماشین برادرش بشه.

سامان کاملاً متوجه ی این تردید سارا شد:

-خواهش می کنم سوار شید، در مورد سیاوش باهاتون کار داشتم.

سارا با شنیدن اسم سیاوش تموم داستان رو خوند، فهمید که سامان از ناگفته هایی سر درآورده.

شرمنده گفت:

-اتفاقی افتاده؟ سیاوش حالش خوبه؟

سامان تموم تلاشش رو کرد که نگاهش رو زهر دار نکنه و به سارا تند ننگه، بابت بردن اسم سیاوش!

-بشینید، براتون توضیح می دم.

دیگه نمی تونست لحظه ای شک کنه، سریع در جلو رو باز کرد و نشست.

سامان هم بدون مکث سوار شد.

دو طرف یقه ی کتش رو مرتب کرد و به سارا نگاه کوتاهی کرد و دوباره به مقابله؛ ناتوان بود، نمی دونست از کجا شروع کنه، کلمات رو گم کرده بود. دوست نداشت بهش توهین کنه. وسط کشیدن پای عکس ها رو هم بیهوده می دونست. اون مشکل رو بعداً حل می کرد.

سارا ولی با ذهنی آشفته، تموم نگاهش رو همراه سامان کرده و منتظر بهش زل زد.

-راستش من متوجه ی ارتباطی بین شما و سیاوش شدم.

چشم هاش تموم سارا رو هدف گرفت، تا تاثیر حرف هاش رو ببینه.

سارا هم خجالت زده، هر جایی رو نگاه کرد جز چشم های سامان!

-ببینید سارا خانم، امروز اومدم بهتون بگم شما و سیاوش بی ربط ترین آدم نسبت به هم هستین! نمی دونم چه احساسی بهش دارید؟ یا چقدر بهش جدی فکر می کنید؟ اما یه نصیحت برادرانه براتون دارم، دیگه به سیاوش فکر نکنید، اونم مطمئناً هیچ وقت به ازدواج با شما فکر نمی کنه. نمی تونه اصلاً هم نمی خواد.

سارا انتظار هر چیزی رو داشت جز این. به سامان نگاه کرد و با حالی خراب گفت:

-اون خودش شما رو فرستاد؟

سامان که می دونست منظورش چیه، نگاهی بهش کرد. متوجه بود که سارا اذیت شده از گفتن حرف هاش، صورتش همه چیز رو لو می داد.

آروم گفت:

-نه اون اصلاً نمی دونه.

سارا احساس کرد نفس کشیدن حالا راحت تر شده. آگه سیاوش نمی دونه، پس سامان از طرف خودش حرف می زد. اما سامان با دنباله ی حرفش تموم امیدش رو دود کرد.

-ولی سارا خانم من برادرم رو خوب می شناسم. اون اهلهش نیست. اهل اینکه با زنی درگیر احساسی پیدا کنه و بعد به خاطرش زمین رو به آسمون بدوزه نیست. می دونید بعد از ازدواج من اوضاع خونه مون به خرده به هم ریخت.

سیاوش اذیت می شد، راستش شما در بدترین زمان ممکن سر راهش قرار گرفتین. وقتی که تو خونه آرامش نداشت، خب طبیعی بود که به کس دیگه ای نزدیک بشه و بعدش من اصلا نمی دونم شما چطور کنار هم قرار گرفتین؟ اما الان ازتون یه خواهشی دارم، درسته که سیاوش پسر پر احساسیه ولی برای ارتباطش با بقیه چارچوب مشخصی داره و احساسی تصمیم نمی گیره. خارج از چارچوبش عمل نمی کنه. سیاوش با شما نمی مونه؛ به خاطر مامانم، حتی آگه به فرض شما رو هم بخواد، قیدتون رو می زنه. واسه ی همینه که من ازتون می خوام هم به خودتون کمک کنید و هم به ما. هر چی که تا الان بوده فراموش کنید.

دیگه سارا حرف های آخر سامان رو نمی شنید، حرف های اولش اینقدر زهر داشتند که برای چشیدن بقیه زهر ها جونی نداشته باشه. کر شده بود و تنها یه چیز بود که انگار واضح می شنید.

"سیاوش خارج از چارچوب عمل نمی کنه"

از کی تبدیل به آدمی شده بود که در چارچوب دیگران جایی نداشت؟

سامان همه ی رابطه شون رو به چالش کشید، از بیخ و بن منکر همه چی شد، انگار این چند وقته جزو بی ارزش ترین زمان ها بودند و حالا باید این چیزهای بی ارزش رو فراموش می کرد. تا هم به خودش و هم به بقیه کمک کنه.

حرف های سامان مثل آوار، روی سرش خراب شدند.

سعی کرد قوی باشه و صدایش نلرزه، نباید با حرف های سامان میدون رو خالی می کرد. نباید خودش رو می باخت !

آروم، اما محکم گفت:

-این خواسته ی خود سیاوشه؟ آگه هست، باید خودش بهم بگه.

سامان با راه حل اومده بود، تموم جوانب رو قبلا سنجید.

-سیاوش روش نمی شه، برای گفتنش دست دست می کنه. ولی من خوب می دونم خواسته ی قلبیش همینه. دوست نداره به این رابطه دیگه ادامه بده.

سارا پوزخندی زد:

-سیاوشی که من می شناسم، بهش نمی آو روش نشه و حرفی رو نزنه. منم آدمی نیستم که خودم رو به کسی تحمیل کنم، فقط برادر شما نیست که برای خودش چارچوب داره، منم دارم. این خود برادرتون بود که خواست با هم آشنا بشیم و هم دیگه رو بشناسیم. آگه به قول شما خواسته ی قلبیشه، بهش بگید خودش بهم بگه و بابت این که برای آشناییمون پیش قدم شده بهم توضیح بده.

غیر مستقیم به سامان حالی کرد که چندان اعتمادی به حرف هاش نداره. اما وقتی با خودش به مذاکره می نشست، ترس دوره ش می کرد. ترس و سوال های بی جواب ! سیاوش از دیروز بعد از ظهر جواب تلفنش رو نمی داد.

سامان بعد از شنیدن تموم حرف های سارا لبخندی زد، پیام حرف هاش واضح بود.

لبخندش به سارا حس بدی می داد، بهش می گفت: " این تویی که اشتباه می کنی"

رو به سارا گفت:

-سیاوش به نظر می آید، زیون تند و تیزی داشته باشه ولی ناراحت کردن دیگران براش سخته. اون با شما رو دروایی داره. همین دیروز به من گفته که شما رو...

کمی مکث کرد.

سرگرمی کلمه ی درستی نبود، دوست نداشت با کلمات سارا رو خرد کنه. شخصیت سارا بهش اجازه ی توهین نمی داد. ادامه داد:

-فقط به خاطر اینکه یه مدتی تنها شده، انتخاب کرد که به طرفتون بیاد، تا مثل دوتا دوست باشید. چیز بیشتری نمی خواست.

زیادی مطمئن حرف می زد و سارا می دونست کسی که اینطور مطمئن و با تسلط حرف می زنه، حتما چیز خوبی توی چنته داره.

سامان صورت سارا رو از نظرش گذروند، هنوز به باور کامل نرسیده بود. می خواست برگ برنده ش رو، بیرون بیاره.

-سارا خانم، شما حق دارید که شک کنید، اما باور داشته باشید که من حقیقت رو بهتون گفتم.

دست برد و گوشی رو از جلوی ماشین برداشت. به سارا نگاه کرد:

-اگه بخواید من همین الان جلوی روی شما بهش زنگ می زنم و دوباره ازش می پرسم که نظرش درباره ی شما و رابطه تون چیه، سوالی که دیروز ازش پرسیدم.

فقط شما ساکت باشید و گوش کنید. سیاوش نمی دونه، همنطوری که گفتم.

سارا با تعجب بهش نگاه کرد، باورش نمی شد امروز یه دفعه اینقدر شوک بهش وارد بشه. سامان مثل اینکه به سیم آخر زده بود. یه ریسک بود، سیاوش می تونست هر چیزی بگه. حالا که کار براش به اینجا رسیده بود انگار چشم هاش بازتر شده بودند، به خودش اعتراف کرد به سیاوش اعتمادی نیست. تا قبل اون باور نداشت سیاوش ممکنه یه روز بزنه زیر همه چیز اما الان موقع امتحان پس دادن خودش و سیاوش بود. باید بدون ترس به سامان اجازه ی زنگ زدن می داد و خود واقعی سیاوش رو می دید.

دلش ایدا همچین چیزی رو نمی خواست،

دلش می خواست در رو باز کنه و بیرون بره؛ کر بشه و هیچی نشنوه. اگه می شد که بیرون بره و اگه که سامان اینطوری مثل یه بازپرس حرفه ای بهش زل نمی زد، خیلی خوب می شد، نفس راحتی می کشید. کف دستش، که از چند دقیقه پیش، مشت کرده بود، نمناک شد.

سامان گوشی به دست منتظرش بود، منتظر تاییدش که زنگ بزنه، یا نه؟

سرش رو براش پایین آورد و اجازه داد.

سامان هم خیلی مطمئن شماره ی سیاوش رو گرفت. بعد از چند تا بوق، سیاوش با صدایی خسته و کلافه گفت:

-چیه سامان؟

سارا دیگه هیچی نمی خواست بدونه، با همین جواب دادن سیاوش، سامان به همه ی مقصودش رسیده بود و سارا فهمید که سامان خیلی جلونه. سیاوش به تلفن سامان جواب می داد و به تلفن سارا نه! پس یه چیزی بود.

صدای سیاوش، صدای همیشگی نبود. سارا، سیاوش رو کلمه کلمه و رفتار رفتار معنی می کرد، این صدا، صدای یه آدم خسته بود، خسته ی کار نه، خسته ی یه درد!

سامان بدون مکث، بدون در نظر گرفتن حال سارا، سریع سر اصل مطلب رفت:

-ببین سیاوش، دیروز در مورد سارا یه چیزایی می گفتی، هنوز هم سر حرفت هستی؟ واقعا برات یه سرگرمی بود؟
سارا احساس کرد، دیگه نمی تونه چشم هاش رو باز نگه داره، چشم هاش رو بست. فقط می خواست گوش بده ! فقط گوش!
سیاوش عصبانی جواب داد:

-چند بار می پرسی؟ وسط این همه کار، تو مثل اینکه خیلی بیکاری؟ زنگ زدی همین رو بگی؟
سامان با زرنگی گفت:

-می خوام یه بار دیگه بشنوم ومطمئن شم.

سارا کف دو تا دست هاش رو که مشت کرده بود، باز کرد؛ بهشون نگاه کرد، چقدر زود ترس هاش واقعی شده بودند!
از همین می ترسید ! روزی که یه مشت پر از خالی داشته باشه.

سیاوش با حرفش ! با جوابش ! ترس های واقعیش رو حقیقی کرد!

-آره، دیگه نمی خوامش، یه سرگرمی بود فقط، الان هم کاری به کارش ندارم. دیگه هم دم به ساعت بهم زنگ نزن، اعصاب ندارم
سامان .

همین رو گفت وقطع کرد؛ بدون خداحافظی!

سامان خیلی بیشتر از اون که باید جلو بود. حالا می تونست فاتحانه به سارا نگاه کنه. به طرف سارا نگاه کرد، صورت بی رنگ و
روی سارا، انیشت می کرد. خوب بود که سیاوش چیزهای بدتری نگفت.

سارا به خودش مسلط شد و دوباره یکی از دست هاش رو مشت کرد.

چشم هاش اشکی نریختند، جلوی سامان برای صاحبش آبروداری می کردند!

خودش هم تعجب کرد. بدترین حرف ها رو شنید. انگار این درد بهش توان داد و

این حرف ها قوی ترش کرد.

سرش رو بالا گرفت ومحکم به سامان گفت:

-برادرتون هیچ وقت اینطوری با من حرف نزدند، همیشه گفتن آشنایی مون برای اینه که همدیگه رو بهتر بشناسیم.

امروزه که حرف های دیگه ای می زنه؛

شما مطمئن باشین من با همچین آدمی دیگه کار ندارم.

تجربه ی سامان زیاد بود. می دونست که حرف های سارا صرفا فقط نقابی برای نشکستن غرور شه.

با صدایی آروم رو به سارا " متاسفم " گفت.

سارا شنید و به طرفش برگشت، لبخند تلخی زد.

وقتی گریه ت نگیره ! وقتی از چشم هات اشکی نریزه و به جای تموم این ها لبخند بزنی، اونم تلخ، یعنی که غمت فراتر از هزارتا قطره ی اشکه. آخرین واکنش برای این طور غم ها فقط و فقط، یه تلخنده.

نگاهش رو از سامان گرفت و به مقابله دوخت:

-باید هم متاسف بود، آدمی سر راهم قرار گرفت که من به اشتباه اون رو به طور دیگه تصور کردم .

به سامان کوتاه نگاه کرد و دوباره نگاهش رو به مقابله داد:

-تاسف برای این همه حماقت من کمه.

من همه چیز رو فراموش می کنم و به قول شما هم خودم رو راحت می کنم و هم شما رو. اما شما به برادرتون یاد بدید، که اگه اوضاع خونه خوب نیست، اگه مشکلی داره، مشت هاش رو بیرون از خونه به بقیه نزنه. یه کیسه بوکس براش بخرید!

دستش رو روی دستگیره ی ماشین گذاشت. بازش کرد و پیاده شد. چند قدمی که از ماشین فاصله گرفت، صدای بلند سامان رو شنید:

-سارا خانم، باور کنید سیاوش آدم بدی نیست.

سارا برای این حرف سامان جوابی جز یه پوزخند نداشت.

اگه به حرف بود که همه ی آدمها خوب بودن، این شرایطی که نشون میده، کی چقدر خوبه و چقدر بد.

سیاوش در این شرایط و در این زمان با کاری که کرده بود، براش آدم بدی بود. براش مهم نبود که برادرش بهش آوانس می داد. سیاوش اگه حتی از این به بعد بهترین آدم روی زمین هم می شد، برای سارا همون آدم بد بود. تا ابد بد بود.

دلش جیغ زدن می خواست، جیغی بلند که بعدش بلندتر تکرار کنه: " سیاوش بده، تا ابد بده".

حالا به حرف سیاوش ایمان آورده بود، واقعا شانس نداشت. دو مردی که سر راهش قرار گرفته بودند، هر دو به نحوی بهش جز رنج چیز دیگه ای ندادند.

اگه حامد مرد بی احساسی بود و به سارا توجهی نداشت، سیاوش هم همون بود ولی رندانه، لباس دیگه ای به تنش داشت. گریه برای وقتی، که هنوز امیدی هست. وقتی از درد لبریز باشی دیگه گریه ت نمی گیره.

سرش رو به طرف آسمون گرفت، از خدا هم طلب کار بود!

هوای این شهر نفس هاش رو بند می آورد. سیاوش تموم شهر رو براش آلوده کرد.

* * *

سیاوش بی حوصله و عصبی از پله ها بالا رفت. اردلان هم سردرگم نگاهی به سیاوش و بعد کل فضای نمایشگاه انداخت. همین مونده بود که سیاوش با مشتری ها اینطور عصبی صحبت کنه!

می دونست اگه همین الان بره بالا، احتمالا از ترکش های سیاوش در امون نمی مونه، ولی باید می رفت. دیگه داشت از حد می گذروند.

کمی این پا و اون پا کرد برای رفتن؛ در نهایت به طرف پله های طبقه ی بالا رفت. دستش رو روی نرده های پله کشید و با قدم هایی آروم بالا رفت. سیاوش رو دید که به جای نشستن روی مبل، روی میز نشسته و دوتا دست هاش رو به عقب ستون بدنش کرده و به راه پله ها زل زده.

باهاش چشم در چشم شد. سیاوش با اخمی که روی پیشونیش جا خوش کرده بود، نگاهش می کرد. اردلان به طرفش رفت و روی مبل دقیقاً روبه روی سیاوش نشست:

-چرا با یارو اینطوری حرف زدی؟ من داشتم مخش رو می زدم.

سیاوش بی حوصله نگاهش کرد:

-بخر نبود، می خواست ناز کنه که منم حوصله نداشتم لی لی به لالاش بذارم.

اردلان کنترلش رو از دست داد و کمی صداش رو بلند کرد:

-اگه حوصله نداری، نیا؛ واسه چی مشتری می پرونی؟ تو اگه از اینجا در نیاری، از بابابت بهت می ماسه، من از اینجا خرج می گذره.

سیاوش با یه پرش کوتاه از روی میز پایین اومد:

-زنگ بزن مهران بیاد کمک دستت. یه چند روز بی خیال من شو.

اردلان عصبی به سر تا پاش نگاه کرد:

-می دونی چیه؟ گاهی می زنه به سرم که بی خیال این شراکت بشم، این قدر که قلدر بازی در می آری ! بعضی وقت ها فکر می کنم شاگردتم نه شریکت.

سیاوش در شرایطی نبود که از دلش در بیاره، یکی الان باید خودش رو آروم می کرد:

-به درک، بی خیال شو. مگه من اومدم دنبالت؟ خودت اومدی پیشنهاد دادی.

اردلان پوزخندی زد. خیلی وقت بود که به این سبک حرف زدن و این سبک لجبازی سیاوش عادت کرده بود ! سری تکون داد و از جاش بلند شد:

-حیف که بهت اعتماد دارم، اگه بحث اعتماد نبود تا حالا هزار بار ازت جدا شده بودم .

به طرف راه پله ها رفت و آروم ادامه داد:

-واسه این اخلاق سگیت!

دستش رو روی نرده های پله گذاشت:

-خودت رو جمع و جور کن بیا پایین، یادته که نرفته دیروز فقط تو گوش مهران نزدی. حالا حالا ها این ورا پیداش نمی شه. اگه می خوای بیاد، خودت بهش زنگ بزن و عذر خواهی کن. به من ربطی نداره.

گفت و از نقطه ی دید سیاوش دور شد.

سیاوش هم با صدای بلندی گفت:

-همتون برید به درک!

اردلان پوفی کشید و بقیه ی پله ها رو تند تر طی کرد. با خودش فکر کرد: اگه با شریک قبلیش سر دزدی هایی که می کرد به مشکل بر نمی خورد، هیچ وقت این حلال و حرومی که سیاوش براش مهم بود، به چشمش نمی اومد. شاید همون اول کاری، برای این زبون همیشه آماده ی حمله ش، قید شراکت رو می زد.

با تموم اخلاق های تندش، سیاوش به یه چیزهایی پایبند بود که حکم کیمیا رو داشت.

شریک قبلیش زبون گرمی داشت، ولی حق زیادی ازش ضایع کرده بود. حالا سیاوش نقطه ی مقابل شریک قبلیش بود. می تونست چشم هاش رو ببندد و همه ی حساب و کتاب ها رو بهش بسپره، بدون اینکه کوچکترین نگرانی داشته باشه.

این فکر ها که در فاصله ی بین دو طبقه از سرش گذاشت آرومش کرد و گر نه بعید نبود که جواب این قلدری سیاوش رو بده. هر چند که این دو سه روز خیلی کم تحمل شده بود و همیشه اینطور نبود.

سیاوش بعد رفتن اردلان، نگاهی به ساعت روبه روش کرد، ساعت از دوازده گذشته بود، حالا دو روز و چهار ساعت بود که از سارا خبری نداشت. تا دیروز بعد از ظهر مرتب زنگ می زد و پیام می داد ولی یه دفعه نه دیگه زنگ زد و نه تماس گرفت. حتما ناراحت از جواب ندادن سیاوش دست به تنبیه کردنش زده بود.

از جاش بلند شد و گوشی رو از روی میز برداشت، آیکون پیام ها رو باز کرد و پیام آخر سارا رو که مربوط به دیروز صبح بود، دوباره خواند:

"سیاوش تو رو خدا جوابم رو بده، دارم دیوونه میشم"

گوشی رو روی میز انداخت، این پیام همش چند تا کلمه بود ولی حجم زیادی از غم رو به سمت قلب سیاوش روونه می کرد، هر بار که این پیام رو می خواند، انگار اولین باره و دوباره و چند باره درد می کشید. کلمات حس داشتند و تموم حسی که سارا داشت، مخلوطی از ترس، اضطراب و نگرانی رو به سیاوش منتقل می کردند.

دیوونگی صفت مشترک هر دوشون بود! سیاوش هم راه کمی تا رسیدن به یه دیوونگی محض داشت. سر جاش نشست و سرش رو چند بار به پشتی مبل زد. تا دیروز از سارا شاکی بود که چرا تموم نمی کنه این زنگ زدن مداوم رو، ولی حالا نگران بود که چرا دیگه زنگ نزده.

وسوسه ی عجیبی توی سرش رژه می رفت. وسوسه ی زنگ زدن به سارا.

گوشی رو توی دستش گرفت و به طرف پله ها رفت دوتا پله پایین رفت و خودش رو خم کرد، اردلان دم در مشغول صحبت با فروشنده بوتیک کنار نمایشگاه بود.

به سر جاش برگشت و شماره ی سارا رو گرفت. بدون هیچ توضیحی همه چیز رو که نمی تونست تموم کنه. باید برای این تموم کردن یکباره آیه و دلیل می آورد.

هرچند که اصلا مطمئن نبود که بعد از شنیدن صدای سارا، اصلا حرفی در این مورد می زنه یا نه؟ دلش که اصلا همراهش نبود، اون دنبال بهونه ای می گشت که سارا رو قانع کنه که چرا این دو روز این بی خبری رو بهش تحمیل کرده!

اما صدای اپراتور که می گفت: "شماره ی مشترک مورد نظر خاموش است"

به تموم درگیری های سیاوش پایان داد. لازم نبود دیگه حرف ردیف کنه. لازم نبود چه کنم و چه نکنم راه بندازه.

گوشی سارا خاموش بود و سیاوش ماتم زده به صفحه ی گوشی که حالا کلا سیاه شده بود نگاه می کرد. سارا آدمی نبود که از جواب ندادن سیاوش گوشی خاموش کنه. طبیعی ترین عکس العملش همین بود که دیگه زنگ نزنه، نه اینکه کلا گوشی خاموش کنه.

دوباره رمز گوشیش رو زد و شماره ها رو جستجو کرد. دنبال شماره ی خونه ی سارا بود، چند باری پیش اومده بود که سارا از شماره ی خونه باهاش تماس گرفته بود. عصبی شماره ها رو بالا و پایین کرد تا شماره رو پیدا کرد. شماره رو لمس کرد و تماس برقرار شد.

بعد چند تا بوق کسی " الو " گفت، که سارا نبود.

سیاوش نمی دونست چیکار کنه؟ اون طرف هم زنی بدون مکث " الو الو " می گفت.

ناچار تماس رو قطع کرد.

دوباره شماره ی سارا رو گرفت. صدای اپراتور دوباره خبر از خاموش بودن گوشیش می داد. این اتفاق های بد و پشت هم بی طاقتش کرده بود، اتفاق بد اولی که می افتاد، بقیه پشت سرش ردیف می شدند. عین یه زنجیر به هم متصل بودن.

آروم و قرار نداشت، نمی تونست دوباره با منزل سارا تماس برقرار کنه. ممکن بود دوباره مادرش گوشه ی رو برداره. نگاهش به راه پله ها افتاد، فکری به سرعت از ذهنش عبور کرد.

به طرف پله ها رفت و پله ها رو یکی دوتا طی کرد؛ اردلان همچنان مشغول صحبت بود. بلند اسمش رو صدا زد:

-اردلان

اردلان به طرفش برگشت. دستش رو به طرف اردلان گرفت:

-بیا، کارت دارم.

خودش هم به طرف میز انتهای نمایشگاه رفت، گوشه ی تلفن رو برداشت. اردلان هم سر رسید، نگاهش ناراضی بود ! سیاوش بدون توجه به نگاه اردلان، گوشه ی رو به سمتش گرفت:

-بگیر، یه زنگ به مهرناز بزن.

اردلان بدون توجه به دست دراز شده ش، روی نزدیک ترین میز نشست.

سیاوش هم به طرفش قدم برداشت.

-بگیر اردلان، می دونی که زمان خوبی رو برای این اخم و تخمات پیدا نکردی.

اردلان طلب کارانه گفت:

-چرا باید بهش زنگ بزنم، بهت زنگ زده چی گفته؟

سیاوش همراه با لبخند نگاه متعجبی هم بهش انداخت:

-اصلا به من زنگ نزده، چی شده دوباره سگ و گربه شدین؟ دلت رو خوش نکن، بهم زنگ نزده، تو باید بهش زنگ بزنی تا یه کاری واسه م بکنه.

حالا اردلان بود که از حرف های سیاوش تعجب می کرد:

-برای تو؟ ! مثلا باید چیکار کنه؟

سیاوش با اشاره به تلفن توی دستش گفت:

-کار سختی نیست، باید به یکی زنگ بزنی، بگه من باهات کار دارم و گوشی ش رو روشن کنه.

اردلان به تلافی کارهایی که این مدت اون با خودش و مهران می کرد، ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت:

-کیه که روی تو گوشی خاموش کرده؟ دمش گرم بابا! همونه که اون روز تو ماشینت نشسته بود؟

سارا نقطه ضعف سیاوش بود، به هیچ وجه دوست نداشت از ارتباطش با سارا، پیش کسی حرف بزنی. کمی به خاطر قضاوت هاشون و بیشتر برای اینکه خودش همیشه دیگران رو از این جور رابطه ها، بر حذر می کرد. تلفن رو به سمتش گرفت و محکم گفت:

-بسه، بگیر زنگ بزنی.

اردلان از گرفتن تلفن خودداری کرد:

-چون تو نمیشه، دیشب بچمون شده؛ الان زنگ بزنی فکر می کنه چه خبره و بهونه جور کردم بهش زنگ بزنی. سیاوش تلفن رو تو بغلش پرت کرد:

-زنگ بزنی ببینم، هفته هفت روزه، ده روزش رو شماها قهرین.

اردلان تلفن رو از روی پاش برداشت و لبخند حرص در آری بهش زد:

-تو خوبی! طرف تلفن روت خاموش کرده، دست به دامن من شدی.

سیاوش در جواب به تلفن اشاره کرد و غرید:

-زنگ بزنی.

اردلان هم با اکراه مشغول شماره گرفتن شد و رو به سیاوش گفت:

-این همین جوریش هم دهن من رو سرویس کرده، وای به حال اینکه بهش زنگ هم بزنی.

سیاوش برای اینکه آرومش کنه و فعلا به مقصودش برسه، گفت:

-فعلا فراموش کن، بعدا یه جوری حالش رو بگیر.

اردلان هم پرسید:

-چی بگم بهش؟

-هیچی، یه شماره می دم، بگه با سارا کار دارم؛ بعد هم به سارا بگه تلفنش رو روشن کنه من کارش دارم.

اردلان که گوش به بوق های تلفن داشت تا مهرانز گوشی رو برداره، گفت:

-خودت فهمیدی چی گفتی؟

با خودش تکرار کرد، "سارا" و بعد یه دفعه نگاهی به سیاوش کرد:

-اسمش زیادی آشناست، این همون نیست که...

ادامه ی حرفش با صدای " الو " گفتن مهرناز ناتموم موند.

سیاوش هم نفس راحتی کشید، دوست نداشت اردلان پازل کنار هم بچینه و در نهایت بفهمه سارا کیه.

اردلان با سردی با مهرناز احوال پرسی کرد و برای اینکه بهش بفهمونه تنها قصدش از زنگ زدن، به خاطر سیاوش بوده، سریع کارش رو گفت.

سیاوش هم که کاملاً نزدیک اردلان نشسته و به صورتش زل زده بود، با ایما و اشاره تاکید کرد:

-ازش خواهش کن، همین الان زنگ بزنه.

معلوم نبود مهرناز پشت تلفن چی می گفت که اردلان لحظه به لحظه عصبانی تر می شد.

سیاوش با کفشش آروم به کفش اردلان زد و اشاره کرد آروم بشه. خودش هم شماره ی خونه ی سارا رو از روی گوشی ش بهش نشون داد.

اردلان هم که عصبی شده بود، خطاب به مهرناز گفت:

-الان زنگ نزدم به درد دلت گوش بدم، فعلاً با این شماره تماس بگیر، بعداً صحبت می کنیم. می تونی تا فردا جیغ جیغ کنی.

سیاوش این بار محکم تر به پاش کوبید.

ممکن بود مهرناز سر این حرف ها رم کنه و بی خیال زنگ زدن بشه.

اردلان بعد دادن شماره سردتر و عصبی تر با مهرناز خداحافظی کرد. تلفن دستش رو به طرف سیاوش که کنارش نشسته بود، پرت کرد:

-گفت الان زنگ می زنه. یه ذره بهش رو می دی، می خواد سرت سوار شه.

سیاوش که حالا فکر و ذهنش کمی نظم گرفته بود و خیال آسوده تری داشت، تلفن رو برداشت و روی میز گذاشت. لبخندی بهش زد:

-چی شده؟ دوباره پای کدوم دوست دخترت اومده وسط که مهرناز عصبی شده؟ خب اون حساسه دیگه. هر بار یکی جلو راهش سبز میشه که قبلاً تو " اردی جونش" بودی .

لبخند موذی زد :

-البته مهرناز اگه عقل تو سرش بود که تو رو انتخاب نمی کرد.

اردلان هم به تلافی گفت:

-تو فعلاً برای خودت نسخه بیبچ، من بلام مشکل رو حل کنم.

سیاوش بی خیال از جاش بلند شد و دوباره به سمت پله های طبقه ی بالا رفت. سخت منتظر بود سارا پیغامش رو بگیره و بهش زنگ بزنه.

روی مبل نشست. صبحونه نخورده بود ولی اصلاً احساس گرسنگی نمی کرد.

الان مطمئن بود که اگه سارا زنگ بزنه، اصلاً نمی تونه بهش حرفی از تموم شدن بزنه. امروز نه، شاید یه وقت دیگه!

امروز فقط می خواست مثل همیشه که سارا رو مجبور کنه که به سازش برقصه؛ و لذت ببره از این اجبارهایی که بهش تحمیل می کرد. بهش زنگ بزنه و بدون هیچ توضیحی ازش بخواد همین الان لباس بپوشه و آماده بشه تا بره دنبالش. بعد هم رستوران و یه ناهار. حتما تا اون موقع هم حسابی گرسنه ش می شد. اصلا می تونست مجبورش کنه پالتوی کرمش رو بپوشه. بهادری هم می تونست هر چی قدر دلش خواست عکس بگیره، اینطوری به بهادری می فهموند، این عکس ها ذره ای براش اهمیت ندارن.

در همین فکر های شیرین بود که اردلان صداس زده، از جاش بلند شد و به طرف راه پله ها رفت:

-چیه اردلان؟

اردلان هم دقیقا پایین پله ها بود و یه پاش رو روی پله ی اول گذاشته بود:

-مهرناز می گه، زنگ زده گفته با سارا کار داره، خانمی مثل اینکه مامان سارا بوده، گفته: "سارا خونه نیست". مهرناز هم پیگیر شده کجاست و اینا، من دوستشم باهاش کار دارم. مامانش هم جواب داده: رفته مسافرت.

سیاوش دستش رو از روی نرده ی پله ها برداشت. نمی دونست کدوم طرف بره، نگاهی به دور و برش کرد و مسیر رویه رو، رو در پیش گرفت. روی اولین مبل نشست. چی باعث شده بود سارا تموم در ها رو به روش ببندد؟ حالا مطمئن بود اتفاقی افتاده. سارا برای یه جواب ندادن به تلفنش این قدر قاطعی نمی کرد! موضوع چیز دیگه ای بود. اردلان پایین پله ها متوجه شد که سیاوش از این حرفی که بهش زده، چی قدر بهم ریخته. با عجله از پله ها بالا رفت. وقتی به طبقه ی بالا رسید، سیاوش رو غرق در فکر دید که روی مبل نشسته و به روبروش زل زده.

-چی شده سیا؟

ساکت شد و به سیاوش زل زد. کمی چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

-این همون سارا است که اون یارو اومده بود نمایشگاه می گفت: "دورش رو خط بکش"؟ همون یارو بهادری؟ آره سیا، همونه؟

سیاوش توجهی بهش نکرد، دیگه براش مهم نبود. فعلا مسئله ی مهم تری توی فکرش رژه می رفت. اسم بهادری انگار لامپی رو توی سرش روشن کرد.

با خودش فکر کرد "کنه عکس هایی که برای سامان فرستاده شده، برای سارا یا یکی دیگه از افراد خانواده ش هم فرستاده شده؟

سرش رو به عقب تکیه داد، با سرش به عقب و مبل ضربه ی های آروم زد. همه چیز به هم گره خورده بود! نمی دونست از کجا شروع کنه به باز کردن و از کدوم گره؟ اینجا نشستن دیوونه ش می کرد. از جاش بلند شد، از داخل کمد پالتوش رو برداشت. بدون اینکه نگاهی به اردلان بکنه از پله ها پایین رفت؛ این نگاه نکردن تعمداً بود. اردلان چیزهای رو فهمیده بود که سیاوش دوست نداشت بفهمه.

اردلان هم آدمی نبود که به این راحتی دست برداره، دنبالش راه افتاد.

پایین پله ها بهش رسید و دستش رو گرفت:

-ببینم، دقیقا بگو چه غلطی می کنی؟ آره همون دختره ست؟ دختر که نه، همون خانومه فامیل شهرام. واسه همین که این مدت باهامون موش و گربه بازی می کردی؟

سیاوش با قلدری دستش رو از توی دستش بیرون کشید:

-می رم بیرون، فکر نکنم امروز بتونم پیام. تو کار منم فضولی نکن، حالم بد می شه.

محکم و مصمم صحبت می کرد تا راه رو برای حرف ها بعدی اردلان ببندد. اردلان عصبانی گفت:

-مثل اینکه آقا یادش رفته خودش ازم خواسته تو کارش فضولی کنم. هروقت مشکلی داری باید حلش کنم ولی در موردش حرف بزنم همیشه فضولی!

سیاوش حرف های آخرش رو دیگه واضح نمی شنید چون با تموم سرعت وبا قدم هایی تند به طرف در نمایشگاه رفت وخارج شد. با عجله به طرف ماشینش رفت وسوار شد. فقط به نفر رو می شناخت که همه جوره امین سارا بود و از تموم کار هاش خبر داشت. تنها هم همون به نفر می تونست کمکش کنه و خبر درست وحسابی از سارا بهش بده. بعد همه این ها هم سراغ بهادری می رفت. فقط خدا خدا می کرد که بهادری عکس ها رو برای سارا یا خانواده ش نفرستاده باشه. احتمال می داد خانواده ی سارا عکس ها رو دیدند و بعد هم اقتضاح به بار اومده وسارا دیگه نمی تونه باهاش صحبت کنه. با سرعت رانندگی می کرد. به بار به خونه ی لیلا رفته بود. حالا هم بهتر از هر زمانی راه خونه ش رو به یاد می آورد. این اضطراب و نگرانی حافظه ش رو قوی کرده بود.

فکرش هر دفعه به به راهی می رفت، ولی در آخر همه به بهادری ختم می شد. اصلا به سامان فکر نمی کرد و کوچکترین احتمالی نمی داد که این بی خبری از سارا نتیجه ی دخالت سامانه.

اینقدر با سرعت رانندگی می کرد که مطمئن بود چند تا دوربین پشت هم این سرعت سرسام آورش رو ثبت کردند اما مهم نبود ! این جرمه ها مهم نبود!

مهم فقط سارا بود که نمی دونست اون برای چی جرمه ش کرده؟

نیم ساعت هم نشد که به در خونه ی لیلا رسید. شاید اگه درست رانندگی می کرد، به ساعتی راه بود!

طرف دیگه ی خیابون و دقیقا روبه روی در ساختمون پارک کرد. احتمال اینکه لیلا تنها خونه باشه زیاد بود. نگاهی به ساختمون با سنگ نمای کرمی و خردلی کرد، نمی دونست کدوم زنگ وکدوم طبقه خونه ی لیلاست. اصلا یادش نبود که سارا کدوم زنگ رو زده و اصلا اون بار که رسوندنش، موقع زنگ آیفون زدن اصلا هنوز اینجا بوده و یا نه؟

دست برد که در ماشین رو باز کنه وبیرون بره که نگاهش به اون طرف افتاد. با دیدن کسی که اون طرف خیابون بود، سر جاش متوقف شد.

آرش، آرین به بغل همراه لیلا از در ساختمون بیرون اومدند و به طرف ماکسیماش رفتند. به بدشانسی دیگه در ادامه ی بدشانسی هاش!

امروزش هم سوخته بود. باید منتظر فردا می شد. جلوی آرش که نمی تونست از سارا بپرسه.

آرش سوار ماشینش شد وحرکت کرد، اما سیاوش هنوز اونجا مونده بود. حوصله ی برگشتن به نمایشگاه رو نداشت. حوصله ی سوال های اردلان رو هم همین طور.

تنها راه باقی مونده انتظار بود تا فردا صبح زود. باید اینقدر منتظر می موند تا آرش بره و با لیلا صحبت کنه. با این فکر ماشین رو راه انداخت. حالا خیلی آروم می روند. انگیزه ای برای سرعت گرفتن نداشت.

دست برد و گوشی رو برداشت. همزمان نگاهی به مقابلش و بعد نگاهی به گوشی انداخت وشماره ی سارا رو گرفت. اپراتور باز خبر از خاموش بودن مشترک مورد نظر می داد. صبر نکرد تا ادامه بده و تا صدای اپراتور رو شنید قطع کرد.

دندون هاش رو روی هم سایید و سوال تکراری که از نمایشگاه تا اینجا هزار بار از خودش پرسیده بود، تکرار کرد: چی شده آخه؟ به سمت خونه حرکت کرد، حالا که مقصدش معلوم شده بود، دوباره سرعت گرفت.

کاش می تونست، از الان تا خود فردا صبح بخوابه ! اصلا فکر نکنه که گاهی فاصله ی به بعد ازظهر تا فردا صبح چه قدر طولانی به نظر می رسه. به در خونه که رسید در رو باز کرد ودوباره سوار پاچروش شد و با به حرکت مستقیم وارد حیاط شد. ماشین رو پارک کرد و پیاده شد. در حیاط رو بست. این روزها زیاد بی وقت خونه می اومد. تکرارش باعث شده بود که مادرش دیگه از این

بی وقت اومدن ها تعجب نکنه. پالتو رو از تنش در آورد و روی دوشش انداخت. با قدم هایی سست به طرف در خونه رفت. کفشش رو گوشه ای انداخت و آروم داخل خونه شد. مادرش به عادت هر روز جلوی تلویزیون در حال چرت زدن بود. سیاوش با قدم هایی یواش به طرف اتاقش رفت، اما صدای همین قدم های آرومش هم خانم هاتفی رو بیدار کرد. سیاوش هنوز دستش به دستگیره ی در اتاقش نرسیده بود که مادرش صدایش زد:

-سیاوش، کی اومدی؟

لبخند زورکی بهش زد:

-همین الان رسیدم مامان.

مادرش که نیم خیز شده بود، دوباره سر جاش دراز کشید:

-پس چرا صدای ماشینت رو نشنیدم؟

سیاوش سری تکون داد:

-خب خواب بودی دیگه.

در اتاقش رو باز کرد و داخل اتاقش شد. خوب بود که مامانش ازش نخواست غذا بخوره. عجیب بود که هنوز هم اشتهاش کور بود! حتی بوی غذایی رو که تا وارد خونه شد، به دماغش خورد، هم نتونست اون رو وسوسه کنه. خوردن غذا یه آرامش خیال می خواست که سیاوش نداشت.

پرده ی اتاقش کشیده شده بود و اتاق تاریک بود. هوای ابری بیرون هم به این تاریکی دامن می زد. پالتوش رو روی تخت انداخت. بدون اینکه لامپ اتاقش رو روشن کنه، لباس هاش رو عوض کرد. تیشرت سورمه ای با گرمکن هم رنگش رو پوشید. وسط اتاقش نشست و مثل همیشه پاهاش رو دراز کرد و دست هاش رو به عقب ستون بدنش کرد. به سقف اتاقش زل زد و بعد نگاهی به گوشی کنار دستش کرد. اگه الان سارا زنگ می زد، اولین کاری که می کرد خوردن غذا بود.

* * *

یه ساعتی بود که جلوی در خونه ی لیلا کشیک می کشید، هوا به نسبت یه ساعت پیش روشن تر شده بود. از شدت سرماش هم کم شد، اما تا الان که نه صبح بود، آرش از خونه بیرون نیومده بود. حس خوبی نداشت که منتظر بمونه تا آرش بره وبعد با لیلا صحبت کنه، اما مگه راه دیگه ای داشت؟

گوشی رو از توی جیبش درآورد و روی داشبورد انداخت. از این گوشی متنفر شده بود! بس که از دیشب تا حالا به شماره ی سارا زنگ زد و پیام تکراری شنید. کسی در ساختمون رو باز کرد اما بیرون نیومد. همین هم غنیمت بود! از یه ساعت پیش اصلا این در باز نشد.

با همه ی حواسش به در زل زد؛ با دیدن کسی که با یه جعبه ی مقوایی توی دستش بیرون اومد فقط یه هورا نگفت! نفس راحتی کشید. آرش نهایت پنج دقیقه ی دیگه می رفت.

صبر کرد تا آرش ماشین رو از پارکینگ در بیاره و بیرون بره، اما انگار آرش با حوصله تر از این حرف ها بود چون وقتی از پارکینگ بیرون اومد، دوباره پیاده شد و یه دور، دور ماشینش چرخید! سیاوش از این همه دست دست کردنش خسته شد و عصبی به کف ماشین پا کوبوند. بالاخره آرش سوار شد و حرکت کرد.

دیگه نتونست لحظه ای تردید کنه و سریع پیاده شد و به طرف ساختمون رفت. حالا مشکل دیگه ای داشت، کدوم زنگ و کدوم طبقه؟ نگاهی به آیفون انداخت و شناسی زنگ طبقه ی دوم رو زد.

لیلا که هنوز چند دقیقه ای بود با آرش خداحافظی کرده، با شنیدن صدای زنگ آیفون غر غر کنان از کنار آیین بلند شد و به طرف آیفون رفت. با خودش گفت: -معلوم نیست دوباره چی جا گذاشته؟

با قدم هایی سریع به سمت آیفون رفت اما با دیدن سیاوش، ناخودآگاه، قدمی به عقب برداشت.

باور نمی کرد این سیاوش منقور این دو روز باشه که با دیدن حال سارا حسابی با بد و بیراه از خجالتش در اومده بود.

مردد گوشی رو برداشت و " بله " گفت. سیاوش هم تا صدای لیلا رو شنید، سوالی پرسید:

-لیلا خانوم؟

لیلا عصبانی غرید:

-بله، فرمایش؟

دلش می خواست در ادامه بگه: اینجا چه غلطی می کنی.

سیاوش از این لحن لیلا جا خورد، اما نشنیده گرفت و ادامه داد:

-می شه یه چند لحظه تشریف بیارید پایین؟

لیلا که از این خواسته ش تعجب کرده بود، تهاجمی گفت:

-نه، چرا باید پیام؟ من کاری باهاتون ندارم.

سیاوش احساس کرد عقلش از کار افتاده، چی شده بود که همه براش شمشیر از رو بسته بودند؟!

-خواهش می کنم، در مورد سارا است.

لیلا با شنیدن اسم سارا بیشتر عصبی شد:

-آقای عزیز، لطفا از اینجا برید، سارا با شما کاری نداره، چی می خوای ازش؟

سیاوش کمی به آیفون نزدیک تر شد:

-لیلا خانوم من اصلا نمی فهمم چی شده که شما اینطور عصبانی هستین؟ من با سارا کار مهمی دارم، می شه بگید چرا گوشیش خاموشه و کجا رفته؟

لیلا تعجب کرد که سیاوش می دونه سارا خونه نیست:

-از من می پرسید، شما نقره داغش کردید. الان چه مرگتونه که دنبالش هستید؟ اصلا به شما چه ربطی داره؟

از لحن بی ادبانه ای که به کار برد کوچک ترین ناراحتی به خودش راه نداد. از نظرش این آدم لیاقت احترام رو نداشت.

سیاوش دیگه نمی تونست بیشتر از این تعجب کنه:

-من چیکار کردم که خودم خبر ندارم، بهم بگید من که جز شما کسی رو نمی شناسم تا بهم بگه چرا سارا یه دفعه تلفنش رو خاموش کرده و مسافرت رفته؟ اگه میشه واضح بگید مشکل چیه، تا بتونم حلش کنم؟

از آیفون صدای پوف لیلا رو شنید و بعد اون جوابش رو:

-جالبه، شما می خواین مشکل سارا رو حل کنید؟ شما خود مشکلی ! برید از اینجا، الان همسرم می آد.

سیاوش دلش می خواست دست هاش رو مشت کنه و محکم به آیفون بکوبه.

عاجزانه گفت:

-خواهش می کنم، فقط بهم بگید چی شده آخه؟

-برین از برادرتون پرسین، در ضمن، سارا فکر می کرد آدمی، نمی دونست که جنابعالی دنبال سرگرمی می گردی. دور سارا رو خط بکش و دنبال یه سرگرمی دیگه بگرد. دنبال سارا نباش. پیداش نمی کنی.

با شدت گوشی آیفون رو گذاشت تا سیاوش رو متوجه ی عصبانیت و قاطعیت خودش بکنه.

سیاوش ولی تنها در گیر دوتا کلمه بود. برادر و سرگرمی. سامان کجای این ماجرا بود؟ سرگرمی راز مگوی خودشون بود. چرا به بیرون درز کرده بود ؟ با این دو کلمه فقط تونست یه جمله بسازه

"سامان با سارا ملاقات کرده و گفته اون سرگرمی سیاوشه".

نگاهی با عجز به دور و برش کرد و پوزخندی زد ! اینجا دیگه کاری نداشت. با سرعت به طرف ماشینش رفت. لیلا از آیفون تماشاش می کرد. مردی رو که از آیفون می دید انگار توی باغ نبوده. انگار نه انگار که سارا با گوش های خودش شنیده چه نظر مزخرفی درباره ی رابطه شون داشته. خواب که همراه همیشگی ش بود حالا از سرش پرید.

حالا که سارا برای پذیرفتن این موضوع با خودش جنجال داشت، درست نمی دید اومدن سیاوش رو بهش گزارش بده.

به طرف آشپزخونه رفت و روی صندلی ناهارخوری نشست.

از خودش پرسید: چرا دنبال سارا هست؟ از جونش چی می خواد؟

اگه بیشتر از این پیگیری می کرد مجبور می شد، آرش رو در جریان بذاره تا باهاش اساسی صحبت کنه.

سارا خودش شنیده بود که سیاوش از پشت گوشی به برادرش گفته دیگه کاری باهاش نداره، حالا این آدم این موقع صبح برای چی دنبال دلیل خاموش بودن گوشی سارا بود؟

سیاوش پر از فریاد بود، دیگه بیشترین از این نمی تونست با سرعت برونه و تموم عصبانیتش رو سر ماشین خالی کنه!

حالا همه ی ذهنش رو به جای بهادری، سامان پر کرده بود. فقط جواب سوالش رو می خواست؛ چرا این نابرداری رو در حقش کرده بود؟

نگاهی به ساعت جلوی ماشین انداخت.

نزدیک های ده بود و خیلی خوب می دونست که سامان الان تو راه شرکته.

خودش نمی تونست ابدا باهاش صحبت کنه.

گوشی رو دستش گرفت و کنار خیابون پارک کرد. با اردلان تماس گرفت. اردلان بعد چند بوق پی در پی جواب داد:

-الو... اردلان، کجایی جواب نمی دی؟

اردلان که تازه رسیده بود و مشغول باز کردن نمایشگاه بود، از اینکه باز سیاوش اینطور پرخاشگری می کرد، عصبانی جواب داد:

-چته، مگه من آدمتم اینطوری باهام حرف می زنی؟

سیاوش بهش حق می داد، اما نمی خواست اردلان حس کنه همچین احساسی داره، ولی با این حال کمی آروم تر گفت:

-ببین اردلان فعلا هیچی نگو و فقط یه ذره باهام راه بیا، هیچی زندگیم سر جاش نیست.

اردلان مجبور به عقب نشینی شد، این حرف سیاوش که زهری نداشت. بهتر بود کمی باهانش راه می اومد. جواب داد:

-صلاح که نمی دونی از زندگیت چیزی بگی، فقط الان بگو چیکار باید بکنم؟

سیاوش نفس عمیقی کشید، هنوز نمی تونست هضم کنه که سامان چرا سراغ سارا رفته؟ اصلا از این کارش راضی نبود:

-ببین اردلان، همین الان یه زنگ به سامان می زنی و می گی هر جا هست خودش رو برسونه نمایشگاه، چون تو باهانش کار مهمی داری، بهش بگو کارت در مورد منه. این رو بگی حتما می آد. اگه اومد نگهش دار تا پیام. منم تا اون بیاد رسیدم.

-چرا باید این کارو بکنم؟ چرا خودت بهش نمی گی؟

سیاوش کلافه، تند تند گفت:

-می شه سوال نپرسی، من بگم می خواد بگه پیام شرکت. منم حوصله ی شرکت رو ندارم. تو بهش زنگ بزنی، اون وقت می فهمی همه چی رو، سوال بی جوابی واسه ت نمی مونه.

اردلان " باشه بابا" یی گفت و تموم لامپ های نمایشگاه رو روشن کرد. بعد هم گوشیش رو برداشت و به سامان زنگ زد.

سیاوش حالا راضی بود، می تونست تو نمایشگاه داد و فریاد بزنه. می تونست ازش بخواد چرا سراغ سارا رفته و چی بهش گفته که فراریش داده؟

تازه به فکر سارا افتاد، حالش خوب نبود و بی تاب بود. احساس می کرد نمی تونه تا وقتی که سارا درد و غم داره، درد نداشته باشه. دو شب بود که خوابش نمی برد! دو روز بود که احساس گرسنگی نمی کرد! نمی دونست دلیل این ها چیه؟ می شد به ماوراء ربط داد و تله پاتی ذهنی. مثل دوقلوها که وقتی یکیشون دردی داره، دیگری هم بدون دلیل همون درد رو می گیره. می دونست سارا هم مثل خودش شده و خواب و خوراک نداره. درد سارا بیشتر بود چون اون روی این رابطه بیشتر حساب باز کرد. نمی تونست بیشتر از این به سارا فکر کنه، اگر بال و پر بیشتری به فکرش می داد، حتما با دیدن سامان اول یه مشت به صورتش می زد.

فرمون زیر دستش، اگر زبون داشت به حرف می اومد و از این همه فشار گله می کرد.

جلوی نمایشگاه که رسید، خیالش راحت شد از اینکه سالم رسیده.

زانتیای سفید سامان کمی عقب تر از ماشینش پارک شده بود.

پوزخندی زد و پیاده شد:

-چه زود اومده، معلومه به زندگی من خیلی علاقه منده!

با قدم های بلند به طرف نمایشگاه رفت. سامان و اردلان هردو ایستاده، با هم صحبت می کردند. با دیدنش هر دو به طرفش برگشتند.

اردلان کمی جلوتر اومد، به سامان نگاهی کرد و بعد به سیاوش اشاره کرد:

-بیا، اینم داداشت. ازم خواست بهت زنگ بزnm.

سیاوش اما فقط به سامان زل زده بود، سامان هم جلو اومد و کنار اردلان ایستاد.

اخم هاش رو به نشونه ی سوال توی هم کرد:

-تو چرا خودت بهم زنگ نزدی؟

سیاوش نگاه گرفت و به طرفشون رفت :

-بیا بشین کارت دارم.

سامان از این آروم حرف زدن سیاوش به شک افتاد، اولین حدسش هم این بود که حتما سارا بهش حرفی زده. منتظر بود که سارا تحمل نکنه و به سیاوش همه چیز رو بگه. پس سعی کرد موضعش رو حفظ کنه.

روی مبل نشست و پا روی پا انداخت و منتظر شد سیاوش حرف بزنه.

اردلان هم حس کرد که دوتا بردار مثل همیشه نیستن. به کنارشون رفت و روی مبل روبه روی سامان نشست.

سیاوش سرپا ایستاد و به میز تکیه داد.

سعی کرد قیافه ی بی خیالی به خودش بگیره. دیگه براش مهم نبود، اردلان نشسته و شاید همه چیز رو بفهمه. وقت هم نداشت مقدمه چینی کنه، رفت سر سوال اصلی تا به سامان بگه که من همه چی رو می دونم.

-کی سارا رو دیدی؟

سامان پوزخند زد، اردلان هم که به ظاهر با گوشیش مشغول بود، یه دفعه سرش رو بالا آورد.

سامان به حرف اومد:

-من رو کشوندی اینجا، این رو بگی؟ به نظرت خیلی بیکارم؟

-لابد بیکاری که راه می افقی دنبال دختر مردم چرت و پرت بهش می گی.

-چیه پرت کرده.

سیاوش صداس رو بالا برد:

-بیشعور من کجا دیدمش؟ چی زری زدی که اصلا نیست؟

اردلان مثل بیننده ای که در پایان یه فیلم معمایی، همه ی معماها براش حل شده، به اون دوتا زل زده بود و حالا همه چی براش پرده برداری می شد.

سامان کلافه از جاش بلند شد:

من فقط بهش گفتم تو به دردش نمی خوری و بهتره بی خیالت شه.

سیاوش داد زد:

-تو خیلی بیجا کردی، مگه تو یه روز با ناهید بودی، یه روز با ندا و روز دیگه با یه خره دیگه، من سراغشون می رفتم؟

می دونی چرا نمی رفتم؟ چون کرم از خود داداشم بود. تو هم اگه مشکلی داری، بیا سراغ من، با سارا چیکار داشتی، ها ؟ منم که رفتم دنبالش، منم که دوست داشتم باهاش باشم ! چرا بهش گفتم سرگرمی منه؟

سامان خم شد و پالتوی قهوه ای رنگش رو از روی مبل برداشت و به طرف در قدم برداشت، هنوز یه قدم برنداشته بود که سیاوش بلند گفت:

-کجا می ری؟ با توام چرا همچین حرفی بهش زدی؟

عصبانیتش به آخرین حد ممکن رسیده بود. اردلان به کنارش رفت و گفت:

-آروم بابا، قصد بدی نداشته. می خواسته بهت کمک کنه.

سیاوش توجهی بهش نکرد و دوباره با صدای بلند تکرار کرد:

-سامان، بگو چرا بهش گفتم سرگرمی منه؟ فکر کردی اینجوری دقیق می زنی به هدف، آره؟

سامان پشت بهش پالتوش رو پوشید و بعد به طرفش برگشت:

-من همچین چیزی بهش نگفتم، خودت بهش گفتی!

-چرند نگو، من الان سه روزه باهاش حرف نزدم.

سامان خیلی راحت گفت:

-نگفتمی، اون شنیدی؟ وقتی پریروز بعدازظهر بهت زنگ زدم وازت پرسیدم، در مورد سارا چه تصمیمی داری؟ گوشیم رو آیفون بود؛ سارا هم کنارم تو ماشین همه چیز رو شنیدی.

سیاوش و اردلان هر دو مات نگاهش می کردند، سیاوش حرفی رو که شنیده بود باور نداشت. اوضاع بدتر از چیزی بود که فکرش رو می کرد ! دیگه هیچی دست خودش نبود با دو قدم بلند خودش رو به سامان رسوند و مشتش رو حواله ی صورتش کرد. اردلان تا به خودش بیاد و جلوش رو بگیره سیاوش مشت دوم رو هم به صورت سامان زد و حالا دست هاش یقه ی سامان رو گرفته بود که اردلان رسید و سفت و سخت گرفتش و به عقب هلش داد.

سامان دوتا دست هاش رو جلوی صورتش گرفت، کار سیاوش اینقدر یه باره و دور از ذهن بود که نتوانست کوچکترین عکس العملی نشون بده.

سیاوش هم انگار هنوز همه ی دق و دلایش با مشت خالی نشده بود، پشت هم داد می زد:

-تو ببخود کردی، چرا همچین کاری کردی؟ به تو چه ربطی داشت؟ دفعه ی آخرته که دماغت رو تو کارای من می کنی. خودش رو از دست های اردلان بیرون کشید و روی مبل افتاد.

چی شده بود؟ هیچی از اون روز یادش نمی اومد، دقیقا چه زری زده بود؟ ذهنش خالی بود!

دوتا دست هاش رو مشت کرد، دلش می خواست باز به سمت سامان بره. اصلا هم ذره ای پشیمون نبود. حتی الان که اردلان به کنارش رفته بود و دستمالی بهش می داد تا خون دماغش رو پاک کنه.

سامان دستمال رو گرفت و خون روی دماغش رو پاک کرد:

-آفرین بابا، خیلی خوبه. دست رو من بلند می کنی، یعنی فکرش رو هم نمی کردم، یه روز به خاطر یه زن دست روم بلند کنی.

اردلان با چشم اشاره کرد ساکت شه. دستش رو گرفت و روی مبل نشوند.

سپاوش با حرف های سامان نگاه خشمگینی بهش کرد:

-خفه شو بابا، گم شو از اینجا برو.

با گفتن این حرف بلند شد و به طرف پله های طبقه ی بالا رفت.

دلش یادآوری تموم اون مکالمه ی لعنتی رو می خواست.

از پله ها بالا می رفت، صورت اشکی و گریون سارا جلوی چشمش رژه می رفت. تصویر اینقدر واضح بود که نفهمید کی به طبقه ی بالا رسید. از اینکه واقعا سارا همین طوری باشه که تصویرش رو توی راه پله ها دیده، سراسر وجودش با غم هم بالین شد. روی مبل نشست. مبل رو بروش رو هم با پاش به طرف خودش کشید و پاهاش رو روی مبل انداخت و به حالت دراز کش دراومد.

چشم هاش رو بست، اون روز اصلا براش مهم نبود چی میگه، فقط می خواست سامان رو دست به سر کنه.

تمرکز کرد و سعی داشت بیاد بیاره چی گفته!

سامان اول سوال کرد: "سر حرفت هستی، سارا برات یه سرگرمیه"؟

دست هاش رو مشت کرد: لعنت به سامان!

خودش، خود لعنتیش هم بد حرف زده بود: دیگه نمی خوامش، دیگه باهاش کاری ندارم.

به یاد آوردن این جمله باعث شد، چشم هاش رو باز کنه و راست بشینه.

سارا چقدر حرف های تلخی شنیده بود!

لعنت به سامان ! لعنت به بهادری ! لعنت به خودش!

تعداد اونایی که در دایره لعنت کردنش قرار می گرفتند بیشتر شده بود!

تموم عکس العمل ها و حرف های صبح لیل حالا براش توجیه منطقی پیدا کرده بود.

دلش از خودش گرفت، سارا، سارا!

با تکرار اسمش، فقط چشم های سارا بود که جلوش چشمش جون می گرفت. چشم هایی که اشک قابشون گرفته بود!

دلش باز بی تاب شد، سارا رو می خواست و این خواستن با همه ی خواستن های پیش از این فرق می کرد.

"رسیدم به تو بی شک خیال واهی بود

سکانس آخر این قصه رو سیاهی بود

دوباره از تو نوشتم و باز خودکارم

اسیر فلسفه های کویر و ماهی بود.

از عشق پرسه زدن در هوای چشمانت

همیشه سهم من کوچه و زابراهی بود

و دست پاچه دویدن درون آغوش

که لمس واژه ی معصوم بی گناهی بود.

بگو که: معنی عشقت چه بود فهمیدی

که اینچنین نفست از غم و تباهی بود".

احساس می کرد حالا وسط روز شکل عوض کرده!

حالا که شب نبود.

حالا که دیگه اشک های مادرش رو ندیده بود.

حالا چرا گرگ شده بود؟

برای زنی غیر مادرش!

حالا که ماهی در آسمون نبود!

الان که گرگ شده بود، پتانسیل این رو داشت بره و بقیه رو تیکه پاره کنه. با چشم های باز بخوابه. از درد زوزه بکشه.

تموم این ها رو بهونه کنه و عوضش یه آغوش هدیه بگیره!

اون جا و فقط اونجا بود که می تونست از این گرگ نما شدن نجاتش بده.

نه تنها گرگ بودن، شاید تموم زندگی رو فراموش کنه.

دست خودش نبود این خواستن. بی هوا، هواش رو کرده بود.

لیلا چی می گفت؟! سارا رو نقره داغ کرده بود؟ نه، سارا نقره داغش کرد.

در سکوت رفته بود!

بارها جیغ های مهرناز رو از تلفن اردلان شنیده بود، وقتی که حتی اردلان بهش می گفت: بالای چشمت آبروئه.

به طرز فجیعی جیغ می کشید.

ناهید از یه تلفن جواب ندادن سامان تموم شهر رو باخبر می کرد.

دوست دختر های مهران هر چند وقت یه بار فقط باهاش کتک کاری نمی کردند.

اما سارا، بی سروصدا، بعد اون همه تلخ شنیدن، فقط گوشی خاموش می کرد.

فقط همین!

جیغ نمی زد، زنگ نمی زد که پشت تلفن هر چی از دهنش دربیاد بگه. چیزی نگفت که ای کاش می گفت!

ای کاش این قدر مظلوم وار نمی رفت.

این غریبانه رفتن آتیشش می زد.

بهش گفته بود از زن هایی که دهنشون رو و می کن وجیغ می زنن خوشش نمی آد. بهش گفته بود که از زنایی که زیاد دهنشون باز وبسته می شه خوشش نمی آد .

از کی اینقدر حرف گوش کن شده بود؟

همیشه ساز مخالف می زد ولی حالا چه شده بود، که سازش رو موافق کوک کرده بود؟ نه، دوباره سازش مخالف بود؛ مگه نه اینکه الان دلش می خواست زنگ می زد، جیغ می کشید ولی اینطور بی خبر تموم نمی کرد. پس سازش، دوباره ساز مخالف بود. کاش یه بار باهاش راه می اومد. کاش نمی رفت! کاش ها دوره ش کرده بودند!

اردلان نمی دونست چیکار کنه، بره بالا و سیاوش رو ملامت کنه و یا بمونه و سامان رو ملامت.

هر دو باید ملامت می شدند.

سامان هنوز تو شوک بود، این واقعا سیاوش بود که روش دست بلند کرده بود و از اون بدتر ذره ای پشیمون نبود و مشتاق دوباره زندنش بود؟

اردلان کنارش نشست و استکان چایی رو مقابلش گذاشت:

-بیخود دخالت کردی، خود سیاوش خوب بلده چجوری آدمای دور و برش رو از خودش فراری بده؛ تو با این کارت فقط به هم نزدیک ترشون کردی .

سامان پوزخندی زد:

-همتون می دونستین این مدت داره چه غلطی می کنه. فکر کردی از من پنهون کنید خیلی خوبه؟ در حقش نارفتی کردین.

اردلان عصبانی از این قضاوت نابیه جا و طلب کارانه ش گفت:

-چی می گی مرد حسابی؟ من فقط یه بار از دور دیدم یه دختره تو ماشینشه. چه می دونستم کیه؟ حالام نگران نباش همه چی حله، دیروز به دختره زنگ زد تلفنش خاموش بود، بعد هم از من خواست، به مهرناز بگم زنگ بزنه خونه شون بپرسه کجاست، که اصلا دختره خونه نبود. مامانش به مهرناز گفت: "مسافرت رفته."

نترس سیاوش می دونه که چیکار باید بکنه، خودش تموم می کنه همه چی رو.

سامان که با دقت به حرف هاش گوش می داد، با شنیدن این حرف دوباره پوزخند زد:

-بچه گول میزنی؟ به نظرت آدمی که بالاست، شبیه آدمیه که بخواد تموم کنه.

روی صورت اردلان مکث کرد و ادامه داد:

-تو که می گی هیچی نمی دونی، چطوره که می دونی دختره به تلفنش جواب نمیده، مسافرتیه؟

-بابا الان سه روزه خون همه مون رو تو شیشه کرده. دیروز هم خودش بهم گفت زنگ بزنی مهرناز، تازه من فهمیدم دختره کیه؛ تا قبل اون هیچی نمی دونستم. داداش تو نمی شناسی، نم پس نمیده.

سامان به فکر رفت، بعد چند ثانیه از اردلان پرسید:

-اگه دختره نیست، رفته مسافرت؛ پس کی بهش جریان رو گفته؟

اردلان یه تای ابروش رو به علامت ندونستن بالا داد:

-نمی دونم، ولی دیروز بعداز ظهر بعد اینکه مهرناز گفت نیست، مسافرتیه؛ سیا با عجله از نمایشگاه زد بیرون. تا امروز صبح که زنگ زد بقیه داستانا که خودت می دونی.

-حتما دختره رو دیده.

وبعد گفتن این حرف با حرص استکان چایی رو برداشت.

اردلان نوچی کرد و گفت:

-اون رو ندیده، یکی دیگه بهش گفته. مگه نشنیدی گفت ندیدمش. فقط می دونست تو رفتی با دختره، سارا، حرف زدی. از تلفن و آیفون چیزی نمی دونست. پس یکی دیگه بهش گفته.

هر دو ساکت شدند که اردلان دوباره به حرف اومد:

-ولی کار خوبی نکردی سامان. بهتر بود با خود سیاوش مشکل رو حل می کردی. اینطوری کار رو بدتر کردی.

سامان لبخند زد و گفت:

-اتفاقا برعکس، خیلی خوب شد. اون دختری که من دیدم، خیلی عاقله. حتی سیا هم بره پیشش، اون دیگه محلش نمی داره. بهش گفتم که ما هیچ وقت راضی به همچین کاری نمی شیم. آدمی نبود که این حرف ها بهش بر نخوره.

اردلان "امید وارم" ی گفت.

سامان هنوز همه چاییش رو نخورده بود که با دیدن شهرام دم در، سریع به اردلان نگاهی کرد:

-جلوش حرفی نزن.

-حواسم هست.

هر دو ناخودآگاه بلند شدند، سامان هنوز نمی دونست که شهرام اتفاقی اینجاست و یا اونم

چیزی می دونه و دایره ی این رسوایی داره بزرگتر میشه.

با دیدن قیافه ی خندون و بی خبر شهرام، نفس راحتی کشید. شهرام به هردوشون " سلام " گفت ولی فقط اردلان جوابش رو داد. بهشون نزدیک شد. نگاه شاکی به سامان انداخت و با دیدن دماغ ورم کرده ش گفت:

-چی شدی تو؟ با کسی درگیر شدی؟ تو مگه الان نباید شرکت باشی؟

به دنبال این حرف نگاهش به پالتوی سیاوش افتاد که کج روی میز افتاده بود و آستین هاش هم روی زمین.

فهمید چیزی شده که هر دو نفر رو به روش ساکت نگاهش می کنند.

به طرفشون برگشت:

-چرا نمی شنید شماها؟ سیا هم اینجاست؟

اردلان براش سر تکون داد.

اردلان و سامان هر دو نشستند و مطمئن شدند که اون هیچی نمی دونه.

شهرام با نگاه پر تعجبی به سمت مبل کنار اردلان رفت، زیر لب گفت:

-چیزی شده؟

به دنبال این حرف نگاهش به دستمال های خونی کنار میز سامان افتاد.

-چی شده دماغت؟ چقدر خون رفته ازش ! کار کیه؟ با کی درگیر شدی؟

وقتی دید سامان جوابی به سوال هاش نمیده و فقط نگاهش می کنه، به طرف اردلان برگشت:

-تو خیابون با کسی درگیر شده؟

اردلان نامحسوس به طبقه بالا اشاره کرد.

شهرام برای اینکه مطمئن بشه درست فهمیده با صدای بلند گفت:

-سیاوش!

وقتی هم سکوت هر دو رو دید، جوابش رو گرفت.

نگاهی به صورت اردلان کرد:

-مگه چیکار کردی؟

انگار که می دونه حتما اون مقصره.

چون از تعصب و علاقه ی زیاد سیاوش به سامان خبر داشت. حالا لابد کار سامان اینقدر غیر قابل بخشش بود که سیاوش روش دست بلند کرده. سامان رو با اینکه کتک خورده بود، باز هم مقصر می دید.

برای اینکه وانمود کنه تعجب نکرده، از جاش بلند شد و با لبخند به سامان نزدیک شد. روی دوشش زد:

-بلند شو برو شرکت، منم برم بالا به سر به سیا بزمن بعدش می آم.

اردلان دخالت کرد و گفت:

-بیا، نرو الان اعصابش خرده. یه چیزی بهت می گه ها.

شهرام توجهی نکرد و به طرف راه پله های طبقه ی دوم رفت.

وقتی به طبقه ی بالا رسید سیاوش رو دید که پاهاش رو، روی مبل روبه روش دراز کرده.

انتظار اینکه بلند بشه و باهاش سلام و علیک کنه نداشت. انتظار زیادی بود از کسی که تو صورت برادرش مشت زد، اما برخلاف تصورش سیاوش راست نشست و دستش رو به طرفش دراز کرد.

شهرام هم به طرفش رفت و باهاش دست داد. همزمان " سلام " ارومی هم گفت.

شهرام هم جواب سلامش رو داد:

-چی شده گرد و خاک کردی؟

-سیاوش بی خیال گفت:

-ولش کن، پاش رو تو کفش من کرده بود.

شهرام هم چون دید زیاد تمایلی به گفتن دلیلش نداره، پیگیر نشد:

-اصلا به من چه؟ تو چرا دیگه شرکت نمی آی؟ بابات خودش تنها از پس کاراش بر نمی آد.

این حرف فقط پوزخند تلخ سیاوش رو به دنبال داشت. ذهنش یه جاهای دیگه می گشت. می دونست پرسیدن این سوال الان بی ربطی ترین سوال دنیا برای شهرام، اما پرسید:

-بهادری دیگه مزاحم دوست خانومت نشد؟

شهرام که دست دراز کرده بود تا یه شکلات کاکائویی برداره، جواب داد:

-نه بابا، نشوندیمش سر جاش.

این حرف سیاوش رو به پای اینکه می خواد حرف عوض کنه و نخواد در مورد کتک زدن سامان صحبت کنه، گذاشت.

نمی دونست که سیاوش الان مرتبط ترین حرف دنیا رو زده.

سیاوش وقتی جواب شهرام رو شنید دلش می خواست با صدای بلند بهش بگه: آره ارواح عمتون، خیلی خوب نشوندینش سر جاش.

باز هم برای این همه خوش خیالیشون، عکس العملی جز زدن یه پوزخند تلخ نداشت!

-ازدواج نکرده؟

شهرام شکلات توی دهنش رو قورت داد، با تعجب گفت:

-کی رو می گی؟

سیاوش می خواست با این سوال ها در نهایت برسه به اینکه سارا کجاست، اما مثل اینکه زیادی غیر عادی بود. در جواب سوال شهرام گفت:

-سارا خانم.

شهرام خنده ای کرد و گفت:

-چه قدر خاله زنک شدی ! شبیه این پیرزن ها .

بعد کمی مکث گفت:

-فکر نکنم حالا حالا ها ازدواج کنه.

سیاوش دقیق به صورت شهرام زل زد، اگه می پرسید خبر داری الان سارا کجاست چی می شد؟

حتما روی سر شهرام دوتا شاخ سبز می شد.

شهرام برای اینکه به این سکوت بین خودشون پایان بده، گفت:

-کار و بار چطوره؟

سیاوش سرش رو به عقب تکیه داد و بی حال گفت:

-هی، بدک نیست.

تموم امیدش رو به شهرام از دست داده بود، از شهرام آبی گرم نمی شد. دوست داشت تنها باشه و تو تنهایی خودش فکر کنه که کار درست الان چیه؟

شهرام هم که فهمیده بود، سیاوش چقدر بی حوصله ست، از جاش بلند شد:

-می آی بریم شرکت؟

-نه بابا، حوصله ی اونجا رو ندارم.

شهرام پرسید:

-مشکل چیه سیا؟ چی شده؟

سیاوش هم آرام گفت:

-گفتمی نیست، لااقل به تو نمی تونم بگم.

-اگه موضوع باباته، خب مجبوری باهاش راه بیای.

سیاوش بهش لبخند کمرنگی زد:

-بحث این حرف ها نیست، بی خیال. فکر خودت رو مشغول نکن. به بچه ها و شراره خانوم سلام برسون.

شهرام هم سری تکنون داد و پایین رفت.

حال بد سیاوش چیزی نبود که متوجهش نشده باشه، انگار موضوع پیچیده تر از اون بود که به یه جر و بحث ساده بین دو برادر ربط بده.

سامان رفته بود و اردلان روی میز نشسته بود و با خودکارش روی میز ضرب گرفته بود.

شهرام نگاهی بهش کرد و پرسید:

-سامان رفت؟

اردلان " آره " ای گفت.

شهرام خودش رو به میزش نزدیک تر کرد:

-چشون بود این دوتا.

اردلان می دونست که نباید جواب این سوال رو لاف بده شهرام بگه، برای همین خیلی محکم گفت:

-اگه بخوان خودشون بهت میگن، از من نشنوی بهتره.

شهرام با تعجب ابروهاش رو بالا داد. بیشتر حساس شده بود.

شاید با سامان بهتر می تونست به نتیجه برسه. با اردلان خداحافظی کرد و به سمت در نمایشگاه رفت.

سیاوش روی صندلی نشسته بود و نقشه می کشید. با خودش فکر کرد: اونی که باید بهادری رو بشونه سر جاش فقط خودش، ولی نه الان. الان هر طور شده باید سارا رو پیدا می کرد و باهاش حرف می زد. دوباره باید با لیلا حرف می زد. باید سارا رو می دید. بعد اون بود که حساب بهادری رو می رسید.

دلش می خواست یه بار دیگه سوار ماشینش بشه و به سمت خونه ی لیلا بره. از شهرام نمی تونست کمک بگیره و تنها گزینه ش همون لیلا بود.

باید فردا هم سراغش می رفت، باید ازش می خواست کاری کنه که سارا رو ببینه.

الان تا فردا صبح رو چطوری می گذروند. ساعت ها براش کش اومده بودند. می دونست تا فردا صبح زمان براش به کدترین وضع ممکن می گذره.

* * *

لیلا بعد از شستن ظرف های ناهار، نگاهی به ساعت کرد. حال و روز سارا، نظم زندگی خودش رو هم از روال معمول خارج کرده بود. نزدیک شام بود ولی اون تازه ظرف های ناهار رو شسته بود!

هنوز هم مات اومدن صبح سیاوش بود.

به سارا گفته بود که ممکنه سیاوش از روی عصبانیت پشت تلفن به چیزی گفته باشه. اما این برای سارا کوچک ترین اهمیتی نداشت. اون دلش نمی خواست با این اما و اگر ها ادامه بده. به بار شکست کافی بود که دیگه دلش رو به به سراب خوش نکنه.

حق رو هم به سارا می داد. دوباره بهش امید می داد که چی بشه؟ تا الان هم کم مقصر نبود. اونم

گاهی سارا رو برای ادامه ی این رابطه تشویق و همراهی کرده بود. دلش می خواست برای سارا کاری کنه ولی عملا هیچ کاری از دستش بر نمی اومد.

گوشی تلفن خونه رو برداشت، سارا جفت خط هاش رو خاموش کرده بود و خط لیلا رو ازش قرض گرفته بود.

هنوز اون بعد ازظهر که سارا رو شل و وارفته جلوی آپارتماناش دید، یادش نمی رفت. اون روز سارا تموم مدت جز گریه کاری نکرده بود؛ آخرش هم با به حال عجیبی رفته بود. خط لیلا رو گرفته و گفته بود: دیگه هیچ وقت با سیاوش کاری نداره.

صبح روز بعدش هم زنگ زده و تو راه شمال بود.

شماره ی خودش رو گرفت و منتظر موند سارا برداره.

سارایی که این سه روز هر وقت زنگ زد، خواب بود.

وقتی " الو " سارا رو شنید، خوشحال شد که این بار خواب نبوده.

-الو... سلام سارا

-سلام... خوبی؟

لیلا خوب نبود، باید سارایی که خودش یکی رو می خواست دلداریش بده، دلداریش می داد.

-نه خوب نیستم.

سارا با تعجب گفت:

-چیزی شده، آراین و آرش حالشون خوبه.

خنده ی غمگینی کرد:

-به خاطر تو ناراحتم، وای سارا این روز ها دارم دق می کنم. روزی هزار بار خودم رو لعنت می کنم. اصلا وقتی یادم می افته که بهت می گفتم این پسره ی عوضی معجزه ی زندگیت، دلم می خواد خودم رو بکشم. من اصلا آدم خوبی برای مشاوره دادن بهت نبودم.

سارا عمق ناراحتی لیلا رو درک می کرد. این رو هم می دونست که تنها و تنها خودش مقصره. لیلا هیچ نقشی برای این همه حماقتی که به خرج داده بود نداشت:

-چی میگی دیوونه، مگه من به حرف تو جلو رفتم. من به حرف دلم گوش کردم، دیدی که چویش رو هم خوردم. تو هیچ تقصیری نداری لیلا. اصلا بیا در مورد به چیز دیگه صحبت کنیم .

-آرش همه ش میگه: چته؟ به خدا حوصله ی هیچی رو ندارم.

سارا وسط حرفش پرید:

-به آرش چیزی نگي ليلا. به خدا اينقدر كه خودم، خودم رو سرزنش مي كنم، ديگه طاقت سرزنش هيچ كي رو ندارم. آدم وقتي بدونه كارش اشتباهه؛ ديگه سرزنش ديگرون فايده اي نداره.

-به مامانت دقيقا چي گفتي؟

-چي مي خواستم بگم، يه مشت دروغ!

گفتم، تو راست مي گي يه پسر مجرد به دردم نمي خوره. به حرف هات فكر كردم، فقط بذار يه چند روزي برم شمال فراموش كنم. بيچاره هم از خدا خواسته قبول كرد. هيچي هم كه از اين جريان دستم رو نگرفته باشه، دروغ گوي خوبيم كرده.

ليلا با دلخوري گفت :

-لعنت بهش سارا.

سارا نفس عميقي كشيد، صدای آهي كه با نفس كشيدن عميقش از پشت گوشي تلفن به گوش ليلاخورد، نا آروم ترش كرد. سارا ادامه داد:

-يه چيزي بگم ليلا، اين دو روز كه اینجا بودم، خيلي فكر كردم. سياوش تقصيري نداشت. اون چند بار بهم گفت كه جدی نيست، اما من اون رو براي خودم بزرگش كردم. الان هم ازش فقط ناراحتم ولي بخشيدمش. من اگه احمق نبودم اون نمي تونست كاري بكنه. پس منم كه بايد سرزنش بشم. الان هم ازش كينه اي تو دلم ندارم و دارم فراموش مي كنم.

بعد گفتن اين حرف سريع خداحافظي كرد، پيام حرف هاش واضح بود اون غمگين تر از اون بود كه پای سياوش وسط كشيده بشه ولي آروم باشه و گريه ش نغيره!

گوشي تلفن رو روی مبل كنارش انداخت، مي دونست سارا بايد روز هاي سختي رو بگذرونه.

نگاهش به آرين افتاد كه تازه از خواب بيدار شده بود و همون طور دراز كش بهش زل زده بود. امروز هر چي خواست و هر چي گفت، با بي حوصلگي جوابش رو داده بود. بچه ي بيچاره كه گناهي نداشت.

وارد آشپزخونه شد، براي درست كردن شام دست به كار شد. صبح زود بيدار شده بود و بعد اون فقط و فقط توي خونه همراه فكر هاي عجيب چرخيده بود. امشب از اون شب هايي بود كه زود خوابش مي برد!

سياوش، تموم لامپ هاي نمايشگاه رو خاموش كرد، توي تاريخي محض نمايشگاه نشست. از سر شب تا الان، گوشيش چند بار زنگ خورد، فقط جواب مادرش رو داد و گفت، كه شب دير خونه مي آد. اصلا قصد رفتن نداشت. حال و روزش، فقط براي تنهائي تعريف شده بود.

نه به تلفن هاي مداوم اردلان جواب مي داد و نه تلفن هاي مهران!

پيام هايي هم كه مي فرستادند، سوال اول و آخرشون " كجايي " بود.

دست دراز كرد و چايي كه از ده دقيقه پيش ريخته بود و دست نخورده باقي مونده بود، برداشت.

بدون قند، تلخ خورد.

به ساعت گوشيش نگاهی كرد، تنها بايد شش، هفت ساعت ديگه تا روشن شدن هوا صبر مي كرد و اون وقت مي تونست دوباره به خونه ي ليلا بره.

دیدن سارا و صحبت کردن باهاش رو حق مسلم خودش می دونست. دلش نگاه های شیرین و پر از حس سارا رو می خواست.

سر و صدایی شنید، کسی در حال باز کردن در نمایشگاه بود، حدس می زد که اردلان باشه؛ وقتی در نمایشگاه کاملاً باز شد از بین دوتا ماشین قامت اردلان رو دید. به هیچ وجه دوست نداشت اردلان بیاد و شروع کنه به پرسیدن اینکه "چرا خونه نرفته؟"

اردلان اولین کاری که کرد تموم لامپ ها رو روشن کرد و بعد نگاهش سیاوش رو نشونه گرفت و بهش زل زد:

-معلومه نصف شب اینجا چه غلطی می کنی؟ سامان آروم و قرار نداره، کلافه م کرد بس که زنگ زد سراغت رو گرفت.

سیاوش اصلاً نگاهش هم نمی کرد.

-هوی با توام!

سیاوش عصبی سرش رو به طرفش گرفت:

-برو بهش بگو سیاوش مرده، اینقدر مزاحم عیشت نشه.

- فعلاً که شده.

اردلان بعد گفتن این حرف، با قدم هایی تند به طرفش اومد:

-عین دختر ها قهر کردی، اومدی تو تاریکی نشستی، که چی پشه؟

سیاوش توجهی نکرد و عوضش پرسید:

-سر مهرناز رو دور دیدی، با کی بودی؟

اردلان خودش رو روی مبل پرت کرد و پاهاش رو هم به طرف جلو دراز کرد:

-با خودش بودم بابا، شام بیرون بودیم. بعد هم یه خرده گشتیم، اینقدر سامان زنگ زد زهر مارمون کرد، بردم رسوندمش .

سیاوش حالا راضی بود که اردلان اینجاست، کمی حواسش از عقربه های ساعت پرت می شد:

-تو و مهرناز که دیروز قهر بودین!

-کدوم قهر؟ مهرناز از دیروز کله م رو کنده.

سیاوش استکان توی دستش رو روی میز گذاشت و سرش رو به عقب تکیه داد، دلش می خواست دوباره به ساعت نگاه کنه. اما اینکار رو نکرد. از خودش پرسید: " چرا سارا کله م رو نکنده"

اردلان صداش زد، زیر چشمی بهش نگاه کرد.

-بیا برو خونه، سامان نگرانت بود. آگه حالش رو نداری من می رسونمت، فردا هم می آم دنبالت.

-الان تنها جایی که حالش رو ندارم، همون خونه ست. به سامان هم بگو نگرانی هاش رو واسه خودش نگه داره.

-ای بابا، چه قدر سخت می گیری ! مگه چیکار کرده؟ هر چی به سارا خانومت گفته تو نمی خوایش، زیر بار نرفته؛ مجبور شده این کار رو بکنه تا چشم و امیدش کنده شه.

سیاوش یهو از مبل خودش رو به طرف جلو کشید:

-نگو، نگو اردلان؛ من رو بیشتر از این کفری نکن. آخه غلط کرده. حتی اگه نخوامش، باید اینطوری گوشی رو بذاره رو آیفون؟ خودت تو اگه روزی از مهرناز حتی اگه متنفر هم بشی دوست داری کسی باهات اینکار رو بکنه؟ اگه من نمی خوامش خودم می رفتم به روش خودم بهش می گفتم، نه اینکه اینجوری!

اردلان از وضع پیش اومده سوء استفاده کرده و زیرکانه گفت:

-خب تو که نمی خواهی، سامان هم کارت رو راحت کرد، دیگه روش تو و اون نداره.

سیاوش تیز نگاهش کرد:

-برو بهش بگو، من هنوزم می خوام به روش خودم حلش کنم.

اردلان چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

-تصمیمت چیه سیاوش؟

-سیاوش سرش رو دوباره به عقب تکیه داد، چشم هاش رو بست و جواب داد:

-فعلا فقط می خوام بدونم سارا کجاست و باهاش حرف بزنم.

* * *

سیاوش مثل روز قبل درست جلوی خونه ی لیلا پارک کرده بود و منتظر بود.

مصر بود که سارا رو پیدا بکنه، باید هر جور شده لیلا رو راضی می کرد تا بتونه سارا رو ببینه.

برعکس روز قبل، آرش این بار با ماشینش از پارکینگ بیرون اومد و سریع رفت. سیاوش هم معطل نکرد و سریع از ماشین پیاده شد.

لیلا بعد راهی کردن آرش، در حال جمع کردن سفره ی صبحانه بود که صدای زنگ آیفون از جا پروندش.

استکان توی دستش رو داخل سینک گذاشت و به طرف آیفون رفت.

با دیدن سیاوش باز هم مثل دیروز غافلگیر شد و به تصویرش که دقیقا روبه روی آیفون ایستاده بود زل زد. با عصبانیت گوشی رو برداشت و گفت:

-شما چی می خواهید هر روز صبح اینجا بید؟ همین الان برید تا به همسرم زنگ نزدم.

برخوردش دیگه برای سیاوش قابل هضم شده بود، اگه بدتر هم رفتار می کرد حق داشت.

سیاوش با آرامش و طمأنینه خودش رو به آیفون نزدیک تر کرد:

-لیلا خانم خواهش می کنم، یه چند لحظه بیاید پایین، من براتون توضیح می دم.

لیلا که هنوز ناراحتی و دلخوری ناشی از صحبت کردن دیروز با سارا همراهش بود با تندگی گفت:

-من از شما مگه توضیح خواستم، هر روز صبح بلند می شید می آی اینجا؟ لطفا برید.

-می دونم از چی ناراحت هستید، اما خدا می دونه من تا دیروز از ملاقات سارا و سامان چیزی نمی دونستم.

لیلا برای اینکه نشون بده این موضوع چندان مهم نیست، جواب داد:

-باشه نمی دونستید، حالا هم برید.

سیاوش از این همه سماجت و تکرار " برید، برید " لیلا، عصبی سر تکون داد:

-لیلا خانم، شما لطف کنید یه چند دقیقه بیاید پایین، من قول میدم دیگه مزاحمتون نشم.

-چرا باید بیام؟

-من می خوام سارا رو ببینم.

-باور کنید سارا دیگه کوچک ترین علاقه ای به دیدنتون نداره.

کف دستش رو به دیوار کنار آیفون تکیه داد و گفت:

-لیلا خانم، به خاطر خود سارا شما باید بهم کمک کنید. حالا اگه خواستین بیاین پایین.

لیلا در مقابل این حرف سیاوش که عجیب بوی اعتماد و صداقت می داد، بعد کمی سکوت، آروم " باشه " گفت.

به اتاق خوابش رفت و سریع مانتو و شلوارش رو پوشید. شال مشکی ش رو هم سر سری، روی سرش انداخت. اگه قرار بود با این کارش به سارا کمک کنه، کار راحتی بود و می تونست انجامش بده. نگاهی به آیین غرق خواب کرد، پتو رو از زیر پاش برداشت و تا روی کمرش رو پوشوند.

از اتاقش بیرون و به طرف در رفت.

سریع کفشش رو پوشید و داخل آسانسور شد. دکمه های باز مانتوش رو بست.

وقتی از آسانسور بیرون اومد هنوز برای باز کردن در ساختمون و دیدن سیاوش یه دل نشده بود. چه کمکی می تونست با حرف زدن با سیاوش به سارا بکنه؟ حتی اگه به قول خودش از ملاقات سارا و سامان چیزی نمی دونست، گوینده ی اون حرف های پشت گوشی که خودش بود.

تردید رو کنار گذاشت و در رو باز کرد. نگاهش به سیاوش افتاد که اون طرف ساختمون به ماشینش تکیه زده بود. دم در نمی شد صحبت کرد، به ناچار به طرف ماشینش راه افتاد. قدم هاش نامطمئن بود ولی سعی داشت موضعش رو حفظ کنه.

سیاوش سلام آرومی کرد، لیلا هم آروم تر جوابش رو داد.

سیاوش مستقیم بهش نگاه نمی کرد. بعد گفتن سلام سریع نگاهش تغییر جهت داد و بعد هم تعارف کرد که سوار ماشین بشه.

لیلا نگاهی به دور و برش کرد و سوار شد. کمی آشفته بود!

سیاوش هم سوار شد و نگاهش رو به جایی روی داشبوردش دوخت.

لیلا با دیدن این همه حیای چشم هاش به سارا حق می داد جذبش بشه. سارا بعد از برخورد با بهادری کسی سر راهش قرار گرفته بود که چشم هاش هرز روی نمی کردند. طبیعی بود به همین ویژگی مرد مقابلش بسنده کنه و با همین رفتار کل این آدم رو قضاوت کنه. اشتباهش همین بود، از جزء به کل رسیده بود ! از لایه های پیچیده ی دیگه ای که می تونست داشته باشه، غافل شد.

سیاوش این روزها مقدمه چینی برایش سخت ترین کار دنیا بود، آگه لیلا اینقدر در مقابلش جبهه نمی گرفت، فقط یه سوال داشت: "سارا کجاست؟ همین الان می خوام ببینمش".

اما این سوال حتما باعث می شد لیلا عصبی بشه و بذاره بره.

پس به ناچار مجبور به توضیحاتی شد که از نظر خودش اضافه گویی بود:

-لیلا خانم، یه اتفاقی افتاده که سامان فهمید من با سارا در ارتباطم. بعد فهمیدنش هم بدون اینکه من بخوام و بدونم سراغ سارا رفته...

لیلا حرفش رو قطع کرد:

-خلاف نظر شما که چیزی به سارا نگفته، هر چی گفت، بعد چند دقیقه با تلفنی که بهتون زد، درستی و راستیش معلوم شد.

سیاوش دندون هاش رو روی هم فشار داد، گندی که سامان زده بود حالا حالا ها ولش نمی کرد:

-حرفی که من پشت تلفن زدم، هیچ وقت به خود سارا که نمی گفتم.

لیلا که منظور واقعی ش رو درک نکرده بود، عصبانی غرید:

-بله شما از این بازی خوشتون اومده بود و هنوز ازش خسته نشده بودین. برادرتون فقط خود واقعی تون رو به سارا نشون داد.

سیاوش کلافه از این کج فهمی لیلا، این بار مستقیم نگاهش کرد:

-منظورم اینه که فقط می خواستم سامان رو ساکت کنم، آگه بنا به تموم کردن بود، حتما با سارا و دوتایی همچین تصمیمی می گرفتیم.

لیلا با خودش فکر کرد: "سارا کجا تصمیم به تموم کردن داشت که تو می خواستی با خود سارا چنین تصمیمی بگیری؟" !

شونه هاش رو بالا انداخت و در جواب سیاوش، گفت:

-سارا خودش همیشه می دونست که تکلیفش با شما معلوم نیست، من بعید می دونم شما ندونی که سارا این رابطه رو جدی دنبال می کرد.

-شما لطف کنید، یه برنامه ای بریزید تا من بتونم سارا رو ببینم، اون وقت خیلی چیزها حل می شه.

لیلا سری تکون داد، این کار نشدنی بود:

-نه آقا سیاوش، بهتره که دیگه کشش ندین و خودتون و سارا رو اذیت نکنید. سارا تصمیمش رو گرفته، اون دیگه تحت هیچ شرایطی دوست نداره به این رابطه ادامه بده.

سیاوش احساس کرد که لیلا می خواد برای سارا تصمیم بگیره، مگه می شد دختری که روزی تو چشم هاش زل زده و گفته بود "دوستش داره و آگه یه قدم به سمتش برداره، هزار قدم به سمتش بر می داره" اینقدر زود دل بریده باشه؟

بقیه وسط بین اون و سارا ایستاده بودند و هر کدوم به حکم دلسوزی براشون تصمیم می گرفتند. حالا بیشتر از هر زمانی دوست داشت سارا رو ببینه.

لیلا از سارا آدم دیگه ای ساخته بود که اصلا با تصورات ذهنی خودش از سارا جور در نمی اومد.

با آرامش و مصمم سعی کرد که لیلا رو قانع کنه:

-ببینید، حتی اگه قراره همه چی تموم بشه، من این حق رو دارم که آخرین بار با سارا صحبت کنم. خواهش می کنم، فقط این یه بار رو باید ببینمش. الان چیزی سر جای خودش نیست. مطمئن باشید اگه باهاش صحبت کنم خیلی از مشکلات حل میشه و بعد اون سارا حال بهتری پیدا می کنه.

لیلا بهش لبخند کجی زد، این آدم پرتوقع، روی خودش زیادی حساب باز کرده بود:

-چرا فکر می کنید، سارا با شما صحبت کنه آروم می شه؟ بذارید بهتون بگم که بدتر میشه که بهتر نمیشه.

-من چیز زیادی نمی خوام و بهتون قول می دم عاقلانه و منطقی باهاش صحبت کنم.

این فقط به بلوف برای راضی کردن لیلا بود و فقط خدا می دونست با دیدن سارا اولین کارش خط کشیدن روی هر چی منطق و عقله !

لیلا برای اینکه این پسر سمج رو از سر خودش باز کنه، گفت:

-فعلا که نیست، هر وقت اومد خبرتون می کنم.

سیاوش به هیچ وجه به بعد ها فکر نمی کرد، اون همین الان باید تکلیف خیلی چیزها رو معلوم می کرد.

-کجاست؟ آدرس بدید، خودم میرم سراغش.

لیلا با تعجب گفت:

-فکر کردید همین بغله برید سراغش؟ تهران نیست، رفته شمال. راهی نداره، مجبورید صبر کنید.

سیاوش دیگه طاقتش به طاق رسید، کی می خواست مجبورش کنه به صبر، قاعدتا هیچ کس .

-چرا فکر می کنید من نمی تونم برم شمال، شما فقط آدرس بدید.

تعجب لیلا، چند برابر شد. توپید:

-من هنوز عقلم رو از دست ندادم که بهتون آدرس بدم که برید سراغ سارا.

-سیاوش دلجویانه و به قصد جبران حرف تند و تیز قبش، گفت:

-من فقط هدفم اینه که سارا بیشتر از این خودش رو اذیت نکنه. شاید شما بگید دوست نداره ادامه بده، ولی من خوب می دونم که الان چه حال بدی داره. من باید کار سامان رو جبران کنم و این رو بهش بدهکارم. لیلا خانم من اگه مصر به دیدن سارا در همین زمانم، نه حالا شاید یه هفته بعد و یا بیشتر، فقط نمی خوام سارا از من تصور یه آدم مزخرف رو داشته باشه.

من می خوام ببینمش و حتما هم این کار رو می کنم. اگه شما بهم کمک نکنید من مجبورم از شهرام یا شراره کمک بگیرم. مطمئن باشید بالاخره پیداش می کنم. اگه شما اینجوری دوست دارید پس من همین الان میرم.

لیلا بد لای منگنه گذاشته شده بود:

-اگه بهتون آدرس بدم، حتما سارا ناراحت میشه. اصلا می دونم کار درستی نیست.

سیاوش فهمید که حصار لیلا رو در هم شکسته.

گوشی ش رو برداشت و رو به لیلا گفت:

-لطفا شماره تون رو بهم می دید من در اولین فرصت میرم شمال، رسیدم زنگ می زنم ازتون آدرس می گیرم.

لیلا شماره ش رو گفت و سیاوش تو گوشی ذخیره کرد.

لیلا پرسید:

-خب اگه برید اونجا که تموم فک و فامیلش می فهمن.

سیاوش لبخند مطمئنی بهش زد:

-نترسید، من نمی دارم آب از آب تکون بخوره.

فقط باید برم فومن، آره؟

-لیلا دوباره پرسید:

-واقعا می خواید برید؟

سیاوش دوباره لبخند زد:

-بله، می خوام برم.

لیلا نگاه نامطمئنی بهش کرد:

-آقا سیاوش، یه چیزی می خوام بهتون بگم. بهتره که همه چیز همین جا تموم بشه؛ نه فقط به خاطر سارا، به خاطر خود شما هم می گم. همه ی این چیزهایی که بهم گفتین شاید اگه سارا بشنوه حالش رو بهتر کنه. اما مثل یه مسکن مقطعی، یکی دو ساعت دردش رو می بره ولی آخرش که چی؟ بذارید سارا همین الان با خودش کنار بیاد. شما مطمئنا به خاطر خانواده تون، خواه ناخواه باید بی خیال بشید. پس اجازه بدین سارا با همین تصویر الانش از شما جدا بشه. نرید شمال و ببخود سعی نکنید خودتون رو از گناهی که سارا فکر می کنه کردین، مبرا کنید.

حرف های لیلا مستقیم منطق سیاوش رو نشونه گرفت؛ به خودش قول داده بود یه مدت بی خیال منطق بشه ! حالا انگار همه می خواستن با چوب منطق منصرفش کنند!

باید با لیلا محکم حرف می زد. احساس کرد، نگاه تند و تیز لیلا، تموم آشفتگی حالش رو لمس می کنه:

-ممنونم ازتون، ولی با همه ی این تفاسیر من می خوام سارا رو ببینم.

از این که منطق، بین مادرش و سارا مرزی بذاره، متغیر بود. ترجیح می داد بهش فکر نکنه. نا امیدانه تلاش می کرد، حیطه ی فکرش به این موضوع نزدیک نشه. تموم فکر هایی از این دست رو پس می زد.

سکوت بین شون که از چند ثانیه بیشتر شد، لیلا دستش رو روی دستگیره ماشین گذاشت و پیاده شد. سیاوش شیشه ی ماشین رو پایین داد:

-لیلا خانم، خیلی بهم کمک کردید. پشیمون نمی شید.

لیلا به طرفش برگشت، سر گردان سرگردان بود، نمی دونست کاری که کرده درسته یا غلط؟ ولی به خودش دلداری داد. فهمیدن شمال بودن سارا، برای سیاوش کاری نداشت. نگاهش رو به سمت سیاوش هدایت کرد، یاد سارا افتاد؛ این روزهای آخر، سیاوش خیلی برای سارا عزیزتر شده بود. زندگیش رنگ و بوی امید داشت.

دختر سر سختی که هنوز هم برای لیلا عجیب بود که چی باعث شده با توجه به اون جبهه ای که در مقابل ازدواج داشت، اینقدر زود شیفته ی این آدم بشه؟

انگار زخم هایی که از حامد خورده بود خیلی کاری تر از اون بود که به نظر می اومد و حتی خود لیلا هم از شدت و عمق زخم ها خبر نداشت. به سیاوش نگاه کوتاهی کرد و زمزمه وار گفت:

-حواستون به سارا باشه.

دیگه لحظه ای صبر نکرد. نمی دونست چرا همچین چیزی بهش گفته؟ چرا این قدر متفاوت با تموم حرف های امروز و دیروزش، حالا ازش می خواست حواسش به سارا باشه؟

دیگه لحظه ای نتونست سر جاش بمونه و سریع به طرف خونه به راه افتاد.

نگاه سیاوش مات مقابلش بود اما نگاه تموم حواسش، سمت حرف آخر لیلا!

مسئولیت سختی بود. سارا براش معادله ی چند مجهولی شد.

معادله ای که نمی تونست با عقل حلش کنه. با دلش، با احساسش، سریع به جواب می رسید.

ماشینش رو روشن کرد و به سمت خونه به راه افتاد. باید جمع و جور می کرد و دنبالش می رفت. یه چیزهایی رو باید با خودش می برد و یه چیزهایی رو هم باید اینجا، جا می داشت. باید دریچه ی اون قسمت از ذهنش رو که منطقی فکر می کرد، می بست.

* * *

مادرش دنبال سیاوش تا اتاقش هم رفت:

-سیاوش کجایی؟ چرا دیشب خونه نیومدی؟

سیاوش حالا که می دونست سارا کجاست، حالش بهتر بود. با لبخندی رو به مادرش گفت:

-پیش اردلان بودم مامان.

بعد گفتن این حرف در کمدش رو باز کرد و پالتوی کرمش رو که با سارا خریده بود برداشت.

چمدونش رو هم از زیر تخت در آورد .

ادکلن و لباس هاش رو با پالتویی که تازه از کمدش بیرون آورده بود، داخلش گذاشت.

مادرش با تعجب به این کارهای با عجله و پشت سر همه ش نگاه کرد:

-داری چیکار می کنی؟ چرا مثل مرغ سر کنده شدی تو آخه؟

-مامان، به خدا الان حالم خوبه خوبه. میرم شمال تا فردا هم بر می گردم.

مادر به دیوار اتاق تکیه داد:

-چند وقته دارم با این کارات اذیت می شم.

سیاوش یه دفعه از جاش بلند شد و شونه ی تو دستش رو، داخل چمدون انداخت:

-تو که می دونی آخرین کاری که دوست دارم تو دنیا بکنم اذیت کردن توئه، برم شمال و بیام، قول میدم دیگه اذیتت نکنم.

مادر با این حرف سیاوش، نگاه نگرانیش، گرم و شیرین شد. مادر بود و مگه می شد مادر باشی و از آشفتگی های بچه هات بی خبر؟ زندگی خیلی بهش سخت گرفت، اما آرامش زندگی سامان، نوه ای که توی راه بود و داشتن پسری مثل سیاوش، به تموم این سختی ها می ارزید.

به طرف چمدون سیاوش رفت و لباس هایی که سیاوش عجولانه داخلش گذاشته بود رو مرتب کرد:

-خودت پشت فرمون بشین، ماشین رو دست اردلان و مهران ندی، تند می رن.

سیاوش کنارش نشست و با خنده ای که کم کم روی لبش عمیق تر می شد، گفت:

-خیلی بدجنسی مامان، اینطوری میگی بفهمی من با بچه ها میرم یا تنها، نه؟

کمر مادرش رو گرفت و صورتش رو بوسید و ادامه داد:

-تتهام، کسی باهام نمی آد.

-تنها میری شمال چیکار؟ الان هم که هوا سرده؛ کاری نداری اونجا تو.

سیاوش چشم هاش رو دزدید:

-یه کار مهم دارم. باید هر طور شده برم.

-چیه این کار مهمت؟

خودش رو با بستن در چمدون مشغول کرد، سرش رو که بلند کرد و نگاهش به مادرش افتاد، آروم جواب داد:

-حالا بعدا برات حرف می زنم، الان دیرم شده.

چمدون رو دستش گرفت و از جاش بلند شد. در رو باز کرد و بیرون رفت.

دنبالش رفت .

سیاوش چمدون رو داخل ماشین گذاشت و به طرفش برگشت:

-برو تو سرده

-گفتی فردا می آی؟

سیاوش لبخندی بهش زد:

-آره، سعی می کنم بیام .

نگاهی به سر تا پاش کرد و گفت:

-رسیدی بهم زنگ بزن.

* * *

نه کند می رفت و نه تند؛ به تلفن های سامان جوابی نمی داد، ده دقیقه بعد اینکه راه افتاد، شروع کرده بود به زنگ زدن!
عوارضی کرج رو که رد کرد، کلافه از زنگ زدن هاش، بعد عوارضی نگه داشت. آیکون تماس رو لمس کرد و محکم پرسید:

-چی می خوای هی زنگ می زنی؟

سامان با اینکه از شدت عصبانیت، تسلطی روی لرزش صداسش نداشت، ولی با صدایی پایین گفت:

-کجا میری؟

قبل رفتن سری به نمایشگاه زده بود و به اردلان گفت که برای دیدن سارا به شمال می ره، حالا مثل اینکه اردلان به گوشش رسونده بود. بی اعتنا جواب داد:

-به تو چه؟ چرا آمارم رو می گیری؟ مگه نگفتم خوشم نمی آد راه به راه فضولی من رو کنی!

سامان راهی جز سازش نداشت:

-ببین سیا، حق با تونه؛ من گردن شکسته نباید می رفتم باهاش حرف می زدم. حالام گندیه که خودم زدم، خودمم میرم درستش می کنم؛ تو برگرد خونه. واسه چی می ری شمال؟ فقط چند دقیقه فکر کن.

سیاوش عصبانی گفت:

-جمع کن خودت رو، خوب می دونم واسه چی میرم.

سامان کنترلش رو از دست داد و بلند داد زد:

-خب لعنتی نمی دونی، اگه می دونستی، می نشستی سر جات. اصلا فکر کردی الان می خوای بری بهش چی بگی، ها؟

می تونی بهش بگی ببخشید، حالا بیا برگردیم بریم تهران به خوبی خوشی زندگی کنیم؟ الان دقیقا برای چی می خوای بری؟ می خوای زنت بشه؟ یا نه می خوای فقط بری معذرت بخوای؟

کدومشه سیا؟

سکوت سیاوش بهش اجازه ی پیشروی داد.

-الان خوب یا بد اون متوجه شده نمی تونه بهت فکر کنه. رفتن تو مثل دست کردن تو لونه ی زنبوره. الکی می ری این گند رو هم بزنی که چی بشه؟ بگی من نبودم دستم بود. بعدش چه برنامه ای داری؟ برگرد داداش. برگرد و مامان و بیشتر از این اذیت نکن.

سیاوش احساساتی گفت:

-نمی تونم همین طوری ولش کنم، من دارم از عذاب وجدان خفه می شم. می فهمی اینا رو یا نه.

سامان نفس عمیقی کشید:

-فقط به خاطر همینکه که می خوای بری دنبالش؟ آگه همینه، خب تو بهش بد کردی؛ ولی به خدا، به جون مامان، رفتنت مشکلی رو حل نمی کنه. اون دختره بهت علاقه پیدا کرده، رفته که یادش بره. تو هم بذار یادش بره. بری دوباره زخمش رو نمک بزنی که چی بشه؟

سیاوش با صدایی خفه از ته گلوش گفت:

-همه ی اینارو می دونم، ولی باور کن نمی تونم بذارم همین جوری تموم شه. دارم دیوونه می شم سامان. مدام جلوی چشممه. توی احمق با کارت خواب و خوراکم رو ازم گرفتی.

-من احمق، من بیشعور، من هر چی تو بگی، ولی نرو! برگرد. اصلا من می گم حتی آگه دوستشم داری، باید بی خیال شی، بخدا نشدنی. مامان تا حالا با مریم ده دختر برات ردیف کرده، اذیتش نکن سامان.

-یادت رفته تو چقدر اذیتش کردی؟

-آره من کردم ولی تو نکن. فکر کردی آگه مریم حامله نمی شد من راضی می شدم باهاش ازدواج کنم؟ من رو نبین. من کردم تو نکن.

بعد گفتن حرف هاش ساکت شد تا جواب سیاوش رو بشنوه، اما صدایی نشنید، دوباره صدایش زد:

-سیاوش؟

-بگو

-بر می گردی؟

-نمی دونم. نمی تونم.

-الان برگرد، برو به حرف هام فکر کن، یه ساعت، فقط یه ساعت فکر کن، بعد آگه خواستی بعد برو. یه مدت به خودت زمان بده، فراموش می کنی، اونم فراموش می کنه. برای اون شوهر کم نیست. همین که تو نظرت بهش جلب شد، نشون میدی خواهان زیاد داری.

با تو بودن برای اونم دردسره. اون زنه، الان درگیره احساسشه نمی دونه که تو براش مناسب نیستی. با نرفتنت به هر دوتون کمک می کنی. اون تا الان قبول کرده و تموم شده، تو هم دنباله اش رو نگیر.

حرف های سامان، حرف هایی بود شبیه حرف های لیلا!

قوه ی درکش رو از دست داد، نمی دونست چی خوبه و چی بد؟ تلفن رو قطع کرد. با قدم هایی سست و بی رمق، به سمت ماشینش به راه افتاد.

سوار شد، دلش می خواست سرش رو روی فرمون بذاره، اما دوست نداشت بقیه ای که از کنارش می گذرند، لحظه ای بی چارگیش رو تماشا کنند.

ماشین رو روشن کرد و توی اولین بریدگی دور زد و به سمت تهران رفت.

تصویر سارا که با رفتن سمت شمال هر لحظه بیشتر جلوی چشم هاش جون می گرفت حالا تار و تارتر می شد. واقعا آگه نمی رفت به سارا کمک می کرد؟ این چه حقیقت تلخی بود که همه از اون خبر داشتند و اون متوجهش نبود؟

کاش می شد ساعت ها بخوابه ! ساعت ها در عالم بی خبری بره!

ولی دیگه به این موضوع فکر نکنه، حیف که نشدنی بود.

خونه نمی تونست بره چون مادرش بود. نمایشگاه هم اردلان بود. شرکت وضع بدتری داشت، هم پدرش بود و هم سامان.

جایی رو نداشت بره. انگار در تو در توی یه راه پر و پیچ وخم گیر افتاده و هرچی راه می ره دوباره می رسه به نقطه ی اول. برمی گرده همون جایی که بوده.

چشم هاش جاده رو خوب نمی دیدند. بعید نبود آگه بیشتر از این خیابون گردی کنه، سرش رو به باد بده!

دلش لعنت کردن سارا رو هم می خواست ! چرا رفته بود؟ چرا یه دفعه یادش رفت باید مثل همیشه شاخ و شونه بکشه؟

کاش مثل روزی که بهادری رو تنبیه کرده بود، پاشنه ی کفشش این بار فرق سر خودش رو نشونه می گرفت. اون وقت کمی آرام می گرفت. چرا بینشون فرق گذاشت؟ کار بهادری بدتر بود، ولی اونی که عمیق تر ضربه زد، خودش بود.

بی هدف می روند، الان حوصله ی هیچ کس رو نداشت، دوست داشت پیش کسی بره که در مورد تموم این ماجراها بی خبر باشه. بی خبرتر از مهران نمی شناخت.

به مهران زنگ زد و ازش خواست هر چه زودتر بره خونه یا کلید خونه رو بهش برسونه. مهران هم با وجود دعوای آخرشون، چیزی به روی خودش نیاورد و سریع به خونه رفت.

دم در آپارتمان مجردی مهران پارک کرد. هیچ چیز رو از ماشین برنداشت. مهران از پنجره متوجه اومدنش شد و بدون اینکه سیاوش زنگ بزنه در رو براش باز کرد. حوصله ی آسانسور رو نداشت، از پله ها بالا رفت و بازم بدون اینکه زنگ بزنه، مهران دم در منتظرش بود.

لباس بیرون تنش بود و معلوم بود تازه رسیده. سیاوش باهاش دست داد و سلام کرد. مهران هم در حالی که تک تک حرکاتش رو زیر نظر داشت، جوابش رو داد. مهران جلوتر از سیاوش به سالن پذیراییش برگشت، سالنی که با یه دست مبل ال طوسی و تلویزیون و فرش بیضی شکلی در وسط، به خاطر کوچیک بودن خیلی هم خالی به نظر نمی رسید.

اوایل که سامان از خانواده شون جدا شده بود، یه مدت با مهران همخونه شد. خانواده ی مهران زود با جدا شدنش کنار اومده بودن و با اینکه از سامان دو سالی کوچک تر بود، خیلی زودتر برای خودش، خونه مجردی داشت. سیاوش هنوز کاملاً وارد سالن پذیرایی نشده بود. خواست پالتوش رو از تنش دربیاره، اما با حرفی که مهران زد، سرجاش ایستاد:

-اینقدر دختر ندیده ای که با اولی حال و روزت اینه!

سیاوش پوفی کرد و دلش خواست مشتی که اون روز حواله ش کرد و بهش نخورد رو، همین الان جبران کنه.

اردلان فقط مونده بود شهرام رو در جریان بذاره. پیش از این اگه چنین چیزی می دید خیلی براش مهم بود، ولی الان اینقد سمن داشت که یاسمن توش گم بود.

بدون توجه به حرف نیش دار مهران پالتوش رو درآورد و روی کانتر آشپزخونه ی مهران که دقیقا روبه روی پذیرایی بود، انداخت.

روی مبل نشست و رو به مهران که با لبخندی مسخره نگاهش می کرد گفت:

-چایی داری واسه م بیاری؟

مهران هم سری تکون داد و به طرف آشپزخونه رفت و چایی ساز رو به برق زد. می دونست که سیاوش ترجیح میده چایی رو که روی گاز آماده شده بخوره ولی فعلا حوصله نداشت.

تیر سیاوش به سنگ خورده بود و مهران هم، بی خبر نبود. می دونست یه زنجیر بین مهران، اردلان و درنهایت سامان تشکیل شده که سریع خبر هارو به هم می رسونن. حالا هم حتما سامان می دونه که نرفته و به خودش آفرین میگه!

کوسن روی مبل رو برداشت و در انتهای مبل گذاشت و خودش هم پاهاش رو بالا برد و روی مبل دراز کشید.

مهران با سینی میوه وارد پذیرایی شد، سیاوش با دیدن میوه ها گفت:

-میوه نخواستم، چایی بیار.

مهران سیب قرمزی رو برداشت و به طرف دهنش برد و با لبخند، گفت:

-برای خودم آوردم.

سیاوش متوجه ی خنده هاش بود، می دونست که متفاوت با همیشه رفتار کردنش، دلیل خنده های مهرانه.

دست راستش رو روی دو چشمش گذاشت. مهران توجهی به این عدم تمایل سیاوش برای حرف زدن نکرد و گفت:

-من به کسی در مورد اینکه تو خیلی وقته تو نخ این دختره هستی، نگفتم.

این حرفش باعث شد سیاوش یه دفعه دستش رو از روی چشم هاش برداره و بگه:

-دختره کیه؟

مهران با شیطنت، شمرده گفت:

-سارا خانم دیگه.

می خواست بگه سارا جون ولی نگفت، چون نمی دونست بعدش سیاوش چه عکس العملی نشون میده.

حالا گوش های سیاوش تیز شده بود، پرسید:

-مثلا از کی تو نخشتم؟

مهران خودش رو بهش نزدیک تر و چشم هاش رو ریز کرد و گفت :

-برو، من رو فیلم نکن، نکنه یادت رفته من رو فرستادی بودی سراغش ازش آتو بگیرم تا نتونه برای شهرام دردسر درست کنه. تا اردلان گفت تو با دوست زن شهرام تیک می زنی، کل قصه رو گرفتم.

چجوری دلش رو بردی؟ خیلی نچسب بود! مثل خودت؛ خدا در و تخته رو خوب با هم جور کرده. معلومه که اون قدر ها هم که نشون می داده، ساده نبود. تو رو خوب تونسته راضی نگه داره، اینقدر که...

سیاوش یه دفعه آتیش گرفت و از جاش بلند شد:

-خفه شو تا نزدم دهنتم رو پر خون نکردم.

مهران خودش رو عقب کشید و سر جاش نشست، اصلاً بعید نبود سیاوش بزنه توی دهنش؛ کسی که تو دهن سامان می زد، دیگه هیچی ازش بعید نبود.

سیاوش نمی تونست جلوی این فکر ها رو بگیره. هرکی در مورد ارتباطش با سارا می فهمید اولین فکرش همین بود.

با سارا رابطه نداشت و هیچ کس این رو باور نمی کرد. همه هم این حال بدش رو به این نسبت می دادند که سارا رفته و اون دیگه نمی تونه خوش بگذرونه. نمی شد به کسی خرده گرفت، پسر مجردی بود که با یه خانم مطلقه رفت و آمد می کرد، پارک می رفت، رستوران غذا می خورد ولی مدعی بودند که رابطه ندارن، عجیب بود رابطه نداشتنشون.

مهران هم برای اینکه سیاوش عصبانیتش بخوابه به آشپزخونه رفت و خودش رو مشغول کرد. وقتی دوباره به سالن پذیرایی برگشت، انتظار داشت سیاوش روی مبل دراز کشیده باشه، اما سیاوش آرنج دست هاش رو روی زانوهایش گذاشته بود و فکش رو هم روی دست های قفل شده ش و به زمین زل زده بود.

زیر چشمی نگاهش کرد و کمی دورتر ازش نشست، آرام و با احتیاط گفت:

-چرا هر کی می گه سریع می پری بهش، اگه هیچی بین تون نیست، پس این عزاداریات واسه چیه؟ این نه یکی دیگه، چه فرقی می کنه؟

از نظر سیاوش اراجیف می گفت و سیاوش هم دوست نداشت جوابش رو بده. تا اینکه باشنیدن اسم خودش، مجبور شد سرش رو بلند کنه.

-میگم سبا، تو اینجوری که تا می شنوی هار میشی من باور می کنم راست میگی وتوی بی بخار آقا رفتی، آقا اومدی. یه پیشنهاد برات دارم، من برعکس بقیه می گم برو دنبالش، ایندفعه یه مردی نشون بده، مخش رو بزن؛ یکی دوبار که باهاش باشی دلت رو می زنه. تو الان عین ندید بدیده ها هستی.

سیاوش دیگه حتی دلش نمی خواست بلند شه و محکم بزنه تو گوشش. احمق بودن آدم رو به روش بارها بهش ثابت شده بود:

-برو مهران اینقدر چرت و پرت نگو، چرا فکر می کنی همه مثل خودتن و سارا هم عین زن های دور و بر تونه؟ تو اون آشغال ها رو با سارا یکی می دونی.

مهران با حاضر جوابی گفت:

-تو اگه آشغال نیستی چرا تموم دخترا رو ول کردی، رفتی با یه زنی که طلاق گرفته؟ توسرت رو زیر برف کردی، بقیه که خر نیستن.

سیاوش با کلافگی گفت :

-آخه به تو چه؟ اصلاً من باهاش باشم یا نباشم از تو می ترسم؟ برو گمشو چایی ت رو بیار.

مهران از جاش بلند شد؛ قد بلندش باعث شد موقع رفتن از کنار سیاوش روی صورتش سایه بندازه، کمی روبه روش مکث کرد و گفت:

-راست می گی به من چه، اگه بودی دمت گرم، نبودی خاک بر سرت!

بعد هم با قدم های بلند از جلوی چشم سیاوش دور شد.

سیاوش هم این بار به میوه ها زل زد، بودن با سارا فکری نبود که طرفش نرفته باشه، اوانل خودش اصلا دوست نداشت به این موضوع فکر کنه. حتی از فکر کردن به این موضوع حذر می کرد، ولی کم کم گرفتار این حس شد اما رفتار سفت و سخت سارا بهش اجازه ی پیشروی نمی داد. هر چند سارا بیشتر از خودش ابراز علاقه می کرد و گاهی هم با ابراز علاقه ش سیاوش رو وسوسه می کرد، ولی سیاوش متوجه بود که با تموم این حرف های شیفته وارش، اهل رابطه های آن چنانی نیست. این رو در مورد سارا مطمئن بود.

خودس هم مغرور تر از اون بود که بحث رو به سمت این حرف ها بکشونه. کمی ترس هم داشت، ترس از شیفتگی بیشتر سارا؛ طبیعتا به رابطه باعث می شد علاقه ی سارا بیشتر بشه. می دونست که زن ها با تماس بدنی علاقه شون عمیق تر میشه.

پاسی از شب گذشته بود. پنجره رو باز کرده و به آسمون نگاه کرد. پنجره ی خونه ی مهران رو دوست داشت، حس می کرد پشت این پنجره زندگی بهتر جریان داره.

جنب و جوش آدم های توی خیابون براش جالب بود بهش حس امید می داد، نمی فهمید چرا، اما به دفعه انگار تموم ناامیدی هاش خط خوردند، آینده تصویر بهتر و واضح تری شد، حس های بدی هم داشت، مثلا از تموم دختر هایی که سامان می گفت، مادرش براش ردیف کرده، ندیده متنفر شد. از زمان دادن به خودش و فکر کردن به این رابطه متنفر شد.

از فاصله ی بین شمال تا تهران متنفر شد.

از موندن متنفر شد.

مادرش بهش زنگ زده بود و با گریه گفته بود: "نگرانشه، چون سیاوشش، سیاوش همیشه نیست" بعد اون از خودش هم متنفر شد. داشت بقیه رو اذیت می کرد، دلایلش واضح بود چون خودش بی تاب بود و داشت اذیت می شد. باید حال خودش رو خوب می کرد.

به آسمون نگاه کرد، از خدا می خواست بهش کمک کنه خوب باشه و خوب تصمیم بگیره.

دست های سارا گرم بود، می دونست. این دونستن نه به خاطر تماس اتفاقی بود که در پارک با دست سارا داشت، نه این نبود؛ نگاه سارا، حرف های سارا و کلا وجود سارا همیشه گرم بود، همیشه براش آرامش به همراه داشت. تنها اون بود که می تونست این لرزش و سردیش رو از بین ببره.

پنجره رو بست. نگاهش به مهران افتاد که روی مبل خوابش برده بود. به طرفش رفت و پتوی نازکی که زیر مبل افتاده بود رو برداشت و روی مهران انداخت.

با قدم هایی آروم به طرف در رفت. کفش رو پوشید و بیرون رفت.

مهران بین خواب و بیداری صدای زنگ تلفن همراهش رو شنید. چشم هاش رو کمی باز کرد و زیر چشمی نگاهی به کل فضای سالن انداخت، سیاوش تو نقطه ی دیدش نبود. بلند شد و از روی میز گوشی رو برداشت.

نگاهی به صفحه ش کرد، با دیدن اسم سامان، آیکون تماس رو لمس کرد. با صدای خواب آلودی گفت:

-الو....

سامان تند پرسید:

-الو... سلام، چرا سیاوش گوشیش رو جواب نمی ده؟

با انگشت شست و اشاره دو تا چشمش رو مالش داد. دوباره کل سالن رو نگاه کرد، به عقب برگشت و به آشپزخانه هم نگاه انداخت. گوشش رو به گوشش نزدیک تر کرد و گفت:

-یه لحظه گوشش دستت باشه.

به طرف دستشویی رفت و درش رو باز کرد، سیاوش نبود. وارد اتاق خوابش شد و با اینکه لامپ حموم خاموش بود، در حموم رو باز کرد و اونجا هم نبود. نگاهی به ساعت بالای تختش انداخت، کمی به هشت مونده بود.

گوشش رو بالا آورد و بی حوصله گفت:

-نیست سامان، فکر کنم رفته نمایشگاه.

سامان عصبی غرید:

-کی هشت صبح نمایشگاه می ره؟ یه شب نتونستی نگهش داری؟

مهران که خوابش نصف و نیمه مونده بود و همین به اندازه ی کافی تحریکش می کرد، عصبی تر از سامان جواب داد:

-چی میگی سر صبح؟ مگه من بیای داداش توام؟ مگه بچه ست من نگهش دارم؟

بعد غرغر کنان گفت:

از دست اینا از کار و زندگی افتادیم. طلب کار هم هستند. ولش کن سیاوش رو، اون خر دختره شده، جلز و ولز الکی تو هم فایده ای نداره.

نمی دونست سامان حرف های آخرش رو شنیده یا نه، چون تلفن رو قطع کرده بود! روی تخت نشست و شماره ی سیاوش رو گرفت. بعد چند بوق پی در پی قطع شد

سامان هم برای دهمین بار شماره ی سیاوش رو گرفت و منتظر موند تا گوشیش رو برداره.

سیاوش مبل یه نفره ی ست وسط پذیرایی رو به طرف شومینه هل داد. یه ساعتی بود که شومینه رو روشن کرده بود، اما هوای سالن بزرگ پذیرایی کوچک ترین تغییری نکرد و هنوز مثل دم صبح که تازه رسیده، سرد بود. ژاکت مشکیش رو از شدت سرما از تنش درنیاورده و با همون ژاکت روی مبل نشست.

چشم هاش خواب رو طلب می کردند، صدای زنگ گوشش دوباره و چند باره بلند شد. با بی میلی تموم از جاش بلند شد. گوشش رو که روی پله ی منتهی به طبقه ی دوم پرت کرده بود، برداشت.

با دیدن اسم سامان، پوزخندی زد. خواب نداشت!

تماس رو برقرار کرد، " الو " که گفت؛ سامان مهلت نداد و فوراً پرسید:

-الو... کجایی.

خیلی عادی جواب داد:

-شمال، دقیق تر بگم انزلی و الان هم داخل ویلام.

سامان برای ثانیه ای ساکت شد ولی سریع به خودش اومد و گفت:

-بالاخره کار خودت رو کردی، آره؟ امیدوارم پشیمون نشی. امیدوارم بعدها جوابی برای مامان داشته باشی.

سیاوش با شنیدن اسم مامانش طاققت از کف داد:

-اینقد با آوردن اسم مامان سعی نکن احساسات من رو قلقلک بدی. موندنم اونجا مشکلی رو حل نمی کرد. شدم آینه ی دق مامان ! اگه نمی اومدم بیشتر از اومدنم اذیت می شد. یه چیز دیگه، از این به بعد دیگه تو زندگیم دخالت نکن.

بعد هم با تاکید بیشتری ادامه داد:

-این رو جدی میگم سامان. بذار خودم تصمیم بگیرم چی کار کنم. من از پس خودم و تصمیماتم و مامان برمی آم.

می دونم نگرانی ولی دیگه نباش. چون فایده ای نداره.

سامان با این اتمام حجتی که سیاوش کرد، نفس عمیقی کشید:

-خیلی خب، دیگه کاری به کارت ندارم. هر غلطی دلت خواست بکن، ولی این رو تو گوشت فرو کن که تو حق نداری به این دختره جدی فکر کنی. خداحافظ!

سیاوش گوشی به دست به سمت شومینه رفت و روی مبل نشست. پاهاش رو به طرف شومینه دراز کرد، گرمای مطبوعی از نوک انگشتانش کم کم به سمت بالای پاهاش اوج گرفت. چشم هاش رو بست. خوابش می اومد. بعد کمی خواب و تمیز کردن ویلا باید با لیلا تماس می گرفت.

سامان از نظرش حرف مفت زد ! فکر کردن به سارا یا فکر نکردن بهش، دست خودش نبود. ذهنش به طور خودکار تموم خاطرات مشترکشون رو بازیابی می کرد.

جدی نگرفتن برای قبل از این بود، نه الان ! خیلی وقت پیش همه چیز شکل جدیت به خودش گرفته بود و خودش خبر نداشت.

الان یه شوخی مسخره بود!

چشم هاش بسته شدند و به یه خواب راحت دعوت شد، بدون فکر و خیال های عذاب آور این پنج روز.

پنج روز نفرین شده ! پنج روزی که هر ساعتش به کندترین شکل ممکن گذشت .

* * *

بافت یشمی رنگ کوتاهم رو پوشیدم. هوا خیلی سرد بود و من خوب می دونستم این بافت مناسب این هوا نیست ولی طور عجیبی دوست داشتم سردم بشه و این سرما تا مغز استخونم نفوذ کنه.

مامان بزرگ زیر پنجره نشسته بود و برنج پاک می کرد، کمی هم لای پنجره رو باز گذاشته بود. می گفت چون چربی داره همیشه گرمشه. نمی دونستم دلیل علمی داره یانه؟ ولی مدام از گرما شکایت می کرد و همش با بابا بزرگ سر این موضوع بحث داشتند. حالا هم یواشکی گوشه ی سالن بزرگ نشسته بود. بابابزرگ که توی ایوان خونه جلوی آینه ایستاده بود و ریشش رو می زد، متوجه ی باز بودن پنجره نبود.

به طرف مامان بزرگ رفتم، سرش رو بلند کرد و نگاهی به سرتا پام کرد و خندید:

-می ری کجا سارا جون؟

تموم تلاشش رو می کرد با من فارسی حرف بزنه و گاهی کلمه ها رو پس و پیش می گفت، اما بابا بزرگ چون قبل بازنشسته شدن کارمند بانکی در تهران بود، خیلی بیشتر از مامان بزرگ تسلط داشت و کلمات رو درست ادا می کرد.

بهش نگاهی کردم و گفتم:

-یه سر می رم بیرون، حوصله م سر رفته.

دوباره نگاهی بهم کرد، مثل مامان نبود که تا نگاهش بهم می افتاد، از سر و وضعم ایراد می گرفت.

بافتی که پوشیدم کوتاه و کمی تنگ بود، مامان شاید هرگز راضی نمی شد با این بافت کوتاه بیرون برم. دلم می خواست بیوشمش. یه جور بی تفاوتی به اینکه دیگران چطور در مورد پوششم قضاوت می کنند، پیدا کرده بودم. دیگه هیچی مهم نبود.

وقتی خوب نگاهم کرد، گفت:

-خوب کاری می کنی، چیه همه ش تو خونه نشستی؟ قبل تاریکی خونه بیا.

"چشم" ی گفتم و در جویی کرم رنگ سالن بزرگ رو باز کردم.

بابابزرگ هم با دیدنم لحظه ای دست از کارش کشید:

-بیرون می ری؟

-آره بابا بزرگ، زود می آم.

سری تکون داد و مشغول کارش شد.

یه کفش بیشتر با خودم نیاورده بودم و اونم یه کالج سورمه ای بود. اصلا مناسب هوای بارونی نبود، خوب بود که هوا امروز ابری بود و اینطور که به نظر می اومد خبری هم از بارون نبود.

از چهار پله ی خونه پایین رفتم و وارد حیاط شدم. بعد هم با صدای بلندی از بابا بزرگ خداحافظی کردم.

در خونه رو باز کردم و بند کیف رو توی دستم گرفتم. از در خونه تا سر خیابون پنج دقیقه ای راه بود. هدفم فقط پیاده روی بود.

به خونه های دو طرف کوچه نگاه کردم که خیلی تغییر کرده بودند و بیشتر آپارتمان های چند طبقه شده بودند.

نگاهم رو به سر کوچه دادم و حالا امتداد نگاهم فقط به خیابونی بود که ماشین هایی تک و توک رد می شدند.

هر چی که نزدیک تر می شدم، صورت مردی که سر کوچه و دقیقا وسطش ایستاده بود و به انتهای کوچه زل زده و حالا با نزدیک تر شدنم فهمیدم دقیقا به من نگاه می کنه، برام پر رنگ و پررنگ تر می شد.

توهم نبود؛ من بعد از اینکه پام به شمال رسید، دور تموم خوش خیالی ها، توهم ها رو خط کشیده بودم. نه نه توهم نبود!

اگر هم توهمه، باید با شکل و قیافه ای باشه که قبلا دیده بودم، لباس هایی که تنش و موهایی که برعکس همیشه رو به بالا نیست، یعنی توهم نیست. نمی شه تو توهم، آدم جدید بسازی با شکل و قیافه ای جدید. همون رو می بینی که قبل از اون می دیدی!

ژاکت مشکی پوشیده بود، شلوارشم مشکی بود. پاهاش رو به عرض شونه ش باز کرده و بی پروا بهم نگاه می کرد. خودش بود، خود سیاوش!

قدم هام که تا قبل دیدنش محکم برمی داشتم، حالا به زمین کشیده می شدند.

هر سه قدمم، شاید یه قدم قبل می شد.

چیکار باید می کردم؟ برمی گشتم عقب و به خونه می رفتم؟ بی اعتنا از کنارش رد می شدم و یا با داد و فریاد بازخواستش می کردم اینجا چه غلطی می کنه؟

دلم خالی بود ! خالی خالی!

خالی نشده بود، خالی کرده بود!

خالی شدنش دست خودش بود، اما خالی کردنش دست بقیه!

سیاوش کاری کرد که ذهنم هر فکری مربوط به اون رو پس می زد. یه جوری همه چیز رو نقض می کرد. انگار از اول وجود نداشت!

قدم هام هر چقدر بی جون، بالاخره این فاصله رو طی کرد. با فاصله ی خیلی نزدیک به سیاوش ایستاده بودم. نگاهم رو بدون هیچ حسی بهش دادم. اونم بهم زل زد.

تموم حس های گذشته همراهم بودند.

فاجعه بود !

دست فرو کردن تو موهایم، نگاه طولانی و بی وقفه، بوییدن هر چیزی که بوی توت فرنگی بده؛ همه و همه همراهم بودند. اما یه چیزی هم تغییر کرده بود، من همراهشون نبودم ! نمی خواستم که باشم.

"بی تو هوای این دل طوفانی ست

هر چند که پر از زمزمه های پشیمانی ست"

به خودش حرکتی داد و جلوتر اومد، آرام و بی تاب گفت:

-دلم برات تنگ شده بود .

شنیدن این حرف دردی از دردهام رو دوا نمی کرد.

نمی خواستم سارای قبل باشم. می خواستم سارایی باشم که نشون بدم دیگه هیچی مهم نیست:

-خب طبیعیه، آدم دلش برای سرگرمی ش تنگ می شه.

-سارا، سامان به خاطر کاری که کرد تا آخر عمرش از من روی خوش نمی بیند.

-خب حق داری، تو حالا حالا ها می تونستی سرگرم باشی.

کلافه شد:

-چرا اینجوری حرف می زنی؟

جدی بهش زل زدم:

-چجوری دوست داری؟ بگم، دوست دارم، عزیزمی، بی تو نمی تونم، خوبه ؟

اینجوری لذت بیشتری از سرگرمی ت می بری؟

لبخندی زد که کاش شیرین و دوست داشتنی نبود!

-اینا که حرف های منه.

پوزخند زدم:

-برو، اینجا نمون. خونه ی دایی م همین دور و بره، اکثرا هم ظهر ها بیرون می آد. ببینه اینجاایی برات بد می شه.

ابروهاش رو همراه با لبخند بالا داد:

-برای من بد می شه یا تو؟ آخه آدم اینقدر زود نقطه ضعف دست بقیه می ده؟ منم الان بهت می گم که اگه همین الان نیای سوار ماشینم که اون ور خیابونه نشی، اینقدر می رم و می آم تا دایی ت سر برسه.

با دست هاش اشاره ای به ماشینش کرد:

-چیکار کنیم حالا؟

ذره شرمندگی تو صورتش نبود، هیچ؛ طلب کار هم بود. هنوز هم دنبال نقطه ضعف هام می گشت!

مکثم رو که دید، گفت:

-برای آخرین بار بیا تو ماشین تا با هم حرف بزنیم. اگه هم نه، می تونیم همین جا حرف بزنیم. من مشکلی ندارم!

چشم هام رو به خیابون پشتش دوختم:

-دست از سر من بردار .

-فقط همین یه بار رو بیا، بعدش هر چی تو بگی. اون موقع تموم می کنیم.

تند و محکم، بدون اینکه نگران صدای بلندم باشم، گفتم:

-برای من همه چی تموم شده، تو تازه دنبال تموم کردنی؟

راه افتادم و از کنارش رد شدم، دنبالم اومد. خودش رو بهم رسوند و سرش رو خم کرد و گفت:

-آگاه همین الان نیای بشینی تو ماشین، جوری سرو صدا راه می اندازم که دایی ت حتی آگاه تو خونه ش تو خواب هفت پادشاه هم باشه، از خواب بپره و بیاد بیرون.

تند و تیز بهش نگاه کردم. نگاهای بقیه روم سنگینی می کرد:

-چی از جونم می خوای؟ فقط همین یه کارت مونده. بیا داد بزنی و آبروم رو ببر. اصلا می خوای من این کار رو بکنم؟

-خواهش می کنم بیا سوار شو حرف آخر رو بزنیم.

التماس صداش مجبورم کرد به طرف ماشینش برم.

پشت سرم بود، با صدای باز شدن قفل ماشین، دلهره گرفتم. در رو باز کردم و سوار شدم. بعد چند ثانیه سوار شد. لبخندی مودی گوشه ی لبش انیتم می کرد. تموم رخ به طرفم برگشت:

-همیشه همین قدر چریکی و ضربتی عمل می کنی؟

نگاهم به جلو بود، عمدا نمی خواستم بهش نگاه کنم.

ادامه داد:

-تموم حرف هایی که اون روز از روی آیفون شنیدی، فقط برای دست به سر کردن سامان بود.

دلیل از این بچگانه تر و مسخره تر نمی تونست بپاره ! کاش راه بهتری برای تبرئه کردن خودش پیدا می کرد. چرا فکر می کرد مردی که نمی تونه رک و راست حرفش رو به برادرش بزنه می تونه برام جذاب باشه؟

دوباره پوزخند زدم ! من راه بهتری برای تموم کردن و حرف های بهتری برای گفتن داشتم. به طرفش برگشتم:

-روزی که از حامد جدا شدم، تو راه برگشت به خونه توی ماشین به خودم گفتم، راحت شدی، از این به بعد دنیا به کامته. می تونی به معنای واقعی زندگی رو لمس کنی.

فکر نمی کردم هیچ وقت پشیمون بشم از این جدایی؛ اما الان پشیمونم. من رو که می بینی اینجا جلوی چشمتم، به خدا از جداییم پشیمونم .

لرزش صدام رو نمی تونستم کنترل کنم. با همون لرزش گفتم:

-روزی صد بار به خودم می گم چرا طلاق گرفتم؟ باطلاق چی رو بدست آوردم که قبلا نداشتم؟ زندگی بهتر، احترام بیشتر، آرامش بیشتر .

سرم رو تکیون دادم.

-هیچ کدوم رو ندارم به درک ! همه چی بدتر شده. تو زندگی با حامد کسی بهم بی احترامی نمی کرد، برادرش از گل کمتر بهم نمی گفت. پدر و مادرش برام ارزش قائل بودن. فقط یه حامد بود که احساس می کردم که نسبت به وجودم بی اهمیته. اونم پشت درهای بسته خونه م.

داد زدم:

-نه تو خیابون؛ کسی نمی گفت که سرگرمی برادرشم، هیچ کس تو محل کارم خفتم نمی کرد تا...

نگاه تلخش بهم اجازه نداد جمله دردناکم رو کامل کنم .

-بقیه دارن با شعور کم خودشون قضاوت می کنن. این حس پشیمونی که دارم، بیشتر از خود پشیمونی داره اذیت می کنه. اینقدر سوختگی عمیق که دیگه درد رو احساس نمی کنم. دردم مرحله ی سوزش رو رد کرده و به عصب هام رسیده. با همه ی اینا من تو رو مقصر نمی دونم. کسی که زیادی به دلش بها بده، باید منتظر پس لرزه های بعدش باشه. تو رو زیادی جدی گرفتم و بزرگت کردم؛ آخرش هم این افراط ها کار دستم داد.

بهش نگاه کردم، دقیقا توی صورتش و دقیق ترش این بود که چشم هاش رو هدف گرفتم:

-هیچ ناراحتی ازت ندارم. اهل این نیستم که کسی رو نفرین کنم. عذاب وجدان نداشته باش. تو هیچ وقت من رو مطمئن نکرده بودی که من احمقانه با بقیه داشتم می جنگیدم. اون روز خیلی برای برادرت شاخه و شونه کشیدم. در صورتی که اون به احمقی که براش شاخه و شونه می کشید، پوزخند می زد. برو سر زندگیت. منم می رم که به حرف مامانم فکر کنم. اصرار داره ازدواج کنم. فهمیدم که حق داره؛ واسه همین می خوام که بهش جدی فکر کنم.

نگاه تیزی بهم کرد و ماشین رو روشن کرد، لبخند روی لبش خشک شده بود.

دستم رو بردم سمت دستگیره ی ماشین تا بازش کنم، قفل بود. بدون اینکه ترس صورتم رو نشون بدم، گفتم:

-در رو باز کن می خوام برم.

مستقیم نگاهم کرد، سنگینی نگاهش باعث شد منم بهش زل بزنم. حرف زد:

-همه ی چیزهایی که می گی درسته و من قبولشون دارم، ارتباطمون اشتباه بود و هر چه قدر هم که تو فداکاری کنی و تموم تقصیرها رو به گردن بگیری، من نمی تونم منکر تقصیرات خودم بشم. هر دو به یه اندازه اشتباه کردیم ولی نمی خوام این دلخوری رو توی نگاهت ببینم. بذار بدون دلخوری از هم جدا بشیم. بریم برای آخرین بار دور بزنیم. قول می دم سریع برسونمت، سر ساعت. تابیدش دلم رو خوش نکرد. بی قرار بودم، بی قرار تر شدم.

جوابی بهش ندادم!

-خواهش می کنم سارا

سکوت دوباره م بهش جرات رفتن داد. راه افتاد. دست برد و ضبط ماشینش رو روشن کرد.

سیاوش همیشه معتقد بود آدم هایی که حرفی برای گفتن به هم ندارن تو ماشین آهنگ گوش می دن. هیچ وقت تو قرار هامون آهنگ نمی داشت. به همون نقطه رسیده بودیم، هیچ حرفی برای گفتن نبود و سکوت بین ما رو آهنگ پر کرد.

کاملا بهش پشت کردم و به سمت شیشه برگشتم. سرم رو به پشتی ماشین تکیه دادم و چشم هام رو بستم؛ خواننده با آرامش خاصی می خوند:

"آغوش تو به غیر من به روی هیچ کی وا نکن

من و از این دلخوشی ها و آرامشم جدا نکن".

می خوند و من گوش می دادم. سیاوش هم حرفی نمی زد و فقط گوش می داد.

خواننده بی ربط با اوضاع الان ما می خوند. ربطی به حال و هوای الان من و سیاوش نداشت.
ما می رفتیم که برای پایان رابطه مون گودبای پارتی بگیریم، اما اون از آغوش و بوسه می خوند.

"نوازش دست های تو، عاده ترکم نمیشه"

کدوم عادت؟ کدوم نوازش؟

هیچ ربطی نداشت، اما عجیب بود. من رو سنگین می کرد. انگار جرم بدنم چند برابر شده. دلم گریه می خواست، نه بی صدا! نه چند تا اشک! بلند بلند و زار زار! پر سروصدا! انگار تازه دردم گرفت. حالا که سیاوش کنارم و در فاصله ی کمی بود، درد به تنم نشست بود! تموم زخم هام در حال سرباز کردن بودن، تموم بغض های فرو خورده م، در حال شورش!
خواننده می خوند:

"فقط تو آغوش خودم دغدغه هات رو جا بذار"

پر از دغدغه بودم. علت تموم دغدغه هام کنارم بود. بیچارگی نبود که دغدغه هام رو تو آغوش کسی جا بذارم که باعث و بانی همون دغدغه ها بود؟

می خوند و من رو غم زده تر از قبل می کرد:

"فقط به من بوسه بزن"

به روح و جسم و تن من"

دست بردم و خاموشش کردم.

مهم نبود متوجه ی تغییر حالتم بشه.

در شرایطی بودم که می تونستم تموم آهنگ های بی ربط و با ربط دنیارو به حال خودم وصل کنم و همراه تک تکشون عزاداری کنم.
سرم رو بلند کردم و تازه متوجه شدم جاده و این فضا برام آشنا نیست. از شهر فومن خارج شده بودیم! آهنگ بد غافلم کرده بود.
سرم گرمش شد. تو جاده ای بودیم

که همه ی تابلوهاش مسیر انزلی رو نشون می دادند. چشم شم هام دقیق تر تابلو ها رو دنبال می کردند؛ درست بود، به سمت انزلی می رفتیم. برگشتم طرفش:

-کجا می ری؟

-می رم سمت انزلی، زود برمی گردیم. فومن رو نمی شناسم.

-به درک، برگرد ببینم. مگه فومن چند تا خیابون داره؟ دور بزن.

شاکلی و حق به جانب نگاهم کرد:

-خوبه خودت می دونی کوچیکه، من کجاش دور بزنم. یه بار که برم و پیام، دوباره برمی گردم سرجام. تابلو می شیم.

بلند داد زدم:

-همین الان برگرد.

جوابم رو نداد. وانمود می کرد اتفاقی نیوفتاده. با یه دستش رانندگی می کرد و دست دیگه ش هم روی پاش بود.

این بار جیغ زدم:

-با توام.

اخم کرد، باز هم بهم نگاه نکرد و بی خیال رانندگی می کرد.

دستم رو روی داشبورد گذاشتم، نیمی از بدنم به سمتش بود. منتظر بودم برگرده، اما بی تفاوت بریدگی رو رد داد و حالا سرعتش رو هم بیشتر کرد، کاری جز جیغ زدن ازم بر نمی اومد.

-من نمی خوام پیام، برگرد.

-تو که اینقدر خوب بلدی جیغ بزنی، چرا بعد اینکه سامان رو دیدی جیغ و داد نکردی؟ اون موقع که باید جیغ بزنی فرار می کنی، می آی شمال، الان هم...

پریدم وسط حرفش:

-اونقدر برام مهم نبود که بازخواست کنم. می رفتی به درک. آدم قحطی نیومده که. نمی خوام باهات جایی پیام.

نمی دونم تاثیر جیغ هام بود و یا چیز دیگه ای، آرام گفت:

-ببین سارا، می ریم سمت اسکله، یه دور می زنیم برت می گردونم.

بی تاب و ناراحت گفتم:

-نمی خوام پیام، نمی فهمی.

سرعت ماشین رو زیادتز کرد:

-می دونی چیه، من هیچی نمی فهمم.

-برگرد سیاوش

-آروم باش، داد نزن. زود برمی گردیم.

سر جام ساکت و پشت بهش نشستم و به بیرون زل زدم.

-سارا؟

می خواست من رو دوباره با صداش، با سارا گفتن هاش اغوا کنه. من رو، من خسته، منی که تحمل به بن بست بی صبری رسیده بود.

نیم نگاهی بهش کردم و سریع دوباره ازش رو گرفتم.

-می گم چرا نمی پرسی که چطوری اومدم فومن؟ آدرس رو از کجا آوردم.

نگاهم هنوز سمت شیشه بود:

-دهن لق تر از لیلا نمی شناسم.

حالا می فهمیدم که چرا دیشب از من برنامه های امروز رو می پرسید.

چرا مدام چکم می کرد.

بهش خرده نمی گیرم، حتما فکر می کرد دیدن سیاوش بهم کمک می کنه.

می خندید، خودش رو نمی دیدم و فقط صدای خنده ش رو می شنیدم.

داخل شهر انزلی بودیم.

پرسید:

-بریم قایق سوار شیم؟

نگاهم باهاش قهر بود. دلخور بود و اون فقط صدام رو می شنید. صورتم سمت بیرون بود، جوابش رو دادم، یه جواب مسخره:

-تو ظل آفتاب چجوری بریم قایق سواری؟

خندید:

-عیبی نداره برنزه می شی.

هر چی که می رفتیم جاده خلوت تر می شد. واقعا می رفت که قایق سوار شیم.

-این وقت سال کسی نمی ذاره قایق سوار شیم. منم از قایق سواری خوشم نمی آد.

مجبور بودم نگاهش کنم، عین خیالش نبود. نمی تونستم بهش نگاه کنم و بی تفاوت بمونم. از من بر نمی اومد. ضعف بزرگی بود، ولی بود! انکارش فایده ای نداشت. نمی تونستم نسبت بهش هر چند ساختگی بی تفاوت باشم. حقیقت بود، هر چند تلخ! دلم بهونه گیری می کرد، اومدن سیاوش دوباره شجاعش کرده بود. داشتم ادبش می کردم. داشتم تربیتش می کردم. بی موقع اومدن سیاوش همه چیز رو خراب کرد. تموم رشته هام رو پنبه کرد!

-من یه جایی رو می شناسم که آشناست، اجازه می ده قایق سواری کنیم.

به لج بازیم ادامه دادم:

-من سوار نمی شم.

دیگه دور و برمون خلوت نبود، خالی بود هیچ کس نبود. یه خیابون تنگ و دراز بود که انتهایش رو نمی دیدم. هوا هم مه آلودتر از خود شهر بود. جنگل دو طرف خیابون، بهم حس ترس می داد. وسط های جاده پیچید و وارد یه فرعی شد. یه جاده ی خاکی.

ترسم بیشتر شد. سر جام سفت و سخت نشسته بودم. به سیاوش اعتماد داشتم، اما تجربه ثابت کرده که خیلی هم نمی شناختمش. ماشین رو نگه داشت و پیاده شد. به جلو نگاه کرد یه پل بتونی بود که ماشین از روش نمی تونست رد شه. عرضش کمتر از ماشین شاسی بلند سیاوش بود.

در ماشین سمت من رو باز کرد:

-پیاده شو

-من سردمه.

لبخند زد، بهونه ام زیادی بهونه بود!

-هر وقت خواستی ژاکتم رو می دم بپوشی. نترس بیا پایین.

هیچ کس نبود، پس آشنایی که می گفتم، کجا بود؟

پیاده شدم و دزدگیر ماشین رو زد.

منتظرم بود تا باهاش هم قدم شم.

می دونست می ترسم. با تفریح به من و ترسم نگاه می کرد. جلوتر از من قدم برداشت، من هم با کمی فاصله پشت سرش بودم. به عقب برگشت و نگاهی به سر تا پام کرد:

-بافتت هم کوتاهه و هم تنگ.

بهش اخم کردم:

-به تو ربطی نداره!

دوباره به راهش ادامه داد. به پل رسید و ایستاد تا من بهش برسم.

منم ایستادم. می ترسیدم جلوتر ازش برم. اینجوری احساس می کردم به اوضاع مسلط ترم.

دست هاش تو جیب شلوارش بود:

-بیا با هم بریم.

به پل اشاره کردم و گفتم:

-اول تو برو.

ابروهاش رو توی هم کرد:

-واسه چی ازم می ترسی؟

جوابش رو با یه سوال دادم:

-اینجا کجاست؟

بالحنی مسخره گفت:

-مقر خون آشام ها، منم رئیسشونم.

معلوم نیست اینجا کجاست؟

سریع تر از چند دقیقه پیش قدم برمی داشت.

از پل رد شدم. بعد پل جاده گلی بود. رفتن با کالج برام سخت بود. چند قدمی از من فاصله داشت. برگشت عقب و وقتی دید سرجام موندم و حرکتی نمی کنم، نگاهی به کفش هام کرد:

- حداقل کفش های پدر مادر دارت رو می پوشیدی.

دو طرف جاده ی گلی، علف های خشک و بوته های تمشک بود .

بهشون اشاره کرد و گفت:

-از روی علف ها بیا.

حرفش رو گوش کردم. آرام آرام پا روی علف ها گذاشتم و به سمتش رفتم. مثل اینکه عصبانیتش خوابیده بود، قدم های آرام برمی داشت. دیگه دقیقاً پشتش بودم. از پشت بهش نگاه کردم. لباس هاش مثل من لباس های گرمی نبود.

یه رودخونه ی بزرگ بود که انگار به یه رود بزرگتر وصل می شد، دوتا قایق موتوری هم کنار یه پل چوبی بود.

نگاهم رو به اطرافش انداختم. یه کلبه ی کوچیک چوبی هم کمی عقب تر از رودخونه بود. سیاوش به طرف کلبه رفت و درش رو زد.

یه پیرمرد که کلاه بافتنی سیاه روی سرش و بادگیر مشکی هم پوشیده بود، بیرون اومد.

از حضورش خوشحال شدم. از اینکه توی این برهوت کسی به جز من و سیاوش بود خوشحال شدم.

سیاوش باهاش دست داد. من هم به پیرمرد سلام گفتم. برام سر تکون داد.

من کمی از شون دور بودم. پیرمرد به سمت قایق رفت و باهاش ور رفت. سرش رو بلند کرد و با صدای بلند رو به کلبه "عباس عباس" می گفت.

مثل اینکه یه نفر دیگه هم داخل کلبه بود.

به سمت سیاوش برگشتم، پشت به کلبه و رودخونه ایستاده بود و بهم نگاه می کرد. وقتی نگاه من رو دید، گفت:

-تا حالا قایق سوار شدی؟

من از سرما و ترس می لرزیدم اون شوخیش گرفته بود:

-نه تا حالا سوار نشدم، اصلا قایق چی هست؟

خنده ش گرفت:

-شدی مثل اون اول ها، اون روز جلوی در خونه ی سامان رو یادته؟ رسماً داشتی سامان رو تهدید می کردی که مواظب مریم باشه.

نگاهم دوباره به کلبه افتاد، یه نفر بیرون اومد، یه پسر جوون بین بیست تا بیست و پنج. سوار قایق شد و پیرمرد از قایق بیرون اومد. یه نفر دیگه قرار بود با ما سوار قایق بشه و این باعث می شد پاهام برای رفتن سست بشه.

سیاوش جلو اومد و دقیقاً رو به روم ایستاد، طوری که دیگه به کلبه و قایق دید نداشتم، فاصله مون هم کم بود، آروم گفت:

-ترسیدی، این فقط یه پایانه. می خوام یه پایان فوق العاده برات بسازم.

چشم هامون روی هم بود فقط طبیعت پلک زدن بود که لحظه ای جدایی چند صدم ثانیه ای بین ما می انداخت.

با لحنی آروم ادامه داد:

-همه چیز این پنج روز رو فراموش کن، فکر کن قبل این پنج روزه و ما قراره سوار قایق بشیم.

آروم تر از خودش گفتم:

یعنی بشم اون احمق پنج روز گذشته.

لب هاش به علامت ناراضی بودن کش اومد:

-از من نترس، آگه تو این چند ماه هر چه قدر هم که برات ناشناس مونده باشم، این رو می دونی که آدم ترسناکی نیستم.

از چشم هاش اعتماد مستقیم به قلبم نشست.

دوشادوشش راه افتادم و سوار قایق شدم. کیفم رو محکم تو دست گرفتم و در انتهای قایق نشستم. هنوز قدرت از خود بیخود کردن من رو داشت. این همون قسمت تاسف آور وجود من بود.

صدای قایق موتوری و حرکتش باعث شد ترس شکل واضح تری برام بگیره.

دوباره به سیاوش نگاه کردم و دوباره ترس هام شکست خوردند. نگاهش جادوگری بود که ترس هام رو جادو می کرد.

رو به من و پشت به عباس نشسته بود. جلوتر اومد و بهم لبخند زد.

با لبخندش آروم می شدم. قایق از پیچ رودخونه گذشت و کلبه و پیرمرد ناپدید شدند. سرم رو پایین گرفتم و به آب زل زدم. قایق آروم می رفت. چند باری که سوار قایق شده بودم، سرعتش بیشتر از این بود.

عباس پشتش به ما بود.

سیاوش هم فقط و فقط به من نگاه می کرد، دوباره خودش رو بهم نزدیک تر کرد و پاهاش رو جمع کرد تا بهم نخوره. آگه پاهاش رو دراز می کرد به پاهام می خورد.

-به لباسم نگاهی کرد و گفت:

-سردت نیست؟

بدون اینکه نگاه از آب بگیرم، سرم رو براش تکون دادم.

دستم رو داخل آب بردم. بی نهایت سرد بود. سرمای آب از دستم به کل بدنم منتقل شد. پشیمون شدم برای اینکه لباس گرم نپوشیدم.

دستم رو از آب بیرون کشیدم، قرمز شده بود. به زیر بغلم بردم تا گرم بشه.

قایق کمی سرعت گرفت. سیاوش صدام زد:

-سارا، سرده، نه؟

نمی تونستم بگم نه، معلوم بود سردهم.

-نباید دستت رو توی آب می کردی.

سرش رو پایین آورد و گفت:

-دستت رو بده به من

با تعجب نگاهش کردم. دوباره تکرار کرد. محکم تر تکرار کرد .

دست رو به عقب بردم، هر دو دستم رو.

بعد هم زیر نظرش گرفتم.

-چرا دست هات رو قايم کردی.

چشمکی زد و گفت:

-بده دستت رو تا گرمش کنم.

دستش رو به طرفم دراز کرد. از کارش مطمئن بود.

-بده دیگه.

میخکوب صورتش بودم. دستش رو بالا آورد و گفت:

-دست من خیلی گرمه.

مات شده بودم، اولش فکر می کردم شوخیه اما اصرارش باعث شد چهار زانو بشینم و دست هام رو از دسترسش بیشتر دور کنم.

نزدیک تر شد و من هم به پشتش نگاه کردم. عباس انگار کر و کور بود. بهمون حتی یه نگاه کوتاه هم نمی کرد.

نمی دونستم بهش چی بگم تا بره عقب تر:

-گناهه ! دستت رو ببر اون ور. اصلا من دیگه سر دم نیست. می دارم تو جیب خودم.

بافت من جیب نداشت!

خودش رو کنترل می کرد که نخنده:

-گناه داره؟ یعنی الان من شیطونم؟ آگه این آقا شیطونه بگه که تو اولین دختری هستی که می خواد دستت رو تو دستش بگیره، وسوسه نمی شی؟

"وسوسه" برام کلمه ی غریبی نبود. بارها و بارها وسوسه شده بودم. وسوسه های عجیب و غریب، که وسوسه گرفتن دستش کوچک ترین وسوسه ها بود.

وسوسه هام بزرگ تر بود. وسوسه هایی که جلوی آینه ی اتاقم می ایستادم و یک به یک با خودم تو آینه مرور می کردم.

وسوسه ی اینکه تو موهام دست کنه!

وسوسه ی اینکه نه فقط دماغم، بلکه تموم وجودم بوی توت فرنگی رو حس کنه.

دستم رو که سخت به پشت در هم قفلشون کرده بودم، کمی شل کردم:

-بهتره که این آقا شیطونه این امتیازش رو از دست نده، تا بعدها بتونه باهاش پز بده. بهش بنازه.

من از عباس، پسری که پشت به ما کنترل قایق رو داشت خجالت می کشیدم، اما سیاوش هر بار بلندتر تکرار می کرد.

-سارا دستت رو بده به من.

به خدا که فرق داشت ! این طور گفتن کجا و اون طور توی پارک گفتن کجا؟

به ظاهر یه جمله بود، اما تفاوت از زمین تا آسمون بود ! مصمم بود به خواسته اش برسه، اما من نه:

-بهتره که دستم رو نگیری، خیلی امتیاز مثبتی داری. می تونی بعدها خیلی بهش افتخار کنی، همه ی زن ها بدون استثناء از شنیدن این حرف خوشحال میشن و ذوق می کنن .

سر برگردوندم، بدون نگاه بهش، گفتم:

-الان این ویژگی تو بیشتر شوخیه، کسی دیگه اهمیت نمی ده که آگه مهمه یه زن تجربه ی اولش باشه، همون قدر هم مهمه که مرد هم پاش رو کج نذاره. مطمئن باش دختری که از تو این حرف رو بشنوه فکر می کنه خوشبخت ترین دختر روی زمینه. آخر کاری خرابش نکن. نذار این پایان باعث افسوست بشه.

به طعنه اضافه کردم:

-من خوشم نمی آد لکه ی سیاه این همه پاکی و معصومیت تو باشم.

تو صورتم دنبال چی می گشت، نمی دونستم. حدس های متفاوتی براش داشتم. میخ صورتم بود، جدی پرسید:

-اگه برای زن ها جالبه و ذوق می کنن، چرا پس برای تو جالب نیست؟

من قوی شده بودم، اونقدر قوی که می تونستم جلوی تموم بغض هام رو بگیرم. در نطفه خفه شون کنم. دست هم رو از حصار هم نجات دادم و کنارم انداختم. برای من از تموم مردهایی که می شناختم جذاب تر بود!

نمی شد هم جلوی بغض هات رو بگیری و هم دست هات:

-فراموش کردی من و تو کی هستیم؟ دو تا آدم اشتباهی که سر راه هم قرار گرفتیم یا شاید هم دوتا مسافر که قرار بود تا یه مسیری رو با هم باشیم نه کل مسیر.

دستم رو بالا آوردم. به دور و برم اشاره کردم. به رودخونه، به جنگل و قایق مون:

-اینجا خط پایانه، واقعا ویوی خوبی داره، کمی هم رمانتیکه، چی از این بهتر؟چی می تو...

حرف تو گلوم تیکه پاره شد، سیاوش با یه حرکت سریع، دستم رو گرفت:

-بده ببینم.

دستش روی مچ دستم بود. دستش روی بافت و دور مچ حلقه شد. تماس مستقیم با دستم نداشت، نا آرام گفتم:

-ول کن دستم رو

چشم هامون همدیگه رو تعقیب می کردند.

دستش رو آرام از مچ پایین آورد و حالا دستش پشت دستم بود، بدون هیچ واسطه ای دستم رو لمس می کرد. چشم از چشمش گرفتم. سردبود، اما گرما گرما به وجودم سرازیر می شد.

نوازش دست هات آرامشی داره عجیب!

شروع می شه و تموم می کنه همه ی دلواپسی هام رو.

سرم رو پایین انداختم. دستش روی پشت دستم بود، با یه حرکت چرخشی، کف دستم تو دستش قرار گرفت و تموم دستم تو دست های مردونه ش رفت.

بهش نگاه نمی کردم، اما دست هامون رو میدیدم. تو بهترین زاویه. ترکیبی بی نهایت زیبا.

سیاوش رو نمی دیدم، اما بیشتر از قبل می خواستمش .

خیلی راحت می تونستم موقع چرخش دستم رو ازتوی دستش با یه حرکت بیرون بکشم .

نتونستم!

نخواستم!

حالم بد بود. ضربان قلبم ریتم تندتری گرفت. این پایان بود؟ یا به آغاز دیگه برای دیوونه شدنم؟

چی شبیه تموم شدن بود؟ دست های توی هم قفل شدمون؟

دستم تو دستش و بین زمین و هوا بود.

پاش رو تکیه گاه دستش کرد. دستم توی دستش و روی پاش بود. نگاهم از روی دست هامون تا صورتش کش اومد. دستم رو فشار داد و لبخند زد:

-دیدنی کاری نداشت.

نگاهش کردم، تا ندون هام رو که روی هم آروم نمی گرفتند ببینم. تا لرزش بدنم رو حس کنه و بعد بگه " کاری نداشت"

می شد تموم لرزش هام رو گردن سرما انداخت، اما این عادلانه نبود!

گرمای دستم هر لحظه اوج می گرفت .

من می لرزیدم، من از گرما می لرزیدم!

تعجب کرد، لبخند از روی لبش پر کشید:

-چرا می لرزی سارا؟

-خواهش می کنم بریم.

نمی خواستم بگم خواهش می کنم دستم رو ول کن.

کی بی تجربه بود، من یا سیاوش؟

کی می تونسست بگه تجربه یعنی چی؟

تا زمانی که با محبت لمس نمی، با محبت بوسیده نمی، همیشه بی تجربه ای. حتی اگه هزار سال از عمرت بگذره .

من بی تجربه بودم .

اون که دستم رو گرفته بود و خوشحال می خندید.

و نمی لرزید!

و حواسش جمع بود!

و دستم رو فشار می داد!

من بی تجربه بودم، من مثل دختری نابالغ که لمس شده و حالا حیا بیچاره ش کرده، می لرزیدم.

سیاوش به عقب برگشت:

-عباس میشه دور بزنی، دیگه کافیه.

عباس با تعجب سر تکون داد و دور زد.

راضی به جدایی دست هامون نبود.

با دست آزادش دگمه های ژاکتش رو باز کرد.

حواسم جمع شد، محکم گفتم:

-درش نیار، من نمی پوشمش.

پوشیدن ژاکتش که حتما بوی توت فرنگی رو از سیاوش به ارث داشت، فقط باعث لرزش بیشترم می شد.

پشیمون شد، اما گفت:

-اون یکی دستت رو هم بده.

وسوسه جایی درست در حوالی من می گشت، خیلی نزدیک. نزدیک تر هم می شد وقتی که به سیاوش نگاه می کردم.

دستم رو بهش دادم و حالا هر دو دستم تو حصار دست هاش بود.

حال من دست خودم نبود. این لحظه رو دوست داشتم. دست هاش رو دوست داشتم. نگاه کردن بهش رو دوست داشتم.

بهش نگاه کردم، اونم خودش نبود و بین دست های قفل شدمون حل شده بود .

تجربه کردن یه تجربه ی لذت بخش بود.

بهم لبخند زد و لبخند زدم .

تند تند دستم رو فشار می داد.

وبعد هم به دست هامون نگاه می کرد.

"نوازش دست های تو عادتت ترکم نمیشه"

با خودم چه می کردم؟ فکر بعدش رو چرا نمی کردم؟

چرا دنبال غلط و درست نبودم؟

چرا هیجان داشتم؟

دیروز و عذاب هاش کجا و امروز کجا؟

سیاوش صدام زد:

-سارا؟

کاش همیشه اینجوری سارا می گفت!

سارا گفتنش معمولی نبود .

خودم رو وقتی اینطوری صدام می کرد دوست داشتم.

نگاهش کردم، دیگه نمی لرزیدم.

-الان می ریم تو ماشین گرم می شی.

سرم رو تکون دادم.

دلم جایی رو می خواست که دغدغه هام رو جا بذارم و اون قطعا ماشین نبود.

نفهمیدم کی به پل چوبی نزدیک شدیم!

چون غرق شده بودم.

غرق دست های قفل شدمون!

تو نگاه پر حس سیاوش!

توی این لحظات غرق شدم.

رو به من گفت:

-برام سخت ترین کار دنیااست که دست هات رو بهت پس بدم.

به کلبه اشاره کرد:

بعد اینکه کلبه رو رد کردیم دوباره باید بهم پس بدی.

دست هام رو کشیدم، ول نکرد و سفت تر گرفت.

با لبخند گفت:

-یه چند ثانیه ای وقت داریم.

چند ثانیه تموم شد و قایق کنار پل چوبی ایستاد.

کمی مکث و بعد دستم رو ول کرد.

از جام بلند شدم. دستم رو روی پل گذاشتم و تا خواستم برم بالا دستم رو گرفت و کمکم کرد. روی پل بودم و سیاوش داخل قایق. دستش رو تا آستین داخل آب کرد. از کارش تعجب کردم. وقتی نگاه من رو دید، گفت:

-می خواستم ببینم چه قدر سرده، آستینم رو خیس کردم.

چشمک زد:

-حواس نمی داری واسه م.

از عباس که ظاهرا مشغول قایق بود خجالت می کشیدم.

بهش پشت کردم و به سمت جاده ی گلی رفتم.

صدای خداحافظی سیاوش می اومد. من نه از عباس تشکر کردم و نه خداحافظی. حرف زدن یادم رفته بود. هنوز منگ بودم. خودش رو بهم رسوند. نگاهم به آستین خیس ژاکتش افتاد، نگران شدم. نگرانی هایی شبیه نگرانی های مادرانه:

-ژاکت رو دربیار، خیس.

ژاکت رو درآورد. آستین تیشرت آستین بلند سورمه ایش هم خیس بود.

ژاکت رو تو همون دستی که آستینش خیس بود گرفت، بهم نزدیک شد و دوباره دستم به دستش دعوت شد.

دست هاش حالا برام آشنا شده بودند. دیگه نمی لرزیدم ولی پر از حس بودم.

من، خودخواهانه، سهم بیشتری از گرمای وجود سیاوش می خواستم. نیازهای زنانه م نبود. نیازهای روح عاصی م بود.

دستم توی دستش بود و با هم از روی علف و بوته های خشک تمشک می گذشتیم. راه نمی رفتم، توی آسمون ها پرواز می کردم.

هر دو آرام، هر دو ساکت، کار شاقی کرده بودیم؛ از آرام آرام شکستن بایدها، اون احتیاط های قبل، به به سیم آخر زدن رسیده بودیم.

سیاوش، سیاوش قبل نبود! گرفتن دستم برای اون همون نیایدهایی بود که حالا به شبه ازش گذشته بود!

جلوی ماشین بودیم، بهم نگاه می کرد و منتظر بود منم نگاهم رو از دار و درخت ها بگیرم و بهش بدم. سخت بود خیلی سخت، که همه دستت توی دستش باشه و همه چشمت در چشمش.

-سارا، لباسم خیس شده. باید برم خونه لباس هام رو عوض کنم.

با تعجب گفتم:

-خونه؟

با حالتی کلافه گفت:

-آره، ویلامون. همین نزدیکیاست. بریم لباس بپوشم بعد می رسونمت.

نگاهی به آستین خیسش انداختم و بعد آرام "باشه" گفتم.

خوشحال "ممنونم" گفتم.

دستم رو ول کرد و سوار شد. من هم سوار شدم.

ماشین گرم بود. سیاوش هم دور زد و با سرعت تموم حرکت کرد.

حال و هوام، همون حال و هوای قبل شده بود. همه ی تصمیمات قاطعی که در رابطه با سیاوش گرفته بودم، پرید.

سیاوش مثل کسی که انگار دنبالش کردند رانندگی می کرد، تند و با نگاه های مداوم به آینه های جلو و بغل ماشین.

عجله داشت، منم موافق این عجله ش بودم چون که تا همین الانش هم برای برگشتن دیر شده بود. به روبروم زل زده بودم، ساعت چهار بود اما هوا رو به تاریکی می رفت، وارد شهر انزلی شدیم، سیاوش یکی از خیابون فرعی که خیلی عریض بود رو پایین رفت. دو طرف خیابون با درخت های بید مجنون و کاج به ترتیب پر شده بود. خونه ها هم اکثرا ویلایی و شبیه هم بودند. نمای بیشترشون هم سنگ سفید و سقف شیب دار رنگی رنگی. این یک دست بودن خیلی منظره ی جالبی ایجاد می کرد.

سیاوش داخل کوچه ای شد که بن بست بود و فقط یه ویلا به همون سبک ویلاهای سر خیابون خودنمایی می کرد. ویلایی که دو طبقه بود و دو تا در قهوه ای سوخته یکی برای ورود ماشین و یکی برای ورود افراد داشت.

-سارا؟

-با صدای سیاوش به طرفش برگشتم:

-محو اطرافت شدیا

بهش لبخند زدم. ادامه داد:

-چقدر ساکتی، پس کو اون سارا که مخ آدم رو می خورد؟

با گفتن این حرف ماشین رو نگه داشت و پیاده شد.

به طرف در رفت و در بزرگ رو باز کرد.

دوباره به سمت ماشین برگشت و خواست سوار بشه، که بهش گفتم:

-نمی خواد ماشین رو ببری تو، من توی ماشین می مونم، برو لباست رو عوض کن بیا.

باشنیدن حرفم سریع سوار شد و بعد دستش رو روی فرمون گذاشت و بهم نگاه کرد، منم نگاهش کردم:

-چیزی شده؟

برگشت و ماشین رو روشن کرد و دوباره نیم نگاهی بهم کرد:

-بریم تو، تا من لباس بپوشم طول می کشه.

این رو گفت و وارد حیاط بزرگ ویلاشون شد.

وقت داشتم که بعدا به حیاط شون نگاه کنم واسه همین به طرفش برگشتم:

-عیبی نداره برو، من توی ماشین می مونم.

چیزی نگفت .

از در که وارد می شدم دو طرف حیاط گل و درخت بود و بعد اون حیاط گرد می شد و فقط یه کاج وسط حیاط بود. سیاوش ماشین رو نرسیده به گردی حیاط پارک کرد.

پیاده شد و ماشین رو دور زد و در سمت من رو باز کرد:

-پیاده شو بیا تو، منم سریع آماده میشم. یه چایی هم می خوریم که گرم شیم.

-ممنون، همین جا خوبه.

کیف که روی پام افتاده بود رو برداشت و عصبی و شاکی گفت :

-بیا پایین با من تعارف تیکه پاره نکن سارا.

این چه خواسته ای بود که از من داشت، من که نمی تونستم باهاش برم توی خونه!

با تعجب نگاهش کردم تا بفهمه که نمی شه با هم بریم تو.

محلی به نگاهم نداشت و بازوم رو گرفت.

سریع برگشتم و به دستش که روی بازوم بود نگاه کردم، خنده ش گرفت ولی دستش رو برنداشت و من رو به طرف پایین کشید. پایین رفتم و خودم رو عقب کشیدم. مجبور شد دستش رو برداره.

کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-برو بپوش، من دیرم شده. مامان بزرگم نگران می شه.

خودش رو بهم نزدیک کرد:

-این چه کاریه؟ اینجا منتظر بمونی با تو خونه چه فرقی داره؟ داشتی از سرما می لرزیدی، من تا لباس بپوشم چایی هم آماده شده، زود می خوریم می ریم.

مگه به لباس عوض کردن چه قدر زمان می برد؟ من مگه می تونستم پیام تو خونه ای که تنها خودمون باشیم وبعد باهاش چایی بخورم. سعی کردم قانعش کنم:

-درست نیست ما با هم بریم خونه، تنها هستیم.

سریع جوابم رو با مسخره داد:

-آهان همین رو بگو. می خوام برم از سر خیابون یکی رو بیارم؟

سرم رو به طرف دیگه ای گرفتم تا جوابش رو ندم.

-اصلا می دونی چیه، اگه نیای تو تا فردا هم تو حیاط بمونیم من راه نمی افتم برم.

زود بهش نگاه کردم و گفتم:

-باشه منم همین الان می رم سر خیابون یه ماشین می گیرم میرم.

تا خواستم بچرخم و به طرف در برم دوباره بازوم رو گرفت:

-تو هنوز یاد نگرفتی که نباید بترسی؟ بریم تو باهات حرف دارم.

آروم و با صدایی که کمی دورگه شده بود گفتم:

-حرفت رو می تونی تو ماشین هم بزنی، مسئله تو نیستی، درست نیست بریم تو خونه.

آروم شد و آروم تر گفت:

-فعلا اینجا کسی نیست که راجع به درست یا غلط بودن کارمون حرفی بزنه. از نظر من هم چیز نادرستی وجود نداره.

این همون آدمی بود که سامان می گفت چهار چوب مشخصی داره و خارج از اون عمل نمی کنه.

یه قسمت از وجودم دلش جنگ با سامان رو می خواست. دوست داشتم بدونه که برادرش من رو به ویلاش دعوت می کنه و از نظرش این کار نادرست هم نیست!

بهش نگاه کردم و گفتم:

-دستم رو ول کن می آم.

ابروش رو بالا و همزمان سرش رو هم تکون داد و به شوخی گفت:

-فرار که نمی کنی؟

دستش رو برداشت و تعارف کرد و با دست هاش راه رو نشونم داد.

هم قدم باهاش رفتم.

سه تا پله رو بالا رفتم تا به در ساختمون رسیدیم، در رو باز گذاشت و خواست اول من داخل بشم. داخل شدم و نگاه سرسری به دور و برم انداختم و به عقب برگشتم، خودش هم داخل شده و کلید رو روی در گذاشت.

فضای خونه نیمه تاریک بود. کلید بغل در رو زد و کل سالن روشن شد، بعد هم به طرف آشپزخونه رفت و لامپ اونجا رو هم روشن کرد.

همون طور سر جام ایستاده بودم و سالن رو نگاه می کردم. نمی تونستم قدم از قدم بردارم. توی آشپزخونه پشت به من فندک گاز رو زد.

نگاهم رو ازش گرفتم و کل سالن رو دید زدم محوطه ی سالن دو قسمتی بود. یه قسمت آشپزخونه ی باز و سالنی بود که یه دست مبل سلطنتی آبی و طلایی به شکل مرتبی چیده شده بود و انتهای سالن هم یه تلویزیون ال سی دی بود. قسمت بعد هم یه پله پایین تر بود که شومینه ای وسطش و دقیقا رو به آشپزخونه و مجسمه و گلدون های مصنوعی در گوشه کنارش چیده شده بود. پله ای مارپیچ هم که من از اینجا فقط نصفش رو می دیدم در آخر و دور از دید این طرف سالن بود و به طبقه ی دوم راه داشت. کف سالن پارکت بود و یه پنجره این طرف و دوتای دیگه در دو طرف شومینه بودند.

سیاوش از آشپزخونه بیرون اومد، از جام تکون نخوردم و فقط سرم رو به طرفش برگردوندم.

بهش نگاه پر از تعجبی انداخت و گفت:

-می خوای همین طوری همین جا بمونی، برو روی مبل بشین.

نزدیک در بودن بهم آرامش می داد اگه می رفتم روی مبل می نشستم کلی از در دور می شدم.

از جام تکون نخوردم.

دوباره با خنده گفت:

-ای بابا ! چرا مثل منگا نگاه می کنی؟ برو بشین من برم بالا لباسم رو عوض کنم بیام چایی بخوریم.

قصد رفتن به طرف بالا رو کرد و از کنارم رد شد. یه پله ای که بین دو سالن فاصله می انداخت رو پایین رفت و به سمت برگشت. منتظر بود برم رو مبل بشینم. به طرف مبل رفتم و روی اولین مبل که یه مبل سه نفره بود نشستم. همون جا ایستاده بود و تماشام می

کرد. توجهی بهش نکردم و دو طرف بافتم رو که با نشستم بالا رفته گرفتم و به هم نزدیک کردم. بهش نگاه کردم و سعی کردم شکل
یه آدم آروم رو بگیرم. لبخندی ساختگی هم گوشه ی لبم نشوندم:

-چرا نمی ری بالا لباست رو عوض کنی؟

خندید و یه پاش رو، روی تک پله ی سالن گذاشت:

-یه پیشنهاد برات دارم.

پیشنهاد!

با دیدن پاش که روی پله گذاشته بود و قصد رفتن نداشت، به قدر کافی با ترس و استرس همراه و همنشین بودم و حالا صحبت پیشنهاد
می کرد ! نمی دونستم چه شکلی شدم که سیاوش بهم زل زده و لبخند می زد؟ عکس العمل هام دست خودم نبود، دست بردم و موهام
رو داخل شالم هل دادم، بعد هم جمع تر نشستم. اون یکی پاش رو هم این طرف گذاشت و بالا اومد. خوشم نیومد. انگار به محدوده ی
ممنوعه ی من وارد شده.

نزدیک شد و روبروم و پشت به در ورودی ایستاد. نمی دونستم چرا با وجود آستین خییش، نمی رفت بالا تا لباس هاش رو عوض
کنه. اسمم رو صدا زد و گفت:

-نمی پرسی پیشنهادم چیه؟

راه گلوم بسته شده بود، به زور کلمه ی

"بگو" رو هجی کردم.

-می گم من امشب می خوام برگردم تهران. تو یه زنگ به مامان بزرگت بزن بگو امشب می ری تهران، الان هم تو بازاری می
خوای خرید کنی. منم برم یه ساعت بخوابم، صبح که رسیدم نشد خوب بخوابم؛ بعد هم تو رو می رسونم، جمع و جور کن با هم بریم
تهران، باشه؟

اعصابم خرد شد، معلوم نبود چی می گه؟

-من به اندازه ی کافی به بقیه دروغ گفتم، دیگه نخواه که به مامان بزرگم دروغ بگم. بعد هم مثل اینکه یادت رفته، قرار بود این
آخرین باریه که هم رو ببینیم. دلیلی نداره باهات بیام تهران، می خوام یه چند وقتی اینجا بمونم، بعدش می خوام برای زندگیم
تصمیمات جدی بگیرم. الان حوصله ی تهران رفتن رو ندارم.

تموم حالت صورتش تغییر کرد. یه باره جدی گفت :

-پس من برم بالا لباس بپوشم تا تو رو برسونم؟

با سر تاییدش کردم.

-بعد هم شب تنها خودم برم تهران؟

سوال هاش غیر عادی بود، به من ربطی نداشت که می خواد بره تهران، هر چند دلم بعد تماس دستش، بازی جدیدی رو شروع کرده
بود.

جوابی به این سوالش ندادم.

-با توام سارا؟

صدام رو کمی بلند کردم، حالا استرس کمتری داشتم:

-بس کن سیاوش، اولش گفتم بیا سوار ماشینم شو حرف بزنیم. نشستیم تو ماشین، گفتم بریم بگردیم، یهو سر از انزلی در آوردیم. بعد هم می گوی برم خونه لباس عوض کنم، الان هم که می خوام باهات بیام تهران! هر دقیقه به چیز می خوام، تکلیفت با خودت معلوم نیست برو لباس رو عوض کن می خوام برم. اگه تا پنج دقیقه دیگه نیای من خودم تنها می رم.

یه قدم به عقب برداشتم:

-نترس، خواسته ی بعدیم اومدن به اتاق خوابم نیست.

گوشام از شنیدن حرفش سوت کشید. از جام سریع بلند شدم. اونم عقب عقب رفت، اون قدر که به در خورد، پشت به در بود و رو به من. من هم یه قدم به جلو برداشتم. دستش رو به پشت برد و با کلید روی در ور رفت. بعد هم دستش رو جلو آورد و کلید توی دستش رو تو هوا گردوند:

-دیگه نمی تونی بری!

به کلید توی دستش نگاه کردم و درحال تجزیه تحلیل حرف و کارش بودم.

چی کار کرد؟ دیگه نمی تونستم برم؟

در رو روی من قفل کرده بود، این کارش رو باور نداشتم:

-مسخره بازیا چیه؟

کلید رو توی دستش مشت کرد:

-مسخره بازی؟

-باز کن در رو، می خوام برم.

ابروهاش رو توهم کرد:

-جدا"، خب بیا ازم بگیر.

نمی دونستم چه ش شده؟ به قیافه ی جدیش نمی خورد که قصد شوخی داشته باشه.

یه قدم به عقب برداشتم. ترسیده بودم. این خونه حالا برام شبیه یه کلبه ی وحشت شده بود، سیاوش به خودش حرکتی داد که ناخودآگاه بیشتر ترسیدم و خیلی سریع واکنش نشون دادم و به عقب رفتم. با دیدن این حرکت سر جاش ایستاد و نگاهی به پاهام کرد، عصبی گفت:

-کفتم پات نیست تا باهات حسابم رو برسی، هر چند اون کفشی که تو پوشیدی، کار زیادی از دستش برنمی اومد.

به عقب رفتم و به مبل خوردم، نالیدم:

-چرا اینطوری می کنی، من رو آوردی اینجا، در رو روم قفل کردی چی بشه؟ باز کن در رو.

با گفتن این حرف به پشت مبل رفتم.

پوزخندی زد:

-حالم بد می شه وقتی از من می ترسی!

داد زدم:

-لعنتی، تو در رو قفل کردی. باز کن من برم.

یه قدم جلوتر اومد:

-که می خوای بری تهران و ازدواج کنی؟

که می خوای اینجا بمونی و جدی فکر کنی؟

گریه م گرفت:

-به تو ربطی نداره، آره همه ی این کار هارو می خوام بکنم.

چند قدم برداشت و حالا دقیقا رو به روم اون طرف مبل بود:

-حالا که اینطوری، اینقد اینجا می مونی تا تصمیماتت باب میل من بشه.

کمی از مبل فاصله گرفتم. ترس هیبت عجیبی داشت. سعی کردم آروم باشم و باهانش راه بیام"

-اصلا هر چی تو می گی قبول، فقط در رو باز کن.

لبخند زد:

-اینجوری که نمی شه، تو باید مطمئنم کنی. تو مگه می دونی تصمیم باب میل من چیه؟

جوابش رو ندادم و به آستین های خیسش نگاه کردم. با گریه جیغ زدم:

-نمی دونستم این قدر بی شرفی. گولم زدی تا من رو بکشونی اینجا. دستت رو از قصد داخل آب کردی تا خیس بشه، خیلی هم حواست جمع بود. لعنت بهت سیاوش .

بلندتر جیغ زدم:

-تو رو خدا بذار برم.

گریه امونم رو بریده بود. بین دیوار و مبل گیر کردم. اگه به عقب می رفتم، به بن بست یه دیوار دیگه می خوردم. کلید رو توی جیبش گذاشت.

به این طرف مبل اومد.

پاهام به پارکت چسبید و نتونستم حرکت کنم. دست دراز می کرد می تونست من رو بگیره. با چشم های اشکیم بهش زل زدم. می خواستم ببینم واقعا می تونه مثل بهادری باشه، یا هزاران مرد هرزه ی دیگه؟ تاوانش حتی اگه به تاراج رفتن جسمم بود برام مهم نبود ! اینقدر که این فهمیدن برام مهم بود. ترک خوردن احساسم به سیاوش کارم رو پیش نمی برد باید سیاوش، این بت خود ساخته کاملا برام می شکست. تا باورم بشه!

باورم بشه که بد بودن و بدی چیز عجیبی نیست!

دستش رو روی لبه ی مبل گذاشت، چشم هاش غمگین بودند. دلم می لرزید وقتی چشم هاش این رنگی می شدند.

-سارا، من بی شرفم؟

گریه م شدت گرفت، حق نبود اینجوری نگاهم کنه و این سوال رو بپرسه. یه قدم دیگه جلوتر اومد و خودش رو کمی به سمت خم کرد:

-جوابم رو نمی دی؟ من بی شرفم؟

سرم رو تکون دادم.

برای اینکه تاکید بیشتری کنم، " نه " هم گفتم. با گریه گفتم!

لبخند زد:

-یادته می گفتم: "اگه یه قدم به سمت برداری، هزار قدم به سمتت برمی دارم"

من خیلی قدم برداشتم، تو نمی خوای این یه قدم رو برداری؟

بعد هم به فاصله ی کوتاه بین مون اشاره کرد که حقیقتا هم یه قدم بود.

خواسته ی بزرگی داشت!

رفتن به آغوشش، رویای دور و درازم بود .

رویای که مستم می کرد و بوی توت فرنگی می داد. دوست داشتم از سیایش قیل، از ترس اونی که در رو قفل کرده بود و به هزار و یک بهانه من رو به خونه ش کشیده بود به آغوش این سیایش پناه ببرم. امنیت وجود این سیایش با این چشم های آشنای همیشگی رو می خواستم.

سرم رو پایین انداختم. کاش می شد ایستاده سرجام می نشستم !

جاذبه زمین برام زیادتیر شده بود ولی از جاذبه ی آغوش سیایش بیشتر نبود!

-اگه بخوای این یه قدم رو هم من برمی دارم!

می خواستم، ولی گفتنی نبود. باید می فهمید. باید می فهمید شرمم می شه برم تو آغوشش!

تو آغوشش کشیده نشدم، جلو اومد و من رو در آغوشش گرفت. دست هاش که دور شونه م حلقه شد، شرم من هم رنگ باخت و سرم روی سینه ش قرار گرفت. بلند گریه کردم.

آغوش دست هایی که تو رو در بر می گیره و به خودش فشار می ده نیست. بخشی از آغوش همینه.

در واقع حسیه که مستقیم به قلبت می شینه!

عطریه که آرامش وجودت میشه!

ضربان قلبیه که بوم بومش، ثانیه ها رو از یادت می بره.

بین خواستن و نخواستن، خواستن رو انتخاب کرده بودم. چیزی رو به من تحمیل نکرد، آغوشش رو پیشنهاد داد و من هم نه نگفتم!

دلم اون رو می خواست و از بقیه ی مردها بیزار بود!

من رو تو آغوش فشار می داد. صورتش کج روی سرم بود. نمی دونستم بوی توت فرنگی که روی تن سیاوش بشینه و با تنش همراه بشه، باز تابش این بوی خوب می شه. سینه ی ستبرش جولانگاه من شده بود

و از بوی خویش سرمست می شدم دستم رو نمی تونستم حرکت بدم، تو حصار دست های سیاوش بود اما اگه به میل من بودن، حتما دور کمر سیاوش حلقه می کردم.

کمی حلقه ی دستش رو شل کرد و صدام زد:

-عزیز دلم، گریه ت اذیتم می کنه. نگاه کن.

سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.

دیگه گریه نمی کردم اما خجالت می کشیدم. صورتم پایین تر از صورتش و روبروش بود. سرش رو پایین تر آورد و من ناخودآگاه سرم رو دوباره تو سینه اش پنهون کردم. صدای ریز خنده ش می اومد.

خوشبختی چه قدر خوش رنگ بود !

چه قدر جای خوبیه، آغوش کسی که دوستش داری. موندن سرم تو سینه ش زیادی طول کشیده و اون هم انگار ناراضی نبود. سرم رو بالا گرفتم و بعد در چند صدم ثانیه غافل گیرترین بوسه ی عمرم رو تجربه کردم. تاسرم رو بلند کردم بوسیده شدم. دستم رو سریع بالا گرفتم و خجالت زده روی صورتم گذاشتم، جای بوسه ش رو، روی صورتم لمس کردم و خودم رو از آغوش بیرون کشیدم. این یکی زیادی دور از تصورم بود. کمی عقب رفتم.

به دستم که روی صورتم بود اشاره کرد و گفت:

-اینطوری می شه منکر اتفاقی که افتاده، شد؟ آره؟ دستت رو بذاری روی صورتت، چی می شه؟

پاهام سست شده بود، خجالت می کشیدم و اون هم از نگاه ممتد و خندونش دست بر نمی داشت.

-ببین سارا، من خیلی دوست دارم تو خجالت بکشی و من تماشات کنم، ولی می دونی که زیاد وقت نداریم و باید برسونت. می خوام باهات حرف بزنم.

دستش رو جلو آورد و ساعت روی مچش رو بهم نشون داد. این حرفش بوی اعتماد و اطمینان می داد، می خواست من رو برسونه و نگران دیر کردنم بود. حالا اگه این خونه حتی هیچ دریچه ای برای بیرون رفتن نداشت، من به کنارش موندن راضی بودم. دیگه هیچ در بسته ای که توش من و سیاوش باشیم، من رو نمی ترسوند.

دستم رو گرفت و مبل رو دور زد:

-بشین می خوام باهات حرف های مهمی بزنم.

نشستم و اون هم دقیقا کنارم نشست. پاهاش به پاهام چسبیده بود، کمی پاهام رو جمع کردم. نه حرکتی کرد و نه چیزی گفت. فقط به صورتم نگاه می کرد. من هنوز گیج بوسه ش بودم. هنوز بوی آغوشش واضح تو دماغم می پیچید. اگه دستم رو نمی گرفت تا روی مبل بشینم، مطمئنا هنوز هم سرپا ایستاده بودم. صدای جوشیدن آب می اومد، به بهونه ی جوش اومدن آب به صورتش نگاه کردم. اگه قفل نگاهم رو از روی نگاهش بر نمی داشتم، قطعاً برای این نگاه مهربون ش جون می دادم .

-آب جوش اومده، نمی خوای بری چایی بذاری؟

بدنش رو حرکت داد و به طرفم برگشت. یکی از پاهاش رو جمع کرد و روی مبل گذاشت. دستش رو هم روی مبل انداخت و گفت:

-خانوم خونه تویی، من چایی بذارم؟

نگاهی به دست و بعد آستینش کردم:

-برو لباست رو عوض کن.

-بی خیال، دیگه خشک شده.

صورتش مقابل صورتم بود و من با یادآوری اینکه برای چی دستش رو تو آب گرفتم، خنده م گرفتم. اونم خندید، شاید اونم یاد شاهکارش افتاده بود.

از جاش بلند شد و به آشپزخونه رفت. بعد چند دقیقه برگشت. هنوز چند قدم مونده بود به مبل برسه که یهو سر جاش ایستاد و خیلی کلافه گفت:

-خیلی خسته م سارا.

خجالت کم رنگ شده بود، آرام گفتم:

- من رو که رسوندی، بیا بخواب.

لبخندی زد و اومد کنارم نشست، دقیقاً مثل قبل یه پاش رو تا کرد و روی مبل گذاشت:

-کاش خستگیم برای خواب بود!

مات نگاهش کردم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-برای امروز کلی نقشه کشیدم و برنامه ریختم. برای اینکه ببینمت و حرف هام رو بهت بگم. بشینم برات توضیح بدم چی می خوام؟ چرا اینجام؟ حرف های سامان رو رفع و رجوع کنم و مهم تر از همه ی اینا، خودم رو ثابت کنم؛ بعد که همه چی رو گفتم، تو رو تو آغوشم بگیرم و هم تو آرام بشی و هم خودم؛ اما نتونستم. کار آخر رو اول کردم. بهم زل زد و با لبخند گفت:

-به هر حال بغل کردن تو برنامه هام بود. پنج شش روزه دارم داغون می شم. فقط پاچه می گیرم. مرتب دارم با بقیه می جنگم .

سرش رو به مبل تکیه داده و بهم نگاه می کرد.

ناراحت گفتم:

-سامان چجوری فهمید؟

-ولش کن.

-می خوام بدونم سیاوش، خودت بهش گفتی؟

-نه یکی دیگه بهش گفت.

-کی؟

-می شه بعدا در این مورد صحبت کنیم. من الان فقط می خوام که در مورد خودمون صحبت کنم. وقت زیادی نداریم. بعدا می شینم قشنگ برات توضیح می دم، نمی خوام اعصابم به هم بریزه.

با اینکه برام دوستت مهم بود، اما نمی خواستم برخلاف میلش عمل کنم.

دست دراز کرد و دستم رو توی دستش گرفت:

-سارا من حوصله ی توضیح دادن هیچی رو ندارم، فقط دلم می خواد بشینم نگاهت کنم و باهات چایی بخورم .

-به هر حال باید بهم بگی که چرا اون حرف ها رو به سامان زدی؟

-دستم رو تو دستش فشار داد:

-ببخشید، می دونم خیلی اذیت شدی، منم این چند روز، از اینکه ممکنه چه قدر ناراحت شده باشی، نزدیک بود دیوونه شم. ببین یه موضوعی پیش اومده که من احتیاج داشتم تا سامان خیالش از بابت من جمع بشه تا بتونم خودم تو آرامش اون موضوع رو حل کنم. مجبور شدم اون طوری بهش بگم .

دستم رو که فشار می داد، دلم زیر و رو می شد.

-به هر حال نباید بهش می گفتمی که من چه نقش مزخرفی توز زندگیت دارم. خودش بهت گفت اومده در خونه مون؟

-تو مگه می دونی نقش تو، توی زندگی من چیه؟ بعد هم خود سامان جرات گفتنش رو نداشت. لایلا خانم بهم گفت. البته من سریش بازی درآوردم. رفتم در خونه ش و کلی بد و بیراه شنیدم تا راضی شد بهم کمک کنه .

چشم هام رو ازش دزدیدم.

سیاوش همونی شده بود که من می خواستم.

-سارا من اگه انجام، اگه این همه برنامه ردیف کردم، دلش اینه که تو رو می خوام، برای تموم زندگیم. برای روزهای بعد از اینم. می خوام کنارم باشی، فقط تو.

حرف هاش، اینطور گفتنش ! اینطور خواستنش، دیوونه م می کرد. باور این سیاوش برام مشکل بود و بیشتر شبیه خواب. سیاوشی که از هر چی که مربوط به داشتن یه سرنوشت مشترکه، فراری بود، حالا چشم تو چشم و با فاصله ی کم، بودن من رو در کنارش، برای همه ی عمرش طلب می کرد.

-سیاوش؛ مامانت، سامان و بابات، به این ها فکر کردی. این چند روز با خودم خیلی فکر کردم.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-تو خیلی خوب می دونی که من از خیلی وقت پیش، دوست داشتن تو رو شروع کردم.

ولی فاصله ی بین من و تو زیاده. هر جور که فکر می کنم، می بینم نمی شه. من به درک، تو اذیت میشی. مگه می تونی با همه بجنگی؟ همه رو راضی کنی؟

اشک هام با حرف هام تحریک شدند. صورتم خیس اشک بود. حرف دلم نبود، حرف عقلم بود. دلم کسی رو که با همه وجودش می خواست باید پس می زد. به خاطر مصلحت ها. دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و با دوتا دستم اشک های صورتم رو پاک کردم.

سیاوش پاش رو از روی مبل برداشت و بهم نزدیک شد. کاملاً بهم چسبید. دستش رو دورم انداخت و من رو به خودش فشرد:

-سارا من می تونم با همه بجنگم، همه. ولی دیگه تو هم به همه ی اونایی که قراره باهاشون بجنگم اضافه نشو. خواه که برای بودن با تو با خودتم هم بجنگم. تو باید کاملاً محکم و قاطع کنارم باشی.

بهت گفتم خسته م. اره خیلی خسته م. دوست ندارم برگردم تهران، ولی مجبورم. باید برم و خیلی چیز ها رو روبه راه کنم. تو باید کنارم باشی، باید!

مامانم هم با من، دوست داشتن نقطه ضعفشه. وقتی اوضاع آروم شد، بهش می گم که دوست دارم. دلم می گه راضی نیست که پسرش دور از کسی باشه که دوستش داره. دلم آرامش می خواد، هیچ وقت نداشتمش. تو همه چیز رو در مورد منی دونی. هیچ وقت زندگی آرومی نداشتم. اینا باعث شده پرخاشگر بشم. همیشه بقیه رو از دور و بر خودم فراری دادم. هیچ کس نمی تونه اخلاقم رو تحمل کنه، هر کی هم مونده، صبرش زیاد بوده؛ یکیش تو، خیلی تحملم کردی.

ولی باور کن دست خودم نیست. وقتی فکر و ذهنت آروم نیست، آدم نرمالی نمی شی. من همه ی زندگیم رو با غم و غصه زندگی کردم.

سرم رو که به شونه ش تکیه داده بودم، با گفتن این حرف برداشتم و به صورتش دوختم:

-کدوم غم و غصه؟

بهم لبخند زد، جای لبخند نبود، می خواست فراموش کنم چی شنیدم.

دماغم رو گرفت و گفت:

-اینجوری نگاه نکن. بعداً همه چی رو بهت می گم. فقط دیگه حرف از رفتن و راضی کردن بقیه نزن. باید کنارم باشی.

دماغم رو که گرفت خودم رو ازش دور کردم ولی هنوز دستش دور کمرم بود.

- باشه سارا؟

-فکر کنم من قبلاً جوابت رو داده باشم.

با تعجب گفت:

-قبلاً یعنی کی؟

-خیلی وقت پیش تو ماشینت بهت گفتم.

اینکه اگه یه قدم به سمت برداری، من هزار قدم به سمت برمی دارم. گفتم، دوست داشتن تو دست خودم نیست.

خندید و گفت :

-جواب من هم یادت هست؟

صورتم به خاطر اشک هایی که خشک شده بود کمی چسب ناک بود، اما نمی تونست مانع از لبخند زدنم بشه. با لبخند گفتم:

-خوب یادمه، گفتی که اینا تراوشات یه ذهن خسته ست.

بلند خندید. خیلی برای این خنده بلندش خوشحال بودم. من طاقت غم نگاهش رو نداشتم.

دستش رو از دور کمرم برداشت و گفت:

-نخیر خانم؛ گفتم، اگه یه بار دیگه از این حرف ها بزنی و من دستم بند نباشه، اون وقت خیلی کارها می کنم.

دست هاش رو نشونم داد و با شیطننت گفت:

-می بینی که الان دستم جایی بند نیست.

با دیدن شیطننت عجیب و دور از انتظار چشم هاش، خیز برداشتم که بلند شم، اما خیلی سریع تر از من کمرم رو گرفت و من رو توی بغلش انداخت. پاهام روی مبل بود و سر و بدنم توی آغوشش وروی پاش.

من رو سفت به سینه ش فشار داد و گفت:

-مگه بهت هشدار نداده بودم که نباید توی چشم هام نگاه کنی و از این حرف ها بزنی؟ مگه نگفتم دیوونه می شم و این دیوونگی دست خودم نیست.

سعی کردم خودم رو از دستش نجات بدم و اون هم سفت کمرم رو گرفته بود و به تقلا هام لبخند می زد. صورتش رو پایین آورد و من هم دست هام رو جلوی صورتم گرفتم.

یه دستش رو از دورم آزاد کرد و سعی کرد، دست هام رو از روی صورتم برداره. دست هام رو برداشت، من هم صورتم رو سمت دیگه ای گرفتم. شال از روی سرم افتاده و دور گردنم بود، به نفس نفس افتاده بودم:

-خواهش می کنم ولم کن سیاوش.

صورتش رو پایین تر آورد و نوچ گفت:

-فقط یه بوس دیگه می خوام.

با فاصله ی کمی روی صورتم خم شده بود. آروم لب زدم:

-کارمون درست نیست، برو کنار.

آروم تر از من گفت:

-مگه چیکار می خوام بکنم؟ فقط یه بوسه.

بوسه ی معمولی و روی گونه نمی خواست، این رو تمنای چشم هاش می گفت. دستم رو که به خاطر حواس پرتی سیاوش حالا آزاد بود دوباره روی صورتم گرفتم. صورتش رو از لای انگشت هام می دیدم. بهم زل زده بود و تماشام می کرد:

-خب باید تو راضی باشی دیگه، وقتی نباشی منم دلم نمی خواد. سرش رو پایین آورد و پشت دوتا دست هام که روی صورتم بود، بوسید. با کف دستش هم موهام رو از روی صورتم کنار زد.

من میل داشتم که راضی به کاری باشم که اون می خواد. برام جذاب بود، آغوشش رو دوست داشتم. تمناهایی شبیه تمناهاش داشتم، اما مطمئن بودم بعدش نمی تونم تو آینه به خودم نگاه کنم. گذشتن از بوسه هاش در این لحظه برام سخت ترین کار ممکن بود. مقاومت کردم و نخواستم که بیشتر از این جلو بره. هنوز روی صورتم خم بود و شاید هنوز امید داشت دستم رو از روی صورتم بردارم. با دست فشار بیشتری به صورتم آوردم و اون با این حرکت عقب کشید. کاش درک می کرد که نمی خوام بوسه های پر از حسمون، روش سایه ی گناه باشه.

کاملاً تو آغوش آزاد بودم و حالا فشاری از طرف سیاوش روم برای بودن تو آغوش نبود. کف دستم رو روی کف مبل گذاشتم و از آغوش بیرون اومدم. شالم رو از روی گردنم بالا آوردم و روی سرم کشید. از نگاه کردن بهش و مخصوصاً چشم هاش پرهیز کردم، در حالی که سنگینی نگاهش رو خوب حس می کردم. پاهام رو جمع کردم و بافتم رو مرتب کردم. سیاوش حرکتی کرد و سرش رو روی پام گذاشت. دوباره شوکه م کردم. روی لبش لبخند پر رنگی بود:

-خیلی دوست دارم اینجوری، فقط می خوام چند دقیقه دراز بکشم، همین.

خوشحال بودم که ناراحت نشده و درک می کرد. مامان راست می گفت که کم کم برای هم شیرین می شیم و یه دفعه ای نیست. سیاوش به پسر مجرد بود و خواسته هایی داشت که من باید با سیاست مدیریتش می کردم.

دست هام رو دو طرفم گذاشتم تا باسرش برخورد نداشته باشه.

-سیاوش من اصلاً چایی نخواستم، بلند شو من رو برسون، شب شد.

از روی پام بلند شد و گفت:

-دوست نداری روی پات بخوابم؟

مستقیم نگاهش کردم و با خجالت گفتم:

-فکر می کردم خیلی خوب بدونی که من چی دوست دارم؛ مسئله اینه که من و تو به هم محرم نیستیم. من خوشم نمی آد، ثابت کنم همه ی قضاوت های بیخود بقیه درسته.

جدی و مطمئن گفتم:

-من مشکلی با محرم شدنمون ندارم.

می دونستم منظورش از محرم شدن چیه، ولی خودم رو به اون راه زدم:

-منم مشکلی ندارم، اما تو باید اول با مامانت رو راضی کنی و کلی کار دیگه.

خندید:

-برای عقد حداقل باید یه سال صبر کنیم، هم من برنامه ها جمع و جور شه و هم اوضاع خونه روبه راه شه. شر سامان بخوابه، بعد.

با شیطنت ادامه داد:

-برای من و تو سخته که یه سال منتظر بمونیم. فقط عقد که باعث محرمیت نمیشه، می تونیم صیغه کنیم.

سرش رو آرام از پام جدا کردم. از جام بلند شدم:

-این حرفت رو شوخی در نظر می گیرم.

به سمت آشپزخونه رفتم. نگاه کلی به آشپزخونه ی بزرگ کردم.

میز ناهار خوری چهار نفره ای خردلی رنگی چسبیده به کانتر بود. کابینت های یک دست سفید داشت و همه وسایل برقی که روی کانتر چیده شده بودن به رنگ سفید بودند. از روی جای ظرفی دوتا استکان برداشته و برای خودمون چایی ریختم. برگشتم و متوجه سیاوش شدم که دستش رو روی کانتر گذاشته بود.

-آخرش هم خودم چایی ریختم.

حرکت کرد و به طرفم اومد و روی مبل نشست. چایی رو روی میز گذاشتم.

دست برد و دسته ی استکان رو گرفت و گفت:

-سارا من در مورد صیغه کردن جدی گفتم.

با تعجب بهش نگاه کردم:

-خوشم نمی آد از صیغه حرف می زنی

-ایرادش چیه سارا؟

بهش نگاه نکردم و با چاییم مشغول شدم.

-چرا جواب من رو نمی دی؟

عصبی گفتم:

-من از صیغه بدم می آد.خوشم نمی آد بهم بگن زن صیغه ای، برام خیلی سنگینه!

-هیچ کس نمی فهمه، یه چیزیه بین خودمون؛ قرار نیست بریم همه جا، جار بزنیم.

چایی رو کمی مزه مزه کردم تا ببینم سرد شده یا نه؛ هنوز داغ بود. سیاوش هم همونطور با لجبازی نگاهم می کرد.

-دیگه حرفش رو نزن. من نمی خوام زن صیغه ایت بشم.

-همه ی دلیل هات بیخوده.

باورم نمی شد که این قدر روی این موضوع پافشاری کنه.

-این رو از من نخواه، من نمی تونم دور از چشم بقیه پیام زن صیغه ایت بشم.

بهم لبخند زد، یه لبخند پر از اطمینان:

-باشه، فوقش یه ساله؛ تحمل می کنیم، ولی سارا زیادی صیغه رو برای خودت بزرگش کردی. به نظر من زشت تره که من و تو هم دیگه رو دوست داریم و اون وقت یه سال باید بال بال بزنیم.

* * *

تو حیاط منتظر بودم سیاوش در رو قفل کنه و من رو برسونه. به مامان بزرگ زنگ زدم و گفتم که دیر می آم.

سیاوش تیشرتش رو عوض کرده بود و پیرهن مردونه ی آبی کم رنگی پوشیده بود.

نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

-سارا این بافتت، خیلی کوتاه و تنگه،

هزارتا مورد دیگه هم داره که نمی شه گفت. دیگه نبینم بیوشیش.

نگاهی به بافتم کردم تا ببینم چه موردی داره؟ لبخند زد و گفت:

-انگار نمی دونی چی پوشیدی!

نمی دونست که اینقدر حالم خراب بود که درست لباس پوشیدن برام اهمیتی نداشت.

با هم به سمت ماشینش رفتیم. ایستادم و صداش زدم:

-سیاوش، امشب که می ری تهران، تو راه مواظب خودت باش.

اومد جلوتر و گفت:

-کی گفته من امشب می رم تهران؟

-خودت گفتی؟

به سمت ماشینش رفت و در جلو رو واسه م باز کرد:

-صبر می کنم فردا با هم بریم.

دستم رو روی در ماشین گذاشتم و گفتم:

-مگه کار نداری تهران؟

چشمکی زد:

-کار من جلوی چشم وایستاده.

سرش رو به طرف آسمون گرفت:

-تو آسمون ماه نیست.

سرش رو پایین آورد و بهم نگاه کرد:

-چند شب پیش که بهت زنگ زدم بیای بیرون رو یادته؟ اون شب حالم خیلی بد بود. آگه نمی اومدی معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد. لازم نبود حتما بغلت کنم و آروم شم. همین که کنارم بودی تو ماشین، حتی با چشم های بسته و خواب آلود، من آروم می شدم.

تو خواب بودی اما من بهت نگاه می کردم و آرامش می گرفتم. خودمم باورم نمی شد، اما اون شب زندگیم زیر و رو شد، شکل ناآرومی ها و بی قراری هام عوض شد و حالا با تموم وجودم این بی قراری هام رو دوست دارم.

سوار شدم، در ماشین رو بست و پشت فرمون نشست.

نفهمیدم کی از حیاط بیرون اومد و کی وارد خیابون شد. سرم رو به شیشه تکیه داده و به تاریکی زل زده بودم. دلشوره ی عجیبی داشتم. حالا دیگه از عشق و علاقه ی دو طرفه مون مطمئنم شده بودم و آگه نمی شد چیزی که دوتا مون می خواستیم قطعا من بیشتر ضربه می خوردم و مطمئنا تا آخر عمرم مرد دیگه ای رو به زندگیم راه نمی دادم. لمس جنس محبت های سیاوش از نزدیک، باعث شد که با خودم پیمان ببندم یا سیاوش و یا هیچ کس! حسی که به سیاوش داشتم رو هیچ وقت نمی تونستم فراموش کنم. وقتی یکی همونی باشه که می خوای، دیگه نمی شه ازش گذشت. دلشوره های لعنتیم، خوشی این لحظات رو داشتند زهرمارم می کردند.

با صدای زنگ گوشی سیاوش به خودم اومدم و سرم رو از روی شیشه برداشتم.

گوشی رو برداشت و لبخندی زد. به طرفم برگشت و گفت:

-لیلا خانومه.

گوشی رو از دستش گرفتم و جواب دادم:

-الو...

لیلا با صدایی هیجان زده گفت:

-الو... سارا، خوبی؟ موبایل سیاوش دست توئه؟

تعجب کرده بود. با خنده گفتم:

- آره دست منه.

خوشحال گفتم:

-الان پیش سیاوشی؟ با هم حرف زدین؟

لیلا کمک زیادی به کنار هم بودن الان مون کرده بود. دوست داشتم این موضوع رو بدون:

-آره با همیم.

نیم نگاهی به سیاوش کردم و اون هم بهم نگاه کرد و هر دو لبخند زدیم.

ادامه دادم:

-تو ماشینشتم؛ بیرون بودیم الان هم من رو می رسونه خونه ی مادر بزرگم.

-پس اوضاع بر وفق مراده؟

خندیدم و " آره " گفتم.

-عجب بابا، می گم این سیاوش خان هر وقت باهات رو در رو شده، جیک ثانیه مخت رو زده. فکر می کردم ببینیش باید فاتحه ش رو بخونه، اما مثل اینکه بلده چجوری خرت کنه.

به اعتراض اسمش رو بلند صدا زدم.

-مگه دروغ می گم؟ من اینجا داشتم سکنه می کردم که تو ناراحت بشی و از وسط دو نصفم کنی که آدرس دادم بیاد سراغت؛ نگو تو آبغوره هات واسه منه، هر و کرت واسه آقاتون. سارا یه بار دیگه بیای خونمون گریه کنی و سیاوش سیاوش کنی، بخدا مو تو سرت نمی دارم. حالا کی می آین؟

زیر چشمی نگاهی به سیاوش کردم، حواسش به جاده بود و گوشش به حرف های ما، لبخند ی هم روی لیش جا خوش کرده بود.
جواب لیلا رو دادم:

-سیاوش فردا صبح می آد، ولی من هنوز هستم.

سیاوش یه دفعه به طرفم برگشت و اخم وحشتناکی کرد.

روم رو ازش گرفتم و با گفتن " کاری نداری" با لایلا خداحافظی کردم.

گوشی رو روی داشبورد ماشین گذاشتم.

سیاوش با اخم گفت:

-الان می ری خونه جمع وجور می کنی فردا صبح مثل بچه ی آدم باهام می آی تهران، دیگه هم بحث نکن.

-خب سیاوش باز داری حرف زور می زنی، به همه گفتم حالا حالاها شمال می مونم، این هیچی؛ فردا صبح چجوری به بابابزرگم بگم من دارم می رم تهران؟ همیشه تا خود ترمینال باهام می آد و تا اتوبوس راه نیوفته نمی ره، اون وقت من چجوری فردا با تو بیام.

خیلی بی خیال گفت:

-اینکه کاری نداره، به جوری راضیش کن نیاد، من سر ساعت ده سر خیابون منتظرتم.

چاره ای نداشتم، با ناراحتی ساختگی گفتم:

-همه ش از من کارای سخت می خوای.

با لبخندی شیطون گفت:

-نمی شه که همیشه حرف تو باشه، من هنوز یادم نرفته تو خونه چجوری حالم رو گرفتی.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و بعد روم رو ازش گرفتم و دوباره به تاریکی خیره شدم. لبخندی هم روی لبم با دیدن خنده ی شیطون سیاوش شکل گرفته بود.

برخلاف موقع اومدن که سیاوش با سرعت تموم رانندگی می کرد، حالا در آرامش و خیلی آهسته می روند.

-سریع تر برو، دیرم شده.

کمی سرعتش رو بیشتر کرد.

منم کاملاً به طرفش برگشتم و نگاهش کردم و هر چند دقیقه یه بار با لبخندی که به صورتم می پاشید، جون تازه ای می گرفتم.

وقتی سر خیابون نگه داشت، تموم دلهره ها و دلشوره هام برگشت؛ ترس داشتم! ترس از اینکه هیچ وقت خونواده ش من رو نپذیرند.

به جای اینکه از ماشین پیاده بشم راحت تر نشستم تا باهاش حرف بزنم. دستش روی فرمون بود و منتظر بود پیاده بشم.

-سیاوش، می گم رفتم تهران، بیا یه مدت همدیگه رو نبینیم. بذار در آرامش تصمیم بگیریم. یه مدت وانمود کن که من رو فراموش کردی تا جو خونه تون آروم شه، بعد یه تصمیم درست و حسابی بگیریم.

نگاهش از این رو به اون رو شد:

-اصلاً معلومه چی می گی؟ تو خونه ی ما هیچ کس نمی دونه؛ سامان به کسی حرفی نزده. سارا من از تهران کوبوندم اومدم شمال. این همه نقشه کشیدیم و این همه سرت کلاه گذاشتم که تهش بهت بگم، من تو رو می خوام. تو هم که همین حس رو بهم داری. ندیدنمون مشکلی رو حل نمی کنه. این همه توز خونه حرف زدیم، باز برگشتی سر نقطه ی اول؟

-من می ترسم.

-تا زمانی که من و تو پشت هم باشیم، هیچ مشکلی نیست. وقتی ما همدیگر رو دوست داریم، هیچ کس نمی تونه جدامون کنه. پس از هیچی نترس. نگران خانواده ی خودت هم نباش، من یه روز می آم با مامانت صحبت می کنم که دیگه خانوم ما رو اذیت نکنه.

با خجالت بهش لبخند زدم.

حرف های شیرینش برام بوی امید و آرامش می داد.

از ماشین پیاده شدم و قبل اینکه در رو ببندم، گفتم:

-به مامانم گفتم همه چی بین ما تموم شده.

با اخم گفت:

-عیبی نداره حالا مجبور می شی بهش بگی که دروغ گفتی. اینا رو ولش کن من چجوری الان تنها برگردم ویلا؟

* * *

بسته ی چیپس رو باز کردم و بین مون گذاشتم، دو سه باری که چیپس رو به طرف دهنش بردم شیطننت کرد و من هم پشیمون شدم. دست راستش رو که روی فرمون بود برداشت و به چیپس اشاره کرد:

-اینطوری که نمی تونم چیپس بخورم.

چپ چپ نگاهش کردم و اونم خنده ش گرفت.

-خب یه خرده سریع تر برو، اینجوری که تا شب نمی رسیم تهران!

-اصلا دوست ندارم برگردم تهران!

سوالی نگاهش کردم:

-چرا سیاوش؟ دیروز هم گفتم دوست نداری برگردی تهران. خودت گفتمی که خانواده ت هنوز نمی دونن. ما هم که قرار تا یه سال صبر کنیم، پس مشکل چیه؟

به طرفم برگشت و بعد کمی مکث، گفت:

-هر مشکلی هم باشه، تو نگران نباش من حلش می کنم.

حرفش خیلی هم نگرانم کرد، با همون نگرانی پرسیدم:

-مگه چی شده؟

سریع عکس العمل نشون داد:

-هیچی سارا، عادت داری از کاه کوه بسازی؟ همین طوری دلم نمی خواد برگردم تهران.

با سوءظن نگاهش کردم:

-سامان چیزی به مامان و بابات گفته؟

-نه عزیزم. اونا فعلا از هیچی خبر ندارن. سامان می دونه که من چه قشقرقی به پا می کنم، آگه حرفی بزنه.

-باهاش که درگیر نشدی؟

-درگیری نه، اما یه مشت تو صورتش زدم.

با تعجب نگاهش کردم و یاد حرفش افتادم که گفته بود "خیلی پرخاشگره"

من هم متوجه بودم که گاهی چه قدر نا آروم و عصبیه.

به طرفم برگشت :

-چرا اونطوری نگاهم می کنی، کار درستی نکرده بود. وقتی از لیلا شنیدم چی کار کرده، دیگه روی خودم کنترل نداشتم.

-چرا اینقدر زود عصبی می شی؟

تند و تیز بهم نگاه کرد:

-الان نه، یه روز همه رو برات تعریف می کنم. فعلا چند تا چیپس بذار دهنم.

بهبش چشم غره رفتم و اون هم با پرویی گفت:

-اینطوری بهم اخم و تخم کنی سرت هوو میارم.

-شدید تر اخم کردم و گفتم:

-از این شوخی ها خوشم نمی آد، این یادت بمونه و دیگه از این حرف ها نزن.

خندید و گفت:

-تو که باز دست من نقطه ضعف دادی!

چشم هام رو درشت تر کردم و ابرو هام رو بالا دادم و گفتم:

-جرات داری دست بذار روی این نقطه صغفم تا ببینی که چی می شه!

با چشم هام سر بسته شدن و خوابیدن می جنگیدم. تموم دیشب رو بیدار مونده و فکر کردم. فکر های درهم و برهم!

گاهی فکرم سمت قایق و دست های سیاوش می رفت، گاهی توی ویلا و آغوشش و در آخر به جواب این سوال ها که " در آینده چی پیش می آد؟ ما همون طور که سیاوش می گه، یه سال بعد دیگه مشکلی برای با هم بودن نداریم؟ تنها مشکل مون صبر برای این یه ساله؟ "

از این فکر های دنباله دار که می دونستم حالا حالا ها دست از سرم بر نمی دارند، دست کشیدم و تموم حواسم رو به سیاوش دادم، کسی که مایه ی آرامشم بود، حتی با نگاه کردن بهش هم پر از اعتماد می شدم. متفکر رانندگی می کرد.

سنگینی نگاهم باعث شد سرش رو به طرفم بگیره. آروم زمزمه کردم:

-دوست دارم.

این دوست دارم، یه دوست دارم خاص بود. فقط از روی احساس نبود، تموم سلول های بدنم شهادت به دوست داشتن سیاوش می دادند.

شیطنتش مثل همیشه گل کرد:

-تو ماشین جای این حرف هاست؟ نمیگی می زنم به در دیوار؟! دیروز تو ویلا چرا از این حرف ها نمی زدی؟

در جواب شوخی هاش فقط یه لبخند زدم، صورتم رو نیم رخ روی پشتی ماشین تکیه دادم و بهش نگاه کردم. با لبخند گفت:

-فکر کنم خوابت می آد، آره؟

-از کجا فهمیدی؟

قیافه ی ناراضی به خودش گرفت و گفت:

-فهمیدن نمی خواد، تو همه ش خوابت می آد، به خصوص وقت هایی که توی ماشینی، انگار گذاشتنت تو گهواره.

خندیدم و گفتم:

-ولی نمی خوام بخوابم، اون وقت تو هم خوابت می گیره.

کمی توی صندلیش جا به جا شد و گفت:

-واقعا هم خوابم می آد.

به عوارضی کرج که رسیدیم، خیلی بی مقدمه گفت:

-پریروز تا اینجا اومدم که پیام شمال و بعد برگشتم.

خواب آلود پرسیدم:

-چرا؟

-می خواستم پیام ببینمت، سامان مخالفت کرد، می گفت:"برو فکر کن، رفتن تو بیشتر برای سارا مشکل درست می کنه".

با تعجب نگاهش کردم.

پیچ رو که رد کرد، بدون نگاه کردن بهم دنباله ی حرفش رو گرفت:

-منم دور زدم و برگشتم تهران.

خواب از چشمم پریده بود:

-یعنی تا پریروز هم دودل بودی که واقعا چه کار می خوای بکنی؟

فهمید که ناراحت شدم، سریع گفت:

-دوست داشتن به آدم، جزو مجهولات نیست که من دو دل باشم در موردش؛ دودل بودم که این دوست داشتن رو چطوری مدیریت کنم که کسی رو اذیت نکنم. نمی گم از اول در مورد تو مطمئن بودم و به قصد موندن جلو اومدم. صادقانه بگم این نبود، کم کم احساسام به تو قوی شد. به روز هم به خودم اومدم دیدم حالا دیگه باید تکلیف خودم رو با خودم معلوم کنم. تو نبودى و من دلم تو رو می خواست، تکلیفم خود به خود معلوم شده بود. دیگه حتی از دست خودم هم کارى بر نمی اومد. شبش خونه ی مهران فهمیدم که گاهی آدم می تونه به دفعه توی یه لحظه هر چی رو که قبل از اون قبولشون داشته بریزه دور. من یه شبه سارا خیلی چیز هارو ریختم دور. شاید همه شون چیزهای بدی نبودند، اما به احساسی داشتم و اونم این بود که نمی تونم تحت هیچ شرایطی ازت بگذرم. دیگه هیچ منطقی به چشمم نمی اومد، حتی اون منطق هایی که خودم برای خودم تابلو کرده بودم و به در و دیوار ذهنم چسبونده بودم. توی یه لحظه سارا من به تموم دو دلی هام خط زدم، به تموم حرف هایی که شنیدم خط زدم. فقط تو رو از تموم اون ها کشیدم بیرون. یه چیزی بهت میگم سارا، این رو همیشه آویزه ی گوشت کن، آدم های کمی تو زندگیم هستن که من دوستشون دارم، خیلی کم هستند. اصولا کسی برام دوست داشتنی نیست. نمی دونم این می تونه چه قدر نکته منفی باشه؟ چه قدر ضعف شخصیتی بزرگیه؟ شاید هم تو رو یاد حامد می اندازه، اما خب همین تعداد کم رو وفادارانه دوست دارم، تو یکی از آدم های دوست داشتنی زندگى منی. من سخت کسی رو تو حریم می پذیرم، اما خب به تو از همون اول نگاه متفاوتی داشتم .

حرف هاش خیلی روم تاثیر گذاشته بود، تصویری که از خودش داشت، کمی بی رحمانه بود. در این مورد اصلا اعتماد به نفس نداشت. اون نگاهش به آدم ها اینطور نبود و چرا این تصور رو راجع به خودش داشت، برام جای سوال داشت.

اونچه که در فکرم می گشت رو به زیون آوردم:

-خیلی داری بیرحمانه خودت رو قضاوت می کنی، تو اصلا اینطوری نیستی. مگه تو همون آدمی نیستی که می خواستی به شهرام کمک کنی که زندگیش به هم نخوره؟

به تلخی گفت:

-قبلش می خواستم از روی تو رد شم، مهران رو که یادت نرفته!

-به هرحال تو اون آدمی که تصور می کنی نیستی. تو به سامان و مریم هم خیلی کمک کردی!

-اون که کمک به برادر خودم بود.

-قرار نیست تو به همه کمک کنی و یا همه رو دوست داشته باشی.

مهم این که آدم هایی رو که دور و برت هستند رو خیلی دوست داشته باشی. سیاوش باید نسبت به خودت حس خوبی داشته باشی.

باید حالت با خودت همیشه خوب باشه. تعداد آدم هایی که دوست داریم اصلا مهم نیست، مهم اینه که همون تعداد کم رو دوست داشته باشیم ولی ادای دوست داشتن رو در نیاریم.

سرش رو تکیون و آستین های پیرهنش رو بالا داد:

-تو باعث می شی من همیشه حس خوبی به خودم داشته باشم. از همون اول همیشه طوری رفتار کردی که انگار خیلی آدم خوب و مهمیم.

با آرامش گفتم:

-من که همیشه اینقدر بخشنده نیستم، تو رو دوست دارم و خب طبیعیه که تو رو خوب ببینم.

-اصلا اینطور نیست، من خیلی ها رو می شناسم که همدیگه رو دوست دارن، ولی مدام در حال تخریب هم هستن. البته به استثنای بی شرفی که دیروز بهم گفتی.

تابلوی سی کیلومتر تا تهران رو که دیدم، بدون اینکه بخوام نگاه نگرانی به سیاوش کردم، دوست نداشت بیاد تهران و این حرفش روی من هم اثر بدی گذاشته بود. نزدیک شدن به تهران و دلشوره هام روی یه شاخه نشسته بودند و با هم رابطه ی متقابلی داشتند، هر چه به تهران نزدیک تر می شدیم، دلشوره هام بیشتر می شد!

نگاه سیاوش هم روی تابلو نگاه پر از حسرتی بود. دلم می خواست این فقط به خاطر جدایی مون باشه و نه نگرانی از آدم هایی که قراره کلی چیز بهشون توضیح بدیم و بعد منتظر باشیم که چه رای می بدن.

سیاوش داخل شهر کرج توی یه فرعی پیچید، سوالی نگاهش کردم:

-کجا می ری؟

-تموم حواسش به رانندگیش بود:

-می گم بهت

خیابونی که سیاوش واردش شده بود، پر از درخت های چنار و صنوبر بود. متوجه شدم دنبال جای پارک می گرده .

وقتی دید با تعجب بهش نگاه می کنم، گفت:

-یه دقیقه صبر کن الان می فهمی چی می خوام بگم.

ماشین رو زیر یکی از درخت های چنار پارک کرد. خیابون پر رفت و آمدی نبود .

شیشه ی سمت خودش رو پایین داد دستش رو روی لبه ی در ماشین گذاشت، برای گفتن حرفش دست دست می کرد، نگاهی بهم کرد:

-سارا دیروز ازم پرسیدی کی به سامان جریان ما رو گفته؛ راستش نمی خواستم بهت بگم، ولی تو باید بدونی.

با ترس گفتم:

-خب کی بهش گفته؟

-کسی بهش نگفته، یکی براش چند تا عکس فرستاده.

احساس کردم با شنیدن این حرف تموم دل و روده م به هم پیچید:

-عکس؟! کی این کارو کرده؟ وای سیاوش!

-چته سارا؟ خوب شد قبل رسیدن به خونه بهت گفتم و گرنه اگه مامانت با این حال تو رو ببینه که بیچاره سکنه می کنه. همه ش چند تا عکسه، چیز مهمی نیست.

-عکس ها چجورین؟کجا از مون گرفتن؟ واقعیه یا فتوشاپ.

-فتوشاپ نیست. هر جا که این مدت رفتیم، پارک، رستوران و حتی اون پاساژ که پالتو خریدیم.

خودم رو کمی به جلو کشیدم، از شنیدن این حرف ها جونی تو تنم نمونده بود، دنبال حرفی بودم که کمی آرام بشم، کمی راحت تر نفس بکشم:

-تو می دونی کار کیه؟

سیاوش با حرص گفت:

-کی می تونه باشه، غیر بهادری.

ناله وار گفتم:

-اون رو که آرش ترسونده بود و دیگه هم مزاحمم نمی شد.

دستش رو از روی شیشه برداشت، روی فرمون گذاشت و گفت:

-اون آدمی نبود که به این راحتی بکشه کنار، چند بار هم بهت گفتم.

بهم نگاهی کرد:

-ولی تو مطمئن باش من کاری می کنم که برای همیشه بشینه سر جاش.

خودم رو به عقب پرت کردم، دکمه ی اول ماننوم رو باز کرد و شالم رو هم از دور گردنم برداشتم:

-چرا آخه به من خوشی نیومده؟ چرا من نمی تونم به نفس راحت بکشم؟

به طرفش برگشتم:

-وای سیاوش آگه عکس ها رو واسه بابام یا سعید بفرسته چیکار کنم؟ می ترسم، اصلا کاش برنمی گشتم تهران!

-ببین من اون موقع که هنوز چیزی بین ما نبود، خیلی دلم می خواست این بهادری رو ادب کنم، الان که دیگه جای خود داره. نترس
طوری حالش رو جا می آرم که دیگه برای همیشه تو رو فراموش کنه.

نگران به طرفش برگشتم:

-یه وقت سراغش نری، من خودم با آرش صحبت می کنم دوباره با شهرام برن باهانش صحبت کنن.

عصبی، تند تند گفت:

-اونا آگه بلد بودن چیکار کنن، همون اول درست می کردن. الان این موضوع فقط و فقط به من ربط داره.

کلافه از این همه سماجتش، بلند گفتم:

-تو زود عصبانی می شی، آرش بهتر می تونه باهانش حرف بزنه.

-یعنی من بشینم سر جام، آرش بره مشکل من رو حل کنه. اون یکی رو می خواد مثل خودش دیوونه، آرش کاری از دستش برنمی
آد. چه قدر گفتم بهت، مگه میشه به این سادگی کنار بکشه، هی آرش آرش کردی؛ حالا هم دست بردار نیستی.

دست بردم و پوست لبم رو از حرص کندم، دلم نمی خواست سیاوش و بهادری رو در روی هم قرار بگیرند:

-چی از جونم می خواد؟ آگه تا الان واسه بابا یا سعید عکس ها نداده باشه، خیلیمه. من چیکار کنم سیاوش؟ می ترسم. تو رو خدا تو
خودت رو درگیر نکن. بیا یه مدت اصلا سراغ من نیا.

لج باز بود و من می دونستم زیر بار نمی ره ! با اخمی که از شنیدن حرف هام روی صورتش، پر رنگ شد، گفت:

-یعنی تو می گی من از ترس بهادری سوراخ موش اجاره کنم؟ آگه داده عکس ها رو به جهنم؛ اول و آخر که همه باید بفهمن، ولی من فکر می کنم نداده. بعد هم سارا الان من پشتتم، تو دیگه نباید از هیچی بترسی، تو دیگه قراره زن من بشی، الان مسئله مزاحمت اون برای من خیلی سنگینه. منم اونقدر بی غیرت نیستم که این مسئله رو بدم آرش واسه م حل کنه، خودمم برم تو سوراخ موشم. این رو بفهم و دیگه آرش آرش نکن .

اشک توی چشم هام برای بیرون اومدن دو دو می زد؛ وقتی اینجوری پشتم بود، منطقه ی امنی رو برام ایجاد می کرد که راضی نبودم حتی یه قدم کوتاه از اون منطقه ی امن پا فراتر بذارم. با دیدن چشم هام، کل صورتش حالت سرزنش گرفتند:

-اون قدر ها هم مسئله ی مهمی نیست سارا، فوق فوقش همه، همه چیز رو می فهمن. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست، منم دستت رو می گیرم، می برم عقدت می کنم، همین.

دستمالی برداشتم و دور چشمم کشیدم تا از محدوده ی چشم هام به بیرون سقوط نکنند، خواهشی که ازش داشتم رو همراه با یه آه عمیق بیرون دادم :

-باید قول بدی که عصبانی نشی، تنها نری سراغش، خودت رو کنترل کنی و باهات دست به یقه هم نشی.

جلو اومد و با دستش ضربه ی آرومی به گونه م زد:

-پس چیکار کنم؟ برم باهات تخمه بشکنم؟ اجازه بده یه کمی عصبانی بشم و یه کمی هم خودم رو کنترل نکنم. دست به یقه نشدن هم شرمنده، کم اذیت نکرده، باید یه مشت و مال درست حسابی بشه.

مستاصل گفتم:

-اصلا اینا لازم نیست، برو بهش بگو که ما می خوایم با هم ازدواج کنیم، یه بار دیگه مزاحم بشه، ازش شکایت می کنیم.

-یه بار دیگه ای وجود نداره سارا، من آدم این طور صحبت کردن نیستم، بهادری ثابت کرده که این حرف ها تاثیری روش نداره. حرف اول و آخری که من می تونم بهش بزنم اینه که حتی آگه تو ذهنش هم بهت فکر کنه، می کشمش.

اینقدر محکم و غلیظ "می کشمش" گفت که لال شدم. ماشین رو دور زد و از راهی که اومده بود برگشت. مات و مبهوت این جریانات بودم.

کاش مشکلم فقط همون خانواده هامون بودن. باید از یه نفر کمک می خواستم تا سیاوش رو آروم کنه .

سکوت توی فضای ماشین سایه انداخته بود و ما هم هر دو توی فکر بودیم .

سر خیابون که پارک کرد، به خودم اومدم و به طرفش برگشتم. تموم تلاشش رو می کرد که با لبخندش همه چیز رو فراموش کنم، اما من درگیر عکس ها و بهادری بودم.

-میدری خونه به هیچی هم فکر نمی کنی. تو فقط حواست به خودت باشه، من بلدم بهادری رو ساکت کنم، نگران نباش.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

سیاوش هم می خواست پیاده بشه، سریع سرم رو از شیشه داخل بردم و گفتم:

-تو نمی خواد بیای پایین.

با تعجب و بدون توجه بهم پیاده شد. ماشین رو دور زد و پشت صندوق رفت. من هم کیف دستیم رو از عقب ماشین برداشتم و دستم گرفتم.

به طرفش رفتم:

-چرا پیاده شدی، یکی می بینت.

کلافه گفت:

-سارا تو که خودت نمی تونی چمدونت رو برداری، من تا دم در برات می آرم.

جلو رفتم و چمدون رو از دستش کشیدم:

-نمی شه سپاوش، تو برو سوار شو خودم می برم .

غریب:

-تو از چی می ترسی؟

نمی خواستم اونم الان و نزدیک تاریکی هوا وایسم و باهانش بحث کنم:

-از چیزی نمی ترسم، اینجا نزدیک خونه ایم، هر لحظه ممکنه یه نفر ما رو با هم ببینه، فعلا به اندازه ی کافی مشکل داریم.

آروم نشد و در عوض گفت:

-بریم یه دقیقه تو ماشین کارت دارم.

حرفش رو گوش کردم و چمدون رو دنبال خودم کشیدم. چمدون رو جلوی ماشین گذاشتم و خودم سوار شدم. هنوز روی صندلی ماشین خوب جا نگرفته بودم که دستش رو بالا آورد و انگشت اشاره ش رو به سمت گرفت:

-نگاه کن سارا، بخوای از این به بعد برای بیرون رفتن مون بازی در بیاری و چه می دونم بترسی، من سگ میشما. اصلا دلم نمی خواد بهادری فکر کنه که من ازش ترسیدم. پس هر وقت دلم خواست می آی بیرون می بینمت .

از حرفش لبخند کم رمقی زدم:

-فعلا اجازه بده برم خونه .

حرصی تر شد و گفت:

-از همین فردا هم می رم برای خونه م وسیله مسیله می خرم، هر وقت خواستم می آی اونجا.

اخمی کردم و بعد با همون اخم سر تا پاش رو از نظر گزروندم:

-تو می خوای من رو اذیت کنی یا به بهادری ضرب شست نشون بدی؟ کدومشه؟ آگه از من می خوای که عادی رفتار کنم و نترسم، تو هم باید عادی رفتار کنی. بیای خونه م و از این حرف ها نداریم.

موهای جلوی سرش رو با دستش به این طرف و اون طرف هل داد:

-باشه، فعلا برو، بعدا صحبت کنیم. چشم گفتن رو هم که خدا رو شکر بلد نیستی.

با لبخند نزدیکش شدم و بلند " چشم " گفتم.

سریع میچ دستم رو گرفت:

-برو لوس نشو، وقتی لوس می شی من یادم میره که اینجا خیابون جلوی خونه تونه، برای خودت بد میشه.

حالا لبخند می زد، دستم رو از دستش بیرون کشیدم و در رو باز کردم، وقتی پایین رفتم، صدام زد، به طرفش برگشتم.

-الان که رفتی خونه، مطمئنا لیلا زنگ می زنه و تخلیه اطلاعاتیت می کنه، یادت باشه، همه چیز رو براش تعریف نکنی؛ یه چیز هایی هست که فقط مربوط به خودمونه. یه وقت نری همه چیز رو بذاری کف دستش.

بعد هم با شیطننت تموم لبخند زد!

در ماشین رو محکم بستم و صدای بلندی ایجاد شد.

از ماشین فاصله گرفتم و چمدون رو برداشتم، سرش رو از ماشین بیرون آورد و گفت:

-خب چرا سر در بیچاره خالی می کنی، دوست ندارم بدونه همه چی رو دیگه.

از همون فاصله باهانش خداحافظی کردم.

دستش رو بالا آورد و گفت:

-به سلامت، شب بهت زنگ می زنم.

ماشین رو روشن کرد و رفت، تا آخرین لحظه به هم نگاه می کردیم.

* * *

سپاوش در اتاق شهرام رو باز کرد و بدون نگاه کردن به سامان، رو به شهرام گفت:

-من دارم می رم، مهران پایین منتظرمه.

فایل هارو برات دسته بندی کردم، فقط خودت باید حساب و کتابش رو انجام بدی، برات فرستادمش.

بعد گفتن این حرف در رو بست، سامان سری برای شهرام تکون داد:

-عین بچه هاست، مرغش یه پا داره.

شهرام از جاش بلند شد و به سمت در رفت. در حین رفتن رو به سامان گفت:

-من نمی دونم شما دوتا چه مرگتونه.

در رو باز کرد و بیرون رفت. با نگاهی به خانم محرابی منشی شرکت پرسید:

-آقای هاتفی رفت؟

محرابی سوالی نگاهش کرد و شهرام کلافه به سمت در خروجی شرکت رفت، قبل از خارج شدن گفت:

-سیاوش رو می گم.

در رو باز کرد و سیاوش رو در حال داخل شدن به آسانسور دید، در آسانسور رو باز کرد. سیاوش با دیدنش گفت:

-چیزی شده؟

شهرام لبش رو به دندان گرفت و گفت:

-سیاوش چی بین تو و سامانه؟ شما ها هیچ وقت اینجوری نبودین با هم ! نه تو چیزی می گی نه اون، مشکلی پیش اومده؟

سیاوش خیلی خونسرد، دستش رو روی دکمه ی پارکینگ فشار داد و گفت:

-لابد به تو ربطی نداشته که نگفتم.

شهرام با شنیدن این حرف شل و وارفته در رو ول کرد، به بسته شدن در داخلی آسانسور زل زد. سیاوش همیشه همین طور بود، همین قدر رک و همین قدر گاهی اعصاب خرد کن. با نوک کفشش ضربه ای به زمین زد و به داخل شرکت رفت.

از آسانسور بیرون اومد، صبح زود مهران رفته بود سراغش و با هم اومدند. نگاهی به خیابون کرد و سوناتای سفید مهران رو دید. گوشی توی دستش رو به داخل جیبش هل داد و سوار ماشین شد. دستش رو جلو برد و باهاش دست داد. نگاهی به موهای سرش کرد. دور موهای کمی پر شده و دیگه سفید و کچل نبود. سارا وقتی مهران رو دیده بود، با اشاره به کسی که دم مجله مزاحمش می شد و دقیقاً وجه اشتراکشون رو اینطور توصیف می کرد "پسری که فقط وسط سرش مو داره و دور مو هاش سفیده" با این یادآوری لبخندی زد و دستی به سر مهران کشید و گفت:

-خدا بخواد داری شبیه آدما می شی.

مهران ماشین رو روشن کرد و همزمان با اشاره به موهای سیاه و پرپشت سیاوش که رو به بالا مرتب شده بود، گفت:

-خر چه داند، قیمت نقل و نبات ! نصف دختر های این شهر عاشق همین مدل موی من هستن.

سیاوش با گفتن " آدم بی عقل زیاده " ضربه ای به شونه ش زد و ادامه داد:

-اینا رو ولش کن، چه خبر چی کارا کردی امروز؟

مهران لبخندی زد و سری تگون داد:

-خبر دارم، چه خبر هایی ! توپ توپ!

سیاوش با چشم هایی ریز شده پرسید:

-چطور؟ خبری شده؟

-آره بابا، مرتیکه ی کثافت، امروز فهمیدم اون خانمی که دیروز صبح زود به خونه ش رفته و بچه ش رو به مدرسه رسونده، نه زنشه، نه فامیلشون.

-یعنی چی؟

-هیچی آقا با زن شوهردار رابطه داره.

سیاوش ابروهایش رو توی هم کرد:

-از کجا فهمیدی؟ مطمئنی؟

-مطمئن مطمئن. دیروز صبح زود از خونه ش زده بیرون، رفته زنگ خونه ی زنه رو زده. خودش و بچه ش رو رسونده مدرسه، بعد هم دوتایی رفتن بالا. امروز هم که تو رو رسوندم بعدش از دم خونه تعقیبش کردم، تا رسید دم خونه زن، یه ربعی پارک کرد. منم منتظر شدم، دیدم همون دختر بچه دیروزی با یه آقایی راه افتادن رفتند؛ بهادری هم تا دید رفتن، زنگ رو زد و رفت بالا.

سیاوش نامطمئن گفت:

-خب شاید خواهری، فامیلی چیزی باشه، تو از کجا می دونی که این قدر قاطع می گی با زن مردمه.

مهران نگاه سراسر پرتعجبی بهش انداخت و گفت:

-ببینم تو یادت رفته، این یارو همونه که مزاحم سارا خانم شده، از این آدم هیچی بعید نیست. بعد هم کدوم خری صبح زود می ره خونه خواهرش کشیک می کنه شوهرش بره، بعد هم خودش بره بالا. همین امروز رفت بالا و نیم ساعت بعد برگشت. زنه هم از پنجره سرش رو بیرون داد و باهاش خداحافظی عاشقانه کرد.

سیاوش متفکر، زمزمه وار گفت:

-پس گور خودش رو کنده.

-آره، حالا تو هم ازش آتو داری، جیک زد، می تونی دودمانش رو به باد بدی.

اخمی به مهران کرد:

-مگه بهادری از من آتو داره، تو کار کنثیف اون رو با من یکی می دونی؟

-کنثافت، یکی نیست بهش بگه آخه به زن شوهردار چیکار داری؟

سیاوش نگاهی به دستبند توی دستش کرد و صورتش حالت شوخی به خودش گرفت:

-شما به پرونده ی درخشان خودت برس.

مهران ناراحت از شوخیش گفت:

-من هر غلطی کرده باشم، باز هم به خودم افتخار می کنم که نگاه چپ هم به هیچ زن شوهرداری ننذاختم.

سیاوش اومد که جوابش رو بده، با صدای زنگ گوشیش، منصرف شد.

با دیدن شماره ی سارا رد تماس داد.

مهران که زیر نظرش داشت با دیدن این حرکتش گفت:

-خانم بچه ها بودن؟ الان اگه دوباره زنگ زد من نه پایین می رم و نه تو رو پیاده ت می کنم وسط خیابون. یا صحبت کن و یا هم جواب نده.

دوباره گوشیش زنگ خورد نگاهی به هم انداختند و هر دو لبخند زدند. سیاوش گوشی رو برداشت و با دیدن اسم سارا لبخندی روی لبش عمیق تر شد. بارها و بارها بهش تذکر داده بود که وقتی جواب نمی ده،

یعنی بعدا خودش زنگ می زنه و وقتی رد تماس می ده یعنی حالا حالاها نمی تونه صحبت کنه، اما انگار سارا هیچ وقت دلش نمی خواست این حرف سیاوش رو جدی بگیره. دوست هم نداشت جلوی کسی باهاش صحبت کنه. با تموم این احتیاط ها باز از دست متلک های مهران در امون نبود.

ناچار آیکون تماس رو لمس کرد و باصدای محکم و عصبانیتی که کمی ساختگی بود، جواب داد:

-الو... بله سارا؟

سارا پشت خط با شنیدن صدای سیاوش نفس راحتی کشید. توی این یه هفته ای که از شمال برگشته بودند، هر وقت صحبت از بهادری شده بود، سیاوش با زیرکی از جواب دادن طفره می رفت و بیشتر به دلشوره هاش دامن می زد.

-الو... سیاوش، از صبح دارم تماس می گیرم، چرا جوابم رو نمی دی؟

سیاوش نیم نگاهی به مهران کرد و گفت:

-چیکارم داری سارا؟ خب همین دیشب صحبت کردیم، مدام داری چکم می کنی.

سارا ناراحت جواب داد:

-من دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه، داره می ترکه. یه هفته هست ندیدمت، تماس هم می گیرم، جواب درست و حسابی بهم نمی دی؟

سیاوش لبخندی زد:

-خب بگو دلم واسه ت تنگ شده، بیا ببینمت. دیگه این همه صغری و کبری چین نداره.

دوباره به مهران نگاه کرد؛ متوجه لبخند روی لب مهران هم شد.

-الان وقت شوخیه سیاوش؟ من می خوام همین الان بشنوم که چیکار کردی. نه می گی بهادری چی شده و نه از سامان حرفی می زنی.

سیاوش اونطور که دلش می خواست نمی تونست جلوی مهران آرومش کنه و حق رو هم کاملاً به سارا می داد که نگران باشه. با صدایی آروم و لحنی دلجوینانه، گفت:

-عزیزم من الان تو ماشینم، برسم بهت زنگ می زنم. فردا هم می آم می بینمت.

بهادری هم، هیچی رفتم بنگاهش، گفتم یه بار دیگه چوب لای چرخمون بذاره، خودش و تموم زندگیش رو یه جا به آتیش می کشم.

سارا فوری گفت:

-به قول خودت اون آدم سمج، به این راحتی دست بر می داره؟ چرا تهدیدش کردی؟ بدتر می کنه سیاوش!

سیاوش برای اینکه بحث رو ادامه نده و از طرفی سارا رو هم راضی کنه، گفت:

-ببین من خوب بدم ساکتش کنم، تو اصلا نگران نباش، دیگه نمی تونه مزاحمون بشه. الان دیگه می دونه من تو رو برای ازدواج می خوام. فقط تو دیگه بهش فکر نکن، باشه؟

-شب منتظر زنگت هستم.

اینطوری می خواست به سیاوش بفهمونه که اون با این حرف ها آرام نمی شه.

با خداحافظی کوتاهی، تلفن رو قطع کرد.

سیاوش می دونست که وقتی سارا اینطور تلفن رو قطع می کنه، یعنی اینکه موافق حرف هاش نیست.

دوست نداشت در مورد بهادری با سارا صحبت کنه. دوست داشت سارا بهش تکیه کنه و اصلا نگرانی در این مورد نداشته باشه، ولی سارا در این مورد لجبازی خاص خودش رو داشت و البته سیاوش مطمئن بود که این لجبازی به خاطر ترسش هست.

حرف زدن با سارا باعث شد از فکر بهادری بیرون بیاد و حالا فقط جریان خودش و سارا بود که کل ذهنش رو اشغال کرده بود.

چطور می تونست به سارا بفهمونه که لازم نیست خودش رو درگیر کنه و اون هست؟

مهران وقتی متوجه شد سکوت سیاوش زیادی طول کشیده، با گفتن "چی شد ؟" اون رو متوجه ی خودش کرد.

-هیچی، چی می خواستی بشه؟

-آخه انگار پنجر شدی؟

سیاوش نگاهی بهش کرد، نگاه متفکرش به مهران فهموند این یه نگاه بدون حواسه و صاحب این نگاه ظاهرا اینجا نشسته ! با همون بی حواسی جواب داد:

-سارا تو فشاره، می دونم. از یه طرف نگرانی هاش واسه این جریانات و از طرف دیگه حتما مامانش هم واسه رابطه با من کنجگاو می کنه. باید حداقل این یکی رو حل کنم، فردا حتما باید برم با مامانش صحبت کنم.

انگار که با خودش حرف می زنه و کسی جز خودش تو ماشین نیست. مهران هم با تعجب نگاهش می کرد؛ حرف هایی رو از کسی می شنید که هیچ وقت در مورد مسائل شخصیش با کسی صحبت نمی کرد و این نشون می داد خودش هم زیر همون فشاریه که سارا هست. برای اینکه آرومش کنه، گفت:

-مسئله ی بهادری هم که حله، دیگه نگرانی براش نداری.

سیاوش پوزخندی زد، با لحنی که مجموعی از حس های بد و نگران کننده رو منتقل می کرد، گفت:

-تو حرف هایی که به سارا زدم رو باور کردی؟ مهران نمی تونم به سارا بگم، ولی وقتی رفتم بنگاه این مرتیکه، هر چی گفتم و هر چی تهدید کردم، عین خیالش نبود؛ انگار نه انگار ! بهش گفتم زندگیت رو به آتیش می کشم، اگه فقط یه بار دیگه دور و بر من و سارا بپلکی. یه کلمه نگفت و فقط نگاهم می کرد. حتی وقتی یه مشت زدم تو صورتش فقط گفت: "اگه می خواستیش پس چرا اون روز یه چیز دیگه می گفتی؟ خونواده ت می دونن ؟"

کمی مکث کرد و عصبی گفت:

-مهران این آدم اصلا دنبال دردسر می گرده، اصلا از تهدید های من نمی ترسه.

مهران با خونسردی بهش نگاه کرد:

-تو هم نشون بده که ازش نمی ترسی، اصلا با گندی که امروز زد تو خیلی خوب می تونی ساکتش کنی.

سیاوش ابروهاش رو به حالت کلافه بالا و پایین کرد:

-من از این بازی ها خوشم نمی آد. امروز که اونطوری بی خیال نگاهم می کرد، دلم می خواست خفه ش کنم.

-نترس، حل می شه. اگه کاری کرد تو هم می تونی پای شوهر همین زن رو وسط بکشی.

سیاوش به حالت اعتراض گفت:

-من که واسه خودم نمی ترسم. درد من ساراست. می ترسم عکس ها مون رو به خانواده ش نشون بده .

-اینم حله، تو مگه نمی خوای بری با مامانش صحبت کنی، دیگه بهادری عکس نشون بده یا نده فرقی نمی کنه.

* * *

دکمه های بلیزم رو باز کردم، دومین بلیزی بود که می پوشیدم و احساس می کردم که با شلوار جین مشکی خوب نمیشه.

دلم همون بلیزی رو می خواست که موقع خریدش هم با همین شلوار تن مانکن بود و من از ترکیبشون خوشم اومده بود، یه بلیز آستین بلند آبی آسمونی که تا روی کمر شلوار می اومد و کمی تنگ بود.

سیاوش می اومد که با مامان صحبت کنه و من هم دلم می خواست، بهترین لباس رو بپوشم.

نتونستم در برابر خواسته ای که داشتم مقاومت کنم و همون بلیز آبی رو برداشتم و تنم کردم. در حال بستن آخرین دکمه ش، جلوی آینه چرخي زدم و راضی از این انتخابم دکمه رو بستم.

موهام رو بالای سرم جمع کردم و قسمت جلوش رو هم سفت با شونه به بالا هل دادم. روسری ساتن مشکی رو هم سرم کردم، دوتا گوشه هاش رو هم دور گردنم مدل دار بستم .

در رو باز کردم و بیرون رفتم، مطمئن بودم مامان با دیدن لباسم عکس العمل نشون می ده!

مامان پشت به هال، مشغول آماده کردن وسایل پذیرایی بود، بعد از ناهار خودش ظرف ها رو شست و از من خواست برم آماده شم. با مرتب شدن و شیک پوشیدن مشکلی نداشت، اما براش اهمیت داشت که لباس خیلی تنگ و کوتاه نباشه. وقتی می خواست ظرف میوه ی تو دستش رو روی میز ناهار خوری بذاره، من رو هم دید. من پشت کانتز بودم و نیمی از بدنم رو می دید، به صورتم نگاه کرد و گفت:

-روسریت رو قشنگ بستى، بهت می آد.

بعد هم از آشپزخونه بیرون اومد و همین که نگاهش بهم افتاد، با تعجب ابروهاش رو بالا داد و ناراضی گفت:

-این بلیز چیه پوشیدی، برو یه تونیک بلندتر بپوش.

"بپوش" رو محکم تر از بقیه ی کلمات ادا کرد.

جلوی آینه بیشتر از اون که باید از این لباس خوشم اومده بود. دلم نمی خواست عوضش کنم و از طرف دیگه دوست هم نداشتم با مامان مخالفت کنم.

برای اینکه روی حرفش، حرف نزده باشم، جوابش رو ندادم و به طرف آشپزخونه رفتم. خودم رو با چیدن میوه توی جا میوه ای سرگرم کردم، در حالی که تموم حواسم به مامان و عکس العمل بعدیش بود.

پشت سرم به آشپزخونه اومد:

-با توام سارا، برو به تونیک بلند بپوش، این بلیز چیه پوشیدی؟ کماکان سرم پایین بود و خودم رو با میوه ها مشغول کردم.

-یه پسر غریبه داره می آد، نامزدت که نمی آد، لباس دلبری پوشیدی.

لحنش، لحنی سرزنشگرانه بود.

-لباسم که چیزیش نیست مامان، سیاوش چشم پاک تر از این حرف هاست.

-اینجور که تو لباس پوشیدی، هر قدر هم که چشمش...

با صدای زنگ آیفون، نتونست ادامه ی حرفش رو بزنه. سریع شالش رو روی سرش مرتب کرد و به طرف آیفون رفت. کت و دامن سورمه ای رنگی پوشیده بود که اندام پرش رو کمی جمع و جورتر نشون می داد. با تموم تلاشی که از صبح می کرد تا نشون بده که موضوع اومدن سیاوش براش مهم نیست، اما من از رفتارهای ناخودآگاهش خیلی خوب می فهمیدم که هم براش جدیه و هم خوشحال که من از این وضع در می آم.

اگه برای کسی غیر از سیاوش اینطوری عکس العمل نشون می داد و اینطور از صبح تلاش می کرد، یه دعوای درست و حسابی باهاش می کردم که اینقدر برای شوهر دادن من تقلا نکنه، اما نکته این بود که سیاوش انتخاب اول و آخر خودم و مهم تر از اون انتخاب دلم بود!

با " بفرمایید " بلند بالایی سریع به طرف در ورودی رفت و بازش کرد. اومدن سیاوش باعث شده بود به کل از یاد ببره من چی پوشیدم ! من هم خوشحال از وضع پیش اومده به طرف در رفتم و کنار مامان منتظر سیاوش موندم.

دلم توی سینه بنای ناسازگاری گذاشته بود. هشت روز بود ندیده بودمش و توی این هشت روز به هر بهونه ای چنگ زدم تا نبینمش و اوضاع رو بدتر نکنم. نمی خواستم با قرار گذاشتن باهاش به سامان دهن کجی کنم. من قرار بود با سیاوش بمونم و نباید از الان خودم رو تو چشمشون دختر لجباز و بی پروایی نشون می دادم که از زهر چشم گرفتن و به مبارزه طلبیدن بقیه ابایی نداره؛ هر چند سیاوش از این دلیل خبر نداشت و من نهایت سعیم رو کرده بودم که این بیرون نرفتن هام رو به بهادری هم ربط نده. برای دیدنش بی تاب بودم. منتظر بودم هر لحظه در آسانسور باز بشه و سیاوش بیرون بیاد. دلم براش تنگ بود و لمس بوی تنش رو می خواست.

آسانسور باز شد و سیاوش بیرون اومد با لبخندی که به روی لب داشت. نمی دونم این هشت روز بود که باعث شده من سیاوش رو جذاب تر و خواستنی تر از همیشه ببینم و یا واقعا امروز طور دیگه ای شده بود. هر چی بود من محوش بودم و اون با مامان سلام و احوال پرسی می کرد. زمان و مکان برام گم شده و من فقط سیاوش رو می دیدم و حجم بی پایانی از خواستن، که یکباره در وجودم سر بلند کرده بود.

به طرف من برگشت و سلام آرومی گفت.

نگاه ممتد و خریدارانه ی مامان بهش اجازه ی بیشتر نگاه کردن و بیشتر حرف زدن رو نمی داد. من اما جلوی مامان بند رو آب داده بودم ! نگاهم از موهاش که به طرز جالبی و جذابی به طرف بالا هدایت شده بود، به لباسش در گردش بود. کت کرمی که من براش انتخاب کرده بودم رو با پیراهن سفید و شلوار مشکی کتان پوشیده بود.

کنار رفتم و از مقابلم رد شد. بوی عطرش لحظه ای کوتاه تموم مشامم رو پر کرد، اما نگاه چپ چپ مامان که روی بلیزم قفل شده بود بهم اجازه ی عمیق تر نفس کشیدن و بلعیدن عطر تنش رو نداد.

وقت نداشت به نگاهش رنگ و لعاب بیشتری بده و ناراحتیش رو از لباسم با چشم هاش ابراز کنه، و گرنه قطعا کوتاه نمی اومد. در رو بست و پشت سیاوش راه افتاد، من هم پشت سرش.

سیاوش نرسیده به سالن ایستاد و به عقب برگشت. تازه متوجه ی دسته گل رز قرمز توی دستش شدم. دسته گل رو جلو آورد و از من می خواست بگیرمش، جلو رفتم و با لبخند از دستش گرفتم. قلبم آرام تر شده بود، اما شوق و ذوقم از دیدن سیاوش تو خونه مون وصف شدنی نبود، مسئله ی غیر ممکنیه که ممکن شده بود! سیاوش همراه دادن گل نگاه کوتاهی هم به سر تا پام کرد، مامان دقیقا تو فاصله ی بین مون ایستاده بود و سیاوش نمی تونست نگاهش رو بیشتر از این کش بده.

هر سه تا مون هول بودیم! سیاوش خودش رو کنار کشید تا اول مامان وارد سالن بشه. مامان روی یکی از میل ها نشست و منتظر شد تا سیاوش هم بشینه. سیاوش بدون اینکه بخواد و یا تصمیمی برای نشستن داشته باشه، بعد نیم نگاهی به من پالتوش رو از تنش درآورد. من هم قصد نشستن روی میل دونفره ی روبه روی مامان رو کردم. پالتو رو روی میل یه نفره ای که نزدیکش بود و قاعدتا باید روی اون می نشست گذاشت و کنار من با فاصله نشست. زیرکی و زرنگیش برای نشستن در کنار من از چشمم دور نمود، خبر از مامان نداشت. طوری راحت نشست که انگار این کنار من نشستن عمدی نبوده. خوب بود که حداقل با فاصله نشست!

مامان ریز ریز حرکت هاش رو زیر نظر داشت و نگاهش روی سیاوش ظاهرا سربه زیر، قفل بود. با کنجکاوی و تعجب نگاهش می کرد، توی نگاه اول و اون ارزیابی اولیه، سیاوش مورد قبولش واقع شده و از تیپ و قیافه ش راضی بود و گرنه جای این نگاه کنجکاو، یه قیافه ی اخمو که به جای سیاوش به من زل زده، می نشست. نتیجه ای که تا الان گرفته بود، به نظر راضی کننده می اومد.

نگاهش روی سیاوش سنگینی می کرد و سیاوش هم به خوبی متوجه بود.

دست از نگاه خیره ش برداشت و به گل های توی دستم اشاره کرد.

سریع از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. گلدون شیشه ای رو از داخل کابینت بیرون آوردم و توش تا نصف آب ریختم. گل ها رو هم داخلش به شکل مرتبی چیدم.

نگاهی به سیاوش که با مامان حرف می زد و سر صحبتشون باز شده بود، انداختم.

گلدون توی دستم رو روی کانتر گذاشتم.

سیاوش متوجه ی نگاهم شد، من هم سرم رو جلو بردم و گل ها رو بو کردم، بهش لبخندی هم زدم.

استکان رو از داخل سینی که مامان از قبل آماده شون کرده بود، برداشتم. چایی ریختم و با ظرف شیرینی به سالن رفتم.

اول به مامان تعارف کردم و بعد به سیاوش، با لبخند قشنگی چایی رو برداشتم. هیجانم قابل مقایسه با هیجان روزی که چایی رو مقابل حامد گرفتم، نبود. یکی هیجان ناشی از خجالت و نشناختن بود و این یه هیجانی که فقط و فقط با دوست داشتن و خواستن بی حد و حصر عجین شده بود.

سیاوش رو به مامان گفت:

-حالا که سارا هم اومده من جوابتون رو جلوی خودش بهتون می گم.

نمی‌دونستم مامان چی ازش پرسیده، گوشم رو کامل به حرف های سیاوش دادم تا در جریان قرار بگیرم.

-فقط برادرم در جریان رابطه ی من و سارا هست. باید یه سال صبر کنه تا من به کارهام نظم بدم و با پدر و مادرم صحبت کنم.

مامان با صدایی آروم ولی کوبنده گفت:

-اگه یه سال شد و شما نتونستی پدر و مادرت رو راضی کنی، چی؟

-من منظورم از یه سال این نبود که یه سال صبر کنیم و بعد من از اون ها اجازه بگیرم، در واقع من منظورم اینه که بعد یه سال من همه چیز رو در مورد تصمیم بهشون میگم و بعد خیلی سریع زندگی مون رو شروع کنیم. پدر و مادرم، من تموم سعیم رو می‌کنم با انتخابم کنار بیان.

می‌تونست جنگ نکرده، پیروز بشه!

حرف زدن با اعتماد به نفسش، مامان رو از جبهه گیری های بعدی باز می‌داشت.

-ببین پسر، سارا دختر خیلی صبوریه، این رو به خاطر اینکه دخترمه، نمی‌گم. شاید هر کی با حامد زندگی می‌کرد به یه سال نکشیده، خسته می‌شد.

اخلاقش طوری بود که اگه یه ساعت هم می‌اومد خونه م مهمونی، تو همون یه ساعت من تحمل اخلاقش رو نداشتم. سارا پنج سال با همین آدم زندگی کرد و جیک نزد. من تا کارد به استخونش نرسیده، از مشکلش خبر نداشتم. می‌دونم با تو و مشکلاتت هم کنار می‌آد و خیلی چیز ها رو از من پنهون می‌کنه.

سیاوش نیم نگاهی بهم کرد و من هم سرم رو به طرفش برگردوندم.

این حرکتمون باعث شده بود، مامان رشته ی کلامش لحظه ای از دستش در بره، اما سریع به خودش مسلط شد:

-همش بیست و پنج سالشه، می‌تونه با یه انتخاب درست اون زندگی قبلیش رو از یاد ببره. پس من اگه امروز دور از چشم باباش شما رو دیدم، فقط به خاطر خودش. می‌خوام بهش کمک کنم، روی دیگه ی زندگی رو هم ببینه.

سیاوش در تایید حرف مامان سر تکیه می‌داد.

مامان ادامه داد:

-خودش نمی‌دونه، اما خواستگار های خوبی داره. من هم روی یکیشون نظر موافقی دارم، ولی همه چیز رو سپردم دست خود سارا.

با تعجب به مامان نگاه کردم، دوست نداشتم همچین حرف هایی بزنه. به من گفته بود که دقیقاً چی می‌خواد به سیاوش بگه، اما این یکی رو بدون هماهنگی با من گفت. دلم نمی‌خواست حرف از خواستگارهام وسط بیاد.

سیاوش حرکتی به خودش داد و روی میل جابه جا شد:

-من و سارا به هم علاقه داریم و همدیگه رو می‌خوایم.

به دنبال این حرف، کف پاش رو، روی پای من که زیر میز بود گذاشت. مامان دیدی بهش نداشت. خشک سر جام نشسته بودم و حتی توانایی کشیدن پام رو از زیر پاش نداشتم.

بدون اینکه به روی خودش بیاره، ادامه داد:

-من برای سارا یکی از گزینه هاش نیستم که با فکر کردن، در نهایت به نتیجه برسه که کدوم رو انتخاب کنه، همین طور من.

من و سارا تکلیفمون معلومه و شما هم خانم رهنما، بهتره که به بقیه ی خواستگار هاش بگید به یکی که خود سارا انتخابش کرده، جواب مثبت دادید.

قند توی دلم آب می شد، پام رو دیگه دلم نمی خواست از زیر پاش بیرون بکشم؛ خیلی غیر مستقیم داشت برای مامان قلدرانه، تکلیف تعیین می کرد و خیلی مستقیم و سر راست می گفت، که همه چی تمومه ! این طور حرف زدنش، در نگاه اول اون رو پسر زیون درازی نشون می داد، ولی خب وقتی این طور مطمئن حرف می زد، مامان از ته دلش نمی تونست از این همه قاطعیتش، خوشش نیاد ! مطمئن و با صلابت تموم، از آینده حرف می زد.

خیلی آرام و طوری که مامان متوجه ی کشمکش مون نشه، پام رو از زیر پاش بیرون کشیدم.

به بهونه ی چایی، نگاه پر از شیطنتی بهم کرد و گفت:

-چرا چاییت رو نمی خوری؟

بعد هم چایی رو به طرفم هل داد.

مامان هم چاییش رو برداشت:

-اینطور که معلومه، شما تصمیمتون رو گرفتین، من هم اگر چه هنوز با اطلاع نداشتن خانواده تون مشکل دارم، ولی این بار می خوام سارا خودش انتخاب کنه. پنج سال پیش ما انتخاب کردیم و اون هم نه نگفت. فقط یه چیز دیگه، سارا یه بار ازدواج کرده و شما نه؛

این قدر مرد هستی که فردا پس فردا، یکی در گوشت چیزی خوند، بزنی تو دهنش و به زندگیت برسی؟

سیاوش مثل همیشه، محکم و بدون لحظه ای صبر، جواب داد:

-شاید اگه یه سال پیش، یکی بهم می گفت نظرت در مورد ازدواج با یه خانم، مثل شرایط سارا چیه؟ من نظر خیلی خوبی نداشتم، اما الان اوضاع فرق می کنه. من همه چیز رو می دونم. با علم به تموم این ها سارا رو انتخاب کردم. سارا انتخاب اول و آخر منه و الان که اینجا نشستم، ازدواج و طلاق قبلش برام کوچک ترین اهمیتی نداره. این فداکاری یا هر چیزی نیست که من برای سارا بکنم، نه. من سارا رو آدمی می بینم که باهاش کاملم. شرایطی که داره، نمی بینم. هر چند شرایط مهمه، اما من بیشتر شخصیت و ذات سارا واسه م مهمه و همین شخصیتشه که برای من فوق العاده دوست داشتنیه.

از این بهتر نمی تونست از با هم بودنمون دفاع کنه، مثل یه وکیل زبر دست، از موکلش دفاع کرده بود.

مگه می شد اینطور مصمم حرف بزنه و جای اعتراض برای مامان بذاره؟

احساس می کردم با این حرف، تموم عقده هام و تموم کمبود های تو زندگی با حامد به یک باره، درمون شده و احتیاجی به درمون بیشتر نیست !

یه جور خوب شدن ناگهانی هر چی زخمه.

ارضاء شدن اون قسمت از روح همیشه عاصیم که تشنه ی خواسته شدن و محبت بود!

تموم این حس ها رو با چند تا کلمه حرف بهم داده بود!

ظرف شیرینی رو به طرفش گرفتم، در مقابل چشم های تیز بین مامان، قدردانی بهتری نمی تونستم بکنم. هر چند اون لحظه من حاضر بودم جونم براش بدم.

خودش رو جلو کشید و به شیرینی برداشت، خیلی هم متین تشکر کرد.

شیرینی رو به سمت مامان گرفتم و اون هم یه دونه برداشت.

سیاوش نگاه دیگه ای به مامان کرد و گفت:

-می دونم برای سارا نگران هستین، اما من بهتون قول می دم که حواسم بهش باشه. نمی دارم توی زندگی با من اذیت بشه.

مامان سری تکون داد و برای اولین بار در طول این یه ساعت بهش لبخند کوتاهی زد. بعد هم از جاش بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت .

سیاوش هم که از همون اول منتظر فرصت بود، چیزی بهم بگه، روی مبل کج و رو به من نشست و با نگاهی مستقیم به صورتم گفت:

-چه خوشگل شدی ! مثل اون روز عقد سامان!

بعد هم جلوتر اومد:

-دلت برام تنگ نشده بود؟

تمرکز نداشتم و نگاهم پی رفتن مامان بود، می دونستم حتی اگه تو آشپزخونه و پشت به ما باشه، باز تموم حواسش اینجاست. سیاوش هم که تا الان نشون داده بود، خیلی در قید و بند خجالت نیست.

بهش اخم کردم و به آشپزخونه اشاره کردم.

لبخند حرص در آری زد و آرام گفت:

-می گم چرا ساکتی و اینطوری بهم زل زدی، نگو از مامانت می ترسی.

نتونستم جوابش رو بدم، چون مامان من رو صدا زد و مجبور شدم به آشپزخونه برم. وقتی وارد آشپزخونه شدم مامان اول نگاهی به بلیز و شلوارم کرد تا دوباره یادآوری کنه که برخلاف میلش لباس پوشیدم؛ ظرف میوه رو به دستم داد و خودش هم پیش دستی و کارد رو برداشت و جلوتر از من راه افتاد. استکان ها رو برداشت و میز رو برای گذاشتن ظرف میوه خالی کرد و با استکان های توی دستش دوباره به آشپزخونه برگشت. خم شدم و ظرف میوه رو، روی میز گذاشتم وقتی کمرم رو راست کردم، متوجه سیاوش شدم که متفکر محو من بود.

بهش لبخند زدم تا به خودش بیاد، سرش رو به معنی اینکه حواسش جمعه حرکت داد:

-مامانت حق داره واسه م شاخ و شونه می کشه!

گیج نگاهش کردم.

-خب دخترش خیلی قشنگ و نازه، منم بودم کوتاه نمی اومدم. اصلا من قلم پای هر چی خواستگاره خرد می کردم.

چشم هاش که لحظه ای به پشتم افتاد، ساکت شد و خودش رو جمع کردو مرتب نشست.

من هم همون جا روی میل سه نفره و کنار میل مامان نشستم. خیلی جالب نبود که جلوی چشم مامان میز رو دور بزنم و کنار سیاوشی بشینم که حالا چشم هاش رنگ شیطننت داشتند.

معنی دار نگاهم کرد و بعد هم نگاهی به کنار خودش انداخت.

امکان نداشت که از جام بلند شم.

وقتی از من ناامید شد نگاهی به مامان کرد و گفت:

-خانم رهنما حرف دیگه ای نمونده؟

مامان هم که حالا کمی مهربون شده بود و این بیشتر از حرف های خود سیاوش نشات می گرفت، گفت:

-گفتمی ها گفته شده، من هم روی قولت حساب می کنم. اگه قرار سارا با شما خوشبخت بشه من با این یه سال مشکلی ندارم. فقط همون حرف قبلیم رو تکرار می کنم، شرایط سارا شاید باعث بشه خانواده ت بهش سخت بگیرن، این تویی که نباید بذاری این سخت گرفتن ها سارا رو اذیت کنه. مردم حرف زیاد می زنن، وقتی با سارا ازدواج کردی باید گوش هات در مقابل این حرف ها کر باشه.

سیاوش با لبخندی روی لبش به مامان بلند "چشم" گفت. بعد هم همزمان نگاهی به من و بعد مامان کرد و گفت:

-من دیگه باید برم نمایشگاه، شریکم باید جایی بره.

مستقیم به مامان نگاه کرد و ادامه داد:

-هر وقت مسئله ای پیش اومد و سوالی داشتین من در خدمتتونم.

از جاش بلند شد. مامان هم به همراهش بلند شد، من اما به اتاقم رفتم و سریع در کمدرم رو باز کردم و با عجله مانتوی مشکی بلندم رو بیرون کشیدم و پوشیدم. در رو باز کردم و شروع کردم به بستن دکمه ها از بالا به پایین.

نگاهی هم به سیاوش و مامان کردم که دم در منتظرم بودند. سیاوش با همون نگاه شیطونش و مامان با تعجب!

قطعا هر دو فهمیده بودند قصدم چیه. سیاوش که بدش نمی اومد من تا دم در ساختمون همراهیش کنم، مامان هم در عمل انجام شده قرار گرفته بود و کاری جز همون نگاه های تند و عصبانی از دستش بر نمی اومد.

سیاوش کفشش رو پوشید و در حال خداحافظی با مامان بود و هر از گاهی هم زیر چشمی به من هم نگاه می کرد.

منم با لبخند رو به مامان گفتم:

-من یه دقیقه با سیاوش تا پایین میرم و زود می آم.

اصلا جرات نگاه کردن مستقیم به چشم هاش رو نداشتم.

نمی دونستم الان نگاهش چی شکلیه؟

کفشم رو پوشیدم و دنبال سیاوش راه افتادم. صدای مامان رو از پشت شنیدم:

-دکمه ی آخر مانتوت بازه، ببندش.

نگاهی بهش کردم، اون طور که فکر می کردم تیز و برنده نبود و آروم به نظر می رسید.

سیاوش یه بار دیگه جلوی در آسانسور به عقب برگشت و با مامان خداحافظی کرد.

بعد در رو نگه داشت و اول من داخل شدم. خودش هم بلافاصله داخل اومد و هنوز در داخلی آسانسور کامل بسته نشده بود که بلند زد زیر خنده.

من هم از خنده ش خنده م گرفتم.

-نه بابا، چه خاتم با دل و جراتی ! نمی ترسی بری بالا کتکت بزنه، یا تو رو بخوره؟

کش دار گفتم:

-دیدم که چیزی نگفت.

با خنده جواب داد:

-بعدا معلوم می شه. وقتی زد سیاه و کبودت کرد. فردا یه بازرسی بدنی بکنم، ببینم چه قدر کتک خوردی.

به مانتوم اشاره کردم و گفتم:

-این مانتوم تو رو یاد هیچی نمی ندازه؟

به سر تا پام نگاه خریدارانه ای کرد و چشم هاش رو به حالت شوخی ریز کرد و گفت:

-تنها چیزی که من به یادش می افتم اینه که، خدا چی آفریده!

دو تا دست هاش توی جیب شلوارش بود و به قیافه ی شاکی من بلند می خندید.

با ایستادن آسانسور، باصدا و لحنی پر از احساس، که از سیاوشی که می شناختم، بعید بود، گفت:

-من خیلی وقته که نشستم و از اول روزهای بودن با تو رو مرور می کنم. خیلی وقته که دارم تک تک برخورد هامون رو دوباره از سر می گذرونم.

دست بردم و در رو هل دادم، جو و فضایی که با حرف های سیاوش ایجاد شده بود، خطرناک بود!

جلوتر از سیاوش بیرون اومدم و اون هم پشت سرم. بهش نگاه کردم، لبخند روی لبش روی اعصابم بود.

-میشه بگی چرا راه به راه الکی می خندی؟

-الکی ؟ تو یهو جنی میشی، خب آدم خنده ش می گیره.

بهم رسید و روبه روم ایستاد، سرش رو پایین آورد و گفت:

-من چیکار کنم که تو ازم نترسی.

سریع جوابش رو دادم:

-من ازت نمی ترسم.

تنها حسی که نداشتم ترس بود.

تموم صورتش جدیت رو فریاد می زد، دیگه از لبخند هاش هم خبری نبود:

-این خیلی خوبه که ازم نمی ترسی، حرفت یادم می مونه ها.

در رو باز کرد و بیرون رفت و جلوی در ایستاد و راه من رو سد کرد:

-تو دیگه برو بالا، خوب نیست زیاد مامانت رو معطل بذاری. فردا هم می آم دنبالت با هم بریم بیرون.

-فکر کردی حالا که اومدی خونه مون، مامانم دیگه با بیرون رفتن من مشکلی نداره؟

-یه جوری بیچونش دیگه، تو که خوب بلدی ! یه چشمه ش رو امروز دیدم.

سرخوش گفتم:

-این رو که الان رفتم بالا باید تاوان بدم.

-اگه حرفی پشت سرم زد بهم بگو.

اخمی کردم:

-مامانم اهل پشت سر گفتن نیست، اگه ازت خوشش نمی اومد، کاری می کرد که بری و پشت سرت رو هم نگاه نکنی.

مثل بچه ها سرش رو تکون داد و گفت:

-کی گفته، من سمج تر از این حرف هام. بعد هم فکر می کنم که خیلی از من خوشش اومده.

* * *

سیاوش مشغول سفارش دادن غذا بود، پالتوی کرم رنگم رو که به اصرار سیاوش پوشیده بودم، از تنم درآورد و پشت صندلی آویزون کردم. فضای رستوران خیلی گرم بود.

سیاوش بعد سفارش غذا به سمت سرویس بهداشتی رفت و من هم نگاهم رو دور تا دور رستوران گردوندم. همه چیز ترکیبی از رنگ های قرمز و سفید بود. در نگاه اول، رنگ قرمز صندلی ها و حتی دستمال قرمز روی میز ها بود که به چشم می اومد.

سیاوش همین که بیرون اومد نگاهش رو به سمت من هدایت کرد و با قدم هایی آرام به طرفم اومد.

وقتی رسید در حین اینکه صندلیش رو عقب می کشید تا بشینه، نگاهی هم به پالتوم که پشت سرم بود کرد:

-چرا پالتوت رو درآوردی؟ گرمه بود؟

سرم رو تکون دادم.

مانتو کتی سورمه ای تنم بود، احتمال می دادم که نشستن تو رستوران با پالتو برام کار راحتی نباشه، برای همین مانتو رو زیرش پوشیدم.

سیاوش کل هیکلم رو نمی دید و فقط بالا تنه م در معرض دیدش بود، با اشاره به مانتوم گفت:

-مجهز اومدی!

سرم رو دوباره حرکت دادم:

-همش یه مانتوئه، مجهز کجا بود.

دست هاش رو روی میز گذاشت و کمی جلوتر اومد:

-منظورم اینه که برای سینما رفتن مشکلی نداریم.

جعبه ی دستمال کاغذی روی میز رو برداشتم و محکم به دستش کوبیدم.

برای اینکه تحت تاثیر لبخند شوخش قرار نگیرم، اخمی که نمی دونستم چه قدر روی سیاوش تاثیر می ذاره روی پیشونیم نشوندم و گفتم:

-خجالت نمی کشی از این شوخی ها می کنی؟ مثلاً من قراره زنت بشم، نباید یه کمی بهم احترام بذاری؟

دستمال کاغذی رو برداشت و تو دوتا دستش فشار داد و حق به جانب گفت:

-چرا برعکس حرف می زنی، دقیقاً چون قراره زن من بشی، من می تونم دامنه ی شوخی هام رو وسیع تر هم بکنم .

دستمال کاغذی رو به طرفم گرفت و گفت:

-آدم اگه با زن خودش شوخی نکنه، کی رو پیدا کنه ببره سینما باهاش شوخی کنه؟

روی میز خم شده بودیم و دست ها مون روی میز بود، من با نگاه به ظاهر معترض و سیاوش با نگاه خوش حالش، به هم زل زده بودیم.

یه دفعه با احساس سنگینی نگاه کسی در دو قدمی مون سر برگردوندیم، متوجه شهرام و پشت سرش سامان شدیم.

سیاوش رو بر گردوند و دوباره بهم زل زد، سعی داشت جفتشون رو نادیده بگیره، من اما نگاهم از شهرام با صورتی متعجب، به سامان افتاد که سرد و سنگین نگاهم می کرد.

شهرام جلوتر اومد و کف دست هاش رو روی میزمون گذاشت. کمی خودش رو خم کرد و با نیم نگاهی که بین ما تقسیم کرده بود، گفت:

-خوش می گذره؟

نگاهش رو از من کند و به سیاوش دوخت:

-تو کجا، اینجا کجا؟

اشاره به فضای رستوران کرد:

-اینجا فضاش زیادی رمانتیکه، تو که از این چیزها خوشت نمی اومد.

سیاوش خیلی بی خیال نگاهش کرد، اما زهردار گفت:

-بهتره که جفتتون برید بیرون، کارهای من به خودم مربوطه.

سامان که مثل من به خوبی متوجه تن صدای عصبی سیاوش شده بود، نزدیک تر اومد و کنار شهرام ایستاد.

دست شهرام رو گرفت و گفت:

-حالا باورت شد؟

شهرام بی توجه بهش نگاهی به من کرد:

-سارا یعنی من واقعا باورم نمیشه اینی که اینجا نشسته تو باشی!

سیاوش آروم با دستش روی میز کوبید و شهرام رو متوجه ی خودش کرد:

-با من حرف بزن.

شهرام پوزخندی زد و گفت:

-تو؟ چرا باید با تو حرف بزنم؟ احتیاجی به حرف زدن با تو نیست؛ تو تکلیفت معلومه. داری سارا رو بازی می دی و برات مهم هم نیست که این کارهای مسخره ت چقدر بقیه رو اذیت می کنه. حد خودت رو نمی دونی، خبر از خانواده ت که داری. سارا رو معطل خودت کردی که چی بشه؟

تموم صورت سیاوش قرمز شده بود، نگاهی به دور و برش کرد.

شهرام رو به من گفت:

-سارا من همیشه تو رو دختر عاقلی می دونستم، اما حالا دیر نشده و عیبی نداره؛ می تونی از همین الان عاقلانه رفتار کنی، سیاوش نمی تونه با تو هیچ آینده ی مشترکی داشته باشه. اون به حرف مامانشه. همین امروز و همین جا تمومش کن. این، یه آدم دمدمی مزاجه و مطمئنا به درد تو یکی نمی خوره.

یک باره سیاوش بدون اینکه منتظر باشه تا عکس العمل من درباره حرف های شهرام چیه، از جاش با یه حرکت بلند شد، بازوهای شهرام رو گرفت و غرید:

-بیا بیرون تا جوابت رو بگیری!

کم و بیش نگاه بقیه سمت میز ما برگشت.

سامان جلو اومد و خودش رو بین اون دوتا قرار داد. شهرام با گفتن "بریم بیرون" راهش رو به سمت در خروجی کج کرد، سامان هم دنبالش رفت. سیاوش هم با نگاهی بهم گفت:

-بشین، زود می آم.

دلم طاقت نیاورد و از پشت صندلی پالتوم رو برداشتم و دنبال سیاوش قدم هام رو تند کردم. نگاه بقیه هم برام اهمیتی نداشت.

در رو باز کردم و سیاوش رو دیدم که داخل کوچه ی کنار رستوران رفت.

تقریبا به سمت کوچه دویدم.

شهرام و سامان کنار هم و روبه روی سیاوش ایستاده بودند .

سیاوش تند تند حرف می زد. خودم رو به کنارش رسوندم. شهرام با دیدن من نیشخندی زد و همراه با تعجب گفت:

-این چی میگه سارا؟! تو واقعا بهش علاقه داری؟

قدمی به عقب برداشت و کمی از سیاوش دور شد، اما نگاهش به من بود و حرف می زد:

-می دونی این کیه؟ اصلا می شناسیش؟ خبر داری چه اخلاق هایی داره؟ نباید یه خرده فکر کنی؟ نباید از دو نفر آدم در موردش بپرسی؟ آخه بی عقل از چاله داری در می آی با سر می ری ته چاه.

دیگه فرصت نکرد حرف دیگه ای بزنه، مشت سیاوش توی صورتش با جیغ بلند من، همزمان شد. سیاوش یقه ش رو سفت گرفته بود و از دست سامان کاری برنمی اومد. جالب این بود که شهرام هم عکس العملی نشون نمی داد و کوچک ترین دفاعی از خودش نمی کرد! منتظر ضربه های بعدی هم بود.

سامان تموم تلاشتش رو کرد که دست های سیاوش رو از یقه ی شهرام جدا کنه و موفق شد کمی سیاوش رو از شهرام دور کنه. شهرام دستش رو از روی صورتش برداشت و رو به من گفت:

-می بینی؟ همیشه اینطوریه. منطقش مشت و لگده!

با لبخند حرف می زد:

-مطمئن باش اگه سامان نبود بگیرتش تا فردا هم بزن بزن می کرد. از این کار لذت می بره. خشن بودن و یهوایی هوار شدن سر دیگران عادتشه. طاقت هیچ حرفی رو نداره.

سامان دو دستی سیاوش رو نگه داشته بود. کوچه خلوت بود، اما خیلی ها از پنجره سرشون رو بیرون آورده و تماشاگر این لحظات پر از استرس برای من بودند. خشکم زده و به دهن شهرام چشم دوخته بودم. بهم گفته بود پرخاشگره، اما وقتی این حرف رو زده بود که ذهنم در حال تحلیل چند تا چیز بود و مسئله ی بهادری هم باعث شده، به کل این موضوع رو از یاد ببرم.

سیاوش خودش رو از دست سامان جدا کرد:

-خفه شو تا بیمارستان لازمت نکردم.

شهرام دوباره لبخند زد، می خواست از قصد سیاوش رو تحریک کنه:

-چرا معطلی بیا بزن. یه روز می زنی تو دهن سامان.

با دستش اشاره ای به سامان کرد:

-مثلا برادر بزرگته. یه روز اردلان، یه روز مهران، الان هم بیا بزن توی دهن من.

دوباره به سمت نگاه کرد:

-سارا چشم هات رو باز کن، سیاوش همینه، به درد تو نمی خوره. تو هیچی ازش نمی دونی، اما بذار من بهت بگم که بعید نیست یه روز هم همین طوری بزن توی دهنش تو. دیدی که تا چیزی برخلاف میلشه، سریع دستش رو مشت می کنه. حامد هر مرضی داشت، فکر نکنم تا حالا دست روت بلند کرده باشه.

بی انصافی می کرد، از نظر من خودش بیش از حد با حرف هاش سیاوش رو تحریک کرده بود. خیلی داشت غلو می کرد.

سیاوش غرید:

-گورت رو گم کن تا دست های مشت شده م دکور صورت رو به هم نریخته.

پوزخندی که زد و به همراه اون " بیا ببینم چه غلطی می خورای بکنی" باعث شد مقاومت سیاوش بشکند و سامان رو هل بده و به سمت شهرام خیز برداره. مشتش که تو شونه ی شهرام خورد، شهرام هم دستش رو حواله صورتش کرد و سیلی به صورت سیاوش زد. جیغ و داد های من هم فقط باعث شد، همه راهشون رو به سمت کوچه کج کنند. سیاوش صورت شهرام رو هدف گرفته بود و با یه دستش چند ضربه ی محکم به صورتش زد. دست دیگه ش توسط سامان کشیده شد. سامان سیاوش رو گرفت و به سمت دیوار هل داد.

سامان رو به شهرام گفت:

-نمی خواد درستش کنی بابا، برو تو ماشین.

شهرام دوتا دستش رو روی دماغش گذاشت و رو به من گفت:

-آقا پیش روانشناس رفت و آمد می کنه؛ فکر می کنه هیچ کس هم خبر نداره، دیدی که چجوریه، حواست رو جمع کن، دومین اشتباهت رو نمی تونی به این راحتی پاک کنی. بدون با کی می ری و می آی .

محکم گفتم:

-رفتن پیش روانشناس، برای من مهم نیست. واسه تو متاسفم که ادعای شعورت می شه، اما رفتن پیش روانشناس برات عجیبه.

سیاوش آروم به دیوار تکیه داده بود و سرش پایین بود و ظاهرا لباسش رو تمیز می کرد. سامان هم مات حرفی بود که شهرام زده بود. برای من هم عجیب بود، اما ژست یه آدمی رو گرفتم که این موضوع برایش مهم نیست تا شهرام بیش از این یکه تازی نکنه. دلم نمی خواست فکر کنه پیروز شده .

شهرام کمی بهم نزدیک شد و با صدای بلندی که سیاوش هم بشنوه گفت:

-تو راست می گی، من زیاد آدم متمدن و با شعوری نیستم، اما تو یه کمک به خودت بکن و دلیل رفتنت پیش روانشناس رو بپرس.

سامان نگاهی به سیاوش کرد و بعد به شهرام:

-بسه برو تو ماشین.

شهرام دست بردار نبود، تو صورتم زل زد:

-تو اصلا متوجه شرایط هستی، راه می افتی با یه پسر مجرد این ور اون ور می ری؟

به خاطر شراره نمی تونستم بهش بی احترامی کنم، اما دیگه داشت زیاد از حد پاش رو از گلیمش درازتر می کرد:

-اینور اونور رفتن ما شاید ایراد داشته باشه، ولی ایرادش بیشتر از هرزگی یه مرد زن دار با دوتا بچه نیست. نمی خواد نگران من باشی، مامانم در جریانیه. به کسی تعهد ندارم که بعدش گندش درآد.

-سعید و بابات چی؟ اون هام درجریان؟

با تنفر تو چشمش زل زدم:

-به توربیطی نداره. تو حواست به زندگی خودت باشه.

-راست می‌گی، به من ربطی نداره؛ اصلا به درک. ولی این رو بدون که آگه خانواده ش بفهمن، خصوصا باباش، روزگارتون رو سیاه می‌کنه.

خیال نکن شاه ماهی تور کردی، چشم هات رو خوب باز کن.

چشم هاش بعد گفتن این حرف ها برق عجیبی داشت، فکر می‌کرد من مار گزیده ای هستم که از هر ریسمونی می‌ترسم، فکر می‌کرد با وجود حامد و طلاقم، از خطا و ایراد هیچ آدمی نمی‌گذرم.

پشت کرد، نمی‌خواستم فکر کنه تونسته من رو متزلزل کنه. صدام رو بلند کردم تا خوب بشنوه:

-چشم هام بازه بازه، اصلا برام مهم نیست سیاوش چه عیب و ایرادی داره؛ هر چی که هست من دوستش دارم. رفتن پیش روانشناس که چیزی نیست، هزارتا ایراد دیگه هم پیدا کنی واسه م مهم نیست. هیچ اهمیتی برام نداره، پس بیخود وقتت رو تلف نکن.

سامان از سیاوش جدا شده و الان به من نزدیک تر بود. نیم‌نگاهی بهش کردم که بفهمه منظور این حرفم خودش هم هست، ولی رو به شهرام ادامه دادم:

-بیخود خودت رو خسته نکن، من چشم بسته به سیاوش اعتماد دارم. برای بودن باهاش نه از کسی می‌ترسم و نه از چیزی.

سامان خصمانه نگاهم می‌کرد، قدم هاش رو سریع تر برداشت. شهرام پوزخندی به سامان که هر لحظه بهش نزدیک تر می‌شد، زد و با هم از کوچه بیرون رفتند.

به عقب برگشتم و با ناراحتی به سیاوش نگاه کردم. موهای به هم ریخته ش رو با دستش مرتب می‌کرد.

جلوتر اومد و گفت:

-مگه نگفتم نیا بیرون؟

دست جلو بردم و خاک روی آستین کتش رو پاک کردم:

-نمی‌تونستم تو رستوران بمونم تا شهرام برات شاخ و شونه بکشه، هر کی به خودش حق بده به ما چیزی بگه، شهرام این حق رو نداره.

سرم رو به طرف دیگه ای برگردوندم، نمی‌خواستم بحث رو به سمت حرف های شهرام بکشونم، این خودش بود که باید بهم می‌گفت و توضیح می‌داد.

هنوز عصبی بود و حالش بهتر نشده بود، با همون عصبانیت گفت:

-به هر حال یاد بگیر وقتی من حرفی می‌زنم، یه گوشت در نباشه، اون یکی دروازه؛ توجیه کردن به درد من نمی‌خوره.

دلخور پشت بهش کردم و راه افتادم. صداش رو شنیدم:

-بریم یه رستوران دیگه.

نگاهی به طرفش کردم:

-لازم نیست، بریم همین جا.

آروم گفتم:

-من به خاطر تو می گم. اگه مهم نیست، بریم همین جا.

از کوچه بیرون اومدیم، نگاهی به دوطرف خیابون کرد و گفت:

-فکر می کنه به شهرام بگه و با خودش بیاره اینجا، من می ترسم.

منظورش به سامان بود.

قبل از اینکه وارد رستوران بشیم، بهش گفتم:

-شهرام رو نیاورده که تو رو بترسونه، همه ی هدفش من بودم. فکر کرده من شهرام رو ببینم کنار می کشم. به هر بهونه ای چنگ می زنه تا من رو منصرف کنه.

لبخند زد:

-الان داری پشت سر داداش من حرف می زنی؟

بدون کوچک ترین لبخند و حتی انعطافی گفتم:

-معلوم بود؟

-آره خیلی.

سر میز نشسته بودیم و غذا می خوردیم، اما نه من میلی به غذا خوردن داشتم و نه سیاهش. در سکوت غذا خوردیم و سریع تموم کردیم.

سکوت یکباره ی سیاهش بعد اون لبخند های قبل اومدن سامان و شهرام، بی اشتباهی جفتمون، صورت سخت و آزرده ش، همه و همه، حس بدی رو بهم می داد! به خاطر همین حس ها، از رستوران که بیرون اومدیم، رو به سیاهش گفتم:

-دیگه دلم نمی خواد از خونه بیرون بیام، می ترسم یهو یه چیزی رو سرمون خراب شه. چه می دونم یکی از مون عکس بگیره، یکی سر برسه.

ساکت بهم نگاهی کرد و بعد گفت:

-حوصله ی رانندگی ندارم، بیا یه کم قدم بزنیم.

-پس ماشینت چی؟

-یه خرده قدم بزنیم، می آم بر می دارم.

کنارش با یه قدم عقب تر، قدم برداشتم. ایستاد و همون یه قدم پر شد.

-سارا چقدر از حرف هایی رو که به شهرام زدی، بهشون اعتقاد داری؟

-بدون تعلل گفتم:

-به هر چی که گفتم.

-اگه اینطوره، پس چرا می ترسی؟ یعنی اعتقاد کاملی نداری.

دست هام رو توی جیب پالتوم کردم و راه افتادم. تنم مور مور می شد وقتی صحبت از بی اعتمادی می کرد. با قدم هایی کند تر از قدم های من دنبالم می اومد، سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-داری دوتا موضوع رو با هم قاطی می کنی. ترس من یه چیزه، اعتمادم به تو به چیز دیگه.

آروم لب زد:

-تو مجبور شدی به شهرام اون حرف ها رو بزنی، نمی خواستی بهش بفهمونی که تونسته تو رو به هم بریزه، یا شاید هم نمی خواستی جلوی سامان کم بیاری، ولی من می دونم که داری به تک تک حرف هاش فکر می کنی؛ سوال های زیادی هم داری ولی نمی پرسی، در صورتی که من همه رو از چشم هات می خونم.

خودم رو بهش نزدیک کردم و شونه م رو به شونه ش چسبوندم و در یه راستا قرار گرفتیم. سرم رو کمی بالا گرفتم تا صورتش رو ببینم. خودش هم سرش رو به سمت شونه ش کج کرده و نگاهم می کرد.

-هر چه قدر که به حرف های شهرام فکر کنم، هر چه قدر هم که سوال داشته باشم، هیچ کدومشون در مورد این نیست که چه تصمیمی درباره ی با هم بودنمون بگیرم. به خاطر هر چیزی هست جز این، مثل یه کنجکاوی بیشتر در مورد آدمی که دوستش دارم. ازش جدا شدم و روبه روش ایستادم:

-برام مهم نیست که کی چی می گه، همین که هستی رو دوست دارم. مطمئنم که می خوام باهات بمونم.

با لبخندی گفت:

-نمی خوای از دونفر در مورد من بپرسی.

-چی می خوان بهم بگن، مگه کسی بیشتر از من تو رو می شناسه؟

-مطمئنی که پشیمون نمیشی؟ اینم می خوای از مامانت پنهون کنی؟ مثل همه ی مشکلاتی که با حامد داشتی؟ الان هم مشکلاتی رو باید با من تحمل کنی، فقط شکلت عوض شده.

اسم حامد که کنار اسم سیاوش قرار می گرفت، دلم به فریاد می افتاد، سیاوش حامد نبود و من از این کنار هم گرفتن بیزار بودم.

سیاوش نباید این طور خودزنی می کرد، من دلم می خواست محکم بگه "حامد کجا و من کجا"

با صدایی دورگه گفتم:

-یادته دیروز به مامانم گفتی که بین من و سارا علاقه ای هست، وقتی علاقه باشه، هیچ مشکلی مهم نیست.

صدام مزه دار شده بود، مزه ی غمگین حرف هایی که اگه نمی گفتی، فردا از یه جایی بیرون می زد و هیچ دکتری برای این درد چاره ای نداشت و تنها می گفتم "از اعصابه"

زمزمه کردم، نفس هام تو صورتش پخش می شد:

-هیچ وقت به حامد یه صدم علاقه ای که به تو دارم و نداشتم، دوست داشتنت شکل وظیفه بود برام؛ انگار که اگه نداشته باشم، گناه کردم، اما دوست داشتن تو رو با تموم وجودم قبول کردم، بدون اجبار و ترس. هیچ چوبی هم بالا سرم نبود برای این دوست داشتن.

یه کلمه گفت:

-می دونی؟

با تعجب گفتم:

-چی رو؟

-اینکه خیلی بیشتر از خیلی دوست دارم.

با لبخند گفتم:

-نه تو به کمی خسیسی، تا حالا بهم نگفته بودی.

-خب آره، تو راست می گی من به کمی خسیسم، ولی این فقط شامل جاهایی میشه که دور و برمون شلوغه و کاری از دستم برنمی آد؛ تو خلوت خیلی هم دست و دلبازم. فقط مشکل اینه که تو کاملاً برعکسی ! توی خلوت پایه نیستی.

حالت صورتش موقع گفتن این حرف ها، به نهایت شیطنت خودش رسیده بود. با ترش رویی گفتم:

-من منظورم ابراز محبت کلامی بود!

ظاهراً بی تفاوت، اما با همون شیطنت در صداش و نگاهش جواب داد:

-خب منم منظورم همون حرف بود دیگه، مگه تو چی فکر کردی؟

می خواست من رو دست بندازه و گرنه خوب می دونست که کی چه منظوری داره. دلم می خواست موهایش رو بکشم وقتی توپ رو توی زمین من می انداخت.

از سر راهش کنار رفتم و دیگه بهش نگاه نکردم. می خواستم تنبیهش کنم، برای فکری که خودش تو سرم انداخته بود و بعد برای همون تفکر سرزنش می کرد.

کنارم ایستاد و پرسید:

-باید زود بری خونه؟

سرم رو، رو به پایین تکون دادم.

-اما من نمی دارم بری، دلم می خواد پیشم بمونی. این دوری ها و ساعت نگاه کردن ها، وقتی که با همیم، داره اعصابم رو خرد می کنه.

با تعجب به بهونه گیری هاش نگاه کردم و گفتم:

-داری مثل بچه ها حرف می زنی!

-چرا؟ سارا من در مورد تو قاطع تصمیم رو گرفتم و حالا دارم اذیت می شم وقتی تصمیم رو برای داشتنت گرفتم، اما تو رو ندارم.

به صورتم حالت سرزنش دادم و گفتم:

-این تقصیره منه؟ کی گفته من رو نداری؟

-دارم؟ من توی این چند روز سر جمع چقدر دیدمت؟

-خب تو به داشتن فیزیکی و مادی فکر می کنی و من حرف از داشتن معنوی می زنم. ما دل هامون با...

-بس کن سارا، ضعیفی کبری نچین، مگه می شه به داشتن به قول تو معنوی یکی فکر کنی، اما نخوای اون رو طور دیگه ای هم داشته باشی؟

به صورتش زل زدم و سعی کردم طوری حرف بزنم که با همین لحن قانع بشه:

-چاره ی دیگه ای نه داریم و نه هست.

صورتش رو پایین آورد، بوی توت فرنگی قبل از حرفش به صورتم اصابت و من رو درگیر جدال های تکراری و آشنام کرد. سینه جلو داد و گفت:

-چاره که زیاده، اما تو نمی خوای بهشون فکر کنی. همه جا سد گذاشتی.

روی پاشنه ی پاش چرخید و خلاف جهت من به سمت ماشینش رفت. هنوز دوقدم نرفته بود که ایستاد و دوباره پرسید:

-کنجکاو نیستی که بدونی من چرا پیش روانشناس رفتم؟ یا کنجکاوای در مورد بقیه ی حرف های شهرام؟

خوشحال بودم که خودش جلوی دنباله دار بودن بحث قبلی مون رو گرفت، با لبخندی روی لبم، گفتم:

-خب اگه صادقانه بگم خیلی کنجکاوام، خیلی ! ولی ترجیح می دم کنجکاویم باعث نشه که تو برای گفتنش تحت فشار قرار بگیری.

-تنها کسی که دوست دارم در این مورد باهات صحبت کنم تو هستی. علاقه ای به گفتنش ندارم اما می دونم که تو باید حتما بدونی.

دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

-بیا

نگاهی به دستش و در امتداد اون به صورتش کردم.

با کمی عصبانیت که نمی دونستم واقیعه یا نه، گفتم:

-چه قدر طول می کشه فکر هات رو بکنی و تصمیمت رو بگیری؟!

وقتی اینطوری حرف می زد، تنها کاری که می تونستم این بود که کاری رو که می خواد انجام بدم، به طرفش رفتم و دستم رو توی دستش گذاشتم.

دمای دست هامون به یه اندازه بود و نباید انتقال گرمایی صورت می گرفت، اما تا دستم توی دستش جا گرفتم، همه وجودم گرم شد و حالا دلم می خواست ماشین کیلومتر ها از ما دور بود. دست هاش زیادی من رو از خودم بیخود می کرد ! کمی خطر داشت. وزن پوتین سبک توی پام چند برابر شده و من برای قدم برداشتن اون ها رو می کشیدم.

سرم پایین بود و هر جایی رو نگاه می کردم، غیر از دست های توی هم قفل شده مون. از این نگاه حذر داشتم.

به صورتش نگاه کردم، کنجکاو و پر از سوال ! اون چه حسی داشت؟

یهو به طرفم برگشت:

-در مورد چی صحبت کنیم که حواست از دست هامون پرت شه؟

به ابرو هام حرکت دادم، تا شکل اخم بگیرند. لبخندی زد:

-ببخشید ! حواس هر دومون.

به ماشینش رسیده بودیم.

-قرار بود در مورد رفتنت پیش روانشناس صحبت کنی.

-این موضوع خودش کلی حواس جمع می خواد.

فشاری به دستم داد و گفت:

-اول هم باید دستت رو ول کنم و بعد هم بریم تو ماشین.

دستش رو شل کرد و من دستم رو کشیدم بیرون.

در جلو رو برام باز کرد و من سوار شدم. خودش هم پشت فرمون نشست.

ماشین رو از پارک درآورد و وارد خیابون شد:

یه سال نیست که پیش روانشناس می رم، فکر کنم یکی دوماه قبل از آشنا شدن با تو.

با لبخند گفتم:

-خب خدا رو شکر من دلیلش نیستم.

-از دست تو که مستقیم سر به کوه و بیابون می دارم.

بلند گفتم " می گفتم "

تا بقیه ی حرف هاش رو بگه.

-هیچی دیگه می رم پیش روانشناس. شهرام هم حتما یکی از روزهایی که پشت میزم نشسته، یه فضولی هم داخل کشوم کرده.

فرار می کرد، از گفتن کامل این ماجرا فرار می کرد!

نمی دونستم کار درست چیه، این که تحت فشارش بذارم برای این گفتن و یا به حال خودش رهاش کنم تا کم کم بگه؟

نگاهی بهش کردم و کاری که دلم می خواست رو انجام دادم:

-چی شد که فکر کردی باید پیش روانشناس بری؟

پاهاش رو کمی جمع کرد:

-یه چیز که نبوده، خیلی چیزها بوده. احساس کردم یه اخلاق هایی دارم که حتی خودم رو هم داره انیت می کنه و نمی تونم نرمال باشم. هیچ چیزی خوشحالم نمی کرد، هیچی بهم لذت نمی داد. همه چیز واسه م بی معنی بود.

این هایی که می گفت، کمی شبیه علائم افسردگی بود و پرخاشگریش یه جنجال روحی دیگه.

نفسی کشید و ادامه داد:

-در واقع این مشکل اصلی م نبود. یه چیز دیگه باعث این بی تفاوتی و آرامش نداشتنم شده بود.

به طرفم برگشت و گفت:

-مامان و بابام یادته؟ تو عقد سامان دیدیشون.

-آره یادمه، تو خیلی شبیه باباتی.

با بیزار ی گفت:

-من متفهم از اینکه شبیه بابام باشم.

با تعجب نگاهش کردم، بهم نگاهی کرد و برگشت. فهمید زیاده روی کرده.

-خب من دوست ندارم شبیه پدرم باشم، خیلی ها این رو بهم می گن.

هر کاری می کردم صورتم هیچ حالتی رو مشخص نکنه، نمی تونستم. حرف هاش برام عجیب بود.

-خب تو قیافه ت شبیه پدرته، این هم طبیعیه. پدرت هم خیلی خوبه و خوش تیپه، قیافه ش بد نیست که تو خوشت نمی آد. اگه منظورت رفتار شه، خب تو می تونی رفتاری شبیه رفتار هاش نداشته باشی، این دست خودته. چرا همچین احساسی بهش داری؟

-بابای من یه آدمیه که خونه یه جوره و بیرون از خونه یه جور دیگه. همیشه این طور بوده. تحمل رفتار هاش رو نداشتم و ندارم. وقتی بچه بودم، هر وقت با مامانم بحثشون می شد، آخر مامانم مجبور می شد کوتاه بیاد و به اتاقش بره. من و سامان هم هر کدوم یه تصمیمی می گرفتیم. سامان پیش بابا می موند و رفتار های عادیش رو با بابا از سر می گرفت، اما من دنبال مامان می رفتم. روی تخت کنارش می نشستم و به زور صورتش رو به طرف خودم برمی گردوندم. با دست هام اشک هاش رو پاک می کردم. کاش این منجی بودن همونجا نموم می شد، اما من همون جا تمومش نکردم و کارم از اشک پاک کردن از روی صورت مامانم رسید به اینکه هر جا رفتم و هر جا بودم، نگرانش باشم. اگه بابا خونه نبود خیالم جمع بود ولی وای به وقتی که اگه بابا خونه بود ولی من هرجایی بودم غیر خونه. تب می کردم و گر می گرفتم که نکنه دوباره بحثشون بشه، که نکنه دست روش بلند کنه و من نباشم که اشک هاش رو پاک کنم. که من نباشم که جلوی بابام سینه سپر کنم. روانشناسم می گه من باید دست از این منجی بودنم بردارم و بذارم همه چیز مسیر خودش رو طی کنه، اما نمی تونم. هیچ وقت نتونستم.

نه تاییدش می کردم و نه تکذیبش.

نه می تونستم بگم آره و نه می تونستم بگم، نه.

هیچی، فقط به صورتش زل زده بودم.

بابا و مامانم وقتی با هم بحثشون می شد، من هیچ وقت نگران نمی شدم. حتی توی همون بحث هاشون من دوست داشتن متقابلشون رو احساس می کردم.

هیچ درکی از حرف هاش نداشتم. من و حامد هم بحث های آنچنانی نداشتیم، یه طلاق خاموش بود.

مگه پدر و مادرش چطوری بحث می کردند که باعث نگرانش می شد؟ اون هم الان و در این سن؟

-سیاوش بچگی فرق داره، همه ی بچه ها ترس هایی شبیه ترس های تو دارند، وقتی که تو خونه شاهد بحث بین پدر و مادر هاشون هستند. حتی جنگ و دعوای بی مورد و نه خیلی سخت هم نگرانشون می کنه. تو عالم بچگی طبیعی، الان دلیلی نداره که تو دوباره همون نگرانی ها رو داشته باشی. دلیل نگرانی هات بیخوده، پدر و مادرت سن و سالی ازشون گذشته.

لب هاش به پوزخندی از هم باز شد:

-تو فکر می کنی من حالم اینقدر بده که نشستم واسه بحث هایی که تو بچگیم دیدم، سوگواری کنم؟

تموم بدنم رو حرکت دادم و به سمتش برگشتم و با حرارت گفتم:

-باید این نگرانی ها رو از خودت دور کنی، مثل سامان. اون هم تو همون خونه و با همون شرایط بزرگ شده.

نیم نگاهی بهم کرد:

-من و سامان دو تا آدمیم، روحیات مون با هم فرق می کنه. درسته که هر دو اذیت می شدیم، اما عکس العمل هامون متفاوت بود. سامان اگه بعد دعوای بین مامان و بابا، پیش بابا می موند، دلیش بی تفاوتیش نبود. اینطوری می خواست حواسش جمع بابا باشه و پی بحث رو نگیره. شاید تو دنیای بچگیش فکر می کرد اینطوری بابا آروم میشه. منم مامانم رو انتخاب می کردم. بعدها هم سامان دنبال هر راهی بود که از ما جدا بشه و دیگه شاهد بی منطقی های بابا نباشه.

با تعجب پرسیدم:

-بابات هنوز مامانت رو اذیت می کنه؟

کلافه پاش رو حرکت داد و این بار به سمت جلوی ماشین دراز کرد:

-چهار سال که تو اصفهان درس خوندی، مثل جهنم بود برام. وقت و بی وقت سمت تهران راه می افتادم. گاهی وقت ها شبونه و گاهی صبح زود. اصلا دست خودم نبود، باید می اومدم. خوابگاه داشتم اما تا وقت خالی گیر می آوردم می اومدم تهران و دو ساعت بعدش دوباره برمی گشتم اصفهان. چند بار نزدیک بود تصادف کنم. تا می رسیدم تهران سریع می اومدم خونه تا ببینم مامان چیکار می کنه. خود مامان هم می دونست دردم چیه، ولی کاری از دستش برنمی اومد.

بعضی وقت ها ناراحت می شد. عذاب وجدان داشت، فکر می کرد گریه هاش تو بچگیم، حق زندگی سالم داشتن رو از من گرفته. بارها همین حرف رو بهم زده .

آروم گفتم:

-تو این موضوع رو زیادی برای خودت بزرگش کردی، خودت اینطوری فکر نمی کنی؟

-پس فکر کردی واسه چی پیش روانشناس می رم؟ داره اذیتم می کنه. گاهی می گم کاش مادرم قبل بچه دار شدن جدا می شد، می رفت آدم زندگی خودش رو پیدا می کرد.

به طرفم برگشت:

-مثل تو، مثل هزار نفر دیگه. فقط نمی موند و تحمل نمی کرد.

-نمی شه سیاوش، فقط گفتنش راحت.

کوتاه مکث کرد و بعد دوباره شروع کرد:

-اون شب یادته که بهت گفتم بیای بیرون.

منتظر جواب من نموند و حرفش رو ادامه داد:

-اون شب همین که وارد خونه شدم، صدای بابا می اومد. بهونه های الکیش رو شروع کرده بود. چرا سامان دیر می آد شرکت؟ چرا من نمی رم؟ چرا مامان با عمه بیرون رفته؟ سر همین چیز های بیخود می خواست بزنه تو صورتش.

صداش گرفته بود، حالت خفگی داشت ! با همون لحن خفه گفت:

-یعنی دست برد که بزنه تو صورت مامانم که من خودم رو بهش رسوندم و جلوش رو گرفتم.

چشم هاش رو لحظه ای باز و بسته کرد. سیاوش آدم حساسی بود و نمی تونست از این برخورد های پدرش به سادگی بگذره. با صدایی غمگین گفت:

-من نبودم می زد!

سوالی بدون اینکه بخوام تو دهنم چرخید و پرسیدم:

-همیشه این طور بوده؟

-آره، فقط شدت و ضعف داشت. یه مدت بهتر شده بود، اما بعد ازدواج سامان دوباره شروع کرد.

-خب یه خرده به بابات حق بده، سامان پسر بزرگشه. دوست نداشت این طوری ازدواج کنه.

با همون تنفیری که ازش صحبت می کرد، گفت:

-این چه ربطی به مامانم داره، مقصر همه ی این ها خودش. خودش باعث شده سامان از خونه فراری بشه.

-خب اینجوری می خواد سر یکی خالی کنه، به مامانت سخت می گیره.

موافق این حرفم نبود، این رو نگاه ناراضیش می گفتم.

حالا با حرف های سیاوش حال سامان و نگرانی برای ازدواج سیاوش رو بهتر درک می کردم. حالا متوجه عمق نگرانی هاش بودم. احساس مقصر بودن که داشت، باعث می شد نخواست سیاوش هم مثل خودش زندگی رو به مامانش سخت تر کنه. احساس می کردم با این چیز هایی که فهمیدم، حرف های اون روز سامان حالا برام معنای دیگه ای پیدا کرده

"هم به خودتون کمک کنید و هم به ما"

خواستن سیاوش حالا برام مثل یه خودخواهی بزرگ شده بود.

این نهیبی که خودم به خودم می زدم، بی نتیجه بودنش باعث شد اشک از چشم هام سرازیر بشه.

صورتتم رو از سیاوش پنهون کردم، اما فهمید:

-این ها رو نگفتم که تو اشک بریزی.

مهربون نگاهش کردم و تلخ گفتم:

-سیاوش به بودن ما با هم فکر کردی؟ می دونی که مامانت بیشتر اذیت می شه؟

با حالتی مطمئن نگاهم کرد و باحالتی واقعی و بدون ذره ای شک گفت:

-به همه چیز فکر کردم سارا، بابام بچگی م رو نابود کرد؛ نمی دارم به نابود کردنش ادامه بده. من تو رو دوست دارم و نمی خوام جز تو به کس دیگه ای فکر کنم. اصلا نمی تونم، آدم از این شاخه به اون شاخه پریدن نیستم. بابا هم برام اصلا مهم نیست؛ مهم مامانمه که اگه بدونه من بهت علاقه دارم راضی می شه. بعد از ازدواج مون هم می آرمش پیش خودم!

این حرف یعنی هنوز داشت نقشی غیر از

نقش یه پسر رو برای مادرش بازی می کرد. کسی که خودش فقط می تونه تموم مشکلات مادرش رو حل کنه. حسی که سیاوش داشت، شاید هیچ روانشناسی نمی تونست ازش بگیره. با این حس بزرگ شده بود. ناکامی های کودکی سخت فراموش می شن. دور کردن مادرش از پدرش آرزوی دوران کودکی سیاوش بود و حالا اون در این زمان می خواست اینطوری اون ناکامی ها رو جبران کنه. خشم درونی و فرو خورده ش، بیرونی شده بود.

سعی کردم بهش بفهمونم که چه قدر حرفش عجبیه:

-سیاوش نمی شه که مامانت رو بیاری با خودت زندگی کنه.

یه فکر دیگه ای کرد و گفت:

-اگه تو راضی نباشی که با ما زندگی کنه من یه دو طبقه می گیرم. مامانم جدا از ما باشه.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-تو که نمی خوای بهم بگی که، منظور من رو نفهمیدی؟

ابروهاش رو به نشونه ی نفهمیدن بالا داد:

-نه نفهمیدم.

-مامانت باید با بابات زندگی کنه، اون ها زن و شوهرن؛ مگه می شه جداشون کرد؟

کمی مکث کردم، آروم پرسیدم:

-هنوز پیش روان شناس می ری؟

حق به جانب و خیلی قاطع گفت:

-اولا می شه، خیلی خوب هم می شه. مامانم می آد و با ما زندگی می کنه. در مورد روان شناس هم، شاید دیگه نرم پیشش. هر وقت می رم یه مرضی رو بهم می چسبونه. یه سری کلمات قلمبه سلمبه هم می گه که تهش فقط من می فهمم که مشکلاتم تو خونه روی رفتار هام با بقیه و بیرون از خونه هم تاثیر گذاشته؛ که اینم موضوع تازه ای نیست، خودمم می دونستم. هر وقت که می رم پیشش به سرم می زنه داوطلبانه برم تیمارستان.

بلند خندید و ادامه داد:

-خلاصه حواست به خودت باشه.

-همه ی آدم ها به سری خراش های روحی و روانی دارن.

خنده ش صدا دار شد و گفت:

-مال من مثل اینکه از خراش گذشته و پاره شده.

هر وقت من جدی بودم و تو حال هوای دیگه ای سیر می کردم، سیاوش می فهمید و این طوری سعی می کرد من به اون قسمت جدی قضیه فکر نکنم، با پریشونی گفتم:

-همه چی رو به مسخره می گیری، هر طور شده باید همه ی جلسات رو بری.

نگاهی به دور و برم کردم، مسیرش، مسیر رو به خونه ی ما نبود، مثل اینکه این کار تبدیل به عادتش شده بود:

-کجا می ری؟

مشکوک گفت:

-یه جای خوب!

-این جای خوب کجاست، اگه نگوی نمی آم.

با نگاهی مستقیم رو به جلو گفت:

-می خوام یه کاری کنم که سامان به خودش بیاد و باور کنه من و تو چقدر جدی هستیم. هی سعی نکنه وقتش رو تلف من کنه. می خوام بهش حالی کنم که برام مهم نیست بقیه بدونن. می ریم نمایشگاه.

با عصبانیت گفتم:

-چی می گی، اینطوری که همه چی بدتر میشه. بره به بابات بگه چی؟

-من نمی ترسم برن به بابام بگن، تو هم سعی کن نشون بدی که نمی ترسی. نگران نباش هیچ کدوم شون جرات ندارن برم به بابام بگن، می دونن که من عصبانی بشم چه قدر کله خراب می شم.

سامان شهرام رو آورد که با تو حرف بزنه، نمی خواد بابای من چیزی بفهمه. مطمئن باش.

-سیاوش من...

با صدایی بلند، وسط حرفم پرید:

-بذار این موضوع رو خودم حل کنم. باید شهرام و سامان بفهمن که من تصمیم رو گرفتم. رفتن ما با هم به نمایشگاه باعث میشه تکلیف خودشون رو بدونن.

-زشته سیاوش، بعدا در موردمون چه فکری می کنن؟

-سارا هر کاری من می خوام بکنم، از نظر تو یا زشته یا گناه. زشت اینه که سامان دست شهرام رو می گیره می آره رستوران تا مثلا ما بترسیم.

-اصلا منطقی نیستی.

سرعتش رو بیشتر کرد و گفت:

-آره، من همینم، یه آدم بی منطق. ولی یه بار درک کن که این کارم به خاطر اینکه دهانشون رو برای همیشه ببندم.

با دلخوری گفتم:

-هر کاری دلت خواست بکن.

با عصبانیت و خیلی رک و راست گفتم:

-همیشه باید همین رو بگی، من خوشم نمی آد راه به راه هر چی میگم، مخالفت می کنی.

با تعجب به طرفش برگشتم.

خوش هم نگاهم کرد، تو صورتش خبری از شوخی نبود.

روش رو برگردوند و تموم حواسش رو به رانندگیش داد و با غرغر گفت:

-انگار من خوشم می آد تو روی داداشم وایسم. نمی فهمی که من دارم اینجوری بهش حالی می کنم نباید دیگه بهت بی احترامی کنه و حد خودش رو بدونه.

با بدخلقی گفتم:

-این راهشه؟ خیلی بهتر و محترمانه تر می تونی بهش بگی.

غرید:

-مشکل اینکه که من بهتر گفتن رو بلد نیستم.

عصبی تر از قبل رانندگی می کرد.

نمی دونم تحت تاثیر حرف های شهرام بود که فکر می کردم واقعا خیلی بد عصبی می شه.

سرم رو به طرف شیشه ی ماشین برگردوندم و شهرام رو به خاطر این شک لعنت کردم.

وقتی ماشین رو دقیقا رو بروی در نمایشگاه پارک کرد، ضربان قلبم اوج گرفت. تیر آخرم رو زدم تا منصرفش کنم:

-مگه سامان و شهرام الان تو نمایشگاهن،

که تو می خوای من رو ببری نشونشون بدی؟

ماشین رو پارک و خاموش کرد، آرام تر شده بود:

-نه نیستند، ولی اردلان خیلی زود بهشون می رسونه که تو اینجا بودی.

کمربندم رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

سپاوش هم از ماشین پیاده شد و به طرف من اومد:

-ببین اگه دست من باشه، می گم ضربتی عمل کنیم. دستت رو بدی به من و دست توی دست هم بریم تو نمایشگاه.

فکر کنم مردمک چشم هام به آخرین حد درشت شدنشون رسیده بودند، شمرده و عصبی گفتم:

-من هنوز مطمئن نیستم اصلا باید پیام تو نمایشگاه.

با لحنی محکم گفت:

-به زور می برمت.

-چطوره مثل فیلم هندی لباس هامون رو به هم گره بزنینم و تو نمایشگاه به آتیش راه بندازیم و دورش چرخ بزنینم؟ تاثیرش بیشتره!

لب هاش رو به زور بسته نگه داشت تا نخنده:

-ایده ی خوبیه، ولی یه خرده دیر گفتی.

بعد هم سریع چرخید و من رو به سمت ورودی نمایشگاه هدایت کرد.

قدم برداشتم و کنارش قرار گرفتم و دوتایی به سمت در ورودی نمایشگاه رفتیم.

جلوی در با یه دستش رو در رو برام باز کرد و نگه داشت، تا من اول وارد شم.

وارد نمایشگاه شدم و بلافاصله سیاوش هم داخل اومد و جایی خیلی نزدیک به شونه م ایستاد و منتظر شد قدم بردارم.

نگاهم رو توی کل فضای نمایشگاه گردوندم، چند تا ماشین توی نمایشگاه بودند که دوتا شون شاسی بلند بودند. من دنبال ماشین نبودم، چشم هام دنبال آدم هایی آشنا می گشت.

یه نفر پشت به ما نشسته بود و نفر دیگه هم تو انتهای نمایشگاه گوشی به دست به ما زل زده بود و هیچ حرکت دیگه ای هم نمی کرد. سیاوش آروم تته ای بهم زد و ما از مسیر بازی که دو طرفش ماشین بود به طرف میزی که پسر گوشی به دست نشسته بود راه افتادیم.

نفر بعدی که پشت ما بود حالا بلند شده و ایستاده بود. نمی دونستم چطور قدم برداشتم و به انتهای نمایشگاه رسیدم.

پسر گوشی به دست هنوز سرجاش نشسته و بهمون زل زده بود، اما اون یکی که همون مهران بود، برامون سری تکون داد و چیزی شبیه سلام هم زمزمه کرد. هر دو مات بودند. من هم نیم نگاهی به پسری که سرپا و ایستاده بود کردم، اون هم نگاهمون می کرد. موهاش به نسبت قبل کمی بلند شده بود. قد بلندی داشت و لاغر بود. از سیاوش و پسری که احتمال می دادم اردلان باشه، بلند تر بود. سیاوش رو به اردلان گفت:

-سلام بلد نیستی؟ اینطوری که تو به به ما نگاه می کنی، سارا فکر می کنه برات هوو آوردم.

بعد رو به من گفت:

-این اردلانه سارا

بعد نگاهی به مهران کرد و گفت:

-مهران رو هم که می شناسی.

سری تکون دادم و نگاهی به مهران کردم، دستپاچه گفتم:

-خوبید شما؟

به سمت دیگه ای رفت و متوجه شدم می خواد از مون پذیرایی کنه.

اردلان هم از جاش بلند شد و به این طرف میز اومد و روبه روی من و سیاوش قرار گرفت:

-سلام، بفرمایید بشینید.

من سریع به حرفش گوش دادم و روی مبلی که اشاره کرد نشستم.

اردلان پشت به من و رو به سیاوش بود. نمی دونستم با نگاهش چی به سیاوش گفت، که قیافه ی سیاوش تغییر کرد و اخمی روی پیشونیش نشست.

ارزیابیش کردم.

قد متوسطی داشت و الان که کنار سیاوش بود، قدش تا چونه های سیاوش بود. کمی تپل و شکمش از روی بافت توسی تنگی که پوشیده، معلوم بود و کمی توی ذوق می زد. صورت سفید و بدون ربیسی داشت، برعکس مهران که صورتش سبزه و لاغر بود. اردلان صورت مهربون تری نسبت به مهران داشت و شاید به خاطر همین صورتش بهتر تو ذهن آدم می موند. نگاهی به سیاوش کردم که توی کت مشکیش و شلوار جین طوسی تیره ش، خوش هیکل تر از همیشه به نظر می رسید و صورتش هم در جذابیت، قابل مقایسه با اون دوتای دیگه نبود. هر چند قیافه برام بعد زندگی با حامد هیچ ارزشی نداشت اما این نمی تونست باعث بشه از خوش قیافه بودن سیاوش ذوق نکنم. به طرفم برگشت و من هم بهش لبخندی زدم، با تعجب نگاهم کرد و جواب لبخندم رو با لبخندی داد و رو به مهران گفت:

-می ریم بالا، چایی رو هم بده ببرم.

مهران چایی به دست اول نگاهی به اردلان کرد و بعد هم سینی چایی رو به سیاوش داد.

من هم دنبال جایی بودم که به طبقه ی دوم راه داشته باشه و متوجه ی پله ای در سمت راست شدم که آگه از در ورودی نمایشگاه نگاه می کردی دید نداشت.

سیاوش رو به مهران "فعلا" ی گفت و بعد هم با اشاره به پله ها از من خواست به اون طرف برم.

علا اردلان رو نادیده گرفت.

حدس می زدم که اردلان تو جبهه ی سامان باشه و مهران تو جبهه ی سیاوشه، که شامل این رفتارهای متفاوت سیاوش شده بودند. از پله های باریکی که با یه پیچ به طبقه ی دوم راه داشتند، بالا رفتیم.

تصورم از طبقه ی دوم، به چیزی شبیه همون طبقه ی هم کف بود، اما چیزی که پیش روم دیدم، فقط یه فضای چهل یا پنجاه متری بود که با یه دست مبل و میز ست چرم قهوه ای و یه یخچال کوچیک طرف راست میز و کمدی سمت چپ، پر شده بود. فضای نیمه تاریکی داشت. سیاوش کلید کنار دیوار پله ها رو زد و فضا روشن شد. دیوارهاش با کاغذ دیواری قهوه ای سوخته، بیشتر به تاریکیش دامن می زدند.

سیاوش سینی چایی رو روی میز گذاشت و به طرفم برگشت، رو به من کتش رو درآورد. تیشرت پنبه ای کرمی که زیر کتش پوشیده بود، کمی تنگ بود و بازوهاش چشم رو می زد. مثل اردلان شکم نداشت و اندامش مناسب و جذاب بود. دو تا دست هاش رو به عقب و میزش تکیه داد و نگاهم کرد. نمی دونم متوجه شیفتگی نگاهم شد، یا نه؟ من سریع نگاهم رو ازش گرفتم و سعی کردم تموم حواسم رو متمرکز در دیوار کنم.

نمی دونم تقصیر فضای اینجا بود و یا بوهای آشنا، که من فقط می خواستم به سیاوش نگاه کنم. بوهای آشنایی که خیلی وقت پیش بازی با من رو شروع کرده بودن و توی ویلا با همه ی وجودم حسشون کرده بودم.

سیاوش با لبخندی تکیه ش رو از میز گرفت و گفت:

-چرا اونجا وایستادی؟ بیا بشین.

فقط کمی به خودم اومدم و گفتم:

-بریم پایین، ممکنه دوستانات فکر های بدی بکنن. فکر کنم به نتیجه رسیده باشی، حتما تا الان یکیشون به داداشت خبر داده.

با قلدری گفت:

-من اصلا فکر های بقیه برام مهم نیست. نگران هم نباش اونا من رو می شناسند، می دونن اون قدر آدم مزخرفی نیستم که کسی رو که می خوام باهانش ازدواج کنم رو بکشونم اینجا، تا کثافت کاری کنم.

توبیخ گرانه گفتم:

-گیریم که تو رو می شناسند، ممکنه در مورد من هزارتا فکر نامربوط کنند. وانمود نکن که متوجه نیستی من چی می گم.

کنش رو که روی لبه ی میز آویزون بود رو کامل به روی میز هل داد و دو قدم جلوتر اومد:

-تا حالا امتحان کردی وقتی به فکر بقیه اهمیت ندی، زندگی چه شکلی می شه؟

فکر نکنم روزی بتونی اینطوری باشی، تو نه تنها اهمیت می دی، بلکه همه ش احساس می کنی در موردت به بدترین شکل ممکن دارن فکر می کنن...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-آدم ها همیشه دوست دارن در مورد بقیه منفی فکر کنن. دست خودشون نیست، تو ناخودآگاهشون فکر کردن به بد بودن بقیه، قوی تره. دوستانات ممکنه که نظر خوبی روی تو داشته باشند، اما همیشه ممکنه که در مورد تویی که حتی بهت اعتماد دارن، فکر های خوبی نکنند. حتی گاهی نزدیک ترین کسانت هم تو رو به بدترین شکل ممکن قضاوت می کنند.

تموم حواسش گوش شده بود و با دقت به حرف هام گوش می داد، بهش عمیق نگاه کردم و دوباره نگاهی که میل داشت شیفته وار نگاهش کنه رو کنترل کردم؛ سرم رو تکون دادم تا فکرش از سرم خارج بشه، زیر لب گفتم:

-فراموش کن اصلا چی شنیدی ! دوستانات حتما بهت اعتماد دارن، من بعد از طلاقم یه خرده نگاهم به بقیه عوض شده. تو حق داری همه ش فکر می کنم دارن در موردم فکر های عجیب و غریب می کنن و البته خیلی بد!

لبخندی زد و گفت:

-بیا بشین چاییت رو بخور، داره سرد می شه.

قدمی به سمتش برداشتم که باعث شد خودش رو کمی عقب بکشه. روی میل نشستم. چایی رو از روی میز به طرفم هل داد و خودش هم به طرف میز رفت و ظرف شکلات رو از روی میز خودش برداشت و روی میز مقابل مبل گذاشت. احتمال می دادم بیاد و روی مبل تک نفره ی کنارم بشینه، اما روبه روم ایستاد و گفت:

-البته حق با توام هست؛ خیلی هایی که من فکر می کردم من رو می شناسند، در مورد رابطه ی من و تو یه جور دیگه فکر می کردند. براشون قابل قبول نبود که من تو یه رابطه ی معمولی داریم. خودش رو خم کرد تا چابیش رو از روی میز برداره، توی همون حالت خم شده به صورتم زل زد و یواش گفت:

-همین دوتایی که پایینن، فکر می کردن من و تو رابطه ی اونجوری داریم.

مطمئن بودم قصدش از گفتن حرف های آخرش، تایید حرف های قبلی م نبود، فقط می خواست اذیتم کنه. من دیگه خوب شیطنت های نشسته توی صداش و چشم هاش رو تشخیص می دادم. سرم رو بلند کردم تا بتونم نگاهش کنم. سر پا ایستاده و چایی ش رو مزه مزه می کرد، اینطور ایستادنش کار رو برای نگاه کردن های متمدن سخت می کرد.

متوجه ی نگاه من روی خودش شد و لبخند پر شیطنتی همراه با چشمکی زد و همزمان خیلی جذاب گردنش رو هم کج کرد. می خواست من رو اغوا و جذب خودش کنه. می ترسیدم، می دونستم که توانابیش رو داره من رو به کاری وادار کنه، که اصلا میلی به انجامش ندارم.

سرم رو به طرف میز برگردوندم و خودم رو با چایی روی میز مشغول کردم.

حرکت کرد و با یه قدم خودش رو روی مبل کنار من انداخت.

فضای کوچیک اینجا حالا برام مسموم شده بود!

سیاوش روی مبل نشست و آرنج دستش رو، روی دسته ی مبل من و خودش که به هم چفت شده بودند، گذاشت.

کمی هم به طرف من مایل شد. تموم تنم عرق کرده بود و من راه رفتن قطره ای رو از تیره ی پشتم احساس می کردم.

سیاوش ساکت نگاهم می کرد. سفت و سخت به مبل چسبیده و بی حرکت نشسته بودم. عکس العمل هام نرمال نبودند.

سیاوش کمی خودش رو عقب کشید ولی دستش هنوز روی دسته ی مبل بود.

بی مقدمه گفت:

-من می خوام تگیه گاهت باشم سارا.

حالم خوب نبود، دست خودم نبود. زبونم تحت تاثیر جو و فضای سنگینی بود که سیاوش رو مقصر به وجود آوردن اون می دونستم، تحت تاثیر همین جو و فضا، بدون منظور گفتم:

-من مادرت نیستم.

خیلی زود فهمیدم که ممکنه براش سوءتفاهم به وجود آورده باشه.

از دست خودم عصبی شدم و نگاهی به صورت سیاوش انداختم. ظاهرا بی حالت بود، ولی نمی تونست به این حرف تلخم که بهش یادآوری می کرد من هر چه قدر هم که بگم برام مهم نیست چجوری بزرگ شده و چه جور مشکلات روحی داره، بی تفاوت بمونه.

دستش رو از روی مبل برداشت و از جاش بلند شد.

پشت به من یه شکلات برداشت و یه دفعه به طرفم برگشت:

-آره خب من به آدم مشکل دارم که چون نتونستم هیچ وقت اونطور که دلم خواست تکیه ی گاه مادرم باشم، حالا دنبال زنی شبیه مادرم که بتونم تکیه گاهش باشم و اینجوری عقده های چندین و چند ساله م رو درمون کنم.

پشیمون بهش نگاه می کردم.

میز رو بروی من رو کنار و جلوم زانو زد. دیگه هیجان کاذب قبل رو نداشتم و فقط منتظر بودم ببینم از دهنش چی بیرون می آد.

-تو چی فکر کردی با خودت؟ من بیست و هشت سالمه. به اندازه ی موهای سرم دختر دیدم که هیچ کدومشون زبون تند و تلخ تو رو نداشتند؛ بهتر و بیشتر از تو احساس اینکه به کسی رو می خوان هواشون رو داشته باشن، بهم می دادند.

خیلی بهتر از تو می دونستند که چی بگن و چی بخوان تا من باورم بشه که فقط من می تونم تموم آرزوهاشون رو برآورده کنم، مثل به قهرمان؛ اما می دونی در نهایت چی شد، نهایت حسی که من می تونستم بهشون داشته باشم، حس ترحم و دلسوزی بود. هیچ وقت دلم نمی خواست بهم تکیه کنند. برعکس، همیشه از این مسئولیت فراری بودم!

حالا تو نشستی با همون دید منفیت که به همه داری، فکر کردی من می خوام...

از جاش بلند شد و دوباره کنارم نشست و بهم زل زد.

به طرفش برگشتم و گفتم:

-معذرت می خوام. بخدا منظورم اون طوری که تو حس کردی نبود.

با آرامشی که ازش بعید بود، گفت:

-دیگه سعی نکن طوری رفتار کنی که من از گفتن درد دل ها و حرف هام به تو پشیمون بشم.

-کیه که نخواد به مرد مثل تو هواش رو داشته باشه؟

به حالت نشستن قبش برگشت و حالا دوباره بهم نزدیک بود:

-سارا من اگه تو کارات سرک کشیدم و فضولی کردم، اگه توجهم بهت جلب شد، اول اولش فقط به خاطر زیباییت بود. در واقع تو اولین برخوردی که باهات داشتم و تو رو محک زدم به نظرم به دختر زبون دراز و کمی بی ادب اومدی. می دونی زن هایی با خصوصیت اخلاقی تو هیچ وقت برام جذاب نبودند. من بیشتر زنی رو می پسندیدم که مثل مادرم باشه. هر چند هم که دلم می خواست مامانم بلد باشه از خودش دفاع کنه ولی توی ذهنم دنبال زنی شبیه مامانم بودم، دست خودم نبود، زن هایی که شبیهش نبودن به نظرم غیر عادی می رسیدند .

با تعجب و اخمی که هر لحظه شدیدتر می شد نگاهش می کردم، لبخندی زد و ادامه داد:

-خب دروغ که نمی گم، هر وقت دیدمت یا داشتی بلند بلند جیغ می زدی و یا در حال تهدید یکی بودی، اونم تهدید کردن به مرد. به بار شهرام، به بار سامان، برای خود من هم کم شاخه و شونه نکشیدی. بعدها که بیشتر دیدمت فهمیدم این خشونت که در صدا و رفتار وجود داره، ذاتی نیست و مثل به سپره که تو دستت گرفتی تا تو راحت تر زندگی کنی؛ به خاطر شرایطت. اون موقع چیزی غیر از قیافه ت هم برام جذاب شد. با اینکه بازم هیچ وقت نمی خواستم دنباله ی این جذابیت های تو رو بگیرم ولی به شدت دلم می خواست، تو بهم تکیه کنی. به قول سامان، دنبال دردسر می گشتم.

دستش رو دراز کرد و دستم رو گرفت:

-این ها رو بهت گفتم تا بدونی که من اگه دوست دارم حمایت کنم، این حمایت شکل حمایتیه که به مرد دوست داره از زنش بکنه و نه به حمایت افراطی که باعث نگرانیت بشه، می فهمی؟

جوابی بهش ندادم، دستم رو گرفت و بین دست هاش گذاشت و من هم گفتم:

-می فهمم.

استکان چایی سردی که توی دستم بود رو بالا آوردم و باقی مونده ش رو به باره سر کشیدم. دست دیگه م هنوز توی دست سیاوش بود.

به شوخی گفت:

-به چیزی بگو، وقتی ساکت باشیم حتما مهران و اردلان فکر های ناجور می کنند.

دستم رو به زور از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-بریم.

-اصلا نخواستم حرف بزنی!

کمی بهم نگاه کرد و بعد هم پرسید:

-سارا، وقتی داشتی از حامد جدا می شدی، دقیقا چه حسی داشتی؟

-الان چه وقت این سواله؟

-می خوام بدونم، بگو.

نیم نگاهی بهش کردم و بعد به روبروم زل زدم و گفتم:

خب ناراحت بودم، می دونستم بابا و مامانم ناراحت می شن. طلاق من براشون سنگین بود، منم که هیچ وقت دوست نداشتم سرنوشتم اینطوری بشه. حس خوبی نداشتم دیگه.

دستش رو تکیه داد و گفت:

-منظورم حس تو به حامده، نه حس به طلاق. هیچی از علاقه ت نسبت بهش تو وجودت باقی نمونه بود، حتی به کم؟

هدف نگاهم فقط چشم های پر از سوالش شد و گفتم:

-من خیلی وقت قبل از طلاق نسبت بهش بی تفاوت شده بودم، واقعا نه ازش متنفر بودم و نه دوش داشتم.

کمی من و من کرد و بعد پرسید:

-اذیتت می کرد.

چشم هام رو ازش دزدیدم و گفتم:

- حتما اذیت می شدم که جدا شدم. به وقتی به خودم اومدم و دیدم دیگه هیچی تو وجود حامد نیست که من رو دلخوش کنه. هیچیش رو دوست ندارم.

-منظورم اذیت هایی که همه می دونن نیست.

دستش رو جلوی دهنش گرفت و بعد کمی فکر کردن برای اینکه چطور حرفش رو بزنه، گفت:

-منظورم، چیز های خیلی شخصی تره.

از جام بلند شدم. پالتوم رو از روی مبل چنگ زدم و برداشتم:

-اگه شخصیه، پس چرا باید بگم؟

سیاوش هم بلند شد و پالتوم رو از توی دستم کشید و بعد نگاهی به سرتا پام کرد، پالتو رو وقتی سر جام نشسته بودم، از تنم درآورده بودم و سیاوش من رو با مانتوم و به این شکل ندیده بود. پالتو رو به طرفم دراز کرد، ولی هنوز نگاهش به مانتوم بود:

-بیا بگیر بپوش پالتوت رو. مانتوت فقط به ذره از بلیزی که دیروز اومدم خونتون پوشیده بودی بلندتره !

بعد لبخندی ادامه داد:

-تا از جات بلند می شدی، مامانت دوتا چشم داشت، چهارتا دیگه قرض می کرد و من رو زیر نظر می گرفت.

جلوتر اومد و ادامه داد:

-سارا من موهات رو تا حالا ندیدم، بلندن؟

دست بردم و شال روی سرم رو، دور گردنم محکم تر کردم که این کارم باعث شد لبخندی روی لبش بشینه و بگه:

-نگفتم که حالا می خوام ببینم .

با شیطنت ادامه داد:

-آخه می دونی گناهه، تو هم که راضی نمی شی کمی کوتاه بیای.

دوباره سرم سنگین هوای اینجا و فضای دو نفره مون شد.

کشدار و ممتد گفتم:

-بریم سیاوش.

نمی خواستم به صورتش نگاه کنم و متوجه ی تغییراتی بشم که با حرفم تو صورتش به وجود اومده.

به طرف میز رفت و کتش رو برداشت. دستش رو از هم فاصله داد و به من گفت:

-یه دقیقه بیا.

به راه پله ها نزدیک بودم و اگه به سمت سیاوش می رفتم، بیشترین فاصله رو از پله ها می گرفتم.

کنش رو هنوز نپوشیده بود و منتظر من بود. نمی خواستم به چیزی فکر کنم و سریع قدم هام رو به سمتش برداشتم .

یه تصمیم ثانیه ای و لحظه ای بود، تصمیمی که نگاهامون در چند صدم ثانیه گرفتند. سیاوش آغوش باز کرد و من غرق آغوش شدم.

حقیقتاً غرق شدم، پیشیونیم رو به سینه ش چسبونده و فقط یه فاصله ی خیلی کم برای نفس کشیدن گذاشتم.

برعکس دفعه ی قبل دست هام رو هم روی سینه ش گذاشتم و سیاوش هم دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد. هنوز شرمم می شد که تو آغوشش باشم و به صورتش زل بزنم. ترجیح می دادم که سرم رو توی سینه ش پنهون کنم.

زیباترین و قشنگ ترین حس های دنیا رو بهم می داد.

سیاوش حلقه ی آغوشش رو تنگ تر کرد و بعد اسمم رو صدا زد؛ یه جور صدا زدن پر از محبت، پر از عشق و پر از سبکی تو سکوت فضایی که بوی توت فرنگی می داد. بهش نگاه نکردم چون با قوی ترین حسم درگیر بودم، حس بودن در آغوشش به همین شکل و عمیق نفس کشیدن نه، عمیق بلعیدن هوای بین صورتم و آغوشش. دلم دوباره شنیدن می خواست، با همون کیفیت قبل.

ولی سیاوش صدام نزد، همون طور که دستش دور کمرم حلقه بود، کمی خودش رو عقب کشید تا بتونه صورتم رو ببینه.

بهش کمک کردم و من هم صورتم رو عقب کشیدم. لب هاش رو کش داد و لبخندی که هزار بار دلنشین تر از لبخند های قبلش بود، بهم زد و گفت:

-اگه اردلان و مهران نبودن، خیلی بهتر بود ولی متأسفانه هستن.

می دونستم که بلد نیست کجا باید چه حرفی رو بزنه. باید از این لحظه ی بین مون دفاع می کردم.

- بودن و نبودنشون فرقی نمی کنه، ما که کار بدی نمی کنیم.

راست ایستاده، حالا که صورتم رو می دید احتیاجی به عقب کشیدنش نبود. تموم صورتم رو یه بار دیگه مرور کرد و گفت:

-پیشرفت کردی ! خیلی خوبه که می دونی ما کار بدی نمی کنیم. خیلی خوبه که وقتی دست هام رو باز می کنم، می دونی دقیقاً باید چیکار کنی.

تن صداسش یواش یواش تر می شد، چیزی شبیه حرف های درگوشی!

-خیلی بهتر می شه اگه درک کنی، من می خوام تو رو داشته باشم و ترجیح میدم این داشتن کم و کاستی نداشته باشه.

همه جانبه باشه، نه به خاطر اینکه من یه مردم و توی زن؛ به خاطر اینکه من مطمئناً حس خوبی بهم می ده، مطمئن می شم که تو رو دارم و مال خودمی.

اگه سیاوش می تونست طوری حرف بزنه که من بهترین احساس های عمرم رو تجربه کنم، من یه زن بودم و سلطان احساسات ! خیلی بهتر از سیاوش می تونستم به واکنش هاش واکنش های شدید تری نشون بدم. حرفی که از دلت بیاد، حقیقتیه که معلوم نیست چه جادویی داره که روی عمق وجود طرف مقابلت میشینه.

حرف هایی که می خواستم به سیاوش بزنم، صمیمی ترین و صادقانه ترین احساس های درونیم بود. نرم گفتم:

-حامد هیچ وقت من رو مثل تو نخواست. من دوست داشتن و احساسی رو می خواستم که دقیقاً الان توی آغوش تو دارم، دقیقاً شبیه همین ! اما هیچ وقت، همچین حسی رو تجربه نکردم. حتی توی لحظاتی که بهترین لحظاتمون باید می شدند من عذاب کشیدم. این شخصی ترین دلیل طلاقمه که به کسی نگفتم.

به چشم هاش زل زدم، به عمق نگاهش، جایی که آگه بهش نگاه کنی ممکن نیست نگاه طرف مقابلت پرت جای دیگه ای بشه. نگاه کردن بهش و بودن در آغوشش اکسیر خوشبختی بود. دستم رو از روی سینه ش حرکت دادم و روی بازوهاش گذاشتم:

-آگه روزی فهمیدی که دوستم نداری، بهم نگو. الکی بگو که دوستم داری. الکی بگو عاشقمی، الکی بگو که بدون من می می ری، تموم دروغ های شیرین دنیا رو بهم بگو و هیچ وقت نگو که من رو دوست نداری.

اشک بی صدا از روی چشمم پایین می اومد، خودم زمانی فهمیدم که صورتم خیس بود. سیاوش دست هاش از دور کمرم شل شد. نگاهش تعجب و ناراحتی رو همزمان داشت. باید می فهمید من هم تو زندگیم آسیب زیاد دیدم و حالا توی آغوشش، دیگه دلم نمی خواد نقش یه زن قوی رو بازی کنم، خودم بشم، خود سارا! با همون درد هایی که داره و مرتب سعی می کنه که مخفی شون کنه. مگه هست زنی که بگه دلم آغوش گرم و نگاه شیرین یه تکیه گاه رو نمی خواد؟ بقیه رو نمی دونم، اما من می خواستم. دست هاش شل تر شد ولی هنوز دور کمرم بود.

یکی از دست هام رو از روی بازوش برداشتم و اشک مزاحمی که تا زیر چونه م اومده بود رو پاک کردم و گفتم:

-هیچ وقت بهم نگو مهم نیست. من از این کلمه متنفرم. باید همه چی من برات مهم باشه. من به اندازه ی ظرفیت تموم عمرم، کلمه "مهم نیست" رو شنیدم.

"هر چی دلت خودت خواست" هم بهم نگو، این حرف قشنگیه، اما من از این حرف هم متنفرم. "هر جور راحتی" هم بهم نگو.

سرم رو دوباره روی سینه ش گذاشتم:

-هر چی که قراره فقط نظر من باشه و تو نظری روشن نداشته باشی، هیچ وقت بهم نگو. وانمود کن که من برات مهم ترین آدم دنیام، من به همین هم راضیم. من پنج سال نادیده گرفته شدم، حتی تو جایی که باید مهم ترین آدم اونجا می شدم. دیگه نمی تونم، خسته م! خیلی خسته م. آگه روزی برای تو مهم نباشم، دیگه همه چی برام تموم میشه. آخر خطه. می دونی چرا؟ چون وقتی که ازت به حد مرگ هم دلگیر و دلخور بودم، نتونستم ازت متنفر باشم و از همیشه عاشق تر بودم.

دستش کاملاً از کمرم جدا شد و بازوهاش رو گرفت و من رو از سینه ش جدا کرد،

دستش از بازوهاش بالا اومد و صورتم رو قاب گرفت. حتی وقتی سرش پایین می اومد هم نمی دونستم چیکار می خواد بکنه. سرش پایین اومد و لب هام رو بوسید.

خودم رو به سرعت عقب کشیدم، این بوسه ویران گر تر از اون بود که بمونم و تو چشم هاش زل بزنم، که بمونم و بی خیال باشم، که بمونم و به بوسه ش جواب ندم.

جلوتر اومد و دست دراز کرد تا من رو بگیره. خودم رو عقب تر کشیدم و پام به لبه ی میز گیر کرد و روی مبل افتادم.

سرم پایین بود و فقط کفش سیاوش رو می دیدم. اون رو هم واضح نمی دیدم، چشم هام تار شده بود. با انگشت شست و اشاره، چشم هام رو مالیدم و بعد دستم رو پایین آوردم و کف دستم رو، روی لبم گذاشتم. همونجا گذاشتم! می ترسیدم ردی باقی مونده باشه و کسی ببینه.

جلو اومد و روبه روم زانو زد:

-ببخشید، خیلی بی قرار و نا آروم شده بودی، من هم حرفی بلد نبودم که بگم و تو آروم شی، تو که می دونی نباید برای من گریه کنی، پس چرا گریه می کنی؟ وقتی گریه کنی من همیشه دست به دامن مهم ترین راه حل می شم.

از جاش بلند شد و به طرف میزش رفت. کتتش رو برداشت و پوشید.

-روبروم ایستاد و گفت:

-من شاید روزی بخوام اذیتت کنم و الکی بگم دوست ندارم، چون نقطه ضعف دادی دستم و من هم عاشق نقطه ضعف های توام .

خم شد و گفت:

-اصلا هر وقت که بهت گفتم دوست ندارم، مطمئن باش الکیه. من همیشه دوست دارم. حالا هم بلند شو بریم تو ماشین بقیه ی خجالت رو بکش. زیادی از سامان زهر چشم گرفتیم. فکر کنم چشماش دراومده باشه.

متوجه ی حالم بود و از جاش بلند شد و جلوتر از من راه افتاد. می دونست کاری که کرده، باعث ضعف بدنیم شده و زیاد سر به سرم نداشت. هر چند که نگاهش خیلی دلش سر به سر گذاشتن می خواست. با سستی از جام بلند شدم و دنبالش راه افتادم.

همین که دید از جام بلند شدم خیالش جمع شد و آروم از پله ها پایین رفت، من هم به فاصله ی سه تا پله، پشتش بودم. دستم رو روی نرده ی پله گذاشته و خودم رو به طرف پله ی پایین تر می کشیدم. سیاوش یه دفعه وایستاد و به طرفم برگشت:

-این طوری با این قیافه بیای پایین که اون دوتا هزارتا فکر می کنن.

لبخندی زد و یواش تر گفت:

-حالا قرمز شدی هیچ، دستت چرا روی لبته؟ منم خیلی دلم می خواد یه جا بشینم و فقط بهش فکر کنم، ولی می بینی که نمی شه. حالا بیا با هم بریم پایین.

قدم ها رو کمی محکم تر برداشتم و با کمی فاصله از هم پایین رفتیم.

مهران سر پا ایستاده به میز تکیه داده بود، با دیدن ما راست وایستاد و نگاهمون کرد.

سیاوش به طرفش رفت و باهاش دست داد و بهش گفت:

-میرم سارا رو برسونم، زود می آم.

نگاهی به نمایشگاه انداختم و اردلان رو دم در دیدم که دست هاش رو توی جیبش گذاشته بود و به خیابون نگاه می کرد. احساس می کردم از وقتی ما رفتیم بالا هیچ کدومشون نتونستند بشینند.

سیاوش عجیبی رو می دیدند.

همون طور که من هم سیاوش دیگه ای رو می دیدم. درسته که این سیاوش برای من و احساسم مطلوب تر بود، اما نمی تونستم به این فکر نکنم که گاهی خیلی بدون فکر تصمیم می گیره.

از مهران جدا شد و به طرف من اومد با مهران خداحافظی کردم و همراه سیاوش به طرف در راه افتادم. سنگینی نگاه مهران رو خوب حس می کردم.

اردلان که صدای قدم هامون رو حس کرد به طرف مون برگشت و خودش رو از چهارچوب در کنار کشید.

سیاوش روبه روش ایستاد و بهش با لحنی طلبکار، گفت:

-من زود برمی گردم، می رم سارا رو برسونم. تو هم برو به کارت برس، فکر کنم حرف های زیادی برای گفتن به سامان داشته باشی.

اردلان بعد از نیم نگاهی به من، رو به سیاوش گفت:

-من کاری بهش ندارم، خودش که دم به ساعت سراغ تو رو از من می گیره. روزی که با هم شریک شدیم، قرار نبود تو کارهای شخصی هم دخالت کنیم. به من ربطی نداره تو چیکار می خوای بکنی؛ تو اگه تا این حد به کاری که می خوای بکنی مطمئنی، این رو حالی سامان بکن و گر نه من واقعا دلم نمی خواد تو کارهای تو دخالت کنم، تموم کارهامون به هم گره خورده، تو هم که اصلا تو حال خودت نیستی .

سیاوش دستنی به دوشش زد و گفت :

-حالا این دفعه رو استثنا" بهش بگو چی شده، بعدا" متحول شو.

نگاهی بهم کرد و با هم از نمایشگاه بیرون اومدیم. با صدای " سیاوش " گفتن اردلان هر دو به عقب برگشتیم.

-من اول و آخرش رفیق خودتم، تو مهمی واسه م!

سیاوش لبخندی بهش زد و سری براش تکون داد.

سوار ماشینش شدیم و از من خواست کمربندم رو ببندم. دلم می خواست دوباره دستم رو بالا ببرم و روی لیم بذارم، اما می دونستم که با این کار دست سیاوش بهونه ای تازه برای اذیت کردنم می دم.

حق با سیاوش بود که دلش می خواست یه جا بشینه و به اتفاقی که افتاده فکر کنه، من نشسته بودم، ولی نمی تونستم اونطوری که دلم می خواست به اون اتاق طبقه ی بالای نمایشگاه فکر کنم. ترس این رو داشتم که سیاوش به فکرهام هم سرک بکشه.

توی صندلی ماشین فرو رفته بودم و قدرت هر حرکتی از من سلب شده بود.

نه می تونستم به سیاوش نگاه کنم و نه به مقابلم. من بلد نبودم وقتی عاشقانه بوسیده شدم بعدش معمولی رفتار کنم. سیاوش هم ساکت بود. من فکر می کردم همین که بشینه توی ماشین شروع کنه به اذیت کردنم، اما تا الان حرفی نزده بود.

پشت چراغ قرمز ایستاد و شکلاتی که نمی دونستم از کجا آورده رو به سمتم گرفت:

-بیا بگیر، فکر کنم فشارت افتاده!

نگاهی بهش کردم که متوجه ی لبخند شاداش شدم. شکلات رو از دستش گرفتم و توز دستم مشت کردم.

-سارا خانم، می شه دیگه خجالت نکشی؟ مگه چی شده؟ ای بابا ! من باید خجالت بکشم که می بینی نمی کشم. تازه به عمق فاجعه پی بردم.

سوالی به صورتش نگاه کردم تا بفهمم که از کدوم فاجعه صحبت می کنه؟

نیم نگاهی به چراغ راهنمایی کرد و آماده ی حرکت کردن شد:

-این یه سال رو می گم دیگه. من دوست ندارم وقتی بهت ابراز علاقه می کنم، مجبور شم وسطش بکشم کنار، چون صورت خوشی نداره. از من نخواه که بگم ببخشید من نباید این کارو رو می کردم، چون درست نبود.

شمرده و محکم ادامه داد:

-اتفاقا برعکس، خیلی هم کار خوبی کردم و خیلی هم خوب بود.

خجالت رو کنار گذاشتم و برای اولین بار بعد از بوسش گفتم:

-تو بگی کار خوبیه، همه چی حله؟ به گفتن تونه؟

با لبخندی گفت:

-پس باید کی بگه؟ من که خیلی راضی بودم. به کس دیگه ای هم ربط داره؟

نگاه شرر باری به نگاه پرتعجب من انداخت:

-تو باید راضی باشی که می دونم هستی.

فقط شوکه شدی.

بحث کردن باهاش وقتی اینقدر مست کارش بود، بی فایده بود و من هم الان قدرت بحث کردن و قانع کردنش رو نداشتم. سرم رو به پشتی ماشین تکیه دادم و نگاهش کردم. باورم نمی شد برای لحظه ای اون قدر به هم نزدیک شده باشیم. اینقدر بعید بود که من فقط تصور می کردم به خواب بوده. کار بعیدی که هر چند به نظرم به رویا می اومد،

اما واضح و آشکار جلوی چشم تکرار می شد و حس های خوبم رو به بازی می گرفت. نگاهی بهم کرد و گفت:

-سارا من خیلی بهم بر می خوره که تو راجع به من جور دیگه ای فکر کنیا، من آدم هرزه و دله ای نیستم. تو رو دوست دارم، فقط و فقط هم به خاطر همین که بهت نزدیک تر از همیشه م. اگه نگی که خودخواهم، باید بگم که حالا به دوست داشتن تو نیاز دارم. من همیشه می دونستم که باید یکی رو اینقدر دوست داشته باشم که از بقیه حواسم پرت بشه.

تو همون آدمی که من دوستش دارم و این دوست داشتن باعث میشه به وقت هایی دلم بخواد بغلش کنم. به وقتی با حرف هام آرومش کنم و به وقت هایی هم مثل امروز خودخواهانه بوسش کنم تا دوتامون همه ی ناراحتی هامون رو به جا فراموش کنیم.

* * *

سیاوش با اصرار زیاد مهران و اردلان رو مرخص کرد. دلش می خواست حالا که می خواد تموم سنگ هاش رو با سامان وا بکنه، فقط خودشون باشند. سامان بعد از رسوندن سارا، بهش زنگ زده و ازش خواسته بود باهاش صحبت کنه و سیاوش هم استقبال کرد و توی نمایشگاه منتظرش بود.

دلش می خواست بره بالا و اون جا منتظرش بمونه، جایی که حالا بهترین لحظه ی عمرش رقم خورده بود. بوسه ای که اگر چه یهویی بود، بدون تصمیم قبلی، ولی عجیب حالش رو خوب کرده بود !

مثلا چه می شد زودتر این بوسه رو تجربه می کرد؟ این همه مدت با سارا بود؟ به خاطر این افسوس خوردن خنده ش می گرفت. اگه به سارا می گفت، قطعاً به اخم پر و پیمون تحویل می گرفت.

سامان رو گوشی به دست، دم در نمایشگاه دید. روزی خودش به سامان خیلی کمک کرده بود، روزی که فهمید سامان پدر یه بچه ایه و اگر بتونه از مریم بگذره، از بچه ش نمی تونه. انتظار نداشت سامان بهش کمک کنه، اما حداقل می تونست بر ضدش هم نباشه.

سامان هر لحظه بهش نزدیک تر می شد. نگاه دو برادر قفل هم بود. سیاوش سعی داشت با نگاهش تموم گله هایی که ازش داشت رو بهش بگه. نه سیاوش از روی میز بلند شد و نه سامان برای دست دادن و احوال پرسی به طرفش رفت. روی دورترین میز به میز سیاوش نشست و گفت:

-زیاد حرفی برای گفتن ندارم، فقط به سوال ازت دارم، تو به کاری که می خوای بکنی مطمئنی؟ یا از سر لجبازی با بهادری و منه؟

سیاوش پوزخندی زد:

-نگو که نمی دونی من هدفم چیه؟ واقعا فکر می کنی من اینقدر علاقم، بشینم با بقیه لحبازی کنم؟ نه برادر من تو خیلی خوب فهمیدی که من تصمیمم رو گرفتم.

خودش رو جلوتر کشید و با حرص ادامه داد:

-حالا خودم رو می زنم به اون راه و فکر می کنم تو واقعا هیچی نمی دونی و دوباره بهت می گم .

کمی مکث کرد و حالت مطمئنی به خودش گرفت:

-من سارا رو دوست دارم و حتما هم می خوام باهاش ازدواج کنم. این تصمیم اول و آخرمه. تا الان هر کاری کردی رو ندید می گیرم و می گم نمی دونستی، اما به جون مامان از این به بعد بخوای برای من یا سارا مزاحمت ایجاد کنی و چه می دونم آدم بیاری سر قرار من، چشمم رو روی همه چی می بندم و یه جور دیگه باهات تا می کنم. از این به بعد سارا رو به چشم دختری که من دوستش دارم و تو ازش خوشت نمی آد نبین؛ به چشم زن داداشت ببین. دیگه اگه بخوای یه جور دیگه رفتار کنی برای من خیلی معنای بدی پیدا می کنه.

سامان تلخندی زد و گفت:

-از کی پیش روانشناس می ری؟

سیاوش از لحن و سوالش تعجب کرد، اما نمی خواست کوچک ترین حالتی از تعجب رو توی صورتش بیاره. با بی خیالی گفت:

-اون قدر زمان ازش نگذشته که تو رو امیدوار کنه که من دیگه دیوونگی نمی کنم .

-ببین سیاوش من نیومدم اینجا که باهات بحث کنم. باشه، تو برنده شدی؛ من دیگه خودم رو می کشم کنار و تو می دونی با زندگیت...

سیاوش با صدایی بلند تر از قبل، وسط حرفش پرید:

-تو قبلا هم گفتی که دیگه کاری به کارهای من نداری، اما امروز با شهرام بلند شدی اومدی که مثلا سارا رو بترسونی. پس این بار روی حرفت وایسا و بذار خودم برای خودم تصمیم بگیرم.

سامان از جاش بلند شد و به طرفش رفت، دست هاش رو روی میز گذاشت و خودش رو به سمت سیاوش کشید و با لحن خاصی پرسید:

-دوستش داری؟

سیاوش ابروهاش رو بالا داد و گفت:

-لعنت بهت سامان، تو باید این سوال رو قبل اینکه بری سراغش از من می پرسیدی، قبل اینکه شهرام رو بیاری رستوران و اونجوری با سارا صحبت کنه باید می پرسیدی، نه الان .

سامان خودش رو عقب کشید و سرزنشگر گفت:

-نپرسیدم؟ مگه نگفتی سرگرمیته؟

-من برای اینکه تو رو ساکت کنم گفتم. اگه می دونستم می ری سراغش خوب بلد بودم چجوری جلوت رو بگیرم.

از جاش بلند شد و به طرفش رفت. رو به روش ایستاد و گفت:

-باشه، تقصیر من بود، ولی الان بدون خیلی بیشتر از اون که تو، توی ذهنت بهش فکر می کنی، دوستش دارم. مامان هم وقتی بفهمه دوستش دارم، حتما کوتاه می آد.

سامان بهش زل زد و گفت:

-همه ش فکر می کردم تو دختری رو انتخاب کنی که سر و زبون نداشته باشه،

از این ها که تند تند خجالت می کشند و باید حرف رو ازشون خرید. یکی درست مثل مامان؛ اما تو کلا تموم محاسبات من رو بهم زدی. دست روی یکی گذاشتی که زمین تا آسمون با کسی که من تصور می کردم انتخابش کنی فرق داره .

-سارا شاید دختر سر زبون داری باشه، ولی از اون زن های بی چاک و دهنی هم که تو فکر می کنی نیست. تو چند تا برخورد ساده ازش دیدی، اما من چند ماهه می شناسمش. من رو که می شناسی کافیه یه چیز بد و غیر عادی از یکی ببینم، دیگه قید طرف رو برای همیشه می زنم. سارا زنی که من واقعا می شناسمش. دوست داشتش بهم حس قدرت می ده. خیلی هم اخلاق هایی شبیه اخلاق های مامان داره، ولی خب سارا برعکس مامان، بلده به خودش هم به عنوان یه زن، که حق زندگی داره فکر کنه. همینه ساراست که من رو جذب کرده.کسی که خودش رو دوست داشته باشه، بقیه رو هم وادار می کنه که دوشش داشته باشند.

مامان جنگیدن بلد نبود، نمی دونست که گاهی باید برای حفظ داشته هات بجنگی؛ همیشه که تسلیم شدن خوب نیست.

سامان با نوک کفشش ضربه ای به کفشش زد وگفت:

-این طور که تو ازش دفاع می کنی، اگه تا الان شک داشتم که دوستش داری، الان مطمئن شدم. خوبه خودم چند بار دیدمش، و گر نه فکر می کردم که طرف چه تحفه ای هست.

بعد گفتن این حرف ها، با اخمی که روی صورت سیاوش دید، خودش رو کمی عقب کشید و خندید.

سیاوش به لبه ی میز پشتش تکیه داد و گفت:

-تو همیشه خنگ بودی، یعنی تا الان هم شک داشتی؟

سامان لبخند روی لبش رو خط زد و جدی گفت:

-یادته بهت گفتم که اگه مریم حامله نبود، ردش می کردم بره؟

سیاوش متفکر سری برآش تکون داد و سامان هم ادامه داد:

-چند بار مریم این رو ازم پرسیده و هر بار پیچوندمش.

-چرا راستش رو بهش نمی گی؟

بعد به کنایه ادامه داد:

-البته باید خودش بفهمه، تو قبل از اون با چند نفر بودی و چون ازت بچه نداشتند، ردشون کردی برن.

سامان موهای جلوی سرش رو به عقب داد و گفت:

-راستش رو خودمم نمی دونم چیه؟ من از زن هایی که برام شاخه و شونه بکشن متنفرم. واسه همین هیچ وقت به هیچ کدوم از اون هایی که باهاشون بودم، دل نبستم. اصلا خوشحال هم بودم وقتی ازشون جدا می شدم، اما مریم فرق می کرد. هر چی می گفتم جوابم رو نمی داد، فقط چشم گفتن بلده .

صداش دو رگه شده بود، با همون صدای دورگه ادامه داد:

-گاهی فکر می کنم خود مامانه، منم چون شبیه مامانه ازش خوشم اومده.

سیاوش، ما تو خونه ای بزرگ شدیم که هیچ وقت صدای یه زن توش بلند نشده، هیچ وقت جیغ یه زن رو نشنیدیم. اصلا نمی دونیم که زن هم بلده جنگ و دعوا کنه. فقط صدای بلند بلند و قلدرانه ی یه مرد رو شنیدیم.

به سیاوش نزدیک شد و دوباره روبه روش ایستاد و گفت:

-من و تو تحمل یه زنی که صداش رو بندازه روی سرش نداریم. من می دونم که برام حتما سخت بود که بذارم مریم بره، حتی اگه پای یه بچه وسط نبود. چون دوسش دارم و شبیه مامانه.

سیاوش که با دقت به حرف هاش گوش می داد، بعد سکوتش، گفت:

-تو راست می گی من و تو یاد نگرفتیم که فکر کنیم اگه زنی شبیه مامانمون نباشه، آدم نرمالیه. این هایی که در مورد مریم می گی، خوبه، به شرطی که شوهری مثل بابا نداشته باشه. تو مثل بابا نیستی، اما یه دقیقه فکر کن که اگه با همین اخلاق و رفتارش وارد یه زندگی بشه، چه بلایی سرش می اومد. سارا رو می خوام، حتی اگه صداش رو بندازه توی سرش؛ با هر آدمی باید یه جور رفتار کرد، یه رفتار مشخص با همه ی آدم ها جواب نمی ده. سارا این رو می دونه سامان، برای من همون آدمیه که باید باشه، برای بقیه هم همین طور. من این طوری می پسندمش. من رو ببین، من با سارا آرامش دارم. قبل اون نداشتم. می دونی چرا؟ چون نتیجه ی رفتارهای نادرست بقیه م. یه جای زنجیرمون پاره بود، فقط شکل مرتبی داشتیم!

-تو الان داری از مامان ایراد می گیری؟

سیاوش با نگاهی غمگین گفت:

-مگه می شه ازش ایراد گرفت؟ اصلا مگه می شه که از فدا شدن یکی ایراد گرفت؟ حرف من یه چیز دیگه ست. من می گم گاهی باید شجاعت تغییر دادن شرایطی رو که داریم، داشته باشیم. سارا برای زندگیش تصمیم مهمی گرفت، جلو رفت. قبول کرد که از بعضی مشکلات نباید ترسید و قبولشون کرد. خب آخرش هم به چیزی رسید که قبلا نداشت. الان زندگیش خیلی بهتر شده.

سامان لبخندی زد و گفت:

-داری می گی تو آخر اون چیزی که می خواد هستی ! منظورت از زندگی بهتر سارا، خودتی؟ اون بدبخت نمی دونه تو چه چاهی افتاده، من که تو رو خوب می شناسم؛ دیوونه تر از تو نمی تونست پیدا کنه.

بعد از این شوخی که برای عوض شدن حال غمگین سیاوش بود، گفت:

-سارا با مامان فرق می کنه، مامان دوتا بچه داشت. سارا فقط خودش بود. تو فکر می کنی که اگه پای یه بچه وسط بود، می تونست همین قدر شجاعتی به خرج بده که تو ازش حرف می زنی؟

سیاوش با کف دستش روی میز کوبید و گفت:

-مامان یه زن تحصیل کرده بود سامان. حروم شد؛ می دونی عمر آدم حروم بشه یعنی چی؟ یعنی نمی شد هم بچه هاش رو داشته باشه و هم یه زندگی خوب؟ بعضی وقت ها خودمون به دست و پاهامون قفل می زنیم.

-اگه منظورت اینه که طلاق می گرفت، اون وقت تکلیف ما چی می شد، فکر کردی چه قدر اذیت می شدیم؟

سیاوش کلافه سرش رو تکون داد، چشم هاش به نقطه ای از سرامیک کف نمایشگاه دوخته شد:

-نه اینکه با موندنش خیلی بهمون خوش گذشت! مگه الان وضعمون بهتره. تو شونزده سالت بود، دیگه دوست نداشتی تو خونه باشی. از همون موقع به فکر جدا شدن بودی. منم که خودت بهتر می دونی. فقط تنها فرقت این بود که اینجوری یه جور اذیت شدیم، اگه طلاق می گرفت، یه جور دیگه. به هر حال اذیت می شدیم.

سامان از چای ساز کنار میز برای خودش چایی ریخت و روی صندلی سیاوش نشست. با اینکه هنوز برای سیاوش نگرانی داشت، هنوز هم مخالف این رابطه بود، اما احساس سبکی می کرد. همیشه کنترل سیاوشی که باهاش حرف می زد درد دل می کرد، خیلی راحت بود، ولی امان از روزی که سیاوش بی تفاوت از کنارت می گذشت و بهت نگاه نمی کرد. آتش زیر خاکستری می شد که حتی لازم نبود فوتش کنی تا گر بگیره، آتش بالفعل بود. سوال های زیادی داشت که با سیاست خاص خودش، که همیشه در مواجهه با سیاوش جواب می داد، به پاسخ شون رسیده بود. یه سوال دیگه هم داشت و در واقع مهم ترین سوال!

نگاهی به سیاوش کرد، غرق فکری بود که سامان ازش خبر نداشت. آروم صداش زد، سیاوش نگاهش رو از کف نمایشگاه گرفت و به سامان دوخت:

-با بهادری چیکار می خوای بکنی؟

سیاوش لبخندی بهش زد و به طرفش اومد و چایی روی میز رو که سامان به امید سرد شدنش، روی میز گذاشته بود، برداشت.

با لبخندی گفت:

-همون کاری که اون با من کرد.

سامان نگران خودش رو جلو کشید و با کمی ترس، گفت:

-چی کار کردی؟

سیاوش لبخندی بهش زد و خونسرد و بی خیال گفت:

-براش عکس فرستادم.

-چه عکسی؟

چایی توی دستش رو بالا برد و قبل اینکه اون رو سر بکشه، جواب داد:

-دو روز تعقیبش کردم، به اندازه به آتش کشیدن تموم زندگیش ازش عکس و مدرک جمع کردم. بعد هم عکس هاش رو واسه ش فرستادم با شماره م. خیلی زود زنگ زد، گفت: "تو بی خیال شو، منم بی خیال می شم".

سامان متفکر پرسید:

-مگه تو اون عکس ها چی بود که می ترسیدی؟

-کثافت کاری هاش، براش خیلی بد میشه اگه کسی بفهمه چه قدر نکبته!

سامان با نگاهی پر از ملامت به سیاوش خیره شده و گفت:

-چرا جواب آدم رو درست و حسابی نمی دی؟ مگه چیکار می کرد ازش عکس گرفتی؟

استکان خالی از چایی رو، روی میز گذاشت و گفت:

-همین دنبال زن و بچه ی مردم رفتن ! تو هر چی کمتر بدونی برات بهتره.

-پس همه چی حله دیگه؟

سیاوش برایش سری تکون داد، اما خوب می دونست که با آدم شاید و عجیبی طرفه. نگاه بهادری شبیه نگاه آدمی بود، که هیچ وقت نمیشه باورشون کرد. هیچ وقت نمی تونی مطمئن باشی کی حرف راست می زنند. اصلا حرف راست می زنند؟ یه جایی توی ذهنش حسی مرتب بهش اخطار می داد، حسی شبیه حس هایی که انگار هر چی کمتر بهشون فکر کنی بیشتر به دست و پات می پیچند. وادارت می کنند بهشون فکر کنی. تحت تسلط شون هستی و هرچی بیشتر دست و پا بزنی بیشتر درگیرشون می شی.

بیدارم کن از کابوسی که دم به دم با من هست.

بیدارم کن، بیدارم کن، از این وحشت ! فانوسم باش!

* * *

عصبی و ناراحت تو اتاقش راه می رفت و با صدایی که از ترس خبر دار شدن مادرش نمی تونست بلند کنه، گفت:

-سارا هیچ جا نمی ریا، چند بار بگم من خوشم نمی آد راه می افتی میری جلوتر از من، که مثلا مشکلات من رو حل کنی. یه بار دیگه م بهت گفتم، تو این کار ها دخالت نکن.

سارا از پشت تلفن هم، کاملاً خشم صدای سیاوش رو حس می کرد. تموم تلاشش رو کرد تا آرومش کنه.

نیم نگاهی از آینه ی جلوی ماشین به راننده که سعی می کرد وانمود کنه حواسش به حرف هاش نیست کرد و گفت:

-سیاوش بذار آرش و شهرام برن سراغ بهادری، بخدا دوست ندارم تو بری.

این حرف نه تنها سیاوش رو آروم نکرد، بلکه باعث شد با صدایی که شبیه غرش بود، بگه:

-شهرام غلط کرد بهت زنگ زد، مرتیکه دیروز با من دست به یقه شده، امروز راه افتاده می خواد مشکل من رو حل کنه. آرش خان هم اگه مشکل حل کن بود، همون اول حل می کرد.

-می شه اینقدر عصبانی نباشی، شهرام فقط گفت: " نذار سیاوش با بهادری درگیر شه" فقط ازم خواست باهاش برم دوباره با آرش صحبت کنم. داداشت دیروز ماجرای عکس ها رو بهش گفته. الان هم من باید برم.

سیاوش دیگه هیچ کنترلی نه روی لرزش صداش داشت و نه صدای بلندش:

-بری؟ کجا بری؟ می تمرگی خونه سارا! انگار اصلا هیچی نمی فهمی، خوشم نمی آد اینجوری خودسری می کنی. من با بهادری حل کردم. الان هم بشین خونه. کافیه یه بار دیگه بخوای برای من از این کار بکنی، اون وقت همونی می شم که از شهرام شنیدی. غلط کردی که با شهرام بلند شی جایی بری.

سارا از این همه توهین سیاوش، مات شده بود. احساس می کرد، نمی تونه دستش رو از روی گوشش پایین بیاره و یا حتی گوشی همراهش رو نگه داره. دستش همون بالا خشک شده بود. بدون حرفی گوشی رو قطع کرد و از راننده خواست برگرده.

سیاوش زودتر از سارا گوشیش رو قطع کرده و روی تختش پرت کرده بود.

مادرش تو چارچوب در بود و منتظر توضیح برای این حجم از عصبانیت و این صدای بلند!

نگاهی به مادرش کرد، لبخندی به روی لبش آورد که به هیچ وجه با قرمزی صورتش و اخم های در هم رفته ش همخوانی نداشت:

-چیه مامان؟ چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

مادر حالت پرسشگرش نگاهش، به تعجب تغییر پیدا کرد. خیلی واضح بود که چرا طور دیگه ای بهش نگاه می کنه، ولی انگار سیاوش قصد داشت این بلند بلند صحبت کردن و عصبانیتش رو عادی جلوه بده. بدون اینکه بهش چیزی بگه با همون قاشق توی دستش که بعد از شنیدن صدای بلند سیاوش، یادش رفته بود، تو آشپزخونه بذاره، به آشپزخونه برگشت. سیاوش این روزها عجیب شده بود، دیگه اون سیاوش قبل نبود که زندگی کردن براش لذتی نداشت. از وقتی از شمال برگشته بود، شادترین سیاوش طول عمرش رو می دید. سیاوش بعد از گذروندن دوران نوجوونیش، یه دفعه تغییر کرده بود. روزهاش رو بدون هدف سپری می کرد و حرف های عجیبی می زد. حرف هایی که ماهیت کل زندگی رو زیر سوال می برد. گر چه بعد ها بهتر شد، اما همیشه براش نگرانی داشت؛ چون که سیاوش برعکس سامان، تو مشکلات مادرش غرق شده بود. خیلی از آدم های دور و برش رو قبول نداشت و آدم های کمی بودند که مورد تاییدش باشند.

سامان آدم ها رو با همون رفتار خاصشون قبول می کرد، اما سیاوش در رفتار آدم ها ریز می شد. البته هر چه زمان بیشتری گذشت این حفره های شخصیتی سیاوش کم رنگ شدند. مهران و اردلان خیلی در عوض شدن تقریبی سیاوش نقش داشتند.

حالا سیاوش خیلی بهتر شده بود، آرامش خاصی داشت که باعث می شد حتی با پدرش هم رفتار بهتری داشت. برای همین رفتاری شبیه رفتار چند دقیقه پیشش، باعث تعجبش شد.

سعی کرد این عصبانیت سیاوش رو از ذهنش پس بزنه و به همین تغییرات مثبت چند وقته سیاوش امیدوار باشه.

فکری مدام توی سرش خیلی مطمئن چرخ می خورد.

زنی وارد زندگی سیاوشش شده بود. زنی که سیاوش رو از این رو به اون رو کرد. این زن از قدرت خودش خبر داشت؟

روی تختش نشست و با انگشتان دست راستش پیشونیش رو مالید. به سامان زنگ زده و بهش توپیده بود که چرا در مورد مزاحمت دوباره ی بهادری به شهرام حرف زده و سامان هم جواب داده بود که: "وقتی به شهرام در مورد بهادری گفته که هنوز خبر از جریان عکس های که سیاوش از بهادری داره نبوده و فقط می خواسته بهش کمک کنه". بعدش هم قول داد که جلوی شهرام رو بگیره و مطمئنش کنه که خود سیاوش مشکل رو حل کرده.

کمی از عصبانیتش فروکش کرده بود. به اوضاع مسلط تر شد و می تونست حالا با چشم های باز فکر کنه.

شهرام به سارا زنگ زده و می خواست برن پیش آرش تا دوباره با بهادری حرف بزنند. پس شهرام این رابطه رو هضم کرده بود. آرش هم خیردار می شد. نمی دونست لایا چیزی به آرش گفته یا نه، اما از تصور فهمیدن آرش لبخندی روی لبش به شیطنت نقش بست. لابد یه توضیح هم باید به این آدم می داد.

گوشی توی دستش رو بالا آورد و شماره ی سارا رو گرفت، پس از بوق های ممتد و پشت هم قطع شد.

لبخند روی لبش پررنگ تر شد.

پری آرامش این روزها و تموم روزهای آینده ش، قهر کرده بود.

کاپشنش رو از روی تخت برداشت و از اتاقش بیرون رفت.

-مامان، من می رم بیرون، کاری نداری؟

مادرش به طرفش برگشت و نگاه معناداری بهش کرد، از آشپزخونه بیرون اومد و دستش رو به طرف گردن سیاوش برد و یقه ی کاپشنش رو مرتب کرد.

-حالت بهتره، بنده خدا کی بود اون طوری بهش صحبتش رو زهر مار کردی؟

سیاوش سرش رو پایین برد و بوسه ای به گونه ش زد و گفت:

-یه آدم عجیب که در عین اینکه می تونه من رو مست خوشی کنه، به همون نسبت دیوونه کردن منم بلده.

مادر با زیرکی پرسید:

-این آدم عجیب زنه یا مرد؟

صلاح نبود که سیاوش فعلا از سارای زندگیش چیزی به مامانش بگه. با بی خیالی پرسید:

-شما زنی رو می شناسی که بشه اینجوری باهاش صحبت کرد و بعد امید وار بود که از دستت نپره؟

مادرش لبخندی زد و به همین لبخند بسنده کرد.

سیاوش همچین زنی رو می شناخت، زنی که روبروش وایستاده بود و نه یه بار و دوبار، بلکه تموم عمرش رو اینجوری باهاش صحبت شده بود و باز هم مونده بود.

دوباره گونه ش رو بوسید و با قدم هایی تند به سمت در خروجی رفت.

با مهران قرار داشت. مهران سه روز تموم زندگیش رو تعطیل و وقف سیاوش کرده بود. سه روز تموم بهادری رو زیر نظر گرفته بود و به نتیجه های خوبی هم رسیده بود. بهش لطف زیادی کرده بود و سیاوش آدم فراموش کردن خوبی های بقیه نبود.

* * *

به طرف لیلا خیز برداشتم، ولی جاخالی داد و من روی تخت افتادم:

-گوشتیم رو بده لیلا، بخدا نمی خوام جوابش رو بدم.

لیلا که هنوز هم از افتادن من روی تخت می خندید، گفت:

-اصلا بهت اعتماد ندارم، بذار یه خرده تو خماری بمونه تا یاد بگیره که هنوز هیچی نشده حق نداره آقا بالا سرت باشه.

-یواش تر بابا، الان مامان می شنوه.

نگاه بدجنسی بهم کرد:

-نه اینکه مامانت هیچی نمی دونه. اصلا من همین امشب همه چی رو به آرش می گم. همه می دونن الا شوهر بدبخت من. حتی شهرام می دونه. اصلا این سیاوشه چرا نداشت تو و شهرام برید با آرش صحبت کنید؟ مگه شوهر من غریبه س؟

-سیاوش که واسه گفتن به آرش عصبانی نشده. می گه الا و بلا موضوع بهادری رو خودم حل کنم. می گفت: "موضوع بهادری رو حل کردم" منم چون ناراحت شده بودم، دیگه ازش چیزی نپرسیدم و تلفن رو سریع قطع کردم. وای لیلا اصلا بهش نگفتم تو راهم، دارم می رم. فکر می کرد خونه م و هنوز راه نیوفتادم. اون موقع سکنه می کرد.

-چه معنی داره اینقدر بی منطقه؟ جوابش رو نده تا بفهمه که هر کاری دلش خواست نمی تونه انجام بده.

لیلا از همه ی حرف هایی که بین من و سیاوش رد و بدل شده بود خبر نداشت و اینقدر عصبی بود ! نمی خواستم عیب و ایراد های سیاوش رو بهش بگم. دوست نداشتم به هیچ کس بگم. برای خودم حل شده بود و گفتنش به دیگران فقط عکس العمل های متفاوت اون ها رو در بر داشت، که حقیقتا به درد من نمی خورد.

من خودم به روش خودم می تونستم سیاوش رو متوجه ی رفتار هاش کنم و به این مورد مطمئن بودم. از صبح سه بار زنگ زده بود. بار اول چند دقیقه بعد از دعوا کردن با من بود. گوشی رو جواب ندادم. دلم نمی خواست دوباره جروبحث راه بندازه. می خواستم کمی آرام بشه و بعد جوابش رو بدم. اون موقع من هم خیلی از برخوردش ناراحت بودم، کسی که دیروز با حرف هاش و کار هاش لحظه هام رو قشنگ و پر از عشق کرده بود، امروز یه آدم با یه ادبیات گفتاری دیگه شده بود. ازش دلخور بودم، از همون موقع که اونطور حرف زده بود، بغضی مردم آزار تا خود خونه گلوم رو فشار می داد.

لیلا جلوتر اومد و گوشی رو توی بغلم انداخت:

-بیا، سه بار جوابش رو ندادی، به امید خدا فهمیده که چه غلطی کرده، حالا اگه دوباره زنگ زد، برایش قیافه بگیر تا بفهمه ناراحتی. لبخندی بهش زدم که اخمی بهم کرد:

-خدا آخر و عاقبت تو رو با این عشق و عاشقی به خیر کنه. اون حامد رو که عاشقش نبودی، دق دادی ما رو، وای به حال این یکی. بلند شد و دوری توی اتاقم زد و من هم در حال تماشاش بودم. به طرف آینه ی رفت و از داخل آینه ی بهم نگاه کرد و پرسید:

-تازگی ها هر چی در مورد سیاوشتم می گم، فقط لبخند می زنی .

با یه چرخش به طرفم برگشت و حالا صورتش رو مستقیم می دیدم، نه از داخل آینه.

-مثلا بهم نمی گی دقیقا شمال چی گذشت که تو با تنفر و ناراحتی رفتی، عاشق تر برگشتی.

-چند بار بهت بگم لیلا؟ اومد توضیح داد که اونطور که سامان گفت نیست و بعد یه سال عقد می کنیم.

جلوتر اومد و توچشم هام زل زد و جدی پرسید:

-یعنی خر کردن تو اینقدر راحت؟

-بی ادب، اصلا تا وقتی که اینقدر بی تربیتی من جوابت رو نمی دم!

خودش رو لوس کرد و اومد تنگ من نشست و گفت:

-بگو دیگه اذیتم نکن.

-خب گفت دوستم داره و بهم علاقمند شده.

-اینا که یه مشت حرفه پوچه، دقیقا چی باعث شد تو بهش اعتماد کنی؟

بهش نگاه کردم و خیلی مطمئن بهش زل زدم:

-همون چیزی که باعث شد تو بهش بگی که من کجام و بهش آدرس بدی. سیاوش دروغ گو نیست. شاید محافظه کار باشه و گاهی نظری که داره، کامل نگه، اما آگه هم بگه، حرف راسته.

روی صورتش گردی از نگرانی نشسته بود که سعی می کرد من متوجهش نشم.

-می گم سارا، خوب می شناسیش، ازش مطمئنی؟

سرم رو به طرف دیگه ای برگردوندم و گفتم:

-آره، حواسم هست که آگه این بار هم همه چیز خراب بشه، تمومه. تو همون خرابه باید بمونم، ولی من دوش دارم و ازش مطمئنم.

با دستش ضربه ای به دوشم زد:

-کی گفته آگه سیاوش نشد اونی که باید، همه چی تمومه؟ این فکر ها رو بریز دور ! تو می تونی هر وقت که خواستی برگردی، حتی آگه عقدت هم کرد .

-اولا من اصلا همچین فکر هایی نمی کنم ولی لیلا خب شوخی که نداریم، من یه بار طلاق گرفتم، بار بعدی برای من وجود نداره. خودم رو نمی گم، یکی دیگه مثل من؛ به نظرت برای بار دوم همه نمی گن حتما خودش مشکلی داشته؟ تا حالا ندیدی زنی که جدا شده و ازدواج کرده و زندگیش به مراتب از زندگی اولش بدتره، ولی می سوزه و می سازه؟

به صورتم نگاه می کرد ولی فکرش جای دیگه ای بود:

-پس حواست هست که باید عشق و عاشقی رو کنار بذاری و با عقلت تصمیم بگیری؟

با شیطنت پرسیدم:

-تو سیاوش رو تایید نمی کنی؟

با خنده جواب داد:

-من رو ول کن، من که می گم از سرت هم زیاده. ولی تو باهش می ری و می آی. من یکی دوتا برخورد ازش دیدم. اصلا می تونی از شهرام و شراره هم در موردش بپرسی.

با شنیدن اسم شهرام یاد دیروز و حرف هاش افتادم:

-لازم نکرده، همین مونده شهرام برام آدم تایید کنه.

-خب از شراره بپرس.

لبم رو به نشونه ی نارضایتی حرکت دادم و گفتم:

-اون وقت شراره از کجا می شناسه؟

-خب بابا، هیچ کس نمی شناسه، فقط تو

می شناسیش.

از جام بلند شدم و موهام رو با کلیس بالای سرم بستم و گفتم:

-سوال پرسیدن بسه، بریم بیرون مامانم تنهاست.

از جاش بلند شد و به در اتاقم تکیه داد و مانع از بیرون رفتنم شد. با تعجب نگاهش کردم که پرسید:

-این یه سال رو می خواین همین طوری با هم باشیم؟

تعجبم با ملامت همراه شد و دست بردم تا دستگیره در رو بگیرم و بازش کنم که به خودش حرکت دیگه ای داد و کاملاً دستگیره ی در رو پوشوند.

-نه من می رم خونه ش با هم زندگی می کنیم؟ یعنی چی که همین طوری با هم باشیم؟

مودیانہ لبخند زد و گفت:

-وقتی اینطوری فراری می شی، یعنی هم سوالم رو فهمیدی و هم منظورم رو و هم حتما جوابش رو نمی خوی من بفهمم.

حالا دیگه محاله که بذارم بری.

عقب تر رفتم و پرسیدم:

-بچه بازی چیه درمی آری؟ برو کنار ببینم.

-جون من بگو دیگه.

-آره دیگه، مگه طور دیگه ای هم میشه؟ مردم پنج سال پنج سال صبر می کنن، یه سال که چیزی نیست.

با حاضر جوابی گفت:

-تو با مردم فرق داری، می فهمی که چی می گم. مثلاً سیاوش نگفته که تا عقد به هم محرم بشید.

خجالت رو کنار گذاشتم و گفتم:

-چرا اون گفته، دم به ساعت هم بهم یادآوری می کنه، اما من زیر بار نرفتم.

-چرا؟ اشکالش چیه؟

انتظار داشتم من رو از این کار منع کنه و سیاوش رو زیر سوال ببره. مطمئن نبودم که این سوال نظر خودشه و یا برای محک زدن من پرسیده. بهش نگاه کردم و پرسیدم:

-تو نمی دونی اشکالش چیه؟

تکیه ش رو از در گرفت و به سمت اومد:

-خب خره وقتی اون هنوز هیچی نشده از این حرف ها می زنه، فکر می کنی تا یه سال صبر می کنه؟ چه عیبی داره بهش محرم بشی. می تونی صیغه ش بشی. قرار هم نیست کسی بفهمه.

روی تخت نشستم و لیلا هم من رو زیر نظر گرفت. احساس می کردم با این حرفش سختگیری هام بی مورد و مقاومتم در حال شکسته شدن بود. انگار تایید لیلا باعث شد قبح این موضوع فرو بریزه.

حرفی رو همین طوری فقط برای اینکه جوابی بهش داده باشم، گفتم:

-به هر حال نمی شه.

از جام بلند شدم و تنه ای بهش زدم، در رو باز کردم و صدای پر از حرص لیلا رو شنیدم:

"اره نمی شه، ولی اگه شد با دست های خودم جفتتون رو خفه می کنم. موز مار"

تموم دقایق و ساعت های بعدی که لیلا بود، من فقط جسما کنارش بودم. از خودم در تعجب بودم که چرا به موضوعی فکر می کنم که همیشه باهاش مخالف بودم. انگار یکی باید تایید می کرد و کل نباید های این موضوع یه جا تبدیل به شاید ها بشه.

* * *

دستم رو به پشت گردنم بردم و موهام رو به بالا هل دادم و سرم رو روی متکا گذاشتم. ساعت چند دقیقه ای بود که از دوازده گذشته بود و سیاوش بعد آخرین تماسش، که من جواب نداده بودم، پیام فرستاده بود که ساعت دوازده دوباره زنگ می زنه و اگه من جواب ندم، اون می دونه و من.

مامان و بابا یه نیم ساعتی بود که به اتاق خوابشون رفته بودند. من هم تند تند مسواک زدم و منتظر زنگ سیاوش شدم.

گوشی رو جلوی صورتم گرفته و منتظر بودم و همزمان هم نیم نگاهی به ساعت داشتم.

تو همین رد و بدل کردن نگاه از ساعت به گوشی بود که سیاوش زنگ زد.

نیم خیز شدم و خیلی زود صفحه رو لمس کردم. این عکس العمل اصلا دست خودم نبود. بدون هیچ دلیلی یادم رفت که می خواستم کمی دیر جواب بدم.

با صدای " الو " گفتن من، سیاوش جواب داد:

-سلام، خدا بهت رحم کرد جواب دادی و گرنه معلوم نبود چیکار می کردم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-دیگه هر کاری بکنی، باعث تعجب من نمیشه. هر حرفی هم بزنی همین طور.

کمی ناز کردن و مظلوم نمایی، بیش از اون که می خواستم روی سیاوش جواب می داد. من هم نتیجه ی مطلوب می گرفتم. چیزی که حامد باهاش بیگانه بود و من حالا با وجود سیاوش می دونستم زنی که نازش خریده نشه، چه قدر کم داره ! چه قدر محرومه.

چه قدر احساس های خوبی هست که هیچ وقت تجربه نمی کنه!

و چه قدر کمبود ها هست که تا آخر عمر فراموش نمی شه.

حتی وقتی که چروک های دست و صورتش تو آینه بهش دهن کجی می کنند. شاید اون جا هم به این فکر کنه، که زندگی بی معنی تر از این هم می تونست بگذره؟

تموم حدس هام درست بود. سیاوش بعد کمی مکث اون طوری که من دلم می خواست گفت:

-بیخشید. امروز خیلی بد بودم.

ناز صدام رو واضح تر کردم و گفتم:

-با یه بیخشید چقدر از یه اشتباه رو می شه صحیح کرد؟

-بستگی به آدمش داره.

لبخند زدم، می دونستم چی می خواد بگه.

ادامه داد:

-اگه اون آدم من باشم، که تو کلا باید اون اشتباه رو فراموش کنی، منم بذاری رو سرت حلوا حلوا کنی. کسی دیگه ای بود، خودم حسابش رو می رسم.

گوشی رو از نزدیک گوشم برداشتم و رو به روی دهنم گرفتم و گفتم:

-نه سیاوش؛ تو باید بتونی هر چی به دهنتم می رسه رو به بدترین شکل ممکن به بیرون تف نکنی. اگه قراره برای همه شاخه و شونه بکشی، قیلش من رو از دایره ی اون همه بکش بیرون. من به کسی که برام صدا بلند کنه و هر چی دلش خواست بگه، نیازی ندارم. من یه مرد می خوام که مردونگی براش تعریفی غیر از صدا بلند کردن و تعیین تکلیف کردن داشته باشه. من از این جور مردونگی ها اشباع شدم. یه چیزی رو کن که وقتی کنارتم، وقتی بهت تکیه می کنم، از این بودن و از این تکیه گاه داشتن، لذت ببرم.

نفس عمیقش رو تو گوشی فوت کرد و گفت :

-سارا این وقتی که تو مردونگی من رو زیر سوال نبری. وقتی من می گم دلم نمی خواد با شهرام بری بیرون که بعدش با آرش مشکل ما رو حل کنی، نباید دیگه بحث کنی. جوابش یه کلمه هست، " چشم " وقتی می خوای من تکیه گاهت باشم، پس تموم تنت رو بهم تکیه بده نه نصفش رو. تموم مشکلاتت رو به من بسپر نه اونایی که خودت تشخیص می دی. وقتی یه جا من رو زیر سوال ببری، دقیقاً داری این رو بهم دیکته می کنی که از نظر تو من کسی هستم که انتخاب می شم بعضی کارها رو برات انجام بدم و قدرت انجام دادن بقیه ی کارها رو ندارم.

رنجیده گفتم:

-یعنی یه رفتار اشتباه من بهت این اجازه رو می ده که هر وقت هر چی دلت خواست بگی؟

-من که معذرت خواستم.

-بهم گفتی بتمرگ خونه!

خندید و گفت:

-چه حرف زشتی ! دیگه تکرار نمی شه.

مصرانه گفتم:

-باید بهم قول بدی که اگر روزی حتی تا آخرین حد ظرفیت ازم عصبانی باشی، هیچ وقت باهام بد صحبت نکنی.

صدای پر از صلابتش تو گوشی پیچید:

-من بهت قول می‌دم، قول مردونه، اما تو هم باید بهم یه قولی بدی

فورا گفتم:

-چه قولی؟

-اینکه دیگه در مورد بهادری با کسی صحبت نکنی و اگر هم دوباره مشکلی پیش اومد، فقط به خودم بگی. فقط خودم سارا.

آروم ولی مصمم "باشه" گفتم:

-بهادری رو دیدی؟

-بیش فکر نکن، حل شده.

-سیاوش وقتی جواب سوالم رو ندی، من از نگرانی مجبور میشم برای گرفتن جوابشم به راهی متوسل بشم که شاید تو خوشش نیاد.

-داری الان تهدید می‌کنی؟

کلافه گفتم:

-کجای حرف من شبیه تهدید بود؟

-حل شده یعنی باهاش حرف زدم و دیگه مزاحمون نمی‌شه.

-به همین راحتی؟ مگه خود تو نمی‌گفتی که آدمی نیست که به این راحتی دست از سر من برداره؟

-چرا، ولی الان فهمیده که من و تو تصمیممون جدیه.

نمی‌تونستم حرفش رو قبول کنم. به این سادگی نمی‌تونستم بی‌خیال بهادری بشم. هر لحظه منتظر بودم که یا سعید و یا بابا عصبانی بیان خونه و روی سرم آوار بشن. از من هم بخاطر عکس‌هایی که بهادری براشون فرستاده توضیح بخوان.

-سیاوش جون من تو خودت مطمئنی که دیگه طرفمون نمی‌آد و کاری به کارمون نداره؟ راستش رو بگو.

بعد کمی مکث، گفت:

-آخه واسه چی قسم می‌دی؟ نه سارا زیاد مطمئن نیستم ولی حواسم جمعه که ندارم، تو رو اذیت کنه.

-ببین سیاوش...

حرفم رو برید و گفت:

-دیگه هیچی نمی‌خوام از بهادری بشنوم.

دیگه هیچی نیست در موردش حرف بزنی؟

حرفم رو ادامه ندادم و گفتم:

-برو بخواب.

-مگه الان خوابم می بره؟

آروم تر شده بود .

-پس کی می خوابی؟ صبح زود هم باید بلند بشی.

-نمی دونم، الان که فعلا جلوی تلویزیونم .

-فیلم می بینی؟

-نه مستند حیوانات. دقیق تر بگم دوتا خرس قطبی بی تربیت که روی برف ها غلت می خورند و بعد هم از قصد به هم تته می زنند و می رن تو صورت هم. فکر کنم زن و شوهرن!

دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم تا صدای بلند خنده م از اتاق بیرون نره:

-شبکه ی مستند ما.

به خنده جواب داد:

-آره دیگه.

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم:

-یه دقیقه صبر کن برم تلویزیون رو روشن کنم ببینم.

من بعضی شب ها تا نیمه شب تلویزیون می دیدم و مامان هم براش این موضوع عادی بود.

سیاوش با همون صدای به خنده نشسته ش گفت:

-چرا یواش حرف می زنی؟

-خب می خوام برم تلویزیون رو روشن کنم.

صدای خنده ش بدون وقفه و کشدار می اومد. با نور گوشی دنبال کنترل گشتم و اون رو زیر میز مقابل مبل پیدا کردم.

تلویزیون رو روشن کردم و سریع دکمه ی شبکه ی مستند رو زدم.

با دیدن خرس ها خنده م بیشتر شد. دوتا توله خرس قطبی دنبال هم می کردند ! یواش تر از قبل گفتم:

-سیاوش خجالت نمی کشی؟! این ها دوتا توله هستن. اون گنده هم مامانشونه. دارن با هم بازی می کنند.

با صدایی پر از شیطنت خاص خودش گفت:

-یعنی زن و شوهر نیستن؟ پس من چرا فکر کردم زن و شوهرن؟

بعد هم با پررویی تموم ادامه داد:

-اینا همه ش به خاطر محدودیت هاس که فکر من اینقدر خرابه، خیلی هاش هم تقصیر تونه.

تلویزیون رو خاموش کردم و به اتاقم برگشتم.

حالا راحت تر و بی دغدغه تر می خندیدم.

سیاوش هم پشت خط به مسخره می گفت:

-پس شوهر این خرسه کو؟

خندیدم. خنده ای که شدتش اون قدر بود که به چشمم اشک آورده بود.

کاش هیچ وقت این لحظه ها تموم نشن.

کاش می شد هر آدمی یه بار توی عمرش بتونه کنترل زمان رو در دست خودش بگیره و دکمه ی حرکت به جلوش رو نگه داره.

فکرم رو به سیاوش گفتم، فکری که باعث سکوت سیاوش شد و گفت:

-چرا؟ شاید در ادامه خیلی لحظه های بهتر در انتظار آدم باشه. خیلی اتفاقات قشنگ تر. من که هیچ جای گذشته م نیست که بخوام دوباره تکرار بشن. اتفاقا برعکس دلم می خواست با سرعت تموم بگذرنند. برای من که هر چی جلوتر می ریم بهتر می شه.

با در موندگی گفتم:

-پس چرا سیاوش من حس خوبی به آینده ندارم؟ چرا من از آینده و اتفاقاتش وحشت دارم؟ پس چرا من می خوام زمان بمیره و همین جا بپوسه؟

ساکت شدم و به خودم اومدم. یه دفعه یاد اون نگرانی های وسواسه گونه م افتادم. نگرانی هایی که کم کم تبدیل به بیماری می شدند.

سیاوش هم تعجب کرد:

-چته سارا، چی شده؟

با صدایی خفه که برای بیرون اومدن از دهنم، کلی زور زده بود، گفتم:

-هیچی.

-سارا بیا تصمیم بگیر، هیچ وقت از اتفاق های نیوفتاده نترسی. پیش پیش برایشون عزاداری نکن. اینجوری لحظه های خوبمون رو به خودت زهر می کنی. داری اون هارو قربانی اتفاق هایی می کنی که ممکنه هیچ وقت پیش نیاد.

با صدایی کمی شوخ و بیشتر پر از امید، گفتم:

-همه ش به این فکر کن که من کنارت هستم، واسه همیشه. مال توام. اینقدر هم بهت علاقه دارم که همیشه باهات احساس قدرت کنی !

روی تخت نشستم. اشک های نم زده روی صورتم رو پاک کردم. من نگران خیلی چیز ها بودم، ترس از دست دادن خیلی چیزها رو داشتم:

-من حتی به موندگاری علاقه ت شک دارم سیاوش. می ترسم روزی بیاد، از چیزی که باهات احساس قدرت می کردم، حتی یه سر سوزن باقی نمونه باشه.

-پس تموم ترس هایی که داری، ختم می شه به من؟ من دیگه چیکار کنم تو باورم کنی؟ چیکار کنم که دیگه ماتم زده نباشی؟

هر دو سکوت کردیم. عقب تر رفتم و به تاج تخت تکیه دادم و پام رو دراز کردم، بعد کشیدن یه نفس عمیق، آرام گفتم:

-برو بخواب.

-وقتی تو ناراحتی، من خوابم نمی بره، می خوام زندگی رو دور بزنینم؟

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم:

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه فردا صبح می ریم یواشکی عقد می کنیم ! همین فردا صبح.

یه آن از حالت محکم گفتنش تموم تنم لرزید. دور زدن زندگی یا دور زدن خانواده هامون ؟ گاهی حرف ها و کار هایی می کرد که من جرات فکر کردن هم بهشون رو نداشتم.

پی حرفش رو نگرفتم. اینکه نظرم در مورد عقد یواشکی چیه:

-به هر حال حتی ممکنه با عقد هم علاقه ت بهم کم رنگ بشه.

نمی دونم چه مرگم بود. می دونستم بهم علاقه داره، اما دیوانه وار دنبال تاییدش از زبون خود سیاوش بودم.

-نگو که نمی دونی من چقدر روی داشته هام حساسم؟ تو برام فقط یه آدم که دوش دارم نیستی. برام شبیه پایان خوشه یه فیلم تلخی ! برام امیدی هستی که در اوج ناامیدی به دستت آوردم. شک کردن به عشق و علاقه ی من، بیهوده ترین کاریه که تو ممکنه بکنی.

هر روز و هر ساعت که می گذشت شدت علاقه ی سیاوش بیشتر می شد و رنگ دل بستگیش پررنگ تر از قبل رخ نشون می داد.

-برو بخواب

صدای خنده ش اومد:

-سوزنت روی " برو بخواب " گیر کرده؟ راستی یادم رفت بهت بگم می دونی که مریم همین روز ها بچه ش دنیا میاد. فردا می خوام ببرمت پیشش؟

لبخندی زدم. دلم بیشتر از قبل می خواست مریم رو ببینم. شاید شرایط مشابه باعث این خواستن بود:

-من ازش خجالت می کشم سیاوش، اصلا یاد اون روز که رفتیم خونه ش می افتم، از خجالت آب می شم.

-اون که هنوز چیزی نمی دونه. تازه قرار بود سامان امشب بهش بگه.

-با تعجب پرسیدم:

-با سامان حرف زدی؟

-مگه باهاش قهر بودم؟

نفس راحتی کشیدم.

-کار خوبی کردی؟ دوست نداشتم سر من با هم دعوا کنید. چیزی بهت نگفت؟

-چیز که زیاد گفت، ولی تهش مجبور شد کنار بیاد. تازه بهش دستور دادم که فردا خونه نباشه که تو بری مریم رو ببینی.

پرخاشگرانه گفتم:

-تو که همه ی تصمیم هات رو گرفتی، دیگه واسه چی بهم گفتی؟ فردا می اومدی دنبالم، دستور می دادی من می اومدم.

خندید و گفت:

-اولا اگه تو دوست نداشته باشی نمی ریم. بعد هم نیست تو خیلی حرف گوش کنی، من دستور بدم، دیگه همه چی تمومه.

* * *

انتظار برخورد زیاد خوبی رو از مریم نداشتم، اما این قدر از دیدن من و سیاوش در کنار هم ذوق داشت که با دیدنمون فقط می خندید و عجیب نگاهمون می کرد. همه ش هم از اینکه هیچ وقت همچین احتمالی رو نمی داده، حرف می زد. چند بار هم با ببخشید و معذرت خواستن از کار سامان من رو شرمند کرد.

سیاوش من رو نگه داشت و یه ساعت بعد هم دنبالم اومد. تموم اون یه ساعت رو از سیاوش تعریف کرد و در مورد این موضوع حرف زد. هیچ گله ای هم از اینکه چرا خودش تازه همین دیشب خبر دار شده نداشت. باهانش احساس راحتی می کردم. چه قدر خوبه که به خاطر تصمیماتی که می گیریم، پنهون کاری هایی که می کنیم، نخوایم برای کسی توضیح بدیم. عین طلب کار ها باهامون رفتار نشه.

با سرعت گرفتن یه دفعه ی ماشین به خودم اومدم نگاهی به سیاوش کردم.

آستین پیراهن سفیدش رو بالا داده بود.

امروز صورتش رو شیش تیغه کرده و ته ریش نداشت.

توی اتاق خواب مریم و سامان عکسی دوفره ازشون بود که مریم نیم رخ ایستاده بود و کف دستش، روی صورت سامان بود. از بقیه جزئیات عکس چیزی یادم نمی اومد. تا الان برای هیچ گونه تماس بدنی با سیاوش پیش قدم نشده بودم، حتی اینکه دستم رو جلو ببرم تا دست سیاوش رو طلب کنم. حامد نقره داغم کرده بود. روی یه چیز هایی پا گذاشت که باعث شد من از تموم زنونگی هام متنفر بشم. سیاوش باید من رو از نو می ساخت. من در کنارش خیلی شبیه اون زنی که تازه با حامد ازدواج کرده بود می شدم. بدون اینکه خودش بدونه در حال درمونم بود. شاید هم کار زیادی برای ساختن یه سارای نرمال نداشت! هر وقت که بهش نزدیک می شدم، حس هایی که پششون زده بودم، دوباره قدرت نمایی می کردند. مثل الان که دلم لمس صورتش رو می خواست.

نگاه من که روش کشدار شد، به سمت برگشت:

-خب بگو ببینم، تو اون یه ساعتی که من نبودم، چیا به هم گفتین؟

-لبخندی بهش زدم و گفتم:

-من فقط ساکت موندم و به تعریف های مریم از تو گوش دادم.

یه دستش رو از روی فرمون برداشت و با انگشت شستش خودش رو نشون داد و گفت:

-خب من تعریفی هم هستم دیگه. بیراه نگفته.

با شیطننت لبخندی زدم و گفتم:

-نمی دونم اگه می فهمید که جنابعالی زدی

تو گوش شوهرش، چه قدر دیگه به تعریف هاش ادامه می داد؟

جدی بهم زل زد:

-سامان از این حرف ها نمی زنه. تازه هنوز هم پشیمون نیستم که زدم تو گوشش. هر وقت یادش می افتم، کلی از خودم خوشم می آد.

غرق خوشی شدم و گفتم:

-دوست دارم سیاوش!

با لبخند و چشم هایی که از قصد درشتشون کرده بود، گفت:

-جان؟ شیطون نشو سارا، من به دوست دارم و اینا، آلرژی دارم. یه دفعه دیدی پسر بدی شدما.

برق شیطننت چشم هاش، چشم های من رو هم می زد.

باید هر دومون صبر می کردیم.

-می گم سارا، دیشب هر چی منتظر موندم شوهر اون خرسه نیومد .

بعد هم با نگاه من بلند خندید.

پژواک صدای خنده ش تو ماشین که پیچید، بوی توت فرنگی هم تو ی دماغ من. نمی دونم این بویی که می شنیدم، تلقین خودم بود از همون اولین دیدار و یا نه؟ عمیق تر بو کشیدم. نمی تونست فقط یه تلقین باشه. زیادی واضح بود!

ذهنم باید از این بو خالی می شد!

احساس می کردم حتی اگه تموم حس بویایی هم ازم گرفته بشه، باز این بو رو حس می کنم.

روزهام رنگی شده بودند، رنگ آرامش، رنگ خیال، رنگ روپا!

مجموعی از رنگ ها، که درنهایت تشکیل رنگین کمون عشق رو می دادند.

پاییز، آخرین نفس هاش رو می کشید و زمستون از چند روز پیش به حریم پاییز پا گذاشته بود. طبیعت این بود، ده روز آخر هر فصل، به رنگ فصل بعدی درمی اومد. همه جا سرد بود، اما من دل گرم دل گرم بودم. پشتم به کسی گرم بود که باورش داشتم. احساس اینکه به کسی تعلق دارم که برای داشتنم با روزها یه قل دو قل می کنه، روحم رو آروم می کرد. ترس ها و نگرانی هام رو به انتهایی ترین قسمت های ذهنم، به جای دور و تاریک و میون حصاری از امید سپرده بودم و کمتر از قبل ازشون سراغ می گرفتم .

مامان برای دیدن عمه که تازگی ها عمل قلب باز کرده بود، رفت.

من هم بعد از جمع و جور کردن آشپزخونه و شستن طرف های ناهار گوشی تلفن رو برداشتم و به سیاوش زنگ زدم. مریم صبح زود دردش گرفته بود، از صبح هر چی زنگ می زدم، سیاوش گوشیش رو جواب نمی داد .

بعد از دو بوق صدای شاد سیاوش تو گوشی تلفن پیچید و تموم نگرانی هام پر زد:

-الو... سیاوش، خوبی؟ چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟

-خب عزیزم، تو بیمارستان که نمی شد جواب بدم. بعد هم بهم تبریک بگو، خان عمو شدم.

از روی مبل بلند شدم و با خوش حالی گفتم:

-راست می گی؟ مبارکه. دختره دیگه؟

-آره، من که ندیدمش ولی مامان می گفت: "شبيه مریمه" خدا رو شکر شکل سامان نیست.

از حرفش خندیدم و گفتم:

-الان کجایی؟

-خونه م. دیگه بیمارستان کاری نداشتم. مامان هم پیش مریم موند. فردا که مرخص شد می برمت بچه شون رو ببینی.

-من هر وقت شراره اینا اومدن، باهاشون می آم.

-کی گفته؟ تو زن عموشی، باید زود بیای ببینیش.

-حالا بعدا صحبت می کنیم. ناهار خوردی؟

-نه هنوز.

-با تعجب گفتم :

-ساعت سه و تو هنوز ناهار نخوردی؟

-خب تازه رسیدم خونه، الان هم یا زنگ می زنم از بیرون بیارن، یا هم یه چیزی خودم سر هم می کنم.

-اگه نزدیک بودی، می اومدی برای خودت ناهار می بردی، مامانم قیمه درست کرد.

-اگه می اومدم که مامانت سرم رو می کند.

بدون فکر گفتم:

-مامانم خونه نیست.

سیاوش هم که همیشه منتظر بود به یه نحوی سر به سرم بذاره، گفت:

-وای سارا، تو به بهونه یه قیمه می خوی من رو بکشونی خونه خالی؟ خب حداقل یه چیز عجیب تر می گفتی. یه چیزی که گول بخورم.

تند تند و با حرص گفتم :

-تو فکرت خرابه. من همین طوری گفتم. اصلا تو بیای هم، من راحت نمی دم.

خندید و گفت:

-اگه یه روز سر من جیغ جیغ نکنی، روزگارت نمی گذره، نه؟ حالا مامانت کجا رفت که تو فکر شیطونی زد به سرت؟

-سیاوش قطع می کنما.

صدای خنده ی ممتدش اون قدر قدرت داشت که روی لب های من هم خنده رو مهمون کنه.

-جدی میگم سارا، مامانت کجاست؟

سرجام نشستم و به حالت دراز کش به مبل تکیه دادم و گفتم:

-با زن عموم رفتن خونه ی عمه م.

"اهوم" ی گفت و بعد کمی مکث ادامه داد:

-خب اگه بازپرسی ها تموم شده، من برم ناهار بخورم؟

با نارضایتی گفتم:

-برو، فقط شب بهم زنگ بزن.

بعد از خداحافظی با سیاوش، کش موهام رو باز کردم و روی شونه م رها کردم تا در نبود مامان کمی نفس بکشند.

یکی از کوسن ها رو برداشتم و سرم رو، روش گذاشتم و کاملاً دراز کشیدم .

چشم هام رو بستم و سعی کردم به زور هم که شده بخوابم تا شب وسط حرف زدن با سیاوش خواب چشم هام رو به بازی نگیره.

نمی دونم چند دقیقه بود که چشم هام گرم شد، که با صدای زنگ آیفون از جا پریدم و روی مبل نشستم .

دوباره گوش کردم تا بفهمم درست شنیدم یا نه که این بار با شنیدنش مطمئن شدم و به طرف آیفون با سرعت قدم برداشتم.

با دیدن سیاوش که تموم قد جلوی آیفون ایستاده بود، خواب با شدت تموم از سرم پرید.

گوشی آیفون رو برداشتم و با صدایی آروم ولی پر از خشم گفتم:

-سیاوش اینجا چیکار می کنی؟

اومد جلوتر و فقط صورتش از آیفون معلوم شد:

-اومدم قیمه بخورم.

با دستپاچگی گفتم:

-سیاوش برو الان مامانم می آد، تو رو می بینه بد می شه، برو.

حتی الان و پشت آیفون هم لبخند می زد:

-حالا که مامانت نیست، آگه هم اومد، من رو تو کمدت قایم کن.

با عصبانیت گفتم:

-من که در رو باز نمی کنم، برو سیاولش.

زل زد به صفحه ی آیفون و گفت:

-ببین یا در رو باز می کنی و یا من به زور هم شده می آم بالا. اصلا اینقدر جلوی درتون می شینم تا مامانت بیاد.

دستم رو با مکت، به طرف آیفون بردم و در رو برآش باز کردم.

گوشی آیفون رو سر جاش گذاشتم و به طرف در رفتم و بازش کردم.

یه دفعه نگاهی به خودم کردم. ساپورت کرم با تیشرت صورتی آستین کوتاهی پوشیده بودم که حتی جلوی بابا هم نمی پوشیدمش.

سریع در رو بستم و به طرف اتاقم رفتم و تا دست بردم تونیک آستین بلند بنفشم رو بردارم و بیوشم صدای زنگ در اومد.

توجهی بهش نکردم و تونیک بنفش رو روی همون تیشرت پوشیدم.

صدای زنگ در دوباره اومد، شال مشکی که روی میز آرایش بود رو برداشتم و تا خواستم روی سرم مرتبش کنم، این بار صدای زنگ بدون وقفه اومد. سیاولش دستش رو روی زنگ گذاشته بود. می دونستم این هم از بدجنسیشه و گر نه باید تشخیص می داد که من دارم آماده می شم! موهام رو به پشتم هل دادم و شال رو سر سرکی روی سرم مرتب کردم، با دو به طرف در رفتم و بعد کمی نفس گرفتن و مکت در رو باز کردم.

اخم هام رو توی کل صورتم پخش کردم.

مثل طلب کارها نگاهم کرد:

-کجایی تو؟ نمی گی مامانت می آد و من رو می بینه؟

بعد هم نگاهی به سر تا پام کرد و خم شد و پوتین مشکیش رو از پاش درآورد.

خودم رو به دیوار چسبوندم تا داخل بیاد.

به دیوار که تکیه دادم، صدای قلم رو واضح تر شنیدم. آب دهنم رو قورت دادم تا کمی از استرس کم بشه. تجربه ای از قرار گرفتن در همچین موقعیتی رو نداشتم. این ترس لباس متفاوتی پوشیده بود. دوباره آب دهنم رو قورت دادم، آبی روی آتیش قلم بود که با شدت بیشتری خودش رو به چاردیواری سینه ام می کوبید. مثل پرنده ای که خودش رو به پنجره می کوبه تا رها بشه و هیچی جز درد و ترس نصیبش نمی شه.

کت آبی نفتی پوشیده بود، پیراهن مشکی زیرش رو هم با شلوار جین مشکیش ست کرده بود یه جعبه شیرینی و یه چند شاخه گل رز قرمز دستش بود. همین که پاش رو داخل گذاشت، شیرینی رو به طرفم گرفت:

-اینم شیرینی عمو شدنم!

هیچی بهش نگفتم ولی با نگاهی که هم سرزنشگر بود و هم عصبی، خیلی حرف ها بهش زدم. دستم رو نامطمئن جلو بردم و بعد گرفتن شیرینی سریع عقب کشیدم.

لبخندی روی صورتش نقش بست و یه شاخه گل رو برداشت و به صورتم زد و گفت:

-این چه طرز نگاه کردنه؟ الان باید بگی، " الهی خودت بچه دار بشی"

خودم رو عقب کشیدم، در رو پشت سرش بست و بهش تکیه داد. با لبخند به صورتم زل زد و نگاهش رو تو تموم صورتش گردوند و گفت:

-آهان فهمیدم واسه چی عصبانی هستی، نتونستی آرایش کنی. عیبی نداره، بذار

یه بار فابریک ببینمت.

پوف کلافه ای کشیدم و با دستم راه رو بهش نشون دادم.

جلو اومد و حالت ترس ساختگی به خودش گرفت و گل رو روی جعبه ی شیرینی گذاشت. بعد هم سریع مثلا از ترس عقب کشید. ته ریش منظمی داشت که باعث شد بی اختیار بهش لبخند بزنم.

چشمکی زد و به طرف پذیرایی رفت.

من هم دنبالش رفتم.

گل و شیرینی رو، روی کانتر آشپزخونه گذاشتم و به کانتر تکیه دادم. بدون اینکه روی مبل بشینه، نگاهش رو توی کل سالن گردوند و روی من نگه داشت:

-چرا اونجا ایستادی؟

-تو چرا نمی شینی؟

یه قدم به جلو برداشت و با حالت شیطونی گفت:

-واسه همینه که تو اونجایی، باشه ترسو خانم من می شینم.

بعد بدون برداشتن قدمی، خودش رو به عقب پرت کرد و روی مبل نشست.

چشم هاش رو هم فرمانده ی نگاهش کرد و با لشگری از بقیه ی حواسش، به سمت من حمله کرد. نوازش نگاهش، مسلم ترین صفت نگاهش بود.

دوقدم فاصله بین من و ورودی آشپزخونه بود، بدون اینکه به سیاوش پشت کنم، دوقدم به سمت عقب برداشتم و داخل آشپزخونه شدم. موهام به شکل نامرتبی، پشتم رها شده بودند .

به طرف گاز رفتم و هنوز دستم به قابلمه ی غذا نرسیده بود، که با صدای سیاوش درست روبروم و اون طرف کانتر از جا پریدم و به سمتش برگشتم. دیگه مهم نبود که موهام رو دیده یا نه؟

-من ناهار نمی خورما، بیا بشین کارت دارم.

از دستش عصبانی بودم و پنهون کردن این عصبانیت، کار سختی بود:

-تعارف نکن، برو الان برات غذا می آرم.

کلافه گفت:

-سارا من ناهار خوردم.

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

-مگه نگفتی اومدی ناهار بخوری.

خندید:

-من از خستگی رو به موت، واقعا فکر کردی من به خاطر یه ناهار بلند شدم اومدم اینجا؟

جلوتر رفتم، یه کانتر بین مون فاصله بود و برام منطقه ی امن ایجاد می کرد. پرسیدم:

-پس واسه چی اومدی؟

دست هاش رو روی کانتر گذاشت و گفت:

-بیا بشین بهت بگم.

به عقب برگشتم و کتری رو پر از آب کردم و روی گاز گذاشتم.

سیاوش هم منتظر بود تا کارم تموم شه.

آروم بیرون رفتم و سیاوش هم به سر جاش برگشت.

سر پا و ایستادم و سیاوش هم دوباره نگاهم کرد، این نگاهش، هیچ نشونی از نگاه چند دقیقه پیش نداشت. شاکی بود، به کنار خودش اشاره کرد و گفت:

-بیا بشین سارا.

اون طرف سالن و روی مبلی روبه روش نشستم .

شمرده گفت:

-گفتم بیا اینجا بشین.

یه جایی بین فاصله ی قلب تا سینه م، غوغا بود. کف پای راستم رو روی پای چپم گذاشتم و روی هم فشارشون دادم:

-سیاوش حرفت رو بگو و اذیتم نکن. من دارم از استرس می میرم.

دوباره تکرار کرد:

-بیا اینجا سارا.

از جام بلند شدم و گفتم:

-الان مامانم می آد.

با خونسردی گفت:

-پس وقتت رو تلف نکن و بیا.

یه کلام و بلند گفتم:

-نمی آم.

اونم از جاش بلند شد:

-می دونی چیه سارا؟ وقتی یه موضوع جدی رو با شوخی و مسخره بگی، هیچ وقت هیچ کس جدیش نمی گیره، مثل موضوع محرمیت ما. اینقدر که من به شوخی بهت گفتم، تو هم یه شوخی می بینیش و ازش رد می شی. خواستم به شوخی بگم تا کمی فکر کنی و تصمیمت رو بگیری، اما تو نمی خوای به خودت بیای. باشه هنوز هم دیر نشده، هنوز هم می تونم حرف هام رو بهت بزنم.

انگشت اشاره ش رو به طرفم گرفت و گفت:

-ببین سارا، من دیگه دوست ندارم اینطوری با هم باشیم. اینطوری که تا من و می بینی رنگت با رنگ دیوار یکی بشه.

یا مثل الان کم مونده باشه سخته کنی. یکی دو روز دیگه که سرم خلوت شد می آی می ریم یه جا صیغه ی محرمیت می خونیم. این حرفم نه شوخیه و نه یه نظر، کاریه که حتما باید بکنی.

با یکدندگی گفتم :

-اگه قبول نکنم چی می شه؟

لب هاش رو به حالت خنده حرکت داد، ولی جز یه حرکت کلافه چیز دیگه ای نبود:

-نیای چی میشه، آره؟ تو مگه نمی گی، گناهه، پس دیگه نباید هم رو ببینیم تا یه ساله دیگه که من پیام خواستگاریت؛ اینجوری می خوای؟

سرم رو به طرف دیگه ای برگردوندم، خودش هم بعد کمی مکث ادامه داد:

-اصلا بذار رک و پوست کنده بهت بگم، من دیگه سخته کسی رو که قراره زنم باشه رو ببینم و بعد هی مواظب باشم دست از پا خطا نکنم. حواسم باشه که کدوم حرف و حرکت بده، کدوم نیست.

بهم زل زد و با چشم هایی نافذ گفت:

-می فهمی که چی می گم؟

سرش رو تکون داد:

-من چه محرم بشیم و چه نشیم، آدم راحتیم، تو هستی که اینجوری معذبی؛ پس فکر هات رو بکن و خبرم کن.

به عقب برگشت و کتش رو برداشت. بدون حتی یه نیم نگاه به من، راهش رو به سمت در خروجی کج کرد.

متوجه شدم و سریع به طرفش رفتم و راهش رو سد کردم.

نگاهش روی صورتم بود، لبخندی هم توی چشم هاش، منتظر بالا رفتن پرچم سفید از طرف من بود.

با حالتی درمونده گفتم:

-تو که می دونی شدنی نیست سیاوش!

خونسرد گفت:

-چرا شدنی نیست؟

-اگه کسی بفهمه، می دونی چه قدر بد میشه؟

لب هاش رو با نارضایتی کش داد:

-کی می خواد بفهمه سارا؟ اصلا مگه من می گم بیا با من زندگی کن؟ مثل همین الانه که با هم هستیم، هیچ فرقی نمی کنه، فقط اون موقع خیلی هم بهتره.

چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

-اگه هیچ فرقی نمی کنه، پس همین طوری خوبه.

حالت متفکر به خودش گرفت و گفت:

-الان که فکر می کنم، چرا یه فرق هایی می کنه، ولی هیچ کدومشون بد نیستند. دیگه اون موقع لازم نیست برای بودن به من دست و دلت بلرزه.

-حالا بیا بشین.

دوتا ابروهاش رو بالا داد و گفت:

-اگه برم تو هم مثل بچه ی آدم می آی کنار من می شینی.

-باید بهش فکر کنم، تا قبل از اون تو مثل یه جنتلمن رفتار می کنی، حتی اگه بدون فاصله ای کنارت نشسته باشم.

درخشش برق پیروزی توی چشم هاش،

انکار نشدنی بود. ترک برداشتن دیواره سفت و سخت مقاومتم براش موفقیت دل چسبی بود، چرخ زده و نیم رخ ایستاد و سرش رو به طرفم برگردوند:

-من نخوام جنتلمن باشم، باید چیکار کنم؟

اخم هام رو در هم کشیدم.

کاملاً چرخید و به طرف سالن رفت.

ترس ناشناخته ای تو وجودم بود، که نه به خاطر وجود سیاوش؛ بلکه ترس از خجالتی بود که می ریخت، حیایی که رنگ می باخت و یا بی پروایی هایی که به دنبال یه آغوش و یا یه دست در دست هم گذاشتن ساده می اومد!

هیچ تضمینی نبود که من توی آغوشش باشم و نخوام که زمانش طولانی تر باشه و نخوام که سخت فشرده بشم!

صدای سیاوش سیلی به فکر های درهم و برهم زد:

-سارا بیا دیگه، استخاره می گیری؟

به طرف سالن رفتم و بدون نگاه کردن به چشم های که به خاطر موفقیتش، کمی دریده شده بود، با فاصله کنارش نشستم.
به خودم قول دادم، آخرین باری باشه که به سیاوش اجازه می دم با دست گذاشتن روی احساس حساسم، به خواسته هاش برسه.
کنش رو که بین مون بود برداشت و به طرف دیگه ش انداخت. کف دستش رو روی مبل گذاشت و گفت:

-دقیقا چه چیزهایی جنتلمن بودن رو نقض می کنه؟

می تونست هر کاری رو بکنه، هر راه غلطی رو بره و هر نامربوطی رو امتحان کنه، اما وقتی این طور حتی به شوخی، حتی ساختگی و نمایشی، ازم حساب می برد. قد علم کرده م در برابرش، کوتاه و کوتاهتر می شد.

عقب نشینی می کرد. عقب نشینی همیشه بد نیست. گاهی یه حرکت تکنیکی برای یه پرش بلندتره. مثل،

"هر چی شما بگی " که مامان به بابا می گفت و در نهایت هر چی مامان می خواست می شد.

با نگاهش منتظر جواب سوالش بود؛ اینکه چه چیزی جنتلمن بودنش رو نقض می کنه؟

نیم رخ نشستم و شونه ی سمت چپم رو به مبل تکیه دادم و گفتم:

-از نظر من تو اگه حتی از جات هم تگون بخوری، دیگه نمی تونی یه جنتلمن باشی.

کف دستش رو از روی مبل برداشت و با قیافه ای به ظاهر عصبانی گفت:

-اگه اینطوره که من از هر نوع جنتلمن بودنی استعفا می دم.

لبخند عمق گرفته ی روی لبم شیرش کرد و ادامه داد:

-بخدا اینی که تو از جنتلمن مد نظرت، از نظر من یه دیوونه ی خاک بر سره که قدر موقعیت هاش رو نمی دونه.

خنده م رو با صدای بلندی افتتاح کردم.

-می گم نمی شه حالا که قراره من پسر خوبی باشم، تو یه خرده لوس بشی.

گیج نگاهش کردم، با خنده هایی که دیگه نبود!

-مثلا بیای جلوتر و بهم تکیه کنی.

قلبم آرامشش رو باخت. چشم هام رو از روی صورتش تا بازوهاش کش آوردم. جایی که اگه تکیه می دادم، تکیه گاهم می شد. چشم هام حیا کردند و دوباره به سرچاشون برگشتند و با سیاوش چشم در چشم شدم، اما دیر شده و جسارت چشم هام رو دیده بود. لبخند روی لبش هم حکایت از این دیدن داشت .

-من قید خواب و استراحتم رو زدم که پیام اینجا، پیش تو. چیز سخت و پیچیده ای نیست، داشتن تو خستگی رو ازم دور می کنه.

"از تو به یک اشاره، از ما به سر دویدن".

وقتی تو فضایی به بزرگی خونه ی ما، زمزمه می کرد، حواسم کور می شد!

زمزمه بود، اما صدایش می پیچید و می پیچید و تکرار می شد.

"داشتن تو خستگی رو ازم دور می کنه"

داشتن سیاوش، همه چیز های بد دنیا رو ازم دور می کرد.

راهی تا سیاوش نبود، با یه جا به جایی کوتاه شونه م رو به شونه ش تکیه دادم و سرم روی دوشش گذاشتم. دستش رو حرکت داد و دور کمرم پیچید و سرم روی سینه ش قرار گرفت. دست های نابدم یکی روی پام و اون یکی کنارم، بین تماس کامل من و سیاوش حائل بود.

تسلیم شدم و سرم رو جا به جا کردم و تو سینه ش فرو بردم. چشم هام بسته شد و تاریکی محض رو پذیرفتم. اون یکی دست سیاوش هم به کمکش اومد .

به من چی می گفتند؟ همونی که سیاوش می گفت، " لوس " یا کسی که سهمش رو گرفته و حالا دلش می خواد، اون رو با تموم حس های خوبش شریک بشه.

صورتش رو بهم نزدیک کرد و من سر از روی سینه ش برداشتم و اولین بار ته ریش های دوست داشتنیش رو به بهترین شکل ممکن لمس کردم، نه با دست هام، با بوسه. با بوسه ای که برای تکرارش فلج شده بودم. اولین بوسه، پر از اولین هایی بود که تا الان نه دیده بودم و نه شنیده. یه حس خاص ! حامد با من چه کرده بود که یک بوسه برایم اینقدر خوب و خواستنی بود ! در عین اینکه می دونستم اغوا شدم، گول خوردم و سرم کلاه رفته، اما از همه ی این ها لذت می بردم.

"تماشایی ترین تصویر دنیا می شوی گاهی

دلَم می پاشد از هم، بس که زیبا می شوی گاهی

حضور گاه گاهت، بازی خورشید با ابر است

که پنهان می شوی گاهی و پیدا می شوی گاهی

به ما تا می رسی، کج می کنی یکباره راهت را

ز ناچار بیست گر هم صحبت ما می شوی گاهی

دلت پاک است، اما با تمام سادگیهایت

به قصد عاشق آزاری معما می شوی گاهی

تو را از سرخی سیب غزل هایم گریزی نیست

تو هم مانند حوا زود اغوا می شوی گاهی"

کف دست هام رو روی صورتم گرفته بودم، کف دست هام یخ بود و صورتم گرم؛ گر گرفته بودم و این گر گرفتگی یه دست و پراکنده نبود، تو صورتم جمع شده بود و عجیب اینکه ذره ای از گرمای رو به دست هام نمی داد.

دقایقی بود که سیاوش رفته بود. لبخندش وقتی که صورتم رو توی دست هاش گرفت و پر حرارت تر از من بوسید، از یادم نمی رفت. وقتی که گفت: "راضی نیستی اذیت کنم" نه پای رفتن داشت و نه پای موندن، آخرش با فشردنم تو آغوشش مردونگی کرد و رفت. می دونستی موندنش یعنی گذشتن از چیزهایی که مطلوب هیچ کدومون نبود.

از جام بلند شدم، باید خودم رو به کاری مشغول می کردم، باید خودم رو می زدم به اون راه ! کتری روی گاز صداهای عجیبی می داد، به طرف گاز رفتم و خاموشش کردم. درش رو برداشتم، قطره ای آب هم داخلش نبود.

توجهی بهش نکردم، ذهنم درگیر قصه ی خوش چند دقیقه قبل بود. روی صندلی ناهار خوری نشستم و دوباره هدف حواس هام، سیاوش و حرف ها و کارهایش شد. ضعف داشتم. دلم یه شربت آلبیموی شیرین می خواست!

ذهنم رو نمی توانستم روی یه نقطه و یه فکر، متمرکز کنم. گاهی به عقب برمی گشت و حرف های لایلا رو مرور می کرد؛ حرف های لایلا در مورد محرم شدن من و سیاوش؛ گاهی هم به چند دقیقه قبل بر می گشت. در نهایت تجزیه و تحلیل می کرد، اما نتیجه ای نمی گرفت. دلم می خواست دل به دل سیاوش بدم و هر طور اون می خواست عمل کنم، اما بلافاصله صورت مامان و بابا می اومد جلوی چشم ! این باعث می شد ذهنم به طور خودکار همون جا ایست کنه و دوباره به عقب باز کرده و تکرار مکررات!

یه چیزی عوض شد و اون هم این بود که دیگه محرم شدن با سیاوش برام مثل اول عجیب نبود. فکر کردن به موضوعی یعنی پذیرفتن اون موضوع به طور نسبی و گر نه من قاعدتا نباید بهش فکر کردم. دچار عدم تعادل فکری شده بودم.

* * *

تلفن سیاوش از دیشب خاموش بود و همین باعث شده بود من کله ی سحر بلند شم و دوباره شماره ش رو بگیرم.

بوق می خورد، اما سیاوش جواب نمی داد. براش پیام فرستادم در اولین فرصت بهم زنگ بزنه.

بعد فرستادن پیام، برای اینکه مطمئن بشم، دوباره باهاش تماس گرفتم.

بعد اولین بوق صدای خسته ی سیاوش تو گوشی پیچید:

-الو...

-الو... سلام سیاوش، خواب بودی؟

خسته تر از قبل، با صدایی بی رمق گفت:

-نمی شه بهش گفت خواب، بیشتر یه فرار لحظه ای از اتفاق هایی که ازت جلو می زنند و تو هر چی می دویی بهشون نمی رسی.

پتو رو از روی پاهام برداشتم و یه دفعه از جام بلند شدم و با صدای بلند گفتم:

-چی شده سیاوش؟

لعنت به این حسم که همیشه منتظر یه اتفاق بد بود!

از صدای بلند من تعجب کرد و گفت:

-چرا داد می زنی؟

دست خودم نبود!

نمی دونستم جواب کدومشون رو بدم؟ سیاوش و یا مامان که در رو ناگهانی باز کرده بود و دقیقاً سوالی رو می پرسید که من از سیاوش پرسیدم.

دستم رو بالا آوردم و از مامان خواستم ساکت بمونه و دوباره از سیاوش پرسیدم:

-خب تو آدم رو جون به لب می کنی، بعد می پرسی، چی شده.

-هیچی نیست، بچه ی سامان مریضه باید بیمارستان بمونه.

با نگرانی گفتم:

-مریضیش چیه سیاوش؟

مامان کاملاً وارد اتاق شد و دقیقاً کنارم ایستاد.

-میگن عفونت ادراریه.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-چیزی نیست زود خوب می شه می آد خونه.

-نمی دونم سارا، مگه من از این چیزها سر در میارم؟ من وقتی رفتم بیمارستان دیدم مریم داره مثل چی گریه می کنه، سامانم ماتم گرفته. منتظر بودیم امروز مرخص بشن بیاریمش خونه، که اینجوری شد. دیشب اصلاً نخوابیدم، اعصابم خرده. گوشیم دیشب اصلاً شارژ نداشت.

نگاهی به مامان و بهش اشاره کردم که اتفاق مهمی نیوفتاده، اما از جاش تکون نخورد و منتظر بود تا من قطع کنم و کامل بهش توضیح بدم.

-به هر حال مهم نیست، یه چند روز بمونه بیمارستان خوب میش. نگرانی نداره که، بگیر بخواب؛ حالت بهتر می شه.

نمی تونستم جلوی مامان چیزی بگم که آرومش کنه، با یه خداحافظی سر و تهش رو هم آوردم و مامان رو بیشتر از این منتظر نگذاشتم.

بعد جداییم از حامد هر وقت که سمانه قرار بود بیدار، من استرس می گرفتم ! دست خودم نبود، حرف هاش از اون حرفایی بود که بعدش باید می نشستی با خودت دو دوتا چهار تا می کردی که راست می گه؟ واقعا زندگی همین شکلیه، که سمانه تعریف می کنه؟ همیشه بعد رفتنش بدترین حس ها رو به خودم پیدا می کردم، گرچه توی بحث پا به پا ش می اومدم، اما بعد رفتنش مثل سربازی که شجاعانه جنگیده، حتی پیروز هم شده، ولی آثار جنگ چه جسمی و چه روحی روش باقی مونده، می شدم. بالاخره هر چقدر هم که خوب بجنگی، محاله که حالت خوب باشه!

سمانه تنها قرار بود بیدار و امید موقع شام می اومد.

قبلش به مامان گفته بودم که همون قدر که به من سفارش می کنه، تا به خاطرش جلوی دهنم رو بگیرم یه امشب رو به سمانه بگه. حقیقتا مثل گوله ی آتیش بودم. هشت روز بود که یکی در میون با سیاوش صحبت می کردم. همه ی این ها تحریک پذیرم کرده بود .

اون هم درگیر بیمارستان و بچه ی سامان بود. مجبور بود که مسئولیت های سامان توی شرکت رو هم انجام بده.

روزی که با شراره برای عیادت از مریم و بچه ش به بیمارستان رفتیم سیاوش رو ندیدم. مجبور بود جور سامان رو تو شرکت بکشه. مادرش هم تموم وقت پیش مریم بود و سیاوش با پدرش تو خونه تنها بود.

جلوتر از سمانه راه افتادم و نهال رو به اتاق خودم بردم و روی تخت خوابوندم. آروم زیپ کاپشن پشمی کوچولوش رو باز کردم، ولی جرات نداشتم از تنش دربیارم؛ می ترسیدم بیدار بشه.

سرم رو پایین بردم و آروم دو طرف صورتش رو بوسیدم.

سرم رو بلند کردم و سمانه رو دیدم. پالتوش رو درآورده و روی تخت انداخت. شالش رو هم از سرش برداشت. ضربه ای به شونه م زد:

-بوسش نکن، بیدار می شه الان.

موهایش رو بلوند کرده بود، پشت به من و رو به آینه ایستاده و موهایش رو مرتب می کرد. کمی پرتو از من بود، اما هم قد بودیم.

بیرون رفت و در رو پشت سرش باز گذاشت.

من هم به دنبالش رفتم. داخل آشپزخونه شد و روی گاز مامان سرک کشید.

می دونستم الانه که مامان یه پذیرایی جانانه ازش بکنه. آرنجم رو روی کانتر گذاشتم و منتظر شدم.

مامان تا سمانه رو دید در قابلمه ی باز رو جلو کشید و گفت:

-تو ماهی ده بار موهایت رو رنگ می کنی، موهایت ریزش داره می آید بالا سر غذا.

سمانه با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-وا مامان ! من کجا هر ماه موهام رو رنگ می کنم. اصلا ریزش نداره.

نگاهی به من کرد که ابرو هام رو برآش بالا دادم و به شال روی سرم اشاره کردم.

مامان سینی چایی رو با شیرینی کشمشی که هم من و هم سمانه دوستش داشتیم به دست سمانه داد و اون هم با سینی توی دستش بیرون اومد. سینی رو روی میز گذاشت و روی مبل نشستیم.

مامان هم فوراً از آشپزخونه بیرون اومد. مامان و سمانه مشکوک رفتار می کردند. سمانه نگاهش روم سنگینی می کرد. می دونستم آدمی نیست که زیاد صبر کنه. خودم رو بی خیال نشون دادم و خم شدم تا یه استکان چایی بردارم. شالم رو هم به روی گردنم هل دادم.

سمانه زیاد منتظرم نگه نداشت:

-مامان یه چیزایی می گه!

با لبخند نگاهی به مامان کردم و بعد به سمانه:

-چی می گه؟

حالت صورتش به یکباره تغییر کرد، دیگه خونسردی قبل رو نداشت. فهمید که دارم خودم رو می زنم به اون راه. زود از کوره در رفت:

-مگه من غریبه م اینطوری می کنی؟

ظاهرش شبیه یه دریای آروم بود، اما از درون متلاطم متلاطم بودم:

-غریبه چیه؟ مامان که همه رو بهت گفت و تو در جریانی!

مامان تا اومد حرفی بزنه، سمانه زودتر گفت:

-سارا تو چرا این قدر بی فکری؟

مات نگاهش کردم، چرا بلد نبود کمی بهتر نصیحت کنه؟ چرا نمی فهمید نصیحت کردن به اندازه ی کافی مخرب هست و حداقل با لحن بهتری بگه.

خودم رو به مبلی که روش نشسته بودم فشار دادم. دلم نمی خواست جلوی مامان که با التماس بهمون زل زده بود بحث راه بندازم.

سمانه وقتی بی توجهی من رو دید گفت:

-مگه مامان جریان پیمان رو بهت نگفت؟ پس چرا باز این پسر رو دنبال خودت می کشونی؟

اگه بلد بود من رو از این رو به اون رو کنه، پس باید تاوان حرفش رو هم پس می داد، باید این روم رو هم می دید:

-اولا پسر نه و سیاوش، بعدش هم پیمان زن داره. اصلاً می فهمی چی می گی؟

-خود زندایی هم با من و هم با مامان صحبت کرده که دارن از هم جدا می شن. کمی مکث کرد و بعد با نیم نگاهی به مامان گفت:

-حتی با خود پیمان هم صحبت کردند، راضیه ! استکان چایی رو روی میز کوبیدم و از جام بلند شدم:

-لابد من هم باید الان از خوشحالی بمیرم.

موهای بلندش کج روی صورتش ریخته بودند، با دستش اون هارو به پشت گوشش هل داد، شاید با این حرکت پر از ناز می تونست از امید دل ببره، اما هیچی نمی تونست تلخی حرف های گذشته ش رو از خیالم بیرون کنه. به همین خاطر ناخودآگاه در برابر هر حرفی که می زد، جبهه می گرفتم. با آرامشی که با چشم های پر از عصبانیتش در تعارض بود، گفت:

-سارا تو باید بی خیال ازدواج با این پسره بشی، فکر کردی الان عاشق و شیدات شده، همیشه همین طور می مونه، نه خواهر من، بعد یه ماه دلش رو می زنی. اون وقته که باید تا آخر عمرش بو بکشی ببینی کی می ره، کجا می ره؛ ولی پیمان نه، شرایطش مثل خودته. معلومه که کی بهتره.

با لحنی شبیه لحن خودش جواب دادم:

-من پیشیزی واسه آدمی که هنوز زن داره و بعد چشمم دنبال یکی دیگه ست ارزش قائل نیستم. من خودم می دونم دارم چیکار کنم. مامان هم تا قبل اینکه تو بیای مشکلی با سیاوش نداشت .

کمی صدایش رو بلند کرد:

-تو چی فکر کردی سارا؟ اصلا عین خیالت هست اگه این دفعه هم بری و دوباره برگردی چی می شه؟ پیمان مطمئنه، ما می شناسیمش. تو یه ذره فکر کن آخه مگه یه پسر مجرد درسته بیاد با یه زن که یه بار شوهر کرده و جدا شده ازدواج کنه؟ خوشگلیت چشمش رو گرفته، وقتی ازت سیر شد، همه چی یادش می ره.

با قلدری گفتم:

-هر چی شد مهم نیست، زندگی خودمه.

حالا هر دوتامون صداهامون بلند شده بود.

-زندگی خودته؟ نشستی توی خونه و سرت رو کردی زیر برف خبر از حرف های بقیه نداری. ماییم که به کس و ناکس باید جواب بدیم که چرا خواهرمون طلاق گرفته؟

پوزخندی بهش زدم:

-تو که زبون داری شش متر، جوابشون رو بده.

مامان با گفتن " الله اکبر " عصبی از جاش بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت.

تلخ گفتم:

-زبونم جایی کار می افته که ناحق بگن، وقتی می پرسن: " مگه حامد چه مشکلی داشت، خواهرت جدا شد " بهشون چه دروغی بگم؟

لال نگاهش می کردم. باور این حرف بعد سومین باری که ازش می شنیدم، برام سخت و به اندازه ی بار اول تلخ بود.

-یه بار آبرو ریزی کردی بس نیست؟ باز دنبال دروسری؟ بشین تو خونه تا یکی بیاد، رفتی این ور اون ور برای خودت دنبال شوهر می گردی؟

مامان با بهت اسمش رو صدا زد، اما من بهش پشت کردم و خودم رو با تلویزیون مشغول کردم، ولی دست بر نمی داشت:

-مگه دروغ می گم مامان؟ آدم مگه این همه بی فکر می شه. مگه دختر مجرده میره با پسرهای مردم دوست می شه. تو که می دونی من چقدر با خانواده ی امید رودروایی دارم. خب یه خرده ادعا هاش رو کم کنه، پیمان مگه چشه؟ پسر مجردی که دنبال یه زن مطلقه راه می افته تکلیفش معلومه. تقصیر تو هم هست مامان ! چرا اجازه دادی پسره بلند شه بیاد اینجا؟ سر حامد هم هر چی گفت تو گوش کردی. مگه عیب حامد چی بود؟ هر کی ساکت و کم حرفه، باید انداختش دور؟ هر جا شوهرش می خواست بره، باهاش می رفت و اینجوری آبرویزی نمی کرد. کمتر شوهرش رو این ور اون ور می برد که هر کی دید نگه، چرا شوهرت اینطوریه، اون طوری نیست. می نشستی تو خونه، مثل بچه ی آدم زندگیش رو می کرد. زن وقتی شوهر کرد، به میل شوهرش می شه. خودسری هم حدی داره!

بقیه ی حرف هاش مهم نبود، اما " آبرو ریزی " که گفت، تو ذهنم ولوله به پا کرد؛ از جا پریدم و با چند قدم بلند به طرفش رفتم و گفتم:

-می دونی مشکل تو چیه؟ ذهنت بسته ست، دنیات محدوده. فکر می کنی تموم مردای دنیا شکل امیدن و اگه براشون مو رنگ کنی و بچه بیاری، دیگه هیچ مشکلی نیست. فقط هم تو خوب بلدی زندگی کنی، بقیه بی عرضه ن.

به حرف مامان که با ناله می گفت: " بس کنید، من از دست شماها چیکار کنم" توجهی نکردم و ادامه دادم:

-من مثل تو عقده ی این رو ندارم که یه جوری رفتار کنم تا بقیه خوششون بیاد. این فکر عهد بوق توئه که فکر می کنی هر کی شوهر کرد باید لال مونی بگیره و خودش رو فراموش کنه.

به طرف مامان رفت و گفت:

-می بینی مامان چه حرف هایی می زنه؟ با این طرز فکرش هر جا بره، باز بیخ ریش خودته. این پسره هم دو روزه پش می آره.

داخل آشپزخونه شدم و خیلی خونسرد گفتم:

-آره تو راست می گی به هر کی شوهر کنم، باز برمی گردم همین جا، هر کی جز سیاوش. اگه قراره خودم نباشم و یکی دیگه بشم، اون آدم فقط سیاوشه که به خاطرش حاضرم چنین حماقتی بکنم. پس دور پیمان و هر خر دیگه ای رو خط بکش.

سری به علامت تاسف برام تکون داد و گفت :

-سعید بدونه آتیش می زنه؟

-به هیچ کس ربطی نداره، نه تو و نه سعید، زندگی خودمه. تو هم اگه ناراحتی فراموش کن من خواهرتم.

-می دونی چیه؟ تو دریده شدی، حیا نداری، طلاق گرفتی فکر کردی بی صاحبی، دیگه ازت باید ترسید!

نمی دونم کی دستم به سمت صورتش رفت، اما ضربه این قدر محکم بود که از کف دستم آتیش می بارید!

دستش رو، روی صورتش گذاشت و به عقب برگشت. به مامان نگاه کرد.

مامان دو تامون رو کنار زد و از وسطمون رد شد. از آشپزخونه بیرون رفت. غرغر کنان گفت:

-خب جلوی اون دهن وامونده ت رو بگیر؛ تو خواهرشی اینطوری می گی، وای به حال بقیه.

پا کوبوند و از آشپزخونه بیرون رفت. راهش رو به سمت اتاقم کج کرد و بعد از چند دقیقه نهال به بغل بیرون اومد و بچه رو که خواب بود روی مبل گذاشت. من هم به طرف اتاقم رفتم. پالتوش رو هم با خودش برده بود. خوب بلد بود که چطوری رفتار کنه تا بقیه حس عذاب وجدان و گناه داشته باشند. صدای حرف زدن مامان می اومد.

پس از چند دقیقه صدای محکم کوبوندن در اومد. روی تخت نشستم و زانو هام رو جمع و سرم روی زانوم گذاشتم. اتاق تاریک با باز کردن در توسط مامان و اومدن نور از سالن روشن شد. اومد داخل و با بدخلقی گفت:

-راحت شدی رفت؟

سرم و بلند کردم و با حالتی که پر بود از میل به گریه، گفتم:

-مامان، حرف هاش میله ی داغه، جیگرم آدم رو می سوزونه. روی عیب های آدم ذره بین می ذاره و به شکل زشتی نشون میده. هر وقت دیدمش یه چیزی بهم گفته، مگه خواهرم نیست مامان؟ من باهاش نمی تونم درد دل کنم به درک، این قدر نیشم نزنه. مگه من کم صبر کردم. سرم رو دوباره گذاشتم روی زانوم و با زار گفتم:

-مامان به خدا من داغونم، بهم می گه باید ازت ترسید.

اتاقم دوباره تاریک شد.

نمی دونم چه مدت گذشته بود که با صدای زنگ خونه، از روی تخت بلند شدم. لامپ اتاق رو روشن کردم و به طرف آینه رفتم. صورتم قرمز بود و بابا محال بود نفهمه.

با مامان حرف می زد، به طرف در رفتم و گوش تیز کردم:

-چرا سمانه نموند؟ یه دفعه به امید زنگ زد که می ره خونه و نیاد اینجا!

منتظر بودم مامان بهانه ای بیاره، اما اینطور نشد:

-با سارا بحثشون شده.

پوفی کشیدم و منتظر حرفی از بابا شدم.

-دوباره چی شده؟

-حرف خواستگاری پیمان شد، سارا هم مخالفت کرد، اونم عین بچه ها قهر کرد رفت.

مامان بلد بود چطوری اوضاع رو سروسامون بده.

صدای بابا بلند شد:

-ببینم این پسره هنوز زنش رو طلاق نداده، واسه ش دوره افتادن زن بگیرن، داداشتم چند روز پیش زنگ زد یه چیزهایی می گفت. دیگه نبینم کسی تو این خونه حرف پیمان رو بزنه ها، سمانه هم از این به بعد اینجا می آد، کاری به شوهر کردن سارا نداشته باشه.

عقب رفتم روی تخت نشستم. حرف های بابا خوب بود، اما ترس هم داشت. در مورد سیاوش چه می کرد؟

صدای مامان به طرفداری از سمانه بلند شد:

-سمانه اگه حرفی می زنه، از روی دلسوزیشه، زیونش یه کم تلخه و گر نه قصد بدی نداره.

هدف این حرف مامان بیشتر من بودم تا بابا.

-خانم این سمانه همه ش داره واسه مردم زندگی می کنه، دختره فقط چشمش به دهن مردمه. به جای طرفداری یه ذره نصیحتش کن.

صدای مامان دیگه نیومد. از جا بلند شدم و آرام در اتاقم رو باز کردم. نگاهی به سالن انداختم و بیرون رفتم. مامان روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود، سریع به سمت من برگشت و گفت:

-بابات اومد، برو صورتت رو بشور. من بمیرم از دست شماها راحت شم.

منتظر موندم بابا از دستشویی بیرون بیاد.

بعد طلاقم هر وقت به بابا نگاه می کردم، دلم برایش می سوخت. آدم با آبرویی بود، همیشه سرش تو لاک خودش بود. می دونستم پیشنهاد دایی چه قدر اذیتش کرده، اما کاری از دستم برنمی اومد، رفتن با حامد برام فرقی با مرگ نداشت. آستین هاش رو بالا زده و از دستشویی بیرون اومد. تا خونه می اومد، اولین کارش همین بود، وضو گرفتن و بعد نماز.

با سلام گفتن من سر بلند کرد و گفت:

-سلام، خوبی بابا؟

روی صورتم مکث کرد، با مکثش زدم زیر گریه. با لبخند گفت:

-چرا مثل بچه ها گریه می کنی، من که دختر گلم رو به هر کسی نمی دم.

مامان از جاش بلند شد و با نگاهی پر از اخم به من، گفت:

-داره ناز می کنه، و گرنه این زیورنش از اون یکی بدتر نباشه، بهتر نیست.

بابا به طرفم اومد. دستش رو دور گردنم حلقه کرد و سرم رو بوسید:

-پیمان غلط کرده به دختر من فکر کنه.

* * *

با حرف های سر شب بابا دلم محکم شده بود، اما حرف های سمانه از یاد رفتنی نبود. از آینه نگاهی به خودم کردم و چشم هام رو بیشتر نگاه کردم. تاوان سختی برای گریه هام داده بودند، قرمز شده و پف داشتند.

صدای زنگ گوشیم بلند شد، هر کسی به جز سیاوش بود، جواب نمی دادم. سیاوش بود و من سریع جواب دادم:

-الو...

سیاوش با تعجب جواب داد:

-الو... سارا، صدات چرا این طوره.

دست خودم نبود، روز بدی بود امروز!

با گریه و صدایی آروم گفتم:

-خسته شدم سیاوش.

-چرا؟ چی شده مگه؟

-هیچی.

شاکای جواب داد:

-واسه هیچی گریه می کنی؟ سارا جان بگو چی شده؟ من خودم اینقدر اوضاعم خرابه که واقعا دیگه طاقت ناراحتی های تو رو ندارم.

-دوست ندارم دیگه اینطوری زندگی کنیم، از این روزها بیزارم سیاهش، بیزار.

-واسه چی امروز بهم زنگ نزدی؟

صورتتم از گریه لبریز بود:

-می دونم درگیر بیمارستان و شرکتی دیگه، واسه چی زنگ بزنی ناراحتت کنم؟

-کاش فقط درگیر بیمارستان بودم، بابا داره اعصابم رو خرد می کنه. از یه طرف به سامان خونه کادو می ده، از یه طرف هم تا مامان می آد خونه، جنگ و دعوا که چرا هر روز می ره بیمارستان. خدا رو شکر فردا بچه مرخص میشه، حالش الان خوبه. مامان خودش الان بیمارستان لازمه.

حالم بهتر شده بود، سیاهش معجزه بلد بود و نمی دونست:

-چه خوب که بچه حالش خوبه. دلم می خواد ببینمت.

-منم دلم یه چهار دیواری می خواد که هیچ کس رو جز تو نبینم. فردا که بچه مرخص شد، بعد اون همه ی روزهاش قشنگ می شه، همه ی خستگی هامون پر می زنه.

اینقدر پر احساس می گفت که برام باورپذیرترین حرف دنیا به نظر می اومد. انگار که از یه قانون مسلم صحبت می کنه. قانونی که هیچ خطایی توش راه نداره. من نمی دونستم چجوری می خواد فردا رو خوب و قشنگ کنه، اما همین که حرفش رو می زد دلم گرم می شد.

ادامه داد:

-من می خوام با تو از تموم روزهای بدم انتقام بگیرم.

گریه م پا به فرار گذاشته و حالا فقط صدای فین فینم بود که توی گوشی می پیچید .

-دلم برات تنگ شده سیاهش!

-فردا می آی می ریم به همه ی این دلتنگی ها پایان می دیم.

-نمی شه سیاهش، بخدا نمی شه.

شمرده گفت:

-قسم نخور سارا، ما صحبت کردیم. نمی شه و نشد نداریم .

با درموندگی گفتم:

-سیاوش من می ترسم. درست نیست دور از چشم بقیه این کارو بکنیم. من همین الان کلی حرف پشت سرمه.

به مسخره جواب داد:

-خب پس یه کاری می کنیم، من مامان و بابام رو می آرم، تو هم همین طور؛ شش تایی می ریم محضر صیغه می کنیم.

-الان وقت شوخیه؟

-خب من چیکار کنم، می دونی فعلا موقعیت درستی نیست که به بقیه بگیم، هی گیر می دی.

با ترس گفت:

-خب تو هم گیر می دی محرم شیم، چه اصرار بیخودیه تو می کنی؟

-باز نشستنی فکر های درهم و برهم کردی، بعد هم واسه من داستان درست کردی. سارا تموم دنیا بگن که من محض نیازهای مردونه م دارم تو رو صیغه می کنم، تو نباید بگی. من قبل همه ی این حرف ها چند ماه با تو بودم؟ توقعی داشتم؟ زر مفتی زدم؟ شهری که توی هر اتوبانش می تونی به هر شب تنوع بدی، من اگه می خواستم، نمی شد؟ یا نه فکر می کنی تخم زنایی که حاضرین واسه دوزار هر کاری رو بکنند رو ملخ خورده؟ یا نه اصلا بحث پول نیست، همین طوری هم حاضرین...

با انزجار گفت:

-این طوری حرف نزن.

-چرا نزنم، تو باید یه بار برای همیشه روشن بشی. نمی گم من خیلی تو خوبی آخرشم، اما با هیچ زنی رابطه نداشتم.

وسوسه هاش همیشه بود، اما نخواستم.

پس نه به من انگ بزن، نه خودت رو بکش پایین. من اگه می خوام محرم بشیم، واسه اینه که قبلش همه ی راه رو برای بودن با هم رفتیم. نگاهمون به هم عوض شده سارا، من دیگه تو رو دختر تو خونه ی بابات نمی بینم. دیگه تو رو زنی که باهاش برم رستوران و پارک و خوش بگذرونم نمی بینم. بهت حس یه مرد به زنش رو دارم و اصلا راضی نیستم به خاطر محرم نشدن از این حس فاصله بگیرم. تو رو تموم کمال مال خودم می دونم، دایره ی حس مالکیتم بسته هست، نمی تونم با مرز نامحرم بودن بازش بذارم. به خدا بعد محرمیت تو هم احساس امنیت می کنی. دیگه حرف های بقیه اذیت نمی کنه.

یه ریز و پشت هم دلیل ردیف می کرد، اما من با حرف "دیگه حرف های بقیه اذیت نمی کنه" توجیه شده بودم؛ مگه همین امروز سمانه خون به جیگرم نکرد، وقتی گفت: "دیگه باید از تو ترسید"

اگه گوش به حرف سیاوش می دادم، دیگه برای خواهرم ترسناک نمی شدم.

وسط حرف سیاوش پریدم:

-چیکار باید بکنم؟

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-چی رو چیکار کنی؟

فینی کردم و گفتم:

-محرم شدنمون رو می گم.

خندید و گفت:

-ای بابا تا الان داشتی ناز می کردی، خب همون اول می گفتمی، اینقدر فک نمی زدم. چقدر زدن مخ تو سخته.

حال و هوام حال و هوایی نبود که بشینم و با سیاوش سر شوخی هاش کل بندازم:

-کی بریم؟

-الان خوبه؟

صدای ریز خندیدنش، آب روی آتیشم بود.

-می تونم به لیلا بگم؟

-آره حتما بهش بگو، البته فقط لیلا. اون به درد می خوره!

باز هم خندید.

از جواب مثبتم کیفور بود و این رو خنده های بعد هر حرفش می گفتند. یکی می گفت و چند تا می خندید!

ولی من... تصمیم گرفتم خودخواه باشم و فقط به خودم فکر کنم. یه سری حرف ها و کارهایی هستند که تو رو به آخرین نقطه ی جوشش می رسونند. هیچ دلیل و منطقی هم نمی تونه سد راهت بشه. طاقتی که طاق بشه، عاقل و دیوونه نمی شناسه.

"از بس بدی دیدم به خود گفتم، باید کمی بد رو بلد باشم"

-سیاوش خجالت می کشم به لیلا بگم.

زمزمه کرد:

-می خوای من بهش بگم؟

-بهش می گی؟

پر انرژی جواب داد:

-آره عزیزم، من فردا صبح باهاش صحبت می کنم، بعدش می آیم دنبال تو. به مهرانم می خوام بگم. این دوتا رو با خودمون می بریم محضر.

اسم محضر که می اومد، قلمم می لرزید. سخت بود، خیلی سخت ! قدم گذاشتن در راه پر تردیدی بود. ندیده انگاشتن بقیه بود.

"ما هم دهان را هیچ می گیریم، زخم زبان را هیچ می گیریم"

دوست داشتم یه عالمه چیز بگم و سیاوش بگه: "آره عزیزم من انجام می دم. آره عزیزم من هستم، آره عزیزم من می تونم".

به شنیدن این کلمات محتاج بودم.

کاش می شد، همه چیز سیر طبیعی خودش رو طی می کرد و من برای بودن با سیاوش، عذاب وجدان نداشتم.

سیاوش صدام کرد، با " بله " ای منتظر موندم.

-فردا آماده شو پیام دنبالت.

تکرار کردم:

-من می ترسم.

-تو که باز ترسیدم ترسیدم راه انداختی؟

-اصلا موندم سیاوش، بین غلط و درست گیر کردم.

-ببین سارا ما قراره با هم ازدواج کنیم، صیغه هم یه نوع ازدواجه دیگه؛ هیچ چیز غلط نیست. این یه سال رو تحمل کن، بعد همه چی تموم می شه. الان هم برو بخواب و به هیچی فکر نکن .

دلم می خواست تموم بار این ماجرا رو روی دوش سیاوش بذارم و خودم رو خلاص کنم. همون طوری که سیاوش می خواد فقط بخوابم، اما شدنی نبود.

-سارا، شنیدی چی گفتم؟

فقط یه کلمه گفتم:

-آره.

-پس بخواب. من نمی دارم آب تو دلت تکون بخوره. فوqش همه می فهمن و تو می آی پیش خودم. کاری که یه سال بعد می خوابم بکنیم، الان کردیم. می بینی داری الکی بزرگش می کنی، باشه؟

-باشه

تا خود صبح توی اتاق تاریکم، با تردید دسته و پنجه نرم کردم. حتی وقتی خواب و فقط به ظاهر خواب به سراغم می اومد، باز هم از این تردید رها نمی شدم. عروسی شبیه خودم و دامادی شبیه سیاوش می دیدم که درست در لحظه ی بله گفتنم، آتیشی به سرعت باد و اژدها وار از در داخل می اومد و اول از همه سیاوش رو می بلعید و آروم آروم من رو. من هم جیغ می زدم و جیغ و تنه جیغ و با یکی از همین جیغ ها سریع از خواب می پریدم و صورت پر از اشکم رو پاک می کردم. خوابیدن شبیه مردن شده بود، با همون ابهت و آتیش عزرائیلی بود که لحظه ای به سیاوش مهلت نمی داد!

دستی روی گردنم کشیدم و عرق روی گردنم رو پاک کردم. پنج صبح بود، آرامش می خواستم و اون رو فقط داخل سجاده م پیدا می کردم. از جام بلند شدم و وارد حموم داخل اتاقم شدم و وضو گرفتم. با تنی خسته از یه شب پر از بی خوابی و بد خوابی به سمت کتو رفتم و سجاده م رو بیرون کشیدم. چادر رو روی سرم انداختم، روی زمین نشستم و پیشونیم رو روی مهر گذاشتم و عمیق گریه کردم. خیانت به اعتماد بابا و مامان لبریز از دردم می کرد. محرم شدن به سیاوش رو می خواستم و در عین حال نمی خواستم. جمع دو ضد، نماز خوندم و روی تخت نشستم. آرامش کیمیایی شده بود که باید در قله ی قاف پیداش می کردم. خودم رو دلداری می دادم که هیچ چیز عوض نمی شه و فقط من و سیاوش حس هامون شکل واقعیت قابل لمس به خودشون می گیرند، اما این سراب فقط چند لحظه دووم داشت، سریع پرونده ی یه نگرانی دیگه باز می شد.

ساعت ها گذشت، بی خیال و خونسرد گذشت، انگار نه انگار، کسی همه ی آرامشش رو باخته و گم کرده!

گوشیم زنگ خورد. لیلا بود. با صدایی بی حال جواب دادم:

-الو...-

-الو... سلام عروس خانم. ببینم تو تا دیروز رو سر من سوار می شدی، الان واسه من خجالت می کشی؟

-من دارم از استرس می میرم لیلا.

-حق داری، سیاوش خانت آتیشش خیلی تنده؛ صبح کله ی سحر زنگ زده. گلم خر فهمش کن که من صبحا تا یازده الی دوازده می خوابم، یه بار دیگه هشت صبح زنگ بزنه، جوابش رو نمی دم.

-لیلا من چیکار کنم؟

-دو دستی محکم بزن تو سرت.

کلافه گفتم:

-به خدا حوصله ی شوخی هات رو ندارم.

-برو بابا شوخی کجا بود، سگم من الان، دیشب سه خوابیدم .

-کاش الان منم بزرگترین مشکلم، بی موقع بیدار شدن بود!

-چی می گی سارا؟ اتفاقی قرار نیست بیوفته، داری میرین محرم شین تا یه سال. این دیگه ناراحتی نداره. یه ذره از این پسره ی پررو یاد بگیر. انگار عروسی ننه شه، کبکش خروس می خوند. کلی دستور صادر فرمودن، انگار من نوکر باباشم.

لیلا آدم خوبی بود، خودش رو زده بود به اون راه، که آروم کنه. نمی خواست با همدردی یادم بیاره که دردی هست:

-کاش تو خواهرم بودی لیلا!

-اون وقت الان می اومدم اونجا تا می خوردی کتکت می زدم. البته الان هم دارم می آم اونجا، جناب سیاوش خان خواستند آژانس بگیرم پیام سراغت بعد هم خودشون تشریف فرما بشن بریم خرید.

با تعجب پرسیدم:

-خرید چی؟

-تو، تو هپروتی، اون تا آخرش رفته. می خواد ببرت برات حلقه و لباس بخره. کم مونده بود بهم بگه امشب خونه تون رو هم واسه ما خالی کنید.

-من که نمی تونم حلقه دستم کنم

پوفی کشید و گفت:

-الان مشکلات پوشیدن حلقه ست؟ برو آماده شو، منم به کارام برسم راه بیوفتم. تا ده اونجام.

سیاوش با پاجروی سفیدش همزمان با ما رسید. از ماشین پیاده شد و با دیدن من و لیلا لبخند زد. کت و شلوار مشکی با پیراهن سفیدی پوشیده بود. موهاش هم به شکل خوش حالتی رو به بالا بود.

مهران هم پیاده شده بود و اون هم کت و شلوار تنش بود. به سمتشون حرکت کردیم. لیلا رو به من گفت:

-اینا رو، چه تویی زدن، انگار واقعا عروسی ننه شونه.

روی لب سیاوش لبخند قشنگی حکمرانی می کرد. شادی صورتش رو در آغوش گرفته بود.

بدون ذره ای خجالت با صدای سرخوشی گفت:

-سلام عروس خانم.

جواب سلامش رو دادم و به طرف مهران برگشتم، بعد گفتن سلام بهم تبریک گفت و لبخند زد.

هنوز که اتفاقی نیوفتاده بود، برای چی تبریک می گفت؟

مهران در عقب ماشین رو باز کرد و سوار شد. وقتی دید بهش زل زدم، گفت :

-شما بفرمایید جلو.

نیم نگاهی به سیاوش کردم، خیلی وقت بود با نگاهمون حرف می زدیم.

رو به مهران گفت:

-تو بیا جلو بشین.

مهران هم پیاده شد و جلو سوار شد.

لیلا سوار شد و من هم با نگاه دوباره ای به سیاوش سوار شدم.

سیاوش هنوز سوار نشده بود. کتش رو در آورد و در سمت من رو باز کرد و کتش رو روی پام گذاشت و لبخند دل گرم کننده ای بهم زد. حتما متوجه ی سردرگمیم شده بود. چیزی نبود که دیدنی نباشه.

دلم قبل حرکت کردن ماشین دوباره شنیدن حرف های سیاوش رو می خواست. هیچ کس غیر خود سیاوش نمی تونست تردید تنیده در روح وجسم رو آروم کنه. پیراهن جذب سفیدش دل و دین به باد می داد!

سوار شد و راه افتاد.

نگاه لیلا به روم سنگینی می کرد، به طرفش برگشتم و نگاهش کردم. سرش رو جلو آورد و گفت:

-نگاه چه به خودش رسیده، اون وقت تو می خواستی با قیافه ی شکل میتت بیای. خدا من رو از تو نگیره. ببین چه ماهت کردم !

بعد کمی مکث دوباره ادامه داد:

-خوب شد نرفتی جلو بشینیا، و گر نه من با این دیلاق باید عقب سوار می شدم.

منتظر بود لبخند بزنم. از وقتی اومده بود، مرتب سعی می کرد نگرانی رو ازم دور کنه، اما من روی دور ترین نقطه به آرامش و بی خیالی بودم. جایی هم آغوش استرس و اضطراب!

کنار مغازه ی گل فروشی ایستاد، پیاده شد و به طرف مغازه رفت. لیلا با لبخندی گفت:

-موندم چجوری این چند وقت تحمل کرده، نگاه تو رو خدا حواسش چه جمعه.

با چشمم به مهران اشاره کردم و گفتم:

-یواش تر، راستی آرين كجاست؟

روش رو از من گرفت و به طرف در مغازه گل فروشی گرفت:

-پيش آرشه.

-آرش نگفت كجا می ری؟

روش رو از مغازه گرفت و بهم نگاه کرد:

-چرا، بهش گفتم كجا می رم.

دستم رو به طرف شونه ش بردم و تـكون دادم:

-یعنی چی بهش گفتم؟

-دیروز جریان تو و سیاوش رو براش تعریف کردم، امروز هم كه سیاوش زنگ زد، همه چی رو بهش گفتم.

گیج و منگ بهش زل زدم:

-لایلا چرا بهش گفتی؟ من ازش خجالت می كشم.

كمی مكث كردم و با صدایی خفه پرسیدم:

-چیزی نگفت؟ راستش رو بگو.

-نه به خدا. گفـت : " سارا خودش عاقله، می دونه چيكار كنه" از شهرام هم در مورد سیاوش پرسیده كه شهرام هم چیزهای خوبی تحویلش داده. در مورد صیغه هم گفـت كه ایرادی نداره وقتی قصدشون ازدواجه.

صورتـم رو پایین بردم و پیشونیم رو با دست هام مالش دادم.

مهران در رو باز کرد و به طرف گل فروشی رفت.

خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

-تو كه می دونی سارا، اگه بهش نمی گفتم امروز نمی تونستم پیام. سارا این زندگی حق تـوئه نه من و نه آرش و نه هر كس دیگه ای نمی تونیم بگیم تو نباید همچین كاری بكـنی. جای تو نیستیم، ولی من دركت می كنم. تو حق داری كسی رو كه دوشش داری تموم و كمال داشته باشی. من تو جریان زندگیت بودم سارا، می دونم كه چی بود و چی نبود. نگرانـت نیستم. سیاوش آدم خوبیه. راحت رو كـج نرفتی.

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

-تو و آرش آدم های خوبی هستین .

لبخندی زد و نگاهمون به طرف سیاوش و مهران برگشت دسته گل رز قرمزی كه به شكل جالبی با ساتن سفید زینت داده شده بود، توی دستش، چشم هام رو به تردیدی دوباره دعوت می كرد.

در سمت من رو باز کرد و دسته گل رو به طرفم گرفت. دست جلو بردم و گرفتمش.

سیاوش راه افتاد، اما من با دسته گل سرگرم بازی با خاطراتم بودم. حامد هم به دستم گل داده بود. با لبخند مثل سیاوش. منم لبخند به لب داشتم، اما الان سر تا پا پر از نگرانی.

به آینه ی ماشین نگاه کردم و به نگاه منتظر سیاوش لبخند زدم. حقش این همه غریبی نبود. با من فرصت ازدواج نرمال رو از دست داده بود. دلم برای این همه از تنهایی هاش سوخت.

به گل ها نگاه کردم. با نگاهم بهشون، حقیقت واضح و واضح تر می شد. انگار روی هر برگش کلمه ی " همه چیز تمومه " نوشته شده.

سیاوش انتخاب می کرد و لیلا با خوشحالی تایید و من هم تن می زدم .

فقط برای حلقه همه ی حواسم رو جمع کردم و دوتایی انتخاب کردیم. دلم می خواست خودم باشم و برای سیاوش لبخند های پر از عشوه و لوندی بزنم و این لحظات رو براش خاطره ساز کنم، اما هیچی عادی پیش نمی رفت که عادی رفتار کنم. چقدر چیز به سیاوش بدهکار می شدم!

مانتوی سفیدی که تا روی زانو بود و روی کمرش مروارید داشت روبلافاصله بعد از خریدن پوشیدم. شال سفیدی هم روی سرم بود. شلوار سفید و کفش پاشنه بلند سفید.

این رنگ دلنواز سفید کمی یادم آورد که من کیم و امروز چه نقشی می گیرم. سیاوش تا رسیدن به ماشین بهم نگاه می کرد و می خندید. لبخند روی لبش جمع شدنی نبود. به لبخندش لبخند می زدم، هر چند کمرنگ، اما لبخند می زدم.

کنار من قرار گرفت:

-اینقدر خوشگل و معصوم شدی که آدم دلش می لرزه.

سوار ماشین شدیم. فقط سیاوش نبود که بهم نگاه می کرد و نگاه نمی گرفت. لیلا هم بهم زل زده بود، بهش نگاه کردم که گفت:

-خیلی خوشگل شدی، چه حسی داری؟

بدون فکر کردن گفتم:

-حس دختر فراریا.

تعجب توی نگاهش نشست:

-این چه حسیه؟ مگه خلی؟ تا یه ساعت دیگه تو عروس می شی. مگه دوشش نداری، پس این قیافه ی مادر مرده ها چیه به خودت گرفتی؟ دلت می آد اینطوری رفتار کنی؟

به سیاوش اشاره کرد و گفت:

-نگاه چقدر ذوق داره!

-نیم نگاهی به سیاوش کردم و گفتم:

-اون می تونست خیلی قشنگ تر و بهتر ازدواج کنه، نه اینطوری یواشکی. حالا علاوه بر اینکه نگرانم، عذاب وجدان هم دارم. حس می کنم دارم خودخواهی می کنم.

دوتا ابروهایش رو بالا داد و گفت:

-اون تو رو دوست داره، پس باید همه چیز این دوست داشتن رو قبول کنه. بعد هم یه سال دیگه که عقدتون دائم شد، همه ی اون کارایی که نتونسته بکنه رو می تونه انجام بده.

دوباره هدف چشم هام سیاهش شد، مشغول حرف زدن با مهران بود. نگاهم آرامش و یقین می خواست و اون رو فقط از سیاهش می تونست بگیره.

از آینه جلوی ماشین نگاهم کرد و لبخند زد. چرا امروز جنس لبخندهاش اینقدر تفاوت داشت؟ یه جور دیگه می خندید؛ هر وقت که لبخند می زد، چیزی در وجودم فرو می ریخت. احساس می کردم حتی صاحب لبخندهاش هستم و حق نداره جز من به کسی از این لبخند ها بزنه. جلوی ساختمونی قدیمی با نمای آجر سه سانتی نگه داشت. مهران و لیلا پیاده شدند، اما نگاه من به تابلوی ازدواج و طلاق محضر میخ شده بود. با نگاه دنبال سیاهش گشتم. پیاده شده و بهم نگاه می کرد در رو باز کرد و گفت:

-پیاده نمی شی خانوم خانوما؟

دستش رو دراز کرد و کتش رو از روی پام برداشت، در حین برداشتن دسته گل رو عقب بردم که خندید:

-دسته گل مال خودته، نمی خوام ازت بگیرم که.

کنار کشید و در رو نگه داشت تا پیاده بشم.

درست کنار گوشم گفت:

-باورم نمی شه داریم می ریم زن و شوهر بشیم!

در رو بست. مهران و لیلا با فاصله و پشت به ساختمون به ما نگاه می کردند و لبخند می زدند:

لیلا یه قدم به جلو برداشت و گفت:

-چه قدر به هم می آین.

من و سیاهش کنار هم و در یه راستا بودیم.

نگاه دیگه ای به کل ساختمون انداختم، لیلا و مهران برامون راه باز کردند و جلوتر ازشون راه افتادیم.

پام رو که روی پله ی اول گذاشتم، حقیقت کاری که می خواستم بکنم، مثل طوفانی سهمگین با قدرت به ذهنم حمله ور شد. پله ها را با سستی تموم طی می کردم. به پاگرد که رسیدم، نگاهی به پشت کردم و لیلا و مهران رو دیدم که پشت هم ایستاده و منتظر بودند، قدم های تندتری بردارم. راه برگشت به پایین بسته بود. دسته گل توی دستم رو فشار دادم. تموم آگه ها و شاید ها رو خط زدم و چند پله ی باقی مونده رو محکم تر برداشتم. تموم عکس العمل های بعدیم محکم بود. محکم لبخند زدم. محکم دستم رو توی دست سیاهش گذاشتم و درنهایت محکم بله گفتم. سیاهش دوست نداشت زمان صیغه زمان یه سال باشه. صیغه ی مادام العمر شدیم و زمان نداشت و فقط می تونستیم فسخس کنیم. این کارش من رو سرشار از اعتماد و اطمینان می کرد. مهران فیلم می گرفت، حتی الان که دست توی دستم هم روی مبل نشسته بودیم و ساکت به لیلا نگاه می کردیم.

دست سیاوش گرم بود. حصار دست هاش حالا دیگه غریبه نبود و عشق پاک بدون احساس بدی رو تزریق می کرد. خوشی که ته قلبم احساس می کردم، کاملاً با تردید و نگرانی چند دقیقه قبل در تعارض بود. حالا من هم بی دلیل لبخند می زدم.

سیاوش گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و سرش رو به سرم نزدیک کرد و عکس گرفت.

دلم می خواست عکس گرفتنش رو بیشتر طول بده، سرش که کنار سرم قرار می گرفت، مدرکی بود که دیگه یک نیستم و دو شدم و چقدر این شریک شدن، شیرین بود. سیاوش راحت بود و جلوی لیلا و مهران سخت نمی گرفت. دستم رو توی دستش گرفته بود و با محضردار و مهران شوخی می کرد. لیلا هم هر چند دقیقه یه بار ابروهاش رو با لبخند بالا می برد و به سیاوش اشاره می کرد.

از پله های محضر پایین اومدیم. مهران با تبریک دوباره ای ازمون جدا شد.

لیلا در عقب ماشین سیاوش رو باز کرد و سوار شد. سیاوش دستم رو ول کرد و با خوشی گفت:

-حالا تشریف بیارید جلو بشینید.

برگشتم برم که بازوم رو گرفت و گفت:

-خوشحال نیستی؟

با لبخند گفتم:

-چرا خوشحالم.

بازوم رو آروم ول کرد و گفت:

-ولی من روی پام بند نیستم، کاش می شد که نرم خونه ی سامان.

با گلم به سینه ش زدم و گفتم:

-امروز زن و بچه ش مرخص شدن، برو. وقت برای با هم بودن زیاده.

با بی قراری گفت:

-وقت هیچ وقت زیاد نیست، همیشه کمه.

نیم نگاهی به لیلا انداخت و گفت:

-بریم، لیلا خانم منتظره، خیلی دوست خوبی داری.

سکوت کردم و هیچی نگفتم. پر از حرف بودم، اما تا نگاهم به سیاوش می افتاد، همه چیز از خاطرم می رفت و فقط آدمی رو می دیدم که حالا نسبت نزدیکی با من پیدا کرده بود. سوار ماشینش شدم. پخشش رو روشن کرد و کتش رو از تنش درآورد و روی پام انداخت. نگاهش کردم، انگار خوشش می اومد کتش رو روی پام بذاره!

لیلا از عقب گفت:

-آقا سیاوش بوق هم بزنید، ناسلامتی عروس برونه.

سیاوش نیم نگاهی بهم کرد و صدای پخشش رو بلند تر کرد و با چند تا بوق پی در پی راه افتاد.

گل توی دستم رو بالا بردم و بوش کردم، چقدر دوستش داشتم ! یه چیزی شده بود، حالا نه تنها خود سیاوش بلکه عاشق تموم یادگاری هاش شده بودم. طبیعی بود، ذره ای از دریای عشق سیاوش رو به همراه داشتند. این ماشین رو دوست داشتم. ماننوی توی تنم رو دوست داشتم و آهنگی که پخش می شد رو دوست داشتم. اون محضر رو دوست داشتم. کت روی پام رو دوست داشتم. تموم چیزهایی که توی این لحظات همراه بودند، دیگه دوست داشتی ترین چیزها شده بودند. اون ها توی بهترین لحظات زندگیم همراه بودند. لیلا رو هم دوست داشتم، پام و ایستاده بود. هیچ وقت بهم نگفته بود برو جلو، من تا تهش هستم.

این کار رو کرده بود ! ثابت شده بود.

کلمه به کلمه آهنگی رو که به تحریر در می اومد، توی ذهنم جایی به وسعت تموم خاطرات می گرفت.

"حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه... دستت رو بگیره و یگه موندنش کنار تو مسلمه".

باید همراه لیلا به خونه ش می رفتم تا لباس های سفید دوست داشتیم رو دربیارم.

سر کوچه توی ماشین کنار سیاوش نشستم تا لیلا بره و آرش رو راهی کنه.

جلوی آرش خجالت می کشیدم.

سیاوش دست دراز کرد و دستم رو گرفت، بدون حرفی توی سکوت به هم زل زدیم.

-الان می ری یه راست خونه ی سامان؟

لبخندی زد و گفت:

-خیلی زود نیست آمار من رو بگیری، روالش چطوریه، من خبر ندارم؟ باید بلافاصله آمار گرفت یا چند روز بعد؟

با شیطنت گفتم:

-همون دقیقه که خطبه می خونند دیگه همه چی شروع میشه.

خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

-من عاشق این چیزهایی هستم که برای اولین بار شروع می شه.

دستش رو به سمت صورتم برد و موهای کنار صورتم رو به داخل هل داد و بعد با نگاهی به چشم هام گفت:

-همه ش فکر می کردم، حس مالکیت نسبت به یکی، همون حس مسئولیته. به همون اندازه پر زحمت و پردردسر، چه اشتباه مزخرفی بود ! توی دلم برای این حس ولوله هست.

دستش رو پایین تر آورد و گونه م رو نوازش کرد.

دستم رو بالا بردم و روی دست سیاوش گذاشتم:

-سیاوش من می ترس...

با فشاری که به دستم وارد کرد نداشت بقیه ی حرفم رو ادامه بدم:

-سارا از این به بعد آگه از ترس حرف بزنی بهم برمی خوره. هیچ وقت دیگه از ترسیدن حرف نزن. اون قدر دوست دارم که باید تو رو از تموم ترس ها دور کنه. وقتی یکی دوستت داره، باید احساس قدرت کنی، حتی وقتی کسی رو دوست داری هم احساس قدرت کن.

-من هم دوست دارم و هم می دونم که تو دوستم داری.

-نرفته دلم برات تنگه، تا شب کلی بهم سخت می گذره.

با تعجب گفتم:

-شب؟

خندید و گفت:

-آره شب می بینمت.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-من نمی تونم شب جایی بیام.

جلوتر اومد و توی صورتم رمزیه کرد:

-باشه هر چی تو بگی.

نفسش تو صورتم پخش شد؛ نگاهی به چشم هاش کردم. می ترسیدم خیلی قبل تر از این لو رفته باشم که چقدر دوست دارم هرم نفس هاش رو!

آدم گیج و منگی نبود، همیشه حواسش جمع بود و گر نه چرا باید تو صورتم زمزمه می کرد.

"هر چی تو بگی" ش این معنی رو می داد که، "من می دونم همون کاری که من می خوام رو می کنی"

با بدجنسی گفتم:

-پس تا فردا

غلظت بدجنسیم رو بیشتر کردم و دسته گل رو بالا تر آوردم و بوش کردم.

به گل توی دستم اشاره کرد و گفت:

-من رو از این می ترسونی؟

خودم رو عقب کشیدم و نگاهی به اطراف کردم. دنباله ی نگاهم رو گرفت و وقتی متوجه ی شلوغی اطراف شد کنار کشید.

صدای زنگ گوشیم بلند شد، از جیبم درآوردم و نگاهش کردم.

قرار بود هر وقت آرش رفت، لیلا تک زنگ بزنه و خبرم کنه.

سیاوش ماشین رو حرکت داد و داخل کوچه شد.

روبه روی در ساختمون پارک کرد و با میلی گفت:

-برو بالا، فقط سریع تر برو؛ قشنگ معلومه عروسی .

کنش رو از روی پام برداشتم و عقب ماشین گذاشتم.

در رو باز کردم و پایین رفتم.

سپاوش دستش رو به سمت من دراز کرد:

با تعجب گفتم:

-چی می خوای؟

با چشم هاش به دسته گل اشاره کرد، دسته گل رو پشتم گرفتم و گفتم:

-دسته گل خودمه.

خندید و گفت:

-خونه که نمی تونی ببری، بذار دست من امانت بمونه، بعدا بهت برمی گردونم.

با اکراه گل رو به طرفش گرفتم، من نمی تونستم داشته باشمش. مشکلات هر چند کوچیک و جزئی، داشتند خودشون رو نشون می دادند. کم کم سر و کله ی همه شون پیدا می شد. جدایی دیگه راحت نبود. حالا که وصل شده بودیم، جدا شدن آزار دهنده تر شد. تقسیم یادگاری ها و پنهون کردنشون، حتما ریزترین حفره ی این محرم شدن یواشکی بود.

گل رو جلوی صورتش برد و یه شاخه گل رو بالاتر کشید و بوسید. از دسته ی گل ها جداش کرد و به طرفم گرفت:

-این برای تو!

-با ناراحتی گفتم:

-چرا جداش کردی، خراب شد.

لبخند جذابی زد:

-آخه اینقدر با ناراحتی دادی، گفتم همین الانه که گریه ت بگیره .

گل رو گرفتم و بوش کردم.

-حالا برو بالا.

نگاهی بهش کردم و آروم در رو بستم.

گفتن " خداحافظی " مساوی بدتر شدن حال بود. وقتی دوست داشتن رو مشق کنی، گفتن بعضی کلمات حرام می شن.

شیشه ی ماشین رو پایین داد:

-خیلی زود می آم می بینمت عروس قشنگم.

در رو بست و منتظر شد داخل ساختمون بشم.

"عروس قشنگش" ضعف کرده بود. کاش می دونست عروسیش از این به بعد چقدر دردهاش حجم بیشتری می گیرند.

دلم بی قرارش بود، رفته بود و "منی" رو جا گذاشته بود که حالا دیوونه تر شده بود.

سیاوش عزیز تر از قبل بر دلم حکومت می کرد! گل توی دستم رو بالا بردم و مثل سیاوش بوسیدمش.

مات و مبهوت به لیلا که تلفنی با مامان صحبت می کرد، نگاه می کردم.

با مامان در مورد روحیه ی خرابم صحبت می کرد و اجازه ی من رو برای یه مسافرت دو روزه به شمال می گرفت.

تلفن رو قطع کرد و بهم لبخند پر از شیطنتی زد.

با عصبانیت گفتم:

-کی گفته من باید با تو پیام مسافرت زنونه؟ کجا من روحیه م خرابه؟

سرخوش گفت:

-خب دو روزه همه ش، زود می ریم و بر می گردیم.

محکم گفتم:

-اصلا فکرش رو هم نکن که پیام. بیخود به مامانم گفتمی.

-چرا؟ دلت برای سیاوش تنگ می شه؟

چشمکی زدم و گفتم:

-من هم بگم می آم، سیاوش نمی ذاره باهات پیام.

اومد جلوتر و چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

-جوجه ی دوروزه مگه می تونه نذاره؟

نتونستم نخندم:

-مواظب باش در مورد کی صحبت می کنی.

روی مبل نشست و گفت:

-من نه حال مسافرت رو دارم و نه خر مخم رو گاز گرفته که این موقع سال برم شمال.

از حرفش یکه خوردم و کنارش نشستم:

-پس چرا به مامان گفتی؟

صورتش رو جلو آورد و گفت:

-شما می ری شمال، اما نه با من؛ با آقاون می ری!

-با سیاوش؟

لبخند زد و گفت:

-به خدا من بی تقصیرم؛ صبح که زنگ زد خودش ازم خواست.

خیلی غافلگیر شده بودم:

-اون بگه، تو باید قبول می کردی؟ من بلند شم باهانش کجا برم؟

-دو روزه می رید و برمی گردید.

-معلومه چی می گی؟

از جاش بلند شد و گفت:

-خب زنتی، ایرادی نداره. امشب می رید، دو روز دیگه بر می گردید. آژانس بگیر برو خونه، جمع و جور کن.

عصبی گفتم:

-الان مسئله این نیست که برم باهانش شمال، چرا بهم نگفته؟ تو ماشین بهم گفت: "شب می بینمت" پس برنامه هاش رو چیده بود.

گوشی رو از توی کیفم بیرون آوردم و به طرف اتاق آراین راه افتادم.

بعد از دو بوق، صدای "جانم"ش رو شنیدم.

روی تخت آراین نشستم و سعی کردم لحن پر از محبتش رو ندید بگیرم:

-من امشب باهات نمی آم شمال.

-خوبی عزیزم؟

-من شوخی ندارم سیاوش.

-منم شوخی ندارم عزیزم!

لبخندی زدم:

-نباید قبلش با من هماهنگ می کردی؟

خندید:

-می خواستم غافلگیرت کنم خوشحال شی.

-فعلا که دلم می خواد سرت رو بکنم.

-باشه پس شب می آم کله م رو بکنی.

صدای خنده م روخفه کردم:

-من این جور تک روی ها رو بر نمی تابم.

با لحنی مظلوم گفت:

-خب سارا من چه کار کنم؟ دلم می خواد زنم رو ببینم. پیشش باشم .

-من نمی آم.

-تو دختر خوبی هستی، دلت نمی آد اذیتم کنی.

از جام بلند شدم:

-تو تنها تنها برای خودت می بری و می دوزی، اصلا هم به من فکر نمی کنی. همیشه هم می خوای حرف تو باشه. فکر کنم برای یه ماه بعدمون هم برنامه چیدی.

به شوخی گفت:

-وای تو داری با من دعوا می کنی، می داشتی دو روز بگذره، نه دو ساعت. به جون سامان من فقط برای دو روز آینده مون برنامه ریختم.

وقتی حرفی نزدم ادامه داد:

-امشب رو بیا باشه.

مهم ترین دلیل نرفتنمون رو گفتم:

-سیاوش شر می شه. من از بعدش می ترسم.

منتظر بودم عصبی بشه،

چون ازم خواسته بود که دیگه نترسم؛ اما نه تنها عصبی نشد، بلکه آروم پرسید:

-چرا شر بشه؟ هیچ کس هیچی نمی فهمه

جوابی ندادم و خودش ادامه داد:

-اگه به ترس فکر کنی، زندگی باید تعطیل بشه؛ ترسناک تر از زندگی کردن هست؟ اگه بترسی باید تا تهش بری. بترسی یه روزی از بهترین آدم زندگی ت جدا بشی. بترسی بدترین اتفاق ها برات بیوفته. بترسی خونه رو سرت خراب شه و یه عالمه ترس دیگه .

-من از آبروم می ترسم سیاوش. این ترس خیلی وحشتناکه. اگه خونه روی سرت خراب بشه، ترست همون جا تموم می شه، چون بعدش همه، همدردت می شنند؛ اما اگه آبروت بره، همه یکی یه دونه خنجر دستشون میگیرن تا نابودت کنند. هیچ کس هم دلش نمی خواد خودش رو یه لحظه جات بذاره. همه ازت دور می شن. هر چه قدر هم روشن فکر باشن، همیشه آماده برای پوشیدن لباس قضاوتن.

-واسه همینه که من برام اهمیتی نداره که درباره م چی فکر می کنند. فراموشی بگیر سارا ! این همه آدم بی فکر توی دنیاست، یه چند روز به هیچی فکر نکن. روی ترست پا بذار .

* * *

سیاوش با زمان مسابقه داشت ! سرعتش

زیاد بود. دسته گل رو برام آورده بود.

ازم خواسته بود لباس سفیدم رو هم بپوشم.

به سیاهی شب زل زدم. نمی تونستم به سیاوش نگاه کنم، کشش عجیبی نسبت بهش داشتم که با نگاه کردن بهش فقط بی تاب تر می شدم.

موهاش نسبت به صبح کمی شلخته تر شده بود. کت و شلوار صبح هم تنش بود .

دقایق طولانی بود که حرفی بین مون رد و بدل نشده و سیاوش متفکر رانندگی می کرد. هرچند به این اومدن اعتراض داشتم، اما دوست داشتم امشب مرکز توجه سیاوش باشم. هنوز ترس و استرس داشتم، هنوز نگاه دل تنگ مامان و نگاه مهربون بابا رو توی ذهنم بالا و پایین می کردم، ولی هیچ کدوم این ها نمی تونست باعث بشه، خوشحال نباشم که با سیاوش به لحظه هام رنگ شادی زدم. شب قبل و نگرانی هاش، کم رنگ شد دوست داشتم این سفر بعدها خاطره ای بشه که فقط بهشون بخندم و بگم: " چه نگرانی های بیخودی داشتم، چه قدر الکی خودم رو عذاب دادم"

نتونستم بیشتر از این سکوت رو تحمل کنم، اسم سیاوش رو صدا زدم، بدون اینکه بدونم ازش چی می خوام و چی بگم. همین که مهمان نگاهم می شد، کافی بود.

با لبخندی به طرفم برگشت:

-جان؟

-چرا ساکتی؟

گردنش رو به دو طرف حرکت داد و گفت:

-حرف که زیاد دارم، ولی برسیم بعد. الان فقط باعث می شه، با حرف زدن دیرتر برسیم. تو حرف بزنی، من گوش می کنم.

-داشتی به چی فکر می کردی؟

لبخند زد:

-به دوست داشتن؟

مکث کرد و بعد از یه نیم نگاه بهم، ادامه داد:

-وقتی یه نفر رو هم اندازه ی خودت دوست داری، حتی آگه کیلومتر ها ازت دور باشه، بهت آرامش می ده، دیگه احساس تنهایی نمی کنی. همه میدونن که آگه آب و غذا و خوابشون دیر بشه، چه بلایی سرشون می آد، اما هیچ کس نمی دونه که آگه کسی دوست داشتن رو بلد نباشه، چه قدر بدبخته؛ یه دل مرده ست. روحش مریضه. نمی دونم چرا اینقدر روی جسممون قفل کردیم؟

سرم رو به پشتی صندلی تکیه داده و یکطرفه نشسته و تماشاش می کردم.

حرفی نمی زدم و فقط گوش می دادم.

وارد شهر انزلی شده بودیم. ساعت دقایق کمی مونده بود تا به یک برسند، شهر به طرز عجیبی خلوت بود. شاید به خاطر سردی هوای دی ماه بود، صدای کوبش قلبم رو با گذاشتن دسته گل روی سینه م آرام کرد.

ما همدیگه رو دوست داشتیم، دوست داشتن هم خودخواهی هایی داره که باعث می شه، گاهی بقیه ی آدم های توی زندگیت رو نادیده بگیرن. سیاوش مادرش رو، من هم پدر و مادرم رو؛ هر دو ابتدای شروع راهی بودیم که در ادامه هر چی پیش می اومد مستقیماً این آدم ها رو هم درگیر می کرد. بغضی، ناخونده، بی رحم و نابه جا کنج گلوم، خونه کرد.

چشم هام رو بستم و وقتی دوباره باز کردم، دقیقاً جلوی در ویلا بودیم.

انگار اینجا سهم بیشتری از تاریکی داشت. سیاوش پیاده شد و در رو باز کرد.

موقع سوار شدن نگاهی به صورتم کرد و بعد کمی مکث سوار شد:

-باز هم می ترسی؟

-فقط ترس نیست.

-عزیز دلم، باید بگی: "با تو از هیچی نمی ترسم"

وارد حیاط شد. ماشین رو پارک کرد. پیاده شد و از صندوق عقب چمدون های جفتمون رو برداشت و دم در ساختمون گذاشت. به طرف ماشین اومد و در سمت من رو باز کرد:

-مثل اون دفعه باید کلاه سرت بذارم تا بیای تو؟ کمی عقب رفت تا پیاده بشم.

چراغ های ماشین رو خاموش کرد و حالا تاریکی محض بود که دور و برمون رو گرفته بود. گوشیش رو روشن کرد و نورش رو روی صورتم گرفت، نزدیک تر اومد و روبه روم ایستاد:

-فکر می کردم خوشبختی با من سر لج داره، نمی دونستم تو یه شب تاریک با لباس سفید غافلگیرم می کنه.

بهش نزدیک شدم:

-با منم سر لج داشت!

دست دراز کرد و دستم رو گرفت:

-بریم تو سرده.

آروم گفتم:

-کنت توی ماشین جا مونده.

ابروهاش رو بالا برد و با لحن پر از جاذبه ای گفت:

-خودم هستم، کتم رو می خوای چیکار؟

کلید رو از جیبش درآورد و در رو باز کرد، با لبخند به داخل ویلا اشاره کرد.

کفشم رو در آوردم و زودتر از سیاوش وارد شدم. کلید کنار در رو زد و نصف فضا روشن شد. چمدون ها رو هم برداشت و با خودش داخل آورد.

در رو بست و با کلید قفلش کرد. کلید رو از روی در برداشت و با لبخند گفت:

-فرار هم نمی تونی بکنی .

با شیطنت آروم آروم جلو اومد:

-چی بهم گفتی اون دفعه؟

حرکاتش اجازه ی هر حرکتی رو ازم گرفته بود. سیخ سرجام ایستاده بودم و نگاهش می کردم. وقتی دید چیزی نمی گم، گفت :

-بهم گفتی بی شرفم.

نزدیک تر اومد، اولش لبخند زدم، اما یه آن واضح لرزیدم، سرجاش ایست کرد، از چشمش دور نمود. نگاهش رو از روی تنم که مرکز لرزش بود تا چشمم کش داد، لرزش بی موقعی بود .

بهم کمک کرد، به حالی که گرفتارش شده بودم، واقف بود. گفت:

-سردته؟ الان شومینه رو روشن می کنم. یه چایی هم می دارم.

راهش رو به سمت آشپزخونه کج کرد.

خوب می دونست که لرزیدنم از سرما نیست. لرزم گرفته بود برای آغوشی که آگه باز می شد، خواستنی ها تموم نمی شد .

با قدم هایی لرزون به سمت میل رفتم. نگاهم جایی بین دیوار و میل رو هدف گرفت، همون جایی که برای اولین بار مزه ی آغوش سیاوش رو چشیده بودم و یا فهمیده بودم که آغوش یعنی چی!

روی میل نشستم. صدای پر کردن کتری با آب می اومد. فضای نیمه تاریک، کمی ترسناک بود!

کاش سیاوش همه ی لامپ ها رو روشن می کرد. گل توی دستم رو روی میل گذاشتم .

گوشتیم رو از توی جیبم درآوردم و پیام رسیده از لیلا رو باز کردم:

"مامانت زنگ زد گفتم خوابیدی، آگه بهت زنگ زد، جواب نده"

گوشتی رو هم کنار گل روی میل گذاشتم.

یه وقت هایی چشمه ی اشکت می جوشه و از دست خودت کاری برنمی آد. اسم مامان که می اومد، بی ر حمی بود که بهش فکر نکنم .

بی صدا اشک از روی صورتم غل خورد.

دستم رو روی صورتم کشیدم .

سیاوش از آشپزخونه بیرون اومد. گوشی رو برداشتم و سرم رو پایین انداختم. نمی خواستم چشم هام رو توی این شب غمگین ببینه. سرم پایینم، غیر عادی بود، این رو قدم های تند سیاوش می گفت.

مقابلم دو زانو نشست و با گذاشتن دستش زیر چونه م سرم رو بالا آورد:

-داری گریه می کنی؟

سرم رو تکون دادم.

دستش رو پایین آورد و روی شونه م گذاشت، صورتش رو نزدیک صورتم آورد و جدی بهم زل زد:

-تو باید الان به جای گریه، برام دلبری کنی.

از جاش بلند شد، با نگرانی بهم زل زد.

تموم تنم به لرز نشسته بود. دیگه نه من می تونستم نادیده ش بگیرم و نه سیاوش می تونست خودش رو به اون راه بزنه.

کنارم با فاصله نشست، تعجب کرده بود:

-عزیز دلم، چرا می لرزی؟ از من می ترسی؟

لرزیدنم طوری نبود که وانمود کنه برای سرماست.

بهم نزدیک شد، پاش به پام چسبید:

-امشب اون طوری روز می شه که تو بخوای. هر جوری که دلت خواست. بودند تا همین جا، اینقدر کافی هست که بیشتر نخوام.

دستش رو روی دوشم گذاشت و با احتیاط نوازش کرد:

-می رم بخاری اتاقم رو روشن کنم، چمدونامون رو هم ببرم بالا. بعدش می آم شومینه ی اینجا رو هم روشن می کنم.

از جاش بلند شد و با نگاهی به آشپزخونه گفت:

-هنوز آب جوش نیومده، مانتوت رو درنیار سرده.

براش سر تکون دادم.

وقتی اینطور بی خبر رفتار می کرد، خدای زمینیم می شد. سیاوش نه یه آدم که دوستش دارم، بلکه همه چیز من شد. مردونگی هاش عجیب دلبرانه بود!

شکستگی هام باهاش جوش خورده بود!

یه جایی که انتهای من بود، به آنی همه چیز عوض و دوباره با سیاوش شروع شد.

به طرف چمدون ها رفت و هردو رو برداشت و با خودش به طبقه ی بالا برد.

از جام بلند شدم، دنبال کلیدهای روشنایی سالن گشتم. تموم کلید ها رو زدم وسالن غرق نور شد. به سمت دیگه ی سالن رفتم و پایین راه پله ها منتظر سیاوش شدم.

صدای قدم هاش می اومد و قلبم قشنگ ترین پژواک ها رو ازش دریافت می کرد.

پا گرد رو رد کرد و من دیدمش. موهایش شلخته تر از قبل شده بود. از اون شلختگی هایی که جذاب ترش کرد. من رو هم بی طاقت تر ! لباسش رو هم عوض نکرده بود.

از پله ها پایین اومد و روبه روم ایستاد .

دست راستش رو به طرفم دراز کرد و کمرم رو لمس کرد. با لحن مهربونی گفت:

-حالت بهتره؟

با صدایی که بارون زده ی گریه بود، گفتم:

-حالم بد نیست، فقط دلشوره دارم.

دستش رو روی کمرم حرکت داد:

-چیکار کنم دلشوره هات تموم بشه؟ هر کاری بگی می کنم، حتی اگه بگی همین الان برگردیم؛ با اینکه خیلی خسته م بر می گردیم، همین الان.

نزدیک ترشدم و بهش چسبیدم. دست دیگه ش رو هم دور کمرم حلقه کرد. صورتم رو روی سینه ش گذاشتم:

-اگه قرار باشه دلشوره هام تموم بشن، قطعاً چاره ش رفتن نیست.

دست هاش رو دور کمرم سفت کرد، صورتش رو روی سرم گذاشت و شالم رو کمی به عقب هل داد، پشت هم موهای سرم رو بوسید.

سرم رو عقب بردم، صورتم رو روبه روی صورتش بود.یکی از دست هاش رو از دور کمرم برداشت، دست برد و شالم رو از روی سرم به روی گردنم هل داد.

موهام رو با کش بالای سرم بسته بودم، کمی کج شد و نیم رخ ایستاد تا با احتیاط کش موهام رو بازکنه. موهام روی شونه م رها شد.

سیاوش روشن دست کشید و مرتبشون کرد. دستش رو از موهام جدا کرد و کف دستش رو روی صورتم گذاشت:

-می دونی نمی دونم چه قدر دوست دارم؟

-تو حقت این زندگی نبود، این طوری خیلی بد شد.

لبخند زد:

-می دونی وقتی موهات بازه، من کر و کور می شم؟

اون یکی دستش رو هم بالا آورد و صورتم رو در حصار گرمای دست هاش گرفت. چشم هام رو بستم و باز کردم:

-تو باید امشب با کلی سرو صدا دوماه می شدی. ماشین گل می زدی، بوق می زدی، عروست هم قشنگ ترین لباس عروس دنیا رو به تن داشت .

دوباره بارون گرفت، سیلی که به یه باره کل صورتم رو خیس کرد:

-نه من که هزارتا نگرانی دارم، هزار جور دنگ و فنگ دارم، لباس عروس هم نپوشیدم برات. یه بار هم ازدواج...

صورتش پایین اومد، به چشم هاش نگاه کردم، نمی خواستم چشم ها رو ببندم.

زلزله ی بوسه های سیاوش، دلشوره هام رو و بیرون می کرد. لب هاش جون داشت و جنون می داد ! سرم رو به عقب کشیدم. باور این رویا نیاز به تاییدی دوباره داشت، عقل سرکشی می کرد، اما دلم نه. سرم رو جلو بردم، برای پیش قدم شدنم، توی چشم هاش جشن به پا بود .

سکوت بود همراه صدای جوشیدن آب کتری و منی که بی پروا بوسش می کردم.

مزه ی توت فرنگی دلنشین تر از بوش بود!

با یه حرکت صورتم رو از قاب دست هاش بیرون آوردم و توی سینه ش پنهون کردم، خجالت رو با سینه ش تقسیم کردم، شاید ردی هم روی پیراهن سفیدش به جا می موند که بعد ها اگر می دید یاد اولین شرمندگی از اولین بوسه م می افتاد، در قشنگ ترین لحظات، لعنتی ترین حس ها دست از سرم بر نمی داشتند. چرا جلوتر از لحظه هام بودم؟ دنبال این که بعدها این لحظات به همین قشنگی توی ذهنمون می نشینند و یا می شن یه افسوس؟

سیاوش با ملایمت سرم رو از روی سینه ش جدا کرد:

-خوب بود؟

-وقتی می بینی من خجالت کشیدم، نباید از این سوال ها بپرسی.

خندید:

-آره، صورتت قرمز شده.

صورتم رو کاملاً بالا گرفت:

-مهم ترین و قشنگ ترین چیز برای من تو شب دومادیم، این نیست که ماشینم گل زده باشه و یا بزن و بکوب داشته باشه ! اینه که با تموم وجودم عروسم رو دوست داشته باشم. بهش علاقه داشته باشم. وقتی بهش نگاه کنم پر بشم از عشق، برای آغوشش بی تاب باشم. شاید یه روزی واسه م مهم بود، همه ی این چیزهایی که می گی؛ مخصوصاً ازدواج نکردنش، اما الان پیشیزی واسه م ارزش ندارند. من با عشق به تو بزرگ شدم سارا، عشق تو داره من رو کامل می کنه .

-خیلی دوست دارم.

من رو به خودش چسبوند و گفت:

-بذار شومینه رو روشن کنم، بعد مفصل جواب دوست داشتنت رو بدم. فعلا دختر خوبی باش شیطونی نکن.

سرم رو بالا گرفتم و صورتش رو بوسیدم.

دستش رو روی صورتش گذاشت و گفت:

-مثلا من خجالت کشیدم.

خودم رو کنار کشیدم و گفتم:

-تو برو شومینه رو روشن کن، من برم چایی دم کنم.

با پشت دستش ضربه ای به گونه م زد و گفت:

-بعدش چیکار کنیم؟

اخمی کردم و به طرف آشپزخونه رفتم.

خنده ی روی لبم رو نمی دید.

چایی رو دم کردم ولی سیافوش هنوز با شومینه درگیر بود، دستم رو روی کانتتر گذاشتم و تماشاش کردم. آستینش رو بالا داده بود:

-سیافوش، پیراهنت رو دربیار کثیف می شه.

به طرفم برگشت:

-الان تموم می شه. چایی بریز بیار.

سینی چایی رو برداشتم و به طرفش رفتم.

شومینه رو روشن کرده و به آتیشش زل زده بود.

با حس بودن من پشت سرش، سر برگردوند:

-روی زمین بشینیم.

موافقت رو با نشستن اعلام کردم. کنارم نشست و زانوش رو به پام تکیه داد.

دستش رو جلو آورد و شال رو از دور گردنم برداشت، با نگاه شیطونی گفت:

-آخه الان وقت چایی یا خواب؟ ساعت رو دیدی، سه شبه .

-چایبیت رو بخور، برو بخواب.

-دوماد بدون عروس نمی خوابه.

بهش لبخند زدم:

-امشب اون طوری روز می شه که تو می خوای.

با صدای بلندی خندید:

-خیلی جمله ش واسه م آشناست!

خم شدم و چایی رو به دستش دادم:

-تو به آشنا بودنش چیکار داری؟

چابیش رو ازم گرفت و دوباره داخل سینی گذاشت:

-راست می گی باید به عمق حرفت دقت کنم!

اومد و روبه روم نشست، دستش رو جلو آورد و دکمه های مانتوم رو باز کرد:

-مانتوت رو دربیار، الان گرمت می شه.

دکمه ی آخرش رو باز کرد و با نگاهی به صورتم گفت:

-تو که باز قرمز شدی !

مانتوم رو از تنم درآوردم .

با لبخند نگاهم کرد و مانتو رو ازم گرفت.

بافت یقه اسکی آستین بلند سفیدی پوشیده بودم.

بی توجه بهش چاییم رو برداشتم. دستپاچه بودم و اون از دستپاچگیم تفریح می کرد.

-سلیقه م حرف نداره ها .

استکان ها رو شستم و به عقب برگشتم. سیاوش به کانتر تکیه زده و نگاهم می کرد، به طرفش برگشتم، گفت:

-کارت تموم شد. من خوابم می آد.

-تو برو منم الان می آم بالا.

-اصلا معلوم نیست داری من رو می پیچونی.

دستم رو خشک کردم:

-بریم.

اومد دستم رو گرفت و دنبال خودش راه انداخت. پایین راه پله ها دستش رو روی کمرم گذاشت و من رو به جلو هل داد. از پله ها بالا رفتیم.

یه سالن بزرگ که مثل سالن پایین دوتیکه نبود با سه اتاق خواب در امتداد هم، که دقیقا رو به روشن تراس بزرگی بود، کل فضای سالن طبقه ی دوم رو تشکیل می داد.

سیاوش من رو دنبال خودش کشید و در اتاق وسط رو باز کرد.

اولین چیزی که با پا گذاشتن به اتاقش چشم رو می زد، تختش بود که دقیقا روبه روی در بود. در رو پشت سرم بست و به طرف بخاری رفت.

لرزش های آشنا دوباره به سمتم هجوم آوردن و باعث شد یه قدم به عقب بردارم و کاملا به در بچسبم.

سیاوش کنار بخاری نشست و کمی درجه ش رو کم کرد. شعله های آتیش خیلی وسعت داشتند!

اناقش پنجره ی کوچیکی داشت که به پرده ی نباتی رنگ حریری زینت داده شده بود.

میز آرایش و آینه ی بزرگی هم پایین تختش بود. روی میز یه شونه و چند تا ادکلن خودنمایی می کرد. از جاش بلند شد و با دیدن من خندید. دکمه های پیراهن سفیدش رو یکی یکی باز کرد، به طرفم اومد:

-پایین که مانتوت رو درآوردم، فکر کردم به تاپ زیرش پوشیدی. نگو صد رحمت به همون مانتوت

به بافتم اشاره کرد و گفت:

-یقه ش تا نزدیک دهنته. کم مونده نقاب بشه.

بعد هم خندید.

پیراهنش رو درآورد.

یه بار ازدواج کرده بودم. یه بار با حامد شرایط مشابه الان رو داشتم، هر چند با حس های کاملا متفاوت، اما نمی تونستم بهش زل بزنم و سیاوش بدون پیراهن رو تماشا کنم. از کنارش بدون اینکه بهش برخورد کنم، گذشتم. جلوی آینه ایستادم و خود خجالتیم رو دیدم. سیاوش رو هم از آینه می دیدم. دیگه خجالتم براش عادی شده و لذت می برد. چشم هاش با شیطننت عجین شده بود.

روی تختش نشست. به طرفش برگشتم و به لبه ی میز تکیه دادم.

حالا که دورتر از محدوده م بود، می تونستم کمی براش دلبری کنم:

-همه ش دوست داشتم تو موهات پنجه بکشم. یکی از رویاهام بود!

لبخند خاصی زد و گفت:

-چرا این کار رو نکردی؟

-من تو موهات دست نکرده، همش طلب کار بودی، وای به حال اینکه دست هم تو موهات می کردم.

-یه وقت هایی از قصد لجت رو در می آوردم و بعدش کلی بهت می خندیدم. آخر شب هام تمومش با یادآوری قیافه ی آویزون تو می گذشت.

از جاش بلند شد و به طرفم اومد:

-تو رویاهات خیلی مثبت بودن، رویاهای من گفتنی نیست!

دستش رو با احتیاط توی موهام فرو کرد و همه ش رو به یک طرف شونه م هل داد. دستش که توی موهام می گشت، من رو دچار رختی شیرین می کرد:

-سیاوش، خیلی وقت ها هم این لحظه رو تصور می کردم!

سوالی نگاهم کرد!

-همین لحظه که من و تو کنار آینه باشیم و تو دستت توی موهام باشه. اون روزها، این ها خیلی رویای بعیدی بودن!

از وقتی اومده بودیم اتاق، بیشتر با شیطننت همدستی می کرد:

-خب پس تو هم رویاهات خیلی مثبت نبودند.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و گردنم رو کج گرفتم و گفتم:

-من از وقتی تو رو دیدم کلا یه آدم دیگه شدم، حتی گاهی خودم هم دنبال خودم می گردم.

من رو کاملاً به طرف خودش کشید، تو چشم هام زل زد:

-یه وقتایی برای رسیدن به یکی از آرزوهات کل زندگیت رو به دنبالش می دویی، همه ی عمرت حروم رسیدنش میشه؛ اما گاهی هم یه شبه همه ی رویاهات می شه حقیقت مجسم .

سرش رو پایین آورد و توی گوشم زمزمه کرد:

-بریم بخوابیم.

نفس هاش مور مورم می کرد؛ کمی خودم رو عقب کشیدم:

-تختت جا نداره.

اخم هاش رو توهم کرد و گفت:

-بهونه ی جدیدته؟ اینقدر مهریون می خوابیم تا جامون بشه.

-سیاوش بوی توت فرنگی میدی!

تمام من و در بر گرفت و گفت:

-تو هم بوی گل می دی، نه یه گل، ترکیبی از خوش بو ترین گل ها.

همراه کلمه به کلمه ی حرف هایی که می گفت، صورتش هم جلو می اومد؛ ضربان قلبش رو واضح حس می کردم. نفس هام تو صورتش خفه شد ! انگشت هام توی انگشت هاش قفل ! برای بودن توی آغوشش پر پر می زدم. روحم نیاز داشت توی آغوشش فشرده بشه، لمس بشه. نوازش بشه و در نهایت تموم درد هاش در مون بشه. سیاوش تموم سهم خوشبختیم رو به جا توی آغوش داشت ! من نمی دونستم که به زن می تونه توی تختش بشه ملکه و از تک تک لحظاته لذت ببره. نمی دونستم می تونه شیرین ترین نوع عشق رو اونجا تجربه کنه. نمی دونستم رابطه ای که با عشق شروع بشه، با عشق ادامه پیدا کنه، سرانجامش می شه به حال بی نظیر که فقط بهت آرامش می ده و انگیزه برای ادامه ی زندگی .

تموم اعتماد به نفس از دست رفته م برگشت. تموم کمبودها و سرخوردگی هام، با به بار بودن با سیاوش دود شد. من حالا از زن بودنم لذت می برم. دوست داشتم زن باشم. دوست داشتم وجودم به مرد رو به اوج برسونه؛ چیزهایی که در طول پنج سال به وجودشون شک کرده بودم حالا می تونستم با اطمینان بهشون افتخار کنم .

* * *

بین خواب و بیداری بودم، دلم می خواست بخوابم، اما دست هایی که روشن خوابم برده بود، جاش رو با بالشی هر چند نرم، اما برای من غیر دوست داشتنی عوض کرده بود.

یه دفعه از جام بلند و نیم خیز شدم، موهام توی صورتم پخش بود. پتو رو از روی خودم کشیدم و دنبال سیاوش گشتم. پنجره رو باز کرده و نصف تنش بیرون بود، فقط هم یه شلوارک تنش بود.

صداش زدم، داخل اومد و با صدای سرخوشی "جانم" گفت. بهش اخم کردم:

-چرا لخت دم پنجره ایستادی؟ به چی زل زدی؟

پنجره رو کمی به جلو هل داد، اما کامل نیست.

با لحنی که عاشق ترم می کرد، گفت:

-به شب قشنگی که داره تموم میشه زل زدم.

-اگه قشنگه، پس تماشای تموم شدنش خودآزاریه.

-فکر می کنی خودآزاری بده؟ خودم رو آزار میدم تا به جایی از وجودم از خوشی نمیره.

-بیا بخواب، صبح شد ولی تو هنوز چشم رو هم نداشتی.

به طرفم اومد و روی تخت نشست:

-نوچ، دلم نمی خواد بخوابم .

به طرفش رفتم و خودم رو مثل گربه تو آغوشش جمع کردم. پتو رو برداشتم و دورمون کشید. دست هاش یخ بود، اما عین خیالم نبود. نوازش دست هاش رو می خواستم. سرم روی سینه ش بود. دراز کشید و من رو هم با خودش همراه کرد.

چونه ش روی سرم بود و دستش رو هم داخل موهام حرکت می داد.

خواب آلود گفتم:

-بذار بخوابم سیاوش، خودت هم بخواب.

دیشب نداشتی بخوابم.

تو گوشم زمزمه کرد:

-تو ناراحتی؟ دیشب رو دوست نداشتی؟

پتو رو از روی خودم برداشتم و به طرفش برگشتم، صورتم رو به روی صورتش بود:

-دیشب بهترین و خاطره انگیز ترین شب زندگیم بود، هست و می مونه!

حالا که اینطوری، منم دیگه کاریت ندارم؛ می دارم بخوابی.

پیشونیم رو به سینه ش تکیه دادم، دستش رو دور کمرم انداخت و سرش رو هم بالاتر از سرم روی بالشش گذاشت.

چشم هام اینقدر طلب خواب رو داشت که به بدقولی های سیاوش درباره اجازه دادن برای خواب، اعتراضی نکردم.

با حوله ی تن پوش سیاوش روی تخت نشسته بودم و منتظر بودم از جدال با چمدونم خسته بشه و یه لباسی رو بهم بده.

پشت به من نشسته و با چمدونم ور می رفت.

برای اینکه ادیتش کنم گفتم:

-سیاوش همون بافت سفیدم رو بده بپوشم.

اخمو به طرفم برگشت:

-اون رو که تو اولین فرصت آتیشش می زنم.

بعد نگاهی به چمدون دوباره بهم نگاه کرد و گفت:

-ببینم تو چرا لباس هات همه مثبتن؟ بزنم سیاه و کیبوت کنم؟

تیشترت آستین کوتاه بنفشتم رو با ساپورت مشکی برام درآورد:

-بیا اینا رو بپوش. دیگه بقیه شون به درد نخورن.

-برو پایین صبحونه رو آماده کردم، دوتا چایی بریز الان می آم.

بلند شد و لباس هام رو به دستم داد:

-به جون تو راه نداره، باید با هم بریم.

گردنم رو کج کردم:

-برو دیگه

لبخند شیطونی زد و گفت:

-خجالت می کشی؟ وقتی گردن کج می کنی، دیگه اصلا راه نداره.

به طرفش رفتم و لباس هام رو از دستش گرفتم بدون اینکه نشون بدم دارم به سمت حموم فرار می کنم، آروم به طرف میز آرایش رفتم و بعد سریع در حموم رو باز کردم، صدای پر از خنده ش رو شنیدم:

-یه درصد فکر کن من نفهمیده باشم تو می خوای بری سمت حموم.

جلوی آینه موهام رو شونه کردم، با کلیس بالای سرم جمع کردم و بعد هم از پله ها پایین رفتم.

با وجود روشن بودن شومینه، سالن پایین باز هم سرد بود .

سیاوش مشغول آماده کردن صبحونه بود .

فقط هم یه شلوار گرمکن پاش بود.

تا نگاهش به من افتاد، گفت:

-واسه چی موهای خیست رو بستی؟ باز بذار خشک بشن.

لبخندی زدم و روی صندلی نشستم:

-عادت کردم داخل آشپزخونه با موی باز نرم. مامانم خوشش نمی اومد.

-اما من خوشم می آد تو همه جا با موی باز بری و بیای .

دست دراز کرد و کلیس رو از سرم کشید. آروم پنجه انداخت و صافشون کرد. بعد هم روبه روم نشست، دست دراز کردم و چایی رو برداشتم:

-راستش منم همچین خیلی خوشم نمی آد موهام رو ببندم.

لقمه ی نون و پنیر رو به دستم داد و گفت:

-ناهار می خوای واسه آقاتون چی درست کنی؟

لبخند بازیگوشی زدم و گفتم:

-حالا کو تا ناهار؟ خدا بزرگه.

-راست می گی ساعت تازه دوازده شده ! مامان من ساعت یازده غذاش آماده ست. من این بی نظمی ها رو تحمل نمی کنم.

چشمکی زدم و گفتم:

-هزارتا رستوران تو این شهره؛ نگران نباش، گرسنه نمی مونی.

-وقتی سیاه و کیودت کردم می فهمی چند تا رستوران توی این شهر هست.

نگاهی به سینه ش کردم و گفتم:

-تو چرا لخت تو خونه می گردی؟

حاضر جواب گفت:

-نیست تو خیلی بدت می آد، دیشب که خیلی تعریف می کردی.

از زیر میز ضربه ای به پاش زدم و گفتم:

-اونی که تعریف می کرد، تو بودی نه من.

این بازی به نظرش جذاب اومده بود!

-کی بود می گفت، سیاوش تو بوی توت فرنگی می دی؟

صداش رو ریز کرده و ادای من رو هم در می آورد.

با لبخند گفتم:

-حق داری، خرت از پل گذشته.

پر سروصدا خندید:

-آره یه بار گذشته.

با حالتی مثلا قهر از جام بلند شدم و به پذیرایی رفتم. بعد چند دقیقه از جاش بلند شد، دوباره مظلوم شد و اومد تنگ من روی میل نشست:

-من به هر نوع دعوای زن و شوهری فوبیا دارم، اصلا تو دعوای با تو من رام رام. رسماً "غلط کردم، خوبه؟

بعد هم زیر چونه م رو بوسید.

تحت تاثیر حرف هاش احساساتی شدم و گفتم:

-سیاوش اگه حامد ده درصد تو هم بود، من هیچ وقت ازش جدا نمی شدم.

یهو ازم جدا شد و شاکی گفت:

-سارا این جا، جای حامده؟ تو این خونه و این همه خاطرات خوب باید اسم اون رو بیاری؟

من می تونستم با سیاوشی که شوخی و شیطنت می کنه، کل کل کنم؛ اما سیاوش با این قیافه ی ناراحت و عصبی نه. ساکت نگاهش می کردم، فقط زبونم به گفتن یه " ببخشید " آروم چرخید.

تلفنی مشغول صحبت با سامان بود و من هم مشغول آشپزی، بعد تموم شدن صحبتش به طرف آشپزخونه اومد، هنوز هم پیراهنی تنش نبود .

-بذار ببینم واسه آقاتون چی درست کردی!

در ماهیتابه رو برداشت و با دیدن املت پقی زد زیر خنده:

-یادمه یه روزی یکی بهم می گفت، " اگه یه روزی قرار باشه برات آشپزی کنم، بهترین غذای دنیا رو واسه ت می پزم"

باز هم صداش رو ریز کرده بود.

خنده م رو توی گلو خفه کردم و گفتم:

-خب اینجا امکانات کمه بدجنس.

با شیطننت گفت:

-بهترین غذایی که بلدی املته.

به طرف کانتر رفتم و خودم رو بالا کشیدم و روی کانتر نشستم. سیاوش هم اومد و دستش رو دوطرفم گذاشت. دستم رو توی موهای فرو کردم:

-دبیرستان که می رفتم یکی از بچه ها به دفتر خاطرات داشت، به هرکس که می داد، باید به جای خاطره نوشتن به یه سری از سوالاتش جواب می داد. یکی از سوالاتش این بود که، " روز اول ازدواج تون برای شوهرتون چه غذایی می پزید؟" من هم نوشتم " املت"

سیاوش عجیب نگاهم می کرد

و من تازه فهمیدم که چی گفتم. حامد خواه و ناخواه، گاه و بی گاه، بین مون سایه می نداخت و نمی شد کامل از زندگی مون حذفش کرد. هر چه قدر هم سیاوش دوری می کرد، باز یادش بود، چون حقیقتی به نام حامد وجود داشت!

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به پایین کشید:

-من عاشق املتی هستم که تو درست کنی.

خوب بود که فراموش و زیر سیبیلی رد می کرد.

بوسه ای به صورتش زدم و گفتم:

-منم عاشق تو هستم!

با کمک سیاوش سفره ی ناهار رو جمع کردیم و لباس گرم پوشیدیم و به حیاط رفتیم.

پشت ویلا به دریا دید داشت و منظره ی خوبی داشت. روی تنه ی چوبی نشستیم و من خودم رو به سیاوش چسبوندم:

-سیاوش بهت عادت کردم، از این به بعد شب هام روز نمی شه، از این به بعد شب ها باید بشینم واسه این یکی دو شبی که پیشت هستم، غصه بخورم.

با لبخند گفت:

-یه کاری می تونیم بکنیم.

نگاهش کردم تا حرفش رو ادامه بده.

-سر به ساعت مشخص که بابا و مامانت خوابیدن، قرار می داریم تو در ساختمون و در خونه تون رو باز بذار من پیام بالا؛ اون وقت نمی فهمی کی شبت روز می شه.

سرم رو از روی دوشش برداشتم و گفتم:

-از تو می ترسم سیاوش، بعید نیست وادارم کنی این کار رو هم بکنم.

قهقهه زد:

-فقط به خاطر خودت میگویم، چون بهم عادت کردی.

وقتی قیافه ی آویزونم رو دید، صورتم رو گرفت و محکم لبم رو بوسید.

دوباره احساسات بهم هجوم آوردند و گفتم:

-سیاوش الان زیر سقف خونه نیستیم، یه چیز بگو؟

سرش رو به علامت تایید تکان داد.

-وقتی بحث استرالیا رفتن حامد شد...

صورتش در هم رفت!

اما من توجهی نکردم و ادامه دادم:

-خیلی ها گفتند، زندگیت رو به هم نزن باهش برو. فکر کردی طلاق بگیری چی می شه. برو اونجا برای خودت زندگی کن، به حامد چیکار داری. بعضی وقت ها دو دل می شدم، اما الان بیشتر از همیشه خوشحالم که طلاق گرفتم، چون تو رو دیدم. با تو آشنا شدم.

تو فکر فرو رفته بود.

من هم چونه م گرم شد:

-گفتن به "دوست دارم" خیلی ساده هست، اما خیلی کارها ازش بر می آید. من آگه یه روز بچه دار شدم حتما به بچه م یاد می دم که هیچ وقت تو ابراز احساساتش قناعت نکنه. "دوستت دارم" نقل دهنش باشه. هر کسی رو که برایش عزیزه، بهش بگه. شنیدنی رو باید شنید. نمیشه که همه ش ببینی و یا بفهمی. خیلی زن ها مثل من سیاوش، هلاک یه ذره دوست داشته شدن. من از همجنس هات متنفرم سیاوش.

سرم رو توی آغوشش گرفت:

-حامد اذیتت می کرد؟

این بار لحن سوالش متفاوت از همیشه بد بود.

جوابی ندادم. خودش دوباره گفت:

-گاهی از روی رفتارارت به این نتیجه می رسم که اولین مرد زندگیت. فکر می کنم بعضی حرف ها رو تا حالا نشنیدی. حتی تو معاشقه مون حس کردم تو اولین بار هست داری با عشق رابطه برقرار می کنی.

مگه می شد به سیاوش بگم حامد توی تخت چه قدر با هاش فرق داشت؟ مگه می شد بگم من دیشب فقط لذت بردم و نگران نیوادم هر لحظه توی اوج رها بشم و کسی به من فکر نکنه؟

سیاوش از جاش بلند شد. به روبروش زل زد و گفت:

-قبلا فکر می کردم همه ی مردا توی تخت منعطفن، ولی مثل اینکه اشتباه می کردم.

دیشب سیاوش با برخوردای من پی برده بود که آسیب های روحی من خیلی هاش از همون جا شروع شده .

به طرفم برگشت؟

-بریم تو سرده.

می لرزیدم و این بار به خاطر بادی سردی بود که تا مغز استخون نفوذ می کرد.

پالتوم رو روی مبل انداختم. به طرف سیاوش برگشتم:

-چایی بریزم بخوریم؟

چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

-من پیشنهاد بهتری دارم.

-چی؟

روی مبل نشست و گفت:

-بریم بالا بخوابیم.

روبه روش ایستادم و گفتم:

-پیشنهاد از این بهتر نمی شه، عالیه!

خنده ش رو آزاد کرد و رها خندید:

-یه حجب و حیایی چیزی، تو الان باید سرخ و سفید بشی.

-دیشب سرخ و سفید شدم دیگه. تو هم کلی مسخره م کردی، یادت رفته؟

-من تموم دیشب رو حفظ کردم، ولی باید تکرار کنم تا ملکه ی ذهنم بشه.

روی تختش نشست و من رو هم به طرف خودش کشید. با هم دراز کشیدیم. سرم روی سینه ش بود. چرخید و سرم رو روی متکا گذاشت. نگاهش من رو پر از هیجان می کرد. به لحظه هام رنگ عشق می زد. صورتش رو توی صورتم فرود آورد و بوسه ای نرم به لب هام زد. هر بوسه ش، تمنای زندگی کردن رو در من به اوج می رسوند. دوست نداشتم لحظه ای این نزدیکی رو از دست بدم. دستم رو دور گردنش حلقه کرد و باز به مهمانی آغوشش دعوت شدم. هر دو در هم غرق شدیم. بوسه هایمان فقط برای لذت نبود، برای آرامش گرفتن از وجود هم بود. با سیاوش بودن، تجربه ی زندگی از زاویه دید عشق بود. خواستن و خواسته شدن همزمان، زندگی به سبک خوشبختی بود.

* * *

چند لحظه ای بود که به سیاوش زل زده بودم، نمی فهمیدم از جلوی پنجره و زل زدن به بیرون چی می خواد؛ امشب هم مثل دیشب، خواب از چشم های سیاوش فراری بود. از روی تخت پایین اومدم. شال مشکی باقم رو دور شونه م انداختم و به طرفش رفتم. دستم رو روی شونه ش گذاشتم:

-باز به شبی که داره تموم می شه زل زدی؟

با لبخند غمگینی به طرفم برگشت:

-آره، ولی الان دلم می خواد باهش دعوا کنم. چرا اینقدر منظمه؟ خب یه شب، شب بمونه؛ مثلاً چی می شه، یه شب دیرتر روز بشه؟ اتفاقی نمی افته، ولی برای ما خیلی خوب میشه.

دستم رو جلو بردم و پنجره رو بستم:

-بیا یه کوچولو بخواب، چند ساعت دیگه باید بریم .

از رفتن حرف زدن برای من راحت نبود، اما باید عادی می گفتم. دو روز بود تموم ثانیه هام رو با سیاوش تقسیم کرده بودم، اما درصد شناختم از سیاوش به اندازه ی چند سال آشنایی بالا رفته بود. سیاوش بیش از اونچه که فکر می کردم، با احساساتش درگیر بود. دل بستگیش هم به من خیلی بیشتر از اون بود که تصورم می کردم. بی قراری می کرد. از سر شب می خواست بی قراریش رو با بوسیدن، نوازش و تکرار رابطه نشون نده، اما آخرش من می فهمیدم که برای رفتن و جدا شدن بی قراره

دستی به موهای جلوی سرش کشیدم و گفتم:

-باید صبحونه هم آماده کنی، پس بخواب که خیلی کار داری.

دست هاش رو دور کمرم انداخت و من رو به جلو کشید:

-اگه به خاطر مامان نبود، برنمی گشتم تهران .

-قرار نیست که تو تهران اتفاق خاصی بیوفته، می تونیم هر روز هم دیگه رو ببینیم .

مرتب هم دیگه رو دلداری می دادیم.

کنارش روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم حرکاتی که خاص خودش بود رو تقلید کنم. حرکاتی که خاصیت خواب آوری داشتند.

دستم رو تو موهایش کنم، بوسه های گاه و بی گاه بهش هدیه بدم. همه ی اون هایی که چشم های من رو می بست. هر ترفندی بلد بودم به کار بستم تا خوابید.

از پله ها پایین رفتم و چایی دم کردم. سالن رو مرتب کردم. به بالا برگشتم و لباس های خودم و سیاوش رو با حسرت جمع کردم. تموم مدت هم به چشم هام توپیدم نبارن. نبارن تا سیاوش وقتی بلند میشه، یه " من " محکم رو ببینه.

یه قانونه؛ ساعت هایی که به وقت خوشی هستند، مثل برق و باد می گذرن.

باید راه می افتادیم و شب نشده هر کسی توی خونه ی خودش باشه .

پالتوی کرم رنگم رو پوشیدم. همونی که انتخاب سیاوش بود. اولین بار بود که شمال می اومدم و دلم نمی خواست پام رو از خونه بیرون بذارم ! اولین بار بود جایی نرفته بودم!

اولین بار بود که دلم دیدن دریا رو نمی خواست!

اولین بار بود که بودن توی یه چهاردیواری اینقدر برام خواستنی و دلچسب بود. شاید این طور از این بد عهدی زمان انتقام می گرفتیم.

سیاوش توی آشپزخونه مشغول چک کردن بود.

چمدون هامون رو هم دم در گذاشت.

از آشپزخونه بیرون اومد و با نگاهی به من گفت:

-چه سارا خانم خوشتیپی!

هر دو سعی می کردیم به روی هم نیاریم که برمی گردیم به جایی که ناگزیر به جدا بودن هستیم. کلید رو انداخت و در رو باز کرد. با صدایی آرومی صدایش زدم، به طرفم برگشت.

به طرفش رفتم و روبه روش ایستادم:

-می خوام یه چیزی بهت بگم.

سری تکون داد.

-سیاوش با اتفاق هایی که توی این خونه بین من و تو افتاده، آگه نباشی، آگه جدایی بین من و تو مرز بندازه؛ من زمین رو به زمان می دوزم. همه چیز رو به هم می ریزم.

با تعجب پرسید:

-به من شک داری؟

دست جلو بردم و ته ریش هاش رو لمس کردم:

-آگه یه درصد به بودننت کنارم شک داشتم، الان اینجا نیوادم. من به سرنوشت شک دارم، از تقدیر می ترسم. مسئولیت سختی به گردننه، باید با این ها بجنگی، اما من نمی دونم باید باشی، باید ! من همه خط قرمزها که هیچ، همه ی پل های پشت سرم رو خراب کردم به امید آدمی که بعد اون پل ها بود. هیچ راه برگشتی ندارم، حتی آگه بخوام. حتی آگه یه قدم به عقب برگردم، غرق می شم.

من رو توی آغوشش گرفت. تکراری نمی شد و برای من مثل اول تازگی داشت.

سرم رو بلند کردم و گفتم:

-یادته گفتی گاهی اتفاق ها جلوتر از آدم حرکت می کنند و هر چی می دویی بهشون نمی رسی، باید بهم قول بدی از تموم این اتفاق ها جلو بزنی.

سفت من رو توی آغوشش فشار داد.

-نباشی، به هر دلیلی، من می میرم.

یه چیز پررنگ و واضح جلوی چشمم پرسه می زد، انگار یکی بلند داد می زد، اونی می شه که نباید و سیاوش نمی تونه سهم تو باشه. جدایی هست، هست، هست. خیلی واقعی بود. می ترسیدم. ترس ها ی توی خوشی وصله های ناجوری هستند که نباید باشند ولی قدرتمندانه هستند .

* * *

تموم مسیر رو با سرعت کم حرکت کرده بود، اما بالاخره این راه پایان داشت.

سارا هم تموم مسیر بی تاب می کرد، حرفی نمی زد، اما سکوتش، بی اشتهایش موقع ناهار و بی حوصلگیش، دلیل آشکار بی تابیش بود.

بدون سارا با اتاق خودش هم غریبه بود .

اتاق تاریک و سرد بود و انگار این تاریکی و سردی، امروز جلوه ی بیشتری داشت.

تنهایی ابهت عجیبی داشت و روی سرش آوار می شد.

لباسش رو عوض کرد و چمدونش رو روی تخت انداخت. از اتاقش بیرون رفت. مادرش با سینی چای روی مبل، منتظرش نشسته بود. وقتی که کوچیک تر بود، نشستن کنار مادرش و چایی خوردن باهاش، بهش حس امنیت می داد. گاهی بدون اینکه میلی به خوردن چایی داشته باشه، صرفا به خاطر نشستن کنار مادرش، چایی می نوشید. حس می کرد، مادرش وقتی چایی می خوره، لابد نگرانی نداره. وقتی هم مادرش نگرانی نداشته باشه، حال خودش خوب می شد.

باشوخی به سارا گفته بود، از دعوای زن و شوهری می ترسه. این شوخی، به ظاهر شوخی بود، اما حقیقتا از دعوا می ترسید .

این ضعفش رو به سارا گفت و امیدوار بود سارا در آینده نخواست که ازش سوء استفاده کنه.

کنار مادرش نشست. دستش رو روی زانوش گذاشت و گفت:

-خب بگو ببینم، مادر بزرگ بودن چه حسی داره؟

مادرش نگاهی بهش کرد و غم زده گفت:

-سامان حسرت خیلی چیزها رو به دلم گذاشته، وقتی فهمیدم زن داره که بچه هم داشت. یه دفعه هم مادر بزرگم کرد.

تموم لحظه های با سارا بودن، مثل تصویری پرشتاب یه لحظه از جلوی چشم هاش رد شد.

حرف عوض کرد:

-اسمش رو چی می خوان بذارن؟

خانم هاتفی با ذوق گفت:

-سامان میگه یاسمن، اما خود مریم دوست داره سارا بذاره.

تمام صورت سیاوش به باره پر از خنده شد، مثل اینکه قرار نبود بحث از روی سارا به جای دیگه ای بره.

-سارا خیلی قشنگ تر از یاسمنه.

مادرش لبخندی زد و تایید کرد.

خودش نمی دونست این نظر واقعیش و یا نه تحت تاثیر سارا است که این اسم به نظرش زیبا می آد.

سکوتش باعث شد که مادر به اشتباه فکر کنه که سیاوش به خاطر حرف هاش در مورد سامان ناراحت شده، برای همین گفت:

-همین که با هم خوب و خوشن، برام کافیه؛ عوضش تو برام جبران می کنی. هر چی که برای سامان نکردیم، برای تو می کنیم.

سیاوش با حالت به ظاهر بی خیالی گفت:

-اون وقت فکر نمی کنی که سامان ناراحت بشه.

مادر استکان رو توی دستش چرخوند و گفت:

-خب اون تقصیر خودش، اگه بچه دار نمی شد، براش عروسی می گرفتیم.

راستی سیاوش، بابات یه چیزایی می گفت.

سیاوش با نگاهی مستقیم به صورت مادرش، منتظر ادامه ی حرف هاش شد.

-می گفت: "دختر شهسواری رو فرستاده نمایشگاه، ماشین بخره". می خواست تو ببینیش.

سیاوش به تندی نگاه گرفت و مشغول نوشیدن چایی شد.

خانم هاتفی دوباره پرسید:

-دیدیش؟ خوشگله؟

سیاوش سری به کلافگی تکون داد و گفت:

-من اصلا نمایشگاه نبودم اون موقع، از اردلان می پرسم بهتون می گم خوشگله یا نه؟

مادر اخمی کرد و گفت:

-از اردلان بپرسی خوشگله؟

خودش رو به اون راه زد و گفت:

-پس از کی بپرسم؟ خب من ندیدمش.

مادر بهش نزدیک تر شد و گفت:

-مگه بابات نگفت بمونی نمایشگاه ببینیش.

بالاخره خودداریش رو از دست داد و گفت:

-مامان من باید خودم انتخاب کنم، نه بابا.

مادرش نگران نگاهش کرد و گفت:

-بابات که نگفت برو بگیرش، خواست فقط یه بار ببینی.

دستش رو دور کمر مادرش انداخت و گفت:

-خب دقیقا مشکل منم، همین دیدنه. من نمی خوام کسی رو اصلا ببینم.

-چرا؟

به چشم های مادرش زل زد و گفت:

-یکی دیگه رو دوست دارم.

لبخندی شیرین صورت مادرش رو آذین داد، تصور می کرد، سیاوش نتونه روزی کسی رو دوست داشته باشه؛ نه به خاطر بی احساسی؛ بلکه می دونست، سیاوش از جفت شدن زن و مرد می ترسه. با همون لبخند شیرین نشسته روی لبش، گفت:

-راست می گی سیاوش؟ یا می خوام من رو از سرت واکنی؟

خودش رو شرمنده نشون داد و گفت:

-خب معلومه راست می گم. خیلی هم دوستش دارم.

اشک شوقی در چشم های مادرش نقش بست. نیم خیز شد و صورت سیاوش رو بوسید.

-کیه، من می شناسمش؟

فوری گفت:

-نه نمی شناسیش.

دروغ نگفت. درست بود که عقد سامان سارا رو دیده بود، اما شناختن چیز دیگه ای بود.

-خب کجا دیدیش؟ اسمش چیه؟ درس می خونه؟

با تعجب به مامانش زل زد و خندید:

-مهلت بده مامان. حالا کم کم همه چیز رو می فهمی .

مادرش با خوشحالی دستش رو روی پای سیاوش گذاشت:

-خوشگله؟ چرا نمی آری یه بار ببینمش.

قطعا این کار ممکن نبود .

با لبخند جواب داد:

-خوشگل مثل یه تیکه ماه!

فقط می تونست به یه سری از سوال ها جواب بده، رابطه ی اون و سارا، خیلی برای بقیه جا افتاده نبود پس ناگزیر بود روی بعضی گفتنی ها قلم بگیره.

شوق و ذوق مادرش، هر لحظه بیشتر می شد، سیاوش یا نبود و یا اگه بود، مسئولیت سرش می شد. وقتی اینطوری از دختری تعریف می کرد، یعنی که می خواست و بالاخره تصمیم جدی گرفته بود. با همون ذوق گفت:

-خب چرا دست دست می کنی، بریم خونه شون با هم آشنا بشیم.

سیاوش یه تای ابروش رو بالا برد و گفت:

-تو که از من بیشتر دستپاچه ای، فعلا تا یه سال نمی تونم اقدامی بکنم.

مادر صورتش رو با اعتراض جمع کرد:

-خب می ریم صحبت های اولیه رو می کنیم، عروسی و اینا بمونه برای همون یه سال بعد.

نگاه عمیقی به مادرش کرد، فکر های قشنگی داشت. حتما عروسی می گرفت، سارا حتما در لباس عروس دیدنی بود. براش مهم نبود که یه بار ازدواج کرده، حتما جشن به پا می کرد.

از همه ی اتفاقاتی که سارا از اونا می ترسید هم جلو می زد.

جواب مادرش رو داد:

-مامان فعلا همه چیز باید بمونه برای بعد. فقط شما و بابا دیگه برای من دختر ردیف نکنید. یه سال که شد، یه جشن و عروسی می گیریم، می ریم سر خونه و زندگی مون.

مادر ناامیدانه سری تکون داد:

-خودش در جریان که تو می خواهی؟

لبخندی زد، لبخندی ناخواسته:

-آره مامان جان، خب اگه اون ندونه، کی می دونه؟

-عکسی ازش نداری من ببینم؟

عکس زیاد داشت، عکس های دوتایی که این دو روز رو همیشه توی ذهنشون زنده نگه داره، اما این هم از اون چیزهایی بود که باید فعلا از مادرش مخفی می کرد.

باز بدون اینکه به چشم های مامانش نگاه کنه، جواب منفی داد.

سوال های مادرش تمومی نداشت:

-واقعا دوستش داری سیاوش؟

سیاوش این بار زل زد، چون خالص ترین و صادق ترین حرف عمرش رو می زد:

-خیلی دوستش دارم مامان.

-اون چی، اون هم بهت علاقه داره؟

دوست داشتن سیاوش، آشکار ترین رفتار سارا بود.

-آره مامان جان، این علاقه کاملا دو طرفه ست.

مادر از اینکه سیاوش کسی رو داشت که دوستش داشته باشه، خوشحال بود. سیاوش تنها بود. تنهایی بزرگی که گاهی خودش رو مقصر اصلی اون می دونست. بارها با خودش فکر کرد، که اگه به گذشته ها بر می گشت، حتما رویه ی دیگه ای در پیش می گرفت. با سیاوش بد تا کرده و کودکیش رو با گریه هاش، عذاب آور کرده بود. وقتی که سیاوش رو توی آغوشش می گرفت و بغض هاش رو آزاد، هیچ وقت تصور نمی کرد، این بغض های رها شده، می شه عقده، می شه درد و تا همیشه روی دل سیاوش سنگینی می کنه. شاید تقصیر نگاه معصوم سیاوش بود که اون رو حریص می کرد تو آغوشش بگیره و رنج هایی که از همسرش می بینه، با فشردن سیاوش، رهاشون کنه.

آرزو داشت هم سامان و هم سیاوش، زندگی سوای زندگی خودش داشته باشند. یه زندگی پر از عشق و دوست داشتن در کنار آدمی که دوستش دارن. سیاوش به دختری علاقه داشت و این علاقه متقابل بود، پس می تونست نفس راحتی بکشه؛ هر چند علاقه همه چیز نیست، اما نشونه ی خوبی بود.

ترجیح داد بیشتر از این سیاوش رو سوال پیچ نکنه. می دونست تا همین جا هم زیادی گفته. سیاوش اهل در میون گذاشتن احساس های عاشقانه ش با کسی نبود.

لبخندی به سیاوش زد:

-پس باید جشن بگیریم.

ته دل سیاوش خالی شد. اگه مادرش از وضعیت سارا خبردار می شد، باز هم به فکر جشن گرفتن می افتاد؟

مادرش از جاش بلند شد و در حالی که به طرف آشپزخونه می رفت تا با درست کردن شام به استقبال جشن بره، گفت:

-بابات اومد بهش می گم.

سیاوش یه دفعه از جاش بلند شد، باباش شبیه مامانش نبود که با چند تا سوال جواب ساده و فقط به حکم علاقه دست از سر سیاوش برداره؛ باید سر از همه چیز در می آورد. به طرف آشپزخونه رفت:

-مامان فعلا نمی خوام چیزی به بابا بگی. بذار برای بعد.

مادرش با تعجب دوتا ابرو هاش رو بالا داد و گفت:

-یه بار می گی به بابا بگو دیگه برام دختر ردیف نکنه، یه بار هم می گی بهش چیزی نگو؛ من اگه بهش چیزی نگم که دست بردار نیست. خیلی از دختر شهسواری تعریف می کنه. بهش چیزی نگم که نمی شه.

سیاوش گر چه از این طور دخالت کردن پدرش عصبی می شد، اما به عصبانیتش مسلط شد و گفت:

-شما فعلا هیچی نگو بهش، من خودم می گم که از دختره خوشم نیومده.

از آشپزخونه بیرون رفت. بی هدف تو سالن قدم زد. وقتی با عشق درگیر باشی و بعد به وصال برسی، خیلی جدایی بعدش عذاب آور می شه. هیچی آرومت نمی کنه. چیزی شبیه بیرون اومدن از یه اتاق گرم و داخل شدن در یه فضای سرد و سنگین! همون قدر آزار دهنده. توی سرما قدم می زنی، اما تموم فکرت سمت گرماست. تموم تنت به لرز می افته. گرمایی نیست، اما بو می کشی و دنبالش!

خسته از گشتن های بیخود، کوسن روی مبل رو برداشت و جلوی تلویزیون دراز کشید. وقتی سرش رو روی کوسن گذاشت، بدنش عکس العمل نشون داد، همه ی وجودش خواب رو فریاد زد. در صورتی که تا وقتی فکرش حول سارا می گشت، خواب فراری می شد. معجزه ی شیرین عشق بود. توانایی های عجیب و غریبی داشت. می تونست ناممکن ها رو ممکن کنه. چشم هاش رو بست. هنوز مژه هاش کاملاً روی هم قفل نشده بود که با صدای مادرش یه دفعه چشم هاش رو باز کرد.

-سیاوش خوابیدی!

درست بالای سرش ایستاده بود.

با صدای خواب آلودی گفت:

-آره، یه خرده می خوام بخوابم.

-آخه دو دقیقه پیش بیدار بودی، قدم می زدی.

چرخ زد و روی شونه ی سمت راستش خوابید:

-دو شبه نخوابیدم مامان.

-چرا؟ مهران و اردلان باهات نبودن، که نخوابی، تنها بودی.

دوباره طاق باز دراز کشید، چشمکی به مامانش که درست بالا سرش ایستاده بود زد و گفت:

-کی گفته تنها بودم؟ با عشقم رفتم. شب ها هم نمی داشت بخوابم.

چشم غره ای همراه با لبخندی که از پیشش بر نمی اومد، بهش زد و گفت:

-خجالت نمی کشی بی حیا، عشقی که بلند شه باهات بیاد شمال نه به درد من می خوره، نه پسر من.

این حرف، حرف نبود. زخم بود که روی دلش نشست. قضاوت بود که اگه به فرض هم درست، فقط برای زن بود.

از جا بلند شد و گفت:

-اون وقت این به درد نخور بودن، فقط شامل اون دختر بیچاره می شه؟ من چی؟ منی که باهاش رفتم، من از همه چی میرام؟

بی خبر از همه جا گفت:

-یه جوری می گی "من" انگار رفتی.

راست سر جاش نشست و گفت:

-نه مامان، جدی میگم، من اگه دست دختری رو بگیرم ببرم شمال، فقط اون مقصره؟

-بس کن سیاوش.

-مادر من، پسر و دختری که راه غلط برن. هر دوشون از یه قماشن. نمی شه بگیم دختره به درد نمی خوره. اتفاقا همونی به دردش می خوره که باهاش تو غلط هاش شریک بوده. هر دوشون به درد نخورن.

مادر مستقیم به صورتش زل زد و گفت:

-آره تو راست می گی، ولی پسر من چشم و دل پاکه.

سیاوش هم سریع جواب داد:

-دختری هم که دوست دارم، چشم و دلش پاکه.

سر جاش دراز کشید و چشم هاش رو بست و گفت:

-دنیا رو عوض کرده مامان، خیلی دوستش دارم.

مادر حالا تعجبش بیشتر از قبل هم شده بود. حالا بیشتر دوست داشت دختری که دل سیاوش رو برده ببینه. کمی ترس داشت. ترس به خاطر اینکه سیاوش راه غلط بره. وقتی اینقدر با جدیت از دوست داشتنی می گفت که خودش تا حالا ندیده بود، آگه از دختره خوشش می اومد، نمی تونست رایش رو بزنه و یا لااقل ازش بخواد کمی بیشتر فکر کنه؛ فقط باید منتظر می موند که دختری که سیاوش دوستش داره، همونی باشه که می خواد.

سیاوش با سر و صدای باباش از خواب بلند شد. از جاش بلند نشست. با دست هاش چشماش رو مالید، با سلامی پدرش رو متوجه خودش کرد، پدرش به طرفش برگشت:

-به به حضرت آقا؛ شمال خوش گذشت؟

-هی بد نبود.

-با کی رفته بودی؟

-تنها.

لبخندی زد و به پشت سرش نگاهی انداخت، وقتی همسرش رو توی آشپزخونه مشغول دید، گفت:

-تو گفتی و منم باور کردم!

سیاوش هم با بی خیالی گفت:

-هر طور میل خودتونه.

روی مبل نشست و گفت:

-دختر شهسواری رو دیدی؟ خیلی خانم و خوشگله.

سیاوش چشم از پدرش گرفت و لب هاش رو به حالت نارضایتی حرکت داد و گفت:

-نه ندیدم.

-پزشکی می خونه.

سیاوش با همون حالت نارضایتش گفت:

-هر کی پزشکی می خونه و خوشگل باشه، من باید برم بگیرمش؟

چشم های پدرش به خون نشست، دور چشم هاش چروک شد و گفت:

-نه تو هم برو مثل داداشت از توی خیابون یکی رو پیدا کن.

-سامان با زنش خوشبخته، همین کافیه.

پدرش بیشتر عصبی شد و گفت:

-یعنی اگه با یه آدم درست و حسابی ازدواج می کرد، بدبخت می شد؟

سیاوش نگاهی به مادرش کرد که پشت به باباش ایستاده بود و با زیون بی زبونی ازش می خواست بحث رو تموم کنه. تموم می کرد، اما باید حرف آخرش رو هم می زد:

-خب می دونید تعریف من و شما از درست و حسابی با هم فرق می کنه، شما خوب و درست حسابی بودن یه آدم رو بسته به شرایط اون آدم می دونین، اینکه درس خونده باشه، پولدار باشه، اما من اینطوری نیستم. من خود اون آدم رو می بینم؛ اخلاق و رفتارش.

پدرش به مسخره خندید:

-می دونی چیه، پسرای من عقل تو کله شون نیست. البته به من که نرفتن؛ مامانتون اینطوری بود .

سیاوش با یه حرکت از جاش بلند شد و به طرف سرویس بهداشتی رفت. اگه می موند، نمی تونست ساکت بشینه.

ساعت یه ربعی تا دو مونده بود، هنوز سارا زنگ نزده بود. طاقباز روی تخت دراز کشید و شماره ی سارا رو گرفت، می دونست نخواایده. به بوق دوم نرسیده سارا جوابش رو داد:

-الو ... سیاوش.

با صدای شادی گفت:

-سلام عزیزم. خوبی. چرا زنگ نزدی.

سارا دلبرانه گفت:

-گاهی وقت ها آدم دلش از شدت دلتنگی به طپش های ناجور می افته، اما خودخواهانه دلش می خواد طرفش پیش قدم بشه، اینطوری مزه ش بیشتره.

سیاوش به شوخی گفت:

-الان طپش های ناجورت، جور شدن؟

سارا خندید و جواب داد:

-نه طپش قلبم هست، فقط الان ریتمش عوض شده و از خوشحالیه.

سیاوش خودش رو کمی بالا کشید و گفت:

-دلم تو رو می خواد سارا.

-فردا می آم پیشت.

سیاوش به تاج تخت تکیه داد و گفت:

-ولی من دلم همین الان تو رو می خواد.

سارا دوباره خندید و گفت:

-الان که نمیشه مادر جان

-چرا نمیشه؟ شما درهای خونه تون رو باز بذار، بقیه ش با من.

-زحمتت می شه به وقت.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

-داشتی چیکار می کردی؟

سارا آرام جواب داد:

-روی سجاده م نشسته بودم، داشتم نماز می خوندم.

سیاوش با تعجب جواب داد:

-نماز، تو شمال ندیدم نماز بخونی.

سارا با صدایی دو رگه جواب داد:

-خب من دختر خوبی نیستم، هر وقت تو خوشی غرقم، خدا رو یادم می ره.

-تو خیلی هم دختر خوبی هستی؛ فقط سارا این نماز، نماز چه وقتی؟ الان که موقع نماز نیست؟

-این نماز، نماز همین طوریه. وقت خاصی هم نداره. هر وقت که خیلی بی قراری، هر وقت که خیلی غصه داری، می تونی بخونی.

-تو خونه ی ما، فقط مامانم نماز می خونه.

-تو که خیلی مامانت رو دوست داری، تو چرا نمی خونی؟

سیاوش از جاش برخاست و به طرف کمدش رفت. کاپشن مشکی و شلوارش رو بیرون آورد و گفت:

-شاید از این به بعد خوندم .

شلوار و کاپشنش رو روی تخت گذاشت و با کمی مکث گفت:

-سارا چند وقت پیش رو یادته که شب بهت زنگ زدم اومدی بیرون؟

-آره یادمه.

سیاوش روی لبه ی تخت نشست و گفت:

-اون شب خیلی حالم بد بود، اگه نبودی نمی دونم چی می شد؟ الان هم خوب نیستم. می دونی آدم هایی که وقتی ناراحتیم، حالمون رو خوب کنن، خیلی انگشت شمارن، اصلا گاهی وقت ها هیچ کس نیست!

دوباره بلند شد و به طرف کمزش رفت، همزمان که پیراهن سورمه ای آستین بلندش رو بیرون می کشید، صدای سارا رو شنید:

-فهمیدن اینکه حالت بده، خیلی سخت نبود. دعوا هم داشتی .

بعد با شیطننت ادامه داد:

-یه جور خود درگیری، من رو مجبور کردی پیام، اون وقت می گفتی، " چرا اومدی؟"

سیاوش پیراهنش رو هم کنار تختش انداخت:

-تو اگه اون شب پا می دادی، معلوم نبود چی اتفاقی می افتاد؟ اگه بلند می شدی می اومدی نمایشگاه، من همون آقا گرگه می شدم که دلش می خواست تو آغوش عشقش همه چی رو فراموش کنه، حتی مسلم ترین هویت وجودیش رو.

-تو که بالاخره به مراد دلت رسیدی؟

سیاوش زیرکانه پرسید:

-فقط مراد دل من بود؟

-نصف شبی شر به پا نکن سیاوش.

بعد هم بلند خندید.

سیاوش هم با حرص جواب داد:

-باشه فقط من دلم می خواست.

روی تخت نشست و پیراهنش رو پوشید، گوشی رو بین صورت و شونه ش گرفت. داشت مقدمات کاری رو می کرد که هنوز برای انجامش از سارا اجازه نگرفته بود .

دوباره گوشی رو دستش گرفت و با دست چپش مشغول بستن دکمه های پیراهنش شد:

-سارا می شه الان بیای بیرون. خودم می آم دنبالت.

سارا با تعجب جواب داد:

-مگه دیوونه شدم؟

-عاشقی دیوونه بازی های خودش رو داره دیگه. اصلا همین دیوونگی هاست که شیرینش کرده.

-یعنی هر کی عاشقه دیوونه ست؟

-به نظر تو نیست؟ وقتی بدون دلیل یکی رو دوست داری، وقتی یکی رو با تمام فرق هایی که باهات داره، می خواهی، این کار آدم های عاقل نیست.

-خب تا مرحله ی عاشق شدن قبول، بعد اون که دیوونگی توجیه نداره، بعد عاشق شدن می شه رابطه رو عاقلانه پیش برد.

سیاوش تک خنده ای کرد و گفت:

-الان دقیقا منظورت اینه که من دارم بعد عاشق شدن دیوونگی می کنم و نباید بهت بگم بیا بیرون.

-دقیقا.

-خر مراد رو سوار شدی، داری می تازونی، آره؟ کجاست اون سیاوشی که تا می گفت بیا، با سر می اومدی؟

-آخه الان وقت بیرون اومدنه؟ مامانم می فهمه.

سیاوش شلوار راحتیش رو از پاش درآورد و شلوار جین طوسیش رو پوشید:

-یعنی مامانت نصف شب می آد چکت می کنه؟ اصلا اگه فهمید بگو آرش داشت می مرد تو رفتی پیش آرین بمونی تا لایلا ببرتش دکتر.

خنده ی کشدار سارا از پشت گوشی هواپیش کرد و حریص تر شد برای دیدنش همین حالا، در همین ساعت.

-نمی شه سیاوش.

-اگه بیای بعد ها یه چیزی داریم بهش بخندیم. می شه یه خاطره ای که هر وقت تو زندگی مون به مشکلی برخوردیم، یادمون باشه چه مشکلاتی داشتیم، چه قدر همدیگه رو دوست داشتیم و قدر با هم بودنمون رو بدونیم.

سکوت سارا باعث شد کاپشنش رو هم برداره و بیوشه:

-سارا من لباسم رو حتی پوشیدم و منتظر تو هستم. می آی؟ همش یه ساعته، بعدا می رسونمت.

-چرا لباس پوشیدی؟

-برای اینکه می دونم سارای من هیچ وقت بهم جواب رد نمیده.

-می دونی سیاوش تا حالا هیچ کس قد تو خرم نکرده.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

-من که بهت گفتم گاهی برای یکی خربت می کنیم و از این خریتمون لذت می بریم. عاشقا اینطورین دیگه.

-دیگه مجبورم پیام، که اگه نیام تو از جرگه ی عاشقا اخراج می کنی.

-آفرین عزیز دلم، رسیدم بهت تک می زنم.

از اتاق بیرون رفت و آرام در ورودی خونه رو باز کرد و با عجله به سمت ماشینش رفت.

سر کوچه که رسید، به سارا زنگ زد و قطع کرد.

از ماشین پیاده شد و بعد زدن دزدگیر داخل کوچه شد.

هنوز چند قدمی بیشتر بر نداشته بود که متوجه ی سارا شد.

سارا هم با تعجب نگاهی به سیاوش کرد و گفت:

-چرا اومدی تو کوچه؟

سیاوش با دیدن سارا تو پالتوی کوتاه مشکیش لبخندی زد و گفت:

-من که نمی تونستم بذارم خانم خوشگلم این وقت شب تنها بباد.

جلو رفت و دست گرم سارا رو تو دستش گرفت.

با هم به طرف ماشین رفتند.

در رو برای سارا باز کرد، بعد هم خودش سوار شد.

به محض سوار شدن دست هاش رو باز کرد و گفت:

-بدو بیا بغلم.

سارا هم مشتاقانه خودش رو به آغوش گرمش سپرد، در حالی که زمزمه های پر از عشق و امید سیاوش رو زیر گوشش می شنید:

-همش چند ساعته ازت جدا شدم سارا، ولی انگار ماهها گذشته.

"تو مثل پیچک بازیگوشی هستی،

که آنقدر دلبرانه

دور تنهایی ام پیچیده ای

که انگار

آغوش هیچ بنی بشری

دنایای خسته ام را

تا به حال بغل نکرده باشد* ".

جواب سیاوش رو با بلند کردن سرش از روی سینه ش و بوسه های پی در پی به صورتش داد.

یکی برای دلتنگی سیاوش، یکی برای دلتنگی خودش!

یکی برای دوست داشتن سیاوش، یکی برای دوست داشتن خودش!

"تو را به جایی همه ی کسانی که نشناخته ام دوست می دارم.

تو را برای دوست داشتن دوست می دارم.

تو را به جای کسانی که ندیده ام دوست می دارم.

تو را به جای همه ی کسانی که نخواهم دید دوست می دارم.

تو را به اندازه ی خودت، اندازه ی قلب پاکت دوست می دارم**"

سیاوش هم عمیق تر و پر شور تر جواب بوسه هاش رو داد. بوسه هایی به ممنوعه ترین و وسوسه انگیز ترین جزء صورت سارا.

سارا جلوی صورت سیاوش آروم زمزمه کرد:

-این دیوونگی ها و بی احتیاطی ها آخرش کار دستمون می ده سیاوش.

سیاوش که مست وصال سارا بود، زمزمه کرد:

-به درک، ته تهش اینه که بفهمن. هیچی دیگه مهم نیست سارا .

سارا سرش رو سینه ش گذاشت و پشت دست سیاوش رو نوازش کرد. هر چی بیشتر به هم نزدیک می شدند،

چهره ی جدایی زشت تر می شد.

سیاوش به خودش حرکتی داد و صورت سارا رو به سمت خودش مایل کرد:

-بریم دور بزنیم؟

سارا سرش رو از سینه ش برداشت و گفت:

-موافقم.

سرجاش نشست و به حرکات سیاوش زل زد، هنوز سیاوش حرکت نکرده بود، که پرسید:

-سیاوش ما این وقت شب، اینجا چیکار می کنیم؟

سیاوش با لبخندی که ناشی از پرت شدن سارا از دنیای بی خبری به دنیای واقعی بود، گفت:

-عشق همیشه ساز خودش رو می زنه. نگران نباش، بالاتر از سیاهی که رنگی

نیست.

سارا خمیازه ای کشید و دوباره نگاه پر سوالش رو به سیاوش دوخت:

-به نظر تو پایان قصه ی ما چی میشه؟

سیاوش به راه افتاد و آروم و با طمأنینه رانندگی کرد. ماشین شبیه گهواره ای برای سارا شد، گهواره ای که در عین تگون خوردن های دلچسب و رخوت آور، آدم مطمئنی رو هم در کنارش داشت.

سیاوش سوالش رو با سوال جواب داد:

-تو چی فکر می کنی؟ به نظرت آخر و عاقبت قصه ی ما چی میشه؟

کمی به سکوت گذشت، سارا به یقین اونی که دوست داشت، تنها خوشی بود، اما نمی توانست بازی های روزگار رو به حساب نیاره:

-هر چیزی به جز پایان باز. دوست دارم قصه م یه انتهایی داشته باشه.

سیاوش نگاه عمیقی بهش کرد و گفت:

-اگه اینطوری حساب بکنی که همه ی قصه ها پایان بازه، کی می دونه در ادامه چی پیش می آد؟

سارا یه دفعه از جاش بلند شد و به سمت سیاوش چرخید:

-سیاوش تو بلدی برای چند دقیقه و یا چند ساعت به هیچی فکر نکنی؟

-تا قبل اینکه تو رو ببینم، آره؛ ولی بعد ذهنم تماما درگیرت شد. تو رو کجا جا بدم که ذهنم خالی بشه و به هیچی فکر نکنم؟ حجت زیاده.

لبخندی روی لب سارا مهمون شد که از حرف برآمده از دل سیاوش بود.

سر جاش برگشت:

-من هم نمی تونم. اصلا همیشه باید به یه چیزی فکر کنم. به تو از همه بیشتر!

سیاوش دست دراز کرد و گونه ش رو سفت بین انگشت شست و اشاره ش فشار داد و گفت:

-بگو جون من.

سارا اخمی کرد و گفت:

-من هرگز جون تو رو قسم نمی خورم، کسی به دوست داشتن طرفش ایمان داشته باشه، نمی تونه جونش رو قسم بخوره، دلش می لرزه موقع قسم خوردن.

سیاوش خندید:

-حالا من یه چیزی گفتم، تو چرا می زنی؟

سارا کفشش رو از پاش در آورد. پاهاش رو، روی صندلی جمع و دست هاش رو دور پاهاش حلقه کرد.

صورتش رو نیم رخ روی پاش گذاشت و به سیاوش نگاه کرد.

سیاوش هم محو نگاه سارا شد و گفت:

-اولین کاری که صبح بشه انجام می دم اینه که می رم خونه م رو آماده می کنم. ما قراره یه سال اینطوری زندگی کنیم، نمیشه که تو خیابون همدیگه رو ببینیم.

سارا فقط نگاهش می کرد. بودن کنار سیاوش حتی توی ماشین، براش کافی بود.

-چرا چیزی نمی گی سارا؟

چشمش رو بست و زمزمه کرد:

-هر چی تو می گی درسته.

سیاوش سوء استفاده کرد و پرسید:

-بریم نمایشگاه؟

چشم های سارا باز شد و پر انرژی گفت:

-آقای سیاوش خان، شاید خوابم بیاد، ولی عظم سرجاشه.

-می دونی سارا تو من رو یاد خرس می اندازی، همش خوابت می آد.

-تقصیر ماشین تونه، تا می شینم توش، خوابم می گیره.

سیاوش آروم گفت:

-بیچاره ماشین من.

-من رو برسون خونه سیاوش.

سیاوش چشم هاش رو درشت کرد و حالت بدجنسی به خودش گرفت:

-نه دیگه، تو اومدنت دست خودته، رفتنت دست آقاتون.

سارا جوابی بهش نداد. به حالت قبلش برگشت و دوباره چشم هاش رو بست. سیاوش نمی دونست که وقتی کنارش نیست سارا نمی تونه بخوابه، هر چشم بستنی که خواب نیست. آگه خیالت راحت نباشه، هیچ خوابی خواب نیست.

وقتی کنار سیاوش بود، آرامش داشت. سیاهی اتفاق ها دوره ش نمی کردن. درمونده شده بود از این همه فکر کردن به آخر و عاقبت کار؛ خسته شد بود از سوال بی جواب "آخرش چی می شه"

کنار سیاوش همه چیز کنار می رفت. همه چیز رنگ امید می گرفت. دیواره های بدبینی هاش در هم می شکست و شاید یه سارای دیگه می شد. مگه نه اینکه آدم ها با آدم ها کامل می شن، این نقص سارای تنها بود و وقتی با سیاوش جمع می شد، همون سارای نرمال می شد.

دستی که دور کمرش حلقه شد و لب هاش که با بوسه ی نرمی لمس شد، اون رو از دنیاش جدا کرد و به ماشین برگردوند. چشم باز کرد و سیاوش رو درست مقابل چشم هاش با یه لبخند پهن روی صورتش دید، ماشین هم از حرکت ایستاده بود.

-خانم خوشگلم، امشب، اون شب نیست که شما بخوابی و منم حسرت بخورم و خوابیدن سرکار رو تماشا کنم. تو هم آدم اون شب نیستی، زن منی، پس وقتی می خوابی حواست رو جمع کن.

پاهاش رو کش داد و به سمت پایین هدایت کرد:

-نگفتی می ترسم.

-خب چیکار می کردم تا بیدارت کنم؟

با اشاره به لب های سارا، ادامه داد:

-من که عاشقانه ترین حرکت دنیا رو پیاده کردم. بیدار نشدی، مجبور شدم کلا بگیرمت تو بغلم و سیستمت رو به هم بریزم.

سارا دستی به لیش کشید و سیاوش غرق خنده شد:

-تو از چه نوع زیبایی خفته ای هستی که با بوسه نمی شه بیدارت کرد؟

سارا نگاهی منگ به دور و برش انداخت و گفت:

-شاید هم پری دریایی که شب از یه بوسه می میره و سحرگاه از یه بوسه متولد میشه.

سیاوش نگاه سرزنشگری بهش کرد و گفت:

-من این پری رو دوست ندارم. من همون زیبایی خفته رو دوست دارم.

سارا به دور و برش اشاره کرد و گفت:

-کجا ها من رو بردی که دوباره برگشتیم سر خونه ی اول؟

-خب من قول داده بودم که سر یه ساعت تو رو برسونم دیگه. دوست ندارم تو خونه واسه ت مشکلی پیش بیاد. حالا هم پیاده شو، تا من پشیمون نشدم.

کمر بند رو از دورش باز کرد و زودتر از سارا پیاده شد.

با هم قدم زنان به طرف کوچه رفتند. نرسیده به آپارتمان، سارا جلوی سیاوش پیچید:

-دیگه جلوتر نیا، من خودم می رم.

سیاوش دستش رو از جیبش درآورد و روی شونه ی سارا گذاشت:

-می تونم یه حرف خیلی تکراری بهت بگم؟

سارا با نگاهی نگران به دور و برش، گفت:

-بگو.

-بی نهایت دوست دارم. از اون دوست داشتن هایی که دلت رو قرص کنه.

سارا نگرانش رو از آدم هایی که شاید، نصف شبی بی خوابی به سرشون زده و از پنجره های اتاقشون بیرون رو تماشا کنند، پس زد و قدمی به سیاوش نزدیک شد:

-این حرف، قشنگ ترین حرف تکراری دنیاست. همه ی زن های دنیا هم عاشق شنیدن این حرفن. هر وقت هم بشنوی مثل بار اول تازگی داره. مثل این که خدا هم حین خلقت زن ها، ورد دوست داشتن خونده؛ چون می دونسته که اگه زن دوست دارم بشنوه، خمیره ش بهتر شکل می گیره .

فاصله ش رو با سیاوش زیاد کرد و عقب عقب رفت، آروم لب زد:

-شبیه که با تو شروع بشه، دیگه بی تو تموم نمی شه؛ حتی اگه کنار من نباشی.

بوسه ای هم به انگشتان دستش زد و برای سیاوش حواله کرد.

سیاوش ساکت و محزون نظاره گر رفتن سارایی بود که دور و دورتر می شد.

درک می کرد، نرفته دلتنگ شدن یعنی چی!

* * *

هنوز کاملاً روی مبل پشت میز جا گیر نشده بود که پدرش رو به همراه دختری دید. حدس می زد پدرش براش چی تو آستین داره، اما الان کاری جز حرص خوردن ازش بر نمی اومد.

دختری قد بلند و خندان همراه پدرش بود که پالتوی کرمی هم بر تن داشت. بی شک به هیچ کس جز سارا، پالتوی کرم نمی اومد.

پدرش هم شاد بود. شادی که تو خونه معلوم نبود زیر کدوم یک از لایه هاش شخصیتش مخفی می شد که فقط بیرون از خونه توانایی شکوفا شدن پیدا می کرد. خب امروز با اتفاق پیش روش، قطعاً روز خوبی نمی تونست باشه.

پدرش نزدیک شد و رو به دختر همراهش گفت:

-شمیم جان، این پسر سیاوش و این هم نمایشگاهش. این دفعه خودش شخصا راهنمایی می کنه.

شمیم با همون لبخند نشسته ی روی لیش به طرف سیاوش برگشت و سری تگون داد. سیاوش هم با تگون سر جوابش رو داد. هیچ کدوم دقیقاً کلمه ی " سلام " رو هجی نکردند.

پدر نامحسوس اشاره ای به سیاوش کرد تا از این حالت عصا قورت داده بیرون بیاد. سیاوش هم تنها کاری که تونست بکنه این بود که شمیم رو دعوت به نشستن کنه.

شمیم قبل نشستن به آقای هاتفی تعارف کرد که خودش هم روی مبل بشینه، اما با لبخندی به لب که باعث حرص سیاوش می شد، گفت:

-ممنون دخترم، من باید برم شرکت؛ سیاوش کارت رو راه می ندازه.

بعد به طرف سیاوش برگشت و گفت:

-با شمیم جان راه بیا. بعد تموم شدن کارش هم ببین کجا می ره برسونش.

هرگز این کار رو نمی کرد:

-من یه قرار دارم، باید حتما برم. براشون آژانس خبر می کنم.

با نگاهی بهش که قطعاً سیاوش معنی اون رو درک می کرد، " فعلاً " ی گفت و رفت.

به محض رفتنش، سیاوش بدون حتی یه نیم نگاه به دختر رو به روش، اردلان رو صدا زد:

-اردلان بیا خانم رو راهنمایی کن.

اردلان از پله ها پایین اومد و دختری رو دید، که چند روز قبل هم دیده بود. خب براش راحت بود تشخیص اینکه کی خریداره و کی نیست. این دختر اون روز ماشین نمی خواست.

شمیم به عقب برگشت و با دیدن اردلان با لبخند گفت:

-شما بفرمایید.

اردلان دقیقاً منظورش رو از " شما بفرمایید" درک نکرد. نمی دونست منظورش اینه که کلا بره پی کارش و یا نه بره تا پشت سرش بیاد.

منتظر به سیاوش نگاه کرد.

شمیم به طرف سیاوش برگشت و گفت:

-ترجیح میدم خودتون راهنماییم کنید.

ابروهای اردلان با لبخند بالا رفت و حالا تکلیفش واضح بود.

سیاوش از جاش بلند شد، هر چه زودتر شر این دختر کنده می شد، حالش بهتر می شد؛ اما هنوز دو قدم برنداشته بود که با صدای شمیم که مطمئن بود عمداً " کش دار شده، به سمتش برگشت:

-فکر می کردم، نسل پسرای مثل شما منقرض شده، اونم دو دهه پیش.

سیاوش سوالی نگاهش کرد.

شمیم هم قدمی جلوتر اومد و گفت:

-همین که از وقتی اومدم سر جمع دو بار هم نگاهم نکردین.

-چیز دیدنی نمی بینم. نسل دختر های پرو ولی داره زیاد می شه!

زبون برنده ی سیاوش کار خودش رو کرد.

صورت شمیم قرمز شد، اما به خودش مسلط شد و گفت:

-همیشه اینقدر بداخلاقی؟

سیاوش راه افتاد و به سمت ماشین ها رفت:

-فکر می کنم شما ماشین می خواستی.

شمیم آروم به طرفش قدم برداشت. ملکه وار راه رفتن، آروم و با طمانینه حرف زدن برای مرد رو به روش کوچک ترین جذابیتی نداشت .

نگاه سر سرکی به ماشین ها کرد و رو به سیاوش گفت:

-شما کدوم رو پیشنهاد می دین.

سیاوش که به هیچ وجه از بازی که شمیم می خواست راه بندازه، خوشش نمی اومد، گفت:

-به نظر من شما با همون آژانس این ور اون ور برید، بهتره.

ریز خندید و با یه چرخش جلوی سیاوش ایستاد:

-افسون می گفت: " خیلی بدقلقی."

سیاوش اخم هاش توی هم رفت:

-من واقعا وقت ندارم اینجا باهاتون دل بدم و قلوه بگیرم. اهلشم نیستم. کمی صبر کنید دوستم مهران می آد، اون خیلی حوصله داره.

بعد هم با چرخشی برخلاف جهت شمیم به سمت میزش رفت و پالتوش رو از روی پشت مبل برداشت و در چشم به هم زدنی از نمایشگاه بیرون رفت.

شمیم مات و مبهوت سر جاش ایستاد. خیلی ضربتی عمل کرده بود. چنین آدمی رو نمی شد به راه آورد. خودش هم آدم صبوری نبود ! اصلا بلد نبود ناز بکشه، اونم ناز یه پسر بداخلاق. آستانه ی تحملش پایین تر از اون بود که یه آدم سرسخت رو نرم کنه.

* * *

شراره کیفش رو از روی مبل برداشت و رو به من گفت:

-من دیگه برم، شهرام الان صداس در می آد. بیا تو رو هم برسونیم.

پالتوی صورتی آیلین رو تنش کردم و گفتم:

-من فعلا هستم بعدا با آژانس می رم.

لیلا هم پالتوی آیناز رو تنش می کرد. تا دم در من و لیلا با شراره رفتیم. دم در به طرفم برگشت و گفت:

-دوباره می گم، سیاوش پسر خوبیه. بچسب بهش.

با خنده و نگاهی به لیلا " چشم " بلند بالایی گفتم.

شراره که رفت، من به سمت میز رفتم تا شیرینی و میوه ها رو از روش جمع کنم.

لیلا اومد دستم رو گرفت و با عجله به طرف مبل برد و گفت:

-یه لحظه بشین کارت دارم، چرا به شراره چیزی در مورد صیغه شدننت نگفتی.

دستم رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

-خل شدی، برم همه جا جار بزنم؟ من خدا خدا می کنم این یه سال تموم شه کسی نفهمه، تو می گی چرا بهش نگفتی، من ازش خجالت می کشم بابا.

-اون که از خودمونه.

به میز وسط سالن زل زدم و گفتم:

-می ترسم در مورد فکر های بد بکنه لیلا.

ضربه ای به دوشم زد و گفت:

-دیوونه، تو مگه شراره رو نمی شناسی؟ هیچ فکر بدی در موردت نمی کنه.

-من که از ته دل آدمای خیر ندارم. اصلا شاید خودمم کسی کاری شبیه کار من می کرد، نظر خوبی بهش نداشتم. بیشتر واسه همین که از گفتنش می ترسم. من گاهی لیلا تو خلوتت هم از ترس مرور کاری که کردم، وحشت می کنم. از خودم می پرسم: " واقعا این کار رو کردم؟"

لیلا پنجه ای تو موهای کوتاه رنگ کرده ش کشید:

-رفتی شمال خوش گذروندی، حالا غم و غصه ت رو آوردی واسه من. زود باش تعریف کن ببینم چی شد؟ جلوی شراره خیلی جلوی خودم رو گرفتم.

چشم هام رو ریز کردم و صورتم رو با اخمی هر چند ساختگی، حالت دادم:

-دیگه لوس نشو. تو که گزارش لحظه به لحظه ازم می گرفتی.

لب هاش رو کج کرد و گفت:

-باشه نم پس نده، فقط حواست باشه تا یه ساله دیگه من خاله نشم. این داداشا تواناییشون زیاده .

دستم رو مشت کردم و محکم به پشتش کوبیدم:

-من و سیاوش تا کی باید تاوان کار سامان رو پس بدیم.

کمی فاصله گرفت و گفت:

-شما اونارو هم رو سفید می کنید. فعلا که به اسم من هر غلطی می کنید.

آخرش می ترسم مجبور شم بچه تون رو هم بزرگ کنم.

بعد هم قیافه ش جدی شد و گفت:

-سارا ازش مطمئنی؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-الان وقت پرسیدن این سواله؟

به مبل پشتش تکیه داد:

-آره نیست، ولی این سوال همیشه همراهه. شاید حتی اگه پنج سال از زندگیتون بگذره، ممکنه باز من ازت بپرسم: " بهش مطمئنی؟ "

من چشم بسته سیاوش رو قبول داشتم .

می دونستم به من و احساسم خیانت نمی کنه.

به لیلا نگاه کردم و گفتم:

-خب تو جایگاهت با من فرق می کنه، من اگه ذره ای بهش شک داشتم، فکر می کنی کارمون به اینجاها می رسید؟

دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

-برام تعریف کن حالا حس چیه، وقتی با عشق وارد رابطه با یه نفر می شی؟

-تو چرا این سوال رو می پرسی؟ تو که با آرش همیشه بنای رابطه تون روی عشق و علاقه بوده؟

-می دونم. منظورم نظر توئه. تو خب یه بار زندگی متفاوت با زندگی الانت داشتی. تفاوت ها رو بهتر متوجه می شی.

کلافه گفتم:

-نه من خوشم می آد زندگیم با حامد رو با زندگی الانم مقایسه کنم و نه سیاوش خوشش می آد. اصلا وقتی به گذشته و حامد فکر می کنم، حس خیانت به سیاوش، بهم دست می ده .

با مکثی کوتاه که برای گرفتن یه دم عمیق بود ادامه دادم:

-ولی خب نمی تونم به کل حامد رو فراموش کنم. سیاوش هم می دونه لطمه هایی که از حامد خوردم حالا حالا با هامه .

خم شدم و فقط از روی عادت، مشتی تخمه از روی میز برداشتم و گفتم:

-با سیاوش همه چیز یه جور دیگه ست. بلده چطوری باهام رفتار کنه. در کنارش لیلا، از زن بودنم لذت می برم. بهم اعتماد به نفس میده. بهش که نمی تونم بگم، ولی تو که می دونی تو زندگی با حامد چه قدر خودم رو سرکوب کردم. با سیاوش همه ی چیزهایی که یه زن رو زن می کنه و من ازشون متنفر شده بودم رو، دوباره دوست دارم. من فکر می کردم زن توی تخت نباید توقعی داشته باشه و فقط باید توقع شریکش رو برآورده کنه، با همین فکر با سیاوش بودم، اون هم آدم دقیق و زرنکیه؛ متوجه شد که من سرخورده تر از اونی هستم که نشون می دم.

لبخندی زد و گفت:

-خب تو شانس آوردی، همه مثل تو نمی شن.

منتظر نگاهش کردم تا حرف نصف و نیمه ش رو تموم کنه. مردمک چشم هاش رو روی صورت من گردوند و گفت:

-شانست هم اینه که سیاوش تو رو برای کل زندگیش می خواد، نه محدود به یه زمان خاصی که خوش بگذرونه. یه زن مطلقه برای اکثر مردا، یه جور وسیله ی خوش گذرونیه. نگاهها عوض شده سارا، دیگه کسی خودش رو درگیر مشکلات بقیه نمی کنه. پر پرش، تو همون مدت کوتاه خرجش رو بدن و یا فقط یه رابطه که دو طرف رو راضی کنه. به بعد هم، کاری ندارن.

از جام بلند شدم و پالتوم رو از روی مبل برداشتم، این بحث ها جدای اینکه بحث مورد علاقه م نبود، انیتم می کرد:

-همش که نمیشه گردن قضا و قدر انداخت، بستگی به خود آدم داره. من هیچ وقت، حتی اگه ده سال دیگه هم می گذشت راضی نمی شدم، یه چند وقتی تو زندگی مردی باشم و بشم زنگ تفریحش. موضوع سیاوش فرق می کنه. من همون اول بهش گفتم که چی می خوام.

لبخند بدجنسی زد و گفت:

-بالاخره هم که این طوق اسارت رو به گردنش انداختی.

-ما اینیم دیگه!

بعد از پیاده شدن به سوپر مارکت رفتم و خرید کردم. تازه از سوپر بیرون اومده و مشغول جا دادن خرید ها داخل یه کیسه بودم که متوجه شدم کسی راهم رو سد کرده؛ سرم رو بلند کردم و تا نگاهم بهش افتاد، ناخودآگاه یه قدم به عقب برداشتم و " وای " کوتاهی گفتم.

لبخندی چندان گوشه ی لبش نشسته بود که واقعا حالم رو به هم می زد. حس اینکه پشت این لبخند کثیف، چه فکرهای کثیف تری خوابیده، باعث شد با انزجار چشم از صورتش بگیرم. به دور و برم نگاهی کردم و گفتم:

-اینجا چه غلطی می کنی، گمشو برو.

قدمی بهم نزدیک تر شد. ترس طبیعی ترین و واقعی ترین عکس العمل بود که نمی تونستم، ندیدش بگیرم و قطعاً بهادری هم متوجه ش بود.

صدای نکره ش رو که شنیدم، واقعیت زلال تر از چند دقیقه پیش برام به نمایش در اومد.

-سلام خانم خوشگله. چه قدر مهمونی رو طولش دادی، کل امروز رو حروم تو کردم، البته فدای سرت...

راهم رو کج کردم برم که باز با قدمی راهم رو سد کرد:

-به نفعته که بمونی و حرفم رو تا آخر گوش کنی. خودت می دونی چند ماهه تو فکر می، به عالم و آدم پا می دی، ولی به من دریغ از یه گوشه چشم!

غریدم:

-خفه شو مرتیکه ی هرزه.

دست هاش رو توی جیب کتش کرد و گفت:

-هرزه؟ هرزه منم یا تو که با اون بچه پررو، بلند می شی می ری شمال .

گردنش رو کج کرد و با لحنی کشدار ی گفت:

-خوش گذشت؟ پسره که انگار خیلی راضی بود. یه دو روز هم با ما بیا.

اشکم داشت در می اومد، اما مقاومت کردم و گفتم:

-برو گورت رو گم کن.

لبخندی زد و گفت:

-نگران نباش می رم، فقط حالا که این پسره به مراد دلش رسیده، فکر نکنم دیگه بهت کاری داشته باشه. من رو باید تا حالا شناخته باشی، تا مزه ت رو نچشم دست بردار نیستم. عادت ندارم حرفم زمین بمونه. یا هستی، یا من تو رو انگشت نمای خلق می کنم. تا الان هم خیلی بهت فرجه دادم، پس سوء استفاده نکن. نترس من از اون پسره واردترم. زیاد هم کاریت ندارم، زنا زود دلم رو می زنند.

گفت و رفت.

به زمین زیر پام قفل شده بودم. دلم می خواست روی زمین بشینم و همه چیز رو رها کنم. نمی تونستم داد و بیداد راه بندازم. همه چیز رو می دونست. الان از اون وقت هایی بود که دلم فقط سیلوش رو می خواست.

دو سه نفری از کنارم رد شدند و عجیب نگاهم کردند.

برام مهم نبود. دردی بزرگتر و ترسناک تر داشتم.

به سیلوش قول داده بودم، همه چیز رو بهش بگم. بهش می گفتم. باید می دونست که دوباره مزاحمم شده. به بابا و سعید نمی تونستم بگم، اما سیلوش فرق می کرد. نمی دونستم چه قدر از حجم زمان رو صرف موندن کرده بودم، اماوقتی داخل سوپر می شدم هوا روشن تر از الان بود. قدم های سنگین برداشتم و خودم رو به خونه رسوندم.

نمی دونم چرا آرامش از من دور بود و هر وقت احساس می کردم در یه قدمیش هستم، با چند قدم بلند فاصله می گرفت. نه حوصله ی گیر دادن و "چی شد" های مامان رو داشتم و نه حوصله ی شام خوردن. دوست داشتم زودتر برم تو اتاقم و سر جام دراز بکشم. فکر کنم به بعد از این... کار هر روزم! با این تفاوت که حالا بعد از این، ترسناک تر هم شده بود.

کلید لامپ روشنایی اتاقم رو خاموش کردم تا مامان به تصور خوابیدن دست از سوال پرسیدن برداره و خودش هم بره و بخوابه.

زودتر از خود سیلوش بهش زنگ زدم و به بهونه ی سردرد زود قطع کردم، هر چند خودش هم حال و روز خوشی نداشت. من هم درگیر تر از اون بودم که مصر بشم به دوستنتش. نمی خواستم حداقل امشب رو سیلوش چیزی بدونه.

وقتی حالت بده، اگه خوابت ببره واقعا نعمت بزرگیه و شاید من اینجا رو شانس آورده بودم.

صبح که از خواب بلند شدم، چند دقیقه ای به دور و برم زل زدم و خوشحال شدم که بالاخره شب پر از آشوبم تموم شده.

از جام بلند شدم و مثل عادت هر روزم، اول از همه نگاهی به گوشیم کردم.

جلوی آینه موهام رو بدون شونه کردن بالای سرم بستم و بیرون رفتم. مامان روی مبل نشسته بود و با تلفن صحبت می کرد. صحبت که نه، آهسته پچ پچ می کرد. توجهی نکردم؛ به طرف آشپزخونه رفتم و با دستم روی سطح کتری رو لمس کردم. سرد بود و مجبور شدم زیرش رو روشن کنم.

دست و صورتم رو شستم و دوباره به آشپزخونه برگشتم. مامان صحبت کردن رو تموم کرده بود و با آماده کردن صبحونه و دوتا چایی منتظر من بود.

روی میز نشستم و نگاهش کردم. بهم زل زده بود.

-چیه مامان، چرا اونجوری نگاه می کنی؟

لقمه ای گرفت و به دستم داد:

-من امروز ناهار می رم خونه ی سمانه، تو هم بیا بریم. خوب نیست دوتا خواهر از هم کینه داشته باشین.

شاکلی نگاهش کردم و گفتم:

-امروز اصلا حسش نیست جایی پیام مامان.

-اینقد کینه ای نباش.

-بخدا بحث کینه نیست، یه روز دیگه می آم. امروز حوصله ی هیچی رو ندارم.

کف دستش رو آروم به میز زد و کلافه گفت:

-من همین الان بهش گفتم ناهار می ریم پیشش؛ خب اگه نرم فکر می کنه به خاطر تو نرفتم.

چاییم رو برداشتم و سر کشیدم:

-تو برو مامان. منم یه روز که حالم بهتره می رم خونه ش .

از جاش بلند شد و استکان و ظرف های روی میز رو جمع کرد و همزمان گفت:

-الان فکر می کنه تو از دستش ناراحتی نیومدی. باید براش خرید هم بکنم. گفتم تو باهامی یه خرده وسایل براش می خریم.

از جام بلند شدم و ظرف ها رو از ش گرفتم و گفتم:

-خب اگه می خوای براش خرید بکنی زودتر برو، نمی خواد بشوری، خودم هستم.

نگاهش رو بهم دوخت:

-کاش تو هم می اومدی!

-نگران نباش مامان، یه روز می رم پیشش.

مامان دل کند و رفت. من هم سروسامونی به آشپزخونه دادم و به اتاقم رفتم.

گوشی رو برداشتم. دیشب مطمئن بودم که باید همه چیز رو کف دست سیاوش بذارم، اما الان دو دل شده بودم. شماره ی سیاوش رو لمس کردم و دیگه به تردیدم اجازه قد علم کردن ندادم. از تهدید های بهادری می ترسیدم. باید کار رو به سیاوش می سپردم تا قبل از دیر شدن، یه فکری بکنه.

صدای " جانم " سیاوش که توی گوشی پیچید، دلم پر از غصه شد.

بدون گفتن سلامی پرسیدم:

-خوبی؟

آگه از بین ما یکی خوب بود، می تونست حال اون یکی رو هم خوب کنه و فعلا همین مهم بود.

-سلامت کو؟

-کجایی؟

-خونه، البته تو حیا. می رم نمایشگاه.

-می تونی بیای خونه ی ما؟

-جان؟ نیکی و پرسش؟

-می آی.

-چرا تلگرافی حرف می زنی، مامانت مگه خونه نیست؟

دلشوره ها و نگرانی ها رو از صدام بیرون کردم و گفتم:

-نه، رفته خونه ی سمانه، بعد از ظهر می آد.

صدای شادش، شادی رو به من هم منتقل کرد:

-آخ جون خونه خالی!

می تونستم تنها با گفتن یه حرف، ریتم شاد صداهش رو عوض کنم، اما نکردم. گرچه دلم دیگه جایی نداشت و لبریز بود. لبریز گفتن حرفایی که فکر می کردم، تنها گوشی که باید بشنوه، گوش سیاوشه.

-بیا منتظرتم.

-باشه، سه سوت اونجام.

گوشی رو از روی گوشم تا نزدیک سینه م پایین آوردم و بعد ولش کردم. سر خورد و روی پام افتاد .

با انگشت هام روی میز آرایش ضرب گرفتم و منتظر اومدنش شدم.

به خودم تو آینه نگاه کردم. موهام نامرتب بسته شده و تاب آستین حلقه ایم هم با بند های شل در دو طرف شونه افتاده بود.

از جام بلند شدم و در کشو رو بیرون کشیدم. تاب توی تنم رو درآوردم و بلوز بدون آستین سفیدم رو که حالت لختی داشت و دور یقه ش مروارید کار شده بود رو پوشیدم. شلوار کشی مشکی هم باهاش ست کردم.

موهام رو هم باز و شونه کردم. بالای سرم سفت بستم. عطر زدن و آرایش کردن بعدش فقط برای گذشتن وقت بود.

آیفون که به صدا در اومد، چیزی توی قلبم جا به جا شد. حس های بد و منفی با یه خوشی. جلوی آیفون ایستادم و تماشاش کردم. طوری به آیفون نگاه می کرد و لبخندی محو هم روی لبش بود که انگار می دونه من دارم تماشاش می کنم. دستم رو جلو بردم و در رو باز کردم. تصویرش از آیفون کنار رفت و من هم به طرف در رفتم و بازش کردم.

پشت در ایستادم و سرم رو، رو به بیرون گرفتم و منتظر شدم.

از آسانسور بیرون اومد، هنوز نگاهم روی صورتش جاگیر نشده بود که برگشت و روی دستش قفل شد. روی دسته گل رزی که مثل همیشه قرمز بود. کاش همیشه این عادت روی سیاهش می موند! برای رفتارها و عادت های خوب مرز تعیین کردیم. براشون تاریخ شروع و تاریخ انقضاء درست کردیم. دسته گل خریدن و حرف های عاشقانه زدن فقط برای نامزدهاست. بیرون رفتن، خوش گذروندن، خوشگل پوشیدن و خوشگل شدن، واسه تازه عرواست.

بعد اون بشینید و زندگی کنید، تا الان بازی بود و زندگی نبود! عجیب تر اینکه حاضر نبودیم حتی کمی از عادت های بدمون رو کنار بذاریم.

دسته گل رو به طرفم گرفت و گفت:

-چرا اینجوری نگاه می کنی؟ بیا بگیرش، همه ش مال خودته.

ازش گرفتم و بهش لبخند زدم.

در رو تا ته باز کردم و خودم هم عقب تر رفتم. کفشش رو از پاش درآورد و هنوز قدم داخل خونه پا نداشته بود که گفتم:

-کفش هات رو بیار تو، بذار تو جا کفشی.

برگشت عقب و کفشش رو برداشت و با خودش داخل آورد.

با کف دستم در رو به سمت جلو هل دادم و هنوز در کاملاً بسته نشده بود که خودم رو هم به سیاهش نزدیک کردم و توی آغوشش جا گرفتم. کف دستش رو روی صورتم گذاشت و بوسه ای به گونه م زد.

عقب کشیدم تا سیاهش کفشش رو توی جا کفشی بذاره.

دسته گل رو به صورتم نزدیک و بوش کردم.

پایین که آوردم سیاهش رو روبه روی صورتم دیدم.

هم اون و هم من میل دوباره در آغوش هم بودن رو داشتیم. مشتاقانه به آغوشش رفتم. صدای زمزمه وارش توی گوشم پیچید. نقطه ای که بزرگ و بزرگتر شد و شیرینیش توی تموم وجودم نشست:

-من رو بیشتر دوست داری، یا گل توی دستت رو؟

خودم و عقب کشیدم و گفتم:

-گل قشنگه، اما آدمی که آوردتش، اون رو عزیز می کنه. اون رو بوییدنی می کنه.

جلو اومد و صورتم رو با بوسه ای قفل صورتش کرد که مثل مهر سکوت بود؛ که نگم از بهادری، نگم از حرف هاش، تهدید هاش. خبر داشتن از خلوت دو روزه ی شمال. نگم و این لحظه ها را خراب نکنم. موفق شد!

به تعویق انداختم تلخ گفتتم رو .

آرامش هر چند شاید مثل حباب روی آب، ولی باز دوست داشتنی بود. باز دلم بهش خوش بود.

داخل چاله ای بودم که دست کمک سیایش رو رد و اون رو با کشیدن به طرف خودم، داخل چاله انداخته بودم. این تصویری بود که هر چند بی رحمانه، از خودم داشتم. سیایش مست وصال و چاله ای که در اون بود رو نمی دید.

من رو تو آغوشش سفت گرفته بود. ته دنیا بود. آروم، گرم، سبک، دوست داشتنی، خواستنی و دل نشین ترین تکرار ! تا ابد کی بود؟ چه واژه ای بود؟ چرا هیچ وقت نبود؟

کت توی تنش رو از آستینش در آوردم. با یه دست؛ دست دیگه م گل رز های قرمز رو تو حصارش داشت.

جلوتر از من راه افتاد. منم با کت توی دستم دنبالش.

کنش رو روی میل گذاشتم و به آشپزخونه رفتم و دسته گل رو توی گلدون جا دادم.

داخل آشپزخونه اومد و یه دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

-دوست داری ناهار برات چی درست کنم؟

اون یکی دستش رو هم دور کمرم حلقه کرد:

-همه ش دو سه ساعت پیشتم، نمی خواد هیچی درست کنی. بعد ها می تونی تا دلت می خواد برام آشپزی کنی. زنگ می زنیم از بیرون بیارن .

من عاشق " بعدها " بودم. ثانیه شماری می کردم برای " بعدها " هر چیزی که منتهی می شد به " بعد ها"

دستم رو گرفت و کشید تا از آشپزخونه بیرون بریم. سر راه بیرون رفتن جلوی کانتر مکث کردم و دوباره گل رز رو بوییدم. بوی طبیعی و خاص یه رز رو نمی داد، اما بوی دست های سیایش رو می داد.

با لبخند نگاهم می کرد. به کارم. به گل ها.

-هیچ وقت نباید عادت گل خریدن رو ترک کنی. اصلا باید بیخود و بی جهت برام گل بخری.

بدجنس شد و گفت:

-بیخود و بی جهت که نمی شه. باید تو من و برای خریدنش تحریک کنی یا نه؟ مثل امروز که گفتی بیا خونه مون و دلم رو شاد کردی!

سرش رو به سرم زد و گفت:

-بریم اتاقت رو بهم نشون بده.

با هم به اتاقم رفتیم.

نگاهش رو توی کل اتاقم گردوند. به طرفم برگشت که پشتش ایستاده بودم:

-تا حالا برات پیش اومده که اولین بار یه جا پا بذاری، ولی برات خیلی آشنا باشه؟ همون طوری باشه که تصور می کردی؟

چیزی نگفتم و دنباله ی حرفش رو ادامه داد:

-اینجا برام خیلی آشناست و همون طوریه که تصورم می کردم باشه .

به کتابخونه م اشاره کرد:

-همین کتابخونه با عکس ها و مجسمه های داخلش.

بعد انگشت اشاره ش رو سمت تختم گرفت:

-تختت همین طوری جمع و جور و صورتی.

به میز آرایش:

-میزی که روش پر از لاک های رنگاوارنگه

جلوتر رفت و قاب عکسی که مربوط به هفده سالگیم بود و من موهای بلندم رو به یه طرف شونه م هل داده بودم، برداشت. ژستی که اون موقع ها به مسخره و شوخی لایلا ازم گرفته بود، اما خوب درآومدن شانسیش باعث شد، قابش کنم و نگهش دارم. تو عکس سرم رو کج گرفته و لبخند می زدم.

عکس رو بالا برد و جلوی صورتش گرفت:

-چه قدر اینجا بچه ای، این عکست مال من.

جلو رفتم و گفتم:

-پس تو رویاهات تا توی اتاق خواب من هم کش اومده؟

دستش رو جلو آورد و کش موهام رو باز کرد. موهام رو که کمی بلند تر از اندازه ی موهام توی عکس بود رو به یه طرف شونه م هل داد:

-تا تو اتفاق اومده و...

به پشت برگشت و به تخت اشاره کرد:

-دیگه بیشتر از اونجا کش پیدا نکرده.

نگاهی به تختم کردم. دلم می خواست قبل اینکه از بهادری بگم براش یه لحظه خوب و خاص بسازم.

دست هاش رو دو طرف بازو هام گذاشت و نوازش کرد. به چشم هام زل زد و من رو به طرف خودش کشوند.

-چته سارا؟ چرا می ری تو فکر؟ چرا چشم هات دو دو می زنه؟

وسط حرفی رو که می خواستم بگم، گرفتم و گفتم:

-می دونی آگه مامان و بابام بفهمن من با تو اومدم شمال سکنه می کنن؟

با تعجب نگاهم کرد و دستش رو پشتم گذاشت و من رو به سمت تختم برد. روی تخت نشست و دست منم گرفت و کنار خودش نشوند. دستش رو تو موهام کرد و سرم رو هم به طرف خودش گردوند:

-هیچ وقت نمی فهمن. بین خودمون می مونه. لیلا و مهران هم هیچ وقت به کسی نمی گن.

بهداری رو به کل فراموش کرده بود. کسی می دونست که نامحرم ترین نامحرم برای این راز بود.

نگاهش کردم. چشم هاش و شوقشون یه با هم بودن از جنس آرامش می خواست.

-پانته آ رو می شناسی؟

چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

-نه، پانته آ کیه؟

عقب تر رفتم و روی شونه ی سمت راست دراز کشیدم و بهش نگاه کردم؛ به عقب برگشت و با لبخندی، گوشیش رو از توی جیب شلوار جینش بیرون آورد و کنارم دراز کشید. آرنجش رو تکیه گاه سرش کرد. بوسه ای به گردنم زد و گفت:

-نگفتی، پانته آ کیه؟

بی توجه به جواب سوالی که پرسیده بود، سرش رو پایین برد و بالش رو بو کرد:

-بوی تو رو می دن. اتاقت رو دوست دارم.

وقتی متوجه ی چشم غره م شد، ضربه ای به گونه م زد و گفت:

-آهان، پانته آ کیه؟

به خودم حرکت دادم و بهش نزدیک تر شدم. پیراهن خردلی رنگش تموم چشم رو پر کرده بود و من دیگه چشم هاش و صورتش رو نمی دیدم. دستش رو دورم انداخت و من به سینه ش چسبیدم:

-وقتی کوروش شهر شوش رو می گیره، زیر دست هاش قشنگ ترین زن شهر رو به اسیری می گیرن تا به کوروش تقدیم کنن...

وسط حرفم پرید. دکمه های پیرهنش رو باز کرد:

-همون پانته آ ؟

سرم رو تکون دادم:

-ولی پانته آ خودش عاشق یکی دیگه بود، یکی دیگه رو دوست داشت. یه چیزی شبیه چاقو و یا یه چیز تیز هم همراهش بود که برای همون نامزدش قسم می خوره که آگه مردی غیر تو بهم دست بزنه، من با همین چاقوم می کشمش .

سرش رو پایین تر آورد و نگاهم می کرد، بقیه ی بحث براش جالب شده بود.

-وقتی هم شب می شه، پانته آ رو آرایش می کنن و لباس قشنگی تنش می کنن تا کوروش به خیمه ش بیاد. پانته آ هم چاقو رو دستش می گیره و منتظره کوروش بیاد و جونش رو بگیره.

دکمه ی پیرهنش کاملاً باز بود. سینه ش رو بوسیدم.

با بوسیدن سرم جواب داد و گفت:

-بقیه ش چی شد؟

-وقتی تو باشی، من شاه رو هم نمی خوام سیاوش. جز تو مردی نمی بینم. من حتی می تونم جون مردی غیر تو رو، اگه بخواد بهم نزدیک بشه، بگیرم.

حالت صورتش به آخرین حد تعجب خودش رسیده بود. پرت و پلاهایی رو که می گفتم، فقط خودم معنیش رو درک می کردم.

کمی ازم فاصله گرفت و دستش رو نوازش وار به صورتم کشید:

-اون شب چی شد؟ کوروش و پانته آ کارشون به کجا کشید؟

به حالت قلم برگشتم و دوباره صورتم رو به سینه ش چسبوندم، بقیه ش شبیه زندگی من نبود. من با یه نامرد طرف بودم! پانته آ با یک مرد تموم عیار!

-هیچی کوروش همون دم خیمه به پانته آ می گه کاریش نداره و بعدا اون رو به نامزدش می رسونه. از پانته آ و زیباییش می گذره. چاقوی توی دست پانته آ هم شل می شه. نیازی بهش نداشت وقتی فرمانده ی جنگ مردونگی داشت. چاقوش برای نامردا بود.

با زیرکی گفت:

-همه ی اینا چه ربطی به من و تو داشت؟

-گفتم که بدونی منم به تو همچین حسی دارم، یا تو یا هیچ کس.

سرش رو کنارم سرم روی بالش گذاشت:

-خب پانته آ خانم، نامزدش هیچ کاری برای نجات پانته آش نکرد؟ دلش رو به چاقوی توی دست پانته آ خوش کرد؟

غم زده خندیدم:

-دیگه اگه بخوام بقیه ش رو بگم تا صبح قد می ده.

-من هستم، نمی دارم تو دست به چاقو بشی. من قبلش چشم کسی رو که بهت نظر داشته باشه کور می کنم.

سلسله وار بوسیدمش. با عشق بوسیدمش. با عشق جواب گرفتم.

آغوشش تنگ و تنگ تر شد.

بوسه پشت بوسه می بافت و به لب هام زنجیر می کرد.

تو اوج خوشی بودم، اما کمی از گوشه ی چشم حواسم، سمت حرفی بود که باید می گفتم و نگفتن ناممکن بود. تو وجود هم برای چندمین بار حل شدیم.

در آغوشش بودن و لذت بردن و غرق شدن، فقط بزم قبل رزم بود .

* * *

موهای نامرتبم رو جلوی آینه مرتب کردم و دوباره بالا سرم بستم. احساس های خوبم هر بار قشنگ تر از قبل می شد. جای جای صورتم ردی از بوسه هاش رو داشت. تختم رو مرتب کردم و پیراهن سیاوش رو از روی تخت برداشتم و به سمت در رفتم. دم در دوباره نگاهی به تختم کردم، لذت بودن با سیاوش، قشنگ بود و برام تازگی داشت و حالا تختم هم شاهدش بود .

مشغول صحبت با اردلان بود و سفارش می کرد چیکار کنه. با لبخند می گفت: " برات جبران می کنم".

جلوتر رفتم و دستمال کاغذی برداشتم و به دستش دادم. شیرینی که خورده بود، گوشه ی لبش چسبیده بود. گرفت و گوشه ی لبش رو پاک کرد.

بعد هم پیرهنش رو به سمتش گرفتم. چشم هاش رو بست و اشاره کرد که صبر کنم. صحبت هاش رو با اردلان تموم کرد و گفت:

-حالا چه عجله ایه بپوشمش؟

خندیدم و گفتم:

-بگیر بپوش تا قلبم نیومده توی دهنم. راست راست با یه زیرپوش تو خونه می گردی!

لبخند زد و پیرهنش رو از دستم گرفت:

-من گرسنه م، چی سفارش بدیم؟

-هر چی خودت دوست داری

روی مبل نشست و با رستوران تماس گرفت و سفارش جوجه داد.

کنارش نشستم و کمکش کردم دکمه های پیراهنش رو ببندم.

باهاش چشم توز چشم شدم، دلواپسی رو خط زدم و یهو گفتم:

-دیروز موقع برگشت از خونه ی لیلا، بهادری رو سر خیابون دیدم.

حالت چشم هاش به آنی عوض شد .

سرم رو پایین انداختم .

دکمه ی آخرش رو خودش با عجله بست و گفت:

-کی ؟ کجا دیدیش؟

سرم رو بلند کرد و مردد بهش نگاه کردم:

-گفتم که، سر خیابونمون.

دستی به موهاش کشید و عصبی گفت:

-الان به من می گی؟

از جاش بلند شد و تا نزدیک پنجره رفت و بعد کمی مکث، بلند گفت:

-چی می خواست؟ چی می گفت؟

بعد هم با خودش زمزمه کرد:

-مرتیکه ی بی پدر، بلایی به سرش بیارم که حظ کنه.

دلَم برای نگرانی و کلافگیش می سوخت و فقط می سوخت. کاری از دستم بر نمی اومد.

-لعنتی غلط کرده، غلط کرده.

اومد جلوتر و مقابلم زانو زد:

-درست و حسابی بگو دقیقا چی گفت؟ مو به مو.

نمی خواستم گریه کنم و عصبی تر بشه، ولی این نقطه ضعفم بود و قوی بودن توی این شرایط ازم بر نمی اومد:

-می دونست رفتیم شمال، می دونست دو روز اونجا بودیم.

با " خب " بلندی که گفت، به خودم اومدم.

-تهدیدم کرد که می ره به همه می گه.

کنارم نشست و نفس عمیقی کشید:

-چی می خواست ازت؟

سرم رو پایین بردم و دست هام رو هم جلوی صورتم گرفتم و هق هق گریه م رو رها کردم.

سریع از جاش بلند شد و به سمت کتَش رفت.

فهمیدم که قصدش چیه و سریع به سمت در رفتم.

در رو قفل کردم و کلید رو زیر پادری کنار در انداختم.

از در فاصله گرفتم و به طرف سالن رفتم.

کتش رو پوشیده و از کنارم رد شد. سریع دستگیره ی در رو به طرف پایین کشید.

وقتی دید در قفله با مکث به طرفم برگشت و گفت:

-مسخره بازی در نیار، کلید رو بده به من.

سعی کردم آرام باشم و به نرمی حرف بزنم. خیلی عصبانی بود:

-بیا بشین، آرام شو؛ بعدا هر کجا که خواستی برو.

چشم هاش رو به نشونه ی نارضایتی بست و باز کرد:

-بده کلید لعنتی رو. من آرامم.

با عجز گفتم:

-تو رو خدا بیا بشین.

بهم نگاه کرد و سر تکون داد:

-باشه، می آم می شینم، اصلا اینقدر می شینم تا مامانت بیاد. حالا ببینم چطوری من رو از خونه بیرون می کنی؟

بعد هم با قدم هایی سریع به سالن برگشت و روی میز نشست.

ساکت و عصبی به روبروش زل زد و حتی کوچکترین نگاهی هم به طرفم نکرد.

آروم به طرفش رفتم و با فاصله کنارش نشستم.

باز هم هیچ عکس العملی نشون نداد.

کاملا من رو ندید می گرفت.

-سیاوش...

با پاش روی زمین ضرب گرفته بود.

روی لجبازی سوار بود و کوتاه نمی اومد.

-برای من قیافه نگیر سیاوش، باید منطقی تصمیم بگیریم. دیدی که نمی شه با جنگ و دعوا حلش کرد. اگه اون اینطوری می ترسید، تا الان سر جاش نشسته بود.

یه دفعه برگشت و غرید:

-منطقی چجوریه؟ برم بگم خواهش می کنم دیگه دور و بر ما پیدا نشه خوبه. بده کلید رو ببینم.

-می خوای الان بری چیکار کنی؟

پوزخند صدا داری زد و گفت:

-برم که خودش و بنگاهش رو یه جا به آتیش بکشم. هر چی مدارا کردم بسه.

بهش با ملایمت نزدیک شدم و گفتم:

-اینطوری که همه چی بدتر می شه سیاوش جان. بذار به آرش...

چنان سری تکون داد و از جاش بلند شد که ناخودآگاه خودم رو عقب کشیدم.

-مگه من مردم، آرش بره؟ این مزخرف رو یه بار دیگه هم گفتی، نزد من تو دهنِت، الان داری دوباره تکرارش می کنی .

دستش رو به طرفم گرفت و با قلدری گفت:

-نمی فهمی؟ تو زن منی، اون وقت آرش بره با بهادری حرف بزنه.

اخم ها رو توی هم کردم و مثل خودش صدام رو بالا بردم:

-چرا معطلی؟ بیا بزن توی دهنم، سبک شی ! خب من وقتی نگرانتم، هیچی نمی فهمم؛ تو می ری شر درست می کنی، آرش به خودش مسلط تره.

جلوتر اومد، خودش رو به سمتم خم کرد و شمرده شمرده، ولی در نهایت عصبانیت، گفت:

-دیدم آرش خانتون دفعه قبل چه خوب حلش کرد.

کمرش رو راست کرد و داد زد:

-کلید رو بده، تا در رو نشکوندم.

-مگه خودت رفتی با بهادری صحبت کردی و به قول خودت ازش آتو داشتی، کاری کردی که حالا به آرش ابراد می گیری؟

هر دو عصبی بودیم. به جون هم افتاده بودیم. کاری که نباید می کردیم، ولی وقتی استرس و عصبانیت دوشادوش هم باشن، دیگه نمی شه خیلی کنترل شده رفتار کرد. سخته اعتدال رو در رفتار رعایت کردن.

بعد گفتن حرف هام آرنجم رو روی پام گذاشتم و سرم رو پایین انداختم. با کف دستم صورتم رو پوشوندم.

احساس می کردم سیاهش بهم نزدیک شده که با صدای آیفون، نگران از جا پریدم.

نگاهی به سیاهش کردم، اون به طرف آیفون رفت و با گفتن " نترس، غذا رو آوردن" بهم فهموند که نگرانیم بیخوده.

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم. سیاهش آیفون رو زده بود.

من و حرکاتم رو دنبال می کرد تا ببینه کلید رو کجا گذاشتم.

به کنارش رفتم و با لحنی نرم و مهربون گفتم:

-اگه قول بدی که می شینی ناهارت رو می خوری و جایی نمی ری، من در رو باز می کنم و گر نه اصلا مهم نیست اون یارو که غذا رو آورده، چه قدر پشت در بمونه.

جلوتر رفتم. دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-خواهش می کنم.

آروم " باشه " گفت. زنگ در هم زده شد.

من هم صورتم رو سفت بوسیدم.

برگشتم و از زیر پادری کلید رو برداشتم.

نیم نگاهی بهش کردم که لبخند بی رمقی بهم زد.

دوباره زنگ در زده شد.

در رو باز کردم و خودم کنار رفتم تا سیاوش بیاد و غذا رو بگیره. لباسم مناسب نبود.

سیاوش غذا رو گرفت و حساب کرد.

در رو بست و غذا رو به دستم داد:

-بریم بخوریم تا سرد نشده.

بهبش لبخند زدم و لبخند زد.

خوب بود که تا نگاهمون به هم می افتاد، بهادری و تموم مشکلاتمون رو فراموش می کردیم!

با غذاها به آغوشش پناه بردم و سرم رو، روی سینه ش گذاشتم:

-کاش می شد سیاوش، آدم واقعا می تونست از خودش فرار کنه! فقط حرفه؛ هیچ کس نمی تونه، هیچ کس!

سرم رو بالا گرفتم:

-بخدا سیاوش اگه می شد برگردی به عقب، من غلط می کردم تو رو وارد زندگیم کنم. لعنت به اون ساعت و اون روزی که تو رو دیدم. اصلا لعنت به روزی که بهت توجه کردم.

لعنت به ساعتی که بهت حس پیدا کردم.

سرم رو دوباره روی سینه ش گذاشتم:

-لعنت به اون دقیقه ای که تو رو برای خودم خواستم. لعنت به من که ندید گرفتم تو کی من کیم. لعنت بهم که تو رو که یه رویای دور بودی، نزدیک آوردم و واقعی کردم! لعنت به اون روز توی بیمارستان که همه ی آتیش ها از همون روز بلند شد.

سیاوش من رو از خودش جدا کرد، با تعجب پرسید:

-بیمارستان؟

وسط دعوا نرخ تعیین می کرد!

لبخندی که کمی تم اشک و آه داشت، زدم و گفتم:

-آره بیمارستان، اون روز که فهمیدی مریم حامله ست، با عصبانیت اومدی تو، ولی تا چشمتم به مریم و اشک هاش افتاد، هیچی نگفتی و ساکت شدی. نمی دونم چرا اون روز برای این کارت تو رو جور دیگه ای دیدم، شاید رفتارت یه رفتار ساده بود، اما من بزرگش کردم و برای خودم مصادره ش کردم. شاید تقصیر حال و هوای اون روز هام بود، چند ماه بود که از حامد جدا شده بودم، حالم خیلی خوب نبود. رفتار تو به نظرم از بزرگی روحت بود.

سرم رو تکون دادم:

-کاش اون روز تو سر مریم داد می زدی و همه ی تقصیر ها رو گردنش می نداختی. می شدی یه آدم بی منطق، ولی نه اون روز از مریم می گذشتی و نه روزهای بعد ازش حمایت می کردی که زندگیش با سامان سر بگیره. من اون روزها از هر چی مرده، زده شده

بودم. آگه این کارها رو می کردی، من ازت متتفر می شدم. دیگه بهت دل نمی بستم. تو، توی بدترین زمان، که پر بودم از مردای بی منطق، متفاوت رفتار کردی. تو من رو گرفتار خودت کردی سیاوش. گرفتارت شدم و گرفتارت کردم .

با انگشت شستش اشک های صورتم رو پاک کرد. چشمکی زد و گفت:

-منم منمت زیاده ها، تو گرفتار بودی و من رو می دیدی، انگار ارث بابات رو ازم طلب داری؟ یه جوری می گی، انگار تو پیش قدم شدی، اومدی خواستگاریم ! یادت رفته که من ازت خواستم با هم باشیم؟ حالا همه ش افتاد پای تو؟

غذا رو از دستم گرفت و دستش رو دور کمرم گذاشت و به سمت آشپزخونه هدایت کرد.

غذا ها رو باز کرد و خودش از جا ظرفی فاشق و چنگال برداشت.

من هم روی میز ناهارخوری نشستم و نگاهش کردم. این نقش جدیدش رو دوست داشتم و برام شیرین بود.

لیوان رو هم برداشت و روی میز گذاشت. دوغ خودش و من رو هم باز کرد و کنارم نشست.

غذام رو برام باز کرد و مقابلم گذاشت.

هنوز غذاش رو شروع نکرده بود، که دستش رو روی پام گذاشت و گفت:

-این حرف هایی که تو می زنی و فکریایی که می کنی، فقط داری خودت رو آزار می دی. هیچ وقت، هیچ کس، نتونسته من رو مجبور به کاری کنه؛ من خودم خواستم که با تو باشم. خودم دوست داشتم، دوستت داشته باشم. خودم توی این راه پا گذاشتم و قبولش کردم. کی گفته تو من و گرفتار کردی؟

من بودن با تو رو دوست دارم سارا، هیچ اجباری به این بودن نیست، چون من با تو آرامم و با هیچ کس دیگه ای نیستم.

این فکر ها یه جور خودآزاریه که تو داری، در صورتی که هیچی اون طوری نیست که تو می بینی. آگه هم مشکلی سر راهمونه، حل می شه. مهم اینه که تو همون آدم زندگیم هستی.

غذا رو که خوردیم، سیاوش کنارم نشست و خواست به حرف هاش گوش بدم، خواست که آرام باشم و همه چیز رو بهش بسپریم. منم خواستم آرام باشم و در آرامش مشکلمون رو با بهادری حل کنه.

دم در با نگرانی بهش نگاه کردم. از جا کفشی، کفشش رو برداشت و به من که کف دستم روی در بود، نگاهی کرد و گفت:

-اجازه می دی برم یا نه؟

-بری دلتنگت می شم.

-نترس، زود همه چی رو حل می کنم. حالا که فکر می کنم دیگه نمی شه تا یه سال صبر کرد، هر چی می خواد پیش بیاد، بذار پیش بیاد.

پشتم رو به در تکیه دادم و خوشحال از این حرفش نفس عمیقی کشیدم.

جلوتر اومد و من رو به طرف خودش کشید، با صدایی آرام زیر گوشم گفت:

-امروز، اینجا، توی اتاق، گفتم داشتن تو، بودن با تو، چه قدر شیرین و لذت بخشه. حالم خوب بود، خوب تر شد. گفتم چه قدر خوبه، نفسی که می کشی، نفس راحتی باشه، ولی لعنت به بهادری، زهر مارم کرد؛ از دماغم درآورد.

صورتتم رو توی دست هاش گرفت و بوسه ای گرم به لب هام زد. غلیظ تر از خودش جوابش رو دادم.

دستش رو از صورتتم برداشت و از کنار در رد کرد و روی دستگیره ی در گذاشت و بازش کرد. سرم کلاه گذاشته بود.

خودم رو عقب کشیدم و با ناراحتی نگاهش کردم:

-سیاوش من حرفت رو قول تلقی می کنم، نذار تا یه سال از هم جدا بمونیم.

"به روی چشم" ی گفت و در رو بست و رفت.

شب رویایی و زیبا برای سیندرلا تموم شده بود. حالا من می موندم و رویاهایی که برای واقعی شدنشون پای کلی اما و اگر وسط بود.

سست و با ضعف خودم رو به سالتن رسوندم، روی میبل نشستم.

چشم هام رو بستم و تو دلم بلند "خدا خدا" گفتم.

به جایی بر نمی خورد که کمی دور از چشم سیاوش کارهایی بکنم، مثل هر زنی که گاهی دور از چشم شوهرش برای حفظ زندگیش کارهایی می کنه.

گوشی تلفن رو برداشتم و شماره ی آرش رو گرفتم، خیلی سریع جوابم رو داد:

-الو... سارا

-سلام آرش، خوبی؟

سر و صدا های ریزی می اومد که صدای آرش رو واضح نمی شنیدم، "گوشی" ای گفت و بعد وقتی دوباره صدای "الو"ش اومد، سروصدا ها قطع شده بود.

-اگه وقت نداری، بعدا زنگ بزنم؟

-نه سارا جان بگو.

نمی دونستم از کجا شروع کنم، سر درگم گفتم:

-راستش آرش یه مشکلی پیش اومده؟

نگران، سریع پرسید:

-چه مشکلی؟ طوری شده؟

-بهادری رو که یادته...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-آره پادمه، چی شده مگه؟

-دوباره مزاحمم شده، دیروز سر خیابون دیدمش و کلی تهدیدم کرد.

-واقعا؟ برای چی تهدیدت کرد؟

نفسی گرفتم و گفتم:

-داستانش طولانیه، فقط بدون که همه چیز رو در مورد من و...

خجالت می کشیدم اسم سیاوش رو ببرم.

بعد کمی مکث با لحنی شرمنده ادامه دادم:

-یعنی همه چیز رو می دونه. مرتب من رو زیر نظر داره، حتی از مون عکس گرفته، واسه داداش سیاوش فرستاده.

-عکس چیه سارا؟ آگه همه چی رو می دونه، پس چرا کنار نمی کشه؟

با من من گفتم:

-تو می دونی که من و سیاوش با هم دو روز رفتیم شمال، تهدیدم کرد می ره به مامان اینا می گه، دارم دیوونه می شم. هر جا هم رفته بودیم، قبلا عکس گرفته و واسه سامان فرستاد.

محکم گفتم:

-تو نگران نباش، من حلش می کنم.

-می دونی آرش، قبلا سیاوش بعد جریان عکس ها مثل اینکه رفته باهاش صحبت کرده، به من هم چیزی نگفته، اما خودش می گفت، ازش آتو دارم، دیگه هیچ وقت طرف ما پیدااش نمیشه؛ اما خیلی شیاذه، دوباره پیدااش شده. الان واقعا فایده ای نداره بری باهاش صحبت کنی، فقط زنگ زدم ازت راهنمایی بخوام، حقیقتش واسه سیاوش نگرانم؛ می ترسم کار رو بدتر کنه.

-چی میگی سارا، مگه شهر هرته دوره بیوفته و تهدیدت کنه.

نالیدم:

-نه شهر هرت نیست، ولی خیلی راحت می تونه تهدید هاش رو عملی کنه.

از پشت گوشی تلفن صدای عمیق نفس کشیدنش رو شنیدم:

-ببین سارا مشکل تو الان بهادری نیست، تو اینقدر خودت عاقلی که من وقتی از لیلا در مورد تصمیمی که گرفتی، شنیدم؛ نخواستم توی کارت دخالت کنم، اما الان که خودت زنگ زدی، بذار یه چیزی رو رک و راست بهت بگم. مشکل تو آقا سیاوشه. اون باید تکلیف تو رو معلوم کنه. وقتی تو تکلیفت معلوم باشه، دیگه از تهدید های بهادری نمی ترسی. در واقع بهادری حواسش جمعه که شماها کجا می لنگین، این دستاویز رو ازش بگیرین. منم حتما می رم باهاش صحبت می کنم، نگران نباش. فقط سارا تو چه قدر بهش اعتماد داری؟

نمی فهمیدم کی رو می گه.

-کی منظوره؟

-همین آقا سیاوش؟

اعتماد داشتن به سیاوش مشکل من نبود و البته نظر بقیه با من زمین تا آسمون تفاوت داشت. سیاوش خود من بود و مگه می شد آدم به خودش بی اعتماد باشه؟

-من بهش کاملاً اعتماد دارم، امروز هم خودش گفت که خیلی زودتر از یه سال که قولش رو داده بود، دست به کار می شه. آرش من نمی خوام مامان و بابا از ارتباطمون چیزی بدونن. مامان می دونه ولی از محرمیتمون خبری نداره. من نمی خوام بیفتم سر زبون ها. واقعا هم از بهادری می ترسم. سیاوش هم آدمی نیست که باهاش مماشات کنه. از اون طرف هم سیاوش مشکلات خودش رو داره، نمی تونم خیلی ازش انتظار داشته باشم.

-باشه سارا، ببینم چیکار می تونم بکنم، فقط الان مشکل تو، مشکل خود سیاوشه، هر انتظاری ازش داشته باشی، کاملاً به جائه.

-ممنونم آرش.

-خواهش می کنم، خداحافظ.

با صدای آرومی خداحافظی کردم و از جام بلند شدم. به طرف آشپزخونه رفتم. باید هر چیزی که نشون از آدم دیگه ای توی این خونه داشت رو از بین می بردم. ظرف های غذا رو داخل سطل زباله هل دادم. وقتی کامل از تمیز شدن آشپزخونه مطمئن شدم، دوباره یادم افتاد که چقدر درگیری فکری دارم. دلم آرامش می خواست، تنها مکانی که بهم در حال حاضر آرامش می داد، اتاق خوابم بود.

به سمت اتاقم پا تند کردم و در رو باز کردم و با تکیه ای که به در دادم، باعث شد درخود به خود بسته بشه.

سر خوردم و روی زمین نشستم. خیلی جای سیاوش خالی بود. رفت، اما چیزهایی به جا گذاشته و خاطره کرده بود، که حالا توی این اتاق یقه م رو می گرفت. چشم چرخوندم و روی میز آرایش مکث کردم. قاب عکسم نبود، لبخندی زدم. با تموم دغدغه ی فکری که با گفتن مزاحمت بهادری براش درست کرده بودم، باز یادش مونده بود که باید قاب عکس رو با خودش ببره.

کف دستم رو تکیه گاه بدنم کردم و از جام بلند شدم نگاهی به تخت کردم، لبخند شاد دیگه ای زدم. احساس بالا رفتن انگشت های سیاوش، روی تیره ی پشتم، واضح احساس شد و جلوی چشمم جون گرفت. انگشت های دستم رو روی گردنم گذاشتم، هنوز هم از بوسه های گرم سیاوش می سوخت. روی تخت نشستم و بالش رو برداشتم و بالا آوردم. صورتم رو داخلش فرو بردم

بوی سیاوش با کیفیتی عالی جا مونده بود. بالش رو عقب بردم و بهش نگاه کردم؛ آروم، مثل بچه ای چند ماهه که مواظبی از دستت سر نخوره، سر جاش گذاشتم.

حوله م رو برداشتم و در حمام رو باز کردم.

صدای بستن در خونه اومد، با لباس داخل حمام شدم و دوش رو باز کردم، مامان عادت داشت در حمام رو حتی باز می کرد ! ولی اگه صدای دوش آب رو می شنید بی خیال می شد. آمادگی رویارویی باهاش رو نداشتم. مطمئناً می فهمید یه مرگیم هست. از دیشب تا جایی که امکان داشت ازش فرار کرده بودم.

صدای ضربه های دستش به در اومد:

-سارا، حمومی؟

شیر آب رو بستم و گفتم:

-آره مامان، می خوام دوش بگیرم.

"باشه" ای گفت و رفت. نگاهی به لباسم انداختم و با بی حوصلگی تموم درشون آوردم.

کاش می شد، درد رو هم مثل چرک شست ! نگرانی رو هم همین طور ! غصه ها رو هم...

بعد اینکه از پیشم رفته بود، هر بار که زنگ زدم، جوابم رو نداد و حالا خودش زنگ زده بود. نه وقت تلافی بود و نه من می توانستم. سریع جوابش رو دادم:

-الو... سیاوش؟

-خواب بودی؟

گرفتگی صداش بی قرارم می کرد:

-چه سوالیه تو می پرسی؟ تا حالا شده بدون شب بخیر به تو بخوایم؟

-شبی که روز می شه، چشمی که خواب می ره، زیاد کاری به خود ما ندارن؛ کار خودشون رو می کنند. تو هم بالاخره می خوابیدی.

دندون هام رو روی هم فشار دادم و از لای دندون های به هم چفت شده م، پرسیدم:

-امروز که رفتی از خونه مون چیکار کردی؟ چرا جواب تلفنم رو ندادی؟ تو که می دونستی چه قدر نگران بودم. سیاوش تو می دونی من حساسم رو تلفن جواب ندادن، ولی باز تکرارش می کنی!

-یه ریز غر زن سارا، گوشیم رو تو ماشین جا گذاشته بودم. بعد هم مثلاً چی می خواستی بدونی، جز همین سوال های تکراری!

آروم پرسیدم:

-چرا صدات گرفته؟

-صدام نگرفته، فکر می کنی!

دلَم می خواست از دستش جیغ بکشم. موهام رو دور انگشتم پیچوندم و با احتیاط پرسیدم:

-امروز بهادری رو دیدی؟

صداش رو از گرفتگی آزاد کرد و محکم گفت:

-تو دخالت نکن، خودم می دونم چیکار کنم.

-چرا من رو آدم حساب نمی کنی سیاوش؟

-سارا نصف شبی به خدا حوصله ی کل کل بیخود رو ندارم. فقط بفهم که نمی خوام تو بهش فکر کنی و درگیر بشی؛ همین ! اتفاقاً چون برام مهمی نمی خوام نه چیزی بدونی، نه چیزی بپرسی. این همه موضوع خوب، ول کن اون بی پدر رو.

بلند شدم و توی اتاق قدم های آروم برداشتم، با ملایمت گفتم:

-فقط یه چیز رو بهم بگو؟ امروز بهادری رو دیدی، چی شد؟

بعد کمی سکوت و مکث گفت:

-رفتم بنگاهش، بهش گفتم خودش و بنگاش رو یه جا به آتیش می کشم، گفتم که منتظر بمونه که چه بلایی می خوام سرش بیارم. گفتم تو تهدید می کنی، اما من عملی می کنم...

وسط حرفش پریدم، صداش هر لحظه اوج می گرفت:

-کتک کاری که نکردین؟

ریز خندید:

-مگه می شه کتک کاری نکنم؟ چند تا کشیده ی نر و ماده حرومش کردم. بعد هم یه یارو تو بنگاهش کار می کرد، داد و بیداد راه انداخت، مردم از خیابون ریختن تو مغازه، جدامون کردن.

سیاوش می گفت و چشم هام هر لحظه گشادتر می شد.

با لذت تموم تعریف می کرد.

-سیاوش اینطوری که همه چی رو...

با صدایی کشدار گفت:

-ول کن این حرف ها رو، فقط بدون گور خودش رو کند.

تحت تاثیر حرف های آرش گفتم:

-سیاوش بهادری می دونه ما خونواده هامون در جریان ارتباطمون نیستن، واسه همین که راه به راه مزاحمم می شه، تا یه سال دیگه من می میرم و زنده می شم.

با اینکه خودش گفته بود، دیگه نمی شه یه سال صبر کرد، اما باز من نگران واکنشش بودم.

-تموم این مدتی که از پیش بهادری برگشتم، به همین فکر کردم. دیگه فقط به خاطر تهدید های بهادری نیست، خودم دارم از اینطوری یواشکی رفتن و یواشکی اومدن خسته می شم سارا. داره از خودم بدم می آد. تو نگران نباش، همین روزها با مامانم صحبت می کنم، شاید مخالفت کنه، ولی بالاخره راضی می شه. منم دارم از این وضع خسته می شم.

-خوشحال پرسیدم:

-پس بابات چی؟

-اصلا مهم نیست .

نفس آسوده ای کشیدم و پرسیدم:

-عکس من رو چیکارش کردی؟

خندید، صدای خنده ش خود خود خوشبختی بود:

-تو دسته، دارم نگاهش می کنم.

-سیاوش من هنوز بچه ی مریم و سامان رو ندیدم.

-فردا بعدازظهر می آم دنبالت با هم می ریم پیشش، به سامان و مریم می خوام بگم که به هم محرم شدیم.

از خوش حالی سر از پا نمی شناختم، به لبه ی میز آرایش تکیه دادم و گفتم:

-زشت نیست؟

دلبرانه گفتم:

-زشت اینه که من زن داشته باشم و هیچ کس ندونه؛ اونم برادرم.

-وقتی بهم می گی " زنم " خوشمان می آد.

-با شیطننت گفتم:

-می خوای بازم چیزهای خوب خوب بگم، خوشتان بیاد؟

ریز خندیدم و گفتم:

-مثلا چی؟

-مثلا اینکه همین الان دلم تو رو می خواد و تو نیستی ! یا اینکه من دلم تکرار هزار باره ی امروز رو قبل از گفتن درباره ی بهادری می خواد. سر راست اینکه همین الان تو رو می خوام، بوی تنت رو.

با هیجان پرسید:

-بیام دنبالت، همین الان؟

دستم رو توی موهام کردم، با انرژی جواب دادم:

الان نم نم بارون می آد، مامان هم سر درد داره، تند تند بیدار می شه؛ ولی فردا شب می آم پیشت بریم خونه ت. فعلا با همون عکسم سر کن.

* * *

شهرام با سرعت از ماشین پیاده شد، اگه داخل پارکینگ می برد، کلی از وقتش گرفته می شد. انگشت اشاره ش رو روی دکمه ی طبقه ی سوم فشار داد. هنوز آسانسور کاملا جاگیر نشده بود که سریع در رو به طرف خودش کشید.

سرش پر بود از فکر های درهم و برهم. اگه سیاوش رو بالا و داخل شرکت می دید، آروم تر می شد. خبری که نیم ساعت پیش شنیده بود، باور کردنی نبود.

از آسانسور بیرون اومد و با قدم های تند به طرف در شرکت حمله برد.

بدون گفتن سلام رو به منشی شرکت، پرسید:

-سیاوش اومده؟

منشی با تعجب نگاهش کرد. سیاوش خیلی کم سر می زد و آگه هم می اومد،

ساعت نه صبح نمی اومد.

شهرام بدون جواب گرفتن از منشی، از قیافه ش فهمید که سیاوشی وجود نداره؛ سوال دیگه ای پرسید:

-سامان چی، اونم نیست؟

-چرا اومده، الان تو اتاق شماسه.

حرف های آخرش رو در حالی که به اتاق خودش نزدیک می شد، شنید. با همون

"چرا اومده" به سمت اتاقش راه افتاد.

سامان با دیدنش با صدای سرمستی "سلام" گفت، ولی با دیدن قیافه ی وافته ش، سریع پرسید:

-چی شده، چرا پنچری؟

با خودش فکر کرد، "آگه تموم فکریایی که پس از شنیدن حرف های عموی مادرش، در مورد سیاوش کرده بود، حقیقت داشت، چه قدر بد می شد!"

تموم راه رو با سرعت رونده بود، اما حالا زبانش در کام نمی چرخید. نگاه ممتدی به سامان کرد.

سامان کف دست هاش رو روی میز گذاشت و از جاش بلند شد. به شهرام نزدیک شد. شهرام دو قدم از در جلوتر اومده و همون جا خشکش زده بود.

روبه روش ایستاد و پرسید:

-چته بابا؟ سخته دادی ما رو.

آروم لب زد:

-از سیاوش خبر داری؟

سامان لب هاش رو به نشونه ی تعجب حالت داد و گفت:

-مگه می شه نداشته باشم؟

شهرام جلوتر اومد و به کمد چوبی آویز لباس تکیه داد و گفت:

-دیروز اصلا دیدیش؟

-چی شده مگه، واسه چی می پرسی؟

سری به اعتراض تکون داد:

-جواب من رو بده؟ دیدیش یا نه؟

-دیدمش، ولی طرفای ظهر نه نمایشگاه بود نه خونه، فکر کنم با سارا جایی بودند. دیشب هم پیام داد که امروز بعدازظهر با سارا می آن خونه مون. از منم خواست حتما خونه باشم.

شهرام با عجله پرسید:

-چه ساعتی بهت پیام داد:

-ساعت دو شب بود، منم چون یاسمن بی تابمی کرد، بیدار بودم.

بعد هم با نگرانی پرسید:

-واسه چی می پرسی؟

شهرام نفس کلافه ش رو بیرون داد:

-دیشب بهادری رو تو بنگاهش کشتن ! با چند ضربه ی چاقو به شکمش!

قیافه ی درهم و مات شده ی سامان بهش اجازه ی حرف زدن نداد.

دهن سامان خشک شد، به یکباره احساس کرد، دهنش هیچ بزاقی ترشح نمی کنه، لال شد و به شهرامی که چشم می دزدید، زل زد.

شهرام گفت:

-عموی مامانم صبح زود بهم گفت.

سامان زبون مثل چوب خشک شده ش رو با زور تگون داد و پرسید:

-چرا فکر می کنی کار سیاوشه؟

-عموم می گفت دیروز طرف های غروب با یه پسر جووونی درگیر شده تو بنگاهش؛ شاگرد بنگاهی هم گفته که همون پسره چند بار بهادری رو تهدید کرده که: " مثل سگ می کشتش "

کلمه به کلمه ی شهرام دور تا دور سامان دور می زد؛ کلمات " مثل سگ می کشتش " زیادی به سیاوش عصبی می اومد!

خم شده بود. چیزی نزدیکش نبود که بهش تکیه بده باید برای پیدا کردن تکیه گاه، قدم بر می داشت.

سرش رو بالا گرفت و غیر مطمئن و پر از تردید، گفت:

-سیاوش مشکلتش رو با بهادری حل کرده بود، خودش اینطوری می گفت. چرا باید دوباره بره سراغش؟ لابد با یکی دیگه مشکل داشته.

صدایش تحلیل رفته بود. شهرام حرف های زمزمه وارش رو درست نمی شنید، بهش نزدیک تر شد، دوباره رشته ی کلام رو گرفت و ادامه داد:

-سیاوش محاله این کار رو کرده باشه.

مخش کار نمی کرد، داد زد:

-تو چرا فکر کردی سیاوش می تونه قاتل باشه، ها ؟

گفتنش برای خود شهرام راحت نبود:

-سامان نشونی هایی که شاگرد بنگاهی به مامورا داده، خیلی شبیه سیاوشه.

سامان دیگه ایستادن براش غیر ممکن شد. دو زانو روی سرامیک های سرد کف اتاق نشست و " یا خدا " گفت .

برای دلداری دادن خودش و یا انکار این اتفاق، تکرار کرد:

-کار سیاوش نمی تونه باشه.

شهرام زیر بغلش رو گرفت و از جا بلندش کرد. روی نزدیک ترین مبل نشوندش. سامان سرش رو پایین انداخت و کف دست هاش رو، روی سرش گذاشت.

شهرام کنارش نشست، دستش رو روی دوشش گذاشت و گفت:

-الان وقت غصه خوردن نیست. هر لحظه ممکنه که مامورا بریزن اینجا و یا خونه تون .

اسم مامور ها باعث شد سامان سرش رو بالا بگیره و بپرسه:

-چیکار باید بکنیم؟

-باید به سیاوش زنگ بزنی که از خونه بیاد بیرون و نمایشگاه هم نره. اینجا هم نیاد.

سامان سریع گوشیش رو از جیبش بیرون آورد. هنوز رمز گوشی رو باز نکرده بود که شهرام دستش رو گرفت و گفت:

-یه چیز دیگه هم هست.

تنها کاری که کرد، فقط یه نگاه نگران به شهرام بود.

-دیروز غروب آرش بهم زنگ زده بود.

حوصله نداشت درباره ی آرش چیزی بشنوه، اما با ادامه ی حرف های شهرام میخکوب شد.

-گفت: " سارا بهش زنگ زده"

مثل اینکه بهادری دوباره مزاحم سارا شده. سارا هم به سیاوش گفته؛ بعد هم چون می ترسیده سیاوش کار دست خودش بده به آرش هم اطلاع داده. آرش هم ازم خواست بریم باهاش دوباره صحبت کنیم. الان توی راه بودم دوباره بهم زنگ زد، خواست بریم پیش بهادری، منم جریان رو بهش گفتم .

سامان با حرف آخرش به خودش اومد، بلند فریاد زد:

-احمق چرا بهش گفتی؟ مگه تو نمی گفتی دوستش ماموره.

شهرام جواب داد:

-آرش آدم فروش نیست.

سامان نالید:

-این همه آدم، چرا سارا همه چیز رو گذاشته کف دست سیاوش؟ به من خاک بر سر می گفت. به همون آرش می گفت.

واقعیت الان براش مجسم شده بود، با حرف های آخر شهرام خوش خیالی بود رد و انکار. دردمند موهای سرش رو سفت تو حصار انگشت هاش گرفت:

-وای خدا بدبخت شدیم!

شهرام برای همدردی گفت:

-آروم باش بهش زنگ بزن، از کجا معلوم کار سیاوش باشه؟

چشم گردوند، گوشیش رو نمی دید. با حرف های شهرام نمی دونست کجا رهانش کرده. پوزخندی بهش زد و گفت:

-این چیزی رو که می گی، خودت باور داری؟ مگه تو نبودی همین که اومدی داخل، پرسیدی سیاوش کجاست. مگه همه ی این ها رو نگفتی که آخرش برسی به سیاوش، حالا می گی، " از کجا معلوم کار خودش باشه؟"

به سمت راستش نگاهی کرد و گوشیش رو پیدا کرد.

اسم سیاوش رو لمس کرد، دستش می لرزید.

شهرام با دیدن لرزش دستش، چشم گرفت. احساس و علاقه ی عمیقی بین سامان و سیاوش بود. بارها به چشم دیده بود.

سیاوش جواب نداد. سامان گوشی رو روی زمین پرت کرد. با جواب ندادن، تصور قاتل بودن سیاوش، پر رنگ تر شد.

حالا تماما می لرزید!

شهرام گوشی رو از روی زمین برداشت و گفت:

-بگیر به خونه تون زنگ بزن. هر لحظه ممکنه مامورا بریزن خونه تون. بگیر زنگ بزن تا دیر نشده.

با صدایی که می لرزید، گفت:

-خودت به خونه مون زنگ بزن.

شهرام گوشی رو ازش گرفت و با نیم نگاهی بهش، شماره گرفت. بعد یه تک بوق، خانم هاتفی جواب داد. شهرام گوشی رو به طرف سامان گرفت و سامان از گرفتنش امتناع کرد.

با شنیدن الو گفتن های پشت سر هم خانم هاتفی، به ناچار مجبور شد جواب بده:

-الو... سلام خانم هاتفی.

-سلام، شهرام خان شمایین؟

شهرام دستی به پیشونیش کشید و گفت:

-بله خودمم، خوبید شما؟

-ممنون پسرم. آخه شماره ی سامان بود.

-بله با گوشی سامان تماس می گیرم، سیاوش هست؟

خانم هاتفی با مکت کوتاهی جواب داد:

-نه پسر، یه ساعت پیش بیرون رفت .

شهرام ناخودآگاه پرسید:

-دیشب کی اومدن خونه.

حدس می زد که ممکنه خانم هاتفی چه قدر از این سوالش تعجب کنه، اما مهم نبود و فعلا همین مهم بود که دیشب ساعت چند خونه بوده!

-دیشب طرفای یازده خونه اومد.

سامان سرش رو بلند کرد. نگاهی به شهرام کرد. سوال داشت، بهادری چه ساعتی به قتل رسیده بود؟

شهرام برای خانم هاتفی توضیح داد که در مورد شرکت کاری پیش اومده و با سیاوش کار داشتند. خانم هاتفی هم از همه جا بی خبر گفت: " که سیاوش وقتی سوار ماشین، به گوشیش جواب نمی ده." به محض اینکه گوشی رو قطع کرد، سامان پرسید:

-بهادری دقیقا چه ساعتی به قتل رسیده؟

شهرام شونه ای بالا انداخت و گفت:

-فقط می دونم دیشب به قتل رسیده. ساعت دقیقش رو عموی مادرم نمی دونست، ولی شاگرد بنگاهی گفته که خودش ساعت نه از بنگاه زده بیرون، ولی خود بهادری با دفتر و دستکش مشغول بوده. مثل اینکه همیشه تا ساعت ده یازده می مونده بنگاه.

سامان از جاش بلند شد و گفت:

-لعنتی چرا جواب نمی ده؟

با اشاره به گوشیش از شهرام خواست دوباره با سیاوش تماس بگیره. این بار هم کسی جواب نداد. با یه حرکت گوشی رو از دست شهرام چنگ زد و گفت:

-بده به اردلان زنگ بزنم.

به اردلان زنگ زد. دلشوره هاش هر لحظه بیشتر می شد. اگه سیاوش قاتل بود، فقط خدا خودش باید بهشون رحم می کرد. اردلان هم اظهار بی اطلاعی کرد.

شهرام گوشی رو از دستش گرفت و خواست به محض اومدن سیاوش بهشون خبر بده و حتی یه لحظه هم سیاوش رو تو نمایشگاه نگه نداره. به سوال های پشت هم اردلان جوابی نداد و همه رو به بعد موکول کرد.

سامان شوک زده به شهرام نگاه کرد و گفت:

-وای ! من اصلا مخم کار نمی کنه، الان باید چه غلطی بکنیم؟ چرا به تلفنش جواب نمی ده؟

کنش رو از روی میز برداشت:

-باید برم دنبالش بگردم.

در رو باز کرد و بیرون رفت. شهرام هم پشت سرش با قدم های تند به دنبالش.

سامان نرسیده به آسانسور با یادآوری مشاوری گرفتهن سیاوش از یه روان شناس، به عقب برگشت. رو به شهرام گفت:

-یادت باشه پیش کسی از رفتن سیاوش به مطب روان شناس حرفی نزن.

شهرام اشاره ای به دور و برش کرد و دستش رو پشت سامان گذاشت و با خودش به داخل آسانسور کشید.

کسی غیر ما سه چهار نفر خبر نداره.

منم به کسی چیزی نمی گم.

در آسانسور رو بست و با صدایی واضح تر گفت:

-ولی اگه کار سیاوش باشه، این پرونده خیلی بهش کمک می کنه.

سامان سرش رو به عقب تکیه داد:

-یعنی اگه...

گفتن کلمه ی کشتن و نسبت دادنش به سیاوش، تلخ بود. سخت بود. باور پذیر نبود .

سرش رو همون طور که به عقب تکیه داده بود، با ناراحتی به طرفین تکون داد و پچ پچ مانند گفت:

-اگه کار سیاوش باشه، می تونیم بگیم روانی بوده .

بعد هم اشک های مردونه ای بود که راهشون رو از چشمش به طرف صورتش کج کردند.

شهرام در تایید حرفش با امید خاصی گفت:

-اصلا می تونیم به روانشناسش پول بدیم و یه خرده پیاز داغش رو هم زیاد کنیم. چه می دونم، بگیم جنون آنی بوده.

سامان پوزخندی زد و گفت:

-همه هم دست روی دست گذاشتن تا ما بریم با روانشناسش صحبت کنیم. خب اونا خودشون هزارتا روانشناس دارند. همه حرفه ای.

به حرف من و تونه مگه؟ باید ثابت بشه، می فهمی؟

تلخندی زد و ادامه داد:

-تو مگه اخلاق سیاوش رو نمی دونی، اون هیچ وقت حاضر نمیشه بگه جنون آنی بوده .

هنوز هم ته امیدی در دلش سو سو می زد که کار سیاوش نباشه. سیاوش منکر کشته شدن بهادری بشه. آخ که اگه می شد، چه قدر نفس های راحتی می کشید. چه قدر تا الان آسوده نفس کشیده بود و حواسش نبود. چه قدر خوب بود که دلت هول و ولا نداشته باشه. سرش از این فکر های خانمان برانداز سنگین شد. آسانسور دور سرش می گشت. خبر کشته شدن بهادری، اونم به دست برادرش مثل یه باتلاق بود. هر لحظه بیشتر در تلخی این خبر فرو می رفت. هر لحظه بیشتر از قبل باورش می کرد. هر تلفن جواب ندادن سیاوش اون رو به خط آخر، خط یقین، نزدیک تر می کرد

* * *

سارا با چشم های خواب آلود دنبال گوشیش گشت. صدای ویریه ش از زیر پتو می اومد؛ با اینکه می دونست نباید موقع خواب گوشه رو نزدیکش نگه داره، اما بعد تموم شدن صحبتش با سیاوش اون رو روی سینه ش می داشت و ناچاراً صبح هم توی تخت به دنبالش می گشت. پتو رو کنار زد و گوشه رو از زیر پتو برداشت. با دیدن شماره ی لیلا، صدایش رو صاف کرد و جواب داد:

-الو...

-سلام، خوبی؟ خواب بودی؟

لبخند نیم بندی زد و گفت:

-آره دیگه خواب بودم، شما هم مزاحم همیشگی.

-از سیاوش خبر داری؟

سارا با تعجب صورتش رو جمع کرد و گفت:

-دیگه داره فضولیت می زنه بالاها.

لیلا سریع جمعش کرد و گفت:

-آرش می گفت، بهادری دوباره مزاحمت شده، به سیاوش هم گفتی؟

عقب تر رفت و به تاج تخت تکیه داد. چشم هاش رو مالوند و گفت:

-اول صبحی بازجوییت گرفته؟ من هنوز هنگ خوابم؛ تو رو خدا لیلا به آرش گفتم و پشیمون شدم. سیاوش ناراحت می شه بفهمه به آرش حرفی زدم. بهش زنگ بزن بگو، فعلاً هیچ کاری نکنه. خود سیاوش درستش می کنه.

لیلا از بی خبری سارا و این طور با امید و آرزو حرف زدنش، دلش سوخت. انگار خوشی به سارا نیومده بود. با سرزنش پرسید:

-نباید به سیاوش چیزی می گفتی سارا.

سارا لبخندی زد و گفت:

-تو که خبر نداری چی شده، اصلاً دیگه بهادری مهم نیست. سیاوش قراره با مامانش صحبت کنه. می خواد همه چیز رو رسمی کنه. الان هم می خوام برم وسایلم رو جمع کنم. قراره شب برم خونه ش.

لیلا گوشه رو از خودش دور کرد. کی می خواست به سارا بگه که تموم رشته هاش، دیشب پنبه شده ! با کنجکاوی پرسید:

-آخرین بار کی باهاش صحبت کردی؟

-دیشب بود.

-دقیقاً چه ساعتی؟

سارا تازه پی برد، امروز لیلایی سوای لیلای روزهای پیش رو می شنوه. با تعجب گفت:

-واسه چی می پرسی؟

لیلا به خودش اومد، تا بند رو آب نده؛ خبری که صبح آرش بهش داده بود، ضربان قلبش رو بالا برده و تا خود الان، دست از تپش های بی امان برداشته بود:

-هیچی از روی فضولی.

سارا باور نکرد و گفت:

-حدودهای دو بود.

بی تابی های لیلا کار دستش داد و گفت:

-حالش چطور بود؟

سارا گول جمله ی قبلش رو نخورده بود که دوباره سوال های عجیبش رو تکرار می کرد:

-لیلا تو چته؟ چی شده، واسه چی می پرسی آخه؟

بعد با ناراحتی و نگرانی ادامه داد:

-صداش گرفته و ناراحت بود، بعدش بهتر شد. می خواست برم پیشش. نرفتم و گفتم، امشب می آم. الان هم دیگه خبر ندارم. قراره خودش بهم زنگ بزنه، بیاد دنبالم.

-می تونی بیای خونه مون.

-به خدا قلبم داره می آد تو دهنم، بگو چی شده؟

لیلا آروم شد، با تحکم گفت:

-دیوونه شدی، چی می خواستی بشه. فقط نگران شدم نره با بهادری شر به پا کنه، همین.

-نمی تونم پیام خونه تون.

-بیا؛ سیاوش هم اگه بخواد بیاد دنبالت اینجا بهتره. منم به مامانت زنگ می زنم، می گم خونه ی ما می مونی.

نمی تونست برای سارا از حقیقتی پرده برداره که اگه می گفت، سارا دیگه روی خودش کنترلی نداشت تا جلوی مادرش خود دار باشه. بهتر بود تو خونه ی خودش باهاش حرف می زد. آرش هم همین نظر رو داشت.

لیلا نمی تونست آبی رو که ریخته بود، جمع کنه. ته دل سارا خالی شده بود، بی ربط با حرف های لیلا گفت:

-می خوام با سیاوش برم خونه ی مریم، بچه ش رو ببینم.

صدایی از لیلا در نیومد، سکوت اون طرف خط طولانی شده بود، خواست دوباره گفته هاش رو تکرار کنه که بالاخره لیلا به سکوتش پایان داد:

-تو بیا، بعد هر جا خواستی برو.

دوست داشت فکر کنه که فقط نگرانی ناشی از مزاحمت دوباره ی بهادری، لیلا رو تا به این حد عوض کرده، اما ته دلش چیز دیگه ای وول می خورد.

با لیلا خداحافظی کرد. از جاش بلند شد و قبل از بیرون رفتن، در کمدهش رو باز کرد و تاپ و دامن کتان گلبهی ش رو برداشت. می تونست امشب برای سیاوش متفاوت با همیشه لباس بپوشه. لباس های بازتر و قشنگ تر، خوش رنگ تر، دلبرانه تر ! از تصور خودش در لباسی که دستش بود، لبخند زد. حتما سیاوش هم خوشش می اومد. متوجه بود که دیگه به سر سختی قبل نیست و حالا خودش هم درست مثل سیاوش تنها بودن و فقط بودن با سیاوش رو زیر سقفی که جز خودشون کسی نباشه، چه قدر دوست داره!

ساکش رو هم بیرون کشید، لباس هاش رو با احتیاط داخلش جا داد. عطر و شونه ش رو هم برداشت. وقتی ساکش رو با لباس و چیزهایی که نیاز داشت پر کرد، روی تختش انداخت. پالتوی کرمش رو با روسری ساتن مشکی هم کنار ساک گذاشت. این خوشی ها باعث شد به کل لیلا و حرف هاش رو فراموش کنه و با شوق آماده ی رفتن بشه.

طبق معمول هر روز صبحونه براش آماده بود، دیگه خیلی وقت بود که یادش نمی اومد، روزی خودش صبح زود از خواب بلند می شده و صبحونه آماده می کرده. فردا صبح می تونست برای سیاوش صبحونه آماده کنه. همین تصورات با شوقی که داشت، همه چیز رو از یادش برده بود. دیگه حتی از بهادری هم نمی ترسید. دیگه هیچی مهم نبود.

بعد خوردن صبحونه و جمع کردن، حالا قسمت سخت کارش رسیده بود، دروغ گفتن به مادرش. مادرش مشغول جارو برقی زدن زیر مبل ها بود. خم شده و با دقت جارو می کشید. با حس سایه ای کمرنگ روی مبل سر برگردوند و سارا رو دید. سارا تا نگاه مادرش رو روی خودش دید گفت:

-مامان من امشب می رم خونه ی لیلا.

نگاه چپ چپ مادرش، دوباره به حرفش آورد:

-حوصله م سر رفته خب.

مادرش که هنوز دیروز و نیومدن به خونه ی سمانه رو فراموش نکرده بود، گفت:

-چطوره که دیروز حوصله نداشتی بیای خونه ی سمانه، موندی تو خونه. امروز هم حوصله نداری پس بمون تو خونه، لازم نیست بری.

جلو رفت و دستش رو دور کمر مامانش حلقه کرد:

-تو رو خدا، خب مامان تو که می دونی سمانه و لیلا چه قدر با هم فرق دارن.

-سمانه خواهرته سارا، بدت رو که نمی خواد. فقط به خرده دهن ببینه. دوست داره بقیه از خودش و خانواده ش تعریف کنن .

سارا می دونست اگه به جر و بحث ادامه بده، هیچ وقت نتیجه ی دلخواهش رو نمی گیره. با بی میلی گفت:

-باشه مامان، فردا می رم خونه ش، فقط امروز برم پیش لیلا.

سکوت مادرش همون موافقت بود. بوسه ای به گونه ش زد و به اتاقش رفت.

به آژانس زنگ زد و از اتاقش بیرون رفت.

دنبال مادرش گشت. قبل بیرون رفتن حتما درباره ی لباسش نظر می داد. همین طور هم شد. تا چشمش به سارا افتاد با اعتراض گفت:

-یه روسری سفید هم می بستی، چیزی از عروس کم نداشتی ! چه خبره؟

با اینکه دلخور شد، اما به روی خودش نیاورد و گفت:

-مامان من هر وقت این پالتو رو پوشیدم، ازم ایراد گرفتی. با آژانس می رم، خیابون گردی که نمی کنم.

مادرش تا دم در باهاش رفت و باز هم بدون وقت بحث قبلی رو پیش کشید:

-خب برای خودت یه ماشین بخر. خونه مهریه توئه. حلال حلاله.

با تحکم جواب داد:

-من چیزی که مال حامد باشه نمی خوام.

حالا اصلا چیزی که یادآور حامد باشه رو نمی خواست. حالا که سیاوش توی زندگیش بود، هیچی نمی خواست.

* * *

زنگ در لیلا رو زدم، آرین در رو برام باز کرد. با دیدن قیافه ی خسته و بی حال لیلا، وا رفتم. با فشاری به پاهام کفشم رو درآوردم و همون طوری که به لیلا زل زده بودم، داخل شدم.

ساک رو روی زمین گذاشتم و آرین رو به بغل گرفتم. بسته ی شکلات کاکائویی رو به دستش دادم و بعد هم روی زمین گذاشتمش.

تموم اینا فقط کاری بود که هنگام انجام دادنش کوچکترین تمرکزی نداشتم.

قیافه ی لیلا خیلی رو به راه نبود.

بدون گفتن حرفی بهش نگاه کردم. باید ناگفته ها رو می فهمید. فهمید و با ناراحتی ازم نگاه گرفت.

ساکم رو رها کردم و به طرفش رفتم. تازه متوجه لباس هاش شدم. تونیک آستین بلند با شلوار پوشیده بود. غیر از من کسی نبود که حجاب گرفته بود. با نگرانی گفتم:

-چی شده لیلا، چرا اینطوری نگاه می کنی؟

هنوز جمله م به انتهایش نرسیده بود که آرش از سالن بیرون اومد. با دیدنش و نگاه ماتش، سر جام خشک شدم و با داد گفتم:

-تو رو خدا بگید چی شده.

لیلا بغض کرد و از کنارم رفت. باورم نمی شد، شبیه خواب بود. هیچی نبود تا بهش فکر کنم و رفتار متفاوت لیلا رو بهش ربط بدم.

آرش جلوتر اومد، با همون داد اول، حنجره م تموم توانابیش رو گذاشته بود، به ته رسیده بود.

با صدایی خفه از آرش پرسیدم:

-چی شده آرش؟

دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

-بهت می گم، فقط از صبح با سیاوش تماس نگرفتی؟

اسم سیاوش، حناق شد و بیخ گلوم رو چسبید. تکرار کردم:

-سیاوش!

-آره سیاوش .

سرم رو به معنی نه تکون دادم.

چرخید و بهم راه سالن رو نشون داد:

-بیا بشین به تماس باهаш بگیر.

رک و راست حرف نمی زدند، سردرگم پرسیدم:

-چرا باید باهаш تماس بگیرم؟

آرش آدم با حوصله ای بود، با طمانینه جواب داد:

-سارا جان تو به تماس باهаш بگیر، بگو بیاد اینجا؛ بعد من کامل برات همه چیز رو توضیح می دم.

گوشیم رو از کیف بیرون کشیدم. سریع شماره ی سیاوش رو گرفتم. منتظر صدای بوق بودم، اما به ثانیه نکشیده، " مشترک مورد نظر خاموش است." باعث پوف کلافه ی آرش و نگرانی بیشتر من شد. هیچی نمی فهمیدم. همه چیز در هاله ای از یه معمای پیچیده بود.

رفتم و راه آرش رو سد کردم:

-چی شده آرش بهم بگو.

نیم نگاهی به لیلا که روی میل نشسته بود، کردم. آراین رو تو بغلش گرفته و از نگاه کردن به من خودداری می کرد. زنگ های خطر بیخ گوش من، روی موج نگرانی، فرکانس می فرستادند.

هیچی مهم نبود اگه صدای سیاوش رو می شنیدم. دلم به سمت بدترین اتفاق ها کشیده شد. دوباره شماره ی سیاوش رو گرفتم و دوباره بدترین تکرار دنیا تکرار شد.

صدای زنگ گوشی آرش به صدا دراومد، آرش نگاهی به گوشیش انداخت و بعد به سمت لیلا برگشت:

-شهرامه.

از من دور شد، ناخودآگاه دنبالش رفتم.

با لبخند رو به شهرام که پشت خط بود گفت:

-واقعا پیداش کردین؟ چرا گوشیش خاموشه؟

نیم نگاهی به من کرد و ادامه داد:

-سارا هم اینجاست، بیارینش اینجا. فعلا از همه جا امن تر خونه ی ماست .

قطع کرد. نگاهی به لباس های لیلا انداختم. پس منتظر مهمون بودند.

آرش به طرفم اومد و با لبخند گفت:

-شهرام با سیاوش دارن می آن اینجا.

درک نمی کردم چرا شهرام با سیاوش باید بیان خونه ی آرش؟ نمی فهمیدم پیدا شدن سیاوش چرا باید باعث خوشحالی آرش بشه؟ فقط من می تونستم از سالم بودنش خوشحال باشم. من بودم که به بودن سیاوش محتاج بودم. لیلا و آرش من رو وسط یه قصه رها کرده، هیچی هم بروز نمی دادند.

با نگاهی پر از سوال های جور واجور به لیلا و آرش نگاه کردم، خیالم کمی راحت تر شده بود:

-چی شده؟ چرا سیاوش داره می آد اینجا؟

آرش بدون حرف مبل رو بهم نشون داد.

حرف گوش کن ترین آدم دنیا شدم و روی مبل نشستم. به آرش نگاه کردم. اومد و روبه روم ایستاد:

-ببین سارا، دیشب بهادری رو توی بنگاهش کشتن!

صورت آرش نمی دیدم. کور کور شدم.

ولی مغزم فعال شد، تموم رفتار و گفتار متفاوت لیلا از صبح و الان، آرش و سوال هاش، همه برام معنی پیدا کرد.

"دیشب بهادری رو توی بنگاهش کشتن"

تکه ای از پازل بود که جای تموم پازل های قبلی رو مشخص می کرد.

آرش دنبال جای امن برای سیاوش می گشت و من دنبال ربطش به سیاوش. ربطش واضح بود. چشم هام بینا شد و فریاد زدم:

-سیاوش قاتل نیست .

بلند تر تکرار کردم:

-سیاوش قاتل نیست.

با سستی خودم رو به آرش نزدیک کردم و با فریاد، ولی شمرده گفتم:

-سیاوش نکشته. سیاوش بهادری رو نکشته!

به عقب برگشتم و به لیلا نگاه کردم، گلوم می سوخت، اما باز فریاد زدم:

-کار سیاوش نمی تونه باشه.

لیلا بلند شد و من رو تو آغوشش گرفت.

توی آغوشش ضجه زدم و "کار سیاوش نیست" رو تکرار کردم.

از آغوشش اومدم بیرون. دیگه کاری به لیلا و آرش نداشتم. با خودم بلند بلند حرف زدم.

"دیشب حالش بد بود، صداس گرفته بود"

سرم رو تکون دادم:

-اعصابش به هم ریخته بود، وقتی داشت از پیشم می رفت.

زمزمه وار ادامه دادم:

دیشب جواب تلفنم رو نمی داد. گوشیش رو توی ماشین جا گذاشته بود.

آرش و لیلا کنار هم، روبروم ایستاده بودند و به حرف هام گوش می کردند.

اشک هام رو پاک کردم و رو بهشون گفتم:

-هیچ کدوم اینا دلیل نمی شه که سیاوش اون رو کشته باشه، مگه نه؟

باید هر دو تایید می کردن، و گرنه من جون می دادم!

هیچی نمی گفتند و با سکوتشون آتیشم می زدند.

کف دست هام رو روی گوشم گذاشتم و گفتم:

-خدایا، فقط سیاوش نکشته باشه، من دیگه نمی خوامش. بره پی زندگی خودش.

روی زمین نشستم. سردی کف پارکت رو که لمس کردم، سرم رو هم خم کرده و روی پارکت گذاشتم.

صدای آرش اومد:

-سارا خودت رو اذیت نکن. الان سیاوش با شهرام و داداشش دارن می آن اینجا. شهرام پشت تلفن نگفت که کار سیاوشه.

الان می آد، خودش همه چیز رو بهت میگه. منطقی باش یه خرده.

وقتی حقیقتی به نام مرگ بهادری وجود داشت، چه جای منطق؟ اونم وقتی که هنوز یه بیست و چهار ساعت هم نگذشته بود که من به سیاوش در مورد مزاحمت بهادری گفته بودم.

حتی با مرگش هم شرش از سرم کم نشده بود، بلکه بیشتر هم من رو گرفتار کرده بود. نه فقط من، عزیزترین آدم زندگیم رو!

آرش رو به لیلا گفت:

-نمی تونم اینجا منتظر بمونم، می رم پایین.

آرش رفت و من ظاهرا به پایه ی استیل میل روبروم زل زده بودم، اما پرنده ی خیالم، رویای شوم می بافت. به گمونم جغد بود، پرنده ی نامانوس خیالم.

دستمال سفیدی رو که لیلا از پشت به طرفم گرفته بود رو از دستش چنگ زدم و صورتم رو پاک کردم. اومد و چهار زانو روی زمین کنارم نشست.

با لبخندی که هیچیش مناسب حال من نبود گفتم:

-وقتی چیزی هویت و ماهیتش، نشدنه؛ به زور شدش کنی، خدا می زنه پس سرت .

خودم رو خم کردم و سرم روی دوش لیلا گذاشتم:

-مگه من چی خواستم لیلا؟ من یه بار اشتباه پریده بودم، این بار می خواستم امتحان کنم و یه پرش دیگه داشته باشم. این همه آدم اشتباه می کنند و دوباره امتحان می کنند، تا بهتر از اولین بارشون باشن. پس چرا من همیشه روی دور بدشانسی می چرخم؟

سرم رو از روی شونه ش برداشتم و گفتم:

-تو بگو لیلا، من چرا این قدر بدشانسم!

نمی دونم چرا لیلا هیچی نمی گفت، فقط بهم زل زده بود. حساس بود، همیشه مشکلات بقیه روش تاثیر می داشت.

دوست داشتم یکی باشه و ببرسم: " حالا چی می شه" و با اطمینان جواب بده " همه چی خیلی زود حل می شه. نگران نباش"

کمی به خودم مسلط شدم و از لیلا پرسیدم:

-کی بهت گفت، بهادری رو کشتن؟ چرا همه تون فکر کردین که ممکنه سیاوش این کار رو کرده باشه؟

پلک زد و با ناراحتی گفت:

-شهرام به آرش زنگ زد؛ آرش صبح به من گفت. مثل اینکه با چاقو کشتنش.

مکث کرد، دستم رو روی پاش گذاشتم و گفتم:

-بقیه ش رو بگو

-دیروز سیاوش رفته بنگاه بهادری باهانش درگیر شده...

وسط حرفش پریدم و با لکنت لب زدم:

-کشتش؟

لیلا سری تکون داد و گفت:

-نه بابا، فقط درگیر شدن، بقیه جداشون کردن. بعد هم شاگرد بنگاهی به مامورا گفته که دیشب با یکی درگیر شده. مثل اینکه نشونی هایی که شاگرد بنگاهی داده، با سیاوش یکی بوده که شهرام شک می کنه. خود عمونه که سیاوش رو نمی شناسه. واسه همین الان مامورا دنبال سیاوشن. عموی شهرام که توی دفتر مجله ش کار می کردی، اینا رو به شهرام گفته.

با التماس به لیلا زل زدم و گفتم:

-تو فکر می کنی کار سیاوشه؟

-من اصلا فکرم کار نمی کنه سارا، هیچی نمی تونم بگم.

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-حتی اگه کشته باشه، برام مهم نیست. من هر جوری باشه دوستش دارم.

دارم می سوزم لیلا، سیاوش به خاطر من داره تاوان می ده. از خودم متنفرم متنفر.

باز سکوت اختیار کرد و فقط من رو به آغوش گرفت.

سیاوش دیروز وقتی مست بوی سینه ش بودم بهم گفت که، " من هستم، نمی دارم تو دست به چاقو بشی، من قبلش چشم کسی رو که بهت نظر داشته باشه رو کور می کنم".

کاش بهادری کور می شد! ولی نمی مرد.

پس چرا سیاوش پاش رو خیلی فراتر گذاشته بود و تا کشتنش پیش رفته بود؟

قبول کردم، قبول کردم که کار سیاوشه و دنبال راه حل بودم. باید از این به بعد هر ساعت و هر دقیقه با رنج همنشین می شدم. نگاهای بقیه، حرف های بقیه، نصیحت ها، دیدی گفتم ها!

باید برای همه ی این ها آماده می شدم. باید لباس جنگیدن با بقیه و ایستادن به پای سیاوش رو به تن می کردم.

زنگ آیفون زده شد.

نشسته چرخیدم، لیلا هم به شالش چنگ زد و روی سرش گذاشت.

جرات بلند شدن از جام رو نداشتم. لیلا با لبخند به طرفم برگشت:

-سیاوش هم همراهشونه.

پاهام قوت گرفت؛ دلم قرص شد و از جام بلند شدم. سیاوش حالا به زنی محکم احتیاج داشت. تا پیش از این یه زن پر از ناز و عشق براش کافی بود، اما الان فقط یه شیر زن می خواست. با کف دستم اشک هام رو پاک کردم، هر چند مطمئنا رد پرننگی روی صورتم از اشک و گریه بود، ولی هیچ کس نمی تونست بگه هر گریه ای ناشی از ضعفه.

لیلا در رو باز کرد، خودش بود، سیاوش!

چهارچوب در قامت دوست داشتیش رو قاب گرفته بود. سامان پشتش ظاهر شد. ازش خجالت می کشیدم. بهم گفته بود از سیاوش دست بکشم، اما من نمی تونستم. همیشه هر چی که بخوای، این طور نیست که قدرت انجامش رو هم داشته باشی. خوب بود که از سیاوش بگذرم، اما توانش رو هیچ وقت نداشتم.

انگار تازه سیاوش رو دیده بودم، حضورش اینجا و این نگاه بی تاب و نگرانش جای شکر داشت.

کفشش رو از پاش در آورد. نگاهش میخ صورتم بود، من هم بهش زل زده بودم.

داخل اومد و بدون اینکه از من نگاه بگیره، به لیلا سلام داد. جلو اومد، دستش رو دو طرف بازوم گذاشت، بدون توجه به سامان، به شهرام، سرم روی سینه ش گذاشتم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم. اون هم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و امید وار ترین حرف دنیا رو زیر گوشم زمزمه کرد:

-من بهادری رو نکشتم سارا. من روحم خبر نداره.

صورتم رو عقب بردم و با گریه گفتم:

-وای، خدا رو شکر. مردم و زنده شدم.

با لبخندی غمگین گفتم:

-فقط به خاطر تو اومدم اینجا.

آروم و با اکراه دستم رو از دور کمرش جدا و نگاهی به پشت کردم. شهرام و آرش ظاهرا با هم حرف می زدند، لبخندی محو هم روی لب شهرام بود.

سامان سرش پایین بود، معلوم نبود به آریین نگاه می کنه که پازل توی دستش رو روی پارکت ریخته بود و یا حواسش جای دیگه ای بود. قطعاً هیچ کدومشون انتظار این حرکت رو از ما نداشتند. فقط لیلا بهمون زل زده بود و حالا اونم صورتش بازتر شده بود.

به کل دست هام رو از سیاوش جدا کردم، اما دست خودش هنوز دور کمرم حلقه بود. کمی خودم رو عقب تر کشیدم، یه دستش رو ازم جدا کرد، ولی دست دیگه اش هنوز پشتم بود. بدون اینکه دستش رو برداره، به طرف عقب چرخید. همه به خودشون اومدن ! شهرام زودتر از همه راهش رو به سمت سالن گرفت و گفت:

-بیاید بشینید.

لیلا حرفش رو گوش کرد و به طرف سالنش رفت، اما سامان سر جاش خشکش زده بود، آرش به طرفش رفت و دستش رو پشتش گذاشت و به طرف سالن هدایتش کرد.

من و سیاوش کمی عقب کشیدیم و از مقابلمون بدون حتی یه نیم نگاه رد شد و روی مبل نشست.

سعی کردم از سیاوش جدا بشم، اما دستم رو گرفت و روی مبل دونفره کنار خودش نشوند.

شهرام نگاهی به سیاوش کرد و گفت:

-تو راه که حرفی نزدی، بگو ببینم دیروز چه اتفاقی افتاد؟

سیاوش اول نیم نگاهی به من کرد و بعد به سامان، که همونطور مثل قبل سرش تو لاک خودش بود. با صدایی شبیه صدای دیشبش گفت:

-من فقط باهانش درگیر شدم، بعد هم یه خرده تو خیابون گشتم و رفتم خونه.

آرش یهو پرسید:

-چه ساعتی رسیدین آقا سیاوش؟

دستم تو دست سیاوش بود، تلاش من هم برای کشیدن دستم بی نتیجه موند، فشاری به انگشت هام داد و گفت:

-بعد یازده بود، دقیقاً نمی دونم چه قدر از یازده گذشته بود.

آرش سری تکون داد و دوباره پرسید:

-چه ساعتی درگیر شدین؟

سیاوش از این جو راضی نبود، این رو من از نگاه ناراضیش و تکون خوردن های پاش فهمیدم:

-من که مدام ساعت چک نمی کردم، حدود های هشت بود فکر کنم.

شهرام خودش رو وسط بحث انداخت و گفت:

-یعنی عملا بین نه تا یازده شاهی نداری که کجا بودی؟

نگران نگاهی به سیاوش کردم، عصبی شد:

-یه سر به اردلان هم زدم.

شهرام جای آرش رو پر کرد و گفت:

-تا چند پیش اردلان بودی؟

سیاوش با لحن کلافه و شاکی گفت:

-چرا اینقدر از من ساعت می پرسین، اصلا برام مهم نبود ساعت چنده که مرتب به ساعت نگاه کنم.

سامان سر بلند کرد و با داد گفت:

-خب احمق بهادری رو بین ده تا یازده کشتن، تو هم که هیچ خری نیست بگه پیشش بودی. الان اگه بگیرنت همین ها رو روزی ده هزار بار ازت می پرسن.

آرش آروم ترین و مسلط ترین آدم جمع بود، با همون آرامش ذاتیش گفت:

-ببین آقا سیاوش، شما مطمئنی که بین ده تا یازده پیش کسی نبودی، شاهی نداری؟

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

-شما ها که از بازپرس هم بدترین، نخیر آرش خان من مطمئنم بین ده تا یازده تو خیابون بودم. هیچ شاهی هم ندارم، ولی یه چیزی می گم تا دیگه اینجوری مثل جانی ها بهم نگاه نکنید. من بهادری رو نکشتم. خیلی دوست داشتم خفه ش کنم، مطمئن باشین اگه قصد کشتنش رو داشتم، بی بروبرگرد خفه ش می کردم، ولی کار من نیست. هر کی هم کشته دمش گرم!

سامان عصبانی از جاش بلند شد و گفت:

-آره هنوز هم کله شقی کن، اصلا تو می فهمی چه خاکی بر سرت شده؟ برادر من تا خرخره تو باتلاقی؛ یکی از این حرفا رو بزنی، دهنه رو گل می گیرند. بذار ببینم چهارتا گردن کلفت اومدن ازت بازجویی کنن، همین طوری شاخ و شونه می کشی.

با اینکه داد می زد، با اینکه به سیاوش توهین می کرد، اما نمی شد دردی که تو صداسش بود رو ندید گرفت. عزادار گرفتاری سیاوش بود، مثل من. واسه همین بود که درکش می کردم.

آرش دستش رو گرفت و روی میل نشوندش:

-با داد و فریاد که مشکلی حل نمی شه، الان حتما براش قرار بازداشت صادر می شه و بالاخره می آن دنبالش.

بعد هم به طرف سیاوش برگشت و گفت:

-شما تصمیمت چیه آقا سیاوش؟ می خوای چیکار کنی؟

سیاوش محکم گفت:

-خب معلومه چیکار می کنم، نمی دارم کسی بیاد من رو ببره، خودم می رم، من که کاری نکردم.

سریع بهش نگاه کردم و بلند گفتم:

-نه سیاوش.

فرصت نکرد جوابم رو بده، با صدای سامان که دوباره کنترلش رو از دست داده بود، به طرفش برگشت. سامان به مسخره گفت:

-آره برو، همین الان برو. اونا هم می گن حالا که خودت گفتی نکستی، پس نکستی دیگه؛ به تقدیر نامه هم بهت می دن ! سیاوش متوجه نیستی که چه گندی زدی؟ تو با یارو درگیر شدی، به یه ساعت نکشیده، یارو به قتل رسید. تو الان مظنون نیستی فقط، متهم اصلی هستی. می ری خودت رو معرفی کنی؟ تا ثابت کنی، چی به چیه موهاش سفید شده.

ناخودآگاه نگاهی به موهای مشکی و دوست داشتنی سیاوش کردم، من که هنوز از دست کردن تو موهاش، بوییدنشون، بوسیدنشون، سیر نشده بودم.

هنوز دلم خیلی بیشتر از این ها با سیاوش بودن رو می خواست. هیچ وقت نمی داشتم دستی دستش رو تو هچل بندازه. توی این مورد کاملا با سامان موافق بودم. ترجیح می دادم اگه قراره از سیاوش دور بشم، دیوار این دوری میله های زندان نباشه. هر جایی غیر زندان. می تونست کیلومتر ها از من، از این شهر، از این کشور دور بشه، ولی زندان نه.

سیاوش درگیر تر و کلافه تر از اون بود که آرام باشه. با همون اقتدار که ناخودآگاه باعث می شد هر جبهه ای که در مقابلش گرفتی، کوتاه بیای گفت:

-من نه فرار می کنم، نه می دارم بیان بهم دستبند بزنن ببرن. من نکشتمش؛ وقتی نکشتم فرار هم نمی کنم. فکر کردی اگه فرار کنم چی می شه؟ همه چی خود به خود می افته گردنم. من خودم می رم خودم رو معرفی می کنم.

نگاهی بهم کرد و گفت:

-البته الان نه، فردا صبح می رم.

قیافه ی سامان نشون از شورش دوباره ش داشت، اما آرش سریع خودش رو وسط انداخت و گفت:

-ببین آقا سامان، من هم با داداشتون موافقم. فرار منطقی نیست. کار رو بدتر می کنه.

در هر حالتی آرش مبادی آداب بود.

لیلا نگاهش رو به سیاوش دوخته بود، ساکت و بدون حرف.

شهرام به من زل زده بود، از من نگاه گرفت و به طرف سیاوش برگشت و گفت:

-فکر نکنم فردا صبح بتونی بری خودت رو معرفی کنی، اگه بری با توجه به شاهی که هست و درگیریت با بهادری بازداشتت می کنن و...

سری تکون داد و مردد گفت:

-این حرفم فقط به نظره؛ بهتره که با سارا محرم بشین و بعد اگه مشکلی پیش اومد، سارا بتونه بیاد تو رو ببینه.

براش گفتن اسم زندان سخت بود، همون طور که حتی تصورش من رو بیچاره می کرد.

سیاوش لبخندی بهش زد و با اعتماد به نفس گفت:

-من و سارا به هم محرمیم، صیغه نامه داریم.

همه در به آن به طرفم برگشتند، حتی آرش و لیلا که کاملاً در جریان بودند.

قیافه ی مبهوت و پر از تعجب سامان انیتم می کرد.

شهرام هم روی لبش لبخندی عمیق بود؛ با همون لبخند گفت:

-آفرین به سرعت عملت.

سیاوش با افتخار نگاهش می کرد.

من هم با خجالت سرم رو پایین انداخته بودم، در حالی که سرم از شوک های پی در پی سنگین شده بود. سامان هم سرش پایین بود.

گوشیش زنگ خورد، از جیبش درآورد و بعد لمس آیکون گوشیش بدون سلام، گفت:

-بعداً بهت زنگ می زنم مریم.

گوشی رو به داخل جیب شلوارش هل داد و رو به سیاوش گفت:

-می خوای بری خودت رو معرفی کنی؟ حالا که یکی رو هم به خودت بند کردی، می دونی بعدش چی می شه؟

سیاوش کلافه و درمونده سر تکون داد:

-هر چی بشه، بهتر از فرار کردنه.

از جام بلند شدم و بدون توجه بقیه به سیاوش گفتم:

-بهتر از فرار کردن نیست، نباید خودت رو معرفی کنی، اینجوری بدتره. بالاخره معلوم می شه کی کشته، ولی تو حق نداری بری.

سیاوش جلوتر اومد، من هم با درک اینکه شاید دوباره جلوی بقیه بخواد لمسم کنه، عقب رفتم.

لبخندی زد و گفت:

-منم همین رو می گم، بالاخره معلوم می شه کی بهادری رو کشته، پس دلیلی نداره من فرار کنم.

محال بود کسی بتونه رایش رو بزنه و همین هم باعث شد پر از غصه بشم.

رو به لیلا پرسید:

-ببخشید من می‌تونم یه لحظه با سارا برم تو اتاق آراین صحبت کنم؟

لیلا ابروهایش یه لحظه بالا پرید، اما سریع گفت:

-بله حتما.

با دستش اتاق آراین رو نشون داد. نیم رخ ایستاده بودم، باید حتما چرخ می‌زدم و قیافه‌ی بقیه رو می‌دیدم، ولی مطمئن بودم اون‌ها هم درست مثل لیلا، جا خوردند.

از راحت بودن و جسارت سیاوش ترسیدم و سریع به سمت اتاق رفتم. می‌ترسیدم بمونم و اون حرفی بزنه و یا حرکتی انجام بده.

در اتاق آراین رو باز کردم و سریع داخل شدم.

سیاوش هم در رو تا آخر باز کرد و بعد چرخید و پشت به من در رو بست.

یه قدم به جلو برداشتم و با دستم در رو نشون داد:

-در رو باز بذار، زشته.

اخم هاش رو توی هم کرد و برگشت:

-دقیقا چی زشته؟ من با زنم تو اتاق در بسته باشم؟

جوابش رو ندادم، اما چشم‌ها رو مامور دیدن زندنش کردم، مثل عزیزی که می‌ره و فقط یه نگاه برات به جا می‌ذاره!

با حرفش به خودم اومدم و به صورتش نگاه کردم:

-بذار در رو ببندم تا از این شوک دربیان، ندیدی قیافه شون رو، چشماشون چهارتا شده بود. هنوز هضم نکردن که تو دقیقا نسبت با من چیه.

نگاهی به کل اتاق انداخت. روی تخت ماشینی شکل قرمز آراین مکث کرد و گفت:

-جا نیست بشینیم. تختم که دورش حصار داره. مثل اینکه باید روی کف زمین نشست.

از وقتی اومده بود به اتاق لبخند روی لبش بود. حتی به چشم‌هایش هم نگاه کردم تا کمی نگرانی، کمی استرس و دلهره ببینم، اما چیزی معلوم نبود. نمی‌دونستم تموم این نقش بازی کردن‌ها برای حفظ روحیه‌ی منه، یا واقعا براش مهم نیست. وقتی خم شد تا روی فرش بیضی شکل وسط اتاق آراین بشینه، دست من رو هم گرفت و با خودش کشید. قصدش این بود که من روی پاش بشینم، اما خودم رو عقب کشیدم و چهار زانو رو بروش نشستم.

چشم‌هایش رو درشت کرد و دور چشمش چین افتاد. توضیح دادم:

-بابا زشته سیاوش، اونا بیرون نشستند.

-یعنی الان ما رو می‌بینند؟

نزدیک تر اومدم و سر زانوش رو به زانوم چسبوند:

-این چه قیافه ای به خودت گرفتی؟

سریع چشم ها رو بستم تا از هجوم اشک به صورتم جلوگیری کنم:

-خواهش می کنم سیاوش، فرار کن. آگه بری به خدا همه چیز رو می ندازن گردن تو.

بالاخره کار خودش رو کرد و من رو جایی که دوست داشت نشوند:

-چرا باید بیوفته گردن من؟ وکیل می گیرم. همه چی حل می شه.

کف دستم رو روی صورتش گذاشتم و گفتم:

-نمی شه به این سادگی ها ثابت کرد که کار تو نیست. معلوم نیست چند روز، چند ماه، چند سا...

سرم رو از روی سینه ش برداشتم و با انگشت اشاره ش راه اشک هام رو به سمت چونه م بست.

-سیاوش من دلش رو ندارم پیام تو رو توی زندان ببینم.

-منم دلش رو ندارم برم جایی که معلوم نیست کی دیگه بتونم ببینمت.

چشمکی زد و گفت:

-حداقل تو زندان دلم خوشه که هر چند وقت یه بار با چند تا کمپوت می آی ملاقاتم.

من رو به خودش چسبوند و ادامه داد:

-حالا حق با کیه، من یا تو؟

گله مند گفتم:

-همیشه باید حرف تو باشه؟

سرش رو به سرم چسبوند:

-دست پیش می گیری که دعوات نکنم. تو کی به حرف من بودی؟ حیف وقتی گریه ت می گیره دلم نمی آد دعوات کنم، و گر نه الان کمربند لازمی.

سرم رو عقب کشیدم و با چشم های ریز شده پرسیدم:

-مگه من چیکار کردم؟

لبش رو به دندان گرفت و ادای فکر کردن درآورد:

-نمی دونی خودت؟

براش سر تکون دادم.

-برای چی به شهرام گفتی که بهادری مزاحمت شده؟

سریع گفتم:

-بخدا من به شهرام چیزی نگفتم، فقط به آرش گفتم.

وقتی حرفم تموم شد و نگاهم به نگاهش با اخم های ساختگیش افتاد، خنده م گرفتم. بالاخره موفق شده بود خنده رو روی لب هام بیاره.

انگشت هام رو روی چشم های کشیدم و نم نشسته ی روشن رو پاک کردم.

-خب مگه من نگفته بودم به آرش چیزی نگو؟ فقط به آرش گفتمی حالا؟

-خب من می ترسیدم. تو وقتی داشتی می رفتی اصلا تو حال خودت نبودی.

صورتش رو جلو آورد و دماغش رو به دماغ زد و گفت:

-الان هم اصلا تو حال خودم نیستم .

بوسه هاش برام زیر سوال رفته بود !

بوسه هایی که تا قبل از این بهم لذت می داد، پر از عشقم می کرد، گرم می شدم؛ حالا شکل عوض کرده بود.

دلتنگم می کرد!

بیچاره م می کرد!

در مونده م می کرد!

فقط گرمایش همون بود.

مگه می شه ماهیت یه چیز اینقدر تغییر کنه؟

کاش هیچ وقت بوسه هاش این قدر خوب و پر حس نبودند !

کاش من این قدر فلسفه باف نبودم!

کاش من یکی بودم شبیه حامد، هیچی درکی نداشتم!

مطمئن بودم اگه من خودم رو کنار نکشم، سیاوش محاله دست بکشه. خودم رو آروم عقب کشیدم:

-بریم بیرون سیاوش.

دوباره نزدیک اومد و صورتم رو تو دست های گرمش گرفت:

-هیچی مهم نیست، وقتی من دارم می بوسمت.

با دلخوری گفتم:

-چرا گوشیت خاموش بود؟ اصلا کجا بودی

-صبح زود رفته بودم خونه م. می خواستم تمیزش کنم واسه شما. گوشیم رو هم روی حالت سکوت بود. یه دفعه اومدم نگاهش کردم دیدم پنجاه تا تماس بی پاسخ دارم. با شهرام تماس گرفتم، جریان رو گفتم و باهاشون قرار گذاشتم برم پیششون. شهرام گفت، گوشیم رو خاموش کنم.

-خب من خودم می اومدم خونه رو تمیز می کردم.

با انگشت شست و اشاره ش گونه م رو گرفت و گفت:

-حالا بعدا وقت زیاده برای تمیز کردن. از دیروز به فکرشم. همون موقع که از خونه تون اومدم بیرون به مهران زنگ زدم بره خرید کنه واسه خونه. خودم شب به سر رفتم ببینم چیکار کرده.

تعجب کردم، وقتی داشت از دیشب تعریف می کرد حرفی از رفتن به خونه نزده بود:

-پس چرا بیرون بهشون نگفتی که خونه ت رفتی؟ اصلا کی رفتی؟

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

-گفتم تو خیابون بودم، دروغ بود. رفته بودم خونه رو مرتب کنم. مهران یه سری وسیله خریده بود. رفتم جابه جاشون کردم، ولی چون می دونستم باید توضیح بدم واسه چی رفتم خونه، چیزی نگفتم. دوست نداشتم بدونن ما با هم قرار داشتیم و تو معذب بشی.

این بار خودم جلو رفتم و صورتش رو با بوسیدم. خیلی بی صدا برای این همه به فکر بودنش تشکر کردم. با خوشحالی پرسیدم:

-مهران پیشت بود اون موقع؟

-نه.

-کسی از همسایه ها تو رو ندید. بیاد شهادت بده؟

-هیچ کس.

نامید نگاهش کردم که با بدجنسی گفت:

-الان برم بگم امشب سارا رو می برم خونه ی خودم و فردا هم می رم خودم رو معرفی کنم، فکر می کنن یه تصمیم آنی بوده. به سامان و شهرام هم نگفتم که صبح هم خونه ی خودم بودم. فقط تو می دونی.

شاکی نگاهش کردم و دست هام رو از شدت حرص مشت کردم:

-سیاوش الان وقت رفتن به خونه هست؟ نری بیرون چیزی بگی. انگار نه انگار که چه اتفاقی افتاده.

دستش رو گرفتم و گفتم:

-الان بری بیرون نیان بگیرنت؟

-مگه من قاتل سریالیم، فکر کردی الان کل تهران رو وجب به وجب دنبالم!

دستش رو از دستم بیرون کشید و توی دست های خودش گرفت و قاطع گفت:

-من و تو امشب می ریم خونه ی خودمون، فردا صبح هم یه سر به مامان می زنم، بعدش هم می رم کلانتری. غیر این هم محاله کار دیگه ای بکنم.

با انگشت اشاره م روی پاش خط های نامفهوم کشیدم، از پشش بر نمی اومدم.

صورتم رو به طرف خودش برگردوند و گفت:

-سارا برات نگرانم. من هر چقدر هم بخوام پای تو به این ماجراها وسط کشیده نشه، نمی شه. خانواده ت اذیت می کنن. می دونی که همه چی رو بالاخره می فهمن.

حالا دیگه مطمئن بودم تا الان داشت برام نقش یه مرد بی خیال رو بازی می کرد، نگاهش یه جور متفاوت شده بودند. نگرانی و درد این دردسر ناخونده، از همه ی اجزای صورتش پیدا بود.

خب منم می تونستم کمی بی خیالی بازی کنم:

-مهم نیست سیاوش، بذار همه چی رو بفهمن.

فقط بهم نگاه می کرد.

از روی پاش بلند شدم. خودش هم بلند شد و روبه روم ایستاد.

از حرف و اطمینانم راضی نشده بود. منم فقط همون قدر می تونستم بی خیال باشم، دیگه بیشتر بلد نبودم؛ بدون توجه به حالش کف دستم رو روی سینه ش گذاشتم و گفتم:

-وقتی تو نیستی، من اینقدر پر هستم که دیگه نه حرف های بقیه مهمه و نه کارهاشون و نه همه ی اون چیزی که می فهمن و می کوبونن تو سرم.

نگاهش رو از من گرفت و حذقه ی چشمش رو با کلافگی تو کل اتاق گردوند.

شالم رو روی سرم مرتب کردم و رو به سیاوش گفتم:

-بریم بیرون، فقط کمتر با سامان بحث کن. دم به دقیقه جلوی بقیه باهаш دهن به دهن نذار؛ لازم نیست هر چی گفت سریع مخالفت کنی. یه خرده مراعات کن.

جلوتر اومد. حالت صورتش طوری بود

که خوب می دونستم یعنی نمی تونم برم بیرون. دستش رو جلو آورد و شالم رو روی سینه م مرتب کرد. دستش رو بالاتر برد و روی گونه م گذاشت:

-دلم برای نصیحت کردن هات تنگ می شه.

حق نداشت تلخ بگه وقتی همه چیز لبریز از تلخی بود. وقتی همه چیز مثل یه تراژدی غم انگیز پیش می رفت. انگار ترس ها و نگرانی های قبل از اینم به بار نشسته و حادثه زاییده بود.

-نگران سامان نباش، باید باهаш اینطوری صحبت کنم و گر نه تا خود صبح اینجا می شینه و می خواد من رو قانع کنه، ولی وقتی یه کله باهаш صحبت کنم می فهمه که چه قدر جدیم. خودش رو جمع می کنه.

-استراتژی ت در مقابل منم همینه؟

دستش تغییر زاویه داد و از صورتم به سمت چونه م رفت:

-با تو تموم استراتژی ت هام به بن بست خورده، با تو فقط باید خود سیاوش باشم، کنار تو خیلی خودمم.

دلم می خواست بهش بگم:

"پس از این به بعد دیگه نمی تونی خیلی خودت باشی"

اما نگفتم. گفتنش فقط نمک پاشیدن روی زخم بود!

در رو باز کرد و با هم بیرون رفتیم.

خیلی بد بودم، دوست داشتم همه چیز به رنگ آرامش اتاق آراین بود. بیرون از اتاقش لیلایی بود که با نگاهش برام دلسوزی می کرد، آرش دنبال راه حل های منطقی برای حل مشکل ما بود و نمی دونست که گاهی منطق هم به دیوار می خوره و ناچار به ایست کردن می شه؛ سامانی که حالا زجر بیشتری می کشید، چون به قول خودش برادرش یکی دیگه رو هم بند خودش کرده بود و شهرام که با تموم اختلاف هایی که باهاش داشتم و باهام داشت، از ته دلم می دونستم دلش کمک کردن به ما رو می خواد.

بحث هاشون تمومی نداشت، سیاوش می خواست همه شون رو با هم قانع کنه .

معتقد بود تا فردا کسی به دنبالش نمی آد و می خواست تا فردا با هم باشیم و ذره ای هم کوتاه بیا نبود.

من کاملاً خودم رو کنار کشیدم و کنار آراین نشستم و چندین و چند بار پازلش رو چیدم و به هم ریختم و دوباره چیدم. کاش زندگی منم شبیه این پازل بود، دوباره می چیدمش و بهادری رو حذف می کردم!

سامان با آرش حرف می زد.

شهرام به اردلان و مهران تلفن می کرد. تذکر می داد و ماجرا رو تعریف می کرد و ازشون می خواست که هر کی سراغ سیاوش رو گرفت، اظهار بی اطلاعی کنند و به هیچ وجه آدرس خونه ی سیاوش رو ندن.

آخرش قرار شد سامان امشب بره و همه چیز رو به پدر و مادرش توضیح بده، تا فردا اگه دنبال سیاوش اومدند نگران نشن و من میون این همه بحث و حرف نمی تونستم بگم: "یعنی امروز هیچ کس با سیاوش کاری نداره؟"

با حرف شهرام منم سربلند کردم مثل بقیه بهش زل زدم:

-حتماً بعداً سارا رو هم برای بازجویی می برند، چون بهادری مزاحمش شده و بعد کار به درگیری کشیده شده. خانواده ی سارا در جریان خیلی چیزها نیستن، به نظرم باید برای اونا هم یه فکری کرد.

حالا همه ی نگاه ها به سمت من برگشت، من چه فکری داشتم بکنم. بابا و مامان حتماً با فهمیدن صیغه شدنم نابود می شدند. قتل بهادری و بقیه ی ماجراها فقط درجه ی بد بودن حالشون رو بیشتر می کرد:

-خودم بهشون توضیح می دم.

همین طوری یه چیزی گفته بودم، هیچ توضیحی براشون نداشتم، ولی پشیمون نبودم. بهای همه ی این ها داشتن سیاوش بود. طبیعیه که برای داشتن یه چیز با ارزش باید بهاش رو هم پرداخت.

دستم توی دست سیاوش بود و از آسانسور بالا می رفتیم، اگه حتی بدبین ترین آدم دنیا هم بودم هیچ وقت فکر نمی کردم که برای اولین بار این طوری به خونه ش پا بذارم .

هر دو مون قرار گذاشتیم که یه امشب رو به فردا و فرداها فکر نکنیم. یه امشب رو به امروز و دیروز فکر نکنیم. قرار گذاشته شد، اما مگه می شد؟ مگه می شد من زمانم رو با سیاوش پر کنم، اما به فردایی که نیست فکر نکنم؟

نگران مادرش بود. به سامان کلی سفارش کرده بود. یادم نمی رفت که چه قدر از تنهایی مادرش وقتی خودش نیست می ترسید.

چیزهایی که باید بهشون فکر و بعد براشون راه حل پیدا می کردیم، یکی و دوتا نبودند.

هر وقت هم هچین حالتی گیر کنی، ترجیح می دی همه چیز رو رها کنی تا مسیر خودشون رو برن. منم منتظر خودم رو به امواج این اتفاق ها سپرده بودم.

سیاوش در واحدش رو باز کرد. آپارتمانش تو منطقه ی خیلی خلوتی بود.

هر طبقه هم دوتا واحد داشت و خیلی سوت و کور؛ حق داشت که برای بودنش اینجا شاهی نداشت.

کنار رفت و من داخل شدم.

خودش هم داخل شد و در رو پشت سرش بست.

-بالاخره موفق شدم تو رو بیارم خونه خالی.

نگاهی به خونه ش انداختم و گفتم:

-شمال خونه خالی نبود.

-نه اونجا ویلا خالی بود.

ساکم رو برداشت و دنبالم اومد.

خونه ش کوچیک و نقلی بود. به مبلمان شکل انتهای پذیرایی مربعی شکلش بود.

به عقب برگشتم و گفتم:

-اینا سلیقه ی مهرانه؟

-بده؟

-نه خیلی خوبه، همه ش رو دیروز گرفته؟

نگاهی به فرش کرم رنگ وسط سالن کرد و گفت:

-آره دیروز گرفته، تجربه ش تو این چیز ها خیلی زیاده.

با وجود فرش و مبلمان و تلویزیون و کوچیکی سالن، باز خونه خالی به نظر می رسید. چرخیدم و نگاهی به آشپزخونه ش کردم، سمت راست در ورودی خونه بود.

اونجا به کل خالی بود. پرده ای هم به پنجره ها آویزون نبود.

خونه ولی گرم بود.

هنوز پالتوم رو درنیاورده بودم و از پنجره خیابون رو نگاه می کردم. تنها کاری که از وقتی اومده بودم انجام دادم، همین بود.

سیاوش ضربه ای به دوشم زد و من برگشتم. لباسش رو با تیشرت آستین حلقه ای نوک مدادی عوض کرده و شلوار گرمکنی به همون رنگ هم پاش بود.

ساکم که دستش بود رو روی میز مقابل میل گذاشت و گفت:

-بیا بشین ببینم چی آوردی.

بعد هم با علاقه ی تموم زیب ساکم رو باز کرد و دونه دونه وسایلش رو درآورد. نمی دونم چه علاقه ای به این کار داشت. شمال هم چمدونم رو زیر و رو کرده بود.

عطرم رو برداشت و بو کرد. وقتی هم به تاپ و دامنم رسید، دامنش رو بالا گرفت و گفت:

-این چه قدر قشنگه ! بپوش ببینم؛ چه قدر بهت بیاد این رنگ!

بهش نگاه کردم و فقط لب هام رو به حالت لبخند کش دادم، نمی دونم تو لبخندم چی دید که دامن رو روی ساک پرت کرد، همون ساکی که صبح با کلی ذوق وسایلم رو داخلش جا داده بودم .

-ببین سارا چه تو امشب این جوری ماتم بگیری و چه بی خیال باشی و خوش بگذرونی، فردا همونی می شه که باید بشه. پس تو رو خدا این قیافه رو به خودت نگیر. از وقتی اومدی زل زدی به اون پنجره، خب برو پالتوت رو دربیار.

فردایی که می دونی چی پیش می آد، شادی کردن نداشت.

بدون حرف ساکم رو برداشتم و به طرف اتاق خوابش رفتم .

تخت خواب سفیدی مرتب و شیک گوشه ی اتاق بود و کمد و میز آینه، به طرف اتاق رها شده بودند. حتما فرصت نکرده بود مرتبشون کنه.

روی تخت نشستم و ساک رو کنار خودم گذاشتم و به پنجره اتاقش نگاه کردم که با پارچه تترون سفیدی پوشیده شده بود. خنده م گرفتم. بلند شدم و به کنار پنجره رفتم و تا خواستم پارچه که به عنوان پرده استفاده شده بود رو کنار بزنم، سیاوش داخل اومد و با دیدن من کنار پنجره گفت:

-لاابد می خوای یه ساعت هم از این پنجره خیابون رو دید بزنی.

من رو عقب کشید و دکمه های پالتوم رو باز کرد.

شال رو از سرم برداشت و پالتو رو هم به کل از تنم درآورد. تیشترت تنگ بنفشی تنم بود.

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-رنگ بنفش هم بهت می آد، اصلا تو همه چی تمومی، فقط جون من امشب فقط بخند. امشب فراموشی بگیر. امشب فقط من رو ببین.

امشب اگه صبح بشه، معلوم نیست کی دوباره شبی دیگه ای بیاد و ما کنار هم باشیم.

به عقب برگشت، تاپ و دامن رو بهم داد و روی تختش نشست. لبخند می زد.

گاهی پر از لذت، گاهی با مهربونی، گاهی با دلنتگی.

کلکسیون از لبخند ها!

و من می خواستم بدونم این همه دلیری برای امشب لازمه؟ امشبیه که شبیه حسن ختام بود!

و من نمی دونستم باید بعد از این چیکار می کردم؟

پیرهن بنفش رو از سرم کشیدم بیرون و تاپ و دامنم رو پوشیدم.

موهام رو باز کردم و خم شدم لباس هام رو از زیر پام جمع کردم و هنوز کامل بلند نشده بودم که اسیر حصار آغوش سیاوش شدم.

بوسه سرآمد همه ی نوازش هاست.

من دیگه نفس کشیدن نمی خواستم، می خواستم راه نفس هام رو با بوسه هاش ببند. من به خفگی مایل بودم!

لباس های توی دستم دوباره به جای قبلی شون برگشتند. همون زیر پام.

کمی فقط کمی پا پس کشید، جلوی لب هام با فاصله ی کم، اون قدر کم که بازدمش، دم من می شد، گفت:

-شب زنده داری می دونی چیه؟ امشب باید تا صبح بیدار بمونیم.

-بیدار می مونیم، امشب رو باید تموم لحظه هاش رو قاب بگیریم و به در دیوار خاطره هامون بچسبونیم.

-یادت باشه این رو به چشم هات هم بگی، که وقتی پیش من، من رو شکل داروی خواب آور نبینن.

و من نمی دونستم چرا امشب این قدر قشنگه؟

انگار بعضی از لحظه ها ژن خوب بودن دارن، حتی وقتی غمگینی قشنگن!

خودم رو به دست سیاوش سپردم، انگار فکرم رو خونده بود. می دونست من به بوسه هاش چه امتیازی دادم. تمومی نداشت. از زمین کنده شدم و در فضا معلق شدم. فقط هم بوسه هاش رو می فهمیدم. حتی وقتی که تخت فرودگاهم شد، احساس می کردم باز تو فضا معلقم.

و باز هم فقط بوسه هاش رو می فهمیدم. دنیا به بن بست رسیده و تو دست های سیاوش و لب هاش خلاصه شده بود!

و من دلم می خواست امشب هم تمومی نداشته باشه!

یه روزی به سیاوش خندیده بودم. روزی که با شب دعوا داشت و روز شدن رو نمی خواست.

و حالا فکر می کردم چه خوب می شد که با شب سر صبح نشدن دعوا کنی و اون هم حرف گوش کنه!

دسته ای از موهام رو به سمت صورت سیاوش بردم و به شکل سبیل پشت لب هاش گذاشتم.

آرنجم رو روی سینه ش گذاشتم که "آخ" خفیفی گفت و من هم دستم رو برداشتم و اما موهام رو نه!

ریز خندیدم. تموم موهام رو روی صورتش پخش کردم که با یه حرکت کنارشون زد و من رو که روی صورتش خم بودم و گرفتم و کنار خودش خوابوند. با شیطنت تموم موهام رو هم از عقب به سمت صورتم آورد و به همشون ریخت.

با یه دست دو دستم رو سفت گرفته بود که حرکتی نکنم. تنها راه باقی مونده برای رها شدن از دست موهایی که جلوی صورتم رو به شکل آزار دهنده ای گرفته بودند، در پیش گرفتم.

سرم رو با یه کم کشیدن به طرف صورتش بردم و لب هاش رو بوسیدم.

خودش موهام رو از روی صورتم کنار زد و با خنده گفت:

-اگه تو از شیطونی خسته نشدی، منم خسته نشدم.

نه من و نه سیاوش اشتهای چندانی برای شام نداشتیم. سیاوش ظرف های غذایی که نصف غذا داخلشون باقی مونده بود رو داخل سطل زباله انداخت.

چند باری با سامان صحبت کرده بود و سامان هر بار می گفت: " نمی دونم چطوری به مامان بگم"

آخرین بار سیاوش ازش خواست اول از من و خودش شروع کنه و بعد برسه به بهادری.

کیسه زباله رو کناری گذاشت و به عقب برگشت، چشمکی زد و به طرف اومد، هنوز ننشسته بوسه ای محکم به گونه م زد و بعد کنارم نشست. سرم رو روی سینه ش گذاشتم و گفتم:

-من خیلی دلم می خواست با هم بریم یاسمن رو ببینیم. می خواستم براش النگو بخرم، شاید هم یه دستبند. از اینا که با یه زنجیر به انگشت وصل می شن و یه انگشت دارن. خیلی خوشگلن.

دست هاش رو داخل موهام فرو کرد و گفت:

-منی دونم چرا اینطوری شد، تا قبل این بزرگترین نگرانیم گفتن به مامان بود، اما الان می گم، مگه اونم مشکل بود؟ سارا الان من همه ی ناراحتیم برای تونه.

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

-چرا برای من؟

-بابا و مامانت.

دوباره سرم رو روی سینه ش گذاشتم و برای یادآوری به خودم گفتم:

-سعید و سمانه رو یادت رفت.

-حق ندارن چیزی بهت بگن، تو زن منی؛ به سامان میگم حواسش بهت باشه. اگه بخوان اذیتت کنن، به سامان می گم برات خونه بگیره نزدیک خونه ی خودشون.

پشت هم حرف می زد و یکی در میون غیر منطقی می گفت.

-تو خودت اگه خواهری داشتی، مثل من، مثل شرایط من، اینایی که می گی رو قبول داشتی؟

سرم رو بوسید:

-نمی دونم، ولی مطمئنم یه کاری رو حتما می کردم، اونم اینه که هیچ وقت نمی داشتم با مردی مثل حامد زندگی کنی .

خودم رو بیشتر تو آغوشش جا دادم، باید از بوی بدنش جرحه جرحه می نوشیدم، تا که سیراب بشم و نمی دونستم می شم یا نمی شم؟ زمزمه کردم:

-مطمئنم که این کار رو می کردی و خیلی خوبه که تو برادرم نیستی. دوست دارم شوهرم باشی.

و من می دونستم که این کار رو اگه خواهری داشت برایش می کرد.

سیاوش به تعبیر خودش برای مامانش کاری نکرد، چون با پدرش طرف بود. شاید خواهری داشت، نمی داشت هیچ وقت هیچ مردی اذیتش

کنه.

* * *

با دست هاش محکم به سینه ی شهرام ضربه می زد و ابایی از آبروریزی نداشت. بلند بلند تکرار می کرد:

-تو مار تو آستینی، تو جفت پسرهام رو بدبخت کردی. لعنت به من که حرف سامان رو گوش کردم و تو رو تو شرکتم راه دادم .

شهرام هم هیچی نمی گفت و می داشت بابای سیاوش هر چی دلش خواست بگه.

لیلا و آرش بعد این باید نگاه های عجیب و غریب همسایه هاشون رو تحمل می کردن.

مامان سیاوش فقط بی صدا گریه می کرد و رنگ به صورتش نبود.

حالتی داشتم شبیه سرماخوردگی!

دماغم کیپ شده و تموم استخون های بدنم درد می کرد. گلوم خشک خشک بود و با هر حرف بابای سیاوش این علائم اوج می گرفت.

-هر چی زن بی کس و کار می شناختی لقمه گرفتی واسه پسر های من.

شهرام بی گناه مجازات می شد و توضیحات سامان مبنی به بی خبر بودن شهرام هیچ تاثیری روی بابایش نداشت. به دوستی من و شراره بسنده کرده بود و شهرام رو ملامت می کرد.

یه دفعه برگشت و من ناخودآگاه به قدم به عقب برداشتم و به ماشین سیاوش چسبیدم.

مریم هم روز عقدش از پدر شوهرش می ترسید و حالا منم از این پدرشوهر می ترسیدم. به طرف سیاوش که مامانش رو آروم می کرد رفت و کتش رو گرفت و به طرف خودش کشید و هنوز سیاوش برنگشته، سیلی ای به صورتش زد که صورت من به عقب برگشت و درد گرفت.

-تو غلط می کنی بری خودت رو معرفی کنی، می فرستمت بری یه وری گم و گور شی.

سیاوش نه داد زد و نه عصبی شد، دستش رو دور کمر مادرش انداخت و گفت:

-من هیچ جا نمی رم، من کاری نکردم.

صدای داد باباش بلند شد. از وقتی اومده بود، داد می زد و خسته نمی شد.

-دیگه می خواستی چه غلطی بکنی، رفتی بدتر اون داداشت نیم خورده ی یکی دیگه رو گرفتی، واسه ش یقه هم جر می دی.

به همه ی ما نیم نگاهی کرد و ادامه داد:

-ای خدا چرا پسر های من عقل تو کله شون نیست؟ چرا بلد نیستن مثل آدم زندگی کنن؟

آرش به طرف بابای سیاوش رفت و دست روی شونه ش گذاشت.

-آقای هاتفی آروم باشید تا من براتون توضیح...

با بی احترامی تموم دست آرش رو از روی دوشش برداشت و با لحنی بد "برو بابا" بی گفت .

همه داشتند سبک سنگین می شدند.

گوش هام تیز شده بود و من فقط می خواستم بشنوم مامان سیاوش چی بهش می گه.

-حرف بابات رو گوش کن. آشنا داره می فرستت بری. بیا از خر شیطان پایین.

تب هم به حالاتم اضافه شده بود. دستم رو روی صورتم گذاشتم. حتی یه آه کشیدن هم ازم دریغ شده بود. اینقدر ناتوان بودم که آه هم نمی تونستم بکشم.

سیاوش نگاه از صورت مادرش گرفت. جواب منفی نداد، اما به طرف سامان برگشت و گفت:

-مامان رو برسون خونه.

یه تماشاجی بیشتر نبودم. تماشاجی بدشانسی خودم. کی می گه شانس دروغه، وقتی یه شبه تموم امید و آرزو هام روی سرم آوار شد؟

داخل ماشین آرش نشسته بودیم و پشت ماشین سامان راه افتادیم. سیاوش داخل ماشین سامان و کنار مادرش بود. این لحظات آخر که بیشتر از همیشه دلم می خواستش، کنارش نبودم. منشی شرکت خبر داده بود که چند تا مامور به شرکت اومده بودند و سراغ سیاوش رو می گرفتند و همین بقیه رو آروم کرد که همون کاری رو بکنند که سیاوش می خواد.

صورت‌م رو به شیشه‌ی سرد ماشین آرش تکیه دادم. تلاقی گرمای صورتم و سرمای شیشه، لرزشی عجیب به تنم انداخته بود.

لیلا به طرفم برگشت و با دیدن لرزشم گفت:

-چنه سارا؟ چرا می لرزی؟

شهرام به عقب برگشت و آرش هم از آینه‌ی جلو پرسید:

-چی شده؟

چیزی نبود ! من فقط زیاد سیاهش رو می خواستم. جاش خالی بود.

با اینکه می لرزیدم، ولی حواسم بود که به شهرام نگاه نکنم. شرمنده ش بودم!

بابای سیاهش بهش فحاشی کرد و سر آخر هم گفت: " دیگه حق نداری پات رو تو شرکت بزاری".

کف دستم رو تکیه گاه بدنم کردم. کمی از شیشه‌ی ماشین فاصله گرفتم تا این تب و لرز نشسته توتتم آروم بگیره. به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

با صدای آرش که نمی دونم رو به کی پرسید: " ببریمش دکتر؟ " به خودم اومدم و دستم رو جلو بردم. روی دوشش گذاشتم و بلند " نه " گفتم.

عکس العمل هام دست خودم نبود.

مطمئن نبودم به حرفم گوش کنن. به طرف لیلا برگشتم و گفتم:

-من دکتر برو نیستم. بریم دنبال سیاهش.

دیگه نمی تونستم چشم هام رو ببندم. باید مواظب می شدم جایی غیر از جایی که سیاهش می ره نرن.

ماشین سامان توقف کرد. آرش هم دنبال جای پارک گشت.

سریع از ماشینش پیاده شدم.

چشم به دنبال ماشین سامان بود و می خواستم فقط ببینم سیاهش کی می آد.

در ماشین سامان باز شد و سیاهش بیرون اومد. نگاهش به من افتاد. سریع به طرفم اومد. بهم نزدیک و نزدیک تر می شد، اما نمی دونم چرا چشم هام اون رو دور و دور تر می دیدند؟

اومد و دستش رو روی بازوم گذاشت:

-حالت خوبه سارا؟

-چرا من رو نبردی پیش خودت تو ماشین؟

می دونستم که حرف و سوال غیر منطقیه، اما دلم همون توجیه منطقی رو از طرف سیاهش می خواست.

-اگه می اومدی، بابا یا مامان یه چیزی می گفتن، ناراحت می شدی. دلم نمی خواد ناراحتت کنن.

مهران و اردلان هم با ماشین مهران اومده بودند، ماشین ها پشت هم کارناوالی شده بودند، کارناوالی که سیاوش رو تا رفتن به اسارت بدرقه می کردند.

باباش به طرف سیاوش اومد. نگاه پر از اخمی بهم کرد. نگاهی که نفرت در اون موج می زد:

-همین فردا می ریم صبیغه رو فسخ می کنیم، اون یکی توله داشت، وبال گردن ما شد؛ اما نمی دارم این نون دوباره تو سفره م بره.

دستم رو پشت سیاوش گذاشتم و کمی خودم رو به طرفش کشیدم. خودم رو پشتش مخفی کردم. از نگاه این مرد تموم حس های بد دنیا بهم منتقل می شد. ازش خوشم نمی اومد و شاید مهم ترین دلایلش به خاطر این بود که سیاوش ازش دل خوشی نداشت.

با حرف باباش، بقیه هم متوجه شده و دور ما جمع شده بودند.

سامان دست باباش رو گرفت و با لحن باز خواست کننده ای به پدرش گفت:

-الان وقت این حرفاست؟

سیاوش دستم رو محکم توی دستش گرفت و رو به پدرش برگشت و گفت:

-به خدا اگه بخواین سارا رو ادیت کنید می رم می گم بهادری رو کشتم، هم شما رو راحت می کنم، هم خودم رو.

مهران همراه اردلان جلو اومدن و بین ما و بابای سیاوش قرار گرفتن تا بیشتر از این بین پدر و پسر بحث پیش نیاد. مادرش هم دیگه گریه هاش بی صدا نبود. حالا بلند بلند هق می زد.

سامان جلو اومد و دستش رو روی دوش سیاوش گذاشت و گفت:

-خداحافظی کن بریم، خیالت تخت من حواسم به زن داداشم هست. مثل چشمم ازش مراقبت می کنم.

چه قدر شیرین بود شنیدن " زن داداش"

کاش قبل از این می شنیدم. اون موقع حتما شیرین تر بود.

دستم با یه فشاری از سمت سیاوش، از دستش جدا شد. چشمه ی اشکم خشک شده بود. فقط به راهی که سیاوش رفت و بعد محو شد زل زدم.

یه ساعتی بود که سیاوش رفته بود. یه ساعتی بود که لیلا التماس می کرد بیام و سوار ماشین شم، اما من ناامیدانه به در کلانتری زل زده بودم و ساده لوحانه احساس می کردم که همین امروز می فهمم که سیاوش نکشته و ما با خودمون می بریمش.

صبح ظهر شد. ظهر عصر شد. عصر غروب شد، ولی من باورم نمی شد که سیاوش از این در بیرون نمی آد.

برام مهم نبود که سامان می گفت: " بازداشت شده تا باز پرس ویژه قتل ازش بازپرسی کنه"

"بیا بریم " های پشت هم لیلا و آرش، که از صبح پاسوزم شده بودند.

یه نفر دیگه هم بود، که از در کلانتری حاجت می خواست و اون مادرش بود.

از صبح فقط یه نگاه کوتاه بهم کرده بود. بعد اون، نه حرفی زد و نه نگاه دیگه ای!

* * *

لیلا در اتاقم رو باز کرد و من رو به طرف اتاق هل داد.

در رو هم روی من قفل کرد. کف دست چپم رو روی شونه ی راستم گذاشتم.

هنر دست سعید بود. وقتی که من رو به ستون اون اداره ی نفرت انگیز آگاهی هل داده بود.

دست رو گوش هام گذاشتم تا صدای داد و فریادش رو نشنوم.

-کلاهی رو بنداز بالا مامان! دخترت شوهر کرده. داماد داری و خبر نداری. آخ اگه بدونی امروز چه قدر من نگاه های عجیب و غریب دیدم مامان.

صدای مامان شاید تنها حرف خوش امروز بود:

-سارا به من گفته بود. من می دونستم صیغه ش شده. قرار بود به سال دیگه عقد کنن.

به خاطر من دروغ می گفت.

بابا خونه نبود. از همون دم اداره ی آگاهی رفته بود و من دلم براش سوخت. تو حال خودش نبود. مرتب به سرش دست می کشید. باورش نمی شد. هیچی باورش نمی شد.

نگاهش مات بود. اگه حتی به مو هم به موهای سفید سرش اضافه می شد، من کمی دیگه ای از مردن بعد جدایی از سیاوش تجربه می کردم.

صدای سعید بلند بلند تر شد:

-تو می دونستی مامان؟ امروز نزدیک بود بابا سخته کنه، رنگ و روش عین مرده ها شده بود. مگه مامان این خونه مردهاهاش مردن؟ این دختره ی بی حیا اگه مزاحم داشت به من گردن شکسته می گفت.

تکیه م رو از دیوار گرفتم و داد زدم:

-من جرات داشتم بهت بگم؟ تو آدم بودی من بهت بگم؟ اگه می گفتم چی می خواستی بگی؟ غیر اینه که می گفتی، مگه چیکار کردی؟

حضور لیلا و در قفل شده شیرم کرده بود و گر نه من خوب می دونستم که سعید به موقعش خوب بلده که از دست هاش استفاده بکنه.

همون جا پشت در سر خوردم و به صدای لیلا که قصد میانجی گری داشت گوش دادم. صدای سعید از همه ی صداها بلند تر بود:

-آره رفتی به عاشق دل خسته ت گفتی مگه چیکار کرد؟ گفت بیا صیغه ی خودم شو. هر چی باشه من جوون ترم. بهتر بدم از یه زن سوءاستفاده کنم. حالا بکشید، خوراک ده سال مردم رو جور کردین.

سیاوش کنج زندون بود، به خاطر من! سعید از سوءاستفاده حرف می زد.

داد می زد و داد می زد.

وقتی خسته شد در رو کوبوند و رفت.

روی زمین نشستم و به تخت تکیه دادم. صورت اون مرد میان سال با ته ریش های مشکی مقابلم بود. با اینکه تموم سوال هاش رو با آرامش می پرسید، اما من از اول تا آخر جواب هاش رو با لکنت دادم.

سوال هایی که می پرسید دور سرم می گشت. هر سوال رو چند بار می پرسید و دوباره تکرار می کرد. وسط جواب دادنم یهو می پرید وسط حرفم و سوال دیگه ای می پرسید.

الان هم جلوم نشسته بود. بهم زل زده بود و ازم می پرسید: "اولین بار کی و کجا بهادری رو دیدی؟"

با صدای آرومی زمزمه کردم:

-تو دفتر مجله ی محل کارم.

لکنتم برطرف شد. دیگه چند بار یه حرف رو هجی نمی کردم.

مرد آروم پیش روم حرکتی به خودش داد. عقب تر رفت و به صندلی تکیه داد:

-دقیقا ازت چی می خواست؟

چونه م لرزید، باید برای یه مرد تعریف می کردم همجنس خودش از من چی می خواست!

در باز شد و خانمی داخل اومد، مرد پیش روم، آروم چیزی بهش گفت و خودش بیرون رفت.

دستمال مجالیه شده ی تو دستم رو روی تخت پرت کردم. مرد و زن بازجو تا داخل اتاقم اومده بودند. منتظر بودند تا از من بازجویی کنند.

زن از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد. با نگاه نافذش نگاهی بهم کرد و گفت:

-پس تو حدس می زدی که ممکنه شوهرت دست به قتل بزنه که نگران بودی؟

من فقط گفته بودم نگران سیاوش بودم و اون از این کلمه هزار تا ماجرا ساخته بود:

از جام بلند شدم و روی تخت سرپا ایستادم، به هر دوشون زل زدم و بلند فریاد زدم:

-سیاوش کسی رو نکشته، اون قاتل نیست.

صدای لیلا می اومد، اسمم رو صدا می کرد و با در درگیر بود. باز کردنش قلق داشت. فقط خودم می تونستم بازش کنم.

لیلا پشت در تلاش می کرد و من داد می زدم:

-دست از سرم بردارید، سیاوش قاتل نیست. من نمی خوام کسی از من سوال بپرسه.

زن پیش روم چادرش رو با یه دست دور کمرش جمع کرد و پرسید:

-چیکار کردی که مقتول بهت بند کرده بود؟

گوشه ی دو طرف مانتوم رو گرفتم و روی تخت پا کوبیدم:

-من هیچ کاری نکردم، من هیچ کاری نکردم. من حتی بهش نگاه هم نمی کردم.

صدای گریه ی مامان می اومد، صدای بلند گریه ی مامان هیچ تاثیری روی این زن چادری نداشت، اما من برای لحظه ای ساکت شدم.

لیلا بالاخره در رو باز کرد و داخل شد. هر دو نگاهی به من که سرپا بالای تخت ایستاده بودم، کردند.

خم شدم و از روی تخت دستمال رو برداشتم. شونه م درد می کرد. همون جا نشستم.

صورتم رو پاک کردم. مامان بیشتر از من به دستمال توی دستم نیاز داشت. لیلا جلو اومد و گفت:

-چرا با خودت حرف می زنی سارا؟

نگاهی به روبه روم انداختم، هیچ کس نبود. نه اون مرد میانسال با ته ریش های مرتیش؛ نه اون زن با اون نگاه نافذش.

سرم رو تکیه دادم. فکم رو به زور حرکت دادم و "هیچی" گفتم. هیچی و همه چی!

بالش رو از بالای تخت کشیدم و نزدیک تر آوردم. خودم رو جنین وار جمع کردم و دراز کشیدم.

تا دماغم بالش رو لمس کرد، بویی شیرین تو دماغم پیچید. یه دفعه نشستم و بالش رو برداشتم. نزدیک صورتم بردم و بو کشیدم. روزی می رسید که روز مرگ این بوی خوب بود. روزی می رسید که دیگه هیچی از این بو روی بالشم نمی موند.

حق هق هام رو جایی وسط بالش خالی کردم.

مامان با گریه رو به لیلا می پرسید:

-چرا اینطوری می کنه لیلا؟

من لیلا رو نمی دیدم. نمی خواستم کسی رو ببینم. من که بیشتر با سیاوش هم آغوش بودم، پس چرا این بالش بوی سیاوش می داد؟

به بالش هم حسادت می کردم.

آروم از جلوی صورتم پایین آوردم و سر جاش گذاشتم.

به طرف کتو رفتم و تاپ گلبهیم رو از کتو بیرون کشیدم.

برگشتم و نگاهم به مامانم افتاد. دستم که می رفت تا تاپم رو به جلوی دماغم ببره و بو بکشه، سست شد و پایین اومد. تاپ رو ول نکردم و توی دستم نگه داشتم.

دماغم رو بالا کشیدم و رو بهشون گفتم:

-حالم خوب نیست. برید بیرون.

سرجام نشستم. به کمد لباسم تکیه دادم. دسته ی کمد پشتم رو اذیت می کرد؛ توجهی نکردم.

مامان به طرف در رفت، اما قبلش نگاهی به لیلا کرد. نمی فهمیدم با نگاهش چی گفت، ولی لیلا در رو پشت سر مامانم بست. با قدم هایی تند به طرفم اومد. کنارم نشست. از لیلا خجالت نمی کشیدم. تاپ رو بالا آوردم و وحشیانه بوش می کردم. بوسش کردم.

لیلا با دو دست آرنجم رو گرفت و پایین آورد:

-قربونت برم، چرا این کار رو با خودت می کنی؟ سارا آروم باش. سیاوش کاری نکرده. دیر یا زود آزاد می شه. اینطوری کنی که چیزی ازت باقی نمی مونه. قوی باش سارا.

لیلا نمی فهمید که من محکوم به قوی بودم.

بی تابي من برای سیاوشی که به هفته ندیده بودم، ربطی به قوی بودنم نداشت.

این بی تابي ها، این گریه ها آروم می کرد.

سرم رو تو آغوشش گرفت. من هم تايم رو محکم فشردم.

حال و هوام خیلی سردش بود، خیلی!

من به به چیزی بیشتر از یاد و خاطراتش برای گرم شدن نیاز داشتم.

یه چیز خیلی ملموس تر!

مثل همین بویی که روی بالش و لباسم جا مونده بود. تو آغوش لیلا شل شدم.

من رو از خودش جدا کرد و با صدایی که سعی می کرد بلند نشه گفت:

-چته سارا؟ آخه چته؟

هیچیم نبود. تايم رو بالا آوردم و بو کشیدم.

کمی گرم شدم. تاپ بی جون توی دستم داشت گرم می کرد.

-سارا تو که می دونی سیاوش کاری نکرده، پس دیر یا زود پیشته. صبور باش.

به صورتش نگاه کردم. خطوط چهره ش به هیجان صداس می اومد. تموم تلاشش رو به کار بسته بود که من رو آروم کنه. از من می خواست بگم باشه، قبول. من دیگه بی تابي نمی کنم. من دیگه گریه نمی کنم. من دیگه شب ها از خواب نمی پرسم و حق هم رو خفه نمی کنم.

ولی این که " من " نبودم.

من دلم شیرینی می خواست؛ لیلا من رو به فکر کردن شیرینی دعوت می کرد!

تنها چیزی که راضیم می کرد صبور باشم، ناراحتی نکنم، مثل یه آدم روان پریش رفتار نکنم، فقط و فقط این بود که یکی در این خونه ی لعنتی رو بزنه و بگه: "سیاوش همین فردا صبح آزاد می شه و بیرون می آد". اون وقت من نرمال ترین آدم دنیا می شدم.

گردنم رو کج به کمد تکیه دادم. لیلا دست هام رو توی دستش گرفت. گرمای دستش باعث شد زیر چشمی نگاهی به دستش کنم. گرمایش شبا هت عجیبی به دست های سیاوش داشت، با این تفاوت که دست سیاوش همه ی دستم من رو در بر می گرفت.

-سارا به خودت سخت نگیر. زندگی رو تعطیل نکن.

-نمی تونم آروم باشم. من باید پا به پای سیاوش زجر بکشم. اگه اون زندونه، منم از همه ی غم هام زندون می سازم، هزار بار بدتر از زندونی که سیاوش داره تحملش می کنه.

سرم رو از روی کمد برداشتم و تو صورتش زل زدم؛ طوری نگاهش کردم که تموم حرف هام رو باور کنه و یه لحظه هم بهشون شک نکنه:

-تا سیاوش بیرون نیاد، من نمی خندم. این خیانت به سیاوشه. من خیانت نمی کنم. اون به خاطر من گرفتار شده، نمی خوام آروم باشم.

لب از لب باز نکرد. چشم هاش لب هام رو هدف گرفته بود. با شگفتی تموم به حرف هام گوش می کرد .

نگاهش به من کمی شبیه نگاه به یه آدم غیر عادی بود .

-بخدا لیلا من با غم هام آرومم.

به خدا که من این پیچ تاب خوردن میون دردهام رو دوست دارم .

دستم رو فشار داد و گفت:

-از خانواده ی سیاوش خبر داری؟

-فقط با سامان در ارتباطم. باباش برای سیاوش وکیل گرفته.

-چیزی نمی گه؟

پاهام رو دراز کردم و تاپ رو کنارم گذاشتم:

-فقط یه بار گفت: " باید برای محرمیت با من مشورت می کردین. " مریم هر روز بهم زنگ می زنه. خود سامان زیاد روی خوش نشون نمی ده، اما مریم می گه که:" سامان برات خیلی ناراحته" و از این حرف ها.

-نمی شه بری سیاوش رو ببینی؟

تلخندی زدم و گفتم:

-تا زمانی که داره بازجویی می شه ملاقات ممنوعه. نمی دونم من که نمی فهمم، مثل اینکه تا حکم صادر نشه فقط وکیلش می تونه بره ملاقاتش. مظنون دیگه ای هم جز سیاوش نیست. همه چی شده شبیه یه کلاف پیچ در پیچ.

روزهام شبیه شب هام شده؛ سیاه و تاریک. روی تخت می نشینم و برای خودم هر روز همدم می سازم. یه بار با خاطرات سیاوش ... یه بار با اشک هایی که برای همون خاطرات به سوگ نشستن ... یه بار با مرور حرف هایی که می شنوم؛ حرف که نه زخم زبون.

آه کشیدن همون قدر لذت بخشه شده، که خنده به وقت شادی ! آخر همه ی این ها از سیاوش خیالم می پرسم:" پس کی برمی گردی"؟

بابا رو نمی بینم. شرم دارم. شرم دارم تو صورتش نگاه کنم. هیچی نمی گه. نمی دونم با مامان چه جوری کنار می آد؟ مامان هم هم ردیف من مجازات می شه به گناه نکرده. بابا باهاش حرف نمی زنه .

بیشتر از همیشه می خوابم. با قرص خواب می خوابم. خواب شده زندگی ! بیداری کابوس ! طبیعیه که من هم کابوس دوست نداشته باشم. سامان تنها کسیه که از سیاوش بهم خبر می ده. خبری که من فقط بعدش داغون تر میشم. هیچ کس جز وکیلش نمی تونه باهاش ملاقات کنه. وکیلی که فقط می دونم بهترین وکیله. نمی دونم این بهترین وکیل چرا هیچ کاری نمی کنه؟

سمانه به بار اومد و رفت. توی اتاقم بودم. نه اون به اتاقم اومد و نه من بیرون رفتم.

گاهی چهارده ساعت مداوم می خوابم. بالشم دیگه بوی سیاوش نمی ده، اما من دوش دارم. همین که روزی سیاوش سرش رو روش گذاشته برای من کفایت می کنه.

دیگه پرتوقع نیستم. حالا به خیلی خاطرات دلخوشم.

قرار بود به سیاوش با خنده هام خیانت نکنم، اما گاهی وقت ها تو تاریکی اتاقم این کار رو می کنم. وقتی اون شب آخر رو می دارم جلوم و از اول مرورش می کنم، پر از لحظه هایی که بی بهانه خنده رو مهمون لبم می کنه.

شبی که من دیگه از اش خجالت نمی کشیدم و پا به پاش شیطنت می کردم. خیلی از اولین بارهایی که با سیاوش تو ویلای شمال داشتم نمی گذشت، اما من خیلی زود با خجالت غریبه شده بودم.

بی هوا بوسیدنش ... بی هوا دوست دارم ... بی هوا بغل کردنش ...

همه ی کارهایی که شمال برای انجامش شرم داشتم، اون شب کردم.

همه ی اینها و بعدش عکس العمل سیاوش باعث خنده م می شد.

توی اتاقم با خنده هام ناخواسته خیانت می کردم ! لبخند هایی که دست خودم نبود.

فکر می کردم. از اول شروع می کردم و رابطه ی خودم و با سیاوش رو مرور می کردم. هر ده کاری که کرده بودیم، نه تاش اشتباه بود؛ اما من همه ی اشتباه خودم و سیاوش رو دوست داشتم و حتی حسرت اون یه اشتباه نکرده رو هم می خوردم.

پتو رو تا گردنم بالا می کشم. با ساعت غریبه شدم، اما تاریکی اتاق وادارم می کنه نگاهی بهش بندازم. ساعت ده ربع بود. اتاق بیشتر از همیشه سرده. سردی و تاریکی رو کنار هم می دارم. برام عجیبه این تفاوت با بقیه ی روزها!

از جام بلند می شم و به طرف پنجره می رم. آسمون دونه های برف رو به زمین می داد و من اشک رو به صورتم.

سیاوش رو توی یه چهاردیواری تصور می کردم که هیچی جز دیوار نمی بینه. واسه همین اتاقم رو شبیه اونجا کرده بودم. اولین برف زمستون بود. سیاوش این اولین رو نمی دید. من می دیدم. اسارت من کوچک ترین شباهتی به اسارت سیاوش نداشت. دونه های برف برای باریدن از هم پیشی می گرفتن. دلم می بارید. چشمم می بارید. اون ها هم برای باریدن از هم پیشی می گرفتند، درست مثل این دونه های برف.

اگه سیاوش بود من خیلی زودتر می فهمیدم زمستون هنر آخرش رو، رو کرده.

حتما بهم زنگ می زد. حتما بیرون می رفتم.

پنجره رو بستم و پرده رو کشیدم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم. اون باید آروم می شد تا چشم هام هم آروم می گرفت. دردی در قفسه ی سینه م، درست همجوار قلبم حس می کردم. دنبال دلیش نبودم. دلیش شاید کوه دردی بود که هر روز استوار تر می شد و قصد فروپاشی نداشت.

آخرین بار کی برای کاری غیر بازجویی بیرون رفتم، نمی دونستم.

حلقه ی دستم رو چرخ می دادم و بوسیدم. دیگه لازم نبود پنهونش کنم. همه می دونستند من حلقه ی کی رو پوشیدم.

مامان دیگه صبح ها بیدارم نمی کرد. تا حالا نشده بود این همه وقت بهم بی محلی کنه.

فقط روزهایی که برای بازجویی می رفتم بی صدا همراهیم می کرد. سعید خودش رو کنار کشیده بود. بابا باهام می اومد. روی صندلی طبقه ی پایین کنار مامان می نشست و من به اتاق بازجویی می رفتم.

به سوال هایی جواب می دادم که دیگه حفظشون کرده و طوطی وار تکرار می کردم.

وقتی روز ها رو می شمردم و به سی می رسیدم برای خودم هم جای تعجب داشت که کی و چطوری این روزهای سخت رو پر کردم؟

هیچ کس توی خونه کاری به کارم نداره. به ظاهر این تنبیهیه که مامان و بابا برام در نظر گرفتند. بدون اینکه خودشون بدونند دارن به میل من رفتار می کنند.

هر باری که صدای تلفن بلند می شه از جا می پریم؛ هر بار که صدای آیفون رو می شنوم همزمان دو تا حس دارم؛ یه حس اینکه الان یکی می آد و یه خبر خوب بهم می ده. یه حس هم اینکه یکی دیگه اومده تا تنهایی دوست داشتنی من رو لگد مال کنه.

فامیل و دوست و آشنا در جریان همه چیز نیستند. فقط می دونند یه مثلث عشقی بوده که یکی زده اون یکی رو کشته، در راس این مثلث هم منم که باعث و بانی این فتنه م. خود این موضوع به اندازه ی کافی براشون جذابیت داره که نخوان به حواشی این رابطه بپردازند. هیچ کس از واقعیت خبر نداره. هر کس یه جور اون چیزی رو که شنیده برای خودش روی خط واقعیت تفسیر می کنه. حتی خود بازجویی که ازم بازجویی می کنه هم، همه چیز رو نمی دونه. من و سیاوش روز آخر قرار گذاشتیم که رفتن به شمال و اون آخر شب رو به هیچ بازجویی نگیم. مامان هنوز هم نمی دونه که من با سیاوش شمال رفتم، ولی خب خود صیغه این قدر واضح هست که ذهنش به سمت ناکجاها بره. مثل روزهای بعد طلاقم که مرتب به همه توضیح می داد، نبود؛ فقط شنونده شده و گوش می ده. دیگه ازم دفاع نمی کنه .

کاش هیچ وقت سکوتش رو نشکته و از من توضیح نخواست. نمی تونم براش توضیح بدم.

محرّم شدنم با سیاوش فقط می تونست براشون یه توجیه داشته باشه؛ اینکه ما برای نیازهای جسمی مون تن به این محرمیت دادیم. در صورتی که این دوست داشتن بود که من رو وادار می کرد شب و روز هوس آغوش سیاوش رو داشته باشم. به چه کسی می شد، دقیقاً این دلیل شخصی خودم رو توضیح بدم؟

اگه همه مثل آرش یا لیلا بودند، می شد، ولی هیچ کس اینطوری نبود.

زنگ آیفون که خورد، به طرف در رفتم. خودم رو به در چسبوندم و گوش کردم تا ببینم کیه.

هیچی نفهمیدم. پشتم رو به در کردم و روی زمین سر خوردم. سر و صدای احوال پرسی مامان می اومد.

با بی حوصلگی سرم رو تکون دادم. آدم هایی که درکم کنن انگشت شمار بودند. کسی نبود که بیاد اینجا جلوم بشینه و نگاهش هزارتا ناگفته رو چتر نگاه من نکنه. از جام بلند شدم و به طرف آینه رفتم. موهای نامرتبم رو جمع کردم و بالای سرم با کش بستم.

تقه ای به در اتاقم خورد. هنوز دستم بالای سرم بود که الهام وارد اتاقم شد.

دستم رو آروم پایین آوردم. بهش سلام گفتم.

با لبخند جوابم رو داد.

به عقب برگشت. دنبال مامان می گشت. وقتی پشت سرش مامان رو ندید در رو پشت سرش بست. مامان هنوز هم من رو تحریم یه نگاهش کرده بود.

دستش رو روی کلید لامپ اتاقم گذاشت و روشنش کرد.

نگاه دقیقی به صورتم انداخت. می تونست الان بگه: " زیر چشمت گود افتاده، موهات چقدر نامرتبه ! چرا تو اتاق تاریک نشستی؟" ولی نگفت.

الهام دردهای خودش رو داشت. درد هایی که من گاهی درکش می کردم، ولی بر اساس درکم راهنماییش نمی کردم .

اومد جلوتر و من رو تو آغوشش کشید:

-دلم برات تنگ شده بود.

ناخودآگاه پرسیدم:

-رضا خوبه؟

از هم جدا شدیم. همون جایی که ایستاده بودیم نشستیم. خونسرد به صورتم نگاه کرد و گفت:

-رضا من رو رسوند، خودش هم می آد دنبالم.

من خودم نیاز به دلداری داشتم، یکی رو می خواستم که بشینه و همراه با من یک به یک اتفاقات رو عادی جلوه بده، اما یه گوشه ی از دلم هنوز جایی برای دردهای بقیه داشت:

-رضا پسر خوبیه الهام، زندگیت رو بکن.

گوشه ی شالش رو گرفت و بالا آورد:

-وقتی به تو و زندگیت فکر می کنم، دیگه حتی به مردی بدتر از رضا هم راضی می شم. من همون موقع ها که با حامد زندگی می کردی، همش با خودم فکر می کردم، سارا تا کی می خواد بسوزه و بسازه. جدا شدی گفتم حالا بهتر شد. می تونه یه نفر رو پیدا کنه که باهاش خوشبخت بشه. قدرت تشخیص چی از چی بهتره رو از دست دادم سارا. اصلا دارم به کلمه ای به نام عدالت شک می کنم.

آینه ی عبرت شده بودم!

اشک تو چشم هاش حلقه زده بود.

چشم می دزدید. من گریه هام رو کرده بودم. راست می گفتم، اگه قرار بود من اینقدر پشت هم به بن بست بخورم، عدالت از کجای این بن بست های پشت هم به داد من می رسید.

دست هاش رو گرفتم:

-اگه به عدالت معتقدی در حق رضا بی عدالتی نکن. تو نامزدشی؛ دیگه درست نیست به یه نفر دیگه فکر کنی. به خدا الهام یه زندگی معمولی با مردی که حتی شاید چهل درصد اونی باشه که تو می خوای، هزار برابر بهتر از این جهنمیه که من دارم توش دست و پا می زنم .

جای من و الهام عوض شده بود. اون حق می زد و من نصیحت می کردم. باید نصیحت می کردم، من تجربه م زیاد بود. یه شبه زندگیم سیاه شده بود. مردگی می کردم و فقط نفس کشیدنم نشون از زنده بودنم داشت.

دستش رو از تو دستم بیرون کشید و روی صورتش گذاشت:

-الان پشیمونی سارا؟

کلماتش نامفهوم بود، اما من شنیدم.

-اصلا پشیمون نیستم الهام. ولی این دلیل نمیشه که تو...

ادامه ندادم. نگاهش کردم و نگاهم کرد:

-من که گفتم دیگه بهش فکر نمی کنم.

دارم با رضا کنار می آم .

-خیلی خوبه الهام. خوبه که داری قبولش می کنی.

-تو هم دیگه ناراحت نباش .

-نمی تونم الهام. گاهی می گم کاش سیاوش بهم خیانت می کرد و می رفت. کاش یهو ردم می کرد. اینطوری من هزار تا آیه و دلیل برای خودم داشتم که بگم به درک. رفته که رفته. ولی وقتی اینطوری کنارم نیست، همه ش خوبیش جلوی چشممه، از فرق سر تا نوک پام می سوزه. الهام کاش هیچ کس با خوبی هاش از پیش آدم نره. اگه می ره بد باشه و بره.

اینه که داره من رو داغون می کنه.

الهام رفت. برام آرزو کرد که هر چی زودتر سیاوش تکلیفش معلوم بشه و برگرده. از خدا شکایت داشتم. خیلی این آرزو رو داشتن، اما خدا گوش نمی داد.

* * *

نیم نگاهی به گوشیم که صدای زنگش رو روی پایین ترین درجه گذاشته بودم، کردم.

با دیدن شماره سریع برداشتم و جواب دادم:

-الو ... آقا سامان، سلام .

-سلام، خوبین؟

سریع " آره " گفتم و پرسیدم:

-از سیاوش خبری دارین؟

-آره، خبر که نه، وکیلش براتون یه پیغامی از طرفش داره.

اون قدر با صدای شادی ازش تشکر کردم که می تونستم خیلی خوب قیافه ی جا خورده ش رو از پشت تلفن هم تجسم کنم. این چند روز هر وقت سوالی در مورد سیاوش می پرسیدم هیچی دستم رو نمی گرفت.

سکوت کرده بود. تند تند پرسیدم:

-الان من پیام بریم پیش وکیلش؟

-نه، فردا صبح با مریم می آم دنبالت. میریم دفترش.

باز هم پشت سر هم تشکر کردم.

بعد اون روز دیگه بهم زن داداش نگفته بود.

دوست داشتم همه این واقعیت که من زن سیاوش هستم رو بپذیرند.

بی صبرانه منتظر فردا بودم.

نه فقط فردا، تموم فرداها. فرداهایی که بهتر از امروز باشه.

پالتوی مشکیم رو تو دستم گرفتم و بیرون رفتم. سامان و مریم سر کوچه منتظرم بودند. منتظر بودم مامان که پشت به اتاقم نشسته بود برگرد و مثل همیشه بگه: "چه عجب زود بلند شدی" !

اما اصلا عکس العملی نشون نداد.

پالتو و کیفم رو کنار جا کفشی گذاشتم و به طرفش رفتم.

مقابلش ایستادم و با صدایی آروم و شرمنده گفتم:

-مامان من دارم می رم بیرون، با مریم و سامان می خوام بریم پیش وکیل سیاوش. باهام کار داره.

آرنجش رو روی دسته ی میبل گذاشته و سرش رو هم بهش تکیه داده بود.

سرش رو با آرامش از روی دستش برداشت:

-الان داری از من اجازه می گیری؟ تو دیگه نیازی نداری از من اجازه بگیری. تو خودت شوهر داری، برو از شوهرت اجازه بگیر.

همه ی دنیا این حرف رو می زدند، نمی تونست من رو تکون بده؛ اما وقتی مامان می گفت، نمی تونستم بی خیال باشم.

کنار پاش نشستم و دستش رو گرفتم:

-مامان تو رو خدا تو اینجوری بهم طعنه نزن. من دارم تو اون اتاق خفه می شم. با من این کار رو نکن .

دستش رو از دستم بیرون کشید، حالت صورتش پر بود از سرزنش و ملامت:

-همه ی ما رو خونه نشین کردی سارا، تلفن که زنگ می خوره، من قلبم درد می گیره. تپش قلب گرفتم سارا، اون وقت می خوای هیچی نگم؟

بعد هم سرش رو پایین آورد و با گریه گفت:

-چرا این کار رو کردی سارا؟

جلوتر رفتم و به زور دستش رو گرفتم، کارم فقط با نگاه کردن به چشم هاش راه نمی افتاد. باید از حواس دیگه م هم استفاده می کردم:

-مامان من که همه چی رو بهت گفته بودم. تو که می دونستی من سیاوش رو دوست دارم، فقط صیغه رو نگفتم. وقتی از زمین و زمون برام می باره، تصویر من نیست. گفتم این یه سال رو صیغه ش میشم تا تموم شه. مامان من بختم سیاهه، و گر نه اگه بهادری مزاحم نمی شد، الان من هم داشتم زندگیم رو می کردم.

نمی دونم از کدوم حرفم عصبانی شد که یه دفعه کل صورتش قرمز شد:

-مشکل تو فقط صیغه شدن نیست، بی فکریته. تو یه لحظه فکر نکردی چطور می خوای تو اون خانواده زندگی کنی. اون ها نه یه سال، ده سال هم می گذشت نمی داشتن تو عروستون بشی. سیاوش گفت من راضیشون می کنم تو هم گوش کردی. شهرام رو از کار بیکار کرده. من از باباش می ترسم، تو چطوری می خواستی باهاشون کنار بیای. تو و سیاوش خامم کردین. اومد اینجا یه کلمه نگفت که برادر من با یه زن مطلقه ازدواج کرده. دوست دارم دوست دارم راه انداخت. منم خر کرد که تا یه سال دیگه همه چی حله.

می تونست بدترین صفت های دنیا رو بهم نسبت بده. می تونست بهم فحش بده. تهمت بزنه، اما سیاوش نه.

اسمش که می اومد، دوست داشتم همه از دریچه ای بهش نگاه کنند که من نگاه می کنم. بلند شدم و رو به روش ایستادم:

-مامان تو هیچی از سیاوش نمی دونی. اون نه کسی رو خر کرد، نه دروغ گوئه. اگه این جریانات پیش نمی اومد، داشت کارمون رو ردیف می کرد. می خواست بره با مامانش صحبت کنه زودتر عقد کنیم.

-سارا تو آبرومون رو بردی، تو و سیاوش عین دوتا بچه رفتار کردین. هر دوتون فقط به خودتون فکر کردین. کاری کردین که یه چشممون خونه یه چشممون اشک.

دیرم شده بود. باید می رفتم، اما یه چیز مونده بود که باید به مامان می گفتم:

-مامان من پنج سال تموم به آبروتون فکر کردم. پنج سال به همه فکر کردم، الا خودم. یه دختر نوزده ساله رو فرستادین تو خونه ای که هر ساعت و هر دقیقه ش کافی بود بزنه زیر همه چی و آبروریزی کنه؛ خیلی ها هم بودن که بهش برای بی آبرویی حق بدن، اما نکردم مامان؛ سرم رو پایین انداختم و زندگی کردم. مامان من که نمی تونستم مو به مو اتفاقات خونه و اتاق خوابم رو پیام برات تعریف کنم، اما بذار برات یه کمش رو بگم.

تا حالا شده بری پیش بابا، تو تختتون. بغلش کنی، بعد هلت بده یه طرف دیگه؟ بگه حوصله ندارم؟ تو هم یه گوشه ی تختت جمع بشی. بعد دوباره هی شبای دیگه امتحان کنی و بگی اون دفعه حوصله نداشت، ایندفعه فرق می کنه، ولی هی برات تکرار بشه؟ تا حالا شده که توی خودت دنبال عیب و ایراد بگردی بگی چمه که شوهرم رغبت نمی کنه بهم محبت کنه؟ تا حالا شده همه ی اعتماد به نفست رو یه جا از دست بدی، بس که توی خودت دنبال عیب گشتی؟

از جاش بلند شد دستمال کاغذی رو به طرفم گرفت. توجهی به چشماش که گریه کردن رو از چشم های من تقلید می کردن، نکردم و ادامه دادم:

-مامان من پنج سال اینطوری زندگی کردم. خودت قضاوت کن، این اسمش زندگی بود؟ اگه این اسمش زندگیه، پس زندگی شماها چیه؟ چرا بابا تا می آد قریبون صدقه ت می ره؟ چرا من هیچ وقت ندیدم تو از اتاق خوابت با گریه بیای بیرون؟ چرا ندیدم یه شب تا صبح زل بزنی به تلویزیون و فکر کنی؟ چرا تا بابا می ره تو اتاقش تو هم دنبالش می ری؟

به طرف در رفتم. کیف و پالتوم رو از کنار جا کفشی برداشتم.

مامان پشتم بود. دستمال رو از توی دستش گرفتم و گفتم:

-من فقط سیاوش رو دوست داشتم. اونم من رو دوست داشت. اینا اگه اشتباهه، بذار باشه. من این اشتباه رو دوست دارم. من مریضم مامان. نبودما، مریض شدم. آدم مریض هم یا با بیماریش کنار می آد و خودش رو از پا می ندازه، یا دنبال درمون دردش می ره .

چشمام رو بستم و سرم رو تکون دادم:

-سیاوش درمون درد منه. همه چیز منه.

در رو بستم و نگاه آخرش رو قاب گرفتم و تو آسانسور برای چشم هام تعریف کردم. من حق داشتم این قدر تلخ بگم و دلش رو سیاه کنم؟ مادری هست که دخترش بهش بگه: " من حسرت عاشقانه هات رو با بابام می خورم"؟

پشت در اتاق وکیل سیاوش منتظر نشسته بودم. یاسمن دوماهه رو تو آغوشم داشتم. یاسمنی که سیاوش می گفت شبیه سامان نیست و بعد به شوخی خدا رو شکر می کرد، اما یاسمن کاملاً شبیه سامان بود. یا از نظر من این طور بود.

مریم و سامان کنار من نشسته بودند و آروم آروم پیچ می کردند. من هم نگاهم رو از روی یاسمن به در اتاق وکیل تقسیم کرده بودم. ضربان قلبم کلافه م کرده بود. کنجکاوای دونستن پیغام سیاوش از دیشب با قلبم بازیش گرفته بود.

در اتاق باز شد و خانمی جوون از اتاق وکیل سیاوش بیرون اومد. خود وکیل مرد جا افتاده ای بود که با دیدن ما دم در اتاق ایستاد. بعد از خوش و بش با سامان ما رو به داخل دعوت کرد.

من زود از جام بلند شدم و یاسمن رو به مریم دادم.

پا به اتاق بزرگش گذاشتیم. میز و مبل چرم قهوه ای شیکی رو به روی در بود .

ما روی مبل هایی که دور میزش بود نشستیم. خودش هم خیلی خودمونی اومد و کنار ما نشست.

حرف های اولیه ش همون حرف های همیشگی بود. کسی نمی تونه فعلاً به ملاقات سیاوش بره. اون درگیری روز آخر کار رو خراب کرده.

حرف هایی که شنیدنش در این ثانیه ها اصلاً برام مهم نبود.

نگاهی به من کرد و گفت:

-همسرتون خیلی نگران شما بودن. از من خواستند حالتون رو بپرسم و سلامش رو بهتون برسونم .

کلمه به کلمه ی حرف هاش رو در نیومده روی هوا می گرفتم، ولی دنبال حرف های دیگه ای بودم.

مثلاً سیاوش بگه: سارا خیلی دوست دارم ... دوری تو تنها درد منه ... بیشتر از همیشه بهت فکر می کنم.

حواسم به بقیه ی حرف های تکراری وکیل نبود. فقط خیره به صورتش بودم. اما امواج فکرم سمت دیگه ای بود. خب سیاوش که نمی تونست به این مرد که جای پدرش بود از این حرف ها بزنه.

چند دقیقه ای بود که با سامان حرف هایی درباره ی پرونده و مشکلاتشون می زدند .

وقتی حرف هاش تموم شد، به سمت من برگشت و گفت:

-سیاوش از من خواستند بهتون بگم برید خونه ش، تو کشوی میز اتاق خواب یه چیزی هست، که برای شماست.

نفس تنگ شده م رو با یه آه عمیق بیرون دادم. چرا زودتر نمی گفت؟ این مرد با خونسردیش می خواست از سیاوش دفاع کنه؟

لبخندی که می رفت تا روی لبم طرح یه خنده ی شاد رو بگیره، با دیدن موهای جو گندمی وکیل، پس زدم. سعی کردم هیجانم رو کنترل کنم، در حالی که بی قرار و بی تاب رفتن به خونه ی دوست داشتنی سیاوش بودم. نشستن و زل زدن به وکیل دیگه برام هیچ جذابیتی نداشت.

مریم با لبخندی کم رنگ نگاهم می کرد. به طرف سامان برگشت و گفت:

-یاسمن گرسنه ست، می شه بریم .

برای بی قراری هام راه حل تراشیده بود.

سامان از جاش بلند شد. با وکیل سیاوش دست داد و گفت:

-پس خبر از شما.

و من هم نمی دونستم از کدوم خبر حرف می زنند. حرف های آخرشون رو اصلا متوجه نشده بودم.

از در برج شیک که بیرون اومدیم سامان به شوخی رو به من غر غر کرد:

-سیاوش یا دائم داره به ما سفارشتون رو می کنه، یا براتون پیغام داره. فکر کنم دفعه ی دیگه بگه شما رو جاساز کنیم بفرستیم براش زندان.

خودش و مریم لبخند زدن، اما من اسیر تار عنکبوت کلمه ی زندان بودم.

در خونه رو باز کردم. مریم و سامان پشت سرم بودند.

بدون تعارف کردنشون پا به خونه گذاشتم. خاطرات اون شب یک به یک جلوی چشمم به رقص در اومد. با ناز پیچ و تاب می خورد و دلبری می کرد. بی توجه به خاطره بازی هام با قدم هایی تند به اتاق خواب رفتم و در رو بستم.

دلم نمی خواست جز خودم کسی دیگه ای در اون کشو رو باز کنه و ببینه.

کشو رو باز کردم. جعبه ی کادویی با مخمل قرمز و پاپیون بنفش داخل کشو بود. کاغذی هم لوله شده داخل پاپیون بود. جعبه رو بیرون کشیدم. کاغذ رو باز کردم و با دیدن خط سیاوش جیغم رو از درون خفه کردم.

"این گردنبند رو می خواستم همین امشب بهت بدم. چون اولین بار بود که به خونه م می اومدی، اما اتفاقاتی بدی که افتاد باعث شد فکر کنم وقتی که پیشت نیستم و می دونم تو ناراحتی غافلگیرت کنم. دیدی ! حتی وقتی که نیستم هم بldم خوش حالت کنم.

سارای قشنگم، مطمئن باش من اگه حتی سال ها هم تو زندون بمونم، هر ثانیه و دقیقه بهت فکر می کنم .

تو قشنگ ترین اتفاقی هستی که برای زندگیم افتاد".

نامه رو بالا آوردم و بوسیدم.

چه به موقع به داد حال بد من رسیده بود.

من چطور می تونستم واسه نبودنش عزاداری نکنم وقتی این قدر خوب بود، دیگه از خدا گله نداشتم، سیاوش خود عدالت بود برای من!

آروم دست بردم و کادو رو باز کردم. نمی خواستم حتی به ذره هم به جعبه ی کادو آسیب برسونم. گردنبند رو بالا گرفتم و نگاهش کردم. به شکل زنجیری در هم تنیده بود که در قسمت سینه، دو تا پروانه کج رو به روی هم بودند. بوی سیایش، مخلوطی از عطرش و بوی توت فرنگی توی اتاق پیچید.

نمی دونستم خاطرات هم بو دارند ! نمی دونستم یادگاری ها هم بو دارند!

از مریم و سامان ممنون بودم که من رو به حال خودم گذاشته بودند. شال رو از سرم برداشتم. از جام بلند شدم و جلوی آینه گردنبند رو دور گردنم بستم.

گردنبند که گردنم رو تو آغوش گرفت، خیلی از دلتنگی های نبود سیایش پر کشید.

حالا این دوری و جدایی از سیایش مثل اول آزار دهنده نبود.

خم شدم و شالم رو از روی زمین برداشتم.

جعبه ی گردنبند رو هم دستم گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

سامان و مریم کنار هم روی مبل نشسته بودند.

منتظر به صورتم نگاه می کردند. نگاهشون از صورتم به روی دستم چرخید. هر دو لبخندی کمرنگ زدند.

سامان از جاش بلند شد و نگاهی به کل خونه انداخت. حتما می خواست با مریم راحت حرف بزنم.

منم جاش رو کنار مریم پر کردم و با کنار زدن شالم گردنبند رو بهش نشون دادم. جیغ کوتاهی کشید و گفت:

-مبارکه، چه قدر قشنگه. چه دلی داشته تا الان نگفته بری سراغش؟

نگاهم رو از صورتش به سامان امتداد دادم، به دور و برش نگاه می کرد. با یه نفس عمیق به طرف ما برگشت. نگرانی برای شهرام و بی گناه مجازات شدنش باعث شد بگم:

-آقا سامان شما خودتون می دونید که شهرام از هیچی خبر نداشت، نمی شه به جوری با پدرتون حرف بزنید برگرده سر کارش؟

سری تکون داد و متفکر گفت:

-من دارم هر روز با بابا صحبت می کنم. تا یه ماه پیش که اصلا نمی شد حرفش رو زد، ولی الان بهتر شده. شاید همین روزها برگرده. همه چی توی شرکت به هم ریخته. شهرام باید بیاد جمع وجورش کنه.

به خاطر درد دلش من هم شجاع شدم و پرسیدم:

-مامانتون خوبه؟

دلَم می خواست بگم مامان خوبه، اما من از موضع واقعی سامان خبر نداشتم که خیلی راحت باهاش صحبت کنم و بگم " مامان "

اومد و روی مبل کناری من نشست:

-مگه می شه خوب باشه؟ اصلا خوب نیست.

چشم گرفتم و باز هم غم بافتم. برای یکی غیر خودم. سیایش بر اش فقط یه پسر نبود. مثل کوه پشتش بود. سوال من مزخرف ترین سوال دنیا بود. چطور می تونست خوب باشه، وقتی دلیل خوب بودن هاش نبود؟

سامان ادامه داد:

-من و مریم رفتیم پیشش. یه چند وقته باهاشون زندگی می کنیم. یاسمن آرومش می کنه. بابا هم با یاسمن حالش بهتره. کمتر گیر می ده. اونم یه شیر بی یال و کوپال شده.

دستم رو بالا آوردم و گردنبند رو لمس کردم. این حرف ها دوباره داشت بهم فشار می آورد.

در خونه رو باز کردم. بوی غذا می اومد. دلم هیچی نمی خواست. غذا رو وقتی می خوردم که گرسنگی اون قدر بهم فشار می آورد که به مرز بی حالی می رسیدم.

مامان از آشپزخونه بیرون اومد. نگاهش سریع دستم رو نشونه گرفت، اما سوالش چیز دیگه ای بود:

-خب واسه چی گوشیت رو با خودت می بری، وقتی جواب نمی دی؟

همین که باهام حرف می زد، خودش کلی برام خوب بود.

جلو رفتم و بغلش کردم. صورتش رو بوسیدم. با تموم بی محلی هاش باز کار بزرگی برام کرده بود، وقتی که به سعید به دروغ در مورد اطلاع داشتن از محرمیت من و سیاوش گفته بود.

من رو از خودش جدا کرد و گفت:

-عین خاله تی، خوب بلدی با حرف هات آدم رو آتیش بزنی. بعد هم با دو تا بوس و بغل حلش کنی.

نگاهش پر از سوال بود، طاقت نیاورد و پرسید:

-وکیلش باهات چیکار داشت؟

شالم رو از سرم برداشتم و گردنبند رو از یقه ی پالتوم بیرون کشیدم.

جلوتر اومد و نگاهی به گردنبند کرد:

-این چیه، از کجا آوردیش؟

من هم براش با لذت تموم تعریف کردم. نگفتم که کلید خونه ی سیاوش دستمه، ولی گفتم که برام قبل این جریانات خریده.

بعد ناهار به اتاقم رفتم. گوشی رو از داخل کیفم درآوردم. سه تماس بی پاسخ داشتم. شماره هم ناشناس بود. گوشیم بیشتر موقع ها رو حالت سکوت بود. سیاوش نبود و من هم به گوشی نیازی نداشتم.

شماره ی ناشناس دوباره تماس گرفت، آیکون تماس رو لمس کردم:

-الو...

-سلام ... خوبید سارا خانم؟

صدای مردی که حالم رو می پرسید اصلا برام آشنا نبود. در شرایطی هم نبودم که فکر کنم تا ببینم این صدا کی می تونه باشه.

-ممنون؛ شما؟

-من مهرانم.

جا خوردم. گوشی رو کمی از گوشت فاصله دادم. حضور نحس بهادری باعث شده بود نسبت به خیلی از مردها بدبین بشم. باورم شده بود که زنی آگه مورد توجه مرد هرزه ای قرار بگیره، لابد خودش هم مشکلی داره.

مهران منتظر نموند تا من بیشتر از این سکوت کنم، دوباره تکرار کرد:

-حالتون خوبه؟

من دوست نداشتم هیچ مردی حالم رو بپرسه.

با صدایی آروم جواب دادم:

-ممنون.

-سارا خانم من می خواستم یه موضوعی رو بهتون بگم.

-چه موضوعی؟

-مربوط به سیاوشه.

با شنیدن اسم سیاوش سریع پرسیدم:

-سیاوش؟ چه موضوعی.

-میشه بیاید نمایشگاه؟

با بی قراری گفتم:

-می شه الان بگید، من نمی تونم پیام نمایشگاه.

-راستش سارا خانم دوماه پیش که بهادری عکس ها رو واسه سامان فرستاده بود، سیاوش ازم خواست چند روز دنبالش برم. منم یکی دو روز دنبالش رفتم. تا اینکه فهمیدم با یه خانم که شوهر داره، رفت و آمد داره. به سیاوش هم گفتم.

رفت و آمد رو حلاجی کردم و با تعجب پرسیدم:

-پس اون آتویی که ازش صحبت می کرد همین بود؟

-بله، سیاوش با خود بهادری هم حرف زده بود.

-پس می شه شما برید باسامان و وکیل سیاوش حرف بزنید.

-سارا خانم من با اردلان صحبت کردم، اون میگه فعلا به کسی حرف نزنیم. فکر کنم خود سامان هم خبر داشت.

- چرا نباید به کسی بگیم؟

-ببینید خود سیاوش تا الان از این موضوع چیزی به بازپرس پرونده ش نگفته؛ از اون ور هم مظنون دیگه ای به جز سیاوش نیست. ما فکر می کنیم که اگه از تعقیب بهادری حرفی بزنیم، بدتر بیان فکر کنن سیاوش حتما از قبل تو فکر کشتنش بوده. یه جورایی فکر می کنیم گفتن این مسئله بدتر کار رو خراب کنه.

با در موندگی و صدایی که بلند و آروم بودنش دست خودم نبود گفتم:

-منی شه که سر سری از این موضوع مهم گذشت.

-منم همین فکر رو می کنم سارا خانم. احتمالا سیاوش چیزی نگفته چون فکر می کنه پای من وسط کشیده می شه.

مامان با شنیدن صدام از خواب بلند شده بود. توی چهارچوب در ایستاده بود و با نگرانی نگاهم می کرد.

-خب می تونست بدون اینکه پای شما رو وسط بکشه این کار رو کنه. می تونه بگه که خودش تعقیبش کرده.

-سارا خانم من خودمم گیجم، ولی خب بهتون گفتم که اگه همچین چیزی بگه ممکنه به ضررش باشه.

-چرا به ضررش باشه؟ می رن تحقیق می کنند.

-من خودم به اون خونه ای که بهادری اونجا می رفت، رفتم. همسایه هاشون می گفتن از اینجا رفتند.

امیدوار پرسیدم:

-بعد کشته شدن بهادری از اون جا رفتند؟

-نه؛ اون طور که من پرسیدم سه روز قبلش از اون خونه رفتند. می ترسم سارا خانم گفتن این جریان کار رو بدتر کنه و گر نه من ترسی ندارم که پای من وسط کشیده بشه.

نگاهی به مامان کردم، دیدن من به این حالت گیج و منگ برآش خوشایند نبود.

-شما با سامان یا وکیلش صحبت کنید ببینید اونا چی میگن؟

-باشه حتما. امیدوارم گفتنش مشکل سیاوش رو حل کنه.

گوشی رو روی تخت پرت کردم، کور سوهایی که بهشون امید می بستم خیلی زود جاشون رو با تاریکی محض عوض می کردند.

مامان جلوتر اومد:

-چی شده؟ کی بود؟

سرم رو بالا آوردم و فقط بهش زل زدم.

-دوست سیاوش بود مامان. مثل اینکه بهادری رو دیده بودن با یه خانم شوهر داری رابطه داشته.

مامان طوری تعجب کرد که انگار اولین باره از این حرف ها می شنوه.

برآش بی حوصله توضیح دادم و برای اینکه از فکر و سوال درباره ی این موضوع بیرون بیاد پرسیدم:

-منی خوای خونه تکونی کنی مامان؟ پارسال این موقع شروع کرده بودی.

از جاش بلند شد و با غرغر گفت:

-خب لامپ اتاقت رو روشن کن، انگار اومدی تو قبر. حال و حوصله ندارم خونه رو بریزم به هم. یه سال خونه تکونی نکنم مگه چی می خواد بشه؟

در رو باز کرد و بیرون رفت.

گاهی روزها می گذره، هفته ها می گذره، سال می گذره، اما خود آدم نمی گذره. انگار تو دو ماه پیش، ده ماه پیش، یه سال پیش جا مونده. فقط زمان می ره و می آد. هیچی برای خود آدم تغییر نمی کنه. توی آخرین خاطره، آخرین حرف، آخرین اتفاق چال شده. پس زمان هم متوقف می شه، مثل برای من. توی نگاه آخر سیاوش وقتی داخل کلانتری می شد، جا موندم. همونجا موندم تا سیاوش بیاد بیرون.

نسبت من و زمان مثل بستن چشم ها و بیداری بود. چشم هام بسته بود، اما خواب نبودم.

دوباره دستم رو به سمت گردنم بردم. گردنم رو کشیدم. اینقدر محکم کشیدم که به لحظه از ترس پاره شدنش دستم رو برداشتم.

سومین عیدی بود که می اومد، اما من حال و هوام تو زمستون می موند.

همون قدر سرد، همون قدر یخ زده، همون قدر با روزهای کوتاه و شب های بلند.

یلدای غم هام تموم نمی شد!

پارسال درست تو همین روزها یه زن مطلقه ی افسرده بودم، سال قبل در آستانه جدایی و کشمکش با حامد. امسال اما بدتر از هر سال بود.

به زور مامان از خونه بیرون اومده بودم. هیچ جایی قد چهار دیواری اتاقم آرامش نداشت.

به ظاهر برای خرید رفته بودم، اما هیچی به چشم نمی اومد. فقط هیجان مردم رو تماشا می کردم. خودم از حس زندگی خالی بودم.

هوا خیلی سرد بود. دوتا دستم رو داخل پالتوم کرده بودم و مسیر طولانی رو با پای پیاده تا خونه در حرکت بودم. به سکوت و زل زدن به بقیه اعتیاد پیدا کرده بودم. حرف زدن از یادم رفته بود.

با سری پایین آروم آروم قدم برمی داشتم.

کلید رو از جیبم در آوردم و تا خواستم در رو باز کنم با صدای "سلام" گفتن کسی به عقب برگشتم.

سریع به در چسبیدم، دستم رو روی دستگیره ش فشار دادم.

حضورش اینجا، تو این زمان، بدترین اتفاق ممکن بود.

-خوبی سارا؟

جون توی تنم نبود، اگه درب خونه تکیه گاهم نبود، حتما روی زمین می افتادم.

حامد بی احساس بود، اما هیچ وقت برام مرد ترسناکی نبود.

اما الان این بی حس شدن و ضعفم برای چی بود؟

با همون نگاه عمیقش بهم نگاه کرد. یه روزی گول همین نگاه عمیق و با صلابتش رو خورده بودم. یه روزی همین قد و هیکل شد معیار من و خانواده م، اما حامد فقط در ظاهر سیب زیبایی بود!

به سکوت اعتیاد پیدا کرده بودم، اما نه اینقدر شدید که لال بشم.

بهش زل زدم و هنوز باور نداشتم اینی که جلوم ایستاده و انگار یه موجود عجیب و غریب دیده خود حامده!

جلوتر اومد و گفت:

-حالت خوب نیست؟

تکیه م رو از در گرفتم و با کف دستم ازش خواستم جلوتر نیاد.

صدام بیش از حد معمول بلند بود.

ادامه دادم:

-اینجا چی کار می کنی؟ چی می خواهی؟

گوشه ی لبش رو به دندان گرفت. من اون آدمی که باهانش زندگی می کردم نبودم. صدام براش بالا نمی رفت. شاید ابروهای بالا رفته ش، به خاطر همین حرکات عجیب بود.

من دیگه شبیه هیچکی نبودم.

-بلندتر گفتم:

-از اینجا برو.

به عقب برگشتم و کلید رو به سمت قفل بردم. کلید از دستم روی زمین افتاد، لرزش دستم حتی قدرت در دست گرفتن کلید رو نداشت.

جلوتر اومد تا کلید رو برداره و بهم بده.

من سریع کلید رو از روی زمین برداشتم و دستم رو به سمت کیفم بردم. می خواستم با کیفم به عقب هلش بدم.

خودش رو کنار کشید:

-می خواستم باهات صحبت کنم.

-من باهات حرفی ندارم.

بدون توجه به بلندی صدام و تنفیری که سعی کرده بودم، همه رو تو صدام بریزم، اومد جلوتر و دستش رو روی در گذاشت:

-ببین سارا من اومدم بگم که دوباره برای یه شروع فکر کنیم.

پوزخند زدم. ازش فاصله گرفتم.

این فاصله خیانت به سیاوش بود.

بهش نگاه کردم. دلم می خواست عکس العمل تک تک حرکات اعضای صورتش رو بعد گفتن حرفم ببینم:

-من شوهر دارم؛ اگه هم نداشتم باز فرقی نمی کرد. اگه قرار بود برگردم، مطمئن باش هرگز نمی رفتم.

هیچی تو صورتش تغییر نکرد .

دو طرف یقه ی پالتوی کوتاه خردلپش رو به هم نزدیک کرد:

-یه چیزهایی شنیدم. عقد که نکردین. می تونی صیغه رو فسخ کنی و با من بیای استرالیا. اوضاع که آروم شد، برمی گردیم همین جا زندگی می کنیم. یکی دیگه قتل کرده، به تو ربطی نداره.

"یکی دیگه" تو ذهنم تکرار شد و پژواکش باعث شد جلوتر برم و کیفم رو به سمتش حواله کنم، خودش رو عقب کشید، اما من دست برنداشتم و جلوتر رفتم:

-دوست داشتن می دونی چیه؟ من دوشش دارم.

برو پی کارت، اوضاع ناآروم من سگش می ارزه به روزهایی که با تو بودم. سیاوش کسی رو نکشته، ولی می دونی چیه، همین فردا می رم می گم من کشتمش .

بلندتر داد زدم:

-خیالت راحت شد. برو.

بر و بر نگاهم می کرد.

کلید رو داخل قفل کردم و به هر جون کندن بود در رو باز کردم. اگه یه دقیقه دیگه می موندم حتما دستم رو جلو می بردم و دور گردنش حلقه می کردم و فشار می دادم .

فقط کافی بود یه کلمه دیگه از " شروع" می گفت.

مامان با دیدنم جلو اومد و گفت:

-خوبه نمی خواستی بری بیرون، چه قدر طولش دادی؟

جلوی در نشستم و زار زدم:

-مامان حامد رو دم در دیدم.

اخم هاش توط هم رفت و جلو اومد. با تعجب پرسید:

-حامد؟

سرم رو پایین آوردم و تایید کردم.

-حامد اینجا چیکار می کرد؟ چی می گفت؟

-غلط های اضافه. نمی دونی مامان با همون قیافه ی حق به جانیش برگشته به من می گه: " بیا بریم استرالیا، اوضاع آروم شد بر می گردیم".

-مامان عصبی غرید:

-غلط کرد. می گفتم می اومدم پایین چند تا لیچار بارش می کردم. تو هم بلند شو، ماتم گرفتن نداره که.

کیف رو جلوی در رها کردم. از جام بلند شدم و رو به مامان گفتم:

-دیدنش حالم رو بد کرد. نمی دونستم اینقدر ازش متنفرم مامان، نمی دونستم.

روی مبل نشستم.

حامد همون روزهای تلخ بود که تلخیش هنوز زیر زبونم بود. دیدنش درد بود. اون هم وقتی سیاوش نبود.

یکی بود و یکی نبود قصه ی من، جاشون عوض شده بود. اونى که هیچ وقت نبود، مى خواست باشه. من ولى فقط تمنای بودن سیاوش رو داشتم.

هنوز یه ساعت هم نگذشته بود که تصمیم گرفته بودم که کمی قوی باشم. این روزها رو با صبر تحمل کنم. آروم تر باشم نه به خاطر خودم، به خاطر بقیه؛

اما حضور نا به هنگام حامد تموم معادلاتم رو به ریخت .

صبح با صدای صحبت مامان و سمانه بلند شدم. سمانه اومده بود و من باید فاتحه ی آرامشم رو می خوندم.

تصمیم گرفتم هر چی گفت سکوت کنم. بحث نکنم. فقط دوتا گوش باشم.

پتو رو از روی خودم کنار زدم.

اولین کاری که کردم شونه رو برداشتم و موهام رو شونه کردم. کتو رو باز کردم. تاپ صورتی تو تنم رو با بلیزی آبی آستین کوتاهی عوض کردم .

سمانه همیشه و در هر حالتی منظم بود و به سر وضعش می رسید. از نظرش گناه بزرگی بود که زنی نامرتب و شلخته باشه، گر چه من این اخلاقش رو هم در راستای زندگی کردن برای مردم می دیدم، اما الان می خواستم این بهونه رو ازش بگیرم.

می دونستم سر جریان صیغه ی یواشکی من حتی احترام مامان رو هم نادیده گرفته و تلفنی حرف های تندى بهش زده بود، اما به من حرفی نزد. احساس می کردم مامان و بابا در این مورد بهش سفارش کردند. من منتظر روزی بودم که تموم حرف هاش رو بزنه. آروم نمی گرفت تا همه ی حرف های توی دلش رو نمی گفت. دیر و زود داشت، ولی محال بود چیزی نگه.

من امروز می خواستم جلوش بشینم و به همه ی کنایه هاش گوش بدم. برام حکم مرگ یه بار شیون یه بار رو داشت.

وقتی از قیافه م مطمئن شدم در رو باز کردم و بیرون رفتم.

سرش پایین بود و با گوشیش مشغول بود. مامان هم تو آشپزخونه چای می ریخت.

سرش رو بلند کرد. بهش آروم سلام گفتم که آروم تر جوابم رو داد.

در یه حالت جنگ سرد با من به سر می برد. داد و فریاد نمی زد. ولی سرش پر از فریاد هایی بود که دوست داشت خالی کنه. نیم نگاهی به سر تا پام کرد. من هم خوشحال از اینکه چه قدر خوب می شناسمش به سمت دستشویی رفتم.

مامان چایی روی میز مقابل مبل گذاشته بود. سمانه با مامان هم سرسنگین رفتار می کرد.

نیم نگاهی بهشون کردم. حوله ی تو دستم رو کنار جا کفشی گذاشتم .

دلم می خواست سمانه هم یکی بود مثل لیلا؛ وقتی بهش می گفتم " سیاوش رو دوست دارم " از همین جمله تموم معماهای رفتاری من براش حل بشه. دیگه بازخواستم نکنه. درکم کنه. دوست داشتن که اتفاق کوچیکی نیست. دلم می خواست وقتی می پرسه: " چرا این کار رو کردی" من بگم: " چون دوستش داشتم. " اون هم قانع بشه.

اما نمی شد. سمانه هیچ وقت شرايطی مثل من نداشت که بفهمه من چی می گم!

کنار مامان نشستم. وقتی بین سه نفری که نسبتی اینقدر نزدیک دارند، سکوت تا این حد پر رنگ باشه، جایی از کار می لنگه. جایی از کار ما می لنگید و اون همدل نبودن سمانه با ما بود.

مامان زودتر از همه چابیش رو برداشت. سمانه ولی نگاهش من رو هدف گرفت:

-دیشب حامد اومده بود خونه مون.

مامان با تعجب پرسید:

-خونه؟ یعنی اومد بالا؟

سمانه سر تکون داد:

-آره مامان، اومد یه ساعتی نشست و رفت. به خاطر حامد انجام؛ چون تصمیم داشتم حالا حالا ها پام رو اینجا نذارم. اومده بود ما رو واسطه کنه که با سارا برگردن سر خونه زندگی شون. حرف های بدی هم نمی زد.

من با خودم قرار گذاشته بودم اگه طعنه زد، اگه ملامت کرد. بذارم بگه تا سبک شه، ولی حامد نه، در این مورد با خودم قراری نداشتم.

بلند شدم و جلوش ایستادم:

-اولا خیلی بیجا کردی راهش دادی تو خونه ت، بعد هم من زن یکی دیگه م. نمی فهمی زن یکی دیگه یعنی چی؟

شمرده شمرده می گفتم و داد می زدم. مامان چایی تو دستش رو روی زمین گذاشته بود و نگاهم می کرد.

چیزی که انیتم می کرد این بود که هیچ کس نسبت بین من و سیاوش رو جدی نمی گرفت و هرکس تا از راه می رسید می خواست اون رو زیر سوال ببره.

سمانه که حالا با صدای بلندم بهونه ی گفتن خیلی حرف ها رو به دست آورده بود، آروم و راحت جواب داد:

-من شوهری نمی بینم. تو اگه سر هوا و هوست یه مدت با آبروی یه خانواده بازی کردی، دلیل نمی شه همه ی ما این مسخره بازی تو رو قبول کنیم. تو فکر کردی این پسره از زندون بیاد بیرون می آد تو رو می بره عقد می کنه؟ خودش هم بخواد خانواده ش نمی دارن .

کمی مکث کرد. بعد با لحنی آروم تر و دلجویانه تر ادامه داد:

-حامد میگه: "تو رو همین طوری هم قبول داره". می گفت: "براش مهم نیست که تو تا الان چیکار کردی و چیکار نکردی". دستت رو می گیره می بره با خودش بعد هم هر وقت خودت خواستی برت می گردونه.

هم من و هم مامان با تعجب نگاهش می کردیم. من باورم نمی شد که بعد اون همه عذابی که با حامد کشیده بودم، باز هم بیاد و جلوم بشینه و درباره ی زندگی با حامد حرف بزنه. اختیار اعصابم رو از دست دادم، با لحنی آروم که در واقع آتیش زیر خاکستر یه شورش بود گفتم:

-براش مهم نیست، مگه می شه کسی مرد باشه و این چیزها براش مهم نباشه. اصلا من واسه همین حالم ازش به هم می خوره که چیز به این مهمی رو نادیده می گیره .

دستم رو به طرفش گرفتم:

-مگه تو خودت تا الان نمی گفتی که من به خاطر هوسم با سیاوش بودم. خب برو بهش بگو خواهرم با یکی خوابیده. بگو شاید بهش برخورد. شاید براش مهم شد.

برو بگو که خواهرم با یکی بوده و لذت هم برده.

حرف های آخرم رو با داد و صدایی که از عصبانیت دو رگه شده بود گفتم.

ملاحظه ی مامان رو هم نکردم. حتی منتظر یه پشت دهنی هم از طرفش بودم. ولی ارزش داشت. سبک شدم. یکی باید به سمانه می گفت که من دیگه حامد رو یه مرد نمی بینم که بهش فکر کنم.

سمانه دست بردار نبود:

-معلومه که لذت بردی، فقط پای لرز خربزه ای هم که خوردی بشین. زن دایی که تا دیروز همه ش زنگ می زد، راه به راه احوال تو رو می گرفت، حالا واسه ما قیافه می گیره. اون پیمانی که تا دیروز می گفتی نمی خوایش، حالا تف تو روت هم نمی ندازه. حالا یه خری مثل حامد پیدا شده که همه جوهره تو رو می خواد مرد نیست؟

بی عقلیش بارها بهم ثابت شده بود. نمی دونستم باز چه اصراری بود که من سعی داشتم برای یه بار هم که شده قانعش کنم.

مامان هم از عصبانیت رو پاش بند نبود. اخم هاش رو تو هم کرد و گفت:

-چی می گی سمانه؟ سیاوش به خاطر سارا گرفتار شده. صبیغه یا عقد، شوهرشه. من جنازه ی سارا رو هم روی دوش حامد نمی دارم. پسر مردم به خاطر خواهرت تو زندونه، تو حامد حامد می کنی. تو مگه بزرگتر سارا بودی که حامد رو راه دادی تو خونه ت؟ زندایت هم اگه بهت زنگ نمی زنه، به خاطر اینه که زن پیمان سه ماهه حامله ست. پیمان همونیه که تو می گفتی سارا بیاد زنش بشه. بعد زن همین آدم حامله ست. آدمی که داره جدا می شه، حامله شدن زنش دیگه چیه؟ تو هم دیگه نمی خواد نگران بی شوهری سارا باشی. هر وقت من و بابات مریدم بیاین سارا رو بکشین و راحت بشین.

سمانه با ناباوری و گیجی مامان رو نگاه کرد:

-خب سارا حق داره هر غلطی دلش می خواد می کنه؛ شما غلط هاش رو تایید می کنی دیگه.

شالش رو از روی میل برداشت و سرش کرد. دکمه های پالتوی چرم مشکی کوتاهش رو که هنوز درنیاورده بود بست. با عجله به طرف در رفت. مامان هم هیچ تلاشی برای منصرف کردنش نکرد. در با صدای بلندی بسته شد.

سمانه رفت. می دونستم حالا حالا ها پیداش نمی شه، حتی شاید هم به بهونه ی عید نمی اومد. شاید هم همین الان به بابا زنگ می زد و دل بابا رو هم سیاه می کرد. نگاه من و مامان همزمان به هم افتاد. اگه مامان و حمایت هاش نبود، من روزگرم سخت تر می شد.

گلووم خشک شده بود. دست بردم و استکان چایی رو برداشتم. مثل وقتی که جیگر آتیش می گیره و یه لیوان آب سرد رو بدون مکث می خوری، خوردمش.

مامان میز رو دور زد. اومد و کنارم نشست.

-تو که سمانه رو می شناسی ! به خیال خودش اینطوری می خواد بهت کمک کنه.

دلیل نمی شد هر کسی رو که می شناسیم به خودش حق بده هر حرفی دلش خواست بزنه. دلیل نمی شد یکی که از خودته با حرف هاش آتیش بزنه و تو ناراحت نشی. دلیل نمی شد من بیدار نشده، کابوس زندگی این قدر زود رخ عیان کنه .

مامان شونه هام رو گرفت:

-مامان بزرگت راست می گه، تو زندگیت چشم خورده.

با تعجب سرم رو بلند کردم، مامان اهل این حرف ها نبود. مطمئن نبودم بعدش نگه " بیا بریم پیش یه دعانویس، تا این طلسم رو باطل کنه. " اینطور حرف زدن مامان یعنی اون هم به بن بست رسیده.

به بن بست رسیده و حالا به هر چیزی دست می ندازه تا این بن بست رو توجیه کنه. دست به دامن خرافات شدن وقتی که دیگه هیچ روزنه ای نیست.

استکان ها رو از روی میز جمع کردم و به آشپزخونه رفتم.

بی هدف تو خونه می چرخیدم. تنها که می شدم هیچی نمی تونست من رو از فکر سیاوش باز بداره. می چرخیدم و گریه می کردم. انگار گریه درد جدایی رو می شست. بعدش به طرز حیرت آوری آرام می شدم. همه چیز سر جای خودش قرار می گرفت. مامان خونه تکونی نکرد، اما به اصرار من برای خرید وسایل سفره ی هفت سین بیرون رفته بود. بابا تازگی ها جواب سلامش رو با لحن بهتری می داد.

من هم نمی دونستم مامان چه وردی تو گوشش خونده که بابا دیگه مثل دو ماه پیش نبود.

دو روزی تا سال نو مونده بود. ادای آدم قوی رو درآوردن راحت بود، اگه تا سال نو دو روز فاصله نبود. سال نو می شد ولی دلم بیشتر از همیشه بی قراری می کرد. باید این بی قراری ها رو تو خودم خفه می کردم. باید به روی خودم نمی آوردم.

سامان از سه روز قبل جواب تلفنم رو نمی داد. مریم همراهش خاموش بود. من هیچ خبری از سیاوش نداشتم.

سرگردون بودم. بین زمین و هوا دست و پا می زدم.

به سرم زده بود که اگه تا قبل تحویل سال جوابم رو نده یا برم دفتر وکیل سیاوش و یا برم خونه شون .

با این فکر دست از بیپهوده گشتن تو خونه برداشتم. به سمت تلفن رفتم. گوشی رو برداشتم و شماره ی سامان رو گرفتم.

جواب نداد.

دوباره گرفتم. یه حسی مبهمی داشتم. یکی می گفت از قصد برنمی داره. دوباره گرفتم. بعد چند تا بوق این بار جواب داد:

-الو ... سلام.

جواب سلامش رو دادم و گله مندانه گفتم:

-چرا سه روز جواب تلفن من رو نمی دین آقا سامان؟

-ببخشید، یه خرده درگیر بودم.

و من نگفتم اینقدر درگیر که حتی یه جواب تلفن رو هم نمی تونی بدی؟

گله هام رو برای خودم نگه داشتم و پرسیدم:

-از سیاوش چه خبر؟

-هیچی، فعلا همه چی همون طوره.

لحنش تغییر کرده بود. تن صداش هم کمی پایین اومد.

انگار خیلی هم "هیچی" نبود.

دوباره و محکم تر پرسیدم:

-چیزی شده؟

بعد کمی مکث جواب داد:

-بازپرس سیاوش پرونده رو ارجاع داد.

من واقعا نمی دونستم این که بازپرس پرونده رو ارجاع داده یعنی چی؟ خوبه یا بد؟

-یعنی چی آقا سامان؟

-هیچی الان باید منتظر بمونیم تا دادگاه تشکیل بشه. مثل اینکه میگن دلیل کافی دارن که سیاوش...

-سیاوش که هنوز اعتراف نکرده.

-آره، ولی مثل اینکه فکر می کنن داره بازی در می آره. چند نفر مثل اینکه گفتن چند بار دیگه ای هم سیاوش رو در حال درگیری با بهادری دیده بودند. فکر کنم اگه دادگاه تشکیل بشه دوباره از شما هم بخوان بیاین.

مجموع این ها برای من این معنی رو می داد: "سیاوش گرفتار تر از اون بود که من تصور می کردم"

وقتی دید ساکنتم و حرفی نمی زنم، شاید برای امیدواری، یا دلداری گفت:

-البته این یه نکته ی مثبت هم داره، می تونیم بریم سیاوش رو ببینیم.

این یه نکته ی مثبت فقط نبود. دیدن سیاوش برام همه چیز بود.

با خوشحالی پرسیدم:

-کی می شه بریم، فردا می تونیم بریم ملاقات؟

نه، کاش می شد فردا بریم ! مامان خیلی بی تاب می کنه. اگه می شد قبل سال نو بتونیم ببینیمش خیلی خوب می شد، ولی باید تا بعد سیزده روز عید صبر کنیم.

مطمئن بودم بدترین سیزده روز عمرم رو در پیش دارم. کسی هست که بخواد این سیزده روز نیومده تموم بشه؟

اینقدر سست و بی حال شدم که فقط به خداحافظی بی حال گفتم. تلفن رو روی زمین انداختم و روی میل نشستم.

یاد عیدهای بچگی هام افتادم. وقتی که تو خونه ی مامان بزرگ سفره ی هفت سین می انداختیم. همه ش هم با سعید و سمانه ماتم داشتیم که نکنه این سیزده روز زودتر تموم بشه.

الان هم ماتم داشتم که نکنه این سیزده روز دیر بگذره. ماتم سر جاش نشسته بود، اما تمنای دیر گذشتن روزهای عید صد و هشتاد درجه برام تغییر کرده بود.

دوباره کل خونه میزبان نگاه بی هدفم شد. چه کاری ازم برمی اومد جز این کار؟

تبعید شده بودیم. تبعید به موندن و جایی نرفتن. تبعید چهار دیواری خونه و دیدن نگاه های غم زده ی هم!

خیلی ها هم با ما تو این تبعید شریک شدند. شهرام و شراره تهران موندند. لایلا و آرش هم همین طور. لحظه ی تحویل سال همراه سعید و سمانه خونه مون اومدند. می خواستند شلوغ کنند تا من غم هام یادم بره. منم اون قدر بی رحم نبودم که این تبعید اجباری رو هم براشون زهر و مار کنم. باهاشون خندیدم. باهاشون حرف زدم. لباس نو پوشیدم. موهام رو حالت دادم. آرایشگاه رفتم. سفره ی هفت سین چیدم. یه روز بازیگر شدم و نقش بازی کردم. خوبه که ما آدم ها بدون اینکه بخوایم همه مون بلا استثناء گاهی خیلی بازیگریم ! گاهی خیلی خوب بلدیم در ظاهر یه چیز باشیم و در باطن یه چیز دیگه.

سر سفره ی هفت سین دعای اول و آخرم فقط و فقط مربوط به سیاوش بود.

سمانه دیگه چیزی نگفت. حرفی از حامد نزد. ظرفیت من پر شده بود. سمانه هم آدم کم هوشی نبود. خواهرم بود و خیلی خوب می فهمید که من پرم؛ دوباره پر کردنم هیچ فایده ای جز سر ریز شدنم نداشت.

خوشحال بودم که سعید با اینکه حتی یه بار هم نگاهم نکرده بود، اما زمین تا آسمون موضعش در برابر حامد با سمانه فرق داشت.

به حامد پیغام داده بود که: " اگه یه بار دیگه طرف من پیداش بشه، خوب بلده تلافی تموم این سال ها رو دریاره".

منم خوشحال بودم.

کمی هم پشیمون بودم. کاش همون اول از بهادری براش می گفتم ! کاش حرف ها و تهمت های نیش دارش رو به جون می خریدم و بهش می گفتم؛ حتی اگه می گفت: " مگه چه غلطی کردی که مزاحمت شده؟ " این طور گفتن و این طور رفتار کردن خیلی هم تقصیر سعید نبود. ریشه در فکر و نگاه همه ی مردم داشت. اعتراف این طور اشتباهات در خلوت برای خودم، نتیجه ش فقط و فقط آه و افسوس خوردن بود. نتیجه ش نبود محبوب ترین آدم زندگیم در بدترین زمان بود.

تموم روزهای سال نو مثل غروب جمعه سخت و نفس گیر گذشت. نه فقط غروب هاش، تموم ساعت هاش.

از صبح شبیه غروب جمعه بود تا شب!

روزهای گاهی دلگیر تر از غروب جمعه می گذشت، به چیزی من رو سر پا نگه داشته بود. اون هم امید دیدن سیاوش تا چند روز دیگه بود.

تو خیالم قیافه ی سیاوش رو مرور می کردم، وقتی که من رو می بینه. بعد تا ساعت ها با همون خیالم خوش می گذروندم. جشن می گرفتم. خسته هم نمی شدم.

فقط مامان خود واقعی رو می دید. فقط مامان می دونست که من چقدر منتظر تموم شدن این روزهام. برای بقیه یکی دیگه بودم. یکی که خیلی قویه. یکی که داره با صبر تحمل می کنه. یکی که شکسته و فرو نریخته. یکی که خوب بلده چطور امیدوار باشه. یکی که خیلی شبیه من نبود.

دلم دیدن مادر سیاوش رو می خواست. این آرزوم رو به هیچ کس نمی تونستم بگم. با مامان سیاوش خیلی درد مشترک داشتم. دیدن کسی که باهات درد مشترک داره، خیلی آرامش بخش و خوبه.

مشکل این بود که این آرامش هم از من دریغ شده بود.

چند باری به مریم تو لفافه گفته بودم، اما از لحنش متوجه شدم که خیلی این کار رو صلاح نمی دونه.

انگار هنوز جو خونه خیلی مساعد نبود. حق هم داشتند. من زن مطلقه ای بودم که زیر پای پسرشون نشسته بودم و اون رو گرفتار مشکلات خودم کرده بودم.

اون ها که عاشق نبودند. منم تو جایگاه اون ها نبودم. به عالم و آدم حق می دادم.

روز سیزدهم عید به اصرار شراره و لیلا بیرون رفتیم. می گفتن اگه خونه بمونم نحسی سیزده دامنم رو می گیره. و من به زمستونی فکر می کردم که نحسبش تموم احساس من رو منجمد کرده بود. دامن که چیزی نبود!

من تو آغوش سرد زمستون بودم. تمنای آغوش گرم بهار رو داشتم. بهار آغوش سیاوش رو!

جاده چالوس سرد بود. آرش و شهرام جوجه کباب می کردند.

لیلا و شراره هم کمکشون می کردند. من هم دست هام رو توی هم حلقه کرده و زیر بغلم برده بودم.

به شوخی هاشون لبخند می زدم. شراره و شهرام رو هم زیر نظر گرفته بودم. رفتارشون با هم خیلی خیلی بهتر شده بود. تونسته بودند از پس مشکل بزرگ زندگی شون با کمک مشاور بر بیان. تا الان هم موفق بودند. برای آیلین و آیناز که دنبال آرین می کردن خوشحال بودم. اگه شراره و شهرام مشککشون رو با هم حل نمی کردند، معلوم نبود چه به سر کودکی آیناز و آیلین می اومد؟

کنار جاده آروم آروم قدم زدم. از آخر به اول بودن با سیاوش رو مرور می کردم. رسیدم به روز اول؛ روزی که در اتاق شهرام رو باز کرده بودم. اون روز شیطننت و مردم آزاری از تموم وجناتش پیدا بود. پاهاش رو روی میز گذاشته بود. من رو هم کاملاً به شکل سوژه ای برای سرگرم شدن می دید.

فقط خدا می دونست که من چقدر دلم برای شیطننت هاش تنگ شده!

با صدای لیلا به عقب برگشتم و با سیاوش شیطون خیالم خداحافظی کردم.

شهرام سفره پهن می کرد. بابای سیاوش هنوز راضی نشده بود. از شراره شنیده بودم که خود شهرام هم دیگه تمایلی برای کار کردن توی اون شرکت نداره.

جلوتر رفتم و یه طرف سفره رو گرفتم و به شهرام در پهن کردنش کمک کردم.

* * *

یه هفته تموم صبر کرده بودم تا سامان بهم زنگ بزنه و بگه: "فردا آماده شو بریم دیدن سیاوش".

ولی زنگ نمی زد. من هم گوشی تلفن رو دستم گرفته بودم و با خودم برای زنگ زدن یا نزدن دو دوتا چهارتا می کردم.

مامان زیاد مایل نبود تا من بهشون زنگ بزنم و مزاحمشون شم.

الان هم خونه نبود. خونه نبود و من دوباره گوشی به دست شده بودم.

دوباره شماره ی سامان رو گرفتم. سر سیاوش با کسی رودروایی نداشتم.

برای اولین بار با همون بوق اول سامان جواب داد:

-الو ... سلام.

-سلام... خوبین؟ منتظر بودم که زنگ بزنی.

-من هم منتظر زنگ شما بودم.

کمی هم گلایه می کردم.

-به خدا می خواستم وقتی زنگ بزنم که بتونیم حتما بریم ملاقات. اون هفته بابا و مامان رفتن. منم نرفتم. همه با هم نمی تونیم بریم. صبر کنید من بهتون خبر می دم. حواسم هست.

دوباره منتظر باید می موندم. احساس می کردم زیر بار این انتظارهای پشت هم کمر خم کردم.

-سیاوش حالش خوب بود؟ مادرتون چیزی از ملاقاتشون نگفتن؟

ریز خندید و گفت:

-مامان که بعد ملاقات حالش بهتر شده، ولی بابا خیلی راضی نبود. مثل اینکه سیاوش مرتب از شما پرسیده؛ بابا رو هم کفری کرده. مامان بهش قول داده که من شما رو برای ملاقات پیشش ببرم. شما نترس روی این داداش ما زیاده!

کاش می شد من هم می تونستم به سامان بگم به یکی بگه تا به سیاوش پیغوم بده که من هلاک دیدنشتم. من هم دارم برای یه لحظه دیدنش جون می دم. من هم از دلتنگی رو به قبله م.

ولی من که مرد نبودم تا از عشق و احساسم بگم. آگه می گفتم چی می شد. مثلاً سامان فکر نمی کرد که چقدر بی حیاام؟

-آقا سامان پس من منتظر زنگتون می مونم.

شب روز بعدش بود که سامان بهم زنگ زد و ازم خواست آماده باشم تا فردا به ملاقات سیاوش بریم.

حالا من فقط یه شب رو باید منتظر می موندم. برای دیدن سیاوش فقط یه شب فاصله بود. انگار تموم درد انتظار تو این یه شب به صورت فشرده جمع شده بود.

با خوشحالی به مامان گفتم. مامان از این همه ذوقم اشک ریخت، ولی هیچی نمی تونست باعث بشه من اشک بریزم. من خوشحال بودم. گردنبندی که سیاوش برام گرفته بود رو به گردنم بستم.

چادری مشکی که مامان بزرگ از کربلا برام آورده بود رو آماده کردم. کل شب رو روی هم رفته دو ساعت خوابیدم.

آگه به خاطر مامان و بابا نبود، چادرم رو روی سرم می انداختم و دم در می نشستم.

تب دیدن سیاوش از صبح یقه م رو گرفته بود.

بابا سر کار نرفت. مامان هم متوجه حال عجیبم شده بود. بعد سه ماه سیاوش رو می دیدم.

با بابا و مامان پایین رفتم. سامان با مریم و یاسمن سر کوچه منتظرم بود.

تو حال خودم نبودم. قدم هایی که بر می داشتم، قدم های نامطمئن بودند. سامان با دیدن بابا از ماشین پیاده شد. با بابا دست داد.

من هم تموم حواسم رو به یاسمن دادم. موهای سرش بلند تر شده بود. بیشتر از قبل دست و پا می زد.

شباهتش به سامان حالا بیشتر از قبل شده بود.

با نگاه از مامان و بابا خداحافظی کردم.

مامان فقط خیره ی من بود. دست هاش رو توب هم مشت کرده بود. فقط وقتی در ماشین رو باز کردم، دست هاش رو از هم جدا کرد و چادر من رو مرتب کرد. بعد هم در رو بست.

سامان نشست. از آینه ی جلوی ماشین نگاهی بهم کرد:

-خب بریم؟

با سر بهش اشاره کردم که بریم.

دستم رو به طرف جلو دراز کردم، مریم منظورم رو فهمید و یاسمن رو بهم داد.

یاسمن رو روی پام نشوندم و تا برسیم دست های سفید مشت شده ش رو چندین و چند بار بوسیدم. استرس و اضطرابم رو کم می کرد.

وقتی سامان ماشین رو نگه داشت. نگاهی به دور و برم کردم. قلبم بنای ناآرومی گذاشت. نگاهی به در طوسی رنگ زندان کردم. حصارهای دورش خیلی بلند بود. خیلی عجیب بود که آدم های اون تو نفسشون بند نمی اومد. سیاوشم هم اون تو بود.

نفس من داشت این بیرون، پشت در زندان بند می اومد.

سامان پیاده شده بود و منتظر من بود.

متوجه ی سر در گمیدم شده بود. منتظر بود یاسمن رو بدم به مریم و با هم داخل بریم.

یاسمن رو دست مریم دادم.

دوشادوش سامان به سمت زندان رفتیم.

غم خودم رو فراموش کردم و به بقیه نگاه می کردم.

همه غمگین بودند .

نمی دونستم چرا این قدر تو صورتشون غم خودنمایی می کرد. مات و مبهوت آدم هایی بودم که به هم توجهی نداشتند و به در زل زده بودند.

زندگی اینجا جریان نداشت. انگار دنیا توی این نقطه، میون درخت های تازه سبز شده ی اون ور زندون متوقف شده بود.

با سامان داخل شدیم.

هر لحظه که جلوتر می رفتم، قدم برداشتن سخت تر می شد.

چادر رو نمی تونستم درست روی سرم نگه دارم. گوشه ی چادر زیر پام گیر کرد. نزدیک بود زمین بخورم، اما به موقع سر آستین پیرهن سامان رو گرفتم. سامان هم بازوم رو گرفت .

نگاهی با طعم دلسوزی بهم انداخت.

چشم هام تار و تارتر می شد.

توی دلم از خدا می خواستم که چشم هام به امروز رو بازیشون نگیره. یه امروز رو اشک خرج نکنه.

وقتی چشمم به شیشه ها و میله هایی افتاد که سیاوش رو باید از پشت اون ها می دیدم، دلم گرفت. چه قدر سخت بود جنگیدن با چشم هات، وقتی که دلت می خواد مثل ابر بهار بباری.

نگاه سامان روم سنگینی می کرد.

به طرفش برگشتم، گفتم:

-زن داداش جلوی سیاوش گریه نکنی ها.

چه قدر خوب بلد بود کی "زنداداش" بگه. چه قدر وقت شناس بود ! هر بار می گفتم دلم تکون می خورد .

چشم ها رو آرام بستم و باز کردم.

اگه گریه م می گرفتم بعدا می تونستم بزخم زیرش که من قولی برای گریه نکردن ندادم.

به شیشه ی لعنتی که دیوار بین ما و سیاوش بود زل زده بودم. حتی پلک زدن رو هم فراموش کردم.

فقط برای لحظه ای که سیاوش رو دیدم، چشم ها رو از شدت پلک نزدن طولانی و سوزش لحظه ای بستم.

بستم و تو خیالم سیاوشی رو که دیده بودم، مجسم کردم؛ موهای سیاوش...

چشم هام رو باز کردم .

سیاوش با یه لباس فرم سورمه ای پشت شیشه نگاهم می کرد و لبخند می زد.

تنها عکس العمل طبیعی زل زدن به صورتش نه، به سرش بود. موهایش رو از ته تراشیده بود. خم شدم، روی صندلی زمخت و سخت نشستم. سامان به خودش اومد. سرم رو بالا گرفتم و نگاهی به سامان کردم، اشک تو چشم هاش جمع شده بود. وقتی اون اشک داشت، من باید چه خاکی تو سرم می کردم؟

سیاوش حق نداشت موهایش رو، موهای دوست داشتیش رو حتی کوتاه کنه. چه برسه که از ته بزنه.

گوشی تلفن دست سامان بود، با سیاوش حرف می زد، سیاوش هم باهاش حرف می زد، اما فقط به من نگاه می کرد. من هم به سرش نگاه می کردم و بی صدا و خفه گریه می کردم. بی صدا در حال خفه شدن بودم. موهای دوست داشتیش نبود. صورتش کمی لاغر و تیره شده بود. چرا می خندید؟ چرا می خندید؟

به سامان اشاره کرد که گوشی رو به من بده.

سامان گوشی رو به سمت من گرفت، خوب بود که اون نمی خندید، و گرنه من می تونستم با همین گوشی تو سرش بکوبم.

گوشی تلفن رو ازش گرفتم، هیچ صدایی از حنجره م در نمی اومد. فقط و فقط گریه می کردم. اونم نه دیگه بی صدا، بلند بلند هق می زد. سیاوش هم به صدای گریه م گوش می کرد. دیگه هم لبخند نمی زد. وقتی که آروم گرفتم، با صدایی که کم کم یادم رفته بود چه قدر آرامش بخشه، گفت:

-می دونی خیلی دوست دارم عزیز دلم؟

این حرفش مثل یه سرعت گیر بود. یه دفعه گریه م قطع شد. بهش لبخند زدم:

-می دونم، ولی تو بگو، دلم برای شنیدنش تنگ شده سیاوش.

سامان کمی ازم فاصله گرفت.

-می خوای تا وقتی، وقت داریم فقط بگم چه قدر دوست دارم. تنها حرفیه که خودم دوست دارم بگم و خسته هم نمی شم.

بهش لبخند زدم. شال روی سرم رو کمی از روی گردنم کنار زدم و گردنبند رو بهش نشون دادم:

-نگاه کن؛ گردنبندی که تو برام توی کشو گذاشته بودی، بهم می آد؟

گوشی تلفن رو تو دستش جا به جا کرد:

-خانم خوشگل من همه چی بهش می آد.

-خیلی کار خوبی کردی که برام گرفتی، دلم داره اون بیرون بدون تو می پوسه. خوبه که یه یادگاری ازت دارم تا دلم رو بهش خوش کنم.

-عزیز دلم من اینجا بهم بد نمی گذره، خیلی هم تحویل می گیرن، تو اون بیرون خوش باشی، مطمئن باش منم خوبم.

دروغ از این شاخ دار تر می شد، تو زندون به کسی خوش هم می گذشت؟

با صدایی دو رگه پرسیدم:

-چرا موهاات رو از ته زدی؟

با کف دستش سرش رو لمس کرد و گفت:

-اینجا تمیز نگه داشتنتشون سخته. همه می زنن.

کف دستم رو روی شیشه گذاشتم، اون هم کف دستش رو دقیقا روبه روی دستم گذاشت:

-زود بیا بیرون سیاوش. زود بیا.

-قول می دم زود بیام. من کاری نکردم، خیلی زود پیشتم.

سامان بهمون نزدیک شد:

-الان وقتمون تموم می شه. فقط گریه کردیا زنداداش.

وقت همیشه برخلاف میل من می گذشت. با من سر جنگ داشت.

گوشی تلفن رو به لب هام نزدیک تر کردم و گفتم:

-هر وقت بیای بیرون، دیگه یه لحظه هم ولت نمی کنم. هر جا بری می آم پیشت.

لبخندی زد:

-نمایشگاه هم می آی؟

-سینما هم می آم.

باهاش شوخی می کردم، اما اشک هام راه خودشون رو می رفتند. کاری هم به من نداشتند.

-سارا اشک هات رو پاک کن، گریه کنی اینجا زندون تر می شه ها.

-نمی تونم. خودشون می آن.

-تحمل کن، تو فقط آروم باش؛ وکیل همه چی رو حل می کنه.

-پس کی سیاوش؟ من خسته شدم .

-دلم برای بغل کردنت یه ذره شده.

به شوخی گفت. فقط لحنش شوخ بود، تمنای چشم هاش چیز دیگه ای می گفت.

-منم دلم برای بودن تو بغلت تنگ شده.

-دیگه دلت برای چیا تنگ شده؟

وقتی می افتاد روی دور شوخی، من از پشش بر نمی اومدم.

-باید برم سیاوش، کاشکی می شد پیشت بمونم.

چشمش رو ریز کرد و تو گوشی زمزمه کرد:

-آخ اگه می شد، من هزار سال هم این تو می موندم، عین خیالم نبود.

-منتظرتم سیاوش، خیلی زود بیا.

-رفتی بیرون خودت رو اذیت نکنیا .

-باشه.

-خیلی دوست دارم.

-منم خیلی دوست دارم.

گوشی رو با اکراه به سمت سامان گرفتم.

گفتن خداحافظی خیلی سخت بود. دل شیر می خواست گفتنش، که من نداشتم.

با سامان حرف می زد و من نگاهش می کردم.

پایان وقت رو اعلام کردند.

سامان گوشی رو دوباره به طرف گوشم آورد و من حرف آخر سیاوش رو شنیدم:

-دروغ گفتم، دوست ندارم، می می رم برات.

* * *

دم در خونه چادر رو از روی سرم برداشتم. تا کردم و توی دستم گرفتم.

مامان دم در منتظرم بود.

کیف و چادر توی دستم رو به مامان دادم.

کفشم رو از پام درآوردم.

مامان بهم نگاهی کرد و بعد با غرغر پرسید:

-مگه چقدر گریه کردی؟ رنگ به صورتت نیست. چشم هات یه ذره شده. سیاوش رو دیدی؟ خوب بود؟ لاغر نشده بود؟

پشت هم سوال می پرسید.

من به طرف اتاقم رفتم. اون هم با چادر و کیف توی دستش دنبالم راه افتاد.

دم در به طرفش برگشتم، چادر و کیفم رو از دستش گرفتم و گفتم:

-سیاوش حالش خوب بود. یه کوچولو صبر کنی، الان می آم همه چی رو برات تعریف می کنم.

قبول کرد.

من هم در رو بستم و آروم قفلش کردم.

چادر و کیفم رو روی تخت انداختم.

به طرف آینه رفتم. شال رو آروم از روی سرم برداشتم و زیر پام انداختم.

موهام رو باز کردم. خیلی بلند بود. تا کمرم بود.

سیاوش از من خواسته بود، دیگه بی تابمی نکنم. من هم می خواستم دیگه بی تابمی نکنم و قوی باشم. نگاهی به موهای بلندم کردم.

برای قوی بودن زیادی تو دست و پام وول می خوردند.

"آخر چرا با عشق سر کردی ... محدوده را محدودتر کردی"

در کتو میز آرایشم رو باز کردم. قیچی رو بیرون کشیدم.

"من سهمی از دنیا نمی خواهم ... می خواستم حالا نمی خواهم".

این بیرون بدون سیاوش زندون بود. من هم باید این جدایی رو تحمل می کردم. فقط می موند این موهام؛ تا همه چیز در شرایط مساوی با سیاوش قرار بگیره. تا وقتی به آینه نگاه می کنم، یادم نیاد که سیاوش موهایش نیست.

شال زیر پام رو مرتب کردم. گوشواره ی توی گوشم رو عقب دادم.

"شال سپید روی دوشت کو ... گیلای های پشت گوشت کو"

سرم رو پایین آوردم. همه ی موهام رو با دستم به قسمت جلوی سرم آوردم. با یه دست موهام رو نگه داشتم و با دست دیگه م قیچی رو به قسمت انتهایی ترین ریشه ی موهام بردم. قیچی رو آروم آروم حرکت دادم. دسته ای بلند از موهام روی شالم ریخت.

"با چشم و ابرویت چه ها کردی ... با خرمین موبیت چه ها کردی"

دوباره قیچی رو آروم آروم میون موهام به رقص در آوردم، دسته ای دیگه از موهام هم روی شال زیر پام ریخت.

"تنهایی ام را شیر خواهم داد ... اوضاع را تغییر خواهم داد"

و باز قیچی رو میون موهام حرکت دادم. چه قدر لذت داشت.

سرم رو بالا گرفتم. آینه می گفت کمی دیگه باید کوتاهشون کنم.

از بازی قیچی با موهام خوشم اومده بود.

موهام کوتاه شد. خیلی کوتاه.

دیگه می تونستم قوی باشم و همه چی رو تحمل کنم.

دیگه غصه ی سر بی موی سیاوش رو نمی خوردم.

غصه ی اون موهای سیاه و شفافش رو.

چه مدت بود که دست تو موهای منکرده بودم ؟

خودم رو توی آینه نگاه کردم. یه روزی فکر می کردم که اگه موهام ذره ای کوتاه بشه، جنون می گیرم؛ اما موهام کوتاه کوتاه بود و عجیب اینکه این موهای کوتاه بهم آرامش می داد.

وقتی دوست داشتن سیاوش رو شروع کردم، کم کم جذب همه چیزش شدم. شاید اولین بار سیاوش رو با رفتارهای سنجیدم و دل دادم، اما از همون اول موهای سیاه روی سرش رو دوست داشتم. دست من که نبود، از همون اول دوست داشتم دستم رو توی موهایش بچرخونم.

دست توی موهام کردم. حالا دستم با یه حرکت کل موهام رو به بازی می گرفت. دیگه مجبور نبود هی دستم رو حرکت بدم.

شالم رو با موهای داخلش جمع و در حموم رو باز کردم. گوشه ی حموم انداختم.

قیچی رو از روی میز برداشتم. در کشو رو باز کردم. قیچی رو پرت کردم.

مامان دستگیره در رو بالا و پایین می برد.

نیم نگاهی دیگه به خودم کردم. موهای کوتاهم خودم رو هم متعجب می کرد. وقتی داشتم کوتاهشون می کردم، فقط تو فکر سیاوش بودم .

صدای مامان، صدای نگرانش که صدام می زد باعث شد دل از آینه بکنم. وقت زیاد بود برای کنار اومدن با این قیافه ی جدیدم.

در رو باز کردم، آروم در رو به سمت خودم کشیدم. مامان هنوز کل صورتم رو ندیده بود که با یه جیغ عقب رفت. مات و مبهوت نگاه می کرد.

باور نداشت. جلوتر اومد و بازوم رو گرفت. من رو برگردوند، داد زد:

-موهات چی شد؟

هیچی نگفتم و نگاهش کردم.

دستم رو ول کرد، صورتش از ناراحتی جمع شده بود:

-آخه چرا این کار رو با خودت کردی؟ چرا با من این کار رو می کنی؟ موهات رو چرا زدی؟

-داشت اذیت می کرد.

دروغ نبود. داشت اذیت می کرد. نمی تونستم تحمل کنم اینقدر بلند باشن. وقتی سیاوش...

-همین امروز فهمیدی داره اذیت می کنه؟

موهات رو زدی که چی بشه؟ داری دیوونه می شی، منم داری با خودت دیوونه می کنی. خب زندونه، نمرده که. اگه اذیت می کرد می رفتی یه خرده کوتاهشون می کردی، نگاه کن چه بلایی سرشون آوردی.

جلوتر اومد. سرم رو پایین آورد.

-چیکار کردی سارا؟ موهات رو چیکار کردی؟

باید خالی می شدم:

-مامان؛ سیاوش هم موهات رو از ته زده بود.

همون جا تو چارچوب در نشستم:

-یادته مامان چه موهای قشنگی داشت، امروز هیچی تو سرش نبود. اذیتش می کرد، اون هم همه ش رو زد.

جلوم نشست .

-وای مامان نفس آدم اونجا بند می آد، آدم از زندگیش سیر می شه. سیاوش چطوری اونجاست مامان؟ چطوری تحمل می کنه؟

سرم رو تو بغلش گرفت:

-گفتم می ری می بینیش بهتر می شی، تو که داغون تر شدی. اون زندونه مجبور بود موهات رو کوتاه کنه، تو چرا با خودت اینکار رو کردی؟ سارا، موهای تو مگه کم قشنگ بود. اصلا تو چند دقیقه هم نمی شه اومدی، کی زدیشون سارا؟

از بغلش اومدم بیرون:

-ولش کن، دوباره بلند می شه .

دستم رو جلو بردم. زیر چشمش رو پاک کردم. باعث و بانی اشک هاش بودم.

از کنارش بلند شدم. در رو به عقب هل دادم. مامان با کف دستش در رو نگه داشت:

-در رو نبند، بیا بیرون.

ترسیده بود.

لبخندی بهش زدم:

-نترس، خدوم رو کچل نمی کنم.

توی تختم دراز کشیده بودم. بعد دوش سریعی که گرفته بودم، احساس می کردم سرم به بالش نرسیده می خوابم؛ اما خوابم نمی برد. به زور مامان غذا خوردم، و گر نه می تونستم با اون چایی صبح تا دو روز دیگه هم سر کنم. وقتی می خواستم سرم رو روی بالش بذارم به عادت همیشه دست بردم پشت گردنم تا مثل همیشه موهام رو جمع کنم و سرم رو روی بالش بذارم. دست بردم. فقط یه مشت خالی نصیبم شد. مویی نبود. بلند شدم و روی تخت نشستم. زانو هام رو جمع کردم. به امروز و سیاوش فکر کردم.

زنگ آیفون باعث شد از جا بپریم. خیلی به صداش حساسیت پیدا کرده بودم. دوباره دراز کشیدم. پتوی نازکم رو هم تا بالای سرم کشیدم.

مامان می دونست من کی رو دوست دارم ببینم. اگه صلاح می دید من رو در جریان می داشت.

بعد این فکرم به ثانیه نکشید که مامان در رو باز کرد:

-سارا خوابی؟ بیا شراره اومده. یه خانمی هم همراهشه.

پتو رو از روی سرم پایین کشیدم:

-کی بود مامان؟

بالش تو دستش رو روی تختم پرت کرد:

-نفهمیدم، بلند شو بیا بیرون.

قبل بیرون رفتن نگاهی هم به صورتم کرد.

جای خالی موهام حالا حالا ها برایش پر نمی شد.

پتو رو کلا از روی خودم کنار زدم.

شراره دو روز پیش من رو دیده بود. اون هم الان با دیدن موهام تعجب می کرد. جلوی آینه برای هزارمین بار در طول امروز مکث کردم. از باختن موهام کوچک ترین ناراحتی نداشتم.

تیشرت سفید توی تنم رو مرتب کردم. در رو باز کردم. با دیدن شراره و مادر سیاوش دیگه حتی یه قدم هم برنداشتم. احتمال بودن هر کسی رو با شراره می دادم، جز مادر سیاوش. هر دوشون خیره ی من بودن، من هم خیره ی اونا.

شراره بی توجه به مامان سیاوش جلو اومد:

-موهات رو کوتاه کردی؟

لیلا اگه بود حرفی نمی زد، ولی شراره عکس العمل هاش همیشه در لحظه بود.

برگشت و نگاهی به مامان کرد.

مامان اشک توی چشم هاش جمع شد و گفت:

-امروز وقتی که از ملاقات برگشت، همه ی موهایم رو زد.

من سرم پایین بود. سنگینی نگاه هر سه تاشون رو خوب احساس می کردم.

شراره بازوم رو گرفت:

-موهات رو واسه چی زدی؟

بعد گفتن حرفش به عقب برگشت. تازه متوجه شده بود که هر سوالی رو نمی تونم با وجود مامان سیاوش جواب بدم.

مامان از مامان سیاوش خواست روی مبل بشینه.

نیم نگاهی به مامان سیاوش کردم، مانتوی مشکی کوتاهی تنش بود. کیف توی دستش رو کنار میز گذاشت. رو به مامان گفت:

-ممنون، می رم اتاق سارا؛ باهات کار دارم، بعدا می آم خدمتتون.

دلم می خواست برم جلو، بغلش کنم. مثل همه ی عروس ها بهش احترام بذارم، ولی ترس داشتم. ترس از پس زده شدن. ترس از حرف های نیش دار.

از جلوی در بی هیچ حرفی کنار رفتم تا داخل بیاد.

شراره هم عقب تر رفت.

مامان سیاوش با لبخندی نیم بند به شراره نگاه کرد و داخل شد. ترسم با دیدن لبخندش کمتر شد.

تختم به هم ریخته بود. مامان بالش خودش رو هم روی تخت من انداخته بود.

بالش روی تخت رو کنار زدم:

-بفرمایید بشینید.

نگاه کلی به اتاقم کرد. بعد هم روی تخت نشست. من هم جلوش با خجالت سرپا ایستاده بودم.

-چرا سرپا وایستادی، بیا بشین.

صداش خیلی نرم و لطیف بود.

کنارش با فاصله نشستم.

-سیاوش خوب بود؟

خوب بود، فقط موهات نبود.

خوب بودن یعنی چی؟

چی باید می گفتم.

جوابی ندادم، خودش دوباره به حرف اومد:

-سامان که می گفت تو رو دیده، خیلی خوشحال شده.

جوابم بهش قطره اشکی بود که روی دستم چکید.

-موهات خیلی بلند بود، واسه چی اینطوری کوتاهش کردی؟

اشاره ای به موهام که نامرتب کوتاه شده بود کرد.

من هم نمی دونستم که کی و کجا موهای بلندم رو دیده؟

سرم رو بالا گرفتم. کمی خجالتم کم شده بود. بهش نگاه کردم. آرامش نگاه قهوه ای چشم هاش مثل چشم های سیاوش بود.

-چند روز قبل، موقع عید که داشتم تخت سیاوش رو مرتب می کردم، یه قاب عکس کنار بالشش پیدا کردم .

با خجالت سرم رو پایین انداختم.

-اونجا موهات خیلی بلند بود. لبخند هم می زدی.

هیچ جوابی براش نداشتم.

-فکر می کردم پر حرف باشی، چرا حرف نمی زنی؟ حالا حالا ها باید صبر کنی تا موهات بلند بشه .

کف دست هام رو جلوی صورتم گرفتم، مو می خواستم چیکار وقتی دست های کسی که باید روی تار تار اون ها ناز و نوازش می کاشت نبود!

دستش رو پشتم گذاشت و گفت:

-ای بابا تو هم که یه ریز گریه می کنی، حرف بزن ببینم چطوری حرف می زنی که سیاوش اینجوری دوست داره. اون که از دخترای ونگ ونگو خوشش نمی اومد .

دستش رو روی موهام گذاشت، بوی سیاوش رو می داد، یا من خیالاتی شده بودم؟

دستش رو دوباره حرکت داد و روی شونه م گذاشت:

-سیاوش کله شق هستا. بیاد ببینه موهات رو اینجوری کردی، واویلا داری.

لحن صداش تغییر کرده بود. اون هم نمی تونست وانمود کنه که جای سیاوش خالی نیست.

سرم رو بلند کردم:

-سیاوش بیاد بیرون، هر کاری دلش می خواد بکنه.

دستش رو جلو آورد و من رو تو آغوشش گرفت. آغوشش بوی نفس های گرم سیاوش رو می داد. کاش تموم این روزهای دلگیر کنارم بود!

خودم رو از آغوشش جدا کردم. درد و غصه هاش کم نبود که من هم به دردهاش اضافه می کردم .

دستم رو تو دستش گرفتم:

-شبی که سامان اومد برامون تعریف کرد که چی شده و سیاوش چیکار کرده، تا صبحش گریه کردم. به سیاوش اعتماد داشتم. می دونستم که آدمی نیست که گول ناز و اداهای یه زن رو بخوره؛ ولی خب کدوم مادریه که دلش نخواد عروسش یه دختری باشه که پسرش اولین مرد زندگیش باشه؟ سیاوش قبیش بهم گفته بود که یکی رو دوست داره، خیلی هم خوشحال بودم که بالاخره به یکی دل بسته. ولی خب اون شب توی ذوقم خورد.

سرم رو بالا گرفتم و بهش زل زدم. لبخندی بهم زد و ادامه داد:

-سامان نشونی های تو رو داد و گفت: " همونی که سر عقدمون کت و دامن صورتی پوشیده بود." من که چیزی زیادی یادم نمی اومد، وقتی هم دیدمت خیلی سخت نبود فهمیدن اینکه تو و سیاوش چقدر همدیگه رو دوست دارید. سیاوش تو رو دوست داره، تو هم که داری براش پر پر می زنی. همین برای من بسه. زندگی من جوری گذشت که دوست ندارم زندگی بچه هام هم مثل من بشه. همیشه بهشون گفتم که هر کی رو دوست داشتن، با هر کی دلتون خوشه با همون ازدواج کنید.

دستش رو روی پام گذاشت:

-حالا که نمی تونم بزنم زیر حرفم، می تونم؟ تو هم که خودت اینقد دلنشین هستی که هر کاری می کنم نمی تونم ازت متنفر باشم.

زنی که کنار من نشسته بود و این طور حرف های خوب و دلگرم کننده می زد، بی شک هدیه ی خدا بود. دیدن سیاوش پشت میله ها، موهایش که دیگه نبود، گریه های مامان بعد قیچی کردن موهام، امروز رو تبدیل به یکی از بدترین روزهام کرده بود. اگه مامان سیاوش هم می اومد و زخم می زد و می رفت، چیزی از من باقی نمی موند. حرف هاش، صداهش، نگاهش، همه و همه آرامش داشت. من هم به مردی فکر می کردم که با وجود چنین زنی چیزی هم در زندگیش کم داشت؟

دستم رو حرکت دادم و روی دستش گذاشتم:

-شما خیلی خوبید.

خندید. وقتی می خندید خیلی شبیه سامان می شد. دلم می خواست من هم خنده ی پدر سیاوش رو ببینم. وقتی می خندید حتما خیلی شبیه سیاوش می شد.

وقتی خنده اش رو کرد و گفت:

-خیلی هم خوب نیستم، سامان کلی امروز توی گوشم خوند. مریم و سامان خیلی نگرانت بودن، می گفتن: " سیاوش رو دیدی خیلی بی تاب شدی، از اول تا آخرم گریه کردی"؛ منم دلم طاقت نیاورد.

اشک دور چشم هاش رو پاک کرد و از جاش بلند شد. به طرفم برگشت:

-پدر شوهرت این هفته پنج شنبه خونه نیست، تاجمه نمی آد. بیا پیش ما. بیا اتاق سیاوش رو نشونت بدم.

من هم بلند شدم. دم در دوباره مکث کرد:

-موهات مثل تو عکسی که اتاق سیاوش هست بلند بود؟

سرم رو به نشونه ی تایید پایین آوردم.

-حیف نبود؟

همون جوابی که به مامان داده بودم، به اون هم دادم:

-سیاوش هم موهایش رو زده.

-سیاوش دو روز دیگه موهاش قد قبل می شه، تو باید حالا حالاها صبر کنی. نامرتب کوتاهشون کردی، وقتی اومدی خونه مون، بده مریم مرتب کنه.

-چشم.

دستش روی دستگیره ی در بود، اما پای رفتن نداشت. جلوتر رفتم و پرسیدم:

-چیزی شده؟

به سمت برگشت، این برگشت و این مکث پر از سوال بود.

-تو و سیاوش با هم شمال رفته بودین؟ دی ماه بود اگه اشتباه نکنم.

سریع ازش چشم گرفتم.

لبخندی زد:

-پسره ی بی حیا بهم گفتا من با عشقم رفته بودم شمال، من فکر کردم شوخی می کنه.

چه قدر حالا سیاوش شیرین تر و عزیزتر شده بود، وقتی می فهمیدم من رو می خواست و چه قدر برای بودن هر چه زودتر ما با هم تلاش و مقدمه چینی می کرد. همین گفتن از من برای مادرش، همین عشقم عشقم هایی که به من نسبت می داد، همه ی این ها عزیزترش می کرد.

همه ی شجاعتم رو جمع کردم و به مادرش گفتم:

-من سیاوش رو خیلی دوست دارم، حتی اگه می گفت بیا بریم قله ی قاف باهاش می رفتم. شمال رفتن من با سیاوش به خاطر هوی و هوسم نبود، باهاش رفتم چون عاشقش بودم.

لبخند معصومی روی لبش مهمان شد:

-من که چیزی نگفتم، نوش جون پسر.

این رو گفت و دستگیره ی در رو پایین آورد.

بیرون رفت و من پشت در خشک شدم.

مامان در رو باز کرد و داخل اومد.

نگاهی به سر و وضعم کرد و گفت:

-اینجا واسه چی موندی؟ بیا بیرون.

خودش بیرون رفت. من هم مثل یه بچه ی خطاکار پشت سرش رفتم. مامان سیاوش با شراره مشغول صحبت بود. روی میل کنارش خالی بود، ولی من از خجالت رو در رو شدن باهاش کنار مامان نشستم. به طرفم برگشت و لبخندی زد. شراره هنوز هم یه جوری نگاهم می کرد.

نیم نگاهی بهش کردم و لبخند زدم. کار دیگه ای برای این نگاه پر سوالش نمی تونستم بکنم.

کنار این جمع که از روزمرگی های زندگیشون حرف می زدند آرام بودم. مامان مشغول پذیرایی بود. وجود مامان سیاوش، اون رو هم خوشحال کرده بود و از شوکی که بعد قیچی کردن موهام بهش دست داده بود، بیرون اومده بود.

* * *

روی مبل ست بنفش هفت نفره ای که گوشه ی سالن بود، نشسته بودم. مریم کنارم نشسته و به یاسمن شیر می داد. مامان سیاوش هم داخل آشپزخونه مشغول آشپزی بود. هنوز اتاق سیاوش رو ندیده بودم. هنوز مانتوی توی تنم رو هم درنیاورده بودم. دست یاسمن رو گرفته و تو دستم آرام می فشردم. اولین بار بود که به این خونه می اومدم، اما جای خالی سیاوش خیلی آزار دهنده بود. سرم سنگین بود. گلویم سنگین بود. فضا سنگین بود. دلم می خواست برم اتاق سیاوش و سرم رو روی بالشی بذارم که قبلا سیاوش گذاشته.

منتظر تعارف بودم. از حضور سامان هم شرم داشتم.

از اتاق سیاوش بیرون اومد و کنارم نشست. آلبوم تو دستش رو روی پام گذاشت:

-بگیر نگاه کن سارا. آلبوم سیاوشه. عکس کچل از سیاوش هم زیاد توش هست، می تونی یه دل سیر گریه کنی.

مریم بهش چشم غره رفت، اما من لبخند زدم. قصدش عوض کردن حال و هوام بود.

آلبوم رو ازم گرفت و چند تا صفحه ش رو سریع ورق زد.

عکسی از سیاوش که لباس قهوه ای فرم سربازی تنش بود بهم نشون داد.

سیاوش موی کمی داشت و خیلی هم به نسبت الانش لاغر بود. آلبوم رو ازش گرفتم تا دقیق تر عکس سیاوش رو ببینم. آلبوم رو جلوتر بردم که گفت:

-نگاه کن ببین چه قدر اینجا زشته و کچله، این گریه کردن داره واقعا. من اگه جای تو بودم خیلی گریه می کردم.

بعد هم خودش از حرف خودش خندید. لب های من فقط یه لبخند کمرنگ.

اکثر عکس های سیاوش مربوط به سه چهار سال پیش بود. هیچ عکس جدیدی نبود.

سامان بلند شد. یاسمن رو از مریم گرفت. قیافه ش رو برای یاسمن چهار ماهه کج کرد و ابروهاش رو بالا داد. یاسمن هم براش می خندید. از خنده های یاسمن که خیلی شیرین بود خنده ای هم روی لبم اومد. هر بار که یاسمن می خندید، سامان بوسه بارانش می کرد و مریم غر می زد. سیاوش خنده های یاسمن رو ندیده بود.

تقویم برای سیاوش تو همون زمستون شوم جا مونده بود. سامان شوخی می کرد. از بلاهایی که سر سیاوش آورده بود تعریف می کرد و می خندید. مامانش هم می خندید، مریم هم به طرفداری سیاوش می گفت:

-سیاوش این جریان رو برام یه جور دیگه تعریف کرد!

هر کاری برای خوب شدن حالم کردن، من حالم خوب شد، اما نمی تونستم از نگاهم که ناخودآگاه سمت اتاق سیاوش کشیده می شد جلوگیری کنم.

بعد شام، مامان سیاوش نه به من و نه به مریم اجازه ی شستن ظرف ها رو نداد. مریم هم به سالن پیش سامان و یاسمن برگشت. من هم روی صندلی میز ناهارخوری آشپزخونه نشستم و ظرف شستن مامان سیاوش رو نگاه کردم. سامان به داخل آشپزخونه اومد و مامانش رو صدا کرد:

-بابا ویلاست؟ یا رفته خونه ی عمو؟

مامان سیاوش به طرفش برگشت و گفت:

-نه، گفت حوصله نداره مونده ویلا.

سامان بعد شنیدن جواب مادرش به طرف من برگشت:

-سارا ما یه ویلا تو انزلی داریم، آخر هفته آماده شو با مریم و مامان بریم شمال. خیلی جای بیستیه!

از ویلاشون تعریف می کرد و من هم خبر از صورتم نداشتم که چه رنگی شده؟

مامان سیاوش به طرفم برگشت و لبخند شیطونی زد. رو به سامان گفت:

-چیکار به سارا دارین؟ شما خودتون زن و شوهر برید. عید هم جایی نرفتین. سارا اگه خدا بخواد سیاوش می آد خودش می برتش.

سامان هم لبخندی به مادرش زد:

-راست می گی، کچلم شده؛ می ره یه بادی هم به کله ش می خوره.

مامان سیاوش چشم غره ای بهش رفت:

-نگو سارا ناراحت می شه.

سامان به طرفم برگشت:

-واقعا هم کله ی کچلش گریه داشت.

با خیز مامانش بیرون رفت و نمی دونم چیکار کرد که جیغ مریم رو درآورد. خودش هم می خندید. جنس شوخی هاش شبیه شوخی های سیاوش بود.

سنگینی نگاه مامان سیاوش باعث شد به طرفش برگردم.

-برو اتاق سیاوش رو ببین، اصلا نرفتی.

من هم روم نمی شد بگم از اول منتظر این لحظه بودم.

نگاهی به سالن و سامان انداختم.

مامان سیاوش متوجه تردید و خجالتم از سامان شد:

-برو؛ سامان سرش گرمه یاسمنه. حواسش نیست.

از خدا خواسته بلند شدم. آروم بیرون رفتم. آروم حرکت کردم، ولی غریبه ترین آدم دنیا با آرامش بودم.

در اتاق سیاوش رو باز کردم.

اتاقش تمیز و مرتب بود. همه چیز سر جای خودش قرار داشت. اتاقش بزرگ تر از اتاق من بود.

تختخواب و میز ست قهوه ای سوخته ای هم در یه طرف اتاقش، جای خالش رو بیش از سالن به رخ می کشید.

قاب عکس کوچیکی از سیاوش هم روی میزش برای من قشنگ ترین اتفاق این اتاق بود.

به طرف عکسش رفتم. قاب عکس رو برداشتم. روی صفحه ش رو چندین و چند بار بوسیدم. همه ی اون بوسه هایی که دلم می خواست به همه ی عکس های آلبوم بزنم و به خاطر خجالت از سامان خودداری کرده بودم، خرج این قاب چوبی کردم.

قاب رو برداشتم. باید از مامان سیاوش اجازه می گرفتم و برای خودم بر می داشتم.

کف اتاقش فرش قهوه ای هم رنگ سرویس تخت و میزش پهن بود. چند بار طول و عرض اتاق رو قدم زدم. پا جای پای سیاوش می داشتم. این هم برای من جذاب و جالب بود.

به در اتاق نگاهی کردم. نمی شد قفل کنم. اتاق سیاوش بود و خود سیاوش نبود!

سهم من یه اتاق خالی از عطر حضورش بود.

به طرف تختش رفتم و خودم رو روی تختش انداختم. بو کشیدم و فقط بوی مواد شوینده می داد.

یاد حرف مادرش درباره ی قاب عکس خودم افتادم. بالش رو برداشتم و عکس خودم رو پیدا کردم. پشت عکس رو به من بود. چیزی روی عکس نوشته شده بود که قبلا نبود.

قاب عکسم رو بالا آوردم.

"سارا ی قشنگم، همه ی زندگی من"

یه لحظه تموم حس هام، تموم عاطفه م، تموم شور عشقم، به سمت چشم هام هجوم آورد و بدون اینکه که فکر کنم کجا هستم و چه زمانیه بلند زار زدم.

در اتاق یه دفعه باز شد.

مریم، سامان و بعدش مادرش به اتاق اومدند.

من هم فقط کف دست هام رو جلوی صورتم گرفتم.

با ورودشون به اتاق بی صدا هق زدم. فقط صدای سامان رو شنیدم:

-بده یاسمن رو ببرم بیرون.

یکی کنارم نشست. سرم رو بلند کردم. مامان سیاوش بود. نگاهی به من کرد و بعد رو به مریم گفت:

-از اول که اومده بود دلش گریه می خواست. قاب عکس رو از تو بغلم برداشت .

نگاهی به عکسم کرد. خیره ی عکس شد. نمی دونم چه چیزی توی عکسم توجهش رو جلب کرده بود. قبلا عکس رو دیده بود و این مات شدن عجیب بود.

مریم جلوتر اومد و دستش رو روی شونه م گذاشت. دو زانو جلوی تخت روی زمین نشست. نگاهی به عکسم که تو دست مامان سیاوش بود کرد و بعد هم به من!

به طرف مامان سیاوش برگشتم و گفتم:

-ببخشید، اومدم اینجا شما رو هم ناراحت کردم.

جفتشون بهم نگاه کردند و لبخند زدند.

از اون لبخندهایی که فقط می زنی تا کاری کرده باشی.

مامان سیاوش از روی تخت بلند شد، رو به من گفت:

-بیا بریم بیرون، اینجا دلت می گیره.

اینجا دلگیر بود. جای جای اتاق با تنهایی غبار گرفته بود؛ ولی برای من بهترین جا بود.

با " نه " بلند و محکمی که گفتم جفتشون قانع شدند و بیرون رفتند.

وقتی بیرون رفتند، دوباره عکس رو برگردوندم و نوشته ی روش رو خوندم.

کلمات دست های معجزه گری دارند.

سامان هر چی اصرار کرد که با خودش و مریم بریم بیرون دور بزنیم، قبول نکردم.

حاضر نبودم به لحظه از اتاق سیاوش بیرون بیام .

آخر شب بود، با تقه ای که به در خورد، شال روی سرم رو مرتب کردم. با " بفرمایید"ی که گفتم، صدای سامان رو شنیدم که برای ورود به اتاق اجازه می خواست. در رو باز کرد. سرش رو داخل آورد:

-می خواستم بگم، هر چی گریه کنی حق داری، خداییش قیافه ش بدون مو خیلی ضایع بود. گریه کن تا سبک بشی، فقط بی صدا گریه کن که ما بدخواب نشیم.

از لحن گفتنش که به شکل مظلومی ادا می شد خنده م گرفت و خندیدم.

مریم در رو هل داد و داخل اومد. تاپ و شلوارک سورمه ای هیکل ظریفش رو قاب گرفته بود. موهای آزاد و رهای روی شونه ش، من رو یاد موهای خودم می نداخت.

چشم غره ای به سامان رفت و رو به من گفت:

-ناراحت نشو حسابش رو می رسم.

با دستش سامان رو هل داد و سامان با خنده بیرون رفت. صدای بلند و شیطونش از پشت در می اومد که می گفت:

-بیا ببینم چطوری می خوای حساب من رو برسی!

مریم هم جلو اومد و بوسه ای به گونه م زد:

-من برم تا یاسمن رو بیدار نکرده. اینقدر هم صداس بلند که نگو.

قبل رفتن لامپ اتاق سیاوش رو خاموش کرد، اتاق که تاریک شد، دل من هم آرام گرفت. آرام گرفت چون حالا چشم هام بدون نگرانی از ورود کسی می تونستند بی صدا ببارن.

روی تخت سیاوش دراز کشیدم. پتوی سیاوش رو روی خودم انداختم. جای خالی آغوش سیاوش، روی تختش، بی قرارم کرده بود. مرتب به این ور اون ور چرخیدم. تا چشم ها خسته شد.

دست سیاوش از روی شونه م بالا رفت.

بین موهام رفت و به موازات موهام پایین اومد و به کمرم رسید. دوباره چهار انگشتش رو بین موهام برد. موهام رو با انگشت هاش شونه می کرد .

داشت اذیتم می کرد. می دونست که وقتی خوابم آگه کسی با موهام ور بره بیدار می شم .

موهام بلند بین انگشت هاش به بازی گرفته می شد. سرم رو تکون دادم تا دست برداره و بذاره بخوابم .

سرم رو تکون دادم و چشم باز کردم. نگاهی به کنارم انداختم؛ می خواستم بهش تشر بزنم که دست برداره و بذاره بخوابم.

کسی کنارم نبود. من تنها روی تخت سیاوش بودم. دستم رو به سمت موهام بردم. مویی هم نبود!

نگاهم رو تو کل اتاق گردوندم. خوابم رویای صادقه نبود. فقط یه دروغ بزرگ بود. اتاق به رنگ هیچی و پوچی بود.

چه قدر همه چیز ملموس بود. مگه می شه تو خواب گرمای دستی رو حس کرد؟ این چه خوابی بود که لباس واقعیت به تن داشت!

نمی خواستم هیچی رو ببینم. پتو رو روی سرم کشیدم.

دست بردم و اشک هایی که از گوشه ی چشم، مسیر گوشم رو در پیش گرفته بودند، پاک کردم.

* * *

غر غر کنان از اتاقم بیرون رفتم و به مامان گفتم:

-بگو سعید بیاد این کولر رو راه بندازه؛ دیشب از گرما خوابم نبرد.

مامان که تموم حواسش به غذای روی گاز بود، نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-واسه همین تا لنگ دراز خوابیدی؟

-لبخندی زدم و گفتم:

-خب دیشب اصلا نخوابیدم، تازه سر صبح خوابم برد.

مامان آهی کشید:

-نه اینکه بقیه ی شب ها می خوابی.

-پارسال همین موقع ها بود که تازه باهаш آشنا شده بودم. چه قدر از دستش حرص می خوردم مامان.

دیگه با مامان راحت تر بودم. وقتی از احساسم به سیاوش برای کسی می گفتم، همه چیز قابل تحمل تر می شد.

با صدای زنگ گوشیم پوفی کشیدم. برعکس روزهایی که تا گوشیم زنگ می خورد به سراغش می رفتم، الان صدای زنگ گوشی برام منفورترین صدای دنیا بود. توجهی بهش نکردم.

تنها دل خوشیم پنج شنبه هایی بود که دور از چشم بابای سیاوش به خونه شون می رفتم.

پنجشنبه ی آخری که رفته بودم من رو دیده بود.

بهش سلام گفتم، منتظر عکس العمل تندى بودم، اما فقط خیلی آروم جواب سلامم رو داد. بعد هم به اتاقش رفت.

به قول سامان اون هم دیگه آدم قدیم نبود.

دوباره گوشیم صداش دراومد. با بی حوصلگی و از ترس نگاه چپ چپ مامان برداشتم.

شماره ی روی صفحه آشنا نبود. آیکون تماس رو لمس کردم:

-الو

-الو ... سلام سارا خانم.

صداش آشنا بود، فقط پرسیدم:

-شما؟

-مهرانم سارا خانم.

-سلام آقا مهران، خوبید؟

-ممنون.

با مکث پرسیدم:

-مشکلی پیش اومده؟

بعد اون بار که برای گفتن موضوع رابطه ی بهادری با یه خانم بهم زنگ زده بود، دیگه تماسی با من نداشت و الان این تماسش جای تعجب داشت.

-راستش سارا خانم، یادتونه من بهتون گفته بودم که اون خانمی که بهادری باهаш بود، از خونه ای که توش زندگی می کنند رفتن؟

با تعجب جواب دادم:

-بله، چطور؟

-من شماره م رو برای همسایه ی طبقه بالایی شون گذاشته بودم که آگه دیدنشون بهم زنگ بزنند. امروز یکی بهم زنگ زد، گفت شوهر اون خانومه از منم خواست شما رو ببینه. می گفت: "یه موضوع مهمه، می خواد بهتون بگه".

هر لحظه تعجبم بیشتر می شد:

-چرا می خواد من رو ببینه؟

-منم پرسیدم ازش، ولی تاکید کرد فقط به خودتون می گه.

مردد جواب دادم:

-با من چیکار داره؟

-سارا خانم آدرس یه بیمارستان کودکان رو داد، ازم خواست بدون اینکه به کسی بگم شما رو فردا ساعت چهار ببرم بیمارستان.

-چرا بیمارستان؟

-چی بگم؟ شما که ضرر نمی کنی، من فردا می آم دنبالتون بریم؛ شاید تونستیم به سیاوش کمک کنیم.

همین کلمه باعث شد محکم بگم:

-پس من فردا بعد از ظهر منتظر تونم.

خداحافظی کردم.

یه حس خوب و مبهمی داشتم. احساس می کردم فردا بهترین روز خداست. بدون دلیل قلبم تپش گرفته بود. سیاوش پرونده ش به هم گره خورده بود. این روزها حرف های وکیلش رو نمی فهمیدم. درک نمی کردم چرا سیاوشی که اعتراف نکرده باید تو زندون بمونه.

آخرین روزهای بهار بود، من هم فقط از خدا می خواستم که روزهای گرم تابستون رو هم بدون سیاوش نگذرونم. دو فصل از زندگیم رو شبیه مرده ها گذروندم. دوست نداشتم سومین فصل گرمی که در راه بود رو هم با سرمای استخوان سوز جدایی سر کنم.

فکر اینکه اون مرد چیکارم داره حالا دغدغه ی تازه ی ذهنم شده بود.

سایه ی مامان رو بالای سرم دیدم. نگاهش پر از سوال بود. من هم آدم جواب دادن به سوال هاش نبودم وقتی هنوز نمی دونستم مردی که نه می شناسم و نه می دونم کیه، ممکنه چیکارم داشته باشه؟

-چی شده سارا؟ وقتی یکی زنگ می زنه با تو کار داره، دلم می لرزه، تو هم بعدش غمیرک می زنی می شینی سرجات. فکر من بدبختم نمی کنی.

شونه هام رو بالا دادم:

-خودمم نمی دونم مامان ! مهران دوست سیاوش بود. می گفت: "اون یارو که بهادری با زنش بوده با من کار داره".

مامان با قاشقی که از آشپزخونه با خودش آورده بود کنارم نشست. اخم هاش به نشونه ی تعجب توی هم بود:

-با تو چیکار داره؟ اصلا این مهران چرا به تو زنگ می زنه؟

کلافه سری تکون دادم:

-مامان مهران کی بهم زنگ زد؟ الان هم می بینی که کار داشت. می خواست بگه فردا می آد دنبالم بریم با این آقا صحبت کنیم.

اخم هاش بیشتر هم رو در آغوش گرفتن:

-اولا تو هیچ جا نمی ری، بعد هم هر کی با تو کار داره می آد اینجا. تو به اون آقا کاری نداری.

مامان حق داشت. این مسئله پر از ایراد های ریز و درشت بود، ولی خب پای سیاوش وسط بود .

-مامان یه درصد فکر کن که با رفتن من ممکنه به سیاوش کمک بشه.

همون طور که من با شنیدن اسم سیاوش تصمیم به رفتن گرفته بودم، مامان هم سکوت کرد؛ سکوتی به نشونه ی رضایت!

یه دفعه بهم نگاه کرد و گفت:

-فقط منم باهات می آم.

مهران با دیدن مامان در کنارم کمی جا خورده بود، برای اینکه از این وضع نجاتش بدم، گفتم:

-مامانم تو ماشین می مونه، ما می ریم صحبت می کنیم.

سریع به خودش اومد. به من و مامان تعارف کرد سوار ماشینش بشیم. دلم برای نشستن کنار سیاوش، تو ماشین شاسی بلندش که همیشه بوی توت فرنگی می داد تنگ شده بود. اصلا دیگه کلمه ی دل تنگی نمی تونست گویای تموم حس و حالم باشه. خیلی وقت بود مرز دلتنگی رو پشت سر گذاشته بودم.

مامان جلو نشست. من هم عقب سوار شدم. سامان نمی تونست با وجود شرکت کارهای نمایشگاه رو هم رسیدگی کنه. تموم زحمت های نمایشگاه هم به دوش اردلان و مهران بود. اردلان عقد کرده و منتظر بود تا سیاوش آزاد بشه و عروسی بگیرند.

وقتی این طور انتظار اومدن سیاوش رو می کشیدند من هم بیرون اومدنش رو بیشتر باور می کردم.

گاهی با وجود تموم اعتماد به نفس و اطمینانی که داشتم، باز هم نیازمند امید دادن و تایید دیگران بود. حالم بهتر می شد؛ ولی امان از روزی که تو روزهای بدت یکی مدام برات آیه ی یاس بخونه .

مهران مقابل بیمارستان کودکان نگه داشت. مامان با نگرانی به طرفم برگشت. با دیدن صورتم گفت:

-برو که ان شالله خیره.

مهران هم نگاهش قفل من بود. نمی دونم چرا خودم رو باخته بودم؟ می ترسیدم!

ترس اینکه این اومدن و رفتن هیچ فایده ای نداشته باشه؛ در صورتی که تموم دیشب رو با یه امید گذرونده بودم.

مهران وقتی متوجه شد قصد پیاده شدن ندارم. به طرفم اومد و در رو برام باز کرد.

پیاده شدم و با مامان خداحافظی کردم.

وقتی وارد حیاط بیمارستان شدیم مهران گوشیش رو بیرون آورد.

بعد سلامی که کرد، فقط گفت:

"ما اومدیم، تو حیاطیم".

گوشیش رو قطع کرد و رو به من گفت:

-الان می آد.

صندلی فلزی قهوه ای رنگی نزدیک ما بود، ولی محال بود بشینم. فقط می خواستم بدونم این مرد ناشناس چیکارم داره.

با نگاه خیره ی مهران به عقب برگشتم.

مردی با قد متوسط و شاید همسن سال خود مهران بهمون نزدیک می شد، به سمت مهران برگشتم. وقتی نگاهم رو دید گفت:

-فکر کنم خودشه.

مرد هر لحظه بهمون نزدیک می شد. برعکس ما که تردید داشتیم همونه که ما منتظرشیم، خود مرد با اطمینان کافی به طرفمون می اومد .

کنارمون مکث کرد، نیم نگاهی به مهران و بعد من کرد و گفت:

-شرمنده که اینجا قرار گذاشتم.

ریش های نامرتبی داشت، ولی صداش خیلی خاص بود. از اون صداهایی که تا می شنوی با خودت فکر می کنی این می تونست دوبلور بشه.

نگاهش هم نگاه مرموزی بود. حرف نمی زد و نگاهمون می کرد.

مهران باهانش دست داد، من هم به خودم اومدم و " خواهش می کنم" ی گفتم.

رو به مهران پرسید:

-من می تونم با خانم تنها صحبت کنم؟

مهران با نگاهی به من، سری تکون داد و رفت.

روی صندلی فلزی نشست. من هم با بیشترین فاصله کنارش نشستم. نیشرت آستین کوتاه سرمه ای پوشیده بود. خستگی از سر و روش می بارید. دلم براش می سوخت، خیانت بزرگترین درده. زخم هاش هم موندگار و همیشگی!

به رو بروش زل زد و گفت:

-دوباره عذر می خوام که شما رو کشوندم اینجا.

این بار چیزی نگفتم.

ادامه داد:

-دخترم مریضه. نارسایی قلبی داره. نمی تونستم تنهاش بذارم.

برای همدردی گفتم:

-ان شاء الله خدا شفارش بده.

-کسی هم نبود پیشش بمونه.

امیدوار بودم که نخواست بگه که من پیش دخترش بمونم.

پرسیدم:

-همسرتون نیستن؟

نگاهش رو از روبروش گرفت و گفت:

-ما از هم جدا شدیم .

اگه از حامد جدا نشده بودم، حتما می گفتم، " متاسفم"

اما قضیه این بود که طلاق لزوما تاسف خوردن نداشت.

-خود شما پیش دخترتون می مونید؟

آروم " بله " گفت.

منتظر بودم حرف اصلیش رو بگه.

به زمین زل زد و توضیح داد:

-فردا مرخص می شه .

بعد گفتن این حرف به صورتم زل زد:

-از همسرتون خبر دارید؟

فقط نگاهش کردم. نمی دونستم این سوال چه ربطی بهش داره!

فهمید من از سوالش تعجب کردم. مکثی کرد و بعد از نفس گرفتن گفت:

-فردا که دخترم مرخص شه می برمش خونه ی مادرم؛ پیره، ولی براش پرستار گرفتم تا هم از مادرم نگره داری کنه و هم دخترم.

نمی دونستم این حرف های بی ربط چه ربطی به من داره، ولی با دقت گوش می دادم.

-برای همسرتون متاسفم. روزی که حساب اون آشغال رو رسیدم فکر نمی کردم کسی به جای من گیر بیوفته. دخترم توی همون زمان حالش بد شد. من هم تموم این مدت باهاش بودم.

نمی شنیدم. هیچی نمی شنیدم. هوایی برای نفس کشیدن نبود.

نبودن سیاوش توی این شش ماه چون به لیم کرده بود، اما مرد روبروم خونسرد و بی خیال از رسیدن حساب به آشغال می گفت. صدایش حالا برام نکره ترین صدای دنیا شد!

چشم چرخوندم و دنبال مهران گشتم .

ازم دور بود. باید بلند داد می زدم، اما صدام اسپر شعله های بغض توی گلویم شده بود.

قاتل این بیرون، تو این بیمارستان بود و سیاوش شش ماه روز و شبش یکی شده بود .

مهران یه لحظه به طرفم برگشت. با دیدن حال و روزم سریع با قدم هایی تند به طرفم اومد. دلم می خواست یه دستتبد به این مرد می زد. همین الان کت بسته می برد و تحویلش می داد.

به طرف مرد برگشتم. مهران هم رسیده بود. دستم رو به طرفش بردم. با زحمت فقط چند کلمه گفتم:

-این بهادری رو کشته.

مهران از جاش کنده شد و یقه ی مرد رو گرفت. دستم رو بند صندلی کردم و از جام بلند شدم. مهران بد و بیراه می گفت؛ ولی مرد آرام بود.

مهران سیلی به صورتش زد، ولی مرد عکس العملی نشون نداد.

قدم های کند و سستم رو به سمتشون جهت دادم. مهران مچ دست مرد رو چسبید و گوشیش رو از جیبش درآورد:

-مرتیکه می دونی یکی دیگه شش ماهه به خاطر گندی که تو زدی زندانه. الان تکلیفت رو معلوم می کنم.

مرد به حرف اومد:

-من که خودم می گم کشتمش. فردا می رم خودم رو معرفی می کنم.

به طرف من برگشت:

-فردا بعد مرخص شدن دخترم می رم خودم رو معرفی می کنم .

فکر می کرد با من بهتر کنار می آد!

با نفرت بهش زل زدم:

-می دونی چیکار کردی؟ یه نفر بی گناه شش ماهه به جات داره مجازات می شه.

دوباره حرفش رو تکرار کرد:

-فقط تا فردا، بعدش قول می دم می رم خودم رو معرفی کنم. من اگه می خواستم که در برم از اول چیزی نمی گفتم .

مهران به من نگاه کرد، من به مهران!

مونده بودیم.

مهران نگاه گرفت و رو به مرد گفت:

-تو شش ماهه که عین خیالت نیست یکی جای تو افتاده تو زندون.

-شبی که کشتمش، نمی دونستم یه نفر دوساعت قبلش باهاش درگیری داشته و قراره به جای من گیر بیوفته. فردای همون روز دخترم عمل داشت. از اون موقع تا الان دو تا عمل جراحی انجام داده. کسی نبود دخترم رو بهش بسپرم.

مهران پوزخندی زد:

-تا فردا مگه کسی پیدا می شه دخترت رو بهش بسپری؟ برو ما رو فیلم نکن.

نگاهم رو به پنجره ی ساختمون بیمارستان روبروم دوختم.

دختری تو یکی از تخت های این بیمارستان خوابیده که سرنوشت براش خواب های دور و درازی دیده بود. از همین الان هم براش دون پاشیده بود تا اسیر اتفاقات ریز و درشتش کنه.

مرد دوباره به طرف من برگشت:

-خانم به والله فقط به خاطر دخترم خودم رو معرفی نکردم. همون لحظه که با چاقوی تو دستم جون داد تصمیم رو گرفته بودم؛ همون لحظه تصمیم این بود که بعد عمل دخترم برم و خودم رو معرفی کنم؛ چون پشیمون نبودم. الان هم نیستم، فقط ناراحت آدمی هستم که به جای من تو زندانه.

پشیمون نبود. ذره ای از کشتن بهادری پشیمون نبود. این از لحن مصمم حرف زدنش راجع به کشتن بهادری معلوم بود.

من نمی دونستم بگم، آدم بدیه. جنایت کاره؛ حتی اگه بهادری رو با بی رحمی کشته بود، باز من حق قضاوت نداشتم.

قضاوت کار من نبود .

روی عاطفه ی مادری من حساب کرده بود؛ هر چند مادر نبودم، اما هر زنی به ذات مادره.

نگاهی بهش کردم:

-می شه بریم دخترتون رو ببینیم؟

مهران مردد بود، ولی من تردید نداشتم.

این مرد می تونست همین الان بزنه زیر حرفش و بره. دست ما هم به جایی بند نبود.

اون فردا می رفت و خودش رو تحویل می داد.

دست مهران شل شد. اون هم لابد به نتیجه ای مشابه نتیجه ی من رسیده بود.

دختری با موهام پرپشت مشکی و خیلی لاغر و ریزه، روی تخت خوابیده بود.

به چهارچوب در زل زده و منتظر پدرش بود.

تموم صورتش با دیدن پدرش شکفت و به خنده باز شد. انگار روزهاست که پدرش رو ندیده.

مادری کنارش نبود. حجم تنهائیش تموم اتاق رو به رنگ ماتم درآورده بود.

من مات تصویر آغوش باز کردن دختر شدم. صحنه ی پیش روم فرای طاقتم بود. منی که شش ماه تموم چشم هام مشق اشک می کردند، این تصویر آسون ترین تمرینشون بود.

مهران متاسف نگاهی بهم کرد.

مرد موهای دخترش رو از جلوی صورتش کنار زد.

نمی دونستم همه ی بچه هایی که تو بیمارستان، این قدر معصوم به نظر می آن و یا فقط این دختر بچه اینقدر معصومه .

رنگ و رو پریده بود. لاغر و لاجون بود؛

ولی همه ی این ها چیزی از معصومیت نگاهش کم نمی کرد.

فرم آبی روشن بیمارستان تو تن نحیفش زار می زد.

مامان بزرگ می گفت: " هیچ وقت دلتون برای یه نفر خیلی نسوزه، از خدا که بالاتر نیستیم، خدا خودش می دونه چیکار کنه".

من به این فکر می کردم که اگه ما دلمون برای هم نسوزه، دنیا مساوی جهنم نمی شه؟

مرد از روی تخت بلند شد. به طرف ما برگشت:

-این یلدا دخترمه؛ هشت سالشه .

بیشتر شبیه یه دختر شش ساله بود.

مطمئن بودم یلدا ی معصوم بعد ها به جرم هرزگی های مادرش، چاقوی توی دست پدرش، بارها و بارها محاکمه می شه. بارها و بارها مجرم شناخته میشه. بارها و بارها زیر نگاهای سنگین آدم ها له میشه و در نهایت بی گناه به دار کشیده می شه.

و شاید هیچی از معصومیت نگاهش باقی نمونه!

روی تختش نشسته بود. به چشم های من زل زد.

با دیدن صورتم خودش رو به پدرش چسبوند. پشت کردم که بیرون برم؛ موندن توی اتاق کار من نبود. دیگه تمایلی به دیدن دختر مرد نداشتم. صدای مرد رو شنیدم:

من فردا می رم خودم رو معرفی می کنم.

فردا خودش رو معرفی می کرد.

دخترش هم یادش می رفت که یه روزی چه قدر وابسته ی آغوش پدرش بوده.

شاید هم یادش نمی رفت ! مگه من آغوش سیاوش یادم رفته بود؟

کاش فراموشی بگیره!

کف دستم رو روی دیوار بیمارستان می کشیدم.

هنوز چند قدمی دور نشده بودم، که مرد رو جلوی خودم دیدم:

-می شه خواهش کنم به یلدا سر بزنیند؟

خب سر زدن به یلدا که ایرادی نداشت، اون هم وقتی که این مرد این قدر مستاصل بود.

فقط سر تگون دادم.

مهران رو به مرد گفت:

-آدرس خونه ی مادرتون رو بذارید، ما حتما حواسمون بهش هست.

مرد رفت تا یلدا تنها نمونه. صدای مهران رو شنیدم:

-می دونید پزشک؟

آدم ها بزرگترین معمایی هستن که خدا طرح کرده.

رمز مه وار گفتم:

-شغلی تو دنیا وجود نداره که بگیم صاحبان این شغل صد در صد هیچ وقت قاتل نمی شن.

مردی که پزشک، با ضربات چاقو آدم می کشه؛ بعد عواطف پدریش اینقدر پررنگه ! خودش رو معرفی می کنه که کسی دیگه ای به جاش مجازات نشه ! حوصله ی حل پیچیدگی های این مرد رو نداشتم.

مهران دوباره به حرف اومد:

-به اردلان زنگ می زنم بیاد شما رو برسونه، من امشب تا صبح اینجا می مونم. کار از محکم کاری عیب نمی کنه. معلوم نیست راست بگه.

مخالفتی نکردم .

سیاوش نقطه ضعفم بود. نمی تونستم ریسک کنم.

قاتل بهادری بعد از ظهر روز بعد خودش رو معرفی کرد. ما هم منتظر بودیم تا سیاوش آزاد بشه. روزها عجیب کش اومده بودن. من از شادی روی پام بند نبودم. مامان دونه دونه نذر هاش رو ادا می کرد.

شبیه که قرار بود فرداش سیاوش بیرون بیاد به پیشنهاد سامان و مریم به خونه شون رفتم. قرار گذاشتیم تا صبح نخوابیم. خیابون گردی کردیم.

تموم این مدت یلدا از یادم نمی رفت .

می خواستم به یلدا کمک کنم.

برای آزادی سیاوش نماز شکر نخوندم، اما با خودم قرار گذاشتم به شکرانه ی بودن دوباره ی سیاوش، آزاد شدنش، آغوشش، برای یلدا نه مادری، ادای مادرا رو دربیارم!

سامان تو خیابون بوق می زد و شادی می کرد.

یاسمن هم روی پای مریم نشسته خودش رو تگون می داد و برای باباش دلبری می کرد.

من هم اشک شوق می ریختم. مریم و سامان بهم می خندیدند. حالا دو تایی مسخره م می کردند.

همه اون شب خواب نداشتند .

وقتی دم دمای صبح به خونه ی مامان سیاوش برگشتیم، مامانش تو پذیرایی با چادر سفیدش مشغول نماز خوندن بود. داشت ذکر قنوت رو می گفت.

جلو رفتم و صورتش رو بوسیدم.

سامان سری برام تکون داد و " خود شیرین " ی زیر لب گفت.

محلش نداشتم و به اتاق سیاوش رفتم.

قاب عکس ها مون رو از توی کیفم درآوردم و روی میز کنار هم گذاشتم.

تختش رو مرتب کردم. نگاهم رو به گوشه گوشه ی اتاق انداختم. سیاوش امشب مهمون اینجا می شد. به این اتاق حسادت می کردم.

به تخت حسادت می کردم. به اکسیژن اینجا حسادت می کردم.

نگاهی به ساعت انداختم. چرا نمی گذشت ؟ چرا دیر می گذشت ؟

روی تخت نشستم. خنده بی دلیل با لبهام دوست شده بود.

دنای من با سیاوش قشنگ بود و عجیب نبود بی قراری هام.

همین که خورشید کمی از خودش رونمایی کرد، مانتوم رو پوشیدم و بیرون رفتم.

برام مهم نبود اگه بابای سیاوش نگاهم نمی کرد، هنوز با مریم سرسنگین بود، چه برسه به من!

هیچ کس داخل سالن نبود، اما صدای غرغره های دلنشین یاسمن می اومد.

امروز سیاوش یاسمن رو می دید. یاسمنی که کلی تغییر کرده بود!

به طرف آشپزخونه رفتم و کتری رو پر از آب کردم. با شنیدن صدای باز شدن در

به عقب برگشتم. مامان سیاوش لبخندی بهم زد. وارد آشپزخونه شد:

-دو چیز نمی ذاره آدم بخوابه، یکی غم و غصه ست، یکی خوشحالی زیاده. خدا کنه همیشه از خوشحالی زیاد خوابت نبره.

کتری رو روی اجاق گاز گذاشتم. به طرفش برگشتم:

-شما هم نتونستین بخوابین؟

ابرویی بالا داد و گفت:

-پسرم داره آزاد می شه، مگه خوابم می آد؟

پدر سیاوش هم بیدار شد. با حفظ اخمی که همیشه روی صورتش بود، به طرفمون برگشت. بهش " سلام " گفتم.

جواب سلامم رو با تکون سر داد.

بعد هم به طرف سرویس بهداشتی رفت.

سامان حاضر و آماده با یاسمن بیرون اومد.

هر چه قدر پدرش بداخلاق بود، سامان پرحوصله و خوش خنده بود. به تنهایی کلی از کارهای یاسمن رو انجام می داد.

الان هم یاسمن کاملاً حاضر و آماده بود.

با یاسمن داخل آشپزخونه شد و پرسید:

-شما ها تازه بیدار شدین؟ من که اصلاً نتونستم بخوابم.

مامان سیاوش نگاهی بهش کرد و با غرغر گفت:

-معلومه، نه خودت خوابیدی، نه گذاشتی این بچه بخوابه.

یاسمن با دستش چشم هاش رو مالش می داد. تو صورتش خبری از اون خنده و سرحالی همیشه نبود.

بابای سیاوش از سرویس آشپزخونه بیرون اومد. وارد آشپزخونه شد و بدون حرف دست دراز کرد و یاسمن رو از بغل سامان گرفت.

بوسه ای به صورتش زد. بعد هم با لبخندی به طرف میز وسط آشپزخونه رفت.

یاسمن هم سرش رو روی شونه های پدربزرگش گذاشته بود.

تنها یاسمن بود که روی خوشش رو می دید.

بقیه فقط نگاه سرسنگین و بدون انعطافش رو می دیدند. سر سفره جز یه استکان چایی چیز دیگه ای از گلویم پایین نرفت.

با مامان تماس گرفتم. می خواست با لیلی و آرش برای استقبال سیاوش بیاد.

زودتر از همه وارد حیاط شدم و منتظر موندم.

مریم خونه می موند، اما یاسمن رو با خودمون می بردیم. تو حیاط چرخ می زدم.

سامان بعد من یاسمن به بغل بیرون اومد.

نگاهی بهم کرد و گفت:

-زود نیست داریم می ریم؟ آخه الان خود سیاوش هم فکر کنم خوابه. اومدی حیاط بست نشست که چی بشه؟

جلو رفتم و یاسمن رو ازش گرفتم:

-من مطمئنم سیاوش هم کل دیشب رو نخوابیده.

لبخند مسخره ای زد و با لحنی مسخره تر گفت:

-آره شما لیلی و مجنون شماره ی دو هستین.

فقط بابا حوصله ی جلف بازی رو نداره ها، حواست باشه.

اخمی همراه با لبخندی کمرنگ بهش کردم:

-من کی جلف بودم؟

در ماشینش رو باز کرد و قبل سوار شدن گفت:

-کی بود همیشه ی خدا دماغش آویزون بود؟

سوار شد و ماشین رو روشن کرد. من هم منتظر شدم تا پدر و مادر سیاوش بیان.

باباش اول بیرون اومد. باز هم بدون حرف دست دراز کرد و یاسمن رو ازم گرفت.

با قدم هایی آروم به طرف ماشین سامان رفت و جلو سوار شد.

ماشین که حرکت کرد نفس راحتی کشیدم. قلبم پیش پیش به استقبال سیاوش رفت. تپش هاش تند و بی امان شده بود. استرسی ناخونده داشتم.

بودن سیاوش برای همیشه، یه خوشبختی بزرگ بود. من هم هنوز پتانسیل باور این خوشبختی رو نداشتم.

سامان که ماشین رو نگه داشت. کف دست هام رو توی هم مشت کردم و به دهنم چسبوندم.

سامان ماشین رو پارک کرد و پیاده شد. من دلم دیدن سیاوش رو می خواست؛ اما پاهام همراهی نمی کرد. شهرام و آرش با مامان سر رسیدند. با دیدن مامان قوت قلب گرفتم و پیاده شدم. حال مامان سیاوس هم خیلی خوب نبود. آرش و شهرام همراه مامان به طرفمون اومدند.

روی لب هر سه شون لبخند بود. لیلا و شراره همراهشون نبودند، رو به آرش پرسیدم:

-پس لیلا و شراره کجان؟

آرش جواب داد:

-با ماشین شراره می آد، رفتن دسته گل بخرن.

من اینقدر حواسم پرت آزاد شدن سیاوش بود که اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم.

شهرام جلو رفت و با سامان دست داد. بابای سیاوش فقط زیر لبی جواب سلامش رو داد.

این همه سرسختیش جای تعجب داشت، در صورتی که باید تا به حال فهمیده باشه که شهرام در مورد آشنایی من و سیاوش کوچک ترین نقشی نداشته؛ اما مامان سیاوش به گرمی باهاش احوالپرسی کرد. یاسمن توز بغل سامان خوابیده بود.

بقیه مشغول حرف زدن بودند. لیلا با چند بوق پی در پی اعلام وجود کرد. پشت فرمون ماشین شراره نشسته بود و به پهنای صورتش لبخند می زد. امروز حتما یه تنه برای آزار دادن پدر سیاوش کافی بود.

دسته گل بزرگی توی دستش بود.

شهرام بهمون نزدیک شد و به شوخی گفت:

الان آقای هاتفی تو دلش میگه عروسی عمه ی ایناست.

مامان با این حرفش نگاهی به بابای سیاوش کرد.

من به نزدیک شدن لیلا و شراره چشم دوخته بودم، اما همزمان به در زندون هم چشم داشتم. هنوز لیلا و شراره کاملاً نزدیک نشده بودند که در زندون باز شد.

دیگه هیچ کس رو نمی دیدم. کنترل همه ی حواسم از دستم خارج شد و معطوف در زندون شد.

بدون اینکه باهاشون سلام و علیک کنم. از بین شراره و لیلا رد شدم. تنه ای هم به هر دوشون زدم. هیچ کس رو نمی دیدم!

وکیل سیاوش بیرون اومد. بعد هم بعیدترین آرزویی که دیگه به تحقق رسیدنش برام غیرممکن شده بود، جلوی چشم هام به نمایش دراومد.

سیاوش با لبخند، با لبخند قشنگ و خاصش، پشت وکیلش پیدا شد.

کاش می تونستم مثل بچه ها بالا و پایین بپریم! تا از این همه هیجان و قلبی که بی محابا می تپید، رها بشم.

جلو نرفتم. دیگه جلو نرفتم. مطمئن بودم اگه حرکتی بکنم، اون حرکت یه قدم و دوقدم نبود. حتما می دوئیدم.

حتما خودم رو تو آغوشش رها می کردم.

حتما صورتش رو بوسه بارون می کردم.

سرجام ایستادم و به رفتن بقیه زل زدم.

مامان سیاوش محدودیت های من رو نداشت. صورت سیاوش رو با کف دست هاش گرفته بود و پی در پی می بوسید.

نگاهش به من افتاد. جنس لبخندش جور دیگه ای شد. من برایش با همه فرق داشتم. جنس لبخند منم فرق داشت. لبخندی بود که اشک چشم هام هم همراهیش می کرد.

دور تا دور سیاوش پر شد از حصار آدم هایی که با خیال راحت رفع دلتنگی می کردند.

مهران و اردلان هم بودند. اصلاً نمی دونستم اینا کی اومدند؟

همه به طرف من برگشتند، لیلا و شراره کنارم ایستادند.

سیاوش یاسمن به بغل به طرفم اومد. کاش بغلم کنه. کاش حداقل دستم رو بگیره.

کمی لاغر شده بود، اما موهاش بلند شده بود. به بلندی قبل نه، ولی مثل اون روز کوتاه هم نبود.

چشم هام بیشتر بیشتر سپر بلای دلم شد.

سیاوش بهم رسید و هنوز هم لبخند می زد. یاسمن رو به طرف لیلا گرفت. خم شد، من فکر کردم می خواد چیزی بگه؛

اما دو تا کف دست هاش رو دو طرف بازو هام گذاشت و پیشونیم رو بوسید.

لیلا با صدای بلند خندید و بلند تر "باریک الله" گفت.

سیاوش یه دستش رو برداشت و پشت کمرم گذاشت.

بدون کوچک ترین توجه و خجالتی خیره به صورتم گفت:

-زندون واقعی ندیدن تو بود.

جوابم بهش فقط پلک زدن و لبخند بود.

دلم سر روی سینه ش گذاشتن می خواست، ولی همین چسبیدن سیاوش و اون بوسه ش به انداره ی کافی شرمنده م کرده بود.

دستم رو به دستش دادم.

به طرف مهران برگشت و گفت:

-ماشین من رو نیاوردی؟

سامان جلو او آمد و گفت:

-ماشینت خونه ست.

می دونستم کاملاً رفع دلتنگی نکرده. تو ماشین راحت تر بود.

در جواب سامان گفت:

-خب آتیش کن بریم دیگه، واسه چی وایستادی؟

سامان هم لبخند شیطونی زد و گفت:

-بله الان می ریم، شما عجله داری و ما بی خیالیم.

سامان به طرف ماشینش رفت.

مامان سیاوش نگاهی پر از اشکی به ما که کنار هم بودیم انداخت. سیاوش بدون اینکه دستش رو از کمرم جدا کنه، خم شد و محکم صورت یاسمن رو بوسید.

من هم دلم از این بوسه ها می خواست.

نگاه من رو که دید زیر گوشم زمزمه کرد:

-سهم شما هم محفوظه.

سامان به همراه پدرش سوار ماشین شده و منتظر ما بود.

سیاوش دستم رو گرفت که من رو هم با خودش ببره، مامان و مادر خود سیاوش هم کنارم ایستاده و منتظر بودند.

می دونستم مامان راضی نیست من با سیاوش برم. دوست داشت همه چیز شکل رسمی به خودش بگیره. به خاطر دل مامان رو به سیاوش گفتم:

-من با لایلا اینا می رم خونه مون.

-اخمی کرد و جلوی بقیه با صدایی بلند گفت:

-من هر جا برم، زنم باهام می آد. برای من مشکلی نیست می خوای بریم خونه ی شما؟

دلم برای این حرف هاش، این شیطننت هاش لک زده بود.

می دونستم بقیه از پررویش در تعجب، اما برای من شیرین بود .

خونه ی ما نمی شد. بابا هنوز آمادگی کامل رو به رو شدن با سیاوش رو نداشت.

به مامان زل زدم تا ازش اجازه بگیرم.

مامان با خنده ی مصنوعی گفت:

-دیگه هر چی شوهرت می گه گوش کن.

می دونستم نمی خواد این لحظه های با هم بودنمون رو زهرمار کنه؛ و گر نه تو خونه حتما باید به بابا و سعید جواب پس می داد.

سیاوش در جواب مامان خم شد و بوسه ای به صورتش زد.

حامد کلا عادت نداشت با کسی روبوسی کنه. مامان هم از این عادتش خبر داشت، اما سیاوش خوب دل به دست آوردن رو بلد بود.

وقتی در ماشین رو باز کردم و سوار شدم قیافه ی شیطون شراره و لیلا که جلوی ماشین ایستاده بودند، خنده رو مهمون لب هام کرد.

سامان راه افتاد. سیاوش وسط بین من و مادرش نشسته بود.

زانو هام رو به زانو هاش چسبوندم. متوجه شد و بهم لبخند زد. متوجه بود که دارم رعایت حال بقیه رو می کنم.

دستش رو پشت کمرم برد. کف دستش رو به طرف بالا حرکت داد. به گردنم رسید و بالاتر برد.

کف دستش روی شالم مکث کرد. دستش رو دوباره حرکت داد.

چند بار لمس کرد. می خواست از چیزی مطمئن بشه!

خودم رو کمی کج کردم تا دستش رو از پشت شالم برداره، اما دستش رو پشت شالم سفت کرد و پرسید:

-موهات...

نگاه سامان از آینه به طرف ما برگشت.

سیاوش هم ادامه نداد، اما دستش رو آروم پایین آورد و روی کمرم گذاشت. می خواستم صورتش رو ببینم، اما اون خیره ی مقابلش بود.

دوباره نگاهم با نگاه سامان تلاقی کرد. این نگاهاش می گفت که من می دونم تو چه بلایی سر موهات آوردی!

خودم رو بیشتر به سیاوش چسبوندم، برگشت و نگاهم کرد. نگاهش از صورتم به موهای جلوی سرم کشیده شد.

چشم هاش روی مو هام مکث کرد.

لب زیرینش رو به دندون گرفت. بعد هم کل نگاهش به جلو چرخید.

تا موقع رسیدن به خونه فقط به سوال ها و شوخی های سامان جواب می داد.

من هم ساکت کنارش نشسته بودم.

آقایی با گوسفند جلوی در ایستاده بود. قرار بود زیر پای سیاوش قربونش کنند.

سامان ماشین رو عقب تر از در پارک کرد. موقع پیاده شدن سیاوش دستش رو برام دراز کرد. لبخندی زدم و دستم رو توی دستش گذاشتم. لیلا برام پیام فرستاده بود:

"حالا برای قلدری های سیاوش لبخند بزن، اما وقتی یکی از این قلدری ها رو تو زندگیتون پیاده کرد، باید بشینی گریه کنی ".
یه شکلک خنده هم انتهای پیامش گذاشته بود.

دستم توی دست گرم سیاوش بود و من به این فکر می کردم که سیاوش باشه، اصلا مهم نیست چه جوری باشه .
قلدر، لجباز، ساکت و کم حرف مثل تو ماشین، اصلا برام مهم نبود. بودنش تموم کج اخلاقی هاش رو برام جبران می کرد.

همه به گوسفندی که قربونی می شد نگاه می کردن من به سیاوش.

کنارش دست تو دست ایستاده بودم، اما این راضیم نمی کرد.

تو خودش بود. اون سیاوشی که از در زندون بیرون اومد جاش رو با این سیاوش عوض کرده بود.

وقتی داخل حیاط شدیم، مریم با دیدن سیاوش جیغ آرومی کشید و به طرفمون اومد. سیاوش باهاش دست داد. دوباره لبخند روی لبش پیدا شد. لبخندش همه چیز من بود .

سامان و پدرش تو حیاط مشغول تقسیم و بسته بندی گوشت گوسفند بودند.

من به همراه سیاوش داخل رفتم.

مریم و مامان سیاوش هم داخل اومدند.

دستم رو از تو دست سیاوش درآوردم. نگاه کلی به خونه انداخت. مامانش به طرفش رفت. تفاوت قدی زیادی با سیاوش داشت، ولی سیاوش متوجه منظور مادرش شد و سرش رو پایین آورد.

همدیگه رو برای بار چندم بوسیدند.

سیاوش دستش رو روی صورت مادرش کشید و اشک هاش رو پاک کرد.

رابطه ی عاطفی قوی بینشون بود. این دوری چند ماهه، مامانش رو پیر کرده بود. هاله ای از سیاهی همیشه دور چشمش بود.
سیاوش از مادرش جدا شد.

به طرف اتاقش رفت. دم در مکث کرد و نگاهی هم به من انداخت.

به کانتر تکیه داده بودم. با چشمکی که بهم زد، به طرف اتاقش رفتم.

بعید می دونستم مادرش و مریم متوجه نشده باشند.

وقتی بهش نزدیک شدم، دستگیره ی در رو پایین داد و داخل رفت.

منتظر موند من وارد شدم و بعد هم در رو بست.

به در تکیه داد، من هم رو به روش بودم.

این دوری شش ماهه کمی خجالتیم کرده بود. اون هیجانی که جلوی زندون برای بودن تو آغوش داشتم، جاش رو با خجالت و شرم عوض کرده بود.

دست هاش رو از هم باز کرد، دو قدم باقی مونده رو با یه قدم بلند پر و خودم رو توی آغوشش رها کردم.

سرش رو به سمت صورتم آورده. با بوسه ای که به لب هام زد، تموم گذشته، جلوی چشمم رنگ گرفت. بوی توت فرنگی، ته ریش های دوست داشتنی، امنیت آغوشش و احساس تعلق داشتن نسبت به کسی که از بودن باهاش لذت می بری؛ همه ی این ها برام یادآوری شد. به یاد آوردم و با احساس تر از خودش بوسیدم!

به یاد آوردم و گره ی دست هام دور کمرش محکم تر شد!

به یاد آوردم و همه ی شرمندگی یه جا دود شد و به هوا رفت.

آغوشش مثلث برمودا بود!

زمان تو آغوشش گم می شد و تفسیری نداشت.

دستم رو بالا آوردم و دور گردنش حلقه کردم

خودم رو بیشتر بهش چسبوندم.

عقب کشید و دماغش رو به دماغ چسبوند:

-حواسم با این چیزها پرت نمی شه سارا، پرت می شه ها، ولی نه الان. شالت رو بردار ببینم.

از جام تکون نخوردم. خودش دست به کار شد و شال رو از روی سرم برداشت.

نمی خواستم بهش نگاه کنم، اما " سارا " گفتن پر از تعجب و توبیخ گرانه ش باعث شد به صورتش نگاه کنم.

نگاهش روی صورتم چرخ می خورد و چرخ می خورد. در آخر غمزده گفت:

-موهات چی شد سارا؟

حرفی نزد و فقط نگاهش کردم!

-با توام، موهات رو چرا این شکلی کردی؟

دستش رو روی بازوم گذاشت و من رو برگردوند.

خودم رو کشیدم و به طرفش برگشتم، بدون اینکه سوال دیگه ای بپرسم، گفتم:

-کوتاهشون کردم.

صدایش رو کمی بلند کرد:

-تو به این می گی کوتاه؟

من الان فقط لبخندهاش، بوسه هاش و قریبون صدقه هاش رو می خواستم. طاقت نداشتم اینطوری بازخواستم کنه. بهش نزدیک شدم. دستم رو روی سینه ش گذاشتم. سرم رو هم جایی کنار دست هام:

-دوست نداشتم موهای بلندم رو وقتی که تو توی زندون تموم موهات رو زده بودی. آینه ی دقم بودن سیاوش.

دست هاش دوباره مهربون شدند و دورم سفت حلقه شدن.

چه قدر خوبه که وقتی دستت رو دور کمر کسی، با عشق حلقه می کنی، دست هاش گرمتر تو رو در آغوش می گیرند!

چه قدر خوبه که پس زده نمی شی !

چه قدر خوبه که عشق می دی و عشق می گیری!

چه قدر خوبه که حس خوب دوست داشتن با پس زده شدن تو وجودت نمی میره.

من یه بار مرده بودم. یه بار تموم حس های زنونه م رو خفه کردم. یه بار بیزار شدم از میل ها و لذت ها؛ وقتی قرار بود برای این میل و لذت ها شخصیتم رو قربونی کنم.

خانه ی خراب احساسم با سیاوش آباد می شد.

بوسه هاش، بوسه های گرمش، حالا پی در پی قسمت موهام می شدند. سرم رو می بوسید، اما قلبم پر از عاشقانه ها می شد. بوسه هاش از سرم به دلم راه داشت.

-نباید این کار رو می کردی سارا، نباید. داغ دل آدم رو تازه می کنی. حالا بیرون از زندون هم باید مدام با دیدن موهات یادم بیاد که چی شده، چی نشده.

-به خدا سیاوش همه بعد از کوتاه کردن موهام دعوام کردن، تو دیگه دعوام نکن. یکی نگفت حتما حالش با کوتاه کردن موهاش خوب شده. به خدا وقتی کوتاهش کردم، آروم شدم. سبک شدم، چون شبیهت شده بودم.

من رو از خودش جدا کرد، ولی دستش سر جای خودش باقی موند:

-اینایی که می گی من رو راضی نمی کنه سارا؛ واقعیت موهاته که دیگه نیست، ولی مجبورم قانع بشم. دلم نمی آد دعوات کنم.

-هیچ وقت دعوام نکن.

روی پنجه ی پا بلند شدم و دوباره سیاوش رو به بزم بوسه هایی دعوت کردم که شاید حواسش رو پرت کنه؛ هر چند که حواسم خودمم پرت می شد.

خنسته شدم و کنار کشیدم. صورتم رو بین دست هاش گرفت:

-وقتی تو زندون بودم، هزارتا قرار با خودم گذاشتم. اینکه تو زندگیمون قدر خیلی چیزها رو بدونم. درک کنم. دعوا راه ننذارم. دعوا مهر و محبت بین مون رو کم می کنه، هر چه قدر هم که هم رو دوست داشته باشیم، دعوا فاصله اندازه. دلم می خواد تا آخر عمرم همیشه مثل الان دوست داشته باشم. بیشتر شد عیبی نداره، ولی راضی نیستم حتی به ذره ش هم کم بشه.

لبخندی زدم و گفتم:

-بریم روی تخت بشینیم؟

شیطون لبخند زد و گفت:

-من که دلم می خواد، تو ول کنم نیستی.

ازش جدا شدم و روی تخت نشستم. با اخم گفتم:

-نگاه داری دعوا راه می اندازی!

چیزی نگفت. دست برد و دکمه های پیراهن آستین کوتاهش رو باز کرد .

به طرفم اومد و کنارم نشست:

-خب تو دچار کج فهمی شدی، منظورم من این بود که کلا دلم می خواد بریم روی تخت.

دستم رو روی سینه گرمش گذاشتم و گفتم:

-یه چیزهایی رو باید بهت یاد بدم.

دستم رو از روی سینه ش برداشت و بوسید:

-مثلا چه چیزهایی رو باید بهم یاد بدی؟

-اینکه آدم توی جمع، جلوی کلی چشم زنش رو نمی بوسه. زشته آقای محترم.

من رو به خودش چسبوند و گفت:

-چطوره که ما تو جمع می تونیم مادر و یا خواهرمون رو ببوسیم، زنمون رو نمی تونیم. من شش ماه زنم رو ندیدم، نمی تونم یه بوسش کنم؟ خب چه عیبی داره بقیه بوسیدن ما رو ببینن؟ خودشون هم این کار رو بکنن. از نظر من ایرادی نداره. اونا که می دونن من تو رو می بوسم، پس مخفی کردن نداره.

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

-استدلالت خوبه، ولی هیچ کس قبولش نداره. همه می دارن پای بی حیاییت.

من رو روی تخت هل داد:

-اصلا من بی حیا، من عوضی، هر کس هر چیزی می خواد بگه، کسی که عشق من به زنم رو پای بی حیاییم بذاره، کوچک ترین ارزشی برام نداره.

شاکی گفتم:

-ممکنه اون آدم یکی از عزیزانت باشه.

به سمت صورتم اومد و گفت:

-اون موقع براش توضیح میدم قانع بشه، نشد هم من به کارم با شدت بیشتری ادامه می دم تا به زور قانعش کنم.

لب باز کردم تا حرفی بزنم، کف دستش رو روی لب هام گذاشت:

-الان وقت این حرفاست؟

من ساکت شدم. هنوز دستش رو از روی لبم برنداشته بود که تقه ای به در خورد.

سیاوش سریع کنار کشید. از کنار کشیدن با سرعتش ریز خندیدم.

"بله" ی بلندی گفت که من خیلی واضح حرص نهفته ی پشتش رو حس می کردم.

صدای مامانش اومد که می گفت:

-مامان سارا پشت خطه، کارش داره.

گوشیم توی کیفم بود و در حالت سکوت، مامان هم دست به دامن تلفن شده بود.

از روی تخت بلند شدم و خودم رو مرتب کردم. به طرف در رفتم و به سیاوش لبخندی حرص درآری زدم.

پیرهن آستین کوتاهش رو به کل از تنش درآورد:

-می خواستم برم حموم، اینقدر شیطونی کردی که یادم رفت.

در رو باز کردم و بیرون رفتم .

سامان و مریم کنار هم نشسته بودند و می خندیدند.

گوشی تلفن رو برداشتم:

-سلام مامان

-سلام ... ببین سارا نمی خواد جوابی بهم بدی فقط گوش کن. امشب اونجا نمی مونیا. شب بیا خونه. بابات کفری می شه ها.

حرفی نزدم، اما اینکه صورتم هم مثل صدام خفه بود رو نمی دونستم. در جواب گفتم:

-به سیاوش می گم.

امیدوار بودم منظورم رو بفهمه و نخواد که من جلوی سامان و مریم توضیحات بیشتری بدم.

-به هر کی می خوای بگو، فقط شب رو بیا خونه.

متوجه شده بود و برای همین لحن گفتنش کمی با لجبازی بود.

آروم و به ظاهر بی خیال خداحافظی کردم. مشکل فقط اجازه ی سیاوش نبود. خود من هم به هیچ وجه دوست نداشتم از کنار سیاوش تکنون بخورم.

مامان سیاوش از داخل آشپزخونه پرسید:

-سیاوش حمومه؟

"بله" ای گفتم و منتظر ادامه ی حرفش شدم.

-حوله ش تو کمدشه. بهش بده.

از خدا خواسته به طرف اتاقش رفتم. به نگاهای مسخره ی سامان هم توجهی نکردم.

در کمد سیاوش رو باز کردم و حوله رو برداشتم.

تقه ای به در حموم زدم و گفتم:

-سیاوش هر وقت حوله می خوی بگو بهت بدم.

صدای آب با صدای من در هم بود. نمی دونستم شنیده یا نه؟ دوباره تکرار کردم که شیر آب رو بست و گفت:

-سارا دست از زدن مخ من بردار، بذار دوشم رو بگیرم؛ ولی کل شب رو در خدمتتم.

با کف دستم ضربه ای به در زدم و با حرص بلند یه " سیاوش " کشیده گفتم.

شیطون تر جواب داد:

-می دونم دوست داری بیای حموم، ولی جلوی مامان اینا زشته.

لبخندی زدم. حوله رو دم در انداختم و گفتم:

-اصلا من می رم بیرون. تو رو هم با افکار مریضت تنها می دارم.

تمام بعد از ظهر رو داخل آشپزخونه به مریم کمک کردم و از مهمون ها پذیرایی کردیم. نگاه عجیب عمه و خاله های سیاوش به من اندیتم نمی کرد. دلخوشی بودن سیاوش من رو نسبت به خیلی چیزها و نگاه ها خنثی کرده بود. بعد ناهار دیگه با سیاوش تنها نشدم. وقتی غروب شد و هنوز مهمون ها نرفتند نگران شدم. نگاهی به سیاوش کردم که سریع سنگینی نگاهم رو حس کرد. به طرف اتاقش رفتم و منتظر شدم تا بیاد. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که اومد.

با نگاه سوالیش بهم زل زد:

-چیزی شده؟

شال رو دور گردنم کمی شل کردم و به طرفش رفتم:

-من باید برم سیاوش، من رو می رسونی خونه؟

دستش رو سمت گردنم آورد و شال رو کلا از روی گردنم برداشت:

-تو شب اینجا پیش من می مونی.

-مامان اینا ناراحت می شن سیاوش، بهم گفت: " شب حتما بیام."

سرش رو پایین آورد و گردنم رو بوسید. گردنبند رو دستش گرفت و زمزمه کرد:

-مامانت هنوز باورش نشده تو شوهر داری؟

کمی خودم رو عقب کشیدم و توضیح دادم:

-خب راست می گه من و تو هنوز عقد نکردیم، درست نیست من شب اینجا بمونم.

با دستش پلاک گردنبند رو لمس کرد و گفت:

-خودم الان زنگ می زنم بهش توضیح می دم؛ تو نگران نباش. اگه اینجا ناراحتی شب می ریم خونه ی خودمون.

نمی خواستم همین شب اولی که اومده تو این خونه و کنار مادرش نباشه:

-نه شب رو همین جا بمون .

محکم گفت:

-بمون نه بمونیم. منم الان می رم به مامانت زنگ می زنم. باید بدونن من آش کشک خاله م. درست نیست و درست هست نداریم. تا آخر همین هفته هم عقد می کنیم. حرف دیگه ای داری؟

شاکی گفتم:

-نه اینکه هر چی می گم گوش می کنی؟

دوباره با شدت بیشتری گردنم رو بوسید:

-نه اینکه تو دلت نمی خواد پیشم بمونی.

خلع سلاح کردن من رو خیلی وقت پیش یاد گرفته بود.

آخر شب شد. من روی تخت سیاوش نشسته بودم و با استرس بهش زل زده بودم. گوشیش رو برداشت و گفت:

-می رم تو حیاط با مامانت صحبت کنم تا ببینم اجازه می ده زنم پیشم بمونه.

جمله ش رو به حالت اعتراض گفت و بیرون رفت.

سامان و مریم هم بعد شش ماه به خونه ی خودشون رفتند. مریم می گفت: " سیاوش از سامان خواسته بود که تا زمانی که آزاد نشده بیان و پیش مادرش بمونن ".

این نشون می داد که سیاوش هنوز هم از تنها موندن پدر و مادرش ترس داشت.

دکمه های مانتوم رو باز کردم و روی میز مقابل آینه گذاشتم. شونه ی سیاوش رو برداشتم و موهای کوتاهم رو شونه کردم.

تاپ لیمویی با ساپورت مشکی پوشیده بودم. سیاوش با اطمینان می گفت که لاغر شدم .

خودم رو جلوی آینه برانداز می کردم که سیاوش در رو باز کرد و داخل اومد. در رو قفل کرد و گفت:

-مخ مامانت رو زدم. گفت: " دخترم مفت چنگت؛ برو حالش رو ببر".

می خواستم نخندم تا اینقدر حق به جانب نباشه، اما لبخند زدم:

-لوس نشو، چی گفت؟

ابروهاش رو با شیطنت حرکت داد:

-خب من بldم چی بگم دیگه، بهش گفتم کی بیام قرار عقد رو بذاریم؟ گفت: " هر وقت دوست دارید". بعدش هم هر چی گفتم " چشم چشم " گفت. دیگه وقتی اجازه ی تو رو خواستم روش نمی شد نه بگه.

نمی دونم توی صورتم چی دید که بلند زد زیر خنده:

-قیافه ت رو واسه من اونطوری نکن که من بیدی نیستم که با دوتا اخم بلرزم. حالا اگه چیز دیگه ای بلدی رو کن.

اومد و روی تخت تنگ من نشست. دستش رو دورم انداخت. صورتش رو به صورتم چسبوند:

-خوبی شب اینه که کسی مزاحمت نمی شه. با خیال راحت به کارت می رسی. خسته شدم امروز؛ تا می اومدم پیشت، هشتا چشم دنبالم بود!

خودم رو توی آغوشش رها کردم. دستش رو روی موهام کشید. شونه ش رو بوسیدم و گفتم:

- سیاوش می خوام یه چیز مهم بهت بگم.

دستش رو روی شکمم گذاشت:

-چیزهای مهمت رو بذار بعداً بگو. الان چیزهای خیلی مهم تری هست.

دستش رو که با شیطنت بالاتر می رفت پس زدم و گفتم:

- خواهش می کنم بذار بگم.

روی تخت دراز کشید و من رو هم همراه خودش کشید:

-هر چند من هیچی نمی شنوم، ولی تو بگو.

صورتم رو روی سینه ش گذاشتم. دستش رو از زیر کمرم رد کرد و من رو تو بغلش گرفت:

-فقط زود بگو.

صورتم رو از روی سینه ش برداشتم:

-سیاوش قاتل بهادری به دختر مریض داره، هشت سالشه. هیچ کس رو نداره. پیش مامان بزرگ مریضشه. خیلی مهرش به دلم افتاده.

برخلاف اینکه می گفت هیچی نمی شنوه با دقت به حرفم گوش می داد، دستش رو تو موهام برد و با مهربونی گفت:

-اگه مهرش به دلت افتاده به دل منم حتما می افته. گاه گاهی می ریم بهش سر می زنیم، خوبه؟

سرم رو جلو بردم و محکم صورتش رو بوسیدم:

-سیاوش وقتی قرار شد تو آزاد بشی من با خودم قرار گذاشتم که بعضی وقتا بیاریمش پیش خودمون. بشم مامانش. به خاطر شکرانه ی آزادی تو.

متفکر گفت:

-این عملی نیست سارا، مگه می شه بچه ی یکی دیگه رو آورد؟

-خب اگه باباش اجازه بده می شه سیاوش.

-یعنی تو می گی من اول بابای یه بچه ی دیگه بشم بعد برسیم به بچه ی خودم؟

دماغش رو گرفتم و آروم فشار دادم:

-کو تا بچه ی خودت؟

زیر چونه م رو بوسید و گفت:

-مثل اینکه به توانایی هام شک داری.

لبخند زدم و گفتم:

-خواهش می کنم سیاوش بهم نه نگو. قبول کن یلدا رو بیاریم پیش خودمون.

سرم رو روی بالش گذاشت و خودش نیم خیز شد. صورتش رویرو و بالاتر از صورتم بود.

فاصله ش رو با صورتم کم کرد و گفت:

-باید فکر کنم سارا.

-خواهش می کنم سیاوش.

مکثی کرد و گفت:

-فردا می ریم می بینمش، با وکیل هم صحبت می کنم که با باباش صحبت کنه.

سرم رو بلند کردم و صورتش رو برای بار چندم محکم بوسیدم.

جایی نزدیک میلمتری صورتم زمزمه کرد:

-البته بستگی به این هم داره که امشب چه قدر دختر خوبی باشی؟ پس صبح تصمیم نهایی گرفته می شه.

دیگه نتونستم جوابی بهش بدم.

چون سیاوش از وجودم آرامش می خواست و من هم دنبال همون آرامش بودم.

شب های زیادی رو در ناامیدی محض به صبح رسونده بودم. شب هایی که آزاد شدن و بودن سیاوش ناممکن ترین کارها بود. سیاوش به تاج تخت تکیه داده بود و من هم به سینه ش. دست تو موهام کرد و گفت:

-قبلا دست تو موهاش می کردم، دستم لا به لای موهاش گم می شد، الان موهاش تو دستم گم می شه.

خواب آلود نگاهی بهش کردم و خودم رو بیشتر تو آغوشش جا دادم.

ادامه داد:

-قبلا این طوری بهم تکیه می دادی، موهاش روی سینه م پخش می شد.

آروم جواب دادم:

-دوباره بلند می شه و دوباره همه ی این ها تکرار می شه برات.

نفس هام روی سینه ش پخش می شد.

کمی خودش رو جمع کرد و گفت:

-بیشتر وقت ها تو زندون از شدت دلتنگی دیوونه می شدم. اینقدر خودخوری می کردم که به سردرد و حالت تهوع می افتادم.

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

-برای همیشه از زمستون متنفرم. خیلی سخت بود!

هر دو ساکت شدیم. سیاوش به موهام بوسه های ریز می زد و من هم از بوسه هاش دچار خلسه ی شیرینی می شدم شبیه یه خواب سبک.

نیمه شب بود. اتاق تاریکش شبیه تاریکی هایی که قبل از این داشتم نبود. اون تاریکی رو با گریه هام به روشنی صبح می رسوندم و این تاریکی رو تو آغوشش. چشم هام هم اشکی نبود و فقط یه خواب راحت رو بعد از این همه بی خوابی طلب داشت.

سیاوش خم شد. چیزی رو از کنارم برداشت. دستش هنوز تو موهام بود. لحظه ای چشم هام رو باز کردم و گفتم:

-سیاوش یه بار خواب دیدم دستت تو موهامه و نمی داری بخوابم. کلی بهت غر زدم. یهو از خواب بلند شد و دیدم، نه تو هستی و نه موهام اون قدر بلنده که با دست کردن توش اذیت بشم.

دستش رو بالا آورد. تاپم توی دستش بود:

-بیا تاپت رو بپوش، باد کولر سمت ماست سرده.

دستم دراز کردم و تاپم رو گرفتم. تاپ رو پایین تخت پرت کردم.

خودم رو پایین کشیدم و روی بالش دراز کشیدم. خندیدم. صدای خنده ش کمی بلند بود.

خودش هم کنارم دراز کشید. با اعتراض گفتم:

-نصف شبه ها، می خندی صدات بیرون می ره.

-آخه من عاشق اینم که تو لباست رو دربیاری و بندازی دور!

پتو رو روی سرم کشید و دستش رو دورم انداخت. با شیطنت پرسیدم:

-پس دختر خوبی بودم.

-عالی، ولی شب هنوز تموم نشده!

صبح با صدای سشوار کشیدن سیاوش بلند شدم. تقریباً بعد اذان صبح خوابم برده بود. پتو رو کنار زدم و نگاهش کردم.

از داخل آینه متوجه م شد و گفتم:

-به به ! بلند شدی کچل خانم .

اخمی بهش کردم. شلوار جین مشکی به همراه پیراهن آستین کوتاه آبی روشنی پوشیده بود. حاضر و آماده، رو بروی آینه مشغول مرتب کردن موهایش بود.

-کجا تشریف می برید؟

سشوار و شونه رو روی میز رها کرد و به طرفم اومد:

-کجا دارم برم؟ دنبال یه لقمه نون .

زانوش رو خم کرد و روی تخت گذاشت. به طرف صورتم اومد و گونه م رو بوسید. کف دست هاش رو دو طرف بدنم گذاشت:

-می رم یه سر نمایشگاه و می آم. ناهار که خوردیم، می ریم دیدن یلدا خانم شما.

لب هام رو به نشونه ی اعتراض انحنای دادم و گفتم:

-اصلا حرفشمن نزن. من می رم خونه مون.

نچی کرد و گفت:

-همون که گفتم، بعد دیدن یلدا می ریم خونه تون. تازه دوباره باهام برمی گردی یا همین جا، یا خونه ی خودم. انتخاب رو به عهده ی خودت می دارم. دستم رو بلند کردم و ضربه ای به بازوش زدم:

-من شب خونه ی خودمون می مونم.

جدی گفت:

-حرفی نیست؛ پس من هم شب همون جا می مونم.

لبخندی زدم و گفتم:

-بابام بهت یه چیزی می گه ها.

صورتش رو نزدیک تر آورد و گفت:

-اگه بهم چیزی گفت قهر می کنم می رم توی اتاق .

خنده م گرفت و سیاوش هم با یكدندگی گفت:

-محاله دیگه شب بدون تو بمونم. پش باهاش کنار بیا.

از روی تخت بلند شد:

-تا آخر همین هفته عقد می کنیم. بعدش هم سریع عروسی می گیریم.

از روی تخت بلند شدم و با تعجب پرسیدم:

-عروسی؟ جلوی آینه در حال مرتب کردن یقه ی پیرهنش بود:

-عروسی تعجب داره؟

وقتی دید ساکت نگاهش می کنم، ادامه داد:

-امشب تموم سنگ هام رو با بابات وا می کنم. تو الان تنها نگرانیت باید من باشم، نه بقیه. تو همین تابستون می ریم سر خونه زندگی خودمون. باور کن سارا حوصله ندارم برای اینکه کنار هم باشیم، مرتب به بقیه جواب پس بدم.

دستش رو روی دستگیره ی در گذاشت و در رو باز کرد و بیرون رفت.

هنوز کاملاً در رو نبسته بود که سرش رو داخل آورد:

-به مامان می گم بیدارت نکنه. بخواب تا خودم پیام بیدارت کنم.

کف پام رو روی تخت کوبیدم و گفتم:

-من که بیدارم.

در رو بست و رفت .

اینکه برای بودن من کنار خودش همه چیز رو توجیه می کرد و سماجت به خرج می داد شیرین بود، اما برای اینکه همیشه اینطور خود رای نباشه، به سیاست های زنانه ای احتیاج داشتم. چیزی غیر از جنگ و دعوای بی ثمر.

خواب از سرم پریده بود. به عروسی فکر می کردم که در کنار سیاوش خوشبخت ترین عروس دنیا می شد. رویای شیرینی بود که می دونستم به زودی واقعی میشه. پتو رو تا روی گردنم بالا کشیدم.

پتو که دورم پیچیده شد، بوی سیاوش هم توی دماغ پیچید. پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم تا بو در فضای کمتری ابراز وجود داشته باشه و فقط و فقط به دماغ من بخوره .

تموم شب هایی که با سیاوش به صبح ختم شده بود، همراه با امنیت و آرامش بود. بودن با سیاوش نه فقط جسم و زنانگی هابم، بلکه روحم رو هم آرام می کرد. حتی شبی که قرار بود صبح بعدش سیاوش خودش رو معرفی کنه و بره، باز هم من پر از حس خوب بودم. حسی که تا قبل از اون نداشتم. تفاوت زیادیه بین لمس شدن از سر وظیفه و لمس شدن با عشق .

همین که من دوست داشتم از جام بلند بشم و موهام رو رنگ کنم، به لباس خواب های قشنگ فکر می کردم، به بیشتر زیبا شدن؛ همه ی این ها یعنی اینکه روح من درمان شده بود. می خواستم همیشه برای سیاوش تازه بمونم. قشنگ بپوشم .

دلبری کنم، در نهایت همه ی این ها باعث می شد خودم آرام بگیرم .

سیاوش با یه دستش رانندگی می کرد؛ دیدن یلدا اون رو هم متاثر کرده بود. به وکیلش زنگ زده و ازش خواسته بود تا وکالت پدر یلدا رو هم به عهده بگیره. عکس هایی هم داشت که نشان از خیانت مادر با بهادری داشت.

مادربزرگ یلدا پیرزن زمین گیری بود که فوق العاده به یلدا وابسته بود. تموم مدتی که اونجا بودیم یلدا خودش رو به مادربزرگش چسبونده و تکون نمی خورد.

با مادربزرگش در مورد یلدا صحبت کردیم. قرار شد هفته ای یکی دو روز یلدا رو پیش خودمون ببریم. طاقت دوری یلدا رو نداشت. یلدا سه ماه دیگه باید مدرسه می رفت و به کسی غیر از یه مادربزرگ پیر نیاز داشت .

نمی دونستم حالا با روشن شدن رابطه ی مادرش با بهادری، تکلیف خود مادرش چی می شه. فکر کردن بهش هم ناراحت کننده بود .

سیاوش به طرف خونه ی ما می رفت. به مامان زنگ زده و خبرش کرده بودم که برای شام همراه سیاوش می آم. خیلی خوشحال شد. چیزی از اینکه سیاوش چه نظری در مورد شب داره نگفتم.

سیاوش وارد کوچه مون شد، قبلا سر خیابون پیاده م می کرد. انگار هر دو به این موضوع فکر می کردیم چون به طرفم برگشت و گفت:

-دیدي کاری کردم که دیگه ترس نداری که کسی ما رو ببینه.

نتونستم بهش جوابی بدم. ماشین سعید دم در پارک بود.

مضطرب به طرفش برگشتم و گفتم:

-سعید هم اینجااست.

با تعجب لبخندی زد و گفت:

-خب باشه، چه بهتر ! باهاش آشنا می شم.

سری برای این بی خیالیش تکون دادم.

ماشین رو پارک کرد و گفت:

-نمی خوای پیاده بشی؟

خودم رو به طرفش کشیدم و گفتم:

-ببین سیاوش، سعید به خرده آدم عصبیه. اگه به موقع حرفی چیزی گفت، تو چیزی نگیا.

لبخندی زد:

-چشم، حالا بریم بالا.

مردد گفتم:

-یه چیز دیگه هم می خوام بهت بگم.

سرش رو به معنی بگو تکون داد. خیره ی صورتم بود.

-دم عید حامد اومده بود ایران.

سریع جواب داد:

-چه ربطی به من و تو داره؟

دوست داشتم خودم این موضوع رو بهش بگم تا از کس دیگه ای نشنوه:

-می خواست دوباره برگردم.

اخم هاش رو تو هم کرد:

-غلط کرده مرتیکه، هنوز ایرانه؟

آروم گفتم:

-خبر ندارم.

-خر فهم شد که تو صاحب داری، یا...

اخم کردم و گفتم:

-تو که نمی خوای بری سراغش؟

-لبخندی زد و گفت:

-مگه بیکارم؟ شانس ندارم که، یکی می زنه می کشتش، خوش می افته گردنم. کارت عروسی می فرستیم واسه ش.

با هم به طرف در ساختمون رفتیم. زنگ آیفون رو زدم و زهرا در رو برامون باز کرد. قبل اینکه داخل بشیم بازوش رو گرفتم و گفتم:

-دوست دارم.

دستش رو پشتم گذاشت و من رو به داخل هدایت کرد:

-من بیشتر .

مامان و زهرا دم در به استقبالمون اومده بودند. سیاوش با زهرا احوالپرسی کرد و با مامان روبوسی کرد. زهرا ابرویی برام بالا انداخت.

خبری از بابا و سعید نبود. دلشوره گرفتم، اما به روی خودم نیاوردم. سیاوش به خاطر من چند مدت زندون بود، حداقل انتظار من این بود که کمی احترامش رو نگه دارن.

مامان و زهرا راه رو برای سیاوش باز کردند. سعید رو دیدم که از سالن بیرون اومد. با سیاوش دست داد و احوالپرسی کرد. خیلی سرد نبود، معمولی دست داد و احوالپرسی کرد. دست دراز کرد و به سیاوش تعارف کرد. از پشت سیاوش رو زیر نظر گرفت. به دنبال مامان وارد سالن شدم و به سعید سلام گفتم.

جواب من رو هم معمولی داد. سیاوش ساکت به میز نگاه می کرد. با دیدن بابا نفس راحتی کشیدم. پشت به ما در حال خوندن نماز بود.

سعید هم خیلی راحت به سیاوش خیره شده بود. همه ساکت بودیم. من کنار مامان نشسته بودم. کف پای راستم رو روی پام چپ گذاشتم و فشار دادم.

بابا نمازش رو تموم کرد. دست برد و جانمازش رو جمع کرد. آرزو کردم مامان آرومش کرده باشه.

به طرف ما برگشت و از جاش بلند شد. سیاوش هم از جاش بلند شد و به طرفش رفت. با بابا هم دست داد. همه ی ما بهشون زل زده بودیم. بابا هم دست داد و احوالش رو پرسید. برخورد بابا گرمتر از برخورد سعید بود.

کم کم فضا از اون سنگینی اول در اومد و خیال من هم جمع شد. به طرف اتاقم رفتم تا لباسم رو عوض کنم. در رو که باز کردم نفس راحتی کشیدم.

نگران برخوردشون بودم. تا الان همه چیز به خیر و خوشی تموم شده بود.

مانتوم رو در آوردم.

تونیک آبی رنگی رو به همراه شلوار جین مشکی پوشیدم. شالم رو هم روی سرم گذاشتم. نمی خواستم جلوی سیاوش بی حجاب باشم. از بابا و سعید خجالت می کشیدم.

وقتی بیرون رفتم متوجه شدم بابا در مورد عقد با سیاوش حرف می زنه.

به طرف آشپزخونه رفتم و براشون چایی ریختم.

قبل از بردن چایی لحظه ای به سالن نگاه کردم و لبخند زدم. خیلی روزهای سخت و پرتنشی رو پشت سر گذاشته بودم. باید هم برای جمع شدن آدم های داخل سالن و حرف زدنشون در مورد عقد خوشحال می شدم. محالی که به حقیقت پیوست!

قرار شد سیاوش شب نمونه. بابا خیلی جدی ازش خواسته بود که زودتر مقدمات عقد رو فراهم کنه. ازش خواست قبل از اون من شب ها جای دیگه ای نمونم. موقع رفتن دم در پکر بود. دلم براش تنگ می شد، ولی دوست نداشتم برخلاف حرف بابا عمل کنم. خود سیاوش هم تموم حرف های بابا رو قبول کرده بود. قرار گذاشته بود صبح زود بیاد دنبالم و بریم دنبال آزمایش خون و بقیه ی کارهای عقد.

مطمئن بودم صبح زود، خورشید زده می آد.

بابا و سعید گارد اولیه رو در مورد سیاوش نداشتند .

سعید هم بعد رفتن سیاوش رفت. من داخل دستشویی مشغول مسواک زدن بودم که ضربه ای به در خورد، دهنم رو آب کشیدم و در رو باز کردم. بابا پشت در بود. گوشیم دستش بود و زنگ می خورد. گوشی رو به سمت گرفت و گفت:

-سیاوش زنگ زده، هنوز نرسیده زنگ زده!

اسم سیاوش رو تو گوشیم " سیاوشم " ذخیره کرده بودم. " سیاوشت " ی که بابا گفت، در واقع اشاره ای به همین موضوع بود.

داخل اتاق شدم و آیکون تماس رو لمس کردم:

-سلام...-

هنوز کلمه ی سلام رو کامل ادا نکرده بود که سیاوش تند تند گفت:

-من پشت در خونه تونم، تا بابات اینا بخوابن. بعد اون آیفون رو می زنی من می آم بالا. از الان تا اون موقع محکومی که باهام حرف بزنی.

جیغی که می خواست بکشم رو خفه کردم و کشیده " سیاوش " ی گفتم.

آروم و با التماس گفت:

-سارا من بدون تو خوابم نمی بره .

بابات خیلی زور می گه. تو در رو باز کن من پیام بالا، بعد ها کلی خاطره می شه.

آروم " باشه " گفتم.

پاورچین پاورچین به طرف آیفون رفتم و در رو باز کردم. بعد هم خیلی آروم تر در خونه رو باز گذاشتم. به طرف اتاقم رفتم و منتظر شدم. از ترس می لرزیدم، ولی هیجان خوشی هم داشتم.

در نیمه باز اتاقم باز تر شد. سر جام خشکم زده و به سیاوش زل زده بودم که در رو آروم بست.

به طرفم اومد و سفت بغلم کرد:

-گفتم شب بدون من نه، یعنی نه.

لبخندی زدم و " هیس " ی گفتم.

-اگه بابام بفهمه !

سرش رو پایین آورد و زمزمه کرد:

-اصلا نترس، مامانت در جریانته؛ نمی ذاره بابات بفهمه.

آروم گرفتم و خودم رو بیشتر تو حریم گرم آغوشش جا دادم.

صبح با در زدن مامان از خواب بلند شدم. دست سیاوش رو از روی سینه م برداشتم و " بله " گفتم.

-بیدار شین، بابات رفت. بیاین برین دنبال کارای عقدتون.

-الان می آیم مامان.

از جام بلند شدم و به سیاوش نگاهی کردم. چشم هاش نیمه باز بود؛ لبخندی زد و با صدای کشداری گفت:

-صبح بخیر خانوم.

اشاره ای به بازوش کرد و گفت:

-دیشب جاتون خوب بود.

بلند شدم و از روی دسته ی صندلی مقابل آینه، پیرهنش رو برداشتم .

به طرفش رفتم و پیرهن رو روی سینه ش انداختم:

-از این بهتر نمی شد .

با تک حرکتی بلند شد و نشست:

-بله به شما خوش گذشت، ولی من دستم فکر کنم فلج بشه.

-حقت بود، تا تو باشی شبا مثل دزدا نیای خونه ی مردم.

از تخت پایین اومد و لباسش رو پوشید.

-کمر بند شلوارش رو بست و جلو اومد:

-خونه ی مردم نیست؛ خونه ی عشق منه.

مامان میز صبحونه ی مفصلی برامون آماده کرد، خودش پیداش نبود. سیاوش به کانتر تکیه داده بود و دنبال مامان می گشت. مامان از اتاق خوابش بیرون اومد

و با سیاوش چشم توی چشم شد. هر دو با هم خنده شون گرفت. مامان داخل آشپزخونه شد و رو بهش گفت:

-امشب از این خبرا نیستا، دیشب دلم نمی اومد اون موقع شب بری خونه. آگه بابای سارا بفهمه، منم می شم سر جهازیتون. باید منم ببرین خونه ی خودتون. سیاوش جلو رفت. دست هاش رو دور بازوی مامان گذاشت و گفت:

-سارا گفت که شما هواش رو داشتی و چیزی در مورد خبر نداشتن صیغه نگفتین. ممنونم.

مامان لبخندی زد و گفت:

-الان داری خودت رو لوس می کنیا.

سیاوش خم شد و مامان رو بوسید.

هر کس رو که می بوسید، من هم دلم هوس بوسه هاش رو می کرد .

مامان به خاطر من خیلی خودش رو تغییر داده بود. مطمئن بودم حالا بعد نزدیک دوسال از طلاقم فهمیده که عذاب کشیدن من در زندگی با حامد خیلی بیشتری از اونی بوده که خبر داشته؛ اینطوری جبران مافات می کرد.

بعضی آدم ها بن بست هستن. خیلی زود می فهمی که باهاشون راه به جایی نداری، اما من از همون اول سیاوش رو برخلاف تموم کج اخلاقی ها و زبون نیش دارش، یه آدم باز باز می دیدم.

هر چه قدر روشنفکر باشی، باز نمی تونی وانمود کنی صیغه شدی و این خوبه. تموم لحظه ها و ساعت هایی که با سیاوش دنبال کارای عقد بودیم پر از شادی و خوشحالی بودم. صیغه یه محرمیت با ترس و لرز بود ! احساس می کردم روی نقطه ی اوج خوشبختی ایستادم و محاله روزی از این خوشبخت تر باشم، اما روز بعد اوج خوشبختی جاش رو عوض می کرد و من این روزها مدام در اوج خوشی بودم. به بهانه ی خرید بیرون رفتن، جیم زدن و رفتن به خونه ی سیاوش، باعث می شد فراموشی بگیرم و یادم بره که روزی حامدی تو زندگیم بوده و من تموم این راه ها رو باهاش رفتم، منهای حس خوشبختی الان. انگار تازه عروسم و هیچ وقت عروس کس دیگه ای غیر از سیاوش نبودم و نشدم. برای عقد همون لباس، روزی که می خواستم صیغه ی سیاوش بشم رو پوشیدم.

اون لباسم رو خیلی دوست داشتم. روی سفره ی عقدی که خونه ی بابای سیاوش پهن بود نشسته بودم. به خواست من سیاوش یلدا رو هم آورده بود. رو بروم نشسته و بهم زل زده بود.

مریم و سامان به نوبت یاسمن رو بغل می گرفتند. پیرهن بلند بدون آستین نباتی رنگی هم خریده بودیم، اما قرار شد بعد از عقد بپوشمش.

بابای سیاوش کنار بابا ایستاده بود و حرف می زد. روزی که برای خواستگاری به خونه مون اومده بودند، ساکت نشسته و فقط به حرف بقیه گوش می داد.

زندون افتادن سیاوش برآش مرگی بود که حالا به تب راضی ش کرده بود.

مریم هر چند وقت یه بار چیزی به سفره ی عقد اضافه می کرد. دلم برای سامان می سوخت، جو روز عقدشون خیلی سرد و سنگین بود، بدتر از اون عروسی هم نگرفته بودند. هر چند در کنار هم آروم بودند و همین آرامش مهم بود.

یلدا کنار آیلین نشسته بود. به لیلا سپرده بودم که حواسش بهش باشه. لیلا هم هواش رو داشت.

سمانه به طرفم اومد و زیر گوشم گفت:

-آخه کدوم عروسی رو دیدی با مانتو بشینه سر سفره ی عقد، پیراهن به اون قشنگی تو اتاقه.

روسریم رو مدل دار بسته بود، دست برد گوشه ش رو مرتب کرد و با اخم رفت. لبخندی زدم. می دونستم حالا که من شوهر کردم اون هم نفس راحتی می کشه.

سیاوش با مهران و اردلان و دوتا خانم جوون داخل سالن اومد. همه دست زدن و بهش تبریک گفتن. موهاش به سمت بالا و حالت شلوغی داشت. کت و شلوار مشکی با پیرهن سفیدی پوشیده بود. جلوی بچه ها خم شد و اول یلدا رو بوسید. نگاهم به پدرش افتاد، با نارضایتی صورتش رو از این کار سیاوش گرفت؛ اما مامانش لبخند می زد. کت و دامن شیری رنگی پوشیده بود. درست مثل عقد سامان. فقط رنگش فرق می کرد. مامان جلو رفت و صورت سیاوش رو بوسید. سیاوش هم گرم جوابش رو داد.

همزمان با اومدن سیاوش، سمانه هم با یه نگین بزرگ تو دستش سر رسید، با سیاوش دست داد و از من خواست به طرفش برگردم، به طرفش برگشتم.

نگین توی دستش رو درست زیر گره ی روسریم وصل کرد و از سیاوش پرسید:

-بهتر نشد؟

سیاوش هم با حاضر جوابی گفت:

-از اولشم ایرادی نداشت .

ابروهاش رو برای سمانه بالا برد و گفت:

-خودش معرکه ست.

سمانه بهش لبخند محوی زد و رفت.

از حرف ها و کارهای سمانه چیزی بهش نگفته بودم، نمی خواستم از همین اول نسبت به سمانه دل چرکینش کنم.

سیاوش آدمی نبود که به روی خودش نیاره. مطمئنا رفتارش با سمانه تغییر می کرد و عکس العمل نشون می داد. هنوز یادم بود که چطور نسبت به مریم و سامان حساسیت نشون می داد و واضح ازم می خواست که بهشون نزدیک نشم.

ممکن بود چیزی شبیه به این رو به سمانه هم بگه.

کنار من نشست و دستم رو توی دستش گرفت. دستش از همیشه گرم تر و امن تر بود. حالا زن عقدیش می شدم. دیگه رشته ی که ما رو به هم وصل می کرد، رشته ی باریک صیغه نبود.

"بله" ای رو که در جواب عاقد گفتم، مطمئن ترین "بله" ی زندگیم بود.

اولین نفری که بعد عقد بوسیدم بابا بود.

من عذاب کشیده بودم، اما اون و مامان هم پا به پای من عذاب کشیده بودند.

چند بار صورتش رو بوسیدم.

با سیاوش هم روبوسی کرد، سیاوش زیر گوشم گفت:

-ما نباید بعد عقد با هم روبوسی کنیم.

بهش چشم غره رفتم.

با شهرام و سامان که روبوسی کرد به طرفم برگشت و دوباره گفت:

-من نمی فهمم تو الان زن من شدی، بعد همه می تونن بوسه کنن جز من.

با هر کی روبوسی می کردم، خیلی محکم تر از عقد با حامد برام آرزوی خوشبختی می کردن.

لیلا که جلو اومد، سیاوش رو بهش گفت:

-لیلا خانم شما خیلی بهمون کمک کردین، هم شما، هم آرش. یه تشکر درست و حسابی بهتون بدهکاریم.

لیلا جواب داد:

-شما شوهر خوبی برای سارا باش، جبران می شه.

سیاوش هم "به روی چشم" گفت.

بعد اینکه دور و برمون خلوت شد با لحنی سوالی پرسید:

-پس کی می گن عروس دوما رو ببوس؟

لبخندی زدم و گفتم:

-اون برای عروسیه نه الان، در ضمن کلا شامل حال شما نمی شه. تو که تا الان هزار بار بوس کردی.

-چه ربطی داره؟ من کارهای دیگه ای هم کردم، پس دیگه نباید تکرار کنم.

اشاره ای به مانتوم کرد و گفت :

-بریم تو اتاقم لباسا رو عوض کن.

از شیطننت پشت حرف هاش لبخند محوی زدم و با چشم هام به سمانه اشاره کردم:

-سمانه مثل شیر ایستاده تا من برم و کمک کنه لباسم رو بپوشم. اصلا هم تو رو راه نمی ده. در این مورد جدیه.

-من گنده تر از سمانه رو پیچوندم، من رو از چی می ترسونی؟

* * *

پتو رو روی یلدا کشیدم. به زور خوابش برده بود. به مادر بزرگش قول داده بودم فردا صبح ببرمش و تحویلش بدم. وقتی فهمید که می خوابیم عقد کنیم به زور اجازه داده بود.

سیاوش طاقباز روی تخت خوابیده بود. پیرهنی تنش نداشت. پتو رو تا روی گردنش بالا کشیدم. کل دیشب رو نخوابیده و درگیر کارهای عقد بود. همین که روی تخت دراز کشید خوابش برد.

در اتاق خواب رو باز کردم و بیرون رفتم. ساعت نزدیک چهار صبح بود. دلم می خواست کل خونه رو مرتب کنم. دو ساعتی خوابیده بودم و بعد یه دفعه بلند شدم. این عادت سوغات شب هایی بود که سیاوش نبود و من نصف شب ها از خواب می پریدم و تا خود صبح با بیداری دست و پنجه نرم می کردم. پیرهن خواب کوتاه بنفشی تنم بود. نزدیک پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم. دستم رو بند گردنبند توی گردنم کردم و به بیرون زل زدم.

دوست داشتم از این به بعد فقط زندگی کنم، با خوشی! با شادی! سیاوش رو دوست داشتم و این دوست داشتن کمکم می کرد که با خوب و بدش کنار بیام.

همین که سیاوش بلد بود احساس خرم کنه، هرگز مشکلات بین مون دیوار نمی شد. سامان موقع اومدن مون به سیاوش گفت: "نگران مامان نباش، بابا دیگه کمتر سر به سرش می ذاره."

سیاوش سرش رو تکون داده بود، اما من می دونستم هیچ وقت از این نگرانی هاش کم نمی شه.

با صدای "سارا" گفتن سیاوش به عقب برگشتم.

لبخندی زدم که جلو اومد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد. چونه ش رو روی دوشم گذاشت و گفت:

-وقتی که اینجوری لباس خوشگل می پوشی باید تو بغل شوهرت باشی نه جلوی پنجره.

سرم رو عقب بردم و به سینه ش تکیه دادم:

-آخه خوابم نمی اومد، آگه می اومدم تو رو هم بیدار می کردم.

گردنم رو بوسید و گفت:

-مگه تو نمی دونی من عاشق اینم نصف شب بیدارم کنی؟

خودم رو براش لوس کردم و گفتم:

-یادته پارسال این موقع ها چه قدر اذیت می کردی؟

با بدجنسی جواب داد:

-بخدا پارسال این موقع ها من توی تختم تک و تنها خواب بودم، حالا تو خواب اذیت کردن من رو می دیدی، اون یه حرف دیگه ست.

بهش با اخم نگاه کردم که حلقه ی دستش رو سفت تر کرد.

-منظورم شب های پارسال نبود، روزهاش بود. هر وقت می گفتم دوست دارم و تا تهش هستم، قیافه می گرفتی و می گفتی: " منم از بودن در کنارت آرامش دارم، ولی تا ندونم اون ته کجاست، نیستم."

لبخندی زد و گفت:

-این مزخرفات رو من می گفتم؟

وقتی دید چپ چپ نگاهش می کنم، ادامه داد:

-مهم الانه که عاشقتم و حتی اگه خواب هفت پادشاه هم باشم، متوجه می شم کنارم نیستی و در به در دنبالتم.

به طرفش برگشتم. من هم دستم رو دور کمرش حلقه کردم:

-بریم بخوابیم؟

ابرو بالا داد و گفت:

-نه دیگه، خواب تعطیل.

صورتش رو پایین آورد و من هم خودم رو بالا کشیدم. دوباره برام زمان جایی پشت بوسه های گرمش گم شد.

صبح زود از خواب بلند شدم، دیگه یادم رفته بود که صبح زود بلند بشم. سیاوش باید می رفت نمایشگاه و بعد از ظهر هم می رفتیم شمال. صبحونه رو با عشق براش آماده کردم، وقتی سیاوش رو بدون پیرهن وسط آشپزخونه دیدم به اعتراض اسمش رو صدا کردم و گفتم:

-برو لباس بپوش، لخت نیا توی آشپزخونه.

نگاهی از سر شیطنت به سر تا پام کرد و گفت:

-مثلا لخت بیام چی می شه، می ترسی بهت حمله کنم؟

از تعبیرش خنده م گرفت. اشکالی نداشت بدون لباس باشه. حساسیت های مامان روی من هم تاثیر گذاشته بود.

مشغول ریختن چای شدم و سیاوش هم از آشپزخونه بیرون رفت. چند دقیقه بعد برگشت. تیشرت آستین کوتاهی پوشیده بود. نگاهم که به تیشرتش افتاد، نزدیکم اومد و گفت:

-منی شه که خانوم گل کچل ما یه چیز بگه و حرفش رو زمین بمونه.

بی هوا گریه م گرفت. از محبت لحنش، ملایمت رفتارش، برق مهربون چشماش و سخاوت دست هاش ! سرم رو روی سینه ش گذاشتم و صداش رو کنار گوشم شنیدم:

-هیس، یلدا بیدار می شه ها، می ریم توی اتاق تا من رو حلوا حلوا کنی و روی سرت بذاری!

سرم رو برداشتم:

-بابا دوست نداره تا قبل عروسی باهات توی این خونه باشم، یه بار دیگه لوس بشی می رم خونه ش.

تنگ تر من رو تو بغلش گرفت:

-بابات دیگه خوابش رو ببینه که بذارم تو بری خونه ش.

دلم این زورگویی هاش رو دوست داشت. روی پنجه ی پا ایستادم و زیر چونه ش رو بوسیدم.

"زندگی"، بی تو پر از غم شدنش حتمی بود

با تو اما غم من، کم شدنش حتمی بود

همه جا، از همه کس زخم زبان می خوردم

این وسط، اسم تو "مرهم" شدنش حتمی بود

"رگ خواب" تو اگر دست دلم می افتاد

قصه ی "عشق"، فراهم شدنش حتمی بود

پا به پای من اگر آمده بودی در شهر

این خبر سوژه ی عالم شدنش حتمی بود

بین ما موش دواندند، خودت می دانی...

چون که این "رابطه" محکم شدنش حتمی بود

سیب و قلبان دو سیب و من و تو... در این حال

شخص ابلیس هم آدم شدنش حتمی بود

شک ندارم که اگر پای تو در بین نبود

"جنت آباد" جهنم شدنش حتمی بود...

پایان: ۱۳۹۵.۱۰.۱۷

ساعت ۱۹:۳۴

تاریخ مربوط به پایان واقعی یعنی ۷ ماه پیش هستش^[۲]